اسرار دخمه شاپور

نوشته: ابراهیم زمانی آشتیانی

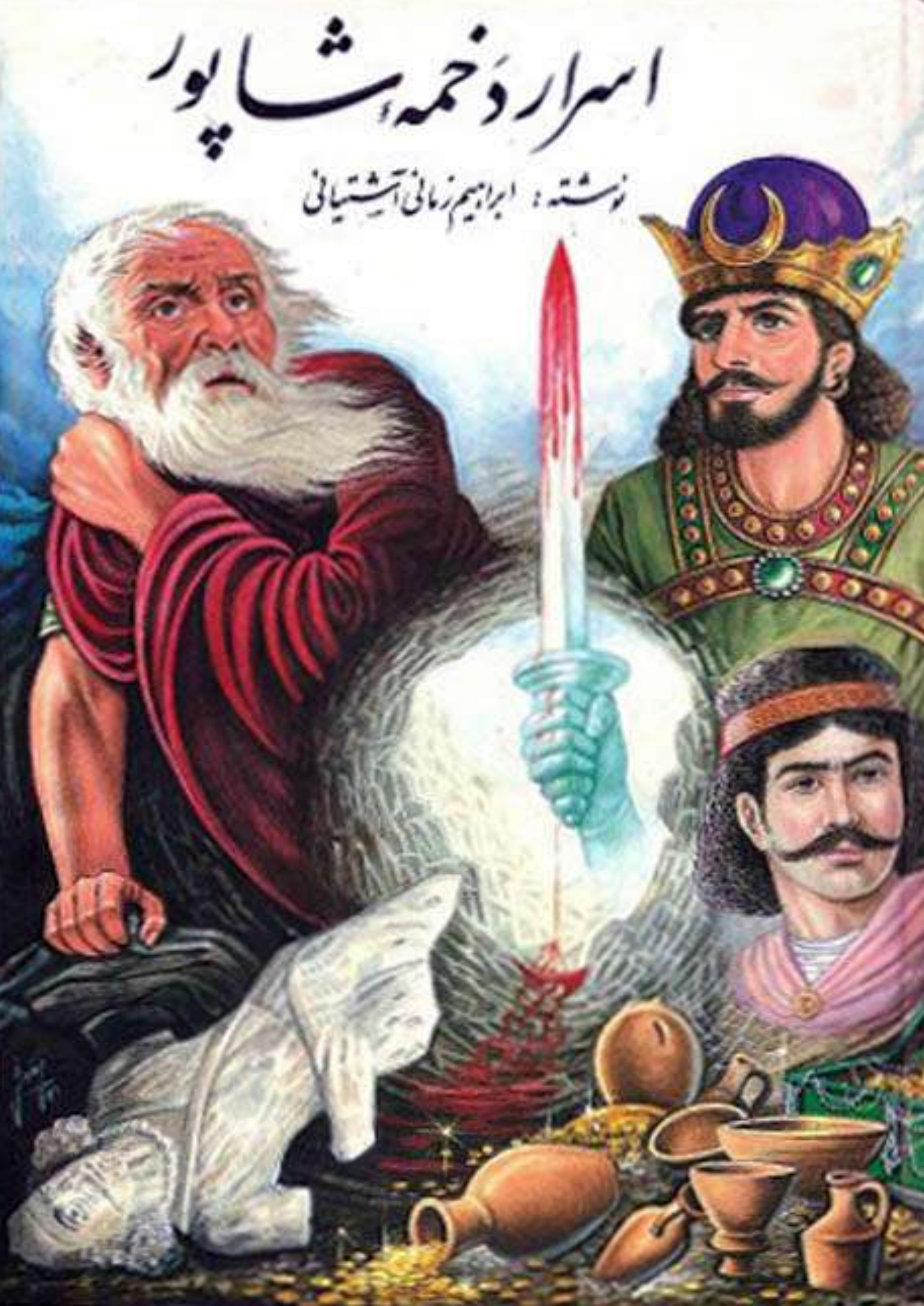

اسرار دخمه شاپور

شب از نیمه گذشته بود من با سواران خود و سارقینی که دستگیر کرده بودیم وارد کازرون شدیم و امیدوار بودم پس از دوماه بیابانگردی و زد وخورد با اشرار مسلح اکنون که توفیق حاصل کرده و اشرار را قلع و قمع نموده‌ایم لااقل مدتی استراحت خواهیم کرد.

برای این که سایر افراد هم بتوانند با خیال آسوده بخانه‌های خود رفته استراحت کنند مستقیماً به اداره رفتیم و سارقین دستگیر شده و اموال و اسلحه آنها را برئیس کشیک تحویل دادیم پس از آن نفرات را مرخص کرده گفتم چهل و هشت ساعت به امور داخلی و نظافت پرداخته و دو روز بعد به اداره بیائید. منهم به خانه رفتم چون زن و فرزندی نداشتم که ساعتی با آنها مشغول شوم خیلی زوه برای خوابیدن حاضر شدم و بگماشته دستور دادم صبح مرا از خواب بیدار نکنند و بگذارد بشلاقی دو ماه زحمت و مشقت هر قدر دلم می‌خواهد بخوابم ولی برخلاف انتظار تازه نور آفتاب از پشت شیشه پنجره به داخل اطاق تابیده بود که گماشته سراسیمه وارد شده و گفت خان نایب جناب پاور تشریف آورده‌اند.

یاور علیخان که ما او را ماژورعلی خطاب می کردیم فرماندهی بسیار با محبت و در عین حال با انضباط و سختگیر بود زیرا آنوقتها امنیت کامل برقرار نبود و در هر گوشه و کنار دستجات سارقین مسلح وجود داشتند و ایجاب می کرد که قوای تأمینی همیشه آماده برای مبارزه باشند.

اگرچه احساس کردم یاور علیخان برای اظهار مرحمت و قدردانی از زحمات ما که منجر به دستگیری سارقین و سرکوبی اشرار شده‌ایم آمده است ولی روی همان انضباط نظامی با عجله از جا برخاسته به لباس پوشیدن مشغول شدم اما یاورعلی خان که در عین حال مردی خوش مشرب بود و می‌دانست که من مجرد زندگی می کنم داخل اطاق شده گفت خان نایب این موفقیت بزرگ را تبریک عرض می کنم.

منکه از شدت عجله یکدستم در آستین بلوز نظامی گیر کرده و نمی‌توانستم سرم را از شکاف یقه بلوز بیرون بیاورم در حالیکه سر و صورتم پیدا نبود جواب دادم جناب یاور از محبت شما متشکرم اگر ما توفیق حاصل کردیم نتیجه حسن توجه و مراقبت جناب یاور است.

یاور علیخان از وضع من بقهقهه می خندید و چون متوجه شد به تنهائی نمی‌توانم خود را از پوشیدن بلوز نجات بدهم بدون آن که سخنی بگوید جلو آمد و دامن بلوز را که لوله شده و زیر بغلم قرار گرفته بود پائین کشید و من که تصور می کردم گماشته به کمکم شتافته است کمی آهسته ولی با تغیر گفتم زودباش برو چائی آماده کن هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که سرم از شکاف بلوز ببرون آمد و دیدم یاور علیخان است لذا با شرمندگی معذرت خواسته برای این که ناراحتی خود را پنهان کنم گفتم جناب یاور اصلاً این بلوزهای تنگ به کار افراد نظامی نمی آید و غالباً پوشیدن آن موجب عصبانیت است.

یاور علیخان لبخندی زده گفت خان نایب تو می‌توانی فرنچ بپوشی تا گرفتار چنین ماجرائی نشوی بعد برای این که موضوع صحبت را تغییر داده و مرا از آن وضعیت نجات دهد گفت می‌دانی که من عادت دارم سحرگاه بیدار می‌شوم و پس از آن که نماز خواندم دیگر نمی‌خوابم امروز هم وقتیکه بیدار شدم وکیل باشی اطلاع داد که شما مراجعت کرده و اشرار را هم قلع و قمع

کرده‌اید چون بپاندازه اشتیاق ملاقات ترا داشتم صبح به این زودی به سراغت آمدم خوب حالا بیا بنشین و قضایا را مفصلاً برایم بیان کن.

من در مقابل یاور علیخان نشستم و تفصیل زد و خورد با سارقین را برای او توضیح دادم در ضمن صحبت نیز چای آماده شد.

یاور علیخان با کلمات تحسین آمیز و اظهار قدردانی مرا تشویق می کرد و متهم بتدریج چانه‌ام گرم شده بود نمی‌دانم شاید بیشتر از دو ساعت صحبت کردم و یاور با صبر و حوصله گوش داد و در پایان اظهاراتم گفت خوب خان نایب لابد پس از این همه مشقت و زحمت احتیاج به استراحت داری.

من چون فرمانده خود را خوب می‌شناختم و به تمام صفات و اخلاق او آشنا بودم بطور وضوح در قیافه‌اش می‌دیدم که نگرانی خاصی دارد و منظورش از آن جمله این است که بداند آیا من حاضر برای اجرای مأموریت دیگری هستم یا خیر.

من که از بادهٔ فتح و پیروزی سرمست بودم و به علاوه ادب نظامی حکم می کرد خود را از تک و تا نیاندازم با همهٔ خستگی و ناراحتی گفتم اختیار دارید جناب یاور استراحت ما در میدان مبارزه و انجام وظیفه است.

یاور علیخان تبسمی کرده گفت در این صورت می‌توانی مأموریت دیگری را قبول کنی اما اینرا هم بدان که در این مأموریت تعقیب اشرار و زد و خورد و بیخوابی و بیابانگردی وجود ندارد.

من با تعجب به سخنان او گوش داده گفتم این چگونه مأموریتی است که...

یاور علیخان که مرا متعجب دید نگذاشت زیاد در انتظار باشم و صحبتم را قطع کرده گفت مسلماً عزیزالله خان را می‌شناسی زیرا در این حدود همه این مرد مرموز را می‌شناسند.

از این سئوال تعجبم زیادتر شد زیرا نمی‌دانستم منظور یاور علیخان چیست و من عزیزالله خان را می‌شناختم و می‌دانستم در آن حوالی قلعه‌ای زیبا دارد و بعضی‌ها در اطراف او داستانهای عجیب و اسرارآمیزی می گویند ولی خود این مرد فوق‌العاده مبادی آداب بود حتی یکی دو مرتبه هم من به قلعه او رفته و از نوکران مسلح او جهت قلع و قمع اشرار آن حدود کمک گرفته بودم لذا با

شتاب و عجله گفتم آری جناب یاور عزیزالله خان را خوب می‌شناسم مگر برای او واقعه‌ای رخ داده.

یاورعلیخان در حالی که ابرو درهم کشیده و مبهوت به من می‌نگریست گفت بله خان نایب دوماه است که عزیزالله خان مفقودالاثر شده و تمام زحمات ما در یافتن او به نتیجه نرسیده.

از این خبر که غیرمترقبه بود یکه خوردم گفتم ممکن است دشمنان او وی را ربوده یا به قتل رسانده باشند در این صورت برخلاف تصور جناب یاور این مأموریت خالی از مبارزه و زد و خورد نیست.

یاور علیخان جواب داد تو چون از تمام قضایا مستحضر نیستی چنین خیال می کنی اگرچه عزیزالله‌خان غالباً با قوای دولتی کمک و مساعدت کرده نوکران مسلح او در زد و خورد با اشرار شرکت می کردند و ممکن است به همین مناسبت دشمنانی داشته باشد اما قضیه مفقود شدن او ارتباط با قضایایی مرموز و عجیب دارد.

چون بی‌اندازه مشتاق و کنجکاو شده بودم گفتم جناب یاور لااقل مرا در جریان بگذارید.

یاور علیخان چند لحظه با سکوت به من نگریسته گفت آیا این مأموریت را می‌پذیری گفتم من در اختیار شما هستم چگونه ممکن است در اجرای امر تعلل کنم.

یاور علیخان با لحنی محبت آمیز گفت تو قریب دو ماه است در سخت‌ترین شرایط مشغول انجام وظیفه بوده و اکنون استحقاق داری که چندی هم استراحت کنی ولی هر قدر فکر کردم کسی از تو شایسته‌تر بنظرم نرسید، زیرا میدانم تو در این قبیل امور علاوه بر ورزیدگی استعداد کافی داری به همین علت تصمیم گرفتم از تو خواهش کنم در کشف این معمای مرموز که بتدریج موجب نگرانی مرکز هم شده اقدام کنی البته چنانچه مایل نباشی من اخلاقاً نمی‌توانم این مأموریت را بتو تحمیل کنم.

گفتم جناب یاور مطمئن باشید هر قدر این مأموریت مشکل و پر زحمت باشد از قبول آن سر باز نمیزنم و امیدوارم با تمام قوا در انجام آن کوشا باشم.

یاور علیخان مثل این که از زیربار سنگینی خلاص شده باشد نفسی به آسودگی کشیده گفت در صورتی که تو تصمیم جدی به کشف این قضیه بخرنج گرفته باشی اطمینان دارم عاقبت موفق می‌شوی و من هم امروز تلگرافی به شیراز گزارش می‌دهم که تو مأمور کشف و تعقیب قضیه شده‌ای و اگر خسته نیستی عقیده‌مندم فوراً شروع به اقدام کنی زیرا هر قدر تأخیر شود کشف آن دچار اشکال می گردد.

من که فوق‌العاده مایل به دانستن جریان واقعه بودم گفتم پس لطف فرموده موضوع را مشروحاً بیان کنید.

یاور علیخان که مردی با تجربه و پلیسی ورزیده بود گفت خان‌نایب می‌ترسم اظهارات من که قطعاً توأم با اظهار نظر است ترا در انتخاب راه اقدام گمراه کند سعی کرده‌ام در این خصوص پرونده مرتب و منظمی تشکیل بشود و این پرونده را هم همراه آورده‌ام که تو دیگر زحمت آمدن به اداره را متحمل نشوی و اگر بنا باشد محرمانه اقدام کنی بتوانی آزادانه دنبال کار خود را بگیری.

یاور علیخان ضمن صحبت کیف دستی خود را باز کرده پرونده‌ای را که شامل چند ورق کاغذ بزرگ و کوچک بود در مقابل من گذارده گفت چون اطمینان داشتم تقاضای مرا قبول می کنی در زیر آخرین برگ پرونده حکم مأموریت ترا نوشته‌ام.

پرونده را برداشته و ملاحظه کردم همانطور که یاور علیخان گفته بود در زیر آخرین برگ پرونده آن را عیناً به من مراجعه کرده و نوشته بود با اختیارات کامل و استفاده از تمام وسایل در تعقیب موضوع اقدام کنم من با آن که علاقمند بودم هر چه زودتر پرونده را مطالعه نموده از اوضاع مسبوق شوم معهذا به احترام فرمانده خود آن را به کناری گذاشته گفتم آیا جناب یاور مطالب دیگری ندارند که بر اطلاعات پرونده اضافه کنند.

یاور علیخان از روی تأسف سری تکان داده گفت متأسفانه خبر اطلاعات دیگری ندارم البته به محض این که اخباری به دست آوردم شما را مستحضر خواهم نمود اکنون بگو چه خیال داری و تحقیق را چگونه شروع می کنی.

جواب دادم باید اول پرونده را بخوانم بعد تصمیم بگیرم.

یاور علیخان به شنیدن این جواب از جا برخاسته گفت دراین صورت می‌روم که کار سارقین دستگیر شده را سروسامانی بدهم و تو به آسودگی و با خیال راحت پرونده را مطالعه کن.

در پرونده جز گزارشات قربان پیشکار و مستخدم قدیمی عزیزالله خان و اظهارات دو نفر از مأمورین مطالب دیگری بنظر نمی‌رسید.

تقریباً دو ماه قبل از آن تاریخ قربان گزارشی کتبی داده بود که ده روز است عزیزالله خان از قلعه خارج گردیده و مراجعت ننموده و در بازجوئی گفته بود چون خان گاهی اوقات شاید سالی یکبار به عنوان شکار چند روزی غیبت می کرد ناچار ده روز تأمل کرده و چون این مرتبه غیبتش طولانی شده و هیچگونه خبری هم از او به دست نیامده مراتب را اطلاع داده است.

مأمورین و حتی قربان و سایر نوکرها هنوز معتقد بودند که خان مراجعت می کند اما متأسفانه ده روز دیگر گذشت و عزیزالله خان برنگشت لذا قربان که نوکر خانه‌زاد و پدر در پدر جزو مستخدمین خانواده آنها بود با اجازه مقامات صالحه جز چند اطاق که مورد احتیاج بود بقیه اطاقها و انبارهای قلعه را لاک و مهر نموده جریان را به اسفندیار خان تنها فرزند عزیزالله خان که اکنون در ایتالیا بسر می‌برد اطلاع داد.

پنج روز بعد مجدداً قربان گزارش داد که شبها اشباح نامعلومی در اطاقهای مهر و موم شده به گردش پرداخته و حتی مشاهده کرده است که شب گذشته اطاق مخصوص خان تا مدتی روشن بود و تقاضا کرد از طرف قوای انتظامی چند نفر مأمور برای حفاظت قلعه بگمارند اگرچه چند نفر از مستخدمین خان مسلح بودند و می‌توانستند در حفظ قلعه اقدام کنند اما وجود مأمورین ضروری بود به همین مناسبت چهار نفر مأمور مسلح به اتفاق یک سرجوخه به قلعه خان اعزام شدند.

سه روز بعد سرجوخه با حالی مضطرب و پریشان مراجعت کرده به یاور علیخان گزارش داده بود که اظهارات قربان در مورد اشباح صحت داشته بعضی شبها وقایع مرموزی در قلعه رخ می‌دهد و مأمورین جرأت نکرده‌اند در آن

قضایا مداخله نمایند یاور علیخان هم بیکار ننشسته و از همان بدو اطلاع مأمورینی به تمام قراء و قصبات اطراف فرستاده بود تا شاید اثری از خان بدست آورند ولی تا آن تاریخ هیچگونه خبری که راهنمای کشف علت غیبت خان باشد نرسیده بود.

من پس از مطالعه پرونده متوجه شدم که باید تحقیق را از قلعه آغاز کنم و بتفصیل از گذشته و سوابق عزیزالله خان مستحضر گردیده سر کلافه را به دست آورم لذا برای اینکه جناب یاور را از تصمیم خود آگاه نموده و گزارشات مربوط به سارقین دستگیر شده را هم بدهم برخاسته به اداره رفتم و پس از تکمیل پرونده و گزارش مربوط به سارقین نظریه خود را درباره اقدام به یاور علیخان گفتم و یاور در جواب من اظهار کرد تمام امیدواری ما فقط به شخص شما است و همان طور که در پرونده نوشته‌ام برای پیشرفت کار دارای همه گونه اختیار بوده و به هر ترتیب که صلاح می‌دانی اقدام کن تنها خواهش من این است که حتی‌المقدور خبری که قابل انعکاس و گزارش به مرکز باشد بدهی زیرا اسفندیار فرزند عزیزالله خان به محض اطلاع از چگونگی وسیله سفیر ایران در ایتالیا مصراً تعقیب قضیه را خواستار شده و از تهران نیز جداً نتیجه اقدامات را می‌خواهند.

گفتم البته سعی می کنم شما را بی‌خبر نگذارم اما این موضوع ساده نیست و به علاوه بیش از هفتاد روز از غیبت عزیزالله خان گذشته من باید تحقیقات دامنه‌داری را شروع کنم تا شاید به نتیجه‌ای برسم.

یاور علیخان گفت به هر صورت امیدوارم توفیق حاصل کنی اگر تا فردا به افراد مسلح نیز احتیاج داری هر چند نفر که لازم است همراه ببر.

گفتم فعلاً که معلوم نیست نتیجه تحقیقات چه باشد بعدها اگر ضرورت پیدا کرد تقاضا می کنم اکنون همان پنج نفری که در قلعه هستند برایم کفایت می کند بعد پرسیدم آیا اسفندیار پسر عزیزالله خان مراجعت کرده است یا خیر.

یاور علیخان گفت تا سه روز قبل که اطلاع داشتم نیامده بود ولی در این دو سه روز گرفتار یک عده از میسیون‌های اروپائی که برای مطالعه آثار قدیمه به این حدود آمده‌اند بودم و خبری از وضع قلعه ندارم.

چون قصد داشتم به قلعه و مرکز واقعه بروم دیگر مزاحم یاور علیخان نشده با او خداحافظی کرده و گفتم انشاءالله فردا حرکت می کنم.

فردا وقتی که وسایل سفر خود را آماده کردم نزدیک ظهر بود چون می‌دانستم ممکن است مدتی نسبتاً طولانی در تعقیب قضیه باشم چند دست لباس زیر و مایحتاج مختصری در خورجین اسب گذاشته دفترچه یادداشت و مدادی آماده کردم که از آن ساعت کلیه نکات برجسته اطلاعات مکتسبه را در آن بنویسم حتی بعضی مطالب مهم پرونده را هم در آن یادداشت کردم و پس از صرف ناهار سوار بر اسب شده راه قلعه عزیزالله خان را در پیش گرفتم.

قلعه بیش از چهار پنج فرسنگ فاصله نداشت، و امیدوار بودم قبل از فرا رسیدن شب به مقصد برسم لذا لازم ندانستم کسی را همراه خود ببرم و با آنکه آنروزها امنیتی نبود و تنها بیرون رفتن از شهر آنهم به طرف تنگ چوگان و جلگه شاپور خالی از خطر نبود معذالک به اتکاء یک قبضه تفنگ پنج تیر روسی که بقاچ زین اسب آویزان بود و یک ده‌تیر دهنه طوقی(معروف به حاج محمدتقی خانی) و یک قطار مملو از فشنگ حرکت کردم.

آثار قدیمه و حجاری‌های عجیب و تماشائی تنگ چوگان مرا مدتی به خود مشغول کرد و من بیخبر از گذشتن وقت به آن اشکال و صور که با کمال مهارت هزارها سال پیش بر روی سنگ نقر شده بود می‌نگریستم و لحظه‌ای چند در عالم خیال به قرون و اعصار گذشته فرو رفته به یاد عظمت ایران باستان و تاریخ پر افتخار ایران افتادم ناگهان تموجی در آسمان ایجاد شد و کورانی در هوا که از تنگ می گذشت مرا به خود آورده متوجه شدم علاوه بر این که غروب نزدیک است هوا نیز منقلب گردیده احتمال طوفان می‌رود لذا برای این که قبل از گرفتار شدن به طوفان به قلعه برسم اسب را بتاخت در آوردم اما بدبختانه طوفان آغاز شده و بادی سهمگین برخاسته بود خوشبختانه اسب من که در بیشتر و بلکه کلیه مسافرتها و تعقیب سارقین در زمستان و تابستان یار و مونسم بود زیاد از طوفان نمی‌ترسید فقط نگرانی من از این بود که راه قلعه را گم نکنم زیرا قلعه در دامنه کوهی سنگی بنا شده و کوره راهی آنرا به دشت متصل می کرد و در نتیجه طوفان و ابرهم، هوا به قدری تاریک بود که حتی از چند

قدمی هیولای قلعه دیده نمی‌شد.

من از روی حساب حرکت اسب و مسافت قلعه می‌دانستم که در نزدیک آن هستم ولی راه قلعه را پیدا نمی کردم اتفاقاً باد اندکی ساکت شد و بلافاصله رعد و برق آغاز گردید و من در روشنائی خیره کننده برق که متوالیاً می‌درخشید سواد قلعه را بنظر آورده اسب را به آنسو هدایت کردم. طولی نکشید که باران سیل آسا باریدن گرفت.

اسب به محض این که در راه قلعه افتاد دیگر محتاج به راهنمائی نبود بلکه عنان او را رها کرده بودم که به آزادی و به اختیار خود برود کم کم از پیدا کردن قلعه مأیوس می‌شدم که صدای غوغای چند سگ بگوشم رسید و متوجه شدم که بدر بزرگ قلعه رسیده‌ام چند لحظه بعد از بالای سر در قلعه ابتدا روشنائی چراغی هویدا شد بعد کسی بانگ زد سوار کیستی.

با همهٔ گرفتاریها صدای سرجوخه را شناختم و گفتم زودباش در را بازکن که من و اسبم از باران به کلی خیس شده‌ایم.

سرجوخه هم با آنکه هرگز منتظر من نبود با کمال تعجب گفت آه این خان نایب است بعد فریاد زد آهای بچه‌ها زود باشید در را باز کنید.

به محض این که وارد قلعه شدم قربان که از آمدنم مستحضر شده بود شتابان به سراغم آمده گفت اسفندیار خان عرض کرده‌اند که قدم رنجه فرموده ایشان را مفتخر فرمائید.

گفتم قربان اسفندیارخان کی تشریف آورده‌اند.

قربان جواب داد دیروز بی‌خبر وارد شده و فرار بود فردا به کازرون و خدمت جناب یاور بیایند.

پرسیدم اسفندیارخان تنها است؟

جواب داد خیر چند نفر مهمان فرنگی دارد گویا اینها برای تماشای آثار قدیمه آمده‌اند.

پرسیدم اسفندیارخان با فرنگیها آمدند؟

جواب داد خیر مهمانان فرنگی دو سه ساعت قبل آمده‌اند.

آماده شدم که همراه قربان بروم باز دیگر صدای عوعوی سگها بلند شد و

طولی نکشید که سرجوخه آمده گفت یک نفر سوار است و قربان را می خواهد.

قربان جواب داد در را باز کنید داخل شود.

ما هنوز در داخل دالان طویل قلعه بودیم و دو نفر از افراد مسلح نیز چراغ بدست نزدیک ما ایستاده بودند وقتی که در قلعه باز شد مردی که دهانه اسب خود را در دست داشت داخل قلعه گردید و قربان با مشاهدهٔ او متوحش شده و مثل این که با موجودی خطرناک و خارق‌العاده روبرو شده است بی‌اختیار به صدای بلند گفت: پناه بر خدا.

من که از اضطراب قربان متوجه تازه وارد شده بودم احساس کردم که وحشتی بی‌سابقه اعصابم را به لرزه درآورده.

حالات و احساساتی که به انسان دست می‌دهد بیشتر تابع زمان و مکان است اگر غیر از آن شب و در حال عادی و معمولی قیافهٔ آن شخص را دیده بودم شاید نوجهی چندان به او نکرده و احساس وحشت نمی‌نمودم اما آن شب در هوای طوفانی و پس از مشاهده نقشها و آثار غریبه تنگ چوگان به قلعه‌ای آمده بودم که می‌دانستم صاحب آن مردی است مرموز و بیش از دو ماه است که با وضعی اسرارآمیز مفقود گردیده لذا دیدن هیکل غیرمعمولی آن شخص تازه وارد بخصوص که قربان هم از مشاهده او به ترس و وحشت دچار شده بود مرا مضطرب ساخت زیرا آن مرد قدی بسیار بلند و اندامی درشت داشت بطوریکه اسب در کنار او حیوانی کوچک جلوه می کرد و آن شخص می‌توانست آرنج خود را بروی زین اسب تکیه دهد موی سرش انبوه و مشکی براق بود که با وضعی مرتب بروی دوشش رها شده و به تناسب با آن موی مشکی و انبوه ریش پرپشت و ابروانی پهن و چشمانی سیاه و درشت و نگاهی خیره و تسخیرکننده داشت.

چهره‌ای که این قیافه و هیکل را بیشتر مؤثر و جالب می‌ساخت لباس آن مرد بود قبائی نسبتاً کوتاه و قرمز رنگ به تن داشت که روی آن کمری پهن بسته و شلواری تنگ پوشیده بود که ساقه پوتین بندی تا زیر زانویش را می‌پوشاند.

من بی‌اختیار به تماشای آن هیکل رشید و قیافه مؤثر و در عین حال رعب آور مشغول بودم قربان که از بهت ورود غیر مترقبه او خارج شده بود با

کمال ادب در مقابلش کمر خم کرده گفت بفرمائید بفرمائید آن شخص تازه وارد جواب داد قربان گویا جناب نایب منتظر راهنمائی شما است من اینجا غریبه نیستم و می‌توانم به عمارت خود بروم تو ایشان را هدایت کن تا استراحت کنند زیرا بطوریکه می‌بینم لباسشان مثل لباس من از باران رگبار خیس شده است.

آن مرد ضمن این که سخن می گفت با نگاهی ملایم به من می‌نگریست و چهره‌اش را تبسمی محبت آمیز فرا گرفته بود صدای بم و لحن و لهجه محکم او نیز ابهتی به قیافه‌اش می‌داد که روبهم رفته هر مصاحب و مخاطب و بیننده‌ای را به احترام وامی داشت قربان بدون آن که دیگر تعارفی به او بکند متوجه من شده گفت پس شما بفرمائید. از اظهارات آن مرد استنباط کردم که با آن قلعه و صاحبش آشنائی کامل داشته و شاید هم از بستگان مزیزالله خان باشد لذا با سر اظهار امتنان کرده خواستم با قربان حرکت کنم که آن مرد گفت قربان آیا اطاق های من مانند همیشه مرتب است.

قربان جواب داد بله حتی سرایدار شما هم آماده برای خدمتگذاری است آن مرد دیگر توجهی به ما ننموده دهانه اسب را در دست گرفته از دالان قلعه گذشت و پس از آن که کمی دور شد از قربان پرسیدم او کیست.

قربان که گویا در خیالات خود غوطه‌ور بود بدون این که متوجه سئوال من بشود جواب داد چیز غریبی است پنجاه سال بلکه متجاوز است که او را به همین شکل و قیافه می‌بینم و گذشت روزگار در این مدت مدید هیچگونه تغییری در چهره و سیما و اندام و حتی صدای او نداده است.

من از این جواب مبهوت شده گفتم قربان اسمش چیست و با عزیزالله خان چه ارتباط و نسبتی دارد.

قربان ناگهان به خود آمده زیر لب چندبار نام خدا را تکرار نموده و بر شیطان لعنت فرستاد و گفت خان نایب بفرمائید برویم آقای اسفندیارخان منتظر جنابعالی است.

گفتم قربان حواست کجاست مگر سئوال مرا نشنیدی؟

قربان جواب داد چرا خان نایب متوجه سئوال شما شدم و حتی حدس میزنم

که برای رسیدگی به موضوع مفقود شدن خان در این وقت به قلعه تشریف آورده‌اید و مدتی است هوش و حواس خود را جمع کرده‌ام تا وقایع گذشته را به خاطر آورده و به موقع توضیح بدهم شاید در کشف اسرار ناپدید شدن خان مفید و مؤثر باشد ولی بهتر این است اسفندیارخان را ملاقات نموده و منهم ترتیب استراحت و پذیرائی شما را بدهم بعد سر فرصت در این خصوص صحبت کنیم.

البته حق با قربان بود دهلیز قلعه محل مناسبی برای تحقیق و کنجکاوی به شمار نمی‌رفت لذا دیگر سخنی نگفته همراه قربان به عمارت مسکونی اسفندیارخان رفتیم.

اسفندیارخان جوانی باریک اندام و اندکی سبه چرده و عصبی مزاج بنظر می‌رسید ولی فوق‌العاده مهربان و خوش بیان بود روی این اصل در همان لحظات اولیه برخورد و آشنائی مرا به خود جلب کرد و پس از مراسم معرفی گفت قطعاً سرکار برای تحقیق دو واقعه‌ای که برای پدرم رخ داده به این قلعه آمده‌اید؟

جواب دادم امیدوارم بتوانم خدمتی انجام بدهم در صورتی که مرا در جریان بگذارید.

اسفندیارخان گفت متأسفانه من هیچگونه اطلاعاتی از گذشته و حال ندارم تنها کسی که می‌تواند با شما کمک کند قربان است بدیهی است قربان هم در اختیار جنابعالی خواهد بود.

اسفندیارخان در ضمن صحبت متوجه قربان شده گفت قربان تو باید از این ساعت کاملاً در اختیار ایشان باشید و آقا را راهنمائی کنید و هر چه می‌دانید بدون پرده‌پوشی و کتمان و لوجز و اسرار خانوادگی باشد برایشان بیان کنید.

قربان که پیرمردی مؤدب بود دست را به سینه گذارده گفت چشم خان اطاعت می کنم ضمناً مستحضر باشید که او آمده است.

اسفندیارخان نظری از روی استفهام و تعجب به قربان افکنده گفت او کیست؟

قربان جواب سیدرشید را عرض می کنم.

اسفندیارخان لحظه‌ای به فکر فرو رفته گفت پس کجا است چرا او را همراه نیاوردی؟

قربان جواب داد به خانه خود رفته است.

اسفندیارخان گفت مگر اینجا خانه دیگری هم جز خانه ما وجود دارد.

قربان جواب داد بله خان.

اسفندیارخان گفت تعجب می کنم این خانه متعلق به پدرم بوده یا از آن دیگری است؟

قربان جواب داد این خانه متعلق به سیدرشید است.

اسفندیارخان گفت قربان در صورتی که آن خانه در داخل قلعه پدرم می‌باشد چگونه به دیگری تعلق دارد؟

قربان جواب داد برای این که سیدرشید داماد خان است.

اسفندیارخان که به تدریج اعصابش تحریک می‌شد بالحنی تند گفت قربان پدرم دختر یا خواهری ندارد که او داماد ما باشد چه میگوئی مگر خدای نخواسته دیوانه شده‌ای یا آن که پدرم محرمانه زن و فرزندی دارد؟

قربان به شتاب جواب داد نه خان هرگز عزیزالله خان زن و فرزندی جز شما و مادرتان نداشته ولی...

اسفندیارخان که دیگر معلوم بود عصبانی است گفت ولی... چه.

قربان جواب داد خان حالا که اجازه داده‌اید من هر چه می‌دانم به خان نایب بدون پرده پوشی و کتمان بگویم تا در کشف اسرار مفقود شدن پدرتان کمکی باشد بفرمائید بنشینید تا من شما را از انتظار بیرون بیاورم.

اسفندیارخان نظری به من افکنده گفت جنابعالی یکساعت لااقل استراحت بفرمائید و غذایی صرف کنید تا من به مهمانان خارجی خود برسم و اگر خسته نباشید بعد از شام یکدیگر را ملاقات کنیم.

اتفاقاً گذشته از این که محتاج استراحت بودم لازم بود مطالبی را که باید بدانم در ذهن خود مرتب کرده و از قربان سؤال کنم لذا پیشنهاد اسفندیارخان را حسن استقبال کردم او به نزد مهمانان خارجی خود رفت و قربان نیز مشغول پذیرائی از من شد.

عاقبت وقتی که میهمانان خارجی اسفندیارخان برای خوابیدن به اطاقهای خود رفتند او به نزد من آمد و قربان گفت اکنون هر چه می خواهید بپرسید.

من گفتم برای این که اطلاعاتی از گذشته داشته باشیم بهتر این است قربان مطالبی را که تصور می کند مفید است از زندگی خان و بخصوص این مرد عجیب که نامش را سیدرشید گفته برای ما بیان کند.

قربان نظری به منظور کسب اجازه به اسفندیارخان افکند و اسفندیارخان گفت پلیس هم مانند طبیب محرم است و تا از اسرار و رموز زندگی پدرم مستحضر نشود نمی‌تواند اقدامات خود را ترتیب دهد در این صورت قربان تو باید هر چه می دانی بی‌پروا و ملاحظه بگوئی...

قربان گفت تنها کسی که از نوکران قدیمی خان در این قلعه باقیمانده منم و من خوب به خاطر دارم که خان بزرگ پدر مرحوم عزیزالله خان هم مانند خود او مفقود شد و پنج سال قبل از آنکه خان بزرگ مفقود شود دخترش که خواهر عزیزالله خان و عمه شما است ناپدید گردید و این زن که بی‌اندازه وجیه و خوش اندام و بالا بلند بود زوجه همین سیدرشید بود.

اسفندیارخان با چهره‌ای که حکایت از بهتی آلوده به وحشت و اضطراب می کرد به من نظر افکند تعجب و حیرت من نیز کمتر از او نبود ولی من چون مأمور تحقیق بودم و استنباط می کردم که اطلاعات و اظهارات قربان فوق‌العاده مفید است و به علاوه حس کنجکاویم سخت تحریک شده بود گفتم قربان آنچه که می گوئی توأم با تصورات خود تو است یا عین واقع است.

قربان مثل این که بیم داشت کسی به سخنان ما گوش بدهد نظری به چپ و راست افکنده آهسته جواب داد خان نایب اگر چه اظهارات من عجیب و غیرقابل قبول به نظر شما می‌رسد ولی به طور قطع بدانید که یک ذره دروغ و مبالغه نیست.

گفتم بسیار خوب پس به تفصیل بگو چگونه خان بزرگ به فاصله پنج سال مفقود شدند سیدرشید کیست و از کجا آمده و به چه ترتیب داماد خان بزرگ گردید مطالب را با نظم و ترتیب حکایت کن.

قربان جواب داد به عقیده من هرچه هست زیر سر این سیدرشید است و من

یک بار دیگر می گویم که این مرد خارق‌العاده و عجیب است زیرا از پنجاه سال قبل که من او را دیده‌ام هیچگونه تغییری در صورت و هیکل و قیافه‌اش پیدا نشده و مرحوم خان بزرگ تا وقتیکه مفقود شد شاداب و جوان بنظر می‌رسید با آنکه هشتاد سال از عمرش می گذشت بسیار با نشاط و با قدرت بود.

اولین دفعه که سیدرشید را دیدم طفلی ده ساله بودم و با عزیزالله خان که پنج سال از من بزرگتر بود در باغ بازی می کردیم و من هنوز خاطره او را در نظر دارم و هر وقت او را می‌بینم مثل این است که در اولین بار دیدم.

اسفندیارخان که جوانی عصبی مزاج و کم حوصله بود نیمی از روی بی‌صبری و ناباوری نموده گفت قربان مطالب را با خرافات و موهومات مخلوط نکن ممکن است کسانی باشند که آثار پیری دیرتر در چهره و قیافه آنان اثر می کند ولی اگر پنجاه سال قبل تو سیدرشید را با همین وضع دیده و اکنون هم او را به همان شکل می‌بینی باید قبول کرد که او هم مثل اصحاب کهف بوده پنجاه سال خوابیده است قربان با لحنی ساده و مطمئن جواب داد خان من سیدرشید را مکرر دیده‌ام و پس از آنکه عیالش مفقود شد او هر سال یک بار به قلعه می آمد و با خان بزرگ به عنوان شکار بیرون می‌رفتند و چند روزی در خارج قلعه بسر می بردند و در هیچ یک از این سفرها کسی را همراه نمی‌بردند و در مراجعت چند روزی سیدرشید در قلعه بود آنوقت می‌رفت و دوباره سال بعد برمی گشت یک سال که تصور می کنم در حدود چهل سال از آن می گذرد خان بزرگ قبل از آمدن سیدرشید از قلعه خارج شد ودیگر برنگشت آن موقع من بیست یا بیست و دو سال داشتم و پدر شما عزیزالله خان بیست و پنج شش ساله بود که با هم به‌شکار و گردش می‌رفتیم هر قدر جستجو کردیم او را نیافتیم و عجب اینجا است که مثل چنین شبی سیدرشید به قلعه آمد و شب تا نزدیک سحر با عزیزالله خان خلوت کرده و صبح با هم بیرون رفتند و چهار روز غیبتشان به طول انجامید پس از چهار روز مراجعت کردند و من متوجه شدم که سیدرشید اسرار مرموز و عجیبی را برای خان آشکار کرده اما هرگز خان یک کلمه با من از آن بابت صحبت نکرد.

من بی‌اختیار گفتم لابد اکنون که سیدرشید آمده اسرار مفقود شدن

عزیزالله خان را به فرزندش خواهد گفت.

اسفندیارخان که بتدریج دراظهارات قربان کنجکاو و دقیق شده بود گفت قربان آیا پدرم دارای حالات مخصوصی بود و گاهی حرکت غیر عادی می کرد.

قربان جواب داد بله خان پدر شما گاهی در عالم دیگر سیر می کرد و مطالبی نامفهوم بر زبان می آورد اما همیشه سعی می کرد این حالت را از دیگران پوشیده دارد و من به خاطر دارم که خان بزرگ هم دارای چنین حالاتی بود و هرگز فراموش نمی کنم شبی که چند نفر از خوانین اطراف میهمان او بودند ناگهان در حین صحبت کردن ساکت شد و یک لحظه بعد فریاد زد درهای قلعه را ببندید تفنگچیان به مزغلها رفته آمادهٔ دفاع باشند و خود از جا برخاسته به فحله تفنگی برداشته به راه افتاد همهٔ میهمانها از این حرکت بی‌اندازه متعجب بودند ولی نوکرها که عادت به اجرای اوامر او داشتند از هر طرف به سمت مزغلها دویدند سحرگاه آن شب یک عده سوار مسلح به قلعه حمله‌ور شدند البته چون تفنگچیان مراقب بودند موفق نگردیدند که داخل قلعه شوند بعدها معلوم شد آن شب اشرار قصد غارت قلعه را داشتند.

من فکر می کردم قیافه غیرمعمولی سیدرشید و شاید بعضی مسافرتهای محرمانه خان بزرگ با او و موضوع ناپدید شدن خواهر خان که زن سیدرشید بود ایجاد توهمی در قربان کرده و به گمان خود خان بزرگ را چنین اسرارآمیز تصور می کند لذا گفتم قربان ممکن است خان بزرگ از حمله اشرار مستحضر بوده.

قربان جواب داد خیر آقا مسلماً اگر اطلاع داشت قبلاً اقدام به جلوگیری می کرد در این موقع اسفندیارخان که متفکر بود گفت فکر می کنم که پدربزرگم مانند من گاهی دچار یکنوع توجه روحی می شده اکنون می فهمم که اظهارات قربان بیهوده و بی معنی نیست.

من با تعجب به صحبت اسفندیارخان گوش می‌دادم و البته ادب و نزاکت اجازه نمی‌داد سئوالی کنم ولی خود او متوجه این نکته شده گفت منهم گاهی احساس می کنم وقایعی را که رخ داده یا حوادثی را که در آتیه واقع می‌شود می‌بینم حتی شبی که پدرم مفقود شد من در چنین حالتی مشاهده کردم که در

مکانی بسیار تاریک و وحشتناک صدای پدرم را شنیدم و به جستجوی او برآمدم ناگهان روشنائی مرموزی در آن فضای مدهش و تاریک درخشید و هیولائی بسیار وحشت‌انگیز منتها به شکل انسان به نظرم رسید و شاید بر اثر وحشت از آن هیولا از آن حالت بیرون آمدم چند روز بعد تلگراف مفقود شدن پدرم رسید.

مطالبی که قربان و اسفندیارخان یکی پس از دیگری می گفتند کم کم مرا تحت تأثیر قرار داد و فکر می کردم اینکه پاورعلیخان می گفت موضوع مفقود شدن عزیزالله خان با عوامل مرموزی ارتباط دارد صحیح است.

هنوز در افکار خود به جائی نرسیده بودم که قربان در پایان بیانات اسفندیارخان گفت این رابطه روحی شما با خان بود که شما را از قضایا آگاه کرد و من می‌توانم بگویم آن مکان وحشتناک که شما در آن حالت دیده‌اید دخمه شاپور است و حتی آن هیولا هم مجسمه شاپور می‌باشد.

من با تعجب گفتم قربان به چه دلیل تو چنین ادعائی می کنی؟

قربان جواب داد البته مرا ببخشید انسان فدری فضول و کنجکاو است و به همین مناسبت با آن که خان سعی می کرد اسرار خود را پوشیده دارد در یکی از آن سالها که خان همراه سیدرشید به عنوان شکار از قلعه خارج شد من هر قدر کوشش کردم خود را از تعقیب آنها بازدارم ممکن نشد و بی‌اختیار به تعقیب آنها پرداختم و فهمیدم به دخمه شاپور رفتند لذا تقریباً اطمینان دارم که عزیزالله خان هم در دخمه شاپور مفقود شده است.

گفتم قربان چرا این مطالب را در تحقیقات خود و به جناب پاور نگفتی تا درصدد کشف قضیه برآید.

قربان جواب داد این مطالب جزو اسرار خانوادگی خان بود و اگر اسفندیار خان اجازه نمی‌داد شاید از گفتن آن به شما هم خودداری می کردم.

گفتم آیا نمی‌دانی به چه مناسبت خان با سیدرشید به دخمه شاپور می‌رفتند.

قربان یکبار دیگر به اسفندیارخان نظر افکند و اسفندیارخان که متوجه بود قربان برای گفتن مطالب خود اجازه می خواهد گفت قربان ایشان مأمور کشف قضیه هستند و باید از تمام وقایع و اسرار مطلع شوند ولو هر قدر این اسرار

محرمانه و خانوادگی باشد من تاکنون به جریان مفقود شدن پدرم با نظری ساده می‌نگریستم و تصور می‌کردم دشمنان او وی را محبوس یا مقتول نموده‌اند اما اکنون معلوم می‌شود که قضایای مرموزی در میان است و شاید این وقایع اسرارآمیز دامنگیر خود منهم شود در این صورت باید دقیقتر باشم و به کمک این آقا هم احتیاج دارم.

من چون بی‌اندازه کنجکاو و مایل به کشف آن اسرار شگفت بودم در جواب اسفندیارخان گفتم به شما قول شرف می‌دهم که تا آخرین حد توانائی در کشف آن قضایا کمک کرده و اسرار خانوادگی شما را محفوظ نگاهدارم.

اسفندیارخان ضمن اظهار تشکر از من به قربان دستور داد به بیانات خود ادامه دهد و قربان که فرصتی داشت تا جواب سئوال مرا آماده کند گفت نه من و نه هیچ کس نمی‌تواند بگوید که علت رفتن خان با سیدرشید به دخمه شاپور چه بوده اما آنچه که مسلم است وجود آن روشنائی مرموز است که اسفندیارخان هم در حالت روحی آن را دیده چنین شایع بود و بعضی می گفتند خان گوهر شب چراغ دارد و آن را در دخمه شاپور پیدا کرده و آن جواهر قیمتی در تاریکی می‌درخشد و صدائی مرموز و پکنواخت از آن خارج می شود من تصور می کنم خان بزرگ و سیدرشید شاید آثاری قیمتی در دخمه شاپور یافته‌اند و همه ساله سیدرشید مقداری از آن آثار را با خود به خارج حمل می کرد و می‌فروخت.

قربان از این اظهار عقیده سر به زیر افکند و شرمگین شد ولی اسفندیارخان به عجله گفت قربان چرا ساکت شدی هرچه می‌دانی بگو آیا تو اطمینان داری که پدرم یا پدربزرگم واقعاً اشیاء قیمتی در دخمه شاپور کشف کرده و آن را به وسیله سیدرشید می‌فروختند.

قربان با سر اشاره منفی کرده جواب داد خیر ولی آن روشنائی مرموز را چند شب قبل در اطاق خان دیدم و سابقاً هم دیده...

قربان کلام خود را پایان نداده خاموش و منقلب گردید ودر قیافه‌اش پیدا بود که دچار حالاتی عجیب است لذا من با عجله گفتم قربان چرا صحبت خود را تمام نمی کنی.

قربان به زحمت جواب داد فعلاً دیگر مطلبی برای گفتن ندارم.

هر قدر من و اسفندیارخان اصرار کردیم دیگر قربان سخنی نگفت و اظهار کرد بعداً شاید بتوانم بگویم بالاخره ناچار شدیم تا فردا صبر کنیم وقتی که اسفندیارخان و قربان می‌رفتند مستخدمی یک بسته رختخواب آورده در همان اطاق گسترد و قربان مثل اشخاصی که از گفتن مطلبی بیم دارند لحظه‌ای چند به من نگریسته و آهسته گفت اینجا اطاق مخصوص عزیزالله خان است چون محل دیگری نداشتیم ناچار در این اطاق را برای شما باز کردیم.

من چون در افکار و اندیشه‌های دور و دراز غوطه‌ور بودم متوجه مفهوم سخنان او نشده گفتم مانعی ندارد و پس از رفتن او چراغ را خاموش کرده و در راهم از داخل بسته خوابیدم.

راستی آن شب به من بسیار سخت گذشت زیرا تا مدتی در اطراف توضیحات قربان و مرموز بودن آن خانواده بخصوص سیدرشید با آن قیافه عجیب فکر می کردم و نمی‌دانستم تحقیقات و اقدامات خود را از کجا شروع کنم در ضمن اینکه تمام گفته‌های قربان را در ذهن خود مرور می کردم آخرین کلام او که با ترس و وحشت گفت اینجا اطاق مخصوص خان است به خاطرم آمد و ناگهان متوجه شدم این همان اطاقی است که قربان روشنائی مرموز را چند شب قبل در آن دیده.

ترسی بی سابقه مرا فرا گرفت ولی به هیچ وجه حاضر نبودم خود را ترسو و جبون نشان داده از اطاق خارج شوم لذا ده تیر را آماده برای تیراندازی زیر سر گذارده دراز کشیدم و سعی داشتم خوابم ببرد.

اما چند لحظه بعد احساس کردم مثل این که دیوار مقابل بستر من شکاف برداشته و هیکلی ترس آور در حالی که با دو چشم آتشین به من می‌نگرد داخل اطاق شد.

با آنکه ترس و وحشتی فوق‌العاده وجودم را فراگرفته بود معهذا چون احساس می کردم از نظرهای آتشین و تند آن شبح مرموز اعصابم تحقیر شده به تدریج اراده خود را از دست می‌دهم تصمیم گرفتم با تمام قوا کوشیده و موقتاً از نگاه به او منصرف شوم خوشبختانه درست فهمیده بودم به محض اینکه پلک

چشم را بر هم نهادم اندکی از فشار آن نیروی اسرارآمیز کاسته شد و من همتی به خرج داده یک لحظه نیز افکار خود را متوجه وقایع دیگر نموده و به این ترتیب توانستم مالک نفس و اراده خود باشم.

عجب اینجا بود که هیچگونه صدائی هم شنیده نمی‌شد و من دیگر اطمینان پیدا کردم آنچه که دیده بودم بر اثر توهم و توجه فکرم به اظهارات قربان و اسفندیارخان بوده اما ناگهان صدای بسیار ضعیف و پکنواختی مانند صدای پرش زنبور بگوشم رسید و بلافاصله احساس کردم فضای اطاق روشن شد.

تا چند لحظه جرأت نداشتم چشم گشوده و ببینم در اطرافم چه می گذرد ولی بالاخره به خود جرأت داده کمی پلک چشم را باز کردم و نزدیک بود از فرط وحشت و اضطراب فریاد زده کمک بطلبم اما صدائی از گلویم خارج نشد.

هیکلی بسیار بلند که سر تا پا سفیدپوش بود در یک گوشه اطاق ایستاده عمامه‌ای سفید بر سرداشت که دنباله آن را به سروروی خود پیچیده بود این هیکل غیرعادی و سفیدپوش چیزی در دست داشت که نوری خیره کننده مثل خطی باریک از آن ساطع می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که آن شبح اسرارآمیز در جستجوی چیزی است زیرا آن نور مزبور را هر لحظه متوجه سمتی می کرد و به دقت دیوار و حتی کف اطاق را از نظر می گذارند یکی دوبار هم خم شد و فرش اطاق را به کناری زده زمین کف اطاق را مورد بررسی قرار داد.

من هنوز دراین فکر بودم که رؤیای وحشتناکی می‌بینم اظهارات قربان و اسفندیارخان و وجود سیدرشید با آن قیافه عجیب و همچنین گفته قربان که چند شب قبل روشنائی مرموز را در این اطاق دیده قوة تخیل و توهم مرا برانگیخته و این صحنه ترس آور ساخته و پرداخته همان قوه خیال و وهم است و حقیقتی در کار نیست زیرا هرگز نمی‌شود تصور کرد که دیوار اطاق شکاف برداشته و انسانی از آن خارج شود که از دست او نوری مرموز ساطع باشد و بر فرض که کسی با این مشخصات وجود داشته باشد به چه منظور به آن اطاق آمده و چه می خواهد. اینها مطالبی بود که مغز ناتوان و مضطرب من نمی‌توانست جوابی برای آن آماده کند و به قدری بین رؤیا و حقیقت مشکوک بودم که مصمم شدم عقلتاً از جا برخاسته و آن شبح را بگیرم و از او بپرسم کیست و چه می خواهد

ولی در همین حال می‌ترسیدم چه یقین بود که آن شبح از وجود من در آن اطاق مستحضر است در این صورت لابد اطمینان دارد که من قادر به دستگیری او نیستم که بی‌پروا و باخیال راحت به کار خود مشغول است.

نمی‌دانم چند دقیقه هم در اطراف این موضوع فکر می کردم و آن شبح همچنان با دقت به جستجو اشتغال داشت تا این که متوجه آن گوشه اطاق که من خوابیده بودم شد خوشبختانه فرصتی خوبی بود برای این که مبادا بفهمد که بیدارم فوراً چشم را بر هم نهادم و قصد داشتم به مجردی که وجود او را در کنار خود احساس کردم چشم گشوده و ناگهان باده تیر آماده در مقابل او قدعلم کرده وادار به تسلیمش کنم.

البته قلبم با اضطرابی شدید می‌طپید و نفسم تنگی می کرد بخصوص چون دیده برهم نهاده و او را نمی‌دیدم بیشتر متوحش بودم و هر قدر دقت کردم هیچگونه اثری که وجود او را نزدیک من ثابت کند حس نکردم ناگزیر مجدداً چشم گشودم و دیدم در کنار همان صلع اطاق که از آنجا پیدا شده بود ایستاده و به عقب می‌نگرد آهسته دست راستم را که زیر بالش روی قبضه ده‌تیر قرار داده بودم بیرون آوردم و ناگهان برخاسته گفتم کیستی.

در مدتی کمتر از یک ثانیه آن نور مرموز خاموش شد و انگشت من بی‌اختیار به ماشه ده‌تیر فشار آورد و صدای انفجار چهار گلوله پی‌درپی سکوت هراس آور شب را درهم شکست و من با تصور این که بدون اراده و فقط از روی ترس شاید انسانی را کشته باشم به خود آمدم و یک لحظه فکرم متوجه این نکته شد که ممکن است سیدرشید در اطاق مخصوص عزیزالله خان در جستجوی گمشده‌ای بوده و اگر واقعاً این گمان به حقیقت پیوسته و من او را کشته باشم تکلیف چیست. روی این تصور تا آنجا که ممکن بود چشمها را باز کرده و به آن طرف که شلیک کرده بودم نگاه کردم هیچگونه نشانه‌ای از آن شبح سفیدپوش ندیدم.

متأسفانه چراغی هم در آن اطاق نبود یا اگر بود من نمی‌دانستم در کجا است تا روشن کرده و در روشنائی ببینم چه واقعه‌ای رخ داده و به قدری پریشان بودم که فراموش کردم لااقل با افروختن کبریت این منظور را تأمین کنم. من در

این افکار بودم که صدای رفت و آمدی شنیده و قربان در حالیکه لاله‌ای در دست داشت در را باز کرده سراسیمه داخل گردید و وقتی چشمش به من افتاد که با حالی مغشوش و قیافه‌ای وحشت‌زده در حالی که هنوز ده‌تیر را در دست دارم در وسط اطاق ایستاده‌ام گفت خان‌نایب چه خبر است.

قبل از این که به او جوابی بدهم اسفندیارخان و میهمانان او هراسان آمدند اسفندیارخان و دو نفر از میهمانانش هر کدام تفنگی در دست داشتند خلاصه صحنه عجیبی برپا شد و همه با نگرانی و اضطراب به من نگاه می کردند و منتظر بودند که علت تیراندازی را برای آنها شرح بدهم.

اما من چه می توانستم بگویم.

عاقبت پس از آن که مدتی همه به هم نگاه کردیم اسفندیارخان گفت آیا واقعه‌ای رخ داد و کسی را به قتل رساندید.

من که خوشحال بودم لااقل در نتیجه وحشت کسی را نکشته‌ام تبسمی کردم و گفتم آقای اسفندیارخان علت تیراندازی من مرموزتر از وقایعی است که برای پدر و پدربزرگ شما رخ داده.

وقتیکه ما چند کلمه صحبت کردیم میهمانان فرنگی اسفندیارخان که گویا منتظر بودند از جریان مستحضر شوند قضیه را از او پرسیدند و اسفندیارخان نفهمیدم چگونه سرونه مطلب را به هم آورد.

موقعیکه اسفندیارخان با میهمانان خود صحبت کرد من لاله را از دست قربان گرفته با دقت تمام دیوار و حتی کف اطاق را در آن محل که ابتدا شبح ظاهر شده بود تفتیش کردم جز آثار چهار گلوله که به فواصل معین به دیوار فرو رفته بود چیز دیگری ندیدم.

مخصوصاً خود را سرگرم تفتیش کرده بودم تا شاید میهمانان اروپائی اسفندیارخان بروند و من بتوانم چند کلمه با او و قربان گفتگو کنم اما چون آنها هم از جریان مفقود شدن عزیزالله خان مسبوق بودند و اسفندیارخان به آنها گفته بود که من برای کشف این معما آمده‌ام کنون که با تیراندازی شبانه روبرو شده بودند نمی‌توانستند طبع کنجکاو خود را اقناع کنند علاوه بر این چند لحظه بعد صدای زنی را شنیدم و یکی از اروپائیها به شنیدن صدای او از

اطاق خارج شده طولی نکشید با دختری طناز و بسیار زیبا وارد شده و مرا به او نشان داده چند کلمه به او گفت.

اسفندیارخان که مرا مبهوت دید به معرفی پرداخته در حالی که آن زن و مرد جوان اروپائی را نشان می‌داد گفت انتوانت و انتوان که خواهر و برادرند بعد متوجه آن دیگری که مسن به نظر می‌رسید شده اظهار کرد ایشان هم پروفسور باستان شناس هستند.

انتوانت خیلی دقیق به من نگاه می کرد و منهم بی‌اختیار به قد وبالای او می نگریستم با اینکه بیش از بیست یا بیست و دو سه ساله به نظر نمی‌رسید قدی به قول شعرای ما مانند سروسهی داشت چهرهٔ سفید و چشم میشی و زلف پریشان طلائی رنگش با آن قامت متناسب قیامتی برپا کرده بود.

پس از معرفی ابتدا سکوت برقرار شد و بعد پروفسور با اسفندیارخان به صحبت پرداخته و اسفندیارخان به من گفت بالاخره همهٔ ما منتظریم که از واقعه و علت تیراندازی شما مستحضر شویم بخصوص این اروپائیها در این خصوص خیلی التهاب دارند.

گفتم حقیقت این است که تصور می کنم دچار توهم شده و به نظرم رسید که شبح سفیدپوشی داخل اطاق شده و روشنائی مرموزی که ساعتی قبل قربان درباره آن سخن می گفت اطاق را روشن کرد من قصد داشتم با تهدید آن شبح را دستگیر کنم اما بی‌اراده دستم به ماشه اسلحه فشار آورد و چند تیر شلیک شد و بطوری که می‌بینید اثری از آنچه دیدم باقی نمانده و دیگر باید اطمینان حاصل کرد که توهم و خیال آن شبح را به نظرم مجسم کرده است.

اسفندیارخان این مطالب را برای اروپائیها ترجمه کرد و عاقبت آنها را قانع نمود که به اطاقهای خود بروند و برای این از من رفع زحمت کند خودش هم از اطاق خارج شد وقتی که من با قربان تنها شدم گفتم قربان صحبتهای مرموز و مطالب اسرارآمیزی که درباره آن گفتگو می کردیم موجب شد که چنین معرکه‌ای ایجاد شود.

قربان که با ترس و وحشت به اطراف می‌نگریست و حتی می‌دیدم که می‌لرزید جواب داد خان نایب تعجب در اینجا است که من هم آن روشنائی

مرموز را ساعتی قبل از این اطاق دیدم.

یکبار دیگر دچار اضطراب شدم زیرا اگر اظهارات قربان حقیقت داشت مسلماً آنچه را که من دیده بودم واقعی بوده لذا باعجله گفتم قربان آیا راست می گوئی.

قربان در حالی که باسر اشاره مثبت می کرد جواب داد یله خان نایب من هر شب منتظر دیدن آن روشنائی هستم به همین مناسبت وقتی که از خدمت شما رفتم در محل خود که روبروی این اطاق است نشسته و چشم به پنجرهٔ این اطاق دوختم و ناگهان متوجه شدم که اطاق روشن شده اول گمان کردم شاید شما چراغ را روشن کرده‌اید بعد به خاطر آوردم که موقع بیرون آمدن چراغ را با خود آورده بودم به علاوه رنگ نور سفید مهتابی و همان نور مرموز بود و در اطاق می گشت و هر لحظه متوجه یک نقطه می‌شد.

از این مطلب که قربان گفت پشتم لرزید و گفتم قربان با این ترتیب آنچه که من مشاهده کرده‌ام حقیقت داشته.

قربان گفت هنوز شما نگفته‌اید که چه دیده‌اید.

باعجله تمام وقایع را برای قربان تعریف کردم و گفتم چگونه شبحی سفیدپوش و قوی هیکل از شکاف دیوار خارج شده و در روشنائی آن نور مرموز به جستجوی اطاق مشغول شد و من ناچار برای دستگیری او از جا برخاستم و در نتیجه تیراندازی کردم.

قربان از روی یأس سری تکان داده گفت ممکن است روح خان باشد که به اطاق خود می آید.

گفتم قربان روح به صورت جسم و با چراغ به جائی نمی آید و من اگر تمام گفته های شما را درباره مرموز بودن قضایای مربوط به خان را قبول کنم حاضر نیستم این یکی را بپذیرم در این موقع اسفندیارخان مراجعت کرد و من ناچار شدم مجدداً تمام آنچه را که برای قربان گفته بودم تکرار کنم.

اسفندیارخان عصبانیتی توأم با ترس داشت و بدون آن که اظهار عقیده کند خیره به من می‌نگریست و پس از آن که حرفم تمام شد گفت بالاخره چه خیال دارید چه اقدامی به عمل خواهید آورد.

گفتم فعلاً که با قضایائی مرموز و عجیب سر و کار داریم ممکن است آنچه که قربان می گوید حقیقت داشته و سیدرشید شما را از اسرار این قضایا آگاه کند به هر حال من علاوه بر این که مأموریت دارم شخصاً نیز علاقمند شده‌ام که حتی‌المقدور در کشف این وقایع مرموز اقدام نمایم و فردا صبح نیز با اجازه و حضور شما به تفتیش اطاق و نوشتجات و تمام گوشه و کنار این عمارت می‌پردازیم شاید اثری پیدا کنیم.

اسفندیارخان جواب داد هر طور صلاح بدانید من مطیعم.

گفتم شما با سیدرشید ملاقات کرده و او را به سخن گفتن وادار نمائید.

اسفندیارخان جواب داد خودم نیز چنین فکری داشتم.

بقیه آن شب را من و قربان در همان اطاق گذراندیم و فردا صبح اسفندیارخان تقاضا کرد که برای صرف صبحانه نزد میهمانان او بروم منهم بی‌میل نبودم که از تماشای اندام و چهرهٔ دلفریب آنتوانت بهره‌مند شوم.

وقتی که داخل اطاق غذاخوری شدم با نهایت تعجب دیدم بطرزی بسیار زیبا و مجلل مبله شده و اسفندیارخان که مرا متعجب دید گفت چون غالباً اروپائیها برای تماشای آثار قدیم به این حدود می آمدند پدرم چند اطاق را برای پذیرائی آنان آماده نموده و حتی آشپزی داریم که می‌تواند غذای فرنگی طبخ کند.

موقع صرف صبحانه صحبت در اطراف واقعه دیشب بود و به این نتیجه رسیدند که من دچار توهم شده بودم.

آنتوان که گویا طبعی ماجراجو داشت تقاضا کرد در کشف این قضایا با ما همکاری کند و خواهرش نیز اظهار تمایل کرد.

اما اسفندیارخان مایل نبود که این مطالب آشکار و آفتابی شود عاقبت آنها را راضی کرد که همراه چند نفر سوار مسلح برای دیدن نقشها و آثار و مجاریهای تنگ چوگان بروند. وقتیکه میهمانان اروپائی رفتند ما مشغول کار شدیم البته ابتدا از اطاق مخصوص خان شروع کردیم و در میان یک صندوق نسبتاً بزرگ که در دولابچه اطاق وجود داشت مقداری نوشتجات و قبالجات پیدا کردیم و یک ورق کاغذ یافتیم که بالای آن نوشته بود وصیتنامه و معلوم شد خط

خود عزیزالله خان است و پس از تقسیم اموال و املاک و دارائی خود و سهم نوکران و غیره ثلثه بود قبل از هر چیز آنچه که سیدرشید می خواهد باید به او داده شود ولو آنکه تمام دارائی او را بخواهد.

این موضوع موجب حیرت ما شد و فهمیدم که واقعاً اسراری بین سیدرشید و خان و حتی پدربزرگ اسفندیارخان وجود داشته.

موقعی که من و قربان به زحمت صندوق را از دولابچه بیرون آوردیم در پشت آن چشمم به یک مربع عجیب آهنی افتاد که آن را به شکل اهورامزدا ساخته بودند و تمام شکل اهورامزدا برجسته بود اگرچه یک تخته آهن به شمار می رفت ولی از حیث ساخت و شکل بسیار جالب توجه بود در تقسیمش بقیه عمارت و اطاقها نیز اثر قابل توجهی به دست نیامد فقط در یک صندوق کوچک که در پستوی یکی از اطاقها بود مقداری اشیاء که می توان گفت شاید عتیقه باشد یافت شد و آنها عبارت بودند از مجسمه های کوچک سنگی شبیه تخشها و حجاریهای تنگ چوگان و دخمه شاپور.

نزدیک ظهر بود که سیدرشید به جمع ما پیوست ولی هر قدر اصرار کردیم که بتوانیم از او برای کشف این قضایا کمک بگیریم جواب قانع کننده‌ای نداد و گفت من همین قدر می‌دانم که عزیزالله خان گاهی اوقات به دخمه شاپور می‌رفته و یکی دوبار هم مرا همراه برد او درصدد بود دخمه مخصوصی را در آن غار بی‌انتها کشف کند و می گفت در آن دخمه عجایبی پنهان شده است اما تا سال گذشته موفق نشده بود و شاید هم در جستجوی آن دخمه مرموز در غار مفقود شده باشد.

چون احساس می کردم سیدرشید قصد ندارد حقایق را بگوید اصرار نکردم و منتظر بودم شاید برای اسفندیارخان حقیقت مطلب را آشکار کند.

عصر آن روز میهمانان فرنگی مراجعت کردند و سیدرشید با مشاهده آنتوانت چنان یکه خورد که نتوانست از اظهار تعجب و وحشت خودداری کند حتی بی‌اراده گفت «خورشید» ولی زود به خود آمده بر اعصاب خود حاکم شد و عجیبتر آن که آنتوانت هم از دیدن سیدرشید با آن هیکل عجیب و جذاب بی‌اختیار به سوی او متمایل شده و از اسفندیارخان خواهش کرد بین آنها

مترجم باشد اما سیدرشید تبسمی کرده به زبان فرانسه گفت من خود می توانم به اندازه رفع احتیاج صحبت کنم آنتوانت و سیدرشید مثل این که سالها است یکدیگر را می شناسند باهم گرم گفتگو شدند و اسفندیار دستور داد صندوق آثار عتیقه را برای نشان دادن به میهمانانشان بیاورند و آن مجسمه آهنی اهورامزدا را هم در میان سایر اشیاء گذارده بود.

به محض این که صندوق به داخل اطاق حمل شد همه به طرف آن هجوم بردند و با حرص و ولعی شدید به تماشای آن مجسمه ها مشغول گردیدند و سیدرشید هم با دقت به آن اشیاء می نگریست.

آنتوانت به محض این که چشمش به آن مجسمه کوچک اهورامزدا افتاد آن را برداشته تا چندلحظه تماشا کرد و عاقبت چند کلمه با اسفندیارخان صحبت کرد و بعد آن مجسمه را در کیف دستی خود گذارد و من فهمیدم آنتوانت از اسفندیارخان تقاضا کرده است که آن مجسمه را به او ببخشد.

من در تمام این مدت مراقب سیدرشید بودم و احساس کردم که او هم مراقب من است و شاید فهمیده است که من از زیر چشم او را مواظبت می کنم و به همین مناسبت در کمال بی‌اعتنائی به امور می‌نگریست ولی به خوبی درک کردم که مشاهده آن مجسمه اهورامزدا او را تکان داد اما نتوانستم علت این حرکت را بفهمم.

هنوز کار تفتیش کامل اطاقها به پایان نرسیده و قرار بود فردا هم دنباله کار را بگیریم چنانچه نتیجه حاصل نشد سری به دخمه شاپور بزنیم لذا آن شب دور هم جمع شدیم و تا پاسی از شب گذشته به صحبت متعرفه گذشت و من تصمیم داشتم امشب را هم در اطاق مخصوص خان بگذرانم منتها چراغی آماده در دسترس گذاشتم و خوابیدم.

اطاقی که من در آن خوابیده بودم در انتهای راهروئی بود که در طرفین آن راهرو چند اطاق دیگر وجود داشت که اختصاص به پروفسور و دو نفر دستیارانش داده بودند.

یک سالن پذیرائی و یک اطاق غذاخوری هم روبروی اطاق خان در آن طرف راهرو بود.

در اطاقها فقط از داخل راهرو باز می‌شد و از سمت دیگر پنجره‌ای به ارتفاع در حدود چهارمتر تا سطح زمین داشت.

اطاق مخصوص خان از یک طرف متصل به عمارت سر در بود یعنی چند اطاقی که روی در بزرگ قلعه ساخته بودند.

من در روز گذشته با دقت تمام این وضع را مطالعه کرده بودم و هنوز فکر می کردم شاید راهی مخفی بین اطاق خان و اماکن دیگر وجود دارد و قطعاً کسی که ممکن است همان سیدرشید باشد در جستجوی چیزی است که برای او نهایت لزوم دارد و چون پیدا نکرده مسلماً باز هم خواهد آمد به این انتظار سعی می کردم بیدار بمانم ولی حرکتی نمی کردم و در ذهن خود اعداد را می شمردم که خوابم نبرد نمی‌دانم چند ساعت بعد از این که همه به خواب رفتند صدای فریادی وحشت زده در راهرو شنیدم هراسان از اطاق بیرون جستم و با چشمهائی که از حد وحشت از حدقه خارج شده بود دیدم.

آنتوانت با پیراهن خواب و حالتی وحشت زده و موی پریشان که در آن حالت زیبائی خیره کننده‌ای داشت مثل این که دچار حمله عصبی شده حرکات غیرعادی می کند و برادرش متعجب و منوحش دستهای او را گرفته و مرتباً با او صحبت می نماید.

درست همان موقع که من در اطاق را باز کرده داخل راهرو شدم اسفندیارخان و پروفسور هم از اطاقهای خود خارج شدند قربان هم با عجله خود را به راهرو رساند.

چون آنتوانت بیتابی می کرد و معلوم بود دچار حالتی سخت است برادرش به دستور پروفسور چندسیلی به او نواخت اتفاقاً این ضربات که با کمال بی رحمی ولی از روی محبت و علاقه به صورت لطیفتر از گلبرگ او وارد می آمد حسن اثر بخشید و آنتوانت اندکی آرام گرفت و توانست در مقابل سیل سؤالات اسفندیارخان و برادرش جوابهائی بگوید. من متأسفانه به هیچ یک از زبانهای خارجی آشنائی نداشتم و به همین مناسبت هر قدر سعی و کوشش کردم از اظهارات آنتوانت مطلبی درک کنم میسر نشد چون ضرورت داشت از جریان واقعه هرچه زودتر مستحضر شوم با عجله به اسفندیارخان گفتم مرا از قضایا

مستحضر کنید چه واقعه‌ای رخ داده که آنتوانت تا این اندازه وحشت زده شده است.

اسفندیارخان در حالیکه از روی ترس و حیرت سرتکان داده و گاهگاهی به اطراف خود با نهایت احتیاط نظر می‌افکند جواب داد حقیقتاً عجیب و طاقت فرسا است اگر می‌دانستم با مراجعت به ایران گرفتار چنین وقایع هولناکی می شویم هرگز برنمی گشتم.

گفتم آقای اسفندیارخان دراین قبیل مواقع احساسات و اندیشه ها را باید کنار گذارده و زودتر از هر مطلب دیگری به واقعه و حادثه فکر کرد خواهش می کنم علت حرکات غیرعادی و وحشت آنتوانت را برای من شرح بدهید شاید ضرورت داشته باشد که فوراً اقدامی به عمل آوریم آخر من مأموریت و وظیفه‌ای در این مورد دارم.

اسفندیارخان یکبار دیگر با تردید و نوحش سر تکان داده جواب داد تصور نمی کنم جنابعالی بتوانید در این مأموریت توفیق حاصل کنید زیرا بطوریکه در این دو روزه دیده‌ایم سر و کارمان با ارواح و حوادث مرموز است.

احساس کردم واقعه‌ای که برای آنتوانت رخ داده باید قضیه شبیه حادثه شب گذشته باشد لذا با اندکی بیتابی و بالحنی گله آمیز گفتم آقای اسفندیارخان وقت را بیهوده تلف می کنید لااقل یک کلمه به من بگوئید چه اتفاقی رخ داده که موجب وحشت این خانم شده است.

اسفندیارخان که واقعاً در ترس و تردید به سر می‌برد جواب داد او مانند شما با شبحی سفیدپوش و بلند قد روبرو گردیده و آن روشنائی مرموز را دیده است.

دیگر جای تأمل نبود که آن شبح وجود خارجی دارد و حتی من با ظن قریب به یقین می‌دانستم که آن شبح همان سیدرشید است زیرا روز قبل دیده بودم که از مشاهده آنتوانت یکه خورده و با همهٔ خودداری و متانت نتوانسته بود علاقه و تعجب خود را از دیدن او پوشیده دارد و فکر می کردم شاید زیبائی خیره کننده آنتوانت در سیدرشید آن چنان اثر کرده است که او را وادار نموده شبانه به اطاقش برود برای این که تا اندازه‌ای در اطراف حدسیات خود تحسس

کرده باشم گفتم اگر ممکن است از آنتوانت تقاضا کنید به سئوالات من جواب بدهد و خود شما هم مترجم باشید.

آنتوانت به تدریج به حال عادی برگشته و با چشمهای شهلا و وحشت زده به اطراف خود نگاه می کرد وقتی که اسفندیارخان تقاضای مرا برای او و برادرش ترجمه کرده متوجه بودم که پذیرفتید و من تقاضا کردم به سالن غذاخوری رفته بنشینیم و مفصلاً صحبت کنیم ولی آنتوانت جواب داد توضیحاتی که من باید بگویم ایجاب می کند که به اطاق خوابم برویم زیرا من مایلم این قضیه کشف شود.

به همین واسطه به اطاق خواب آنتوانت رفتیم و من گفتم اگر به خاطر آوردن واقعه موجب ترس و وحشت و اعاده حالت عصبی شما نمی شود آن را به طور تفصیل بگوئید.

آنتوانت لبخندی دلپسند بر لب رانده جواب داد من یک زن ترسو و جبون نیستم و با برادرم به منظور مشاهده آثار باستانی در غارهای وحشتناک رفته و صحنه های ترس آوری دیده‌ام اما ساعتی قبل بدون توجه و انتظار با یک حادثه مرموز روبرو شدم و بیشتر در اثر قدرت اسرارآمیز دیدگان آن شبح از خود بیخود گردیدم.

خدایا این چه اسرار باور نکردنی است او هم از اثر مرموز دیدگان شبح صحبت می کند اگر من خود به چشم آن شبح و حتی اثر عجیب نگاهش را ندیده بودم شاید تصور می کردم که آنتوانت هذیان می گوید یا قوه وهم تصور شبحی را به نظر او مجسم کرده است اما منهم آن شبح را دیده بودم.

آنتوانت به سخن خود ادامه داد گفت امشب بدون هیچ علت خاصی کیف دستی خود را زیربالش تختخواب گذاشته دراز کشیدم البته تمام افکارم در اطراف مجسمه ها و حجاریهای تماشائی تنگ چوگان دور میزد و باخود می‌اندیشیدم که هزارها سال قبل در این سرزمین مردمانی شجاع و رشید و بزرگ زندگی می کردند که از خود یادگارهای ذی قیمت و حیرت انگیز باقی گذارده‌اند و چگونه مرور زمان و انقلابات طبیعت طوفانها بادها بارانها و برفها نتوانسته است این آثار را از میان ببرد و امروزه از اطراف

و اکناف گیتی برای تماشای آنها می‌شتابند به تدریج یکی یکی آن مجسمه ها و اشکال درنظرم مجسم می شد و من تصور می کردم در دنیای صاحبان آن شکلها هستم ناگهان احساس کردم که در مقابل دیدگانم شبح سفیدی ظاهر گردید و به محض آنکه به آن شبح خیره شدم مثل این که تحت تأثیر دو گوی مغناطیسی قرار گرفته‌ام چند لحظه از خود بیخود شدم وقتی که به خود آمدم بنظرم آمد که آن شبح حرکت می کند و نوری مهتابی توأم با صدای پکنواخت و ضعیف از دست او پیدا است که هر لحظه متوجه یک نقطه اطاق می گردد یک مرتبه به خیال واقعه قبل افتادم و یادم آمد که شما هم شب گذشته چنین شبحی را با آن نور مرموز دیده‌اید تا آن موقع تنها دچار سستی و رخوت نگاه مغناطیسی شبح بودم ولی با به خاطر آوردن این موضوع ترس و وحشتی بی‌اندازه درمن راه یافت و این وحشت به زودی رو به تزاید گذاشت زیرا متوجه شدم که شبح به سوی تختخواب من می آید.

آنتوانت روی تختخواب خود نشسته بود و با دست خط سیر شبح را به ما نشان می داد و توقفها و حرکتهای او را یک به یک می گفت و اظهار عقیده می کرد که آن شبح در جستجوی گمشده‌ای بود و با دقت تمام اشیاء اطاق و زوایا حتی زیر تختخواب را از نظر گذراند.

با آنکه تمام نشانیهای شبح با آنچه که من شب گذشته دیده بودم تطبیق می کرد معهذا پرسیدم آیا این شبح قدی بلند و اندامی درشت داشت و یا پارچه سفید سر و روی خود را پوشانده بود.

آنتوانت درحالی که با سر اشاره مثبت می کرد گفت آری به طور قطع این همان موجود مرموزی است که شما هم دیشب او را در جستجوی گمشده‌ای دیده‌اید، تا وقتی که او کاملاً به من نزدیک شد نمی‌توانستم حرکتی نموده یا عکس العملی نشان بدهم ولی به مجردی که بالای سرم آمد و احساس کردم که دستش با گردن و پشتم تماس حاصل کرد از شدت وحشت و هراس در جای خود تکان خوردم و در همان لحظه آن نور مرموز خاموش شد اما در تاریکی شبح را در کنار خود می‌دیدم و چنین به خاطر دارم که حرارت تنفس او را هم روی صورت خود احساس می کردم همین موقع بود که وحشت و ترس بر رخوت

و سستی غالب آمد و من فریادی کشیده از تختخواب به وسط اطاق پریدم قصد داشتم از اطاق خارج شده و برادرم را به کمک بطلبم اما ابتدا در کف اطاق نقش بر زمین شدم هنوز آن شبح را می‌دیدم و متوجه شدم قبل از من از در اطاق بیرون رفت دیگر نفهمیدم چطور شد موقعی به خود آمدم که همهٔ شما را در راهرو جمع بودید.

خیالی آزارهنده و سوءظنی مزاحم از سیدرشید متنفر را فشار می‌داد به خصوص از این که می‌دانستم سیدرشید از مشاهده آنتوانت دچار حالتی شگفت شده اطمینان داشتم که این شبح اوست زیرا بلندی قد و درشتی اندام شبح با سیدرشید تطبیق می کرد و همچنین چشمهای سیاه و نظرهای تند او بیننده را مجذوب می ساخت هر گونه شک و شبهه‌ای را از بین می برد لذا به فکر افتادم که فوراً به سراغ او رفته ببینم در چه حال است آهسته به قربان گفتم مرا تعقیب کند.

آنتوانت با صدای دلنواز و ملیح خود مشغول صحبت بود که من با قربان از اطاق خارج شدیم.

در راهرو قربان از من پرسید چه منظوری دارم من هم بی مقدمه جواب دادم که از سیدرشید مشکوکم و قصد دارم فوراً سر وقت او رفته ببینم چه کار می کند.

قربان لختی چند با تردید به من نگریسته گفت اگرچه منهم با شما هم عقیده بوده تصور می کنم این مرد مرموز اسراری دارد ولی باید عرض کنم قبل از آن که شما به قلعه بیائید و سیدرشید نیز در قلعه باشد چند بار آن نور مهتابی رنگ مرموز را در اطاق خان دیده‌ام حتی مأمورین شما هم آن را مشاهده کرده‌اند و این مطلب می‌رساند که سیدرشید مبادرت به چنین اعمالی نموده و قطعاً...

قربان در اینجا سکوت اختیار کرد چون به اطلاعات و عقاید او احتیاج داشتم گفتم قربان چرا ساکت شدی.

قربان جواب داد آقا می‌دانم حمل بر حماقت یا نادانی من خواهید کرد زیرا من معتقدم که این شبح روح خان است به دلیل آن که می‌تواند از دیوارهای ضخیم و درهای بسته عبور کند.

قربان یکبار دیگر چنین اظهار عقیده‌ای کرده بود و من به او جواب داده بودم که قابل قبول نیست و روح هرگز با چراغ و به صورت جسم ظاهر نمی‌شود اما این دفعه دلایل قربان که می گفت از دیوارهای ضخیم و درهای بسته عبور می کند در من هم اثر کرد و ناچار گفتم قربان ممکن است عقیدهٔ تو صحیح باشد ولی اگر فرض کنیم روح قادر است از دیوارهای ضخیم و درهای بسته عبور کند لابد چیزهای دیگر را هم می‌بیند و می‌داند در این صورت به چه مناسبت این روح با روشنائی مرموز خود در پی گمشده‌ای می گردد.

قربان جواب داد آقا شما و ما چنین تصور می کنیم که در جستجوی گمشده‌ای است شاید اینطور نباشد.

چون جوابی نداشتم گفتم قربان فعلاً هر چه زودتر مرا به خانه سیدرشید برسان شاید بتوانیم مطلبی درک کنیم.

روز قبل من خانه سیدرشید را که در مجاورت عمارت بزرگ قرار داشت و به وسیله دیواری بلند از قلعه جدا بود از خارج دیده و می‌دانستم در نسبتاً بزرگ و قطور این خانه کوچک به حیات خلوت عمارت خان باز می‌شود لذا با عجله به آن سمت رفتم و بدون توجه به اعتراضات قربان که می گفت آقا خوب نیست این موقع شب مزاحم او بشوید به شدت به کوبیدن در پرداختم طولی نکشید که روشنای چراغ نفتی از لای درز در نمایان شد و کسی گفت کیستی.

من آهسته به قربان گفتم جوابش را بدهد و قربان گفت کربلائی نجف در را باز کن.

چندلحظه بعد در گشوده شد و کربلائی نجف با مشاهدهٔ من که جلوتر از قربان ایستاده بودم متعجب گردید.

من بدون توجه به تعجب کربلائی نجف فوراً داخل دالان خانه شده گفتم سیدرشید خواب است یا بیدار.

کربلائی نجف که با دیدن قربان از تعجب خارج شده بود جواب داد آقا شبها خیلی زود می‌خوابد و اکنون ساعتها است که خوابیده.

از قربان پرسیدم آیا این خانه راه دیگری برای خروج و دخول دارد.

قربان جواب داد غیر تنها راه خروج و دخول همین در بزرگ است.

به کربلائی نجف گفتم آیا سیدرشید شب از خانه خارج نگردید.

کربلائی نجف با تحیر جواب داد خیر آقا برای این که شبها من که سرایدار اینجا هستم به دستور خودشان در را از داخل قفل می کنم و کلیدش نزد خودم است اگر آقا می خواست خارج شود باید کلید را از من بگیرد زیرا این قفل فقط یک کلید دارد.

دهان گشودم تا سئوال دیگری بکنم صدای بم و لحن گرم سیدرشید بگوشم رسید که گفت خان نایب بفرمائید امیدوارم حادثه بدی رخ نداده باشد که این موقع شب شما را به فعالیت وادار نموده.

من متحیر بودم چه جواب بگویم و چگونه به او اظهار کنم که از وی سوءظن دارم مثل این که سیدرشید خودش احساس کرد چه گفت فعلاً بفرمائید داخل شوید چون بی میل نبودم داخل خانه‌اش را ببینم به هدایت او از حیاط کوچک خانه گذشته داخل اطاق شدم که با طرزی بسیار زیبا و شاعرانه-آراسته بود. به محض این که نشستم سیدرشید اشاره به قربان کرد که خارج شود و بعد به من گفت به طور قطع توضیحات عجیب این پیرمرد که ساخته و پرداخته افکار اوست و همچنین قیافه من و شباهتی که در ذهن شما از دیدار آن شبح باقیمانده افکارتان را متوجه من کرده اما نمی‌توانم بفهمم چرا دیروز ضمن این که قضایا را شرح می‌دادید اثری از سوءظن در شما نبود و به چه مناسبت در چنین موقعی تصمیم گرفتید از من ملاقات کنید و چرا از کربلائی نجف در خصوص خارج شدن من از خانه سؤال می کردید.

به قدری سیدرشید آرام و متین صحبت می کرد که نمی‌توانستم قبول کنم او چند دقیقه قبل نقش شبح را بازی می کرده لذا برای این که از تغییر قیافه‌اش مطلبی استنباط کنم بی‌مقدمه گفتم.

چند دقیقه قبل شبح به سراغ آنتوانت رفته بود و اکنون آن دختر زیبای اروپائی در بحران حمله عصبی است و چنان ترسیده است که احتمال می‌رود اگر زنده بماند دیوانه شود.

از این سخن سیدرشید سخت یکه خورده بی‌اختیار از جابرخاست و با نگرانی گفت یعنی چه بعد مثل این که از حرکت خود شرمنده شده است دستی

به پیشانی کشیده گفت آقا آیا واقعاً شما تصور می کنید این شبح منم.

چگونه می‌توانستم به صراحت او را متهم کنم در صورتی که هیچگونه دلیلی وجود نداشت لذا با لحنی مردد گفتم خیر من چنین تصوری نمی کنم و آمده‌ام تا از اطلاعات شما کمک بگیرم.

سیدرشید که حواسش پیش آنتوانت بود گفت آقا آیا واقعاً آنتوانت حالش خطرناک است من به این دوشیزه تعلق خاطری دارم که علت آنرا انشاءالله برای شما توضیح می‌دهم.

چنان با سادگی سیدرشید به علاقه خود اعتراف کرد که هر گونه شکی از دلم بیرون رفت و گفتم خیر آقا بحمدالله بخیر گذشت و برادرش با یکی دو سیلی اعصابش را تسکین داد بعد مطالبی را که آنتوانت گفته بود برایش شرح دادم و قصد داشتم ببینم در چهره‌اش چه آثاری از شنیدن مطالب پیدا می‌شود ولی او با متانت سخنانم را گوش داده و در پایان اظهاراتم گفت بطور قطع وهم و خیال در مزاجهای عصبی اثر شدید دارد.

گفتم آیا شما مایل نیستید که معمای مفقود شدن خان کشف شود.

سیدرشید تأملی کرده جواب داد چرا من بیشتر از شما مایل به کشف این اسرار هستم اما طریقی که سرکار انتخاب کرده‌اید به نتیجه نمی‌رسد.

گفتم من هنوز طریقی انتخاب نکرده و اقدامی ننموده‌ام.

جواب داد تفتیش قلعه و رسیدگی به نوشتجات عزیزالله خان بخصوص اظهارات و اطلاعات قربان که توأم با بعضی خرافات است بیشتر شما را گمراه می کند من عقیده‌مندم که عزیزالله خان حتی پدرش در دخمه شاپور مفقود شده‌اند و باید در آنجا به جستجوی آنها بپردازید.

گفتم این مطلب به جای خود و منهم در نظر دارم که دخمه شاپور را جستجو کنم و شاید همین فردا با پروفسور و دستیارانش که قصد تماشای دخمه شاپور را دارند به آنجا بروم ولی ابتدا باید موضوع این شبح مرموز و آن روشنائی اسرارآمیز را حل کرد زیرا برخلاف عقیدهٔ شما من اطمینان دارم چنین شبحی وجود دارد بدلیل این که من و آنتوانت در دو شب او را بهیک وضع و قیافه دیده‌ایم و هرگز امکان ندارد قوه وهم و خیال دونفر انقدر به هم نزدیک و

شبیه باشد که در زمان و مکان متفاوت شبحی را به یک شکل ببینند.

سیدرشید تبسمی کرده جواب داد البته من اصرار ندارم که شما را قانع کنم دچار توهم شده‌اید ولی چون شما مشاهدات خود را برای آنها بیان کرده‌اید و آنتوانت هم شاید به خیال آن شبح بوده او رابه همان وضعی که شما تعریف کرده‌اید دیده‌است کما این که اگر من با اسفندیارخان یا هر یک از اشخاصیکه توصیف شما را درباره شبح شنیده‌ایم گرفتار وهم و خیال شویم قطعاً شبح را به همان صورت خواهیم دید. من چون هنوز در این گمان بودم که سیدرشید شبها در جستجوی گمشده‌ای برمی خیزد و برای این که به رازش پی نبرند به آنصورت ظاهر می گردد بی‌اختیار گفتم البته شما هرگز چنین شبحی نخواهید دید.

سید رشید در حالی که با نظر تند و مجذوب کنندهٔ خود به من می‌نگریست با کلمائی شمرده و لحنی متین گفت معلوم می‌شود که هنوز شما دربارهٔ من مشکوک هستید و چون آن شبح که زائیده تخیل شما است قدی بلند و اندامی درشت مثل من دارد گمان می کنید که من به آن صورت شبها در داخل اطاقها می گردم در صورتی که قبل از حضور من در قلعه به طوریکه قربان گفته است آن روشنائی مرموز را در اطاق خان دیده و اصولاً اظهارات او موجب گردیده که شما چنین شبحی را ببینید اگر آن شبح وجود خارجی داشت از چهار گلوله شما که به طرفش شلیک کردید یکی هم به او اصابت می کرد.

اگرچه بیانات سیدرشید منطقی بود ولی من نمی‌توانستم بپذیرم که با ارواح سروکار داریم و چون احساس می کردم نمی‌شود از سیدرشید اطلاعی کسب کرد برخاستم و گفتم امیدوارم فردا ساعتی با هم گفتگو کنیم و به راهنمائی شما نقشه‌ای برای تعقیب قضیه طرح نمائیم.

سیدرشید جواب داد با کمال میل حاضرم آنگاه مرا تا ابتدای دالان طویل خانه مشایعت کرد حیاط با نور چراغی که در داخل اطاق می‌سوخت و روشنائی آن به خارج می‌تابید اندکی روشن بود ولی دالان را تاریکی عمیقی فرا گرفته بود و من به محض این که از دو پله حیاط گذشته داخل دالان شدم سیدرشید به صدای بلند قربان را که به اطاق کربلائی نجف رفته بود صدا زد و گفت بیا آقا

را هدایت کن.

قبل از این که قربان جوابی بدهد ناگهان نوری باریک و مهتابی رنگ مانند آن نور مرموز یک نقطه دالان را روشن کرد و من مبهوت و متحیر شبح اسرارآمیز را...

یک لحظه در انتهای آن دالان تاریک و خوفناک دیدم و به محض اینکه دهان گشودم تا سخنی بگویم آن نور مرموز خاموش شد و آن شبح اسرارانگیز ناپدید گردید چون هنوز در این خیال بودم که سیدرشید نقش شبح را بازی می کند بی‌اختیار به کنار خود نگریستم که ببینم آیا سیدرشید نزدیک من ایستاده است یا خیر از این حرکت سیدرشید که همچنان در یک قدمی من ایستاده و منتظر آمدن قربان بود متعجب گردیده گفت خان نایب چرا وحشت کرده‌اید.

گفتم مگر شما نور مرموز و شبح را در انتهای دالان ندیدید.

صدای قهقهه خنده سیدرشید ناگهان در فضای دالان پیچید و من احساس می کردم که آهنگ آن قهقهه بیشتر وحشت افزا است تا اینکه تمسخرآمیز یا از روی تفریح باشد اما سیدرشید خیلی زود به خندهٔ پر سروصدا و ترس آور خود خاتمه داده گفت خان نایب نزدیک است شما مرا هم مانند خودتان دچار توهم کنید آیا اینجا هم شبح را دیده‌اید.

از این جواب بی‌اختیار برخود لرزیدم زیرا سیدرشید صریحاً چنین می فهمانید که آن شبح را ندیده است آیا من خواب می‌دیدم یا گرفتار کابوس بودم چگونه ممکن است نوری در آن دالان بتابد و شبحی با آن هیکل درشت و رنگ سفید ظاهر شود اما فقط من آن را ببینم و سیدرشید که در کنارم ایستاده از آن بیخبر بماند.

یک مطلب دیگر بر غلظت و ابهام موضوع می‌افزود و موجب می‌شد که حقیقتاً از آن پیشامد وحشت کنم و آن قضیه حضور سیدرشید در کنار من بود در حالیکه شبح با نور مرموز خود در سمت دیگر دالان خود را به من نشان می‌داد در این صورت قطعی بود که سیدرشید آن شبح نیست پس چه کسی نقش آن شبح را بازی می کند و چه مقصودی دارد و اگر انسانی به شکل شبح ظاهر

می‌شود چگونه من او را دیدم ولی سیدرشید او را نمی‌بیند.

این افکار که به سرعت و یکجا به مغزم هجوم آورده بود باعث گردید که تا چند دقیقه سکوت اختیار کنم و عاقبت به صدای قربان به خودم آمدم و قربان که مدتی بود آمده منتظر حرکت من بود گفت خان نایب بفرمائید بنده حاضرم.

من در روشنائی چراغ نفتی که کریلائی نجف همراه قربان برای راهنمائی آورده بود نظری عمیق به چهرهٔ آرام و خندان و در عین حال جذاب سید رشید افکندم گفتم آیا واقعاً شما آن شیخ را ندیدید.

سیدرشید به جای این که مستقیماً به من جواب بدهد بالحنی شماتت‌آمیز خطاب به قربان کرده گفت قربان تو با مهملات و عقاید خرافاتی خود این آقا را هم که مردی نظامی و جهان دیده است ناراحت کرده‌ای و تصور می‌کنم بیچاره اسفندیارخان را هم به ترس و وحشت دچار کرده باشی.

قربان که می‌خواست چنین وانمود کند که هیچ مطلب مهمی به ما نگفته است با تعجب جواب داد اتفاقاً من چیزی به خان نایب و اسفندیارخان نگفته‌ام.

سیدرشید گفت پس موضوع این شیخ چیست که تمام افکار خان نایب را به خود مشغول کرده و حتی مدعی است که چند لحظه پیش در همین دالان هم آن را دیده است.

قربان در حالی که از وحشت می‌لرزید به من نگاه کرده گفت خان نایب آیا سیدرشید راست می‌گوید و شما آن شیخ را در همینجا دیده‌اید.

من چون می‌دانستم دنبال کردن این مطلب نتیجه ندارد جواب ندادم ولی سیدرشید گفت بحمدالله امیدوارم نتیجه مشاهده شیخ این باشد که از من رفع سوءظن کرده باشید.

اگر چه اظهارات سیدرشید در این خصوص منطقی به نظر می‌رسید و قاعدتاً چون در حالی که سیدرشید نزدیک من ایستاده بود شیخ را در نقطه دیگری دیدم بایستی به طور مسلم از او رفع سوءظن کرده باشم ولی نمی‌دانم به چه مناسبت سوءظنم بیشتر شد و حتی یک لحظه فکر کردم که سیدرشید این بازی را فقط برای رفع شک و تردید من نمایش می‌دهد اما به چه وسیله و چگونه شیخ را با آن نور مرموز به نظر من رسانده مبهوت بودم.

به هر حال برای این که مجدداً به جمع اسفندیارخان و میهمانانش پیوسته بدانم آنها چه افکاری دارند از سیدرشید خداحافظی کرده گفتم آیا شما قصد ندارید با ما به غار شاپور بیائید.

سیدرشید جواب داد مگر قطعی شده است که فردا به غار شاپور خواهید رفت گفتم تصور می‌کنم میهمانان آقای اسفندیارخان چنین تصمیمی دارند بدیهی است اگر آنها بخواهند به غار شاپور بروند منهم از موقعیت استفاده کرده با آنها می‌روم زیرا به هر صورت از وجود آنان می‌شود استفاده نمود.

سیدرشید لحظه‌ای چند به فکر فرو رفته بعد گفت اتفاقاً من باید در این حوالی مسافرتی بکنم که شاید چهار پنج روز به طول انجامد البته اگر شما تأمل کنید در مراجعت حاضرم با شما به غار شاپور بیایم.

گفتم هر قدر تأخیر کنیم حل معما مشکلتر می‌شود و به علاوه این فرصت خوب از دست می‌رود.

سیدرشید با تبسمی مرموز جواب داد برعکس اگر تأمل کنید تا من کارهای خود را انجام داده همراه شما بیایم راهنمای خوبی خواهم بود زیرا من مکرر با عزیزالله خان و همچنین خان بزرگ به آن غار رفته و به گوشه و کنار آن آشنا هستم.

چون میل داشتم همراه او به غار بروم گفتم سعی می‌کنم پروفسور و همراهانش را منصرف کرده منتظر مراجعت شما باشم ولی اگر ممکن نشد با آنها می‌روم چنانچه نتیجه نگرفتم ممکن است یک بار دیگر باهم برویم.

سیدرشید با لحنی اطمینان بخش جواب داد خان نایب مطمئن باشید بدون من نمی‌توانید نتیجه بگیرید.

گفتم در این صورت شما مسافرت خودتان را بگذارید برای بعد از تفتیش غار شاپور.

سیدرشید جواب داد اتفاقاً مقدور نیست و تا این مسافرت را انجام ندهم نمی‌توانم با شما به غار شاپور بیایم.

متوجه شدم که سیدرشید اطلاعات بیشتری دارد و درصدد است که تحقیقات خود را در مورد مفقود شدن عزیزالله خان تکمیل نماید لذا گفتم چرا

نمی‌خواهید ما را در جریان بگذارید.

سیدرشید جواب داد خودم هنوز چیزی نمی‌دانم تا شما را در جریان بگذارم.

گفتم اکنون فرصتی هست که در این خصوص صحبت کنیم اگر فردا اظهار لطف کرده و اجازه بدهید ساعتی با هم مذاکره نمائیم من شما را مطمئن ساخته و قانع می‌کنم صلاح در این است که هر چه می‌دانید بگوئید.

سیدرشید جواب داد متأسفانه فردا صبح من اینجا نیستم اما به شما وعده می‌دهم که منظورتان را انجام بدهم.

من وقتی متوجه شدم که او مصراً قصد دارد فردا قبل از ملاقات ما مسافرت کند تصمیم گرفتم چند سئوالی از او بکنم ولی به محض این که آغاز سخن کردم سیدرشید گفت خان نایب همانطور که گفتم منهم اکنون مانند شما چیزی نمی‌دانم بی جهت افکار خود را پریشان نکنید انشاالله در مراجعت امیدوارم وجودم برای شما مفید باشد بعد مثل این که دیگر میل ندارد صحبت کند به طرف اطاق خود حرکت کرد و من نیز ناچار با قربان از خانه خارج شدیم.

وقتی که از در حیاط گذشتیم قربان گفت آیا واقعاً باز آن شیخ را دیدید.

گفتم آری قربان و همین موضوع بیشتر اسباب خیالم شد زیرا سیدرشید در کنارم ایستاده بود در حالی که آن شیخ نیز در دورترین نقطه دالان به نظر می‌رسید.

قربان جواب داد در این صورت اطمینان پیدا کردید که آن شیخ سیدرشید نیست اما من قسم یاد می‌کنم آنچه درباره سیدرشید گفته‌ام حقیقت دارد و موهومات نیست مگر لحظه‌ای قبل خودش نگفت که با عزیزالله خان و حتی با خان بزرگ چند بار به غار شاپور رفته.

من ناگهان متوجه شدم که باید از این صحبت سیدرشید استفاده کرده و در این مورد از او سئوالاتی کرده باشم اما نمی‌دانم چرا آن موقع این نکته را از یاد برده بودم.

قربان به صحبت خود ادامه داده گفت آقا به خدا من پنجاه سال پیش این مرد را با همین شکل و قیافه دیده‌ام شما تعجب نمی‌کنید چگونه او می‌تواند با

این زن هرنگی صحبت کند و زبان آنها را مثل خودشان می‌داند.

هر جمله‌ای که قربان می‌گفت بیشتر مرا در ظلمات اسرار فرو می‌برد او راست می‌گفت همه چیز سیدرشید اسرارآمیز بود حتی رفتار آنتوانت با او که بسیار گرم و مثل این بود که سالها است یکدیگر را می‌شناسند انسان را به خیال وامی‌داشت.

عاقبت چون راه حلی برای فهم این مطالب به نظرم نمی‌رسید به عمارت اسفندیارخان برگشتم چراغ اطاق آنتوانت روشن بود و صدای آنها از داخل اطاق بگوش می‌رسید و معلوم بود که هنوز نشسته در اطراف قضیه گفتگو می‌کنند و شاید هم در انتظار من هستند.

برای این که مطلب جدیدی کشف شده باشد به اطاق آنتوانت رفتم.

اسفندیارخان به مجردیکه چشمش به من افتاد با نگرانی گفت آقا از قرار معلوم به منزل سیدرشید رفتید آیا موضوع تازه‌ای به نظرتان رسیده.

گفتم در این خصوص بعد صحبت می‌کنیم زیرا شایسته بود تمام مطالب را در حضور میهمانان خارجی اظهار کنم بعد پرسیدم شما از گفتگوی خود نتیجه‌ای نگرفتید.

اسفندیارخان جواب داد تنها مطلبی که بعد از رفتن شما کشف شد این بود که آنتوانت مدعی است موقع خوابیدن کیف دستی خود را زیر بالش گذارده و حال آن که اکنون آن کیف دستی زیر تختخواب افتاده است اما آنها طبق معمول خود به آن کیف دست نزده‌اند و چون می‌دانند شما مأمور کشف قضیه مفقود شدن پدرم هستید منتظرند هر گونه اقدامی که لازم می‌دانید معمول دارید.

حقیقت این است که من به هیچوجه نمی‌فهمیدم آن شیخ کیست و چیست و چرا شبها خود را ظاهر می‌کند. قبل از آن که به منزل سیدرشید بروم به دلایل قابل قبولی پیش خود فکر می‌کردم که سیدرشید در جستجوی گمشده‌ای است و چون نمی‌خواهد کسی به اسرارش پی ببرد به آن صورت اطاقها را مورد تفتیش قرار می‌دهد و بالاخره روزی این معما آشکار خواهد شد اما پس از آن که با حضور سیدرشید آن شیخ را دیدم دلایلی که پیش خود اقامه می‌کردم سست و

بی سابقه شد و بر پیچیدگی و تیرگی قضیه افزود معهذا برای این که در مقابل آن خارجیها خود را از تک و تا نیاندازم در حالی که خیره به کیف دستی آنتوانت زیر تختخواب و نزدیک پایه آن افتاده بود نگاه می کردم گفتم مادموازل تصور می کنند که شیخ مرموز کیف دستی شما را از زیر بالش برداشته و به زیر تختخواب افکنده است.

البته اسفندیارخان این موضوع را برای آنتوانت ترجمه کرد و آنتوانت در جواب گفت به طور قطع نمی توانم چنین ادعائی بکنم اما اطمینان دارم که شب موقع خوابیدن آن را زیر بالش خود گذارده بودم و بالش کماکان در جای خود باقی است و چنانچه یکبار دیگر گفتم شیخ تا نزدیک من آمد و حتی حرارت تنفس او را روی گونه و تماس دست او را در زیر گردن خود احساس کردم و اکنون حدس می زنم که روی من خم شده بود تا با دست زیر بالش را جستجو کند.

دختر باهوشی بود و قضایا را به خوبی تجزیه و تحلیل کرده از آن نتیجه می گرفت و اتفاقاً من هم در همین فکر بودم که شیخ فقط و فقط در جستجوی گمشده‌ای است ناگهان به خاطرم آمد که سیدرشید از ملاحظه مجسمه اهورامزدا که از آهن ساخته شده و تمام ریزه کاریهای آن برجسته بود به طور غیرمترقبه یکه خورده با خود گفتم مبادا این مجسمه مورد توجه او باشد لذا به عجله و شتاب پرسیدم مادموازل آن مجسمه را که از آقای اسفندیارخان گرفته در کیف دستی خود گذارده است.

آنتوانت تبسمی ملیح بر لب آورده مثل معلمی که شاگرد خود را مورد آزمایش قرار داده و از هوش او راضی است سری تکان داده گفت:

خوب فهمیدید من هم تصور می کنم که آن شیخ مرموز درصدد ربودن این مجسمه عتیقه بوده و حتی فکر می کنم که شب گذشته نیز به دنبال همین مجسمه به اطاق شما آمده و آن را نیافته و دلیلش این است که محل مجسمه را می دانسته که در آن اطاق است ولی نمی دانسته در کدام نقطه است و چون امشب هم در پی این مجسمه به اطاق من آمده و شاید هم او را از میان کیف من ربوده باشد در این صورت می توان یقین حاصل کرد که با واقعاً شیخ یک

موجود مرموز و غیر از انسان است یا یکی از اعضاء همین خانه می باشد.

چون اسفندیارخان گفته بود که هیچ یک از آنان به کیف دستی آنتوانت دست نزنند من پس از شنیدن استدلال آنتوانت به سرعت کیف دستی را برداشته و گفتم مادموازل اجازه می دهید آن را باز کرده و ببینم چه بلائی به سر آن مجسمه آمده است.

مادموازل کیف را از دست من گرفته روی میز کوچکی که کنار تختخوابش قرار داشت گذاشته و در آن را باز کرده چند لحظه به داخل کیف خیره شد و سپس با دیدگانی حیرت زده به من نگریسته گفت آقا من دیگر مطمئنم که هر چه می گوئیم و فکر می کنیم خیالات واهی است.

پروفسور و آنتوان که تا حال ساکت نشسته به سخنان ما گوش می دادند چند کلمه به عجله با آنتوانت صحبت کردند وآنتوانت به جای این که توضیحی بر اظهارات خود بیفزاید دست در داخل کیف کرده و مجسمه اهورامزدا را بیرون آورده در مقابل چشمهای حیرت زده و مبهوت ما قرار داده گفت یا آنچه که ما تصور می کنیم غلط است یا آنکه شیخ از فریاد و حرکت من متوحش شده نتوانسته است منظور خود را انجام دهد و برای این که شناخته نشود کیف را که برای ربودن این مجسمه برداشته بود به زیر تختخواب انداخته و فرار نموده است. اگر چه سیدرشید اصرار داشت که به من بقبولاند آن شیخ خیالی است و بر اثر توهم و تلقین قربان به نظر ما رسیده و من چند دقیقه قبل نیز آن شیخ را به طریق اسرارآمیز در دالان خانه‌اش دیده بودم ولی قلبم گواهی می داد که خود سیدرشید در این اسرار مداخله دارد خوشبختانه استدلال آنتوانت و اظهارات او مرا در این حدس و گمان و احساس باطنی مصر و مطمئن می ساخت و چون هیچگونه علت دیگری در میان نبود قبول کردم که کلید معما همان مجسمه اهورامزدا است زیرا ما آن را در اطاق عزیزالله خان یافتیم در حالی که پشت صندوقچه افتاده بود و قربان نیز می گفت که چند شب نور مرموز را در آن اطاق دیده پس می شد اطمینان حاصل کرد که حتماً آن شیخ در جستجوی این مجسمه بوده و به همین مناسبت مرتباً در اطاق خان به جستجو می پرداخته و روز بعد که می فهمد مجسمه پیدا شده و آنتوانت آن را تصاحب کرده است لذا شب

به اطاق او رفته تا مجسمه مطلوب خود را برباید.

وقتی که افکارم به اینجا رسید با خود گفتم چه کسی فهمیده است که مجسمه پیدا شده لحظه‌ای بعد با تردید به خود جواب دادم سیدرشید به دلیل آن که از دیدن مجسمه یکه خورده بود و من آثار یکه خوردن را در وجنات او دیده بودم ولی با تمام این دلایل موضوع ظهور شیخ در دالان خانه سیدرشید مسئله غامض و لاینحلی بود و خط بطلان بر تمام افکار و اندیشه های من می کشید.

حضار به احترام سکوت من خاموش بودند عاقبت آنتوانت گفت من دیگر عقلم قاصر است و نمی توانم تعبیر و تفسیری برای وجود این شیخ بیاندیشم.

ناگهان خیالی به خاطرم رسید و دست دراز کرده از آنتوانت تقاضا کردم مجسمه را در اختیار من بگذارد آنتوانت نیز بدون آن که سخنی بگوید یا امتناع ورزد مجسمه را در دست من قرار داد و من آن را نزدیک چراغ نگاهداشته به دقت مورد مطالعه قرار دادم و از مطلبی که کشف کرده بودم بی اختیار خوشحال شده و تبسم کردم.

حضار که از تبسم من فهمیده بودند موضوع مهمی را کشف کرده‌ام با نگرانی و انتظار به من می نگریستند و من با غروری خاص مجسمه را به دست آنتوانت دادم گفتم مادموازل متأسفانه شیخ از فریاد و حرکت غیرمترقبه شما وحشت نکرده و کار خود را انجام داده و به قدری هم خونسرد و فارغ‌الخیال بوده که...

آنتوانت که منظور مرا درک نمی کرد با تعجب گفت آقا چطور شیخ منظور خود را انجام داده در صورتی که مجسمه در کیف من باقیمانده مگر آن که فکر کنیم مقصود او چیزی دیگری بوده.

گفتم اشتباه می کنید مادموازل این مجسمه آن مجسمه نیست که شما از اسفندیارخان گرفته‌اید درست نگاه کنید ببینید چه فرقی با آن دارد.

آنتوانت با دقت مجسمه را زیر و رو کرد حتی اسفندیارخان و آنتوان و پروفسور هم گردن کشیده و به معاینه مجسمه پرداختند عاقبت همه با نگرانی به من متوجه شدند و اسفندیارخان گفت ما چیزی نمی فهمیم خواهش می کنیم کشفیات خود را برای ما شرح بدهید.

من روز قبل آن مجسمه را به خوبی و با دقت دیده و می دانستم تمام خطوط و نقاط برجسته آن صحیح و سالم است در حالیکه چند نقطه از برجستگیهای این مجسمه شکسته و بعضی از خطوط آن سائیده شده بود.

وقتی که با نشان دادن آن نقاط کشف خود را بیان کردم آنتوانت با دیده تحسین به من نگریسته گفت حق با شما است ولی ناگهان در حالی که با دست در ورودی را نشان می داد فریادی زده با وحشت و اضطراب به عقب جست همهٔ ما یکمرتبه متوجه در ورودی شدیم سیدرشید در حالیکه یک پیراهن بلند سفید پوشیده و موی مشکی و براق را روی دوش رها کرده بود با قیافه‌ای بسیار ملکوتی و با صفا قدم به درون اطاق گذارده چند دقیقه بلا انقطاع به زبان فرانسه به اختصار صحبت کرد و در ضمن گفتگوی او از توجهی که حضار به من می کردند می فهمیدم که مطلب در اطراف ملاقات آن شب من با او دور می زند اتفاقاً حدسم صائب بود و سیدرشید پس از آن که مطالب خود را بیان کرد خطاب به من گفت:

آقا خیلی معذرت می طلبم بعد از رفتن شما من فکر کردم که قطعاً شما افکار خودتان را با آقای اسفندیارخان شاید مهمانان او در میان گذاشته موجب می شوید که آنها از طرف من نگران باشند و همچنین چون مایل بودم از حال آنتوانت مستحضر شوم ناچار به اینجا آمدم.

گفتم اشتباه می کنید من مطالب مهمی را از ملاقات خود با شما به کسی اظهار نکردم.

در این موقع سیل سئوالات از طرف آنتوانت و اسفندیارخان و سایرین به سوی من سرازیر شده بود زیرا من موضوع دیدن شیخ را در دالان خانه او برای حضار توضیح نداده بودم و اینک سیدرشید با توسل به این قضیه می خواست ذهن آنها را از جانب خود معطوف دارد به همین واسطه همه با نگرانی منتظر توضیحات من بودند.

من هم ناچار اظهارات او را تأیید کردم و مجدداً گفتگو در این زمینه شروع شد و سیدرشید سعی داشت قضیه شیخ را اوهام جلوه گر سازد. برای من یقین قطعی حاصل شده بود که مجسمه اهورامزدای آنتوانت عوض شده و چنانچه

سیدرشید در حالی که با سر اشاره مثبت می کرد گفت آری فرزند من ناچار فردا صبح مسافرت کوچکی خواهم کرد و در مراجعت امیدوارم شما را از نگرانی و تشویش نجات بدهم.

گفتم این مسافرت جنابعالی چند روز به طول می انجامد.

سیدرشید جواب داد شاید بیش از چهار و حداکثر پنج روز طولانی نشود ولی من به شما توصیه می کنم که رفتن به غار شاپور را تا مراجعت من معوق بگذارید و ضمناً خان نایب باید مستحضر باشید که اسرار مفقود شدن عزیزالله خان بیشتر جنبه داخلی و خانوادگی دارد و باید از دخالت زیاد در این موضوع صرف نظر کنید.

با تعجب جواب دادم ادارهٔ متبوع من با نهایت بینایی منتظر اقدامات من است چگونه می توانم از دخالت در این کار منصرف شوم اگر بنا باشد تمام این حدود و حتی غار شاپور را زیر و رو کنم ناچار باید اسرار مفقود شدن عزیزالله خان را کشف نمایم.

سیدرشید دیگر بدون این که به من توجهی کند با لحنی ملاطفت آمیز به اسفندیارخان گفت فرزند تقاضا می کنم که تا برگشتن من از رفتن به غار شاپور خودداری کنید سپس خطاب به آنتوانت گفت از این که در بدو ورود موجب ترس و نگرانی شما شدم مرا ببخشید.

نمی دانم چه اثری در سیما و نگاه سیدرشید بود که بی اختیار انسان را به خود جلب می کرد و حتی آنتوانت طوری گرم و مهربان با او رفتار می کرد مثل این که سالها است او را می شناسد و با او دوست صمیمی است زیرا تبسمی ملیح کرده جواب داد برعکس من از قیافه شما خوشم می آید چون در اطراف شبح صحبت می کردیم و ناگهان چشمم به شما افتاد که لباس بلند و سفید در برداشتید بدون اراده وحشت کردم.

سیدرشید از جا برخاست و با گرمی با حضار خداحافظی کرده رفت و پس از خارج شدن او من با لحنی ملتمسانه به اسفندیارخان گفتم اظهارات قربان در مورد سیدرشید تماماً صحیح است و قطعاً او شما را در جریان اسرار خواهد گذاشت منتها سعی می کند که دیگران مستحضر نشوند ولی من از شما تقاضا

گفتم این مجسمه شکستگیهای بسیار کوچک و سائید گی های غیر محسوس در خطوط برجسته اش داشت و حال آن که مجسمه اولی کاملاً صحیح و بدون شکستگی بود لذا مطمئن بودم غرض اصلی شبح یافتن آن مجسمه بوده و کسانیکه از وجود این مجسمه نزد آنتوانت اطلاع داشتند برادرش و پروفسور و اسفندیارخان و من و سیدرشید بودیم قربان هم از جریان مستحضر بود البته هیچ یک از ما در ربودن آن ذینفع نبودیم تنها سیدرشید می توانست مورد سوءظن باشد.

برای این که اثر این کشف را در چهره و قیافهٔ سیدرشید ببینم این موضوع را با آب و تاب برایش شرح دادم و او مجسمه را که هنوز روی میز کوچک بود برداشته به دقت نگاه کرده با تبسم گفت شما تصور می کنید که این مجسمه های کوچک آهنین قیمتی است و به همین مناسبت برای ربودن آن تحمل چنین مشقت خطرناکی می کنند.

جواب دادم ممکن است برای اشخاص عادی قیمتی نداشته باشد ولی برای کسانی که به آن احتیاج دارند ارزش آنرا دارد که متحمل چنین زحمتی بشوند.

سیدرشید در حالی که بی اعتنا مجسمه را در جای خود قرار می داد گفت متأسفم از این که می بینم ذهن شما درباره من مشوب شده.

اسفندیارخان موقع را مغتنم شمرده به سیدرشید گفت آیا شما قصد ندارید آنچه می دانید به ما بگوئید قربان بعضی مطالب در اطراف شما اظهار کرده است که می رساند شما از این اسرار بی اطلاع نیستید.

سیدرشید این بار بدون این که انکار کند با نظری پدرانه به اسفندیارخان نگریسته گفت فرزند پدر و پدربزرگ تو با من مانند برادر بودند و بر من فرض و واجب است که ترا مانند فرزند خود بدانم البته اگر اکنون می توانستم اطلاعاتی به شما بدهم مضایقه نمی کردم ولی با کمال تأسف باید بگویم که فعلاً نمی توانم چیزی بگویم.

اسفندیارخان که از کلمه فعلاً احساس کرده بود سیدرشید در آتیه سخن خواهد گفت جواب داد آیا فکر می کنید که بعدها بتوانید در کشف این اسرار به ما کمک کنید.

می کنم که تصمیم بگیرید پرده از روی این راز بردارید زیرا به طوریکه از وقایع استنباط می شود خود شما هم سرنوشتی مانند پدر و پدربزرگ و خواهر پدرتان که زن سیدرشید بوده خواهید داشت ولی اگر پلیس را شرکت بدهید ممکن است شما را نجات داد.

اسفندیارخان کمی فکر کرده جواب داد مطمئن باشید شما را بی اطلاع نمی گذارم عمده مطلب اینجا است که تصور می کنم تا وقتی که شما مداخله می کنید سیدرشید اظهاری نکند.

گفتم اگر قول می دهید که به محض اطلاع از جریان واقعه ما را مطلع سازید من حاضرم از هم امروز از تعقیب قضیه صرفنظر نموده به انتظار اقدامات شما باشم.

اسفندیارخان جواب داد در عین حال بیم دارم که وقایع دیگری رخ بدهد و به هر صورت وجود شما مایهٔ پشت گرمی ما است به خصوص اگر بنا باشد به غار شاپور برویم بدون شما امکان پذیر نیست.

گفتم آیا توصیه سیدرشید را نمی پذیرید و برای رفتن به غار شاپور منتظر مراجعت او نخواهید شد.

اسفندیار لختی اندیشیده سپس چند دقیقه با میهمانان خود به صحبت پرداخته به من گفت آنها نمی توانند حرکت خود را به تأخیر اندازند زیرا باید پس از مشاهدهٔ آثار تاریخی غار شاپور به خوزستان بروند و چون آنها سعی می کنند کارهای خود را طبق برنامه‌ای که تنظیم کرده‌اند انجام دهند چهار پنج روز انتظار مراجعت سیدرشید را نمی توانند تحمل نمایند.

راستی این است که من میل داشتم منتظر مراجعت سیدرشید باشم چه احساس می کردم که سیدرشید هم در پی تکمیل اطلاعات خود راجع به مفقود شدن عزیزالله می باشد و مطمئن بودم او آسانتر و زودتر از ما موفق به کشف این قضیه می شود زیرا از اسرار عزیزالله خان مطلع بوده چه بسا آن مجسمه کوچک اهورامزدا نیز در کشف این قضیه برای سید رشید نهایت لزوم را داشته که با آن اسرار آن را ربوده است لذا یک بار دیگر گفتم اگر توصیه او را قبول کنیم ضرر نمی بینیم.

اسفندیارخان مجدداً این مطلب را با میهمانان خود در میان گذاشت و پس از چند دقیقه گفت و شنود به من گفت آنها حاضر نیستند برنامهٔ خود را تغییر دهند و از شما هم خواهش می کنند که فردا با چند نفر از مأمورین مسلح خودتان در این تماشا شرکت کنید و ضمناً مایه دلگرمی و اطمینان آنها باشید.

گذشته از این که شخصاً هم تمایل داشتم غار شاپور را دیده و به علاوه فکر می کردم ممکن است قضا و قدر یاری نموده و بدون کمک سیدرشید اسرار را کشف کنم اصولاً حفظ جان پروفسور و دست یارانش نیز ضروری بود. اگر خدای نخواسته وقایعی رخ می داد من مسئول شناخته می شدم لذا قبول کردم و قرارشد فردا به طرف غار شاپور برویم.

من با آن که مدتها در آن حدود مأموریت داشتم ولی به قدری گرفتار کار و به خصوص زد و خورد متوالی با اشرار و سارقین مسلح بودیم که هرگز فرصت نکرده بودم به تماشای حجاری های عجیب و غریب و شگفتی های قلعه شاپور و دخمهٔ شاپور بروم اکنون که بر حسب اجبار فرصتی یافته و می توانستم ضمن انجام مأموریت از تماشای آثار قدیم شاهان ساسانی لذت ببرم خوشحال بودم.

پروفسور گویا اطلاعات کافی و تاریخی وسیعی داشت و می دانست که داخل شدن به دخمه شاپور مستلزم داشتن وسایل کافی است زیرا دیدم موقع حرکت دستور داد دو جامه‌دان بزرگ را باز قاطر کرده همراه بردارند.

آنتوانت نیز پیراهن کوتاه و شلوار سواری پوشیده پوتین ساقه بلندی که کف آن میخ های برجسته داشت بپا کرده و در این لباس به قدری زیبا شده بود که هر بیننده‌ای بی اختیار مجذوب می گردید.

وقتی که سوار شدیم به طرف تنگ چوگان و قلعه شاپور برویم من از قربان پرسیدم سیدرشید در خانه است یا این که بیرون رفته.

قربان جواب داد نمی دانم.

گفتم برو از کربلائی نجف سئوال کن.

قربان رفت و پس از چند دقیقه مراجعت کرده گفت سیدرشید پس از ادای نماز صبح از قلعه خارج شده است.

من بی اندازه میل داشتم او را تعقیب می کردم و می فهمیدم به کجا می رود اما ناچار بودم همراه اسفندیارخان و میهمانان او بروم و به علاوه تعقیب سیدرشید بدون آن که خود او متوجه شود عملی نبود معهذا سرجوخه را خوانده به او دستور دادم فوراً دنبال سیدرشید برود ولی چنین وانمود کند که مأموریتی دارد و دو نفر هم از سواران مسلح را همراه خود برده دو نفر دیگر را در قلعه گذاردم.

آن روز برای من یک روز بسیار لذت بخشی بود اگرچه بدبختانه به عاقبت بسیار وحشتناکی دچار شدیم ولی همان واقعه موجب شد که خاطره آن روز بیشتر در دلم نقش ببندد.

با چند کلمه سر و دست شکسته با آنتوانت صحبت می کردم و از تماشای چشمانش لذت می بردم این دوشیزه زیبا نیز با روحی شاد اسب می تاخت و وقتی هم از اسبها پیاده شدیم با چستی و چالاکی از تخته سنگهای عظیم بالا می رفت و در مقابل انواع و اقسام حجاریها ایستاده و رجز می خواند.

با تماشای قلعه شاپور که با همه خرابی و ویرانی ابهت و عظمتی خاص داشت غروری در خود احساس کردم این قلعه در دامنه کوهی قرار داشت که معلوم بود در زمان قدیم سه طرف آن را آب فرا گرفته و فقط از یک طرف راه باریکی به قلعه منتهی می گردید و در این راه نیز محلهائی برای دیده بانی و سکونت سپاهیان ساخته شده بود که به محافظت تنها راه قلعه مشغول بودند.

علاوه بر من و اسفندیارخان و مهمانانش و دو نفر مسلح ده نفر از اهالی قلعه که همه جوان و ورزیده بودند دسته ما را تشکیل می داد و این ده نفر را اسفندیارخان برای کمک آورده بود زیرا قربان گفته بود اگر بخواهید به دخمه شاپور بروید چون راه فوق العاده صعب العبور است به وجود آنها احتیاج پیدا می کنید. پروفسور نیز همراهی این ده نفر را خواسته بود و در ضمن راه از روی اطلاعات تاریخی که داشت قبل از دیدن نقشها و صورتها و حجاری ها بطوری آنها را توجیه می کرد مثل این بود که واقعاً آنها را دیده است و موقعی که ما به آن محل می رسیدیم می دیدیم حقیقتاً همانطور است که پروفسور گفته.

از قلعه شاپور نیز داستانهائی تاریخی بیان می کرد وقتی که داخل

خرابه های قلعه شدیم سوراخهای متعدد و راهروهای عجیب و غریب قلعه مرا به خیال واداشت و یک لحظه اندیشیدم ممکن است سخنان قربان راست بوده و عزیزالله خان و پدرش به اتفاق سیدرشید در این خرابه های وحشتناک و در اعماق زمین و دل کوه اشیاء قیمتی و عتیقی یافته و آن را به وسیله سیدرشید برای فروش به خارج می فرستادند از این که سیدرشید فرانسه را به خوبی صحبت می کرد معلوم بود که او مدتها به فرانسه مسافرت کرده و مسلماً مسافرت چنین مردی به اروپا بدون علت نیست و قطعاً برای فروش همان عتیقه جات و اشیاء قیمتی می رفته و عاقبت هم عزیزالله خان و پدرش قربانی اکتشافات خود شده و در همین زیرزمینها و سوراخها جان سپرده و مفقود شده اند بعد به یاد خواهر عزیزالله خان زن سیدرشید افتادم این مطلب کمی غامض و پیچیده بود زیرا تصور نمی شد کرد که آن زن هم با برادر یا پدرش داخل این غارها میشده و مفقود گردیده است قربان می گفت پنج سال قبل از مفقود شدن خان بزرگ دخترش ناپدید گردید.

همراهان ما سرگرم تماشای نقشها و خرابه های قلعه شاپور بودند و من فکر می کردم اگر بنا باشد روزی ناچار از نقشیش این قلعه معظم و مخروبه شویم چگونه امکان پذیر خواهد بود.

پروفسور که می دانست رسیدن به دخمه شاپور مشکلترین کاری است که امروز باید انجام بدهیم نگذاشت تماشا و سیاحت ما در قلعه شاپور طولانی شود و گفت باید اول به دخمه شاپور مراجعت کنیم چون ریاست و فرماندهی با پروفسور بود همه پذیرفتیم و به طرف دخمه شاپور حرکت کردیم.

برای این که خوانندگان محترم را در انتظار اصل موضوع نگذارم با آن که حقیقتاً شایسته است که به طور تفصیل از عجایب راه و شگفتیهای دخمه شاپور سخن گفته شود معهذا از آن می گذرم و هر جا که ضرورت ایجاب کرده به اختصار می پردازم.

نزدیک ظهر به قله کوهی که قلعه شاپور در دامنه آن بود رسیدیم و آنجا معلوم شد دو جامه دان پروفسور که اکنون به وسیله دهقانها حمل می شد محتوی چه اشیاء گرانبهائی است.

صعود از یک دیوار صاف سنگی که بیش از پانزده ذرع ارتفاع داشت امکان پذیر نبود پروفسور در میان جامه دان یک نردبان که با طناب محکم تهیه شده بود بیرون آورده و یکی از جوانان قلعه خان به زحمت خود را به بالای سنگ رسانده بقیه به کمک طناب بالا رفتیم و پس از پیمودن بیست قدم راه سخت و سربالائی به دخمه شاپور رسیدیم وقتی که نظر به پائین افکندم تازه متوجه شدم که چه راه خطرناک و سختی را طی کرده ایم زیر پای ما درهٔ بسیار عمیقی وجود داشت و منظره زیبای دشت چوگان و صحرای شاپور دیده را لذت می بخشید.

وسعت مدخل دخمه بیش از پانزده ذرع بود و هیولای مجسمه شاپور در روشنائی آفتاب که از همان مدخل به داخل دخمه می تابید از بیرون دخمه دیده می شد این مجسمه که هفت ذرع طول داشت وروی سنگی بسیار بزرگ قرار گرفته بود منظره ای بسیار با ابهت و شکوه داشت متأسفانه قسمتی از تنه و پای آنرا شکسته بودند.

با آنکه در ابتدای دخمه فضا روشن بود پروفسور از میان جامه دان دو چراغ مخصوص که با روغنی بد بو می سوخت خارج کرده آنها را روشن نمود و بعد فهمیدم که نور آنها بسیار قوی است علاوه بر این دو چراغ هر کدام یک بسته شمع همراه برداشتیم و پروفسور به هر کدام ما چند قطعه گچ و مقداری نخ تابیده داد و گفت باید راهها را علامت گذاری کنیم تا در مراجعت گم نشویم.

من در آن لحظات به کلی عزیزالله خان را فراموش کرده غرق در سیر و تماشا بودم مدتی همگی در کنار مجسمه ایستاده محو عظمت آن بودیم.

من و دو نفر مسلح اسلحه را در دست گرفته آماده برای تیراندازی بودیم زیرا ممکن بود حیواناتی در آن غار بی انتها وجود داشته باشند و ناگهان به ما حمله کنند و قرار بود جلوتر از دیگران حرکت کنیم به همین مناسبت وقتی که پروفسور گفت ابتدا باید تا آنجا که ممکن است پیش رفته و در مراجعت هر قدر می خواهیم به تماشای مجسمه و نقشها بپردازیم به طرف پشت مجسمه پیچیدم و به محض این که چند قدم رفتم ناگهان بی اختیار دستم با ده تیر بالا

رفت زیرا در اولین پرتو نور چراغ پروفسور که به محوطه پشت سر مجسمه تابیده بود ناگهان پلنگی بسیار بزرگ را درآن حال حمله دیده بودم در ضمن آن که دست را با اسلحه بالا برده قصد داشتم آن حیوان عظیم الجثه را با شلیک چند گلوله از پا در آورم به عجله و به صدای بلند گفتم پیش نیائید پلنگ اینجا در کمین ما است.

صدای من که از شدت ترس و اضطراب لرزان بود چند لحظه در آن فضای رعب انگیز طنین افکن شد و موجب گردید که همه همراهان با تشویش و هراس به عقب برگردند در نتیجه کسی که حامل چراغ بود نیز با عقب رفتن خود من و آن پلنگ را در تاریکی گذاشت ولی خوشبختانه نور چراغ مخصوص پروفسور قوی بود و با آن که در طرف دیگر مجسمه قرار داشت به نور کمی آن محوطه را روشن می کرد و من در آن روشنائی اندک بدون آن که مژه بزنم خیره به آن پلنگ می نگریستم.

البته تمام این مطالبی را که ذکر می کنم در مدتی شاید کمتر از یک ثانیه واقع گردید و تعجب من بیشتر از این جهت بود که می دیدم جثه و هیکل آن پلنگ تا آن اندازه بزرگ است که به تصور نمی گنجد و همین قضیه سبب ترس و وحشت من شده بود و جرأت نمی کردم تیراندازی کنم زیرا می ترسیدم تیرم خطا کند یا به آن حیوان عجیب و بزرگ کارگر نشود و آن وقت با یک حمله او کارم ساخته بود چه بسا بقیه همراهان ما هم در چنگال پرقدرت او درهم می شکستند.

به همین مناسبت فکر کردم بهتر این است از سکوت و آرامش آن حیوان استفاده کرده خود نیز به پشت مجسمه پیچیده اصولاً پروفسور و همراهانش را از ادامه تجسس و گردش در غار باز دارم درست در همان لحظه که چنین حسابی به خاطرم گذشت پروفسور با چراغ از پشت مجسمه خارج گردیده در حالی که با کمال اطمینان خاطر می خندید و نزدیک می آمد چند کلمه به صدای بلند حرف زد و ضمناً مرا متوجه کرد که تیراندازی نکنم قبل از این که من از تعجب این حرکت پروفسور خارج شوم انتوان و آنتوانت به اتفاق اسفندیارخان داخل آن محوطه شده و همگی به سوی پلنگ راه افتادند.

از این حرکت جنون‌آمیز به قدری مبهوت بودم که حتی نتوانستم سخنی گفته و آنها را از نزدیک شدن به چنین حیوان خطرناکی ممانعت نمایم و همچنان متحیر و بهت زده به پروفسور که کاملاً به پلنگ نزدیک شده بود می‌نگریستم و با کمال حیرت دیدم که انتوانت و انتوان هم تا یک قدمی آن حیوان رفته و با نهایت بیباکی در کنار او ایستاده‌اند در این موقع اسفندیارخان سر را به عقب برگردانده گفت خان نایب خوب شد شلیک نکردید والا چند جای این مجسمه زیبا را زخمی می کردید.

از کلمه مجسمه یک باره پی به حقیقت بردم و فهمیدم که آن پلنگ عظیم الجثه ساخته و پرداخته دست طبیعت است و جان ندارد. خوانندگان محترم تصور نفرمایند که من مردی جبون و خیالباف هستم وقتی انسان در جریان وقایع و حوادثی است که آن حوادث به طرزی مجهول و مرموز پیش می آید و هنوز اسرار وجود آن شبح را کشف نکرده داخل در غاری موحش می گردد که احتمال می رود در آن غار یا حیوانات درنده و اسرار دیگری روبرو شود و به همین واسطه نیز مسلح ومجهز و آماده است مسلماً از مشاهده یک پلنگ متوحش می گردد وبه هیچ وجه امکان ندارد در همان لحظه تشخیص بدهد که آن حیوان روح دارد یا از سنگ ساخته شده علی‌الخصوص که آن مجسمه شباهت کامل با پلنگی داشت که در حال حمله می‌باشد و حتی چشمهای او می‌درخشید.

من برای دفاع از خود ناچارم چند کلمه در خصوص این مجسمه توضیح بدهم اگر چه ربطی به اصل موضوع و وقایع ندارد.

اولاً باید بگویم که پروفسور از وجود چنین مجسمه‌ای در آن غار آگاه بود و قبلاً در مقالات یکی از باستان شناسان انگلیسی که کتابی در اطراف آثار باستانی دخمه شاپور نوشته است تمام خصوصیات آن دخمه را می‌شناخت منتها نمی‌دانست که چرا من متوقف شده‌ام وقتی که من به صدای بلند آنها را از جریان مستحضر ساختم اسفندیارخان مطلب را به او حالی کرد پروفسور فهمید که من با مجسمه سنگی پلنگ روبرو شده و آن را ذی روح و حقیقی تصور کرده‌ام پس از آن که همه نزدیک آن پلنگ رفتیم همان طور که در اولین لحظه به نظرم رسیده و موجب تبسم شده بود جثه آن مجسمه خیلی بزرگتر از هیکل

اگرچه هر انسانی از مشاهده آن همه شاهکارهای صنعتی و حجاریهای عجیب و دیدنی لذت می‌برد ولی من چون سخت درگیر و دار وظیفه و مأموریت خود بودم بیشتر به این نکته توجه داشتم که شاید اثری از عزیزالله خان پیدا کنم زیرا سیدرشید هم به طوریکه صریحاً گفت معتقد بود که عزیزالله خان و حتی پدر او هم در همین دخمه شاپور مفقود گردیده‌اند لذا با آنکه قرار بود در هیچ نقطه توقف نکرده و پیش برویم معهذا من که همیشه جلوتر از دیگران حرکت می کردم با دقت مراقب اطراف بودم و هر جا که مشکوک می‌شدم یا ضرورت داشت که تجسس بکنم می‌ایستادم و این مسئله موجب عدم رضایت پروفسور بود و مرتباً می گفت موقع مراجعت هر کاری می‌خواهید بکنید.

شاید بیش از سی قدم که از مجسمه پلنگ دور شدیم راه سرازیر بود تا آن اندازه که به تدریج ارتفاع سقف غار پیش از چهل ذرع به نظر می آمد در انتهای سراشیبی حوضی به شکل نعل اسب از سنگ یک پارچه وجود داشت و معلوم بود که آب از یک طرف داخل آن حوض شده و از طرف دیگر خارج می گردیده پس از آن راه سر بالا می‌رفت و مجدداً به محلی رسیدیم که ارتفاع سقف کم شد و از آنجا دالانی شروع گردید که طرفین آن حجاری شده و کاملاً مشهود بود که زمانی ر دو طرف آن راهرو سنگی اطاقهائی زیبا و مسکونی وجود داشته است پروفسور در ابتدای راهرو گفت دیگران تا پیش از صدمتر نتوانسته‌اند در این راهرو پیش بروند ولی امیدوارم ما بتوانیم به انتهای غار برسیم زیرا گذشته از این که دو چراغ بسیار پر نور همراه داریم هر کدام از شما بسته شمعی دارید که در موقع لزوم می‌توانید از آن استفاده کنید چون همه در یک خط پیش می‌رویم خود من راه را علامت گذاری می کنم تا اشتباهی رخ ندهد چنانچه برحسب اتفاق وضعی پیش آید که یکی از شماها از دیگران جدا شد می‌توان با گلوله نخ و گچی که دارد راه خود را علامت بگذارد.

پروفسور بعد از این که دستورات کافی داد قدم در راهرو گذاشت من و دو نفر مسلح با او در جلو بودیم بلافاصله بعد از ما آنتوانت و انتوان و اسفندیارخان حرکت می کردند و برحسب دستور پروفسور فقط دونفر از رهایای خان هم داخل راهرو شدند و قرار شد بقیه در خارج غار یا در کنار مجسمه

عادی یک پلنگ درنده بود و پروفسور توضیح داد که این مجسمه را کسی نساخته و در آنجا قرار نداده است بلکه طبیعت چنین شاهکاری به وجود آورده و ریزش قطرات آب در سالها و قرنهای متمادی در بدن آن مجسمه خلل و فرجی ایجاد کرده که از چند قدمی انسان تصور می کرد خالهای سیاهی است که معمولاً در بدن پلنگ وجود دارد و در محل چشم آن حیوان یک رگه سفید در سنگ پیدا شده که می‌درخشید.

تنها فرقی که این پلنگ سنگی با حیوان زنده دارد همانا درشتی جثه اوست و این موضوع در بادی امر بیننده را بیشتر به وحشت می‌افکند و نمی‌تواند حقیقت را درک کند.

به هر حال چون این قضیه ارتباطی با اصل موضوع ندارد از آن می گذریم.

بعد از آن که از تماشای پلنگ سنگی فراغت حاصل کردیم پروفسور گفت اگر بخواهیم در مقابل هر یک از آثار عجیب این غار مدتی وقت بگذرانیم ممکن است از مقصود و منظور اصلی بازمانیم.

من چون در میان آن جمع مسئولیت داشتم و بعلاوه می خواستم شاید از آن گردش برای پیدا کردن راه حل معمای مفقود شدن عزیزالله خان استفاده کنم پرسیدم مگر مقصود اصلی پروفسور تماشای آثار حجاری و مجسمه‌های دخمه شاپور نیست.

پروفسور با تبسمی که حکایت از نهایت شوق او می کرد جواب داد قبل از این که داخل غار شاپور بشوم با مطالعه نوشتجات دیگران از تمام آثار آن اطلاع دارم ولی بیشتر منظورم این است نقاطی را که دیگران نتوانسته‌اند ببینند مشاهده کرده و آثار تازه و جدیدی کشف کنم.

راستی این است که من قلباً با نقشه پروفسور موافق نبودم و میل نداشتم در آن دخمه زیاد پیش برویم ولی پروفسور مرا متقاعد کرد بخصوص آنتوانت زیاد اصرار داشت که وقت را بیهوده تلف نکرده به پیشروی ادامه دهیم.

برای این که مجدداً چنین واقعه‌ای رخ ندهد پروفسور توضیحات کافی از آنچه که بعد خواهیم دید بیان کرد و اضافه کرد بهتر این است ابتدا تا آنجا که ممکن است جلو رفته و در مراجعت به تماشای آثار بپردازیم.

منتظر مراجعت ما باشند و اگر خدای نخواسته وقایعی رخ داد و مراجعت ما طولانی گردید اهالی قلعه را مستحضر کنند که به کمک ما بیایند خلاصه پروفسور تمام اطراف و جوانب را ملاحظه کرده بود همان طور که در راهرو با تأنی به جلو می‌رفتیم من به اطراف خود نظر کرده متوجه بودم که مدخل و مخرج متعددی در طرفین راهرو وجود دارد و با خود می‌اندیشیدم اگر هر کدام از این راهها دالانی طولانی باشد چگونه ممکن است تمام آن نقاط را تفتیش کرد و فکر می کردم اگر مجبور به تفتیش دخمه شاپور شدم تنها و با چند نفر امکان پذیر نیست و تصمیم گرفتم از بزرگترین آبادی کمک خواسته جمعیتی در حدود صد نفر با چراغهای متعدد همراه برداشته به این ترتیب تمام زوایا و گوشه و کنار آن غار را تفحص کنم در این افکار به محلی رسیدیم که چاهی بسیار وسیع در آنجا قرار داشت و سنگی بزرگ روی آن گذاشته بودند اما یک گوشه آن چاه باز بود پس از آن در طرفین راهرو دیگر جز سنگ چیزی به نظر نمی‌رسید و کف راهرو ابتدا مرطوب بود و بعد به تدریج داخل گل و لجن شدیم و کم کم معلوم شد که باید از میان آب بگذریم.

از اینجا به بعد نیز مجدداً چند راهرو دیگر دیدیم.

پروفسور و همراهانش قصد داشتند تا آنجا که ممکن است از داخل همان آب که بسیار هم سرد بود بگذرند و در نور قوی چراغ تا جائی که دیده می‌شد آب بود.

وقتی که اسفندیارخان منظور پروفسور را برای من ترجمه کرد گفتم اگر عمق آب کم باشد مانعی ندارد ولی اگر به تدریج عمق آب زیاد شود همه مبتلا به سرما خوردگی و سینه پهلو می‌شویم.

پروفسور گفت چون جریان هوا زیاد نیست امیدوارم کسی بیمار نشود.

چون دیدم همه آمادهٔ پیش رفتن هستند حجالت کشیدم بیش از این اعتراض کنم ناچار حرکت کردیم چند قدم که رفتیم متوجه شدم در طرف راستم راهی دیگر وجود دارد به محض این که به کنار آن راه رسیده و نظری به داخل آن افکندم بی‌اختیار بر جای خود خشک شدم زیرا چنین به نظرم رسید که دالانی طویل است و در انتهای آن یک لحظه روشنی کمرنگی درخشید و شبح

سفیدپوش و بلند قامت با همان وضعی که دوبار دیگر دیده بودم یک ثانیه نمودار و بعد ناپدید شد.

پروفسور و سایرین نیز با توقف من متوقف شدند و چون توقف من که مبهوت بودم و نمی‌دانستم چه بگویم به طول انجامید پروفسور علتش را پرسید و من متحیر بودم چه جواب بدهم از طرفی دیگر جرأت نداشتم پیش بروم و می‌ترسیدم وقایع ناگواری رخ دهد زیرا آن شبح مرموز به طور قطع و مسلم در دخمه شاپور در گردش بود.

پروفسور که مرا همچنان مبهوت و ساکت دید مجدداً در مقام استفسار برآمد و من به اسفندیارخان گفتم به نظرم آمد که آن شبح را حتی با همان روشنائی اسرارآمیز در انتهای دالانی که طرف راست ما قرار دارد دیده‌ام امیدوارم حمل بر خیال و تصور نکنید به همین مناسبت عقیده‌مندم پروفسور از تعقیب منظور خود منصرف شود یا لااقل ابتدا داخل همین دالان شده و ببینیم به کجا متصل می‌شود شاید به علت وجود شبح نیز پی ببریم.

پروفسور اصرار داشت که منحرف شدن از راه اصلی معنی ندارد تمام این دالانها و حفره‌ها قبلاً به وسیله باستان شناسان و مردمان کنجکاو بازدید شده هیچ کدام آنها به خارج راه ندارند و غالب این حفره‌ها اطاق‌هائی بوده بعضی هم راهرواست که به یکدیگر متصل می‌شود راه اصلی همان است که ما در پیش داریم و به انتهای آن چیزی نمانده اگر عمق آب زیاد نباشد می‌توانیم در ظرف یک ساعت کار خود را تمام کنیم البته اگر باز هم راهرو ادامه داشت تصمیم دیگری می‌گیریم.

من نمی‌توانستم پیشنهاد پروفسور را بپذیرم چه گذشته از این که به طور وضوح شبح مرموز را در آن دالان دیده بودم یک حس باطنی مرا از پیش رفتن باز می‌داشت و احساس می‌کردم خطری اجتناب ناپذیر ما را تهدید می‌کند ولی پروفسور با اشتیاقی که به کشف انتهای غار داشت حاضر نبود نظریه مرا قبول کند تنها کسی که با من در اضطراب و تشویش شرکت داشت آنتوانت بود چون او هم قبلاً شبح را دیده و اطمینان داشت چنین موجودی حقیقت دارد و تصور و گمان نیست. عاقبت اصرار و ابرام پروفسور بر تردید من غالب آمد به

خصوص وقتی که به طور تمسخر گفت ما با داشتن اسلحه نباید از چیزی وحشت کنیم مرا وادار کرد که برخلاف میل و ارادهٔ خود به جلو حرکت کنم. آب به تدریج زیاد می‌شد و تا زانوی ما رسیده بود و آن دالان کم وسعت به محوطه نسبتاً بزرگی تبدیل گردید که در نور قوی چراغ به نظر می‌رسید دریائی است آرام و ساکت که پایه‌ها و ستونهای سنگی با اشکال مختلف سر از آب بدر آورده و به سقف ناهموار و کوتاه و بلند منتهی می‌گردند دیگر معلوم نبود که از کدام سمت باید رفت و هر قدر جلوتر می‌رفتیم بر وسعت محوطه افزوده می‌گردید.

پروفسور با خوشحالی و سرور گفت قبل از ما کسی به این نقطه نرسیده و همه تا مقداری که در آب رفته‌اند چون تصور می‌کردند که این دالان بی‌انتها است مراجعت نموده‌اند خوشبختانه ما بیشتر از دیگران جلو آمده‌ایم.

گفتم در این صورت به همین کشف قناعت کرده تا راه را گم نکرده‌ایم مراجعت کنیم.

پروفسور جواب داد بی جهت وحشت دارید ما می‌توانیم با بستن نخ به این سنگها و ستونها راهنمای مورد اطمینانی جهت خود درست کرده و تا هرجا که ممکن است پیش برویم سپس چراغ را که خود در دست داشت به آنتوان سپرده گلوله بزرگ نخ را بیرون آورده مشغول کار شد و یک سر نخ را به زحمت به یکی از برجستگیهای سنگ بسته گفت بدون آن که از یکدیگر جدا شوید حرکت کنیم بعد برای این که مرا خاطر جمع کند جلو افتاده و به آنتوان گفت چراغ را به دست اسفندیارخان داده برای بستن نخ و ایجاد راهنما به او کمک کند.

به این ترتیب شاید در حدود چهل پنجاه قدم به جلو رفتیم ولی هزاران زاویه و برآمدگی و فرورفتگی در سر راهمان بود و سایه این برجستگیها در چنان محل وحشتناکی دل قویترین مردان را می‌لرزاند و ما ناچار با دقت به اطراف می‌نگریستم و با سکوت پیش می‌رفتیم آب هم لحظه به لحظه بالا می‌آمد. ناگهان صدای افتادن جسمی در آب در آن دریاچه عجیب و سقف‌دار بلند شد و تا چند دقیقه طنین آن به گوش می‌رسید و هنوز صدای آن در گوش ما بود

که صدای آوازی شنیده شد مثل این که کسی سخن می‌گوید منتها طنین و صدا با هم مخلوط شده کلمات مفهوم نبود.

بزرگترین اشتباه پروفسور این بود که چراغ را به دست اسفندیارخان داد زیرا او جوانی عصبی مزاج بود و زود تحت تأثیر وقایع قرار می‌گرفت بدبختانه ترس و وحشت ما که ناگهان به عجله به عقب برگشتیم مزید بر علت شد و اسفندیارخان که بی‌اختیار می‌خواست از آن محوطه فرار کند پایش به یکی از آن سنگهای برجسته گیر کرده به زمین افتاد و در یک لحظه چراغ با فرو رفتن در آب خاموش گردیده تاریکی وحشت آوری بر آن محیط ترسناک حکمفرما شد در حالی که آن صدای اسرارآمیز هنوز به گوش می‌رسید.

من از آن لحظه که شبح سفیدپوش را در یکی از راهروهای دخمه دیده بودم احساس می‌کردم که حوادث وحشتناکی در کمین ما است و این احساس با شنیده شدن آن صدای مرموز و طنین وحشت زای آن بخصوص پس از خاموش شدن چراغ قطعیت پیدا کرد فقط یک راه امید و یک امیدواری مبهم در افکار تیره و تار من می‌درخشید و آن پشتگرمی این بود که حادثه دخمه هر چه هست یک واقعه تازه نیست و به طور قطع و مسلم با قضیه مفقود شدن عزیزالله خان رابطه دارد زیرا شبح اسرارآمیز خود را نشان داده و معلوم بود که در این کار و پیشامد دخالت دارد و چون شبح که چند بار در قلعه خان آشکار گردیده و حتی اطاقها و کیف آنتوانت را هم تفتیش نموده و به عقیده من مجسمه کوچک اهورامزدا را هم عوض کرده بود قصد سوئی نسبت به هیچ یک از ما نداشت و ضرر و خطری از طرف او متوجه ما نگردید شاید منظور او از ایجاد چنین صحنه‌ای ترسناک و وحشت‌انگیز ترساندن و منصرف کردن ما از ادامه پیشروی و جستجو در دخمه شاپور می‌باشد.

به همین مناسبت برای این که شبح یا آن موجود مرموز و یا به عقیده و گمان خودم سیدرشید را مطمئن ساخته باشم پس از آن که از بهت و حیرت خارج شدم به صدای بلند گفتم با این ترتیب دیگر پیش رفتن مقدور و عاقلانه نیست باید مراجعت کنیم و برای این که یکدیگر را گم نکرده و از هم جدا نشویم بهتر این است دست یکدیگر را گرفته با تأنی و تأمل خود را به دهلیز

اصلی غار رسانده برگردیم صدای من که بلند بود و میلرزید در فضای مسقف و عجیب آن دخمه به شدت طنین افکن شد به حدی که خودم نیز دچار وحشت شده بودم.

بعد از خاتمه سخنان من صدای پروفسور شنیده شد که چند جمله صحبت کرد و من چون در آن تاریکی کسی را نمی‌دیدم اسفندیارخان را صدا زده از او پرسیدم که پروفسور چه می‌گوید.

اسفندیارخان گویا از افتادن صدمه دیده بود زیرا کسی می‌نالید معهذا جواب داد پروفسور می‌گوید شما بی‌جهت متوحش شده‌اید سر و صدائی که در دخمه پیچیده بر اثر افتادن سنگی در آب بوده و آنچه که به گمان شما طنین صدای انسان می‌آید ممکن است صدای گذر باد از سوراخی باشد در این صورت حیف است که زحمات خود را به هدر دهیم شمعها را روشن نموده پیش برویم یا این که یکی از ما مراجعت کرده چراغ دیگری بیاورد. از تصمیم پروفسور که واقعاً بسیار غیرعاقلانه بود سخت خشمگین شده با تغیر و عصبانیت گفتم آقای اسفندیارخان به پروفسور بگوئید من چون یک صاحب منصب انتظامی هستم و به علاوه مأموریت دارم در حقیقت مسئول جان شما هستم و اگر وقایعی رخ دهد از من مؤاخذه خواهند کرد در این صورت هرگز موافقت نمی‌کنم یک قدم دیگر پیش بروید.

آن صدای مرموز هم به طور حتم صدای انسان است و بعید نیست که صاحب صدا همان شبح اسرارآمیز باشد چه چند دقیقه قبل من او را در دهلیزی که از راهرو اصلی منشعب می‌شود دیدم.

پروفسور چند جمله دیگر با اسفندیارخان که همچنان می‌نالید صحبت کرد و اسفندیارخان گفت پروفسور می‌گوید از یک صاحب منصب رشید بعید است از شنیدن صدای افتادن سنگی در آب یا طنین منعکس شده در این فضای مسقف که هر صدائی را اسرارآمیز می‌کند وحشت نماید اینجا ممکن است حیواناتی وجود داشته باشد اما مسلماً انسانی وجود ندارد.

قبل از این که من جوابی بدهم صدای قهقهه خنده که به علت انعکاس صوت خیلی بلندتر از حد معمولی شنیده می‌شد در دخمه پیچید و اسفندیارخان

بی‌اختیار گفت خدایا رحم کن.

من به تصور این که اسفندیارخان دچار بلیه‌ای شده به راهنمائی صدای او قدمی به سویش برداشتم تا کمکش کنم متأسفانه در گودالی عمیق فرو رفتم و آب تا شانه‌ام را فرا گرفت در حالی که بدون اراده ناسزا می گفتم و حقیقتاً متوجش بودم گفتم هیچ کدام از جای خود حرکت نکنید که در هر قدم خطری وجود دارد مواظب باشید در این محل که ما ایستاده‌ایم زمین دخمه هموار نیست و من اکنون تا زیر گلو در آب قرار دارم یکی از شما فوراً شمعی روشن کند تا راه را گم نکنیم و من هم بتوانم در روشنائی از این چاله نجات پیدا کنم.

معلوم بود که صدای قهقهه در پروفسور هم بی تأثیر نبود زیرا او هم موافقت کرد که مراجعت کنیم.

تا آن لحظه من و پروفسور و اسفندیارخان صحبت می کردیم و هیچ صدائی از آنتوانت و آنتوان شنیده نشد و همین موضوع مرا به خیال انداخته به اسفندیارخان گفتم این خواهر و برادر را صدا کن تا بدانیم در کدام نقطه ایستاده‌اند.

اسفندیارخان آنتوان را صدا زد و آنتوان جواب داد مشغول جستجوی شمع و کبریت هستم ولی هر چه نام آنتوانت را بر زبان آورد کسی جواب نداد این موضوع بر وحشت و اضطراب ما افزود و بی‌اختیار فریاد زدم چرا معطلید زود شمعی روشن کنید تا ببینم بر سر آنتوانت چه آمده چرا جواب نمی‌دهد.

آنتوان که از نشنیدن صدای خواهرش بی‌اندازه مشوش و پریشان بود عاقبت شمعی روشن کرد ولی فضای دخمه به قدری تاریک و تاریکی تا آن اندازه عمیق بود که نور شمع تا یک قدمی را نمی‌توانست روشن نماید و آنتوان هم جرأت نداشت حرکت کند تا مبادا مانند من در چاه یا گودالی سرنگون شود.

من که موقعیت بدی داشتم از این که نمی‌توانم مستقیماً با پروفسور یا آنتوان صحبت کنم ناراحت بودم و مرتباً فریاد می‌زدم یک شمع کافی نیست چند شمع دیگر روشن کنید در این موقع دو نفر افراد مسلح من که در ابتدای دهلیز ایستاده و از سر و صدای ما متوحش شده بودند هر کدام شمعی روشن

کردند و ما توانستیم راه را تشخیص بدهیم زیرا می‌دانستیم که آنها در دهانه دهلیز ایستاده‌اند عاقبت پروفسور هم شمعی روشن کرد و من وقتی افراد مسلح خود را در چند قدم دورتر دیدم گفتم یک شمع کافی نیست چند شمع روشن کنید و یک نفر همچنان در دهانه دهلیز بماند و یکی دیگر به کمک بیاید.

وقتی به تدریج پنج شش شمع روشن شد توانستیم اطراف خود را ببینیم عجب اینجا بود که آنتوانت مفقود شده بود و هر قدر پروفسور و برادرش و اسفندیارخان او را صدا زدند جواب نداد.

آنتوان فوق‌العاده بیتابی می کرد و همهٔ ما فکر می کردیم که آنتوانت زیبا دچار مهلکهٔ بزرگی شده و شاید در اثر بی‌احتیاطی به گودالی افتاده و خفه شده باشد آنچه که مسلم بود این بود که همهٔ ما موقع خاموش شدن چراغ نزدیک یکدیگر ایستاده بودیم در صورتی که آنتوانت دچار خطری شده بود لااقل فریادی می کشید چگونه بدون سروصدا ناگهان مفقود شده است اسفندیارخان از درد پا می‌نالید و معلوم بود در موقع سقوط ساق پای راستش به سنگی اصابت کرده و صدمه دیده آنتوان برادر آنتوانت هم به قدری متوحش و مضطرب بود که اصلاً نمی‌توانست سخنی بگوید در روشنائی کمرنگ شمع می‌دیدم چهره‌اش منقبض شده و چشمش از حدقه خارج گردیده بهت زده به ما نگاه می کند.

من به زحمت توانستم او را تسکین داده و امیدوار کنم که خواهرش پیدا می‌شود پس از آن که اندکی آنتوان به خود آمد از او پرسیدم آخرین لحظه خواهرش کجا ایستاده بود.

آنتوان بدون آن که سخن بگوید با دست سنگ ناصاف و قطوری را که مانند ستون شکسته در یک قدمی او قرار داشت به من نشان داد.

من برای این که با احتیاط اطراف آن سنگ را بازدید کنم تفنگ پارقلی را که یکی از نفرات رشید و با تجربه بود گرفته مانند عصا به کار بردم و به کمک آن به گردش در اطراف سنگ پرداختم با آن که تمام لباسهایم خیس و اصولاً فضای دخمه هم بی‌اندازه سرد بود معهذا احساس سردی نمی کردم و بلکه قطرات درشت عرق هم بر پیشانیم می‌نشست و هر وقت به خاطرم خطور

می کرد که ممکن است جسم بی‌جان آن دوشیزه زیبا را در پیش پای خود ببینم از شدت غم و اندوه به خود می‌لرزیدم پروفسور و اسفندیارخان هم که هر کدام شمعی در دست داشتند آهسته و با تأنی به طرف من راه افتادند ولی من به پارقلی دستور دادم او هم سمت دیگر سنگ را بازدید کند و به اسفندیار خان گفتم شما و پروفسور با احتیاط نقاط دیگر را جستجو نمائید.

خوشبختانه از گم کردن مدخل دهلیز اصلی بیم نداشتیم زیرا احمدعلی که یکی دیگر از افراد مسلح ما بود با شمع روشن در مدخل دهلیز ایستاده و ما از دورترین نقطه می‌توانستیم او را ببینیم.

تفحص و تجسس ما خیلی به کندی پیش می‌رفت زیرا گذشته از این که سنگها و ستون های متعددی در آنجا وجود داشت به واسطه احتیاطی که ناگزیر بایستی به عمل آوریم نمی‌توانستیم به سرعت حرکت کنیم.

بیچاره آنتوان که به تدریج از بهت زدگی بیرون می آمد مرتباً فریاد می‌زد وآنتوانت را صدا می کرد و صدای او در آن مکان ترس آور منعکس می گردید بدبختانه ما نمی‌توانستیم جز تا چند قدمی خود را ببینیم مشکل دیگر هم وجود آب بود چه بسا امکان داشت که آن دوشیزهٔ زیبا در همان نزدیکی در میان آب افتاده و جسدش از نظر ما پنهان باشد به همین علت من با قنداق تفنگ آهسته کف ناهموار دخمه را مورد تفحص قرار می‌دادم و گاهی نیز خم شده با دست داخل آب را جستجو می کردم.

هر قدر دقایق می گذشت ما بیشتر از یافتن آنتوانت یا جسد او مأیوس می‌شدیم عاقبت خستگی بر ما غلبه کرد و ناچار دور هم جمع شدیم تا به مشورت یکدیگر تصمیمی اتخاذ کنیم.

پروفسور عقیدهٔ مرا پرسید و من بالصراحه جواب دادم گمان نزدیک به یقین دارم که آنتوانت مفقود شده و امکان دارد که آن شبح اسرارآمیز او را ربوده باشد و دلیل من این بود که اگر آنتوانت را ربوده باشند بر فرض که از وحشت بیهوش شده لااقل باید جسد او را در حوالی محلی که ایستاده بود مشاهده کنیم.

اتفاقاً تمام آن نقطه را وجب به وجب تفحص کردیم جز همان گودالی که

من در آن افتاده بودم گودال دیگری هم وجود نداشت.

پروفسور از شنیدن اظهار عقیدهٔ من که متکی به دلیل بود کمی به فکر فرو رفته سپس گفت البته دلایل شما قانع کننده است اما قبول این که آنتوانت را ربوده باشند نیز بدون اشکال نیست زیرا برای این که او را بربایند اولاً رباینده‌ای لازم است که ما وجود چنین کسی را در اطراف خود احساس نکردیم ثانیاً اگر کسی درصدد ربودن او برمی آمد قطعاً آنتوانت عکس‌العملی نشان می داد و لااقل فریادی می کشید و اصولاً حرکت دو نفر در میان آب بی‌سر و صدا انجام نمی گیرد.

چون من ظن قریب به یقین داشتم که آن شبح مرموز سیدرشید است و از طرفی می دانستم سیدرشید علاقه خاصی به آنتوانت دارد و حتی خود او اعتراف کرده بود لذا تمام افکارم متوجه سیدرشید بود و در جواب پروفسور گفتم رباینده آنتوانت همان شبح مرموز است که من تصور می کنم سیدرشید باشد به دلیل آن که آن شبح را در راهرو دیدم و به شما گفتم از ادامه کاوش منصرف شوید و شما قبول نکردید بدیهی است آن شبح وضعی اسرارآمیز دارد و قطعاً با قدرت و نفوذ خارق‌العاده مخصوصاً چشمهای پر قدرت خود آنتوانت را رام و مطیع ساخته و بدون سرو صدا با خود برده است و اطمینان دارم آن صدای طنین انداز را هم او ایجاد کرد که ما را متوحش و مشغول نماید.

یک بار دیگر پروفسور متفکر شد و در این موقع آنتوان که از شنیدن اظهارات من کمی قوت قلب یافته و امیدوار شده بود به سخن درآمده گفت خدا کند که گمان شما درست باشد چه در این صورت خطری متوجه آنتوانت نیست و من هم چنین تصور می کنم زیرا به طور وضوح قدرت مانیتیزم قوی در چشمهای سیدرشید دیده‌ام و گذشته از این اگر به خاطر داشته باشید خواهرم از اولین دیدار این مرد مثل یک دوست صمیمی و چندین ساله با او مأنوس شد.

اسفندیارخان که مطالب را بین ما ترجمه می کرد و خودش هم از بودن در آن دخمه مخصوص از درد پا ناراحت و سخت مضطرب بود گفت با این ترتیب جستجوی ما نتیجه ندارد بهتر این است به قلعه مراجعت کرده سیدرشید را یافته از او بخواهیم... آنتوان نگذاشت حرف اسفندیارخان تمام شود و گفت چگونه

بدون تحقیق برویم شاید حدس ـ
دهانه دخمه مراجعت کرده چراغ دیگری را که داریم روشن نموده بقیه همراهان را هم بیاوریم تا آنجا که ممکن است جستجو کنیم.

ایرانی را همه پسندیدند چون کسی حتی افراد مسلح ما حاضر نبودند به تنهائی برگردند ناچار همه تصمیم به مراجعت گرفتیم احمدعلی شمع در دست جلو حرکت می کرد و ما نیز هر کدام شمعی روشن در دست چپ گرفته با فاصله چند قدم از یکدیگر می رفتیم.

به محض این که به ابتدای راهروئی که موقع آمدن شبح مرموز را در آن دیده بودم رسیدیم جریان هوای شدیدی مانند طوفان به داخل دهلیز وزید و شمع ها را خاموش کرد.

اما شمع احمدعلی که چندقدم جلوتر از ما بود خاموش نشد و من به مجرد خاموش شدن شمعها گفتم هیچ کدام از جای خود حرکت نکنید تا مجدداً شمع ها را روشن کنیم ولی پروفسور گفت احتیاج به روشنائی نداریم و روشنائی که جلو می رود هادی ما است در تاریکی شاید بیش از بیست قدم رفتیم مجدداً من درصدد برآمدم شمع را روشن کنم چون کبریتم قابل استفاده نبود گفتم آقای اسفندیارخان به پروفسور بگوئید شمع ها را روشن کنند.

چند لحظه سکوت مستولی شد و کسی جواب نداد پروفسور با آن که فارسی نمی‌دانست چون نام اسفندیارخان را شنید و کسی جواب نداد مضطرب شده شمع خود را روشن کرد آنتوان هم به او تأسی کرد پس از آن که شمعها روشن شد به هر طرف نگاه کردیم اسفندیارخان را ندیدیم چند بار به صدای بلند او را صدا زدم جوابی نشنیده نشد ناگهان آنتوان فریادی کشیده.

من وحشت زده به عقب برگشتم و دیدم آنتوان در حالی که با دست چند قدم دورتر یعنی تقریباً مدخل دهلیزی را که از آن گذشته بودیم نشان می‌دهد با صدائی لرزان مطلبی را می خواهد بفهماند متأسفانه من به زبان آنها آشنائی نداشته و چنانچه قبلاً گفتم فقط چند کلمه از لغات بسیار عادی و معمولی فرانسه می‌دانستم که ابداً در آن موقع به کار نمی آمد اما پروفسور که معنی حرفهای او را به خوبی می فهمید با تعجب آمیخته به ترس و وحشت سر تکان می‌داد و

من برای این که شاید بتوانم از اشارات و حرکات آنتوان پی به موضوع ببرم به او نزدیک شده شمع را به دست چپ داده دست راست را به علامت استفهام حرکت دادم.

آنتوان از این حرکت خندهٔ تلخی بر لب آورده ناگهان مکثی کرده بعد در حالی که چشم در چشم من دوخته بود چند بار گفت رشید. رشید.

ابتدا معنی این کلمه را نفهمیدم ولی آنتوان که دیگر اصرار داشت مرا از آنچه دیده است مستحضر سازد او هم شمع را به دست چپ داده اول دستی بصورت خود کشیده سپس موی سر خویش را پریشان کرده و با دست آنرا تا روی شانه نشان داده بعد دست را بالای سر برد.

من هنوز به دقت به حرکات او می‌نگریستم که پروفسور بالهجه نا مأنوس خود گفت سیدرشید، سیدرشید.

به محض این که پروفسور دو بار نام سیدرشید را بر زبان جاری کرد غفلتاً مفهوم و معنی حرکات آنتوان در نظرم روشن شد و فهمیدم منظورش نشان دادن ریش و موی پریشان و قد بلند سیدرشید بوده اما باز هم نمی‌دانستم مقصود او چیست آیا سیدرشید را دیده چگونه چنین چیزی ممکن است بر فرض ک سیدرشید هم در آن دخمه وحشتناک آمده و مرتکب ربودن آنتوانت شده ولی مفقود گردیدن اسفندیارخان مبهما به نظر می‌رسید و به علاوه مناسبت نداشت سیدرشید خود را با آنتوان نشان بدهد روی این افکار هاج و واج متحیر و مبهوت گاهی به پروفسور و زمانی به آنتوان می‌نگریستم و بی‌اختیار نام سیدرشید را در زیرلب تکرار می کردم و بالاخره بازهم به علامت و اشارات دست و حرکت شانه و سر به آنها فهماندم که به مقصودشان پی نبرده‌ام.

پروفسور که صحبتهای آنتوان را فهمیده و می‌دانست چه می گوید برای این که مطلب را به من حالی کند از جیب خود دستمال سفیدی بیرون آورده و سرو روی خود را در آن پیچیده دستها را به جلو داده و با وضع عجیبی به راه افتاد.

تصدیق می کنم که اگر در وضع عادی بودیم شاید می‌توانستم از این حرکت و بردن نام سیدرشید نتیجه گرفته و متوجه شوم که آنتوان شبح مرموز را دیده اما در آن کیفیت که افکارم پریشان و اعصابم بی‌اندازه ناراحت بود چیزی

درک نکردم همین قدر فهمیدم آنها از سیدرشید سخن می گویند.

پروفسور پس از آن که چند قدم با آن ترتیب حرکت کرد ناگهان دستمال را از روی صورت برداشته یک لحظه انگشت را بر پیشانی خود گذارده به زحمت و با لهجه‌ای عجیب کلمه شبح را به طرق مختلف تلفظ کرد.

به خیالم رسید که آنتوان شبح سفیدپوش را دیده لذا برای اطمینان دست به دهان خود برده کلمه شبح را تلفظ کردم.

آنتوان با سر اشارهٔ مثبت کرده یک بار دیگر مدخل دهلیز را نشان داد.

فهمیدم منظورش این است که شبح مرموز را در مدخل آن راهرو دیده لذا با نشان دادن چراغ مخصوص پروفسور که اینک خاموش در دست یکی از افراد مسلح من بود به آنها حالی کردم برویم چراغ را روشن کرده برای تجسس بیائیم.

پروفسور با حرکت سر پیشنهاد مرا تأیید کرد و مجدداً به راه افتادیم طولی نکشید که به سراشیبی راه که منتهی به کنار حوض سنگی می‌شد رسیدیم و از آنجا من با داد و بیداد کسانی را که در مدخل دخمه گذارده بودیم آگاه کردم خوشبختانه آنها هم صدای ما را شنیده و به آن سمت آمدند.

به محض رسیدن رهایای اسفندیارخان پروفسور در روشنائی شمع به فروختن چراغ مشغول گردید و من به طور خلاصه جریان را برای آن ها تعریف کرده و گفتم فوراً دو نفر از شما به قلعه مراجعت کرده و لااقل بیست نفر از اهالی و جوانان قلعه را همراه بیاورد تا زودتر بتوانیم گوشه و کنار آن دخمه عجیب را که دارای حفره‌های متعدد و دالانهای مختلف بود تجسس کنیم ضمناً به زحمت به پروفسور فهماندم مداد و کاغذی به من بدهد و نامه مختصری به سرجوخه نوشتم و دستور دادم با کمال دقت مراقب سیدرشید باشد و اگر افرادی را که به تعقیب او فرستاده‌ام مراجعت کرده‌اند و می‌دانند سیدرشید کجا است او را بلادرنگ به قلعه برگردانند که در مراجعت ما آنجا باشد و چنانچه خودش به قلعه آمد دیگر نگذارند از قلعه خارج شود.

آن نامه مختصر را هم به کسی که باید به قلعه برود دادم و چون فکر می کردم جستجوی ما طولانی بشود از او خواستم که مقداری هم نان و پنیر و هرگونه غذای دیگری که در دسترس باشد همراه بیاورند دو نفر را هم مأمور

کردم مجدداً به مدخل غار بروند و بدون آن که خود را آشکار کنند مراقب باشند تا اگر کسی از آنجا داخل و خارج شد آگاه شوند زیرا گمان می کردم دخمه همان یک راه را دارد و ممکن است در صورتی که واقعاً سیدرشید مرتکب این اعمال می گردد با شکار خود از آنجا خارج شود.

بعد از آن که دستورات خود را دادم و کسانی که باید به قلعه مراجعت کرده و در مدخل دخمه کشیک بدهند رفتند بدون آن که متوجه باشم که تمام لباسهایم خیس است دست به جیب برده ساعت بغلی را بیرون آورده در مقابل روشنائی چراغ گرفتم متأسفانه ساعت کار نمی کرد ولی پروفسور فوراً ساعت مچی خود را به من نشان داد و وقتی که دانستم ساعت ده بعد از ظهر است بی‌اندازه مضطرب شدم زیرا بیش از هفت هشت ساعت بود که ما در آن دخمه دچار وقایع وحشتناک بودیم.

عاقبت با اشاره دست به پروفسور و آنتوان فهماندم که حرکت کنیم چون متوجه بودم که اعصاب پروفسور از همه ما قویتر است چراغ را به دست او دادم یارقلی با تفنگش جلو افتاد من پشت سر او و بعد از من آنتوان و پس از آنتوان پروفسور می آمد احمدعلی هم برای حفظ پروفسور در کنار او حرکت می کرد هفت نفر از رهایای اسفندیارخان نیز که هر کدام چماقی قطور در دست داشتند پشت سر آنها می آمدند و بعضی از آنها نیز شمعی روشن در دست داشتند که ما بتوانیم آخر ستون را ببینیم.

چون تنها مترجم ما اسفندیارخان مفقود گردیده و من نمی‌توانستم با پروفسور و آنتوان صحبت کنم سکوت محض حکمفرما بود خوشبختانه این سکوت برای حفظ آرامش خیال و همچنین اتخاذ تصمیم ضرورت داشت.

آنها هم چون زبان فارسی نمی‌دانستند از اظهار عقیده منصرف شده تقریباً در اختیار من قرار گرفتند و من تصمیم داشتم دهلیزی را که قبلاً شبح در آن دیده شده بود بازدید کرده و بدانم آیا به جائی راه دارد یا خیر زیرا گمان می کردم اسفندیارخان هم در همان دهلیز مفقود گردیده به این مناسبت مستقیماً تا مدخل آن دهلیز رفتیم برای احتیاط به رهایای اسفندیارخان گفتم پنج نفر همانجا بمانند و دو نفر با ما داخل دهلیز شوند.

جستجوی دهلیز به کندی انجام می گرفت و در بدو امر مرا از رسیدن به نتیجه مأیوس کرد زیرا در هر قدم زاویه و شکافی وجود داشت که ناچار بودیم داخل آن شکاف و محوطه را ببینیم و بعضی از این زوایا و شکافها محوطه کوچکی بودند که راه به جایی نداشت و به محض این که نور چراغ را داخل آنجا می کردیم وضعش معلوم میشد و احتیاج به داخل شدن نداشتیم.

بالاخره پس از دو ساعت جستجو به محلی رسیدیم که انتهای دهلیز به شمار می رفت جسته و مأیوس من و پروفسور و آنتوان بهم نگریستیم.

اشک در چشمهای آنتوان حلقه زده و آهسته نام خواهرش را می‌برد و پروفسور او را دلداری می داد.

من هم با نومیدی به سنگهای ناهموار که با اشکال مختلف و هراس آور دیوار و سقف آن دهلیز را تشکیل می‌دادند نگاه می کردم ناگهان به نظرم رسید که در انتهای دهلیز وسعتی وجود دارد و دیوار سمت راست مانند دامنه سنگلاخ به طور سراشیب واقع شده و منتهی به سقف می گردد و به آسانی می‌توان از آن طرف بالا رفت و به سقف رسید نمی‌دانم به چه علت تصمیم گرفتم از آن سنگ بالا رفته منتهاالیه تاریک آن را هم بازدید کنم لذا دست پروفسور را که چراغ داشت گرفته کمی بلند نگاه داشتم تا تمام آن سنگ را روشن کند وخود با احتیاط درصدد پیدا کردن راهی آسان برآمدم نظرم به یک نقطه جلب شد و متوجه شدم که ناهمواری سنگ در آنجا پلکانی نامرتب به وجود آورده و به سهولت می‌شود بالا رفت وقتی که به آن نقطه رسیدم ناگهان از فرط تعجب و حیرت یکه خورده مبهوت ایستادم چه در کمال وضوح و آشکار اثر عبور پای یک انسان را در اولین ناهمواری سنگ که به جای پله بود دیدم معلوم بود کفشهای کسی که به تازگی از آنجا عبور کرده مثل کفش همهٔ ماها از آب دخمه خیس بوده است برای این که مبادا اشتباه کرده باشم با اشارهٔ دست پروفسور را به نزدیک شدن دعوت کردم و پس از آن که به من رسید چراغ را از دستش گرفته بدون آن که قدم روی آن سنگ بگذارم روی پنجهٔ پا ایستاده و گردن کشیدم تا ناهمواری های بالاتر را هم ببینم خوشبختانه تا آنجا که قدم اجازه می‌داد در دو نقطه دیگر نقش مرطوب اثر عبور را در روی سنگ دیدم.

پروفسور که نمی‌دانست چه کشفی کرده‌ام با حیرت به من نگاه می کرد و چون مرا متفکر دید با اشارهٔ دست موضوع را از من پرسید منهم اشاره به اثر پا کرده و در عین حال پای خود را به او نشان دادم.

پروفسور که ابتدا با تعجب به حرکات من می‌نگریست به مسطورم پی برده چند بار سر را به علامت تصدیق تکان داده او هم به بالاتر نگریست و چند اثر دیگر را هم دیده در حالی که آن سنگ ناهموار را نشان می‌داد دست خود را به حرکت درآورد و من متوجه شدم که می گوید این راه را تعقیب کنیم.

من با اشارهٔ دست آنها را امر به توقف داده خود شروع کردم که از سنگ بالا بروم البته کاملا سعی و دقت می کردم که پا روی آن آثار نگذارم و برای اطمینان از اینکه آیا آن آثار جای پای انسان است یا خیر پای خود را با کفش تر و خیس به فاصله کمی در کنار آنها قرار دادم و بر من مسلم شد که در همان نزدیکی شخصی از آنجا عبور کرده است که کفشش مانند ما تر بوده و چون ذهنم کاملاً متوجه سیدرشید بود یقین داشتم این صحنه را او ایجاد می کند و به طور قطع با ربودن آنتوانت که احتمالاً مفتون زیبائی او گردیده گذشته از این که به مراد دل می‌رسد ما را هم متوحش و مضطرب کرده از ادامه جستجو باز می‌دارد و با این افکار برای من قطعی بود که مفقود شدن عزیزالله خان و بلکه خان بزرگ و خواهرش هم با این مرد مرموز و اسرارآمیز ارتباط دارد در خصوص اسقف پارخان نیز می‌اندیشیدم که سیدرشید از موقع استفاده کرده او را مانند پدر و پدربزرگش مفقودالاثر نموده اما برای همهٔ این مطالب هیچ دلیلی در دست نداشتم جز این که شبح در قلعه و در دخمه ظاهر شده و آن شبح قدی بلند و هیکلی شبیه سیدرشید دارد این دلیل هم حقاً سست بود بخصوص که من با حضور سیدرشید نیز یک بار آن شبح را دیده بودم به هر صورت با احتیاط و دقت از آن سنگ بالا رفتم و به جائی رسیدم که سقف کوتاه بود و امکان نداشت بتوانم تمام قد حرکت کنم ناچار خم شدم و کار به جائی رسید که اجباراً در آن سراشیبی ابتدا نشستم و بعد خزیده به جلو رفتم. هر قدر که من بالاتر می‌رفتم پروفسور نیز برای آن که از نور چراغ به خوبی استفاده کنیم با کمی فاصله از من بالا می آمد و چراغ را بلندتر نگاه می‌داشت.

وقتی که به انتهای آن سنگ رسیدم متوجه شدم که شکافی نسبتاً بزرگ بین سقف و آن تپه سنگی وجود دارد لذا به طرف پروفسور خم شده دست را دراز کرده چراغ را از او خواستم و با کمال احتیاط که مبادا چراغ از دستم افتاده و یک بار دیگر دچار تاریکی شویم به آن شکاف نزدیک شده دست را با چراغ جلو بردم و مشاهده کردم فضائی وسیع در مقابل دیدگانم قرار دارد و اگر درست در همان نقطه که جای پا پیدا بود می‌ایستادم ضرورت نداشت که نشسته و خزیده جلو بروم زیرا سقف هم در آن نقطه شکافی بزرگ داشت.

دیگر اهمیتی به حفظ آثار پا نداده محل خود را عوض کردم و با کنجکاوی به آن فضا نگریسته بعد متوجه کف آن فضا شده دیدم مانند انتهای دخمه که چند ساعت قبل در آنجا بودیم دریائی از آب هویدا است و ستونها و سنگهای کج و معوج به اشکال مختلف در آن محوطه موجود است اطمینان حاصل کردم که این دهلیز به آن قسمت از دخمه که ما در آنجا دچار حادثه مفقود شدن آنتوانت شدیم مربوط است صدای مرموز و قهقهه خنده و صداهای دیگر نیز به ظن قوی از آن محل شنیده می‌شد چه اگر کسی در آنجا قرار می گرفت می‌توانست بدون آن که دیده شود ما را در روشنائی پر نور چراغ ببیند.

وجود این شکاف و ارتباط دهلیز با آن محوطه و اثر پاهای مرطوب بر روی سنگ هر گونه شک و تردیدی را دایر به اینکه موجودی مانند ما انسان در این وقایع دخالت دارد مرتفع می کرد.

وقتی که پروفسور هم به زحمت در کنار من قرار گرفت و آن فضا را دید با تبسم به وسیله حرکات دست و نشان دادن ریش و بلندی قد و پهنای سینه و گفتن سیدرشید با آن لهجهٔ مخصوص به من گفت که او هم سیدرشید را مسئول این قضایا می‌داند.

آنتوان که در دهلیز ایستاده منتظر کشفیات ما بود چند لحظه با پروفسور صحبت کرد و تصور می کنم او جدسیات خود را راجع به سیدرشید برای آنتوان بیان کرد و مثل این که آنتوان از این نتیجه خوشحال شد زیرا او فکر می کرد که سیدرشید هرگز به آنتوانت خواهرش صدمه‌ای نمی‌رساند. من درصدد

برآمدم که ببینم می‌شود از آنجا داخل فضای مجاور شد یا خیر خوشبختانه خیلی زود توانستم از آن شکاف سرازیر شده و داخل آن محوطه شوم وقتی که پاهایم به آب رسید به صدای بلند به پارقلی گفتم فوراً با شمعی روشن از مدخل دهلیز اولی وارد آن فضا که ساعتی قبل در آن بودیم بشود تا به این ترتیب بتوانم از حدس و گمان خود اطمینان حاصل کنم طولی نکشید که روشنائی کم نور شمع را دیدم و حتی متوجه شدم که فاصله زیادی ندارد. اما چگونه آن موجود مرموز آنتوانت را بی‌سرو صدا ربوده و به کجا برده است مجهول بود یکی دو ساعت دیگر در آن دهلیزها دنبال راه خروج گشتیم چون نتیجه نگرفتیم ناچار مراجعت کردیم که در مدخل دخمه کمی استراحت کرده و منتظر آمدن کمک باشیم. ساعت دو بعد از نیمه شب به مدخل غار آمدیم و هر کدام گرسنه و خسته به کنجی خزیدیم پروفسور از جمدان خود مقداری خوراکی تعارف کرد من با آن که ابداً میل و اشتها نداشتم برای آن که برخلاف ادب رفتار نکرده باشم آن لقمه را گرفته در دهان گذاردم و بعد برای تسکین اعصاب و افکار مضطرب خویش به صحبت کردن با رعایای اسقف‌پارخان پرداخته و در خصوص دخمه شاپور از آنها اطلاعاتی می خواستم.

اطلاعات آنها روبهم رفته مشعر بر این بود که آن دخمه انتهائی ندارد و تاکنون کسی نتوانسته است به آخر غار برسد به علاوه اسراری در دخمه وجود دارد که مانع از عبور اشخاص می‌شود یکی از رعایا که برادرزادهٔ قربان نوکر قدیمی خان بود گفت از پدرم شنیدم که می گفت ارواح این مجسمه‌ها و نقشها در یکی از حجرات و زوایای دخمه سکونت داشته نمی گذارند احدی از آنجا عبور کند.

همین شخص درباره سیدرشید اظهار نظر می کرد که مردی نظر کرده و با اعجاز است هرگاه که به قلعه می آید مریضها را شفا می‌دهد و از مستمندان دستگیری می کند همه نسبت به او اعتقادی کامل دارند.

پروفسور به پایه مجسمه شاپور تکیه داده و از فرض خستگی در حواب بود آنتوان هم گاهی چرت می‌زد و ناگهان مثل اشخاصی که منتظر پیشامد ناگواری هستند از جا می جست بقیه نیز در گوشه و کنار متفرق بعضی روی سنگ دراز

کشیده و خوابیده بودند احمدعلی که گویا فوق‌العاده خسته بود به زحمت بالای مجسمه پلنگ رفته و سوار آن شده بخواب رفته بود.

نسیم خنک هوا روشن می‌شد و من برای این که اعصاب خسته را با نوازش نسیم سحرگاهی تسکین دهم از دخمه بیرون آمده چند بار دست و پا را حرکت دادم هنوز بدنم مرطوب بود و یقین داشتم به زودی دچار یک سرماخورده گی شدید و درد استخوان خواهم شد معهذا چاره‌ای نبود در صدد برآمدم مقداری خار و خاشاک جمع آوری کرده آتش بزنم و خود را خشک کنم بیش از نیم ساعت مشغول این کار بودم دیگر هوا روشن شده بود و منهم مقداری خاشاک جمع کرده می‌خواستم به دخمه مراجعت کنم نظری به اطراف افکندم که ببینم آفتاب از کدام طرف طلوع می‌کند ناگهان نزدیک قله کوه منظره‌ای دیدم که از وحد و وحشت مو بر اندامم راست ایستاد.

لابد تعجب می‌کنید که چگونه ممکن است انسان از مشاهده منظره‌ای آنقدر وحشت زده شود که مو بر اندامش راست بایستد و در عین حال احساس وجد و شادمانی کند اما وقتی که دانستید من در آن سحرگاه پس از یأس و نومیدی و اضطراب و نشویش از این که به جای کشف اسرار مفقود شدن عزیزالله خان با حادثه تأثرآور مفقود گردیدن فرزند او اسفندیارخان و همچنین آنتوانت آن دختر زیبای فرانسوی روبرو شده و متحیرم که جواب اولیای امور را چه بگویم ناگهان مشاهده کردم که اسفندیار خان در قله کوه ایستاده چقدر مشعوف گردیدم اما وحشتم از این جهت بود که می‌دیدم آن جوان لاغر اندام عصبی مزاج در نقطه‌ای ایستاده که اگر کوچکترین بی‌احتیاطی و غفلت کند بدون شک از ارتفاعی هراس انگیز در غلطیده و یکسره تا قعر دره سنگلاخ آن کوه با عظمت و مرموز سرنگون و بطور قطع بنا به مثل معروف تکه بزرگش گوشش خواهد بود.

من با همهٔ حزم و احتیاط و هوش و استعداد چون غفلتاً یکی از گمشدگان را دیده بودم بدون آن که متوجه باشم در این موقع صدا کردن او ممکن است تولید خطر نماید بی‌محابا فریاد زدم اسفندیارخان.

خوشبختانه اسفندیارخان مانند کسانی که مجذوب شده و همچگونه توجه و

ارتباطی با اطراف و عوالم دیگر ندارند بی‌پروا در آن هوای نسبتاً سرد موی پریشان و بلوطی رنگش را به دست نسیم صبحگاهی سپرده و همچنان بی‌اعتنا در آن نقطه خطرناک ایستاده و حرکتی نکرد.

اگرچه بی‌اعتنائی او موجب تعجب من شد ولی در عین حال شادمان شدم که صدایم را نشنیده زیرا بیم آن می‌رفت که با اندک حرکتی پرت شود لذا تصمیم گرفتم به داخل دخمه رفته پروفسور و آنتوان را از ماجرا آگاه کنم.

وجود اسفندیارخان در بالای قله ثابت می‌کرد که آن دخمه مرموز و وحشتناک علاوه بر مدخلی که ما از آنجا وارد غار شدیم راه یا شاید راههای دیگری دارد و به طور مسلم یکی از آن راهها به بالای کوه متصل می‌گردد و اسفندیارخان که توانسته است از آن راه خارج شود می‌تواند ما را هم راهنمائی کند اما می‌اندیشیدم که اسفندیارخان چگونه مفقود شد و به چه ترتیب توانست در آن تاریکی عمیق در راهروهای وحشتناک دخمه که هزاران شکاف و سوراخ و محوطه بن‌بست دارد راهی به خارج پیدا کند هر چه فکر کردم نتوانستم خروج و نجات او را جز به اعجاز و قدرت مرموز تقدیر و سرنوشت تعبیر کنم.

به هر حال خار و خاشاکهائی را که جمع آوری کرده بودم در کنار مدخل دخمه گذارده و داخل شدم پروفسور همچنان نشسته و از صدای پای من متوجه شد بدیختانه نمی‌توانستم منظور خود را با او در میان بگذارم لذا برای این که به مقصودم پی ببرد دستش را گرفتم و در حالی که او را به خروج از دخمه دعوت می‌کردم آهسته گفتم اسفندیارخان بعد بیرون دخمه را نشان دادم.

پروفسور ابتدا یک لحظه با سکوت و حیرت به من نگریست و بعد چون متوجه بود که او را به خارج دخمه می‌خواهم ببرم چند کلمه فرانسه صحبت کرد.

یکبار دیگر با دست بیرون دخمه را به او نشان دادم بعد در حالی که نام اسفندیارخان را بر زبان می‌آوردم انگشت را بر چشم خود نهادم.

در این موقع آنتوان هم که حرکات مرا دیده و نام اسفندیارخان را شنیده بود از جا برخاست و هر سه نفر از دخمه خارج شدیم و من انگشت سبابه را به علامت سکوت به روی بینی نهاده با دست دیگر قله را به آنها نشان دادم.

چنین به نظرم رسید که اسفندیارخان چند قدم از آن محل خطرناک دور

شده اکنون به سمت پائین می‌آید ولی دست راستش را بدون آن که حرکت بدهد به جلو دراز نموده و با احتیاط قدم برمی‌دارد.

پروفسور و آنتوان از مشاهده اسفندیارخان آن هم در چنین وضعی سخت متعجب و در عین حال خوشحال شده بودند آنتوان چندجمله با پروفسور صحبت کرد که یکی دوبار نام آنتوانت را در بین جملات خود ذکر نمود و من اندیشیدم که با پیدا شدن اسفندیارخان او هم به یافتن خواهر خویش امیدوار شده است.

آنتوان دهان گشود تا اسفندیارخان را صدا بزند ولی پرفسور فوراً دستش را جلوی دهان او گرفته او را امر به سکوت داد از این حرکت فهمیدم که پروفسور نیز با من هم عقیده بوده و فکر می‌کند نباید با سروصدا حواسش را پرت کرد و حتی چند لحظه بعد پروفسور دست من و آنتوان را گرفته در پناه یکی از سنگهای بزرگ کنار مدخل غار قرار گرفت تا اگر اسفندیارخان به پائین نگریست با دیدن ما دچار خطر لغزش و پرت شدن نگردد اما من که از کنار سنگ سرکشیده با دقت مراقب او بودم احساس می‌کردم که آن جوان عصبی مزاج حالش عادی نیست و مثل این که به هدایت و کمک دیگری حرکت می‌کند از سنگی به سنگ دیگر رفته و بدون آن که متوجه اطراف باشد می‌آید اما تعجب اینجا بود که بدون درنگ و توقف می‌آمد و بهترین راه را هم برای رسیدن به پائین قله انتخاب می‌کرد.

در پناه آن سنگ پروفسور و آنتوان با هم مشغول گفتگو بودند و من چون از صحبت آنها چیزی نمی‌فهمیدم همانطور خیره به اسفندیارخان و حرکاتش می‌نگریستم و منتظر بودم تا به نقطه مسطحی برسد خود را آشکار کرده به او کمک کنم.

اسفندیارخان که برخلاف انتظار من به چابکی و احتیاط و حتی به سرعت پائین می‌آمد به زودی از پرتگاه خطرناک گذشت و من متحیر بودم که چرا دست راستش را به جلو داده و همان طور نگاه داشته است.

وقتی که اطمینان حاصل کردم دیگر آشکار شدن ما خطری برای او ندارد از پناه سنگ خارج شده به سوی او رفتم و با کمال تعجب صدای او به گوشم

رسید که به زبان خارجی صحبت می‌کرد. یک لحظه به خاطرم گذشت که دچار حال غیر عادی و شاید جنون شده اما زود به خود آمده فکر کردم که انسان در این قبیل مواقع غالباً با خود حرف می‌زند ولی به چه مناسبت اسفندیارخان به زبان مادری خود سخن نمی‌گوید. این معما را فوراً در مغز خود حل کردم و به خود گفتم چون مدتها است در خارجه زندگی می‌کند لابد یکی از غزلهای شعرای خارجی را زمزمه می‌کند چه صدایش آهنگ داشت.

پروفسور و آنتوان نیز از پناه سنگ خارج شده و به اسفندیارخان می‌نگریستند و او بدون این که متوجه حضور ما باشد زمزمه کنان می‌آمد و دیگر بیش از ده پانزده قدم با ما فاصله نداشت و من به خوبی چهره‌اش را می‌دیدم که با نشاط و متبسم است عاقبت در حالی که به سمت او می‌رفتم گفتم اسفندیارخان بی‌اندازه از غیبت شما نگران بودیم خدا را شکر که از گم شدن در پیچ و خمهای غار نجات یافتید آیا هیچ اثری از آنتوانت پیدا کردید.

البته منتظر بودم اسفندیارخان که با صدای من متوجه حضور ما می‌شود متوقف شده و جوابی متعارف به سئوال من در خصوص آنتوانت بدهد اما غفلتاً حقیقت تلخی برای من آشکار شد و آن حقیقت این بود که اسفندیارخان به هیچ وجه به آنچه که در اطرافش می‌گذشت توجه نداشت و چنین استنباط می‌شد که با یک شخص نامرئی صحبت می‌کند و شاید دست راستش را هم که هنوز به جلو داده در دست آن شخص نامرئی گذاشته چه دیگر به هم نزدیک بودیم و من به خوبی می‌دیدم که او با شادمانی و تبسم به طرفی که دستش را دراز کرده نگاه می‌کند و مرتباً به زبان خارجی حرف می‌زد.

از تصور این که مبادا آن جوان بخت برگشته دیوانه شده باشد از شدت تأثر و وحشت به خود لرزیدم و نگران و مضطرب به پروفسور که نزدیک مدخل دخمه ایستاده بود نگریستم پروفسور به تقلید من انگشت سبابه را روی بینی گذارده و اشاره به سکوت کرد.

دیگر برای من شکی باقی نماند که اسفندیارخان در حال عادی نیست و پروفسور هم با توجه به این موضوع مرا به سکوت دعوت می‌کند لذا برای آن که کمکی به او کرده و بلکه از خطر جنون نجاتش دهم با چند قدم سریع خود

را به او رسانده دستش را که به حلو داده بود گرفته چندبار به شدت حرکت داده و در حالی که به چهرهٔ زرد و ضعیف او می‌نگریستم گفتم اسفندیارخان چه فکر می‌کنید بحمدالله نجات یافتید.

اسفندیارخان مثل این که از حوابی گران و رؤیایی پریشان بیدار شده باشد ابتدا مردمک دیدهٔ مضطرب و نگران خود را به من دوخته سپس ناگهان باعجله به اطراف نگریسته فریاد زد ژولیا... ژولیا بعد بی‌اختیار و به شدت دستش را از دست من بیرون آورده مانند دیوانگان به حرکت درآمد و قصد داشت مجدداً به طرف قله برود که در این موقع پروفسور و آنتوان هم به سمت ما دویده او را گرفتند و پروفسور در حالی که آن جوان ناراحت و شاید دیوانه را با تمام قوت به طرف مدخل غار می‌کشید با او به سخن گفتن پرداخت و من و آنتوان هم با پروفسور کمک می‌کردیم که بگذاریم اسفندیارخان خود را آزاد سازد ولی او در حالی که با ناله و فریاد مرتباً می‌گفت ژولیا... ژولیا سعی می‌کرد از دست ما خلاص شده دیوانه وار به طرف قله برود.

بالاخره به زحمت او را کشان کشان تا مدخل دخمه برده و داخل در دخمه شدیم.

به محض این که داخل دخمه شدیم و اسفندیارخان چشمش به مجسمه شاپور و عده‌ای که از سر و صدای ما نگران و وحشت زده برخاسته در اطراف او جمع شده بودند افتاد ناگهان ساکت شده و خسته و کوفته در کنار مجسمه شاپور نشسته سرش را میان دو کف دست قرار داده به گریستن پرداخت.

پروفسور و آنتوان هم که مشاهده کردند آرام شده او را رها کردند و گذاردند تا هر قدر که دلش می‌خواهد گریه کند من نیز با همهٔ اضطراب و پریشانی چون احساس می‌کردم از رطوبت لباس و بدن بی‌اندازه رنج می‌برم خار و خاشاکی را که در کنار مدخل گذارده بودم به داخل آورده با شعله یکی از شمعها افروختم خوشبختانه بوته‌ها خشک بود و خیلی زود مشتعل شد از آنجا که می‌دانستم باید لااقل چند دقیقه اسفندیارخان را به حال خود بگذاریم فوراً لباس مرطوب و خیسی را از تن بدر آورده مشغول خشک کردن شدیم. اسفندیارخان پیش از یک ربع ساعت بدون آنکه سر خود را از روی دست‌ها

برداره همچنان می‌گریست و به تدریج آرام شده و با تأنی دستمالی از جیب بیرون آورده و چشمهای گریان خویش را پاک کرده چند لحظه مبهوت به اطراف نگریست پروفسور که متوجه شد اسفندیارخان به خود آمده با او به گفتگو پرداخت و چند دقیقه هم به این ترتیب گذشت.

وقتی که من اطمینان پیدا کردم اسفندیارخان به حال عادی برگشته و می‌توان با او صحبت کرد لباسهایم که کاملاً خشک و گرم شده بود پوشیده به سوی او رفتم و پروفسور که می‌دانست من هم در فهمیدن علت آن حال عجیب و همچنین موجبات مفقود شدن و بعد پیدا شدن او در قله کوه بیتابم به من فرصت داد تا با او سخن بگویم.

اسفندیارخان با تأثری شدید به من گفت آقا ای کاش می‌گذاشتید من به حال خود باشم گفتم آقای اسفندیارخان انسان باید در حوادث صبور و بردبار و محکم و پایدار باشد تا بتواند توفیق یافته بر مشکلات فایق شود من تصدیق می‌کنم که بخصوص پس از دخول به این دخمه هراس آور حوادثی هول‌انگیز بر ما و مخصوصاً به شما گذشته ولی اکنون که به شکر خدا از بند و بلا نجات پیدا کردید سعی کنید بر اعصاب خود حاکم و ما را از مشاهدات خود مطلع سازید شاید به کمک اطلاعات شما بتوانیم بیچاره آنتوانت را هم از وحشت و اضطراب نجات دهیم و لااقل اگر در کشف قضایای پدرتان توفیقی حاصل نکردیم مشکل دیگری بر آن نیفزوده باشیم.

اسفندیارخان که حقیقتاً به خود آمده و به حال عادی و طبیعی برگشته بود با تبسمی تلخ جواب داد آقا متأسفانه گذشته از این که اطلاعات من مفید نخواهد بود یقین دارم سخنانم را باور نمی‌کنید و اگر هم قبول کردید دچار معما و مشکلات دیگری خواهید شد. احساس کردم که اسفندیارخان دچار یک حادثه روحی شده مبهذا گفتم آخر باید از علت و راز مفقود شدن شما و بخصوص از این که چگونه از دخمه خارج شدید و راهی که از آنجا بیرون آمدید مطلع شویم.

اسفندیارخان در حالی که از روی تأثر و تأسف سر تکان می‌داد گفت آنچه که من به خاطر دارم این است که در حین حرکت ناگهان متوجه شدم

صدای پای شما را که در جلوی من بودید نمی‌شنوم یک لحظه مکث کردم تا شاید از حرکت شما اثری ببینم یا صدائی بشنوم اما سکوت محض و تاریکی مطلق اطرافم را گرفته بود بی‌اختیار به اطراف خود نگریستم و تصور می‌کنم در این موقع سمت حرکت را گم کرده وارد یکی از دهلیزهای متعدد دخمه شدم وحشتی بی‌اندازه مرا از حال طبیعی خارج کرده بی‌اراده می‌لرزیدم و هرقدر کوشش کردم دهان گشوده فریادی بزنم و صدای خود را به گوش شما برسانم موفق نشدم در این اثنا صدای شما را شنیدم ولی نتوانستم حرکت و اقدامی کنم.

من چون بیشتر علاقمند بودم که اسفندیارخان راه خروج از دخمه را نشان بدهد گفتم اگر چه به شما سخت گذشت ولی ما مطلع شدیم که این دخمه راه دیگری هم دارد و اکنون شما می‌توانید آن راه را به ما نشان بدهید.

اسفندیارخان نظری مجنونانه به من افکنده جواب داد خیر آقا به این خیال نباشید زیرا از آن لحظه به بعد من در عالم دیگری بودم یعنی درست در آن لحظه که شاید هوش از سرم پریده بود غفلتاً صدای گرم و مهربان ژولیا را شنیدم.

چون یکی دو بار دیگر نام ژولیا را از او شنیده بودم گفتم آقای اسفندیارخان این ژولیا کیست که شما در موقع به خود آمدن هم با فریاد و فغان او را می‌خواندید.

اسفندیارخان آهی کشیده جواب داد آقا تمام قضایائی که در اطراف ما می‌گذرد عجیب و مرموز است و من فکر می‌کنم که همگی دچار حوادث روحی شده باشیم ژولیا یک دوشیزه ایتالیائی است که در واقع نامزد من است سالها با هم به تحصیل اشتغال داشتیم و می‌خواهم بگویم مانند لیلی و مجنون یکدیگر را می‌پرستیم بدبختانه واقعه مفقود شدن پدرم مرا از ایتالیا به ایران کشید و من قصد دارم تا یکی دو روز دیگر سر و سامانی به کارهای خود داده به ایتالیا مراجعت کنم اما با نگرانی و اضطراب اکنون احساس می‌کنم که پیشامد بدی رخ داده و شاید ژولیای عزیزم دچار حادثه‌ای شده باشد.

من از سخنان او که مربوط به موضوع نبود مجدداً تصور کردم هذیان می‌گوید و شاید هنوز تحت تأثیر وقایع است اسفندیارخان که بهت و حیرت مرا

دید گفت خان نایب مطمئن باشید که حواسم جمع است شما از ژولیا پرسیدید و من هم جواب دادم.

گفتم بسیار خوب دنباله مطلب را بگوئید چطور شد که از دخمه خارج شدید اسفندیارخان جواب داد از لحظه‌ای که صدای گرم و مهربان ژولیا را در آن دخمه تاریک شنیدم دیگر موقعیت خود را فراموش کردم و چنین به نظرم آمد که شبی تاریک با او در یکی از باغات مشجر به گردش رفته‌ام و از خودمان صحبت می‌کردیم ژولیا گفت دستت را به من بده تا از هم جدا نشویم.

من دستم را به او دادم و صحبت کنان به راه افتادیم اصلاً به خاطر نداشتم که کجا هستم و چگونه ژولیا در ایران و در دخمه شاپور به سراغ من آمده راه بسیار ناهموار و بد بود عاقبت مختصر روشنائی سحرگاه حجاب ظلمت را درید و من در مقابل خود فقط هیکلی می‌دیدم.

تصور می‌کنم آن موقع از دخمه بیرون آمده بودیم زیرا نسیم خنک و فرح‌انگیزی اعصابم را به حال آورد و اندک روشنائی پدیدار شده بود گفتم ژولیا با آن که هوا کمی روشن است معهذا نمی‌دانم چرا خوب چهره و اندامت را نمی‌بینم.

ناگهان مثل این که پرده‌ای از مقابل دیدگانم کنار رفته باشد او را به خوبی دیدم و مشاهده کردم که سرش را با پارچه سفیدی بسته بدون آن که بدانم کجا هستم و چه اتفاقی رخ داده گفتم ژولیا چرا سرت را بسته‌ای جواب داد چیزی نیست از پنجرهٔ اطاقم پرت شدم و سرم مجروح شده است.

من برای این که او را از زحمت بیان آنچه که در عالم هذیان و یا روحی دیده راحت کرده زودتر به اصل موضوع و پیدا کردن راه خروج او بپردازم گفتم اسفندیارخان انشاءالله به خاطر دارید که از کدام نقطه از دخمه بیرون آمده و به قله کوه رسیده‌اید.

اسفندیارخان جواب داد تا موقعی که شما دستم را گرفتید و حرکت دادید من با ژولیا سخن می‌گفتم و دستم در دست او بود و به هدایت او از صخره‌ها و سنگها می‌گذشتم و ابداً به خاطر ندارم چگونه از دخمه بیرون آمدم و در کدام نقطه کوه به خارج دخمه رسیدم.

چون در ابتدای ملاقات با اسفندیارخان صحبت از ارتباطات روحی شده و گفته بود که شبی در ایتالیا پدرش را در خواب یا در عالم جذبه روحی در مکان وحشتناکی دیده و بعد به او اطلاع رسیده بود که پدرش مفقود شده می‌دانستم که آن جوان عصبی مزاج استعداد زیادی در امور روحی دارد به همین مناسبت قبول کردم که در چنان وضع خطرناکی معشوقه‌اش به کمک او آمده لذا گفتم مانعی ندارد خوشبختانه ولو در عالم روحی نامزد خود را دیدید و وسیله نجات شما شد ای کاش آنتوانت هم با یک چنین سحر و اعجازی پیدا شود.

اسفندیارخان با چشمان اشک آلود به من نگریسته گفت می ترسم برای او حادثه‌ای رخ داده باشد زیرا به طوری که تحقیق کرده و می‌دانم روح وقتی می‌تواند به سراغ بستگان و دوستان خود برود که جسم او زنده نباشد و به همین علت یقین دارم که پدرم نیز در قیدحیات نیست.

پروفسور که دید صحبت ما طولانی شد داخل در گفتگو شد و من به اسفندیارخان گفتم با آن که می‌دانم خیال شما پریشان است معهذا تمنا می کنم موقتاً فکر ژولیا و ایتالیا را از سر بدر کرده مترجم ما باشید تا بتوانیم با یکدیگر تبادل افکار کنیم.

اسفندیارخان سعی کرد که تقاضای مرا انجام بدهد و به وسیله او با پروفسور و آنتوان به مشورت پرداختیم و قرار شد منتظر مراجعت کسانی که به قلعه رفته‌اند باشیم تا به کمک اشخاصی که همراه آنها می آیند به طور دقیق دخمه را جستجو کرده و راهی را که اسفندیارخان از آن خارج گردیده پیدا کنیم بعد در اطراف ارتباطات روحی صحبت به میان آمد و پروفسور اظهار عقیده کرد که اگر اسفندیارخان از روح ژولیا برای پیدا کردن آنتوانت کمک می‌خواست به طور قطع موفق می‌شد. من با آن که میل نداشتم با یادآوری آن خاطرات اسفندیارخان را معذب کنم از پروفسور پرسیدم آیا گمان می کنید که واقعاً روح ژولیا برای نجات اسفندیارخان به آن دخمه آمده یا توجیه روحی اسفندیارخان چنین به نظرش آورده.

پروفسور جواب داد مسلماً روح ژولیا در دخمه حضور داشته به دلیل آن که اسفندیارخان را از دخمه بیرون آورده و در آن راه خطرناک نگاهداری و

هدایت نموده و او را تا نزدیک مدخل دخمه رسانده و به محض این که دست او در دست شما قرار گرفت از نظر اسفندیار محو شده است.

وحشت و اضطرابی مجهول در قلبم ایجاد شده بود زیرا از ساعتی که به قلعه خان آمده بودم همه‌اش با اشباح و ارواح سر و کار داشتم پروفسور معتقد بود که چون اسفندیارخان مزاجی عصبی و مستعد برای ارتباط روحی دارد اگر زیر نفوذ یک نفر که از مانیتیزم و هیپنوتیزم سر رشته داشته باشد قرار گیرد می‌تواند تمام آن مشکلات و معماها را حل کند و عقیده‌مندم اگر در این قضایا بالاخره توفیق حاصل نکردید چنین شخص را یافته به او مراجعه کنید.

در این موقع سر و صدائی از خارج شنیده شد و ما که فهمیدیم از قلعه به کمک آمده‌اند به بیرون دخمه شتافتیم در حدود بیست و چهار نفر جوان چوبدار با وسائل مختصری به مساعدت آمده بودند من فکر می کردم که قربان با اطلاع از مفقود شدن اسفندیارخان حتماً به سراغ ما می آید لذا به این جمعیت نگریستم چون او را ندیدم گفتم ای کاش قربان را هم می آوردید زیرا می‌توانستیم در خصوص سیدرشید از او اطلاعات بیشتری بگیریم یکی از رعایا با لحنی تأثرآور جواب داد آقا قربان وقتی که شنید اسفندیارخان و آن دختر فرنگی مفقود شده‌اند خیلی بیتابی می کرد و عجله داشت که همراه ما بیاید و می گفت دیگر سکوت نکرده و هر چه می‌داند خواهد گفت ولی ساعتی بعد که رفتیم او را از حرکت خود مطلع کنیم با منظرهٔ وحشتناکی روبرو شدیم و دیدیم که قربان با وضع فجیعی در کف اطاق خود افتاده و جان سپرده است.

هنوز از بهت این خبر بیرون نیامده بودم که یکی دیگر از رعایا کاغذی به دستم داد. و گفت سرجوخه نوشته است وقتی که کاغذ مختصر او را خواندم دیگر هوش از سرم پریده فریاد زدم.

خدایا خودت پرده از روی این اسرار بردار.

اسفندیارخان که خبر مرگ ناگهانی قربان را شنیده و منتظر بود شاید کاغذ سرجوخه علت فوت او را آشکار کند از جمله‌ای که من بی‌اختیار بر زبان راندم وحشت زده به سوی من آمده گفت مضمون کاغذ چیست.

کاغذ سرجوخه را به دستش داده و گفتم حقیقتاً من از این معما سر در

نمی آورم زیرا همه تصور می کنیم که سیدرشید در این امور مداخله داشته و حتی آنتوان و پروفسور هم تا اندازه‌ای خیالشان درباره مفقودشدن آنتوانت آسوده است و گمان می کنند سیدرشید به او تعلق خاطری پیدا کرده و به همین مناسبت او را ربوده در آن صورت خطر جانی برای آنتوانت متصور نیست و حال آن که سرجوخه نوشته است دو یا سه ساعت بعد از حرکت ما از قلعه به طرف دخمه شاپور مراجعت نموده و هم اکنون نیز در خانه خود می باشد.

اسفندیارخان چون ضعیف‌المزاج و عصبی بود و هنوز تحت تأثیر روحی مشاهده معشوقه یا نامزد خود قرار داشت بی‌اراده می‌لرزید و با دستی لرزان کاغذ سرجوخه را در مقابل دیدگان خود گرفته و مدتی نگاهداشت و من احساس کردم که حواسش خوب کار نمی کند و با آن که خیره به کاغذ می‌نگرد نمی‌تواند آنرا بخواند و حتی متوجه مطالبی که گفتم نشده است چون تنها واسطه من با پروفسور و آنتوان او بود سعی کردم آرامش کنم و برای این که از آن حالت خارج شود بازوان لاغرش را گرفته و به سختی فشردم و گفتم آقای اسفندیارخان اکنون موقع آن است که جنابعالی همت کرده فعلاً قضیه ایتالیا و نامزد خودتان را فراموش کنید زیرا به وجودتان احتیاج داریم.

اسفندیارخان چنان مبهوت و بی‌فروغ به من نگاه کرد که دچار وحشت شدم و با آن که می‌دانستم پروفسور مطالب مرا نخواهد فهمید با اشارهٔ دست او را به جلو خوانده و ضمن این که اسفندیارخان را به او نشان می‌دادم گفتم اگر می‌توانید فکری به حال او بکنید.

پروفسور اگرچه مفاد صحبت را نفهمید ولی با یک نظر به اسفندیارخان متوجه منظور من شده به عجله به داخل دخمه دویده قمقمه آبش را که از آب عرق‌الماده خنک و گوارای دخمه پر کرده بود آورده و به شدت به سر و روی او پاشیده و بلافاصله نوک چاقوی شکاری خود را با احتیاط به شانه‌اش فرو برد.

اسفندیارخان از سردی آن آب خنک که مکرر به صورتش پاشیده شده بود و همچنین از ضربه چاقوی پروفسور به خود آمده ابتدا نظری تعجب آمیز به عده‌ای که در اطرافش جمع شده بودند کرد و سپس مثل آن که قضایا را به خاطر آورد گفت آقای نایب برای من امکان ندارد بیش از این در ایران توقف

کنم زیرا گذشته از این که باید فوراً سراغی از ژولیا بگیرم این وقایع عجیب و مرموز به کلی اعصاب ضعیف و علیلم را تحت تأثیر قرار داده دیوانه می‌شوم هم اکنون دچار یک حالت قلع بودم و هیچ یک از حواسم کار نمی کرد.

قبل از این که من جوابی به او بگویم پروفسور بیش از پنج دقیقه با او صحبت کرد و بعد به اتفاق یکدیگر به طرف دخمه رفتند من هم ناگزیر همراه آنها رفتم.

اسفندیارخان روی سنگی نشسته ولی کاملا آرام و طبیعی به نظر می‌رسید وقتی که اندکی از حالت او اطمینان پیدا کردم گفتم آقای اسفندیارخان در ایتالیا هر اتفاقی که باید رخ داده باشد واقع شده و وجود شما تأثیری در سرنوشت نامزدتان ندارد اما اینجا علاوه بر این که مسئله مفقود شدن پدرتان در میان است آنتوانت هم به طور اسرارآمیز گم شده و همهٔ ما باید بکوشیم لااقل او را نجات دهیم.

اسفندیارخان با اندوه و حسرت جواب داد از من چه کاری ساخته است و چه کمکی می‌توانم بکنم جز این که سربار شما باشم.

گفتم اشتباه می کنید وجود سرکار بی‌اندازه مؤثر است اولاً رعایا برای خاطر شما به جان و دل دستورات ما را اجرا می کنند ثانیاً شما تنها واسطه تبادل نظر من با پروفسور و آنتوان هستید خواهش می کنم سعی کنید بر اعصاب خود تسلط پیدا کرده قضیه را برای پروفسور و آنتوان بیان نموده از آنها بپرسید نظرشان چیست.

اسفندیارخان که بی‌اندازه متأثر بود جواب داد بسیارخوب ناچار یکی دو روز دیگر صبر می کنم حال آنچه می خواهید بگوئید تا من برای آنها ترجمه کنم.

گفتم موضوع مرگ مرموز و عجیب قربان و همچنین مفاد نامه سرجوخه را برایشان ترجمه کرده و بگوئید با این ترتیب در صورتی که سیدرشید دیروز و دیشب در قلعه بوده پس شبحی را که من و یک بار هم آنتوان دیده‌ایم موجود دیگری غیر از اوست و آنتوانت را هم سیدرشید نربوده به دلیل آنکه سیدرشید طبق نامه سرجوخه در قلعه بوده است.

پروفسور پس از دانستن مطلب لحظه‌ای چند با آنتوان صحبت کرده سپس جواب داد به هرحال اکنون که عده و وسائل کافی داریم باید به تفتیش کامل دخمه پرداخته و اثری از آنتوانت به دست آوریم و بهتر این است تفتیش خود را از همان راهرو که اتصالش را به انتهای دخمه کشف کردیم شروع نمائیم.

گفتم حالا که قرار است به تحقیق و تجسس در دخمه شاپور ادامه دهیم به عقیدهٔ من دو دسته تشکیل بدهیم یک دسته در داخل دخمه و یک دسته از خارج به تفحص بپردازیم.

پروفسور که متوجه منظور من نبود علت را سؤال کرد گفتم دیشب اسفندیارخان نیز در حوالی همان راهرو مفقود گردید و ما صبح او را در قله کوه دیدیم مسلماً از مدخل دخمه عبور نکرده زیرا در اینجا چند نفر به قراولی مشغول بودند در این صورت راه دیگری وجود دارد که احتمالاً به قله این کوه می‌رسد و اگر این راه را کشف کنیم شاید منتهی به نتیجه‌ای بشود.

پروفسور با اشاره سرگفته مرا تأیید کرد و قرارشد من با اسفندیارخان و چند نفر از رعایا از خارج دخمه مشغول تفحص شویم او و آنتوان و بقیه رعایا و دو نفر مأمور مسلح که همراه ما بودند داخل دخمه را تجسس کنند و بخصوص اسفندیارخان را با من همراه کردند که شاید او بخاطر بیاورد از کدام نقطه به خارج دخمه راه یافته و ضمناً از تاریکی و مکانهای وحشتناک دخمه نیز معاف باشد.

قبل از این که شروع به کار کنیم شرحی به سرجوخه نوشته و دستور دادم به ثمش و اطاق قربان ابداً دست نزنند تا ما مراجعت کنیم و ضمناً واقعه مفقود شدن آنتوانت را به سپدرشید اطلاع بدهد و از طرف من خواهش کند که او نیز برای روشن شدن بعضی مطالب و احیاناً کمک به یافتن آنتوانت به دخمه بیاید و چنانچه پذیرفت او را تحت نظر دو نفر افراد مسلح تا دخمه بدرقه کند و اگر قبول نکرد تا مراجعت ما در قلعه بماند.

این نامه را نوشته به یکی از رعایا داده و گفتم تا می‌تواند به سرعت به قلعه رفته و نامه را به سرجوخه بدهد و اگر سرجوخه لازم دانست جوابی بدهد جواب او را به ما برساند سپس من و اسفندیارخان و سه نفر از رعایا به طرف قله صعود

کردیم پروفسور و آنتوان با بقیه همراهان به داخل دخمه رفتند.

اسفندیارخان به هیچ وجه به خاطر نداشت در کدام نقطه از دخمه خارج شده و آن راه را چگونه پیموده است قله و حوالی آن انقدر سنگلاخ بود که ما به زحمت توانستیم خود را به بالای آن برسانیم یافتن سوراخی که اسفندیارخان از آنجا خارج شده بود در آن سنگلاخ لاینتاهی و صعب‌العبور مثل آن بود که کسی بخواهد سوزنی را در استخر آبی جستجو کند معهذا من مأیوس نشدم و تا آنجا که امکان داشت و توانستیم برویم زیر بوته‌ها و کنار سنگها و محلهای مظنون را با دقت بررسی و بازدید کردیم و متأسفانه ابداً اثری از وجود سوراخ یا راهی به دست نیامد.

نزدیک عصر خسته و کوفته به مدخل غار شاپور مراجعت کردیم.

هنوز از پروفسور و آنتوان خبری نبود ولی فاصدی را که به قلعه فرستاده بودم مراجعت کرده و نامه‌ای همراه داشت.

سرجوخه نوشته بود که برای ابلاغ تقاضای شما به خانه سپدرشید رفتم زیرا از وقتی که به قلعه مراجعت کرده بود تا آن ساعت از خانه خود خارج نشده بود ولی هر قدر در کوبیدم کسی جواب نداد کدخدای قلعه را خبر کرده و به زحمت یکی را به بام سر درخانه فرستادیم که در را بگشاید و آن شخص موقعی که به پشت در رسید گفت علاوه بر کلون قفلی هم به در زده شده که نمی‌تواند آن را بازکند ناچار به وسیله نردبان داخل خانه شدیم و هر قدر جستجو کردیم سپدرشید را نیافتیم و برای این که از حال سرایدار خانه مطلع شویم داخل اطاق او شدیم بدبختانه او هم به وضع فجیعی به قتل رسیده و مسلم است که او را کشته‌اند زیرا فرقش شکافته شده و خون کف اطاق را فرا گرفته بود حسب‌الامر شما یکی از افراد را در پشت در اطاق قربان گذاردم که کسی به جسد او دست نزند و یک نفر را هم در خانه سپدرشید به کشیک گمارده‌ام و قفل در را هم شکستیم تا رفت و آمد آسان باشد اگر صلاح بدانید فوراً به قلعه مراجعت فرمائید تا تکلیف اجساد قربان و سرایدار معلوم شود زیرا بستگان آنها بیتابی می‌کنند و ممکن است تولید زحمت بشود.

از خواندن این نامه دنیا در پیش چشمم تاریک شد احساس کردم با دیوانه

جنایتکاری سر و کار پیدا کردیم و به طور قطع سپدرشید یک جانی مجنون در عین حال زبردستی است که ما را به حفره بازی سرگرم تفتیش در دخمه نموده و برای این که اسرارش فاش نشود بیچاره قربان پیرمرد و سرایدار را به قتل رسانده شاید کارهای خود را هم به اتمام رسانده و فرار نموده باشد.

کاغذ سرجوخه در دستم بود و با اضطراب و تشویش توأم با خشم و نفرت در اطراف آن وقایع فکر می‌کردم و بیشتر از همه ذهنم متوجه آنتوانت بود و می‌اندیشیدم که این قاتل بیرحم ممکن است او را هم به دیگران ملحق سازد.

نمی‌دانستم جواب فرمانده و اداره را چه بگویم بخصوص اگر نتیجه نمی‌گرفتم و لااقل آن مرد شیهکار را دستگیر نمی‌کردیم برای من شرم‌آور و طاقت فرسا بود لذا مصمم شدم که فوراً به قلعه مراجعت کرده جستجو را از آنجا آغاز کنم و در تاریکی عمیق آن معمای عجیب یک روزنه مانند ستارهٔ کوچکی می‌درخشید و در دل من ایجاد امیدواری کرده بود و فکر می‌کردم قویاً احتمال می‌رود که در خانه سپدرشید راهی پنهانی وجود دارد چه با آن که سرجوخه نوشته بود از منزل خود خارج نشده پس چگونه توانسته است خود را به اطاق قربان رسانده او را به قتل برساند و همچنین از این راه پنهانی استفاده کرده و به صورت شبح شبها در عمارت اسفندیارخان آشکار می‌شده حتی در ذهن خود مدخل این راه پنهانی را هم پیدا کرده بودم و احتمال می‌دادم به اطاق عزیزالله خان اتصال دارد چه عالیاً آن شبح در اطاق خان دیده شده و شب اولی که من به قلعه آمدم نیز شبح را در همان اطاق دیده بودم و عجیب‌تر آن که در مقابل چشم من مفقود شد و گلوله‌های ده تیر به او اصابت نکرد در این صورت قطعاً در آن زاویه اطاق دری سری وجود دارد که شبح از آنجا وارد و خارج شده است.

افکار من طولانی شد و اسفندیارخان که منتظر بود بداند سرجوخه چه نوشته گفت امیدوارم نامه سرجوخه حاوی مطالبی باشد که ما را به نتیجه نزدیک کند.

گفتم آقای اسفندیارخان اگر می‌توانید با عزم و اراده بر اعصاب خود مسلط بوده و مجدداً دچار سستی اعصاب نشوید نامه را بدهم بخوانید.

اسفندیارخان با تعجب و نگرانی گفت مگر باز هم خبر بدی است.

برای این که او را آماده مستحضر شدن از قضایا کنم جواب دادم البته هر قدر ناگوار باشد باید تحمل کرد.

اسفندیارخان گفت مرا بیشتر مضطرب می‌کنید خواهش می‌کنم اگر ممکن است نامه را بدهید بخوانم.

چون تا اندازه‌ای مستعد شنیدن آن خبر شده بود نامه را به دستش دادم خوشبختانه عکس‌العملی در او تولید نکرد ولی او پس از خواندن نامه گفت آقا من با اجازه شما به قلعه مراجعت می‌کنم و عقیده‌مندم همه برگردیم.

جواب دادم اتفاقاً من هم تصمیم به مراجعت دارم زیرا احساس می‌کنم که باید تحقیق و تجسس را در قلعه آغاز کنیم و اگر پروفسور به حرف من گوش می‌داد و برای تماشای این دخمه وحشتناک نمی‌آمد با این وقایع هول‌انگیز روبرو نمی‌شدیم.

ساعتی بعد پروفسور و آنتوان و همراهانشان نیز مأیوس و بدون اخذ نتیجه به مدخل دخمه شاپور مراجعت کردند و اسفندیارخان قضایا را برایشان توضیح داد.

آنتوان که سخت مضطرب بود به هیچ وجه میل نداشت از دخمه شاپور دور شود و اصرار می‌کرد که هنوز در آنجا مانده وعده بیشتری به کمک خواسته به هر ترتیب ممکن شود تا انتهای غار برویم ولی پروفسور او را متقاعد کرد که مراجعت کنیم و گفت مسلماً آنتوانت مفقود شده و کسی او را ربوده و این حوادث می‌رساند که به طور قطع سپدرشید مبادرت به این اعمال می‌کند و او هم شب گذشته در قلعه بوده به دلیل آن که قربان و سرایدار را به قتل رسانده در این صورت تجسس دخمه شاپور به نتیجه نخواهد رسید و وقت ما را بیهوده تلف می‌کنید.

عاقبت استدلال پروفسور در آنتوان هم مؤثر شد و نزدیک غروب دخمه را ترک کرده به عزم مراجعت به قلعه حرکت کردیم ولی به اصرار من ده نفر از رعایا را با پارقلی که مسلح به تفنگ بود در مدخل دخمه گذاردیم تا مراقب باشند.

به محض ورود به قلعه ابتدا به سراغ جسد قربان رفتیم من با آن که طبیب نبودم در اثر ممارست اندک اطلاعاتی داشتم و به خوبی متوجه شدم که پنجه زورمندی گلوی آن پیرمرد را فشرده و او را خفه کرده است زیرا آثار پنجه در گلو و اطراف گردن پیدا بود چشمهای از حدقه خارج شده و رنگ بنفش صورت و دهان باز جسد می‌رساند که خفه شده و با وضعی دردناک جان سپرده است در نتیجه تحقیق نیز معلوم شد وقتی که قربان مطلع می‌شود که آنتوانت و اسفندیارخان در دخمه ناپدید شده‌اند سخت مضطرب و اندیشناک شده تصمیم می‌گیرد یا رعایا به دخمه بیاید و بی‌اختیار می‌گوید دیگر صبر و تأمل جایز نیست و باید هر چه می‌دانم بگویم.

سپس به اطاق خود می‌رود که آمادهٔ حرکت شود ساعتی بعد رعایا منتظر او بودند از تأخیرش نگران گردیده برای این که او را از حرکت خود مطلع کنند به اطاقش می‌روند و با آن صحنه وحشتناک مواجه می‌شوند در این صورت قطعی بود قاتل محسان او را شبیه و وجود او را خطرناک تشخیص داده به قتلش مبادرت کرده و چون قربان همیشه در اطراف سوابق سیدرشید سخن می‌گفته قطعاً اطلاعاتی راهم که می‌خواسته است بگوید مربوط به او بوده با این ترتیب مسلم است که سیدرشید او را به‌قتل رسانده.

پس از آن به خانه سیدرشید رفتیم و با مشاهدهٔ نعش سرایدار معلوم شد همان طور که سرجوخه نوشته ضربت سختی از پشت سر به جمجمه‌اش وارد آمده و نعش بر زمین شده چون در خانه از داخل بسته و قفل بود و کسی غیر از سیدرشید در خانه نبود مسلماً این قتل فجیع نیز به دست او صورت گرفته و فکر من در خصوص وجود یک راه مخفی قوت گرفت ابتدا تصمیم گرفتم مدخل این راه را در خانه سیدرشید جستجو کنم ولی با یک نظر اجمالی به آن خانه متوجه شدم به علت وجود اطاقهای کوچک و متعدد و زیرزمینهای زیاد و سوراخ و سنبه‌هائی که دارد این تفتیش به طول خواهد انجامید بهتر این است اطاق عزیزالله خان را که حدس می‌زدم راه مخفی به آنجا متصل می‌گردد با دقت تحسس کرده و حتی اگر لازم باشد دیوار اطاق را هم خراب کرده و به نتیجه برسیم.

برای این که رعایا و بستگان قربان و سرایدار مزاحم نشوند صورت مجلسی از وضعیت تهیه کرده دستور دادم جسد را در اختیار بستگانشان بگذارند سرجوخه و سه نفر افرادش را با ده نفر از نوکران خان در اطراف خانه سیدرشید گمارده با اسفندیارخان و پروفسور و آنتوان به اطاق خان رفتیم من از اسفندیارخان خواهش کردم دستور بدهد بیل و کلنگی آماده کرده و احازه بدهد در صورت لزوم یک قسمت از دیوار اطاق را خراب کنیم.

اسفندیارخان که بی‌اندازه پریشان خاطر و نگران بود جواب داد اگر به نتیجه برسیم من حاضرم تمام این قلعه شوم را خراب کنید سپس به دستور او فوراً دو عدد کلنگ و چند عدد بیل مهیا شد من و پروفسور به معاینه دیوارها پرداختیم.

جای گلوله ها در دیوار سمتی را که شبح ناپدید شده بود نشان می‌داد منتها این گلوله ها در اثر لرزش دست من در ارتفاعی که از قد یک آدم بلندقد هم بالاتر بود در دیوار و سقف فرو رفته بود ابتدا ضربانی چند به دیوار کوفته و گوش فرا داشتم تا بدانم پشت دیوار خالی و مجوف است یا خیر اما به حدی نتوانستم تشخیص بدهم سپس با دقت بسیار به دیوار نگریستم و هر قدر دقیق شدم حتی کوچکترین درز و شکافی که مؤید وجود یک درسری باشد مشاهده نکردم لذا در قفسه‌ای را که در آن دیوار وجود داشت گشوده در داخل آن به جستجو پرداختیم و ناچار تمام کتاب ها و نوشتجات و صندوقچه هائی که در داخل قفسه بود بیرون ریخته و در وسط اطاق توده کردم از این عمل هم نتیجه گرفته نشد.

پروفسور هم از معاینات خود چیزی نفهمید لذا درصدد برآمدم که مقداری از دیوار را بشکافم به دستور من چند تن از رعایا مشغول خراب کردن دیوارها شدند طولی نکشید که در چهار ضلع اطاق بیش از دوازده سوراخ ایجاد شد و در همان ضلعی که قفسه در آن وجود داشت یکی از سوراخها به آن سمت دیوار راه پیدا کرد و معلوم شد که پشت آن دیوار صندوقخانه کوچکی است که به هیچ یک از اطاقها و حتی راهرو اتصال ندارد و چون اطراف آن صندوقخانه دری وجود نداشت تاکنون ما از وجود آن مطلع نشدیم لذا آن سوراخ را به

اندازه عبور یک نفر وسعت دادیم و به زحمت از آن سوراخ داخل صندوقخانه شده و شمعی افروخته ملاحظه کردم که مقدار زیادی کوزه‌های گلی لعابدار و چند عدد شیشه و تعدادی کتاب خطی و بعضی وسایل که نمی‌دانستم به چه درد می‌خورد در آنجا وجود دارد چون فکر می‌کردم که سر فرصت باید آن اشیاء را مورد مطالعه و کنجکاوی قرار دهم گفتم سوراخ را گشادتر کنند تا رفت و آمد آسان باشد سپس به معاینه دیوارهای پستو یا صندوقخانه مشغول شدم آن هم بی‌نتیجه بود.

شب از نیمه گذشته و ما همچنان سرگرم خراب کردن و تفتیش اطاق و پستو بودیم آنتوان در کنار قفسه و نزدیک سوراخ بین پستو و اطاق ایستاده و گاهی سر را از آن سوراخ به داخل پستو کرده به عملیات من می‌نگریست فضای آن اطاق و پستو مملو از گرد وخاک بود.

اسفندیارخان که به کلی خسته شده بود گفت بهتر این است بقیه عملیات را بگذاریم در روز روشن انجام دهیم چون احساس کردم همه خسته هستیم از آن سوراخ به داخل اطاق آمده و کلنگی را که در دست داشتم بی‌اراده به طرف قفسه پرتاب کرده دهان گشودم که بگویم برویم استراحت کنیم ناگهان صدای فریادی برخاست و همه وحشت زده به طرف صدا که از حلقوم آنتوان خارج شده بود نگریسته و با کمال تعجب و اضطراب دیدیم که در یک چشم به هم زدن آنتوان غیب شد و مثل این که کف اطاق دهان باز کرد و او را بلعید.

یک لحظه بهت و حیرت به ما دست داد ولی در عین حال بی‌اندازه خوشحال شدم چه فهمیدم حدس و گمانم به خطا نرفته و راهی سری در آن اطاق وجود داشته منتها ما فکر می‌کردیم این راه در دیوار است و حال آن که در کف اطاق بود و به همین مناسبت موقعی که شبح به داخل آن راه سری رفت همان طور که آنتوان غیب شد ناپدید گردید.

با سرور و شادمانی به طرف کلنگ که در گوشه خارجی قفسه افتاده بود رفتم آن را برداشته مجدداً به همان وضع که افتاده بود انداختم و در عین حال به آن سمت که قبلاً آنتوان ایستاده بود نظر انداختم و مشاهده کردم که یک لحظه سوراخی به اندازه عبور یک نفر باز و مجدداً بسته شد دانستم که رمز

گشودن آن راه فشاری است که به زیر پایه قفسه داده می‌شود.

عاقبت به راه سری پی بردیم و من در حالی که دم‌تیر آماده به تیراندازی را در دست داشتم وارد آن دهلیز شدم آنتوان که بی‌خبر در آن حفره افتاده بود مختصر صدمه دیده و می‌نالید ولی تبسمی که برلب داشت می‌رساند که در عین حال شادمان است.

اسفندیارخان گفت مواظب باشید ممکن است آن جانی دیوانه در این راهروهای زیرزمینی مخفی باشد و موجب زحمت شود.

گفتم به هر حال باید جلو رفت و دید که این راه به کجا منتهی می‌شود.

راهرو نسبتاً عریض و سراشیب و پر پیچ و خم بود و ما با احتیاط و دقت می‌رفتیم بالاخره به دری رسیدیم که باز بود از آنجا داخل زیرزمینی شدیم که در انتهای آن پلکانی وجود داشت و در یک ضلع زیرزمین نیز در دیگری بود چون می‌دانستم که آن پله ها به طبقه فوقانی آن محل که قاعدتاً باید منزل سیدرشید باشد راه دارد گفتم اول آن در را گشوده ببینیم پشت آن در چه چیزی وجود دارد سپس از پله‌ها بالا برویم.

من که جلوتر از دیگران بودم در را که بسته بود گشودم و شمع را روشن را بالا نگاه داشتم تا داخل آن محوطه را ببینم به محض این که اندکی روشنائی به داخل آن محوطه تابید دیدم آنتوانت با تبسمی مرموز و چشم نیم‌باز به ما نگاه می کند مسلماً هیچ یک از ما در اولین نظر باور نکردیم که آنتوانت خواهر زیبای آنتوان چنان بی‌خیال و متبسم در آن زیرزمین عجیب روی یک کرسی که شبیه صندلیهای راحتی بود لمیده و با چهرهٔ خندان و چشمهای خمارآلود به ما نگاه می کند اگر دیگران هم قبول کرده بودند من هرگز باور نمی کردم آنچه می‌بینم حقیقت دارد و بلکه به خاطرم می‌رسید که گرفتار یک نوع اختلال یا ارتباط روحی شده‌ام و هر چه فکر می کنم به نظرم مجسم می‌شود زیرا از بدو مداخله در قضیه مفقود شدن عزیزالله خان و آمدن به آن قلعه اسرارآمیز با اینگونه مسائل روبرو و مواجه بودم.

برای این که بدانم آیا همراهان من یعنی اسفندیارخان و پروفسور و آنتوان هم آن روح مجسم را می‌بینند یا خیر همانطور که شمع را با دست بالا نگاه

داشته بودم سر را به طرف آنان برگردانده متوجه شدم که آنها نیز با دیدگان بهت زده و نگاه حیرت آمیز خیره به آن نقطه نگرانند یا آن که من می‌دانستم به طور قطع به شبح یا روح آنتوانت نگاه می کنند معهذا چون تصور می کردم فقط به نظر می چنین آمده بدون آن که سخنی بگویم امتداد نگاه آنان را تعقیب کردم و مجدداً چشمم به آنتوانت مصادف شد مثل آن بود که برای اولین بار او را دیده‌ام زیرا انتظار داشتم وقتی که سر را برگرداندم آن منظره از پیش چشمم محو شود چون آن شبح را همچنان ثابت و در یک وضع دیدم نگهان به خاطرم رسید مبادا آن دوشیزه زیبای اروپائی را هم به قتل رسانده و جسدش را به آن ترتیب روی صندلی راحتی قرار داده‌اند.

با این تصور بهت و حیرتم مبدل به اضطراب و تشویش گردید و با صدائی لرزان و مقطع گفتم اسعدپارخان آیا شما هم جسد یا شبح آنتوانت را می‌بینید؟

اسعدپارخان در حالی که از شدت بهت و اضطراب کلمات در گلویش می‌شکست و نمی‌توانست به خوبی سخن بگوید جواب داد آری او را می‌بینم.

در این موقع آنتوان برادر آنتوانت که به خود آمده بود فریادی کشیده به سوی خواهرش دوید ولی من به چابکی دستش را گرفته او را نگاهداشته و به عجله به اسعدپارخان گفتم به او بگو که نباید به جسد خواهرش دست بزند زیرا ضرورت دارد قبل از هر چیز معاینه دقیق محلی به عمل آمده و آثار و علائمی در اطراف آن نمش کشف کنیم آنتوان که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود با خشم و نفرت به من نگریسته و با یک حرکت دیوانه‌وار دستش را از دست من خارج کرده و به سوی آنتوانت دوید.

من هم دیگر درصدد برنیامدم او را منع کنم زیرا به هر صورت احساسات عم‌انگیز یک برادر در مقابل نعش خواهری زیبا قابل احترام است ولی خوشبختانه آنتوان با همان شتاب که به سوی جسد خواهرش دویده بود در یک قدمی آن جسد متوقف شد.

عاقبت من هم برای این که شاید اثر و علامتی پیدا کنم به طرف آن کرسی یا صندلی راحتی به راه افتادم پروفسور و اسعدپارخان نیز دنبال من حرکت کردند.

مطلبی که موجب حیرت ما شد این بود که آنتوانت لباسی از ترمه گلدار قدیم در برداشت و حال آن که قبلاً چنین لباسی در تنش نبود و اصولاً اروپائیها از ترمه به آن شکل استفاده نمی کنند.

البته حل این مسئله چندان مشکل به نظر نمی‌رسید و تصور می‌رفت که ربایندهٔ آنتوانت این لباس را به تن او کرده.

وقتی که من هم به یک قدمی آنتوانت رسیدم احساس کردم جسدی که اکنون در مقابل ما قرار دارد کمی غریب‌تر از آنتوانت است و حتی بشره و چهرهٔ او تا اندازه‌ای با آنتوانت فرق دارد بخصوص موی سر و ابرویش متمایل به سیاهی است و موی سرش انبوه‌تر و بلندتر از موی آنتوانت می‌باشد.

این تفاوتهای نامحسوس که در فضای نیم روشن و سنگین زیرزمین در ابتدای امر به نظر ما نرسیده بود موضوع را پیچیده‌تر می کرد و من فکر می کردم این جسد اگر آنتوانت نباشد کیست و چگونه تا این حد با آنتوانت شباهت دارد.

برای این که از حدس و گمان خود نتیجه بگیرم بدون آن که چشم از جسد بردارم به اسعدپارخان گفتم به آنتوان بگوید آیا شما اطمینان دارید که این جسد خواهرتان آنتوانت است.

یک لحظه بعد آنتوان با قیافه‌ای بهت آلوده جواب داد خیر به طور قطع این جسد از آن آنتوانت نیست اما فرق‌العاده به او شباهت دارد به حدی که من هم در اولین نظر اغفال شدم و تصور کردم نعش خواهرم است.

گاهی که من جرأت کرده به چهرهٔ آن جسد می‌نگریستم می‌دیدم که همچنان با چشم و دهان نیم‌باز به ما می‌نگرد و مثل آن است که به ما لبخند می‌زند بی‌اراده برخود می‌لرزیدم و دیگر به طور محسوس احساس زبونی و بیچارگی نموده تصدیق می کردم که مغز من قادر به تجزیه و تحلیل این مسائل نیست و نمی توانم با قدرت مرموزی که در مقابل ما قدعلم کرده و مشغول مبارزه است دست و پنجه نرم کنم زیرا او به حدی مقتدر است که هر چه بخواهد می کند و ما را هم به بازی گرفته هر لحظه یک منظره عجیبتری پیش پای ما می گذارد و شاید هم خود او در کناری ایستاده به بهت و حیرت و اضطراب ما

می خندد و تفریح می کند

روی این خیال و تصور در حالی که با دقت اطراف زیرزمین را از نظر می گذراندم به دور خود چرخی زدم تا خوب همه جا را ببینم و شمع را سیر کمی جلوتر نگاه داشته بودم تا کاملاً فضای اطرافم را روشن کند اما از این تفحص و تجسس نیز نتیجه نگرفته مجدداً متوجه جسد آنتوانت یا شبیه او شدم.

به تدریج اعصاب متشنج من از تأثیر بهت و اضطراب خارج شده عقل و هوش و استعدادم به حال طبیعی برمی گشت و طولی نکشید که جرأت و جسارت اولیه را باز یافته یک قدم دیگر به آن جسد نزدیک شده در کنارش زانو زدم و با دقت چهره و اندام و وضع قرار گرفتنش را تحت نظر گرفتم بر من یقین شد که آن جسد آنتوانت نیست.

این اطمینان اگرچه اندکی خیالم را از بابت آنتوانت راحت کرد اما مشکل دیگری بوجود آورد زیرا معلوم بود که زن دیگری به قتل رسیده که آن زن کاملاً شبیه آنتوانت بوده و جسد او را با این ترتیب در زیرزمین قرار داده‌اند اولاً قاتل چگونه یک چنین زنی را در قلعه یا در اطراف آن یافته و بر فرض که اتفاق و سرنوشت یا او کمک کرده و زنی شبیه آنتوانت را در سر راه او قرار داده به چه ترتیب او را به قتل رسانده که هیچ گونه آثاری از وقوع قتل در جسد و اطراف آن مشهود نیست اگر او را مسموم هم کرده باشد باز قاعدتاً علائم مسمومیت باید در چهرهٔ مقتول دیده شود و حال آنکه چهرهٔ آن جسد کاملاً بشاش و شاداب و حتی متبسم است.

صدا از احدی بیرون نمی آمد و همه در سکوتی محض و آزار دهنده در اطراف جسد ایستاده بودند و من همانطور که زانو زده بودم بی‌اختیار از بهت و زبونی سر را میان دو دست گرفته و اگر شرم حضور مانع نبود شاید زارزار می گریستم ولی آنقدر به خود فشار دادم تا از گریه ممانعت کردم و به تفکر پرداختم.

پروفسور و آنتوان که مرا در آن حال دیدند به تصور این که مشغول تفکر هستم همچنان سکوت را حفظ کردند و من برای این که شاید راه حلی پیدا کرده آن قضایا را روشن کنم با صبر و حوصله و شکیبائی سعی کردم تا تمام

وقایعی را که از ابتدای ورود به قلعه حان نظار و شاهد آن بودم از مدنظر گذرانده شاید بتوانم نتیجه‌ای برای شناسائی آن جسد بگیرم البته آنچه محرز بود این بود که سیدرشید از اسرار مفقود شدن حان بزرگ و عزیزالله حان مستحضر بوده و حتی علت آن را هم می‌داند و چنانچه از اطلاعات قربان مستفاد می‌شد عزیزالله خان را اصولاً سیدرشید از وجود رازی که پدرش در آن دخالت داشته مطلع نموده و اگر او به قلعه نیامده و در قضایا مداخله نمی کرد احتمال می‌رفت سیدرشید اسعدپارخان را هم مانند پدرش از وقایع آگاه نماید اما چند نکته تاریک وجود داشت که افکار مرا پریشان می‌ساخت یکی این که من با حضور سیدرشید در خانه وی شبح اسرارآمیز را در دالان خانه دیده و قابل قبول نبود که تصور کنم سیدرشید در حالی که در کنار من ایستاده در عین حال به صورت شبح در چند قدم دورتر جلوه گر شود دیگر این که طبق اظهارات و نامه سرجوخه آن شب که ما در دخمه گرفتار حوادث وحشتناک شدیم و عاقبت آنتوانت مفقود گردید و شبح نیز دیده شد سیدرشید در قلعه بوده و قتل قربان و سرایدار هم می‌تواند اثر و دلیل غیرقابل انکاری بر وجود او در قلعه باشد پس چه کسی مرتکب ربودن آنتوانت شده و به صورت شبح به نظر من و آنتوان آمده اما ممکن است سیدرشید دارای آن چنان قدرتی خارق‌العاده باشد که در آن واحد در دو محل که از یکدیگر مسافت بسیار دارند حضور به هم رساند هرگز چنین تصور و خیالی عاقلانه نیست.

در نتیجه این استدلال از خاطرم گذشت که قطعاً سیدرشید دارای همدستی نیز می باشد و چون آن همدست در دخمه شاپور ظاهر گردیده لابد شخصی است که از تمام رموز و اسرار مطلع است مگر آن که خود سیدرشید در دخمه مبادرت به عملیات کرده و همدست او در قلعه خود را نشان داده از این استنتاج ناگهان متوجه شدم که در این صورت باید همدست او شبیه خود او بوده و شباهتش به قدری باشد که سرجوخه و حتی قربان و سرایدار نتوانند تشخیص بدهند.

چون این تصور هم معقول نبود در اطرافش زیاد فکر نکردم اما با توجه به شباهت جسد با آنتوانت یکباره ذهنم روشن شد و به شتاب سر را بلند کرده

نظری سریع به پروفسور و آنتوان افکندم زیرا به خیالم رسید که آنها نیز ممکن است به چنین نتیجه‌ای رسیده باشند ولی در چهره و قیافه آنان هیچ همان بهت و تعجب آثار دیگری ندیدم لذا بدون آن که از جا برخیزم به جسد نزدیکتر شده و احساس کردم بوی مخصوصی به مشام می‌رسد.

پس از چند بار بوئیدن اطمینان حاصل کردم که آن بو از جسد است پوست شفاف و براق صورت جسد می‌رساند که آن را با روغنی خوشبو آلوده کرده‌اند.

این کشفهای جدید که مؤید افکارم بود به من جرأت و جسارت و تهید بخشید لذا آهسته آهسته دست جسد را لمس کردم و به خوبی احساس نمودم که دستم چرب و چسبناک شد.

از این که معمای عجیبی را حل کرده و به راز بزرگی پی برده بودم مغرور شده در حالی که تبسمی بر لب داشتم به اسفندیارخان گفتم به پروفسور بگوئید آیا ممکنست با ادویه شیمیائی یا روغن مخصوصی جسدی را سالها تازه و شاداب نگاه دارند.

پروفسور چند لحظه با تعجب به من نگریسته جواب داد البته چنین امری امکان پذیر است و مصریان قدیم جسد فراعنه یا اشخاص بزرگ را به طرزی مخصوص مومیائی می کردند که هزارها سال آن جسد تازه می‌ماند و حتی بعضی از این اجساد در قرن حاضر کشف شده و موجب حیرت دانشمندان گردیده است.

من با تکبر و غرور سر تکان داده گفتم در این صورت این جسد متعلق به زنی است که در زمان حیات خواهر عزیزالله خان و عیال سیدرشید بوده و عمه آقای اسفندیارخان محسوب می شود.

از این ادعا اسفندیارخان با بهت آمیخته به اضطراب گفت خان ناپب به قراری که قربان اظهار می کرد پنج سال قبل از مفقود شدن پدربزرگم دختری که زن سیدرشید بوده ناپدید شده و چهل سال از مفقود گردیدن پدربزرگم می گذرد چگونه ممکن است چهل و پنج سال جسد او چنین تازه و شاداب در این زیرزمین باقی مانده باشد و بر فرض صحت به چه دلیل شما چنین ادعائی

می کنید.

گفتم اگر اندکی فکر کنید تصدیق خواهید کرد که ما با یک راز عجیب روبرو هستیم و آن راز اسرار دخمه شاپور است و قربان مدعی بود که سیدرشید و پدربزرگ شما در دخمه شاپور اشیاء گرانبهائی یافته و آن را در خارج به فروش می‌رسانده و پس از ناپدید شدن خان بزرگ سیدرشید این راز را با پدر شما در میان نهاده و هرسال یک بار به این حدود آمده و پس از چند روز مراجعت می کرده.

آیا نمی‌توان تصور کرد که آنها در دخمه شاپور که مربوط به اعصاری است که با مومیائی کردن اجساد و این قبیل امور رابطه داشته کتابی یافته و به راز تهیهٔ روغن مومیائی اصل پی برده باشند یا اصولاً چنین روغنی در یکی از زوایای دخمه یافته باشند.

پروفسور و آنتوان که در فهمیدن سخنان من بی صبری به خرج می‌دادند صحبت مرا قطع کردند و اسفندیارخان ناچار شد موضوع را برای آنان ترجمه کند.

پروفسور که در اطراف ادعای اولیه من فکر کرده بود گفته مرا تأیید کرد و اضافه کرد بعید نیست که این جسد به وسائل شیمیائی مخصوصی مومیائی شده باشد.

اسفندیارخان گفت بر فرض که چنین باشد چه ارتباطی این مطلب با حوادث اخیر دارد.

گفتم آیا به خاطر دارید که سیدرشید در اولین دیدار آنتوانت چگونه یکه خورده و مضطرب شد و بی‌اختیار کلمه خورشید را بر زبان جاری کرد و توجه سیدرشید نسبت به آنتوانت به قدری آشکار و واضح بود که همه فهمیدیم و حتی وقتی که آنتوانت در دخمه مفقود شد تنها مایه امیدواری ما این بود که سیدرشید به او آزاری نمی‌رساند.

اسفندیارخان بنا به خواهش پروفسور قبل از این که به من جوابی بگوید موضوع را برای او ترجمه کرد و او نیز تصدیق نمود که سیدرشید به مشاهده آنتوانت تغییر حالت داده و شاید این توجه در اثر زیبائی آنتوانت بوده.

گفتم البته زیبائی آنتوانت تا آن اندازه است که هر مردی از دیدار او تغییر حالت بدهد ولی آنچه که در قیافه متین سیدرشید مؤثر شد به طور قطع شباهت کامل آنتوانت با این زن که اکنون جسدش در مقابل ما قرار گرفته و ما هم در اولین نظر اشتباه کرده بودیم و کلمه خورشید هم که سیدرشید بی‌اراده بر زبان جاری کرده نام این زن می باشد.

اسفندیارخان که مبهوت به دهان من نگاه می کرد به عجله گفت حق با شما است زیرا اکنون به خاطر می آورم که قربان در خصوص خورشید بانو که عیال سیدرشید و عمهٔ من بوده مطالبی اظهار داشت و از صفات نیکوی او زیاد سخن گفت آه خان ناپب بارک الله امیدوارم در بقیه قضایا نیز به همین ترتیب پیشرفت کرده زودتر پرده از روی این اسرار بردارید.

همان قدر که یأس و نا امیدی اعصاب را فرسوده کرده مغز را از کار باز داشته انسان را کند ذهن و بدبین می کند امید و سرور روح و جان را روشن نموده و موجب می‌شود که شخص بر فعالیت و پشتکار افزوده و بالاخره به نتیجه برسد.

من هم از این که به تدریج به آن اسرار پیچیده و بهت آور آشنا می‌شدم و به آن سرعت توانستم از حوادث نتیجه گرفته و آن جسد را شناخته علت ربودن آنتوانت را کشف کنم با خوشبینی و امیدواری تصمیم گرفتم نسبت به سایر وقایع نیز همین رویه را پیش گرفته و برای این که زودتر به یک نتیجه مطلوب برسیم افکار خود را با پروفسور در میان گذاشتم گفتم:

اکنون که ثابت شد این جسد متعلق به خورشیدبانو عیال سیدرشید است می‌شود فکر کرد که سیدرشید عشقی سرشار به خورشیدبانو داشته و نمی‌توانسته است او را فراموش کند لذا درصدد برآمده که جسد او به وسیله مومیائی تازه و شاداب نگاهدارد و قطعاً این وسیله را هم در دخمه شاپور به دست آورده و هر ساله به منظور تجدید دیدار با محبوبه و همچنین تجدید مومیائی او به قلعه می آمده.

پروفسور گفت اگر چه عشق معجزه می کند و بعید نیست که سیدرشید برای دیدار و تجدید مومیائی جسد این زن به این حدود بیاید ولی در عین حال

نمی‌توان پذیرفت که اسرار مفقود شدن خان و دخمه شاپور منحصر به این موضوع باشد زیرا در این صورت اهمیتی نداشت که آنها این راز را پنهان نموده و آن را در پردهٔ ابهام و اسرار پیچیده و زحمتی بیهوده متحمل شوند.

گفتم اگر به خاطر داشته باشید قربان با اندیشه و تعجب می گفت که سالها است سیدرشید را با همان شکل و قیافه و جوان و شاداب دیده در این صورت تصور می کنم آنها دارو یا روغن یا وسیله دیگری یافته باشند که در طول عمر و شادابی جسم مؤثر باشد و این وسیله را هر ساله باید در دخمه شاپور تحصیل کرده مورد استفاده قرار دهند.

آنتوان که بیش از هر مطلب دیگر به یافتن خواهرش آنتوانت علاقمند بود پس از آن که از افکار من مستحضر شد با لحنی التماس آمیز گفت آقا ممکن است گمان و تصور شما صحیح باشد ولی بهتر این است فعلاً راهی برای نجات آنتوانت بیاندیشید.

گفتم حق با شما است من هم فعلاً به یافتن آنتوانت بیشتر از سایر مسائل توجه دارم و منظورم از بررسی حوادث و مشورت و در میان گذاشتن افکار و اندیشه ها و حدسیات آن است که قضیه را روشن نموده راهی برای خلاصی آنتوانت پیدا کنیم.

آنتوان گفت از سخنانی که تا حال گفته شده و کشفیاتی که با تصور و گمان کرده‌اید چه نتیجه‌ای می‌توان برای یافتن خواهرم گرفت.

گفتم در نتیجه این مذاکرات و تبادل افکار یقین حاصل کردیم که آنتوانت را سیدرشید ربوده و علتش هم شباهت کامل او با مرحوم عیالش بوده و با این ترتیب هرگز به او صدمه‌ای وارد نمی کند و بلکه او را بی‌اندازه عزیز و محترم خواهد داشت و اگر اشتباه نکنم آنتوانت هم از همان اولین دیدار مثل آن که با یک رابطه روحی با قیافه سیدرشید آشنا بوده نسبت به او محبت پیدا کرد در این صورت برای او نگرانی نباید داشت.

آنتوان جواب داد من هم عقاید شما را تأیید می کنم و نسبتاً خیالم از طرف آنتوانت راحت است ولی مگر فراموش کرده‌اید که این مرد مرموز و عجیب از هرگونه جنایتی پاک ندارد کما این که در یک شب دو نفر را به قتل

رسانده.

در اثر این مذاکرات و گفتگوها چند قدم از جسد دور شده و در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و پشت من به طرف جسد خورشید بانو بود و چون متوجه بودم آنتوان حق دارد مضطرب باشد گفتم بسیارخوب ما می‌توانیم ضمن ادامه تفتیش و تعقیب قضیه دراین خصوص تبادل نظر کنیم خوشبختانه نظر من اینست که به قلعه مراجعت کردیم تا تحقیق و تفتیش را از اینجا آغاز کنیم صحیح و منطقی بنظر میرسد اکنون بدون آن که به جسد دست بزنید بروید ببینیم این زیرزمینها به کجا منتهی می‌شود.

پس از این گفتگو جلو افتادم و تمام زوایای آن زیرزمین را جستجو کردم در یک گوشه پستوی کوچکی موجود بود که در آن پستو چند عدد کوزه لعابی و مقداری پارچه کتان و تخته های باریک و پهن و اشیاء دیگری که نمی‌دانستم به چه کار می آید وجود داشت.

لحظه‌ای چند به آن اشیاء نظر دوختم و بالاخره داخل یکی از کوزه‌ها را مورد دقت قرار داده و فهمیدم که در آن کوزه روغنی سیاه رنگ وجود دارد که بوی آن یا بوئی که از جسد خورشید بانو استشمام کرده بودم یکی بود به همین مناسبت یقین حاصل شد که آن کوزه‌ها و اشیاء لوازمی است که به کار مومیائی جسد می آید لذا از ادامه تفتیش منصرف شده قصد داشتم از پستو بیرون آمده و در جستجوی راه دیگری غیر از آن راه که از آنجا داخل زیرزمین شده‌یم باشیم چه فکر می کردم به طور قطع خانه سیدرشید همانطور که با راه پنهانی به اطاق عزیزالله خان مربوط و متصل می گردید به خارج قلعه نیز راهی دارد به دلیل آن که سیدرشید بدون این که در قلعه دیده شود پس از قتل قربان و سرایدار ناپدید گردیده بود.

اما به محض این که به طرف پستو برگشتم در گوشه طاقچه کوچکی که چند عدد کوزه روی آن گذشته بودند چشمم به شیئی عجیبی افتاد که بی‌اختیار در جای خود میخکوب شدم و متوجه گردیدم...

با پیدا شدن جسد خورشید بانو به آن طرز عجیب و بهت آور قضیه صورت دیگری به خود گفت و این فکر برای من ایجاد شد که خانواده مرموز خان

بزرگ و عزیزالله خان و سیدرشید و دیگران که به این خانواده پیوستگی دارند به اسرار آن دخمه مربوط بوده و این اسرار آنقدر اهمیت دارد که قربان و سرایدار خانه سیدرشید نیز قربانی آن گردیده اند.

با توجه به جسد مومیائی شده خورشید بانو که سالهای متمادی ناره و شاداب مانده و مثل آن است که صاحب جسد زنده است و همچنین اظهارات قربان در مورد سیدرشید که سالها است او را همچنان جوان و قوی دیده مرا به این خیال وا داشت که به طور قطع چیزی در دخمه شاپور وجود دارد که در طول عمر مؤثر است.

به تدریج این خیال در من قوت گرفت و ضمن کاوش و جستجو و تماشای اشیاء و کوزه هائی که در پستو بود در اطراف این موضوع فکر می کردم و ناگهان به یاد افسانه های چشمه آب حیات افتادم و از شما چه پنهان در تفحص و جستجو و راه یافتن به آن اسرار دقیقتر و علاقمندتر شدم.

به همین مناسبت هر شیئی یا سوراخ وسمه‌ای که در آن زیرزمین به نظرم می‌رسید تصور می کردم یکی از وسایل کشف اسرار به شمار می رود.

آن چیزی هم که در کنار یکی از کوزه‌ها نظرم را جلب کرده و مرا از حرکت بازداشته بود مجسمه کوچکی بود که قبلاً شبیه آن را در قلعه یافته بودیم و بعد شبح مرموز آن را از کیف آنتوانت ربوده و یک مجسمه دیگر به جای آن گذاشته بود.

گذشته از این که به مناسبت اهمیت واقعه هر چیزی را با نظر دقیق می‌نگریستم اصولاً آن مجسمه کوچک وضع خاصی داشت. زیرا از دوخط افقی و عمودی تشکیل می‌شد که طول قد افقی آن به اندازه یک انگشت متوسط و عبارت از شکل یکی از سپاهیان قدیم ایرانی بود با این تفاوت که پا نداشت و طول خط عمودی تقریباً دوبرابر طول قدافقی و به شکل بال ساخته شده بود.

در روی بالها و خود مجسمه نقاط برجسته‌ای دیده می‌شد که مانند خارهای آهنین سطح آن را پوشانده بود.

وقتی که در پستوی آن زیرزمین عجیب نیز با چنین مجسمه‌ای روبرو شدم به

حاضر آوردم که سیدرشید به این مجسمه بی‌اندازه توجه داشته و برای بدست آوردن یکی از این مجسمه ها که نزد آنتوانت خواهر آنتوان بوده متحمل زحمات خطرناکی شده و مسلم بود که یک مجسمه دیگر به جای مجسمه اصلی گذارده و مجسمه اصلی را از میان کیف آنتوانت ربوده بود. برای این که شاید بتوانم تفاوتی بین این مجسمه ها پیدا کنم دست دراز کرده با احتیاط آن مجسمه را از کنار کوزه برداشته به چشم خود نزدیک کردم و در همان نظر اول فهمیدم که چند عدد از خارهای سطح مجسمه شکسته و سائیده شده است.

عمداً چنین به نظرم رسید که تعدادی از این مجسمه ها وجود دارد و آن که به کار می آید مجسمه‌ای است که تمام خارها و برجستگیهای آن سالم باشد و چون سیدرشید احتیاج به چنین مجسمه‌ای داشته و شاید بدون آن نمی‌توانسته است داخل در محل های پنهانی دخمه شود به صورت شبح درآمده و در اطاق خان آن را جستجو می کرده و به محض این که مجسمه را در دست آنتوانت دیده چنانچه دیدیم آنرا ربوده.

سکوت و دقت من در آن مجسمه طولانی شد بالاخره اسفندیارخان که معلوم بود فوق‌العاده خسته است گفت آقا انشاءالله کشف تازه‌ای کرده‌اید.

نمی‌دانم چطور شد که بی‌اراده جواب دادم بلی کلید معما را کشف کرده‌ام پروفسور که فلاقسد بود از مفاد صحبت ما مستحضر شود جریان را از اسفندیارخان پرسید و پس از اطلاع از نظر من به شتاب مجسمه را از دست من گرفته و چندلحظه خیره به آن نگریسته سپس گفت حدس شما کاملاً صحیح است و چنین به نظر می‌رسد که این مجسمه به جای کلید استعمال می‌شود.

اگر چه من بی‌اراده کلمه کلید را بر زبان آورده بودم ولی در نتیجه توضیحات پروفسور تقریباً اطمینان حاصل کردیم که بدون آن مجسمه نمی‌شود داخل در مکان پنهانی دخمه شد.

البته این کشف اشکال دیگری در سر راه ما به وجود آورد و آن نداشتن یک مجسمه درست بود به هر صورت احتیاطاً من آن مجسمه را در جیب خود گذارده از پستو بیرون آمدیم.

اسفندیارخان که از شدت خستگی نمی‌توانست سرپا بایستد با لحنی

التماس آمیز گفت لااقل چند ساعت استراحت کنیم و در روز روشن به تعقیب و ادامه کشفیات خود بپردازیم.

چون متوجه بودم که ممکن است خستگی در اعصاب ضعیف او تأثیر کرده و بیمارش کند موافقت کردم و به علت این که بدون اسفندیارخان امکان نداشت من بتوانم با پروفسور و آنتوان صحبت کنم تصمیم گرفتیم از همان راه به قلعه مراجعت کرده ساعتی استراحت کنیم.

به محض رسیدن به قلعه اسفندیارخان به اطاق خود رفته خوابید پروفسور و آنتوان نیز به اطاقهای خود رفتند ولی من در اطاق خراب شده عزیزالله خان و پستوی آن که جدیداً کشف شده بود به جستجو پرداختم.

علاوه بر اشیاء گوناگون چند جلد کتاب در آن پستو بود به امید آن که شاید در آن کتابها راهنمائی برای کشف اسرار پیدا کنم به مطالعه آنها پرداختم غالباً کتب مذهبی و دعا بود.

مطالعه آن کتابها به کلی چشمم را خسته کرد معهذا نمی‌خواستم دست از تحقیق بردارم و برای رفع خستگی چشم سر را بلند کرده چندلحظه چشم را بستم و پس از آن که گشودم به اطراف نظر افکندم ناگهان در دیوار طاقچه پستو چشمم به یک لوح سنگی افتاد که با خط میخی روی آن کلماتی نقش کرده بودند.

البته هر قدر سعی کردم چیزی از آن کلمات بفهمم میسر نشد و به خود وعده دادم که فردا آن لوح را به پروفسور نشان می‌دهم و شاید او به خواندن خط میخی آشنا باشد.

آخرین جلد کتابی را که باقیمانده بود گشودم آن کتاب جلدی چرمی و بدون مقوا داشت و مثل یک دفترچه یادداشت از بالای کتاب شیرازه شده بود مقداری کاغذ ضخیم و آبی رنگ در داخل این جلد چرمی با نهایت سلیقه و حوصله گذاشته بودند که دور و بر صفحه را با اشکال بسیار زیبا نقاشی کرده و در وسط آن باخطی خوانا و خوش مطالبی نوشته شده بود.

ابتدا تصور کردم که آن هم یک کتاب دعا است لذا به عجله چند ورق زدم تا شاید از عنوان فصلها به موضوع کتاب پی ببرم زیرا خط کتاب با همه

سلیقه‌ای که در نوشتن آن به کار رفته بود بسیار ریز بود.

در چند صفحه اول چیزی به نظرم نرسید و نزدیک بود که منصرف شده آن را هم در کنار سایر کتابها قرار دهم ناگهان در وسط یکی از صفحات چشمم به این کلمات افتاد.

اسرار دخمه شاپور

بی‌اختیار آهی رضایتمندانه از سینه برآوردم و به امید این که زحماتم بی‌نتیجه نماند و عاقبت به کشف اسرار توفیق یافته‌ام قوت و جانی تازه یافته برخاستم و در ورودی اطاق عزیزالله خان را که باز بود بستم تا کسی مزاحم نشود و مجدداً به پشت میز مراجعت نموده به مطالعه آن کتاب مشغول شدم.

ریزی خط کتاب و غرابت موضوع آن در آن محل وحشتناک و خراب شده که از یک طرف به زیرزمین اسرارآمیز مربوط بود و راه ورود به زیرزمین را پشت سر گذاشته بودیم در من چنان اثر کرد که برای اولین بار در زندگی ترسیدم و وحشت کردم. این یادداشتها را خان بزرگ پدر عزیزالله خان نوشته و بعداً نیز عزیزالله خان چند صفحه به آن اضافه نموده بود.

با آن که من روز قبل خود ناظر این قضیه بودم که اسفندیارخان در داخل دخمه شاپور مفقودالاثر گردید و بعد به وسیله روح نامزدش از راهی که عاقبت نتوانستیم آن را کشف کنیم نجات یافت معهذا فهم مطالب و مندرجات یادداشتهای خان بزرگ برایم مشکل بود ولی با علاقه مفرط آن را تا آخر خواندم و احساس کردم آنچه که تاکنون کشف نموده و گمان کرده‌ایم صحیح نبوده است.

اکنون برای این که خوانندگان محترم نیز از مفاد یادداشتهای خان بزرگ مستحضر شوند حتی‌المقدور مطالب مفید آن را به طور اختصار می‌نویسم تا بدانند با چه مشکل عجیبی روبرو شدم و نزدیک بود عقل و شعور خود را از دست بدهم.

خان بزرگ نوشته بود:

از طفولیت هوش و استعدادی فوق‌العاده داشتم و بیشتر وقایع را پیش‌بینی می‌کردم در جوانی غالباً به اندیشه‌های دور و دراز فرو رفته احساس می‌کردم

که در خاطره‌ام وقایعی از قرنهای گذشته نقش بسته و گاهی در عالم خیال و یا شاید رؤیا چنین به نظر می‌آمد که روحم در قالب شخصیت دیگری درآمده مثل آن است که در زمان شاپور زندگی می‌کنم و از مقربان درگاه او هستم و با به راهنمائی مردی مقتدر و مرموز که خود را پیغمبر و فرستادهٔ خدا می‌داند در غاری فرو رفته و در جستجوی چشمه‌ای که آب آن موجب بقاء عمر است هستیم بعد وقایع هولناکی پیش می‌آید و جوانی به نام هرمز دلباخته دخترم می‌شود و او هم به تعقیب ما به آن سرزمین اسرارآمیز می‌آید و حوادث هول‌انگیزی رخ می‌دهد خوشبختانه وقتی به خود می‌آمدم از آن حوادث جز خاطرات مبهمی به نظر نمی‌آوردم چون کتابهای مختلفی از تاریخ ایران قدیم خوانده بودم تصور می‌کردم که تأثیر آن مرا گاهی در عالم وهم و خیال غوطه‌ور می‌سازد و به علاوه ما ساکنان اطراف تخت جمشید بودیم و بیشتر اوقات خرابه‌های آن آثار با عظمت نیاکان خود را می‌دیدم و به همین جهت دائم در آن افکار بودم.

عاقبت یک روز بی‌اختیار عزم سفر و جهانگردی کردم پدرم نیز با این امر موافقت نمود ولی سیر و سیاحت من به زودی پایان یافت و با رسیدن به تنگ چوگان و تماشای حجاریهای آن و مشاهده دخمهٔ شاپور به این نتیجه رسیدم که عالم رویا یا وهم و خیال من هر چه هست با دخمهٔ شاپور ارتباط دارم لذا در اینجا قلعه‌ای بنا نهاده به امور زراعتی پرداخته و در ضمن کوشش می‌کردم تا شاید به حقیقت تخیل و رؤیای خود پی ببرم سالها گذشت و من دارای دو فرزند شدم که یکی دختر و دیگری پسر بود و در این مدت تمام زوایا و گوشه و کنار قلعه شاپور و دخمه را جستجو نموده اثری از مطلوب خویش به دست نیاوردم.

یک روز سحرگاه بر بام قلعه رفته نماز گذاردم و با خدای خود به راز و نیاز پرداخته از خداوند مدد خواستم وقتی که از عالم شور و جذبه خارج شدم تازه انوار درخشان آفتاب از قله کوه نمایان شده و به تدریج شعاع آن دامنه کوه و صحرا را فراگرفت و من با نشاطی که از استنشاق هوای لطیف صبحدم داشتم با نظر پیشروی سریع نور آفتاب را تعقیب می‌کردم فعلناً در دامنه کوه مقابل لکه سیاهی به نظرم رسید و متوجه شدم که نور آفتاب آن نقطه را روشن نمی‌کند نمی‌دانم به چه علت درصدد برآمدم که آن نقطه را از نزدیک ببینم.

از بام به زیر آمده بدون آن که کسی را مستحضر کنم از قلعه خارج شده به طرف آن نقطه که اندکی دور بود به راه افتادم وقتی که به آنجا رسیدم مشاهده کردم دو قطعه سنگ بسیار بزرگ از دل کوه بیرون آمده و در مجاورت یکدیگر قرار گرفته‌اند و در وسط آن دو سنگ حفره‌ای وجود دارد.

ساعتهای در مقابل آن حفره نشسته و تردید داشتم از این که داخل آن حفره شوم عاقبت حس کنجکاوی بر ترس و بیم غالب شد و با احتیاط پا به درون آن حفره نهادم و در نظر اول فهمیدم که آن نقب یا غاری وسیع و طویل است که قسمت مختصری از آن از نور خارج روشن بوده و بقیه در تاریکی غلیظ از نظر پنهان است چون بدون چراغ امکان نداشت منظور خود را انجام دهم مراجعت کردم.

اگرچه معلوم نبود که در آن غار اسراری موجود باشد معهذا به تصور این که شاید موفق به کشفی شوم نمی‌خواستم کسی را همراه ببرم و از طرفی تنها رفتن نیز عاقلانه نبود ناچار کربلائی یدالله را که از نوکران قدیمی و در عین حال محرم و به جای پدرم بود و پسرش قربان همبازی عزیز فرزندم بود از ماجرا آگاه نموده گفتم میل دارم داخل آن حفره را جستجو کنم.

یدالله که می‌دانست من غالباً دچار افکار و اندیشه‌های عجیب می‌شوم با آن که پیرمرد بود از حیث قوه و بنیه جوان مانده بود تفنگ سرپری با دبه باروت و سایر لوازم و خنجری برّان برداشته چند عدد شمع نیز همراه برده به آن غار رفتیم.

دو سال جستجوی آن حفره به طول انجامید به این معنی که هر وقت فراغتی حاصل می‌شد با یدالله به آنجا می‌رفتیم و سنگها و حجاریهای متعدد داخل آن غار را مورد آزمایش قرار داده و حتی بعضی از آنها را زیر و رو می‌کردیم بلکه راهی پیدا کنیم زیرا در یک گوشه آن غار لوحی سنگی به دیوار نصب بود که با خط میخی مطالبی بر آن نوشته بودند و من در عالم رؤیا و خیال چنین می‌دیدم که در آن لوح اسرار دخمه شاپور ثبت شده است. یدالله از این کار خسته کننده و بی‌نتیجه طاقت از دست داد و مکرر مرا از تعقیب آن منع کرد ولی من هنوز مأیوس نشده و امیدوار بودم متأسفانه نمی‌توانستم آن لوح را بخوانم و ناچار به

مدد فکر درصدد پیدا کردن راه آن غار بودم.

بالاخره بر حسب اتفاق این سر آشکار شد و با حرکت دادن سنگ کوچکی در منتهاالیه غار سوراخی گشوده شد و من و یدالله داخل آن سوراخ شده و پس از دو ساعت حرکت در راهی پر پیچ و خم و تاریک و خوفناک در یکی از حجرات قلعه شاپور سر درآوردیم و در آن حجره که یک اطاق بسیار کوچک سنگی به شمار می‌رفت لوح دیگری به دیوار دیدم که بر آن خطوطی نگاشته شده و در زیر خطوط شکلی برجسته مانند آنچه که به شکل (فروهر) از قدیم به یادگار مانده نقش بود.

تا چند سال بعد کار من این بود که بعضی روزها به غار رفته و در مقابل آن لوح ساعتها ایستاده و سعی می‌کردم با حروف متشابه شاید بتوانم یک کلمه از آن را بخوانم میسر نشد ولی من بیشتر از همیشه در عالم وهم و خیال فرو می‌رفتم.

آن لوح سنگی نزدیک مدخل حفره قرار داشت و روشنائی خارج تا اندازه‌ای سطح آن را روشن می‌ساخت یک روز که در کنار آن ایستاده و سرگرم مطالعه و تطبیق حروف بودم ناگهان احساس کردم یک لحظه سطح لوح تاریک شد و دانستم که قطعاً کسی از مدخل غار عبور نموده و جسم او مانع نور خارج گردیده چون اطمینان داشتم که یدالله هرگز به میل خود به آنجا و دنبال من نمی‌آید متوحش شده به سرعت برگشتم و شخصی را با قد بسیار بلند و هیکل تنومند در مقابل خود دیدم که ریشی مشکی و پرپشت و موی سر انبوه داشت لباسی سفید و بلند مثل دراویش به تن کرده و کشکولی هم بر دست راستش بود.

از مشاهده آن مرد چنان مبهوت شدم که تا مدتی نتوانستم دیده از او برگرفته یا سخنی بگویم زیرا در حوادثی که در عالم رؤیا به نظرم می‌رسید غالباً چنین قیافه‌ای دیده یا تصور کرده بودم و انقدر به نظرم آشنا می‌آمد که فکر می‌کردم سالها با یکدیگر آشنا بوده‌ایم این مرد هم از مشاهدهٔ من یکه خورده و خیره به چهره و قیافه‌ام می‌نگریست.

عاقبت من به خود آمده گفتم درویش کیستی و در اینجا چه می‌خواهی؟

درویش از روی نگرانی و تشویش دستی به ریش خود کشیده به جای آن که به سؤال من جواب بدهد گفت آیا گاهی به نظرت نمی‌رسد که مرا دیده باشی و در ماجرائیکه مربوط به زمانهای بسیار قدیم است با یکدیگر شرکت داشته باشیم.

من با کمال تعجب گفتم چرا چهره و قیافه‌ات به نظرم آشنا می آید اما اطمینان دارم که فقط در عالم رؤیا و وهم و خیال ترا دیده‌ام.

از این سخن تبسمی بر لب درویش پدیدار شد و گفت منهم مکرر شما را در چنین عوالمی دیده‌و به دنبال رویای خود سالها است در جستجو هستم خوشبختانه شما را یافتم در این صورت بهتر آن است که صریح و بدون پرده پوشی صحبت کنیم.

گفتم در چه خصوص.

جواب داد در خصوص این که چگونه باید اعمال گذاشته را تکرار کرده و به چشمه مرموز راه پیدا کنیم.

من به طور ابهام در رؤیاهای خود خاطراتی از چشمه مرموز داشتم و با آن که این مطلب را به احدی بروز نداده بودم متحیر شدم که از کجا درویش به این نکته پی برده ولی مثل این که درویش متوجه افکار من بود گفت بی جهت متز خود را خسته نکنید یک رابطه روحی بین ما وجود دارد و همچنین ارواح کسانی که در هزارها سال قبل در این ماجرا شرکت داشته‌اند در جسم ما حلول نموده و وظیفه ما است که آن حوادث را تجدید نموده چشمهٔ مرموز را کشف نمائیم.

من بهت زده به دهان درویش می‌نگریستم و نمی‌توانستم گفتهٔ او را هذیان تصور کنم زیرا خود چنین احساسی می کردم لذا گفتم بسیارخوب ابتدا باید یکدیگر را بشناسیم من نامم محسن است و در این حدود قلعه‌ای داشته به کار زراعت و دامداری اشتغال دارم.

درویش با تبسمی شیرین گفت نام فعلی من سیدرشید است و در زمان شاپور نامم هرمز بوده و از پیروان مانی نقاش بودم و اگر به خاطر داشته باشید شما هم یکی از مهان بودید که در آتشکده پارس روزگار می گذراندید.

از شدت بهت و حیرت نزدیک بود دیوانه شوم زیرا حقیقتاً در عالم خیال

همین طور تصور می کردم و اکنون که این مطلب را از زبان آن شخص می شنیدم یقین داشتم رابطه روحی را که در ابتدای صحبت به آن اشاره کرد صحت دارد لذا گفتم انکار نمی کنم که بعضی مواقع خیال می کنم که از زمانهای بسیار قدیم خاطراتی به نظرم می‌رسد اما این طور که تو به سادگی و صراحت می گوئی ما هر دو در زمان شاپور وجود داشته‌ایم موجب حیرت است و من از این مطلب که بی‌شباهت به جنون و هذیان نیست چیزی نمی‌فهمم.

سیدرشید با به قول خودش هرمز جواب داد برعکس این مسئله بسیار ساده است زیرا من سالها در موضوع روح و ارتباط آن تجربه و تحصیل کرده و یقین دارم روحی که فعلاً در کالبد من است مکرر در جسمهای مختلف حلول کرده و همان طور که گفتم در زمان شاپور نیز این روح در جسمی که صاحب آن را هرمز می‌نامیدند مکان داشته و بزرگترین دلیل حقیقت این ادعا آن است که من قسمتی از وقایع آن زمان را که با شما هم ارتباط دارد بدون آن که از شما یا دیگران شنیده باشم بیان می کنم و شما را هم شناختم که در آن عصر معی ازمغان آتشکده پارس بوده‌اید.

دلیلش برای من قانع کننده بود اما موضوع به قدری عجیب بود که من در قبول آن تردید داشتم.

سیدرشید که مرا همچنان متعجب دید گفت به هر صورت من هم در عالم خیال و رؤیا این مطالب را دیده منتها درصدد برآمدم که علت این تصورات را بدانم چون در عالم درویشی و جهانگردی قدم نهاده و می خواستم مکانی را که در وهم و رؤیا دیده‌ام در عالم بیداری و هشیاری پیدا کنم نزدیک عالم روحانی که دارای کرامات بود رفتم او مرا به یکی از مریدان خود سپرد و سالها تحت تعلیم او به ریاضت و کسب فیض مشغول بودم و عاقبت دانستم که روابط روحی حقیقت دارد و مسلماً آنچه که در وهم و خیال به نظرم می گذرد صحیح است حتی پس از سالها ریاضت و تحصیل و مسافرت و کسب فیض از محضر استادان مختلف در عربستان و ایران و هند توانستم به طور واضح و روشن حوادث و وقایعی را که روح من در زمان شاپور ناظر و عامل آن بوده به خاطر بیاورم و اکنون برای این که به شما ثابت شود که این موضوع با همه غرابت راست است

به شما می گویم در آن زمان معی بودید که محرمانه همسری اختیار کرده و دختری از آن همسر داشتید که نامش خورشیدبانو بود موقعی که شاپور به راهنمائی مانی در جستجوی چشمه مرموز برآمد من هم که یکی از پیروان مانی بودم همراه شما بودم و به همین مناسبت با هم روابط نزدیک پیدا کردیم و این رابطه با ازدواج من و خورشیدبانو دختر شما تکمیل شد.

سیدرشید راست می گفت و من حتی نام دختر فعلی خود را هم به علت آن خاطرات وهم‌انگیز خورشیدبانو گذارده بودم لذا دیگر به سخنانش اعتماد کامل پیدا کرده و گفتم بحدا را شکر که با یافتن تو به مقصود رسیده از سرگردانی نجات پیدا می کنم.

سیدرشید گفت حال که مطمئن شدی هذیان نمی گویم بدان که من هم پس ازسالها جستجو با دیدن این محل اطمینان حاصل کردم که حقیقتی در تصورات و خیال ما نهفته است زیرا به خاطر می آورم که پس از یک رشته حوادث برای این که به کلی آثار چشمه مرموز محو نشود لوحی نوشته و رمزی باقی گذاشته‌ام.

ناگهان فریادی از شعف برکشیده گفتم این لوح در مقابل ما قرار دارد خدا کند که بتوانی آن را خوانده و به اسرارش پی ببری.

سیدرشید با اشاره دست من به لوح نگریسته یک قدم به آن نزدیکتر شده و چشمهای از حدقه خارج شده‌اش را به آن لوح دوخته و پس از چندلحظه که به نظر من مدتی طولانی آمد دیوانه‌وار قهقهه زده به شتاب کاردی بزرگ و براق از زیر پیراهن بدر آورده در حالی که با چهره و قیافه غیرعادی و با دیدگان نافذ به من می‌نگریست دست خود را با کارد بالا برد.

ناگهان وحشت و ترسی فوق‌العاده توأم با اضطراب و تشویش بر من مستولی گردید زیرا گذشته از این که قیافه و هیکل آن درویش اصولاً رعب‌انگیز بود به طور مرموز و عجیب در آن غار دیده شده و با این که سخنانش با افکار و تخیلات من تا اندازه‌ای مطابقت داشت معهذا به قدری دور از ذهن بود که نمی‌توانستم او را مردی عاقل و عادی تصور کنم به همین مناسبات موقعی که دستش را با کارد بالا برد یقین کردم گرفتار درویشی دیوانه شده‌ام که شاید جنون آدمکشی دارد و به مشابهت از غرائز خود می‌خواهد مرا به قتل برساند.

این خیالات به سرعت برق از خاطرم گذشت اما نتوانستم حتی برای فرار یا دفاع از جان خود حرکتی بکنم چه فاصله من با او بسیار کوتاه و موقعیتم طوری بود که امکان نداشت بتوانم خود را از چنگالش نجات دهم.

خوشبختانه مدت اضطراب و وحشتم طولانی نشد و سیدرشید یا به قول خودش هرمز زمان شاپور با قوت نوک کارد را به یکی از شکافهای طرفین آن لوح فرو برده و کوشید تا آن لوح را اندکی از جای خود تکان دهد.

وقتی که دانستم منظورش قتل من نیست نفسی به راحتی کشیده همان طور که او مشغول تلاش بود گفتم آیا توانستی نوشته لوح را بخوانی.

سیدرشید یک لحظه سر را به طرف من برگردانده جواب داد آری من این لوح را خودم در قرون و اعصار گذشته که داخل در غارهای اسرارآمیز این کوه شدیم پس از کشف چشمه مرموز نوشته و در این مکان جای دادم تا هر وقت که روحم با جسم دیگری به این جهان برگشت راهنمای من باشد.

هوش و حواسم دستخوش بهت و تردید و بیم بود از طرفی من نیز در عالم رؤیا و تخیل چنین احساس می کردم که در آن زمان هم وجود داشته و حتی از توضیحات سیدرشید به خاطر می آوردم که حقیقتاً جریان حوادثی بر من گذشته و از طرف دیگر غرابت موضوع و ادعای سیدرشید مرا مردد کرده و با تعجب به قضایا می‌نگریستم عاقبت گفتم در این صورت تو فهمیده‌ای که در این لوح چه نوشته شده و از قرار معلوم این لوح راهنمای کشف آن چشمه مرموز می باشد پس چرا می خواهی آن را از دیوار جدا کنی مگر ضرورت دارد که این سنگ نسبتاً بزرگ را همراه داشته باشی.

سیدرشید که موفق شده بود اندکی اطراف لوح را خالی کرده و آن را حرکت بدهد گفت منظورم از برداشتن این سنگ همراه بردن آن نیست بلکه کلید حل معما و توفیق راه یافتن به آن چشمه در پشت این لوح مخفی شده است و من خود در هزارها سال پیش آن کلید را در این مکان مخفی کرده‌ام تا کسی نتواند آن را یافته و به کار برد.

از این سخن تا اندازه‌ای شادمان شدم و با خود اندیشیدم اگر واقعاً کلیدی در پشت این لوح موجود باشد دیگر جای تردید نیست که کلیه سخنان این مرد

صحیح است و ما خواهیم توانست بر اسراری بسیار جالب توجه و عجیب آگاه شویم و چنانچه بر خلاف ادعای او چنین کلیدی یافت نشد باید قبول کرد که او هم مانند من دچار مالیخولیا و افکار پریشان است ولی به چه ترتیب رؤیا و افکار پریشان من با تخیلات و تصورات او مطابقت داشته و تقریباً مکمل یکدیگرند این هم مسئله‌ای است که بعد باید در اطراف آن تفکر نمود.

برای این که زودتر گریبان خود را از تردید و بهت نجات دهم به کمک سیدرشید برخاسته قدمی جلوتر نهاده طرف دیگر لوح را گرفتم تا در جدا ساختن آن از دیوار به او مساعدت کنم.

سیدرشید به عجله و شتاب دستم را گرفته گفت برای جدا ساختن این لوح زور و قوت و تلاش فایده ندارد بلکه رمزی در کار است که باید به آن ترتیب رفتار نمود تا لوح از دیوار جدا شود و می‌ترسم تو با حرکات بی‌رویه و زورآزمائی زحماتم را به هدر دهی بهتر این است دست از آن برداری.

بدون آن که دیگر اصراری کنم دست از لوح برداشته در گوشه‌ای ایستادم و شاید بیش از نیم ساعت سیدرشید به کار خود مشغول بود ولی با آن که اطراف لوح به کلی خالی شده و آن سنگ به آسانی در محل خود حرکت می کرد معهذا از دیوار جدا نمی‌شد و من به تدریج مأیوس شده گفتم بی‌جهت خود را معطل می کنی اگر این لوح مورد احتیاج نیست و فقط می‌خواهی کلیدی را در پشت آن جستجو کنی بگذار به کمک یکدیگر آن را ولو این که بشکنند از جایش برداریم. سیدرشید نظری ملامت بار به من افکنده جواب داد این لوح یک یادگار ذی‌قیمت و گرانبها است چگونه برای چند دقیقه دیر و زود به مقصود رسیدن نادانی نموده و آن را بشکنیم اندکی صبر کن به زودی رمز حرکت دادنش را به خاطر می آورم سپس یک بار دیگر نوشته لوح را به دقت مطالعه کرده بدون این که توجهی به وجود من داشته باشد در حالی که عرق از سر و روی خویش پاک می کرد کلماتی چند زیرلب گفت و قبل از این که من درصدد سئوالی برآیم مجدداً به آن سنگ حمله‌ور شد و طولی نکشید که فریاد زد کمک کن تا آنرا به زمین بگذاریم.

به عجله خود را به او رسانده و یک طرف لوح را که از دیوار جدا شده و

روی شانه سیدرشید قرار داشت گرفتم و دو نفری آنرا به آرامی در پای دیوار غار گذاردیم وقتی که از این کار فراغت یافتم با دیدگانی کنجکاو به محل نصب سنگ نگریستم و مشاهده کردم که در وسط آن محل سوراخ نسبتاً وسیعی موجود است و وسعت آن به اندازه‌ای است که می‌توان دست در داخل آن کرد.

سیدرشید از مشاهدهٔ آن سوراخ تبسمی کرده گفت جان دیگر اطمینان پیدا کردم که اشتباه نمی کنم و کلید در داخل این سوراخ قرار دارد.

گفتم چنانچه کلیدی در داخل این محوطه نباشد در این صورت تصدیق خواهی کرد که دچار مالیخولیا شده و آنچه به نظر و تصورت می آید رؤیا و افکار پریشان است سیدرشید که دست دراز کرده بود تا داخل سوراخ را جستجو کند منصرف شده نظری خشمگین به من افکنده گفت خیر اینطور نیست و من اکنون بدون شک و تردید می‌دانم که گرفتار مالیخولیا نبوده آنچه که در عالم روح و ارتباط روحی دیده‌ام صحت دارد و اگر کلید در داخل این محوطه نباشد قطعی است که تو قبلاً آن را برداشته‌ای از این سخن مثل آن که دچار صاعقه شده باشم بر جای خود خشک شده خیره و مبهوت با دهان و چشم باز چند لحظه به آن مرد عجیب نگریسته و به زحمت گفتم آیا من آن را برداشته‌ام.

سیدرشید با لحنی محکم جواب داد آری مع محترم اگر کلید در داخل این محوطه نباشد تو آن را برداشته‌ای.

گفتم دیگر در جنون و دیوانگی تو تردید ندارم زیرا من مدتها است از وجود چنین لوحی در این مکان مستحضر شده‌ام ولی حتی برای یک بار هم دست به طرف آن دراز نکردم چگونه می‌توانستم بدانم که در پشت این لوح کلیدی موجود است و به علاوه اگر من آن را برداشته بودم لابد وضع ظاهری لوح نشان می‌داد که دست خورده باشد.

سیدرشید مثل این که اندکی اطمینان حاصل کرده جواب داد امیدوارم کلید در جای خود باشد ولی اگر نباشد بازهم این اظهارات رفع سوءظن از تو نمی کند زیرا موقعی که من آن کلید اسرارآمیز را ساخته در این مکان مخفی کردم تنها کسیکه از این راز آگاه شد تو بودی و حتی یک مرتبه نیز درصدد برآمدی آن کلید را برداشته تنها به مکان مخفی بروی و موفق هم شدی منتها

من به موقع رسیدم و با آن که موظف بودم ترا به مناسبت این خدعه به مجازات برسانم به مناسبت عشقی که به خورشیدبانو دخترت داشتم چشم‌پوشی کردم و تو نیز سوگند یاد نمودی که دیگر مرتکب چنین گناهی نشوی لذا بعید نیست اکنون هم که روح آن مرد در جسم فعلی تو وجود دارد اعمال گذشته را تکرار کنی و کلید را برداشته باشی تا تنها به آن مکان مرموز بروی.

من همچنان مبهوت و متحیر به سخنان او گوش می‌دادم و نزدیک بود دیوانه شده و فریاد بزنم احمق این مهملات چیست می گوئی خوشبختانه سیدرشید قبل از آن که اظهارات خود را خاتمه دهد دست در آن سوراخ برده و پس از چند لحظه تلاش و جستجو در حالی که از سرور و شادمانی به قهقهه می‌خندید دستش را از سوراخ بیرون آورده گفت شکر خدا را که هر چه می‌اندیشیدم حقیقت دارد اینک کلید.

سیدرشید مشت خود را باز کرد و من دیدم مجسمه‌ای کوچک و بسیار زیبا که تمام خطوط و نقشهای آن برجسته است در دستش وجود دارد.

از تماشای آن مجسمه ناگهان به یادم آمد که در انتهای این غار که به قلعهٔ شاپور منتهی میشود و در اطاق کوچک سنگی نیز لوحی است که در زیر آن لوح نقشی عیناً به شکل همان مجسمه موجود است با این تفاوت که آن نقش در سنگ لوح نقر شده و چنین به نظرم رسید که عین برجستگی های این مجسمه در آن نقش فرورفتگی وجود دارد چه بسا اگر این مجسمه را روی آن نقش قرار دهند برجستگیهایش در فرورفتگی آن نقش جا گرفته و به آن متصل گردد.

سیدرشید که مرا محو تماشای آن مجسمه دید به تصور این که از اطلاق نام کلید بر آن مجسمه متعجب و متحیرم گفت لابد تعجب می کنی که به جای کلید این مجسمه را یافته‌ام ولی بدان که همین مجسمه کلید راه سری آن مکان مرموز است و باید در این حوالی لوح دیگری موجود باشد که شبیه این مجسمه در آن لوح نقش شده وقتی که این مجسمه را بر روی آن نقش قرار دهند برجستگیهای این مجسمه داخل در فرورفتگیهای نقش جا گرفته و به منزلهٔ کلید می شود و با یک حرکت در سری را باز می کند عمدهٔ مطلب اینجا است که باید جستجو و کاوش نموده آن لوح را پیدا کنیم.

اگر چه من با دیدن آن مجسمه به صحت اظهارات او ایمان و اعتقاد پیدا کرده اکنون با نظر احترام توأم با نگرانی و اضطراب به او نگاه می کردم معهذا گفتم آیا اطمینان داری که این مجسمه را به جای کلید ساخته‌اند.

سیدرشید با تبسمی مرموز و قیافه‌ای با ابهت جواب داد آری زیرا من خود این کلید و آن نقش را ساخته‌ام و در آن زمان صنعتگری ماهر بودم و از سنگهای سخت و شکننده ابزار و آلات و مجسمه های ظریفی می‌ساختم که همه با دیدهٔ عبرت به آن می نگریستند. اگر انشاءالله به آن مکان مخفی راه یافتیم تعداد بیشماری از آن ابزار و آلات و مجسمه‌ها را به شما نشان خواهم داد و اصولاً به مناسبت همین فن و صنعت مرا در آن اسرار شرکت دادند.

چه می خواستند راه ورود به آنجا کاملاً سری باشد و کسی نتواند به رمز آن پی ببرد.

سیدرشید پس از این که توضیحات خود را داد گفت اکنون نوبت همت و جدیت شما است که در پیدا کردن آن لوح بکوشید زیرا شما جان این حدود هستید و همهٔ رعایا به فرمان شما هستند به عقیدهٔ من باید عده زیادی از رعایا را مأمور کنید که در دخمه شاپور و قلعه شاپور جستجو کرده محل لوح را پیدا کنند من هم سعی می کنم به مدد هوش و حافظه محل آن لوح را به خاطر بیاورم.

من که می‌دانستم آن لوح کجا است و بسیار خوشحال بودم که می‌توانم خدمتی شایان در کشف آن اسرار کرده زیاد در رهین منت سیدرشید نباشم گفتم مگر در این لوح که گفتی راهنمای مکان مرموز است در خصوص محل نصب لوح دیگر مطلبی نوشته است.

سیدرشید جواب داد خیر در این لوح فقط به طور کنایه از کلید مطلب ذکری شده و به طور رمز نوشته‌ام چنانچه کسی بتواند بدون آن که سنگ لوح را بشکنند آن را از دیوار جدا سازد در پشت آن سوراخی پدیدار خواهد شد که در آن شیئی نفیسی به دست می آید.

چون خود و کسانی که از اسرار آگاه بودند می‌دانستیم این مجسمه به منزلهٔ کلید است ضرورت نداشت در این مورد توضیحاتی نوشته شود که هر کسی از خواندن آن پی به مطلب ببرد و این لوح را فقط برای نشان گذاشتن

جای کنید در اینجا نصب کرده بودم اکنون بهتر این است در فکر جستجوی لوح دیگر که در سری راه مرموز به شمار می‌رود باشیم.

این بار من با تبسمی غرورآمیز و فاتحانه گفتم پیدا کردن در سری و آن لوح منقوش محتاج به کاوش و جستجو نیست زیرا من محل آن را می‌دانم و مکرر در پای آن لوح ایستاده و مبهوت به خطوط و نقوش آن نگریسته و چیزی از آن نفهمیده‌ام.

سیدرشید از این اظهار به قدری خوشحال شد که بی‌اختیار مرا در آغوش کشیده گفت ای مرجع محترم اهورامزدا می‌خواهد که حوادث قرون و اعصار گذشته تجدید شده و ما یک بار دیگر به آن مکان مرموز راه یافته از نعمت حیات ابدی برخوردار شویم.

هر وقت که سیدرشید مرا به نام مرجع خطاب می کرد قلبم ناگهان می‌تپید و غرور و تکبری توأم با شرم و اضطراب در خود احساس می کردم این بار علاوه بر این عنوان بهت آور جمله‌ای گفته بود که من به درستی معنی آن را نفهمیدم و در حالی که از مفهوم ظاهری حیات ابدی یکه خورده بودم گفتم ای درویش محترم با آن که تا حال دلایل مشهور و غیرقابل انکار بر صحت اظهارات تو و تصورات و تخیلات خود دیده و شنیده‌ام معهذا هر گاه که مرا به نام مرجع خطاب می کنی بی‌اختیار فکر می کنم که در خوابم یا حوادثی افسانه آمیز بر من می گذرد لذا از تو خواهش می کنم این عنوان را دیگر تکرار نکنی و ضمناً از حیات ابدی منظورت چیست و چگونه ما از آن برخوردار می‌شویم.

سیدرشید که خیالش از بابت پیدا کردن در سری و لوح منقوش آسوده بود بدون بحث و گفتگو جواب داد بسیار خوب خان من سعی می کنم بعد از این شما را به نام مرجع خطاب نکنم در حالی که این موضوع یک حقیقت غیرقابل تردید است و چون توضیح و بحث در حیات ابدی نیز ما را از کار باز می‌دارد موافقت کن که من این موضوع را پس از یافتن چشمه مرموز توضیح بدهم و برای این که حس کنجکاوی خان نسکین یابد می گویم که از قرون و اعصار گذشته نیز ما برای یافتن چشمه‌ای که زندگی در اطراف آن حیات ابدی به انسان می بخشد در دل این کوههای سنگی و سر به فلک کشیده فرو رفتیم و

اکنون نیز باید آن اعمال را تکرار کنیم.

گفتم از قرار معلوم تو در حال حاضر حوادث گذشته را خوب به خاطر داری و می‌دانی که ما در آن عهد چه کارهائی کرده‌ایم بهتر این است به طور اختصار مرا هم آگاه سازی زیرا از حوادث گذشته حاضرة مبهم و افسانه آمیزی مانند رؤیا و تخیل از ذهنم می گذرد و بسیار علاقمندم که به طور روشن مطلع شوم.

سیدرشید جواب داد خان این موضوع فرصت مناسب و وقت می خواهد و من به تو قول می‌دهم که مفصلاً وقایع گذشته را به خاطرت بیاورم فعلاً برویم محل آن لوح را به من نشان بده.

چون قضیه بسیار اهمیت پیدا کرده بود گفتم البته همانطور که تو مرا در جریان گذاشته و در اسرار خود شرکت دادی من نیز محل نصب آن لوح را به تو نشان خواهم داد ولی آیا لازم نیست که فعلاً عهد و پیمانی ببندیم.

سیدرشید با لحنی اطمینان‌بخش جواب داد ما از طریق ارتباط روحی با یکدیگر پیوستگی داریم و چنانچه خان بخواهد این پیوستگی را از طریق حسی هم می‌توانیم ایجاد کنیم.

چون منظور او را نفهمیده بودم گفتم خواهش می کنم صریحتر وساده‌تر سخن بگوئی زیرا در خصوص ارتباط روحی و پیوستگی حسی اطلاعاتی ندارم و نمی‌دانم مقصودت چیست و چگونه می‌توان بین من و تو ارتباط و پیوستگی حسی ایجاد کرد.

سیدرشید با تبسم جواب داد در ابتدای گفتگو به شما گفتم که معبی بودید و به طور محرمانه ازدواج کرده دارای فرزندی شدید و من به دامادی شما مفتخر بودم اگر مرا لایق بدانید اکنون نیز مرا به داشتن چنین مقامی سرافراز فرمائید.

سیدرشید راست می گفت و چنانچه یکبار دیگر گفتم من حتی نام دخترم را به مناسبت همان تخیلات خورشیدبانو گذارده بودم و به نظرم می آمد که پس از یک رشته حوادث دخترم را به چنین شخصی تزویج کرده بودم لذا نتوانستم جواب منفی یا مثبت به او بدهم و گفتم در این خصوص بعد تصمیم می گیریم سپس برای این که از حقیقت ادعای او در خصوص لوح منقوش و در سری

مستحضر شوم راه افتاده گفتم سیدرشید آن لوح منقوش در انتهای این غار که به قلعه شاپور متصل می گردد وجود دارد ولی از این راه بدون روشنائی نمی‌شود گذشت باید اول به قلعه رفته لااقل چند عدد شمع برداشته مراجعت کنیم.

سیدرشید به شتاب گفت من در چنته درویشی خود شمع دارم آنگاه شمعی بیرون آورده روشن کرد و به طرف انتهای غار حرکت کردیم.

افکار من به قدری مشتت و پریشان بود که نمی‌توانستم در یک موضوع فکرم را تمرکز داده در اطراف آن بیاندیشم گاهی درباره آنچه که شنیده بودم تردید می کردم و بعد متوجه مطابقت اظهارات سیدرشید با افکار خود شده ناچار سرتسلیم فرود آورده قبول می کردم آنچه می گوید صحیح است به خصوص یافتن آن مجسمه و اظهار اطلاع در خصوص وجود لوح دیگری که نقش آن مجسمه را در آن نقر کرده‌اند هر گونه شک و ابهامی را از مخیله من دور می کرد.

عاقبت با این تفکرات مغشوش و آزارده‌نده از دهلیز غار گذشته و به قلعه شاپور رسیدیم و من سیدرشید را به آن اطاق کوچک سنگی بردم چون آن محوطه اندکی تاریک بود شمع را از دست او گرفته نزدیک لوح منقوش نگاه داشته گفتم ببین آیا این همان‌طرح منظور تو است.

سیدرشید با حرص و ولع به لوح نزدیک شده نظری به نقش پائین آن افکنده مجسمه را از جیب پیراهن گشاد خود بیرون آورده گفت آری خان گمان می کنم همان لوح باشد.

گفتم در این صورت امتحان کن و ببین کلیدی را که پیدا کرده‌ای به آن می‌خورد یا نه.

سیدرشید با همه شتاب و اصراری که در یافتن لوح منقوش داشت و می خواست پس از یافتن آن به دنبال کشف چشمهٔ مرموز برود وقتی که در مقابل لوح منقوش قرار گرفت مردد شد و بدون آن که سخنی بگوید گاهی به نقش لوح و زمانی به آن مجسمه می‌نگریست.

بیش از چند دقیقه به این ترتیب گذشت و من هم احساس می کردم که حالی از تشویش و اضطراب نیستم چون سکوت و تردید سیدرشید طولانی شد

گفتم درویش چرا به گشودن در سری اقدام نمی کنی سیدرشید گفت حقیقت این است که می‌ترسم این مجسمه در نقش خود جای کجی نشود یا در ترتیب استفاده از آن اشتباه کنیم و خدای نخواسته یکی از برجستگی‌های آن بشکند و ما را دچار یأس و ناامیدی کند زیرا این مجسمه از سنگی شکننده ساخته شده و با اندک غفلتی ممکن است بشکند.

از این سخن یک بار دیگر شک و تردید بر من غلبه کرده مضطربانه به قیافه عجیب درویش نگریسته در دل گفتم خدایا این چه معمائی است اگر گفته‌های او مقرون به حقیقت نیست چه خیالی دارد.

عاقبت گفتم سیدرشید اگر بر فرض مأیوس هم بشویم بهتر از این است که در شک و تردید باقی بمانیم به علاوه چنانچه اطمینان داری این لوح در سری است شکستن مجسمه موجب ناامیدی نخواهد بود زیرا می‌توانیم در صورت لزوم و ضرورت تمام این دیوار را که لوح به آن نصب شده درهم شکسته و راه دخول را پیدا کنیم.

سیدرشید نظری عمیق به من و سپس به لوح و دیوار افکنده با لحنی مأیوس جواب داد شکستن این سنگهای عظیم از عهدهٔ من و تو ساخته نیست و اشخاص دیگر را هم نمی‌توانیم در این عملیات شرکت دهیم.

گفتم به هر حال تو که مدعی هستی این لوحها را خود نوشته و در این مکانها گذاشته‌ای لااقل مطالب لوح را بخوان شاید بر تردید خود غالب شوی.

سیدرشید از روی حسرت سر تکان داده گفت در این لوح به طور رمز نوشته‌ام که باید مجسمه را در نقش فرورفته و آن را به طرزی خاص به حرکت درآورد ولی بیم دارم به مرور ایام ابزار داخلی در سری خراب شده و اکنون باز نشود.

احساس کردم که سیدرشید در اندیشه دیگری است لذا گفتم اگر نمی خواهی مرا از این به بعد در جریان کشفیات پیگذاری من حاضرم پی کار خود بروم.

مثل این که سیدرشید از این سخن ناراحت شد چه با شتاب گفت خان اشتباه می کنی من به تنهائی قادر به کشف این قضیه مهم نیستم آنگاه با دقت و

احتیاط مجسمه را روی نقش قرارداده در حالیکه دستش به شدت می‌لرزید کلماتی در زیر لب ادا کرد و چند بار به آرامی مجسمه را حرکت داد ناگهان در مقابل دیدگان بهت زدهٔ من آن لوح به حرکت درآمده و بدون صدا به کناری رفت و سوراخی بزرگ به وسعت عبور یک نفر پیدا شد.

* * *

وقتی که قرائت کتاب خان بزرگ به اینجا رسید دیگر چشمم به کلی خسته شده و کلمات ریز کتاب در مقابل دیدگانم می‌رقصیدند بهتی اضطراب آلود مرا فرا گرفته نزدیک بود به کلی هوش و حواس خود را از دست بدهم لذا سر از کتاب برداشته متوجه شدم که سپیدهٔ صبح دمیده و هوا به تدریج روشن می‌شود چون فوق‌العاده خسته و فرسوده بودم کتاب را بسته و آن را در جیب بغل فرنج نظامی خود جای دادم تا بقیه‌اش را در فرصتی مناسب مطالعه کنم شاید ضمن آن افسانه‌های عجیب راه حلی برای کشف معما پیدا کنیم.

برای هواخوری و استفاده از نسیم روان‌بخش سحرگاهی از اطاق مخروبه عزیزالله خان با سری پر اندیشه خارج شدم و ناگهان مطالب اولیه کتاب به نظرم رسید که خان بزرگ نوشته بود در بدو امر از روی پشت بام دهانه غار را در دامنه کوه دیده.

با آن که فکر می‌کردم خان بزرگ رؤیاها و تخیلات مالیخولیائی خود را به رشته تحریر درآورده معهذا بی‌اختیار به خود گفتم به هر صورت پشت بام جای ساکت و آرامی است که می‌شود ساعتی در آنجا با استفاده از هوای لطیف سحر افکار خویش را مرتب کنم.

چون به ادای فریضه دینی پای‌بند و علاقمند بودم وضو ساخته به پشت بام رفتم و پس از نماز گذاردن تسبیح به سر خود را به دست گرفته ضمن این که آهسته و در زیرلب استغفار می‌گفتم چشمم به دامنه کوه مقابل دوخته از آن منظرهٔ زیبا لذت می‌بردم.

طولی نکشید که اشعه زرین آفتاب از قله کوه تابیدن گرفت و من با به خاطر آوردن مطالب کتاب خان بزرگ با نظر پرسش شدن آفتاب را تعقیب کردم و چنین به نظرم رسید که واقعاً در یک نقطه از دامنه لکه سیاهی خودنمائی

خوشحالانه من بدون اراده و به محض شنیدن صدا و مشاهدهٔ آن هیکل سفید متحرک به متابعت از غریزه ترس در همان لحظه خود را کنار کشیده و در پناه محل نصب لوح قرار گرفته بودم زیرا قبل از این که آن هیکل سفید ناپدید گردد صدای انفجاری مهیب که تا مدتی طولانی فضای غار را به لرزه درآورد برخاست و گلوله‌ای صغیر زنان از نزدیک من عبور کرده به دیوار سنگی غار اصابت کرد.

محلی که اکنون در آنجا ایستاده بودم از نقطه نظر حفاظت از تیر آن حریف غیرمرئی فوق‌العاده مناسب بود و همچنین در موقع ضروری و مقتضی می‌توانستم به آسانی از غار خارج شوم چه آن مکان روبروی مدخل حفره واقع بود و دهلیز غار با یک زاویه تقریباً قائمه شروع می‌گردید و هرگاه حریف مصمم می‌شد که به تعقیب من ادامه دهد بایستی تا زاویه دهلیز بیاید بدیهی است در این صورت من بر او مسلط بودم برای این که در پناه زاویه قرار داشتم ولی این پناهگاه یک عیب بزرگ داشت و آن این بود که من هم به هیچ وجه نمی‌توانستم سر را پیش برده و نظری به داخل دهلیز افکنم زیرا آن حدود تا اندازه کافی به وسیله روشنائی که از مدخل حفره می‌تابید اندکی روشن بود و چنانچه من حرکتی کرده و سر را به جلو می‌بردم به طور قطع دیده می‌شدم و این حرکت نیز بسیار خطرناک بود چه من با حریفی روبرو بودم که اسلحه آتشین داشت و شاید هم آن اسلحه مانند سلاح من ده‌تیری خودکار بود که حریف می‌توانست در یک لحظه ده گلوله به استقبالم بفرستد.

با این که قدمی بیشتر با مدخل حفره فاصله نداشتم قصد فرار نکردم و حتی ترس و وحشتم از شنیدن صدای انفجار گلوله زایل شد.

تعجب نفرمائید که چگونه با شنیدن صدای گلوله اضطراب و تشویشم رفع گردید من یک صاحب منصب جنگ دیده بودم و کارم شب و روز تعقیب اشرار و قاچاقچیان و سارقین مسلح بود و معمولاً ما نظامیان تا وقتی احتیاط می‌کردیم و اندک اضطراب داشتیم که موفقیت و وجود حریف مجهول بود و به مجردی که تماس حاصل می‌شد چون دیگر به وجود حریف و وضع او پی می‌بردیم اضطرابی نداشتیم و همه حواسمان جمع دفاع یا حمله و هجوم می‌گردید علاوه

می‌کند.

چند لحظه قلبم به شدت می‌تپید و همانطور که خیره به آن لکه سیاه می‌نگریستم به خود گفتم آیا ممکن است یادداشتهای خان افکار پریشان نبوده حقیقت داشته باشد اما باید این مطالب را به اسفندیارخان و پروفسور بگویم آنها به من نخواهند خندید.

نمی‌دانم تحت تأثیر چه قوه مرموز برخاسته از پشت بام به زیر آمدم و به عجله اسبی از طویله زین کرده بدون آن که کسی را مستحضر سازم به خارج تاختم.

در خارج قلعه پس از چند دقیقه توجه کردن سمت و جهت آفتاب عاقبت آن لکه سیاه را به نظر آورده به سرعت به آن سمت حرکت کردم.

برخلاف آن چه که فکر می‌کردم آن لکه سیاه چندان نزدیک نبود و بیش از یک ساعت و نیم طول کشید تا نزدیک آن نقطه رسیدم و مشاهده کردم همان طور که خان بزرگ نوشته بود دو سنگ بزرگ از دل کوه بیرون آمده و در وسط آن دو سنگ حفره‌ای موجود است چون دیگر راه برای رفتن با اسب مشکل بود پیاده شده و به زحمت تا کنار حفره رفتم.

اکنون که به مقصد رسیده بودم ترس و تردید مرا از دخول به حفره بازمی‌داشت و گاهی تصمیم می‌گرفتم مراجعت کرده و قضایا را به اسفندیارخان و پروفسور گفته با آنها مراجعت کنم اما غرور مانع شد.

بالاخره به خود جرأت داده ده‌تیر را آمادهٔ تیراندازی نموده قدم به درون حفره گذاردم اولین چیزی که به نظرم رسید محل نصب لوح سنگی و سوراخ وسط آن بود.

احساس این که خان بزرگ حقایقی را یادداشت کرده مرا لرزاند و تصمیم گرفتم پیش رفته و آن لوح دیگر را نیز پیدا کنم خوشبختانه آن مجسمه کوچک سنگی را هم در جیب داشتم از شوق کشف رازی بزرگ بدون اندیشه در تاریکی به راه افتادم ولی ناگهان صدائی برخاست و چنین به نظرم رسید که در یک لحظه بسیار کوتاه و زوه گذر جسمی سفیدرنگ که شباهت به هیکل انسانی داشت در نقطه نسبتاً دوری از آن دهلیز تاریک آشکار و سپس پنهان گردید.

بر این عادت و خاصیت من در تعقیب قضیه مفقودشدن عزیزالله خان چنانچه مفصل شرح داده‌ام با حوادث مرموز و عجیب روبرو بوده با ارواح و اشباح دست به گریبان بودم و می‌اندیشیدم که قوا و قدرت انسانی قادر به مقابله با این قبیل مسائل نیست بخصوص ساعتی قبل یادداشتهای خان بزرگ را قرائت کرده و پس از یافتن آن حفره و غار و محل نصب لوح به صحت آن یادداشتها اذعان داشتم و فکر می‌کردم در این صورت سیدرشید فعلی کسی است که در اعصار و قرون گذشته نیز به نام هرمز وجود داشته و در همین غارها عملیاتی نموده و اصولاً وقایعی که اکنون رخ می‌دهد حوادثی است که در آن زمان واقع شده و اکنون تکرار می‌گردد به همین مناسبت وحشتی توأم با نگرانی در قلبم ایجاد شده و اگر غرور مانع نبود شاید این مأموریت خوفناک را ترک کرده و می‌رفتم ولی آن صدای انفجار گلوله ترس و اضطرابم را تخفیف داد و من یقین کردم که با موجودی مانند خودم انسان مواجه هستم و حتی این انسان هم سلاحی مانند من دارد لذا به جای آن که فرار کنم در پناهگاه خود بدون حرکت ایستادم به انتظار این که شاید حریف تصور کند که از غار خارج شده‌ام به آن طرف بیاید البته اگر گمان و تصورم به حقیقت می‌پیوست می‌توانستم با تهدید به تیراندازی او را تسلیم کنم و اطمینان داشتم اگر چنین وضعی پیش بیاید تسلیم خواهد شد زیرا مطمئن بودم که آن حریف نامرئی کس دیگری غیر از سیدرشید نیست و او هم واقعه اولین شب اطاق خان را به خاطر داشته و می‌داند که موقع ضرورت در تیراندازی تردید و مسامحه نمی‌کنم.

ولی مدت توقفم در آن مکان طولانی و انتظارم بیهوده و عبث بود زیرا بیش از یک ساعت گذشت و همچنان سکوت محض بر آن دهلیز تاریک حکمفرما بود و چون من هم جرأت نداشتم داخل دهلیز شده و به تعقیب ادامه دهم و می‌ترسیدم مبادا حریف نیز در کمین بوده مجدداً شلیک کند ناچار با احتیاط از حفره خارج گردیده و ساعتی نیز در کنار سنگی روبروی مدخل غار نشستم تا هم رفع خستگی کنم و هم اگر سیدرشید قصد خارج شدن از غار داشته باشد او را دستگیر کرده و به ماجرا خاتمه دهم اما این انتظار هم به نتیجه نرسید لذا تصمیم گرفتم به قلعه مراجعت کرده اسفندیارخان و پروفسور و آنتوان را از

جریان آگاه نموده با اتفاق اقدامی معمول داریم اما فکر می کردم شاید در مدتی که من به قلعه می روم سیدرشید از غار خارج گردیده و پی کار خود برود و دیگر دست ما به او نرسد.

عاقبت این مشکل را هم در ذهن خود حل کردم برخاسته به جائی که اسب را بسته بودم رفتم و سوار بر اسب شده راه قلعه را در پیش گرفتم ولی همچنان که می رفتم سر را به عقب برگردانده و با کمال دقت مراقب مدخل حفره بودم.

خوشبختانه قبل از آن که از مدخل غار دور شده و دیگر نتوانم به خوبی حفره را تحت نظر داشته باشم به چند نفر از رعایای خان مصادف شدم.

آنها با دیدن من اظهار شادمانی کرده و گفتند اسفندیارخان از مفقود شدن ناگهانی شما بی‌اندازه مضطرب شده عده‌ای سوار و پیاده به اطراف قلعه فرستاده‌اند تا بلکه خبری از شما بگیرند.

من وجود آن اشخاص را غنیمت شمرده دو نفر را که به نظرم باهوش‌تر و فهمیده‌تر از دیگران رسیدند انتخاب نموده به آنها دستور دادم با استفاده از عوارض زمین و شیارها و پست و بلندیها تا نزدیک حفره رفته و به نگهبانی مشغول شوند چنانچه کسی از آنجا خارج گردید به هیچ وجه خود را نشان نداده و فقط از دور او را تعقیب نمایند و در اولین فرصت یکی از آنها برگشته و ما را از وقایع مستحضر سازد.

برای این که شکار از چنگم نگریزد دو نفر را هم در وسط راه قلعه گماردم تا مراقب آن دو نفر باشد و بعد به سرعت به طرف قلعه تاختم.

اسفندیارخان و پروفسور و آنتوان همانطور که رعایا گفته بودند از غیبت بدون اطلاع من بی‌اندازه ناراحت بودند و پس از آن که مرا دیدند به سویم دویدند و اسفندیارخان گفت خان نایب تصور می کنم مطلب مهمی موجب شد که شما بدون اطلاع قبلی ما را ترک کنید و من از شما معذرت می‌طلبم زیرا گمان کردم که از تعقیب این مأموریت خطرناک و عجیب منصرف شده شاید به کاروان مراجعت کرده‌اید.

با تبسم جواب دادم آقای اسفندیارخان برخلاف آنچه که شما تصور می کنید اکنون علاوه بر انجام وظیفه شخصاً نیز علاقمندم که از این اسرار

بزرگ چه بگویم اگر از آن کتابچه صحبتی به میان نیاورم گذشته از این که توضیحاتم ناقص می‌ماند آنها هم نمی‌توانند دربارهٔ اقدامات بعدی نظریات صحیحی بدهند و چنانچه این قضیه را آشکار کرده و بگویم براثر خواندن یادداشت‌های خان بزرگ به آنجا رفته و دچار چنین حادثه‌ای شدم شاید به من بخندید.

پروفسور که مرا ساکت و مرده دید گفت آیا اشکالی دارد که ما را از قضایا مستحضر سازید.

به عجله جواب دادم خیر اشکالی ندارد ولی من میل دارم قبلاً عقیده شما را در بعضی از مسائل روحی بدانم.

پروفسور با تعجب گفت آیا این قضیه ارتباط به ارواح دارد.

گفتم هنوز نمی‌توانم در این خصوص نظر صحیح و ثابتی داشته باشم.

پروفسور گفت به هر صورت هرچه می خواهید بپرسید البته من از گفتن آنچه که می‌دانم مضایقه نخواهم کرد.

گفتم آیا طرز نجات یافتن اسفندیارخان را از دخمه شاپور به خاطر دارید و می‌دانید که روح نامزد او وی را از چنان مهلکه‌ای خلاص کرد در این صورت معتقد هستید که روح وجود داشته و حتی در امور دیگران هم مداخله می کند.

پروفسور جواب داد اگرچه من تحصیلات و ممارستی در این رشتهٔ ندارم اما گذشته از این که کتابهای متعددی در موضوع ارواح خوانده‌ام دوستانی نیز دارم که در این رشته تخصص داشته و مکرر از آنها شنیده‌ام که روح انسان پس از مرگ وجود دارد.

گفتم آیا ممکن است روح انسانی پس از قرنها و سالها یک بار دیگر در جسمی حلول کرده و به دنیای مادی بیاید در حالی که از گذشته خود نیز با اطلاع باشد.

پروفسور تأملی کرده جواب داد به خاطر دارم چندی قبل در اطریش دوشیزه‌ای خردسال ادعا می کرد که صدها سال قبل معشوقه یکی از شاهزادگان بوده و رقیب شاهزاده او و معشوقش را در جنگلی به قتل رسانده و اجسادشان را

مدهش پرده برداریم زیرا به تدریج اهمیت قضیه بیشتر شده و دو جنایت هم اتفاق افتاده و نزدیک بود ساعتی قبل جنایت سوم هم واقع شود.

برای این که ضمن توضیح مطلب ناچار نشوم مکرر به وسیلهٔ گفتگو قرار گرفتن اسفندیارخان بین خود و آن دو خارجی باستان شناس اشاره کنم تذکر می‌دهم که اسفندیارخان هر مطلبی را که من می گفتم فوراً برای آن ها ترجمه می کرد و همچنین سخنان آنان را برای من بیان می کرد.

اسفندیارخان از شنیدن این نکته که نزدیک بود ساعتی قبل جنایت سوم هم وقوع یابد یکه خورده گفت آیا احتمال می‌دهید که آنتوانت در خطر بوده.

گفتم خیر خودم مورد شلیک گلوله قرار گرفتم ولی خوشبختانه آن گلوله به خطا رفت و به من اصابت نکرد.

پروفسور و آنتوان هم از شنیدن این خبر به کلی مبهوت شدند و پروفسور گفت معلوم می‌شود با حریفی کهنه کار و ورزیده روبرو هستیم و تا آنجا که ممکن است به حیله و نیرنگ و ایجاد وحشت از طریق عملیات مرموز می پردازد و هنگام ضرورت نیز از قتل نفس و حتی شلیک گلوله ابا و امتناع ندارد.

آنتوان که تشویش و اضطرابش برای خاطر آنتوانت بیش از دیگران بود از این توضیحات متوحش شده گفت بهتر این است زودتر واقعه را بیان نموده برای تعقیب حریف تصمیمی اتخاذ کنیم زیرا از اعمال او پیداست که مشاعر درستی ندارد و ممکن است دچار جنون باشد و با همه عشق و علاقه‌ای که به آنتوانت دارد او را به قتل برساند.

من قلباً آن دوشیزهٔ زیبای اروپائی را دوست داشتم و هر وقت به خاطر می آوردم که با وضعی ترس آور در دست سیدرشید اسیر است و امکان دارد که از شدت خوف و وحشت لطمه‌ای به مغز و اعصابش وارد آید دچار خشم و اضطراب می‌شدم و آرزو می کردم بتوانم به زودی او را از خطر وحشت نجات دهم و شاید بیشتر همین احساسات موجب می‌شد که بر فعالیت و سماجت خود در تعقیب آن قضیه بیفزایم.

پروفسور نیز تقاضای آنتوان را تأیید کرده و از من می خواست که ماجرا را به تفصیل برایشان شرح دهم ولی من در فکر بودم که راجع به یادداشتهای خان

در محلی پنهان نموده وقتی که از او تحقیق به عمل آوردند معلوم شد در اطراف شاهزاده‌ای سخن می گوید که واقعاً صدسال قبل ناگهان مفقودالاثر گردیده ادعای این دوشیزه غوغای بزرگی به راه انداخت و بحثهای عجیبی بین علمای روانشناس درگرفت. بعضی او را دیوانه تصور کرده برخی معتقد بودند تحت تلقین حواس باطن قرار گرفته و بالاخره یکی از روانشناسان متبحر با تحمل مشقات فراوان تاریخچه و داستان مفقود شدن آن شاهزاده را به دست آورده و با توضیحات آن دوشیزه مطابقت داده و چنین نتیجه گرفت که روح معشوقهٔ آن شاهزاده در جسم این دوشیزه حلول کرده و پس از چندسال به دنیای مادی بازگشته و خاطرات گذشته را نیز به خاطر دارد.

چون قبول نظریه آن پروفسور روانشناس مشکل بود برای اثبات آن در صدد برآمد به نشانهائی که آن دوشیزه می‌دهد توجه کرده شاید اجساد شاهزاده و معشوقه‌اش را پیدا کند.

اگر به راهنمائی آن دوشیزه جسد شاهزاده و معشوقه‌اش یافت می‌شد مسلماً ادعای پروفسور ثابت می گردید لذا با شرکت پلیس و نظارت یکی از خدمتگذاران قدیمی دربار اطریش به راهنمائی آن دوشیزه هیئتی از علمای روانشناسی به راه افتادند و به جنگلی در حوالی شهر رفتند.

البته آن دوشیزه خردسال نشانیهای صحیحی می‌داد و عاقبت در زیر درختی کهنسال اسکلت زن و مردی به دست آمد و در همانجا مدالی نیز پیدا شد که به طور انکار ناپذیر ثابت می کرد که آن اسکلت استخوان‌بندی همان شاهزاده مورد بحث است.

من از شنیدن این داستان که پروفسور مدعی بود خود شاهد قضیه بوده سخت یکه خورده و بی‌اختیار گفتم در این صورت یادداشت‌های خان بزرگ صحت دارد.

اسفندیارخان که با بهت و حیرت به سخنان پروفسور و اظهارات من گوش می‌داد گفت مگر یادداشتی از خان بزرگ یافته‌اید؟

گفتم آری و در این یادداشتها تذکر می‌دهد که پدربزرگ شما در زمان شاپور نیز وجود داشته و یکی از منهای آتشکده پارس بوده و سیدرشید هم در

آنتوان که با بی‌صبری به بحث و گفتگوی طولانی ما گوش فرا داشته و منتظر نتیجه بود دیگر طاقت نیاورده گفت در این صورت باید هرچه زودتر رفته و آن در سری را پیدا کنیم خوشبختانه آنطور که خان نایب می‌گوید و در یادداشتهای خان بزرگ ذکر شده لوحی که به جای در سری است در انتهای آن غار وجود دارد.

پروفسور نظری شفقت آمیز به آنتوان افکنده گفت مطمئن باش به حواهرت آسیبی وارد نمی‌آید زیرا چنانچه دیدیم و فهمیدیم او شباهتی کامل به خورشیدبانو دارد و سیدرشید وجود او را مقدس می‌شمارد و حتی تصور می‌کند که یک بار دیگر روح زنش در جسمی حلول کرده و این بار به صورت یک دوشیزه فرانسوی درآمده است به این ترتیب مقدمش را گرامی داشته و به بهترین وجهی از او نگاهداری می‌کند.

چون می‌خواستم عقیده پروفسور را در این خصوص بدانم گفتم آیا به خاطر دارید که آنتوانت هم از دیدن سیدرشید خوشحال بوده یا او مأنوس شد و عجب اینجا است که سیدرشید هم به زبان او آشنا بوده در صورتی که بعید به نظر می‌رسد سیدرشید به فرانسه رفته یا تحصیل زبان فرانسه کرده باشد آیا ممکن است که آنتوانت مانند آن دوشیزه اطریشی که داستانش را بیان کردید احساس کند که خورشیدبانو است و در زمان قدیم هم خیال سیدرشید بوده.

نمی‌دانم چطور شد که اسفندیارخان به قهقهه خندید و من هم بی‌اختیار به قهقهه افتادم و به تدریج خنده و قهقهه ما در پروفسور و آنتوان هم تأثیر کرده و با آن که آنتوان بسیار افسرده خاطر بود خندید و پروفسور گفت در این صورت همهٔ ما که اکنون در این اسرار عجیب و وقایع مرموز شرکت داریم در عهد شاپور بوده‌ایم و هر کدام نام و عنوان دیگر داشته‌ایم لذا شایسته است کمی فکر کنیم تا به خاطر بیاوریم که در آن زمان چه کسی بودیم و چه کار می‌کردیم تا معما حل شود.

اگرچه پروفسور شوخی می‌کرد ولی من در خود احساس مرموزی کرده و دچار اندیشه شدم و همچنین متوجه بودم که اسفندیارخان نیز یکه خورده به فکر فرو رفته است.

آنتوان که ما را هنوز سرگرم بحث و گفتگو دید گفت هر قدر در این موضوع صحبت کنید به نتیجه نخواهیم رسید آخر قدمی هم برای تعقیب این مرد جانی مرموز و کشف اسرار بردارید برویم آنچه را که نایب دیده ما هم ببینیم بلکه آن در سری را هم پیدا کرده و به این قضایای پیچیده و جنون‌آور خاتمه دهیم.

با آن که من به منظور همراه آوردن پروفسور و آنتوان و اسفندیارخان به قلعه مراجعت کرده و در نظر داشتم با کمک آنها و چند نفر از مأمورین مسلح داخل غار را تفتیش کرده و به راهنمائی مطالبی که در یادداشت‌های خان بزرگ ذکر شده بود آن لوح مخصوص و در سری را پیدا کنم معهذا اکنون تردید داشتم و بیشتر مایل بودم که خود به تنهائی به آن اسرار واقف شوم زیرا فکر می‌کردم که ممکن است معمای مذکوره در یادداشت‌ها یعنی آن چشمه مرموز و وسیله آن طول عمر حقیقت داشته باشد در این صورت نمی‌خواستم دیگران از رموز آن آگاه شوند ولی بالاخره خود را از این خیالات که ناشی از خودخواهی و بددلی بود شماتت کرده تصمیم گرفتم برویم و تفتیش کنیم.

اسفندیارخان تقاضا کرد حتی‌المقدور مردم قلعه و رعایای او را که مردمانی عامی هستند از وجود جسد مومیائی شدهٔ عمه‌اش و همچنین سایر وقایع که ارتباط با خانوادهٔ او دارد بی‌اطلاع بگذاریم لذا برای این که کسی داخل زیرزمینهای قلعه نشود یک نفر از مأمورین را در راهرو اطاق عزیزالله خان به نگهبانی گمارده دستور دادم نگذارد کسی وارد آنجا شود و چون فکر می‌کردم از خانه سیدرشید نیز راهی به آن زیرزمینها متصل می‌شود یک نفر هم با همین دستور در آن خانه گذاشتم سرجوخه و دو نفر دیگر را با خود همراه برده به اتفاق پروفسور و آنتوان و اسفندیارخان به طرف آن حفره رفتیم در بین راه از دو نفری که به مراقبت گمارده بودم سئوال کردم آیا خبری ندارند آنها جواب دادند که هیچگونه اتفاقی رخ نداده مراقبین حفره هم چیزی ندیده بودند و با این ترتیب بر من مسلم شد که حریف از غار بیرون نیامده و شاید هنوز در دهلیز باشد.

بیش از نیم ساعت در کنار حفره برای طرز دخول به دهلیز مشورت کردیم

به چه ترتیب داخل دهلیز شویم که مورد حمله حریف قرار نگیریم.

فعلاً این نکته را هم بگویم که موقع حرکت به طرف حفره چراغهای مخصوص پروفسور را به اضافه مقداری شمع و یکی دو چراغ بادی برداشته بودیم که به هر صورت روشنائی ما در آن دهلیز تأمین باشد چمدان پروفسور هم با طنابها و سایر وسایل به وسیله یکی از مأمورین آورده شده بود.

چون چراغ پروفسور نوری بسیار شدید داشت یکی از آنها را روشن کردیم و سرجوخه که مردی بسیار با دل و جرأت بود دسته چراغ را به مگسک تفنگ خود گیر داده پس از آن که داخل حفره شد در پناه محل نصب لوح ایستاده چراغ را با لوله تفنگ تا وسط دهلیز جلو برد.

من که همراه سرجوخه بودم یک لحظه سر را پیش برده و نظری سریع به داخل دهلیز افکنده چیزی که مؤید وجود شخص باشد ندیدم معهذا نمی‌توانستم بی‌احتیاطی کرده خود و دیگران را در معرض خطر قرار دهم زیرا ممکن بود سیدرشید در کمین بوده بدون ترحم همهٔ ما را به قتل برساند.

آنتوان که بیتاب بود پیشنهاد کرد جلو افتاده داخل دهلیز شود ولی پروفسور او را متقاعد کرد که از این دیوانگی صرف نظر کند.

سرجوخه که ما را مردد دید گفت اگر خان نایب اجازه بدهد چراغ را به خارج غار ببریم تا دهلیز تاریک بماند و من خزیده تا آنجا که امکان دارد پیش می‌روم و با دقت اطراف دهلیز را از نظر می‌گذرانم بر فرض که کسی هم داخل دهلیز باشد نمی‌تواند بفهمد که من خزیده حرکت می‌کنم و در تاریکی موفق نمی‌شود مرا هدف گلوله قرار دهد.

عاقبت با بیم و اضطراب این نقشه را پذیرفتیم و سرجوخه در زاویه دهلیز بر روی زمین خزید چون به خزیده رفتن عادت و مهارت داشت بدون سر و صدا دور شد بیش از یک ساعت ما در انتظار خبر او بودیم و من حساب می‌کردم که در این مدت مسافت بعیدی را باید پیموده باشد در این صورت ما می‌توانیم چراغ را به داخل دهلیز برده این مسافت را که خالی از خطر است بپیمائیم.

خواستم این فکر را با پروفسور در میان بگذارم که صدای سرجوخه از دور به گوشم رسید گفت چراغ را به دهلیز بیاورید دیگر ضرورت نداشت که در این

خصوصی مشورت بکنیم زیرا معلوم بود تا آنجا که سرجوخه رفته خطری وجود ندارد لذا چراغ را به داخل دهلیز بردیم.

یک لحظه من هیکل سرجوخه را از دور دیدم پس از آن ناپدید شد به تصور این که واقعه‌ای رخ داده در حالی که ده‌تیر را آمادهٔ تیراندازی در دست داشتم شتابان خود را به آن نقطه رساندم و فهمیدم که در آنجا نیز زاویه‌ای وجود دارد و سرجوخه مجدداً خزیده در آن‌زاویه به راه افتاده است لذا گفتم چراغ را نزدیک بیاورند تا آن دهلیز دیگر همچنان در تاریکی باشد تا این که یک بار دیگر صدای سرجوخه به گوش رسید.

خلاصه سه بار این عمل تکرار شد و عاقبت به انتهای دهلیز رسیدیم و از آنجا وارد یک محوطه کوچک سنگی شدیم اولین چیزیکه نظر ما را جلب کرد لوحی بود که در یادداشتهای خان بزرگ ذکر شده بود تعجب و حیرت ما حد و اندازه نداشت زیرا همان طور که در یادداشتها خان بزرگ نوشته بود در زیر آن لوح سنگی نقش مجسمه‌ای به شکل همان مجسمه که اکنون یکی از آنها را من در جیب خود داشتم دیده می‌شد و دیگر جای شک و تردید نبود که آن لوح سنگی یک در سری است که به مکانی مرموز راه دارد و این در سری به وسیله یکی از آن مجسمه‌ها باز می‌شود.

لحظه‌ای چند مات و مبهوت به یکدیگر نگریستیم.

پروفسور به دقت به خطوطی که بر لوح نوشته بود نگاه می کرد به تصور این که شاید می‌تواند آن را بخواند گفتم آیا می‌توانید این خطوط را بخوانید.

پروفسور بدون این که سخنی بگوید با سر جواب منفی داد.

آنتوان گفت جای تردید نیست که این نقش مجسمه قفل در سری به شمار می‌رود و یکی از کلیدهای آن در جیب شما است در این صورت آزمایش کنید شاید در باز شود.

با آن که یقین داشتم مجسمه‌ای که نزد من وجود دارد بمعنی از برجستگی‌هایش شکسته معهذا آن را از جیب بیرون آورده روی نقش قرار دادم کاملاً در آن جا گرفت.

قلباً به شدت می‌تپید و نفسها در سینه حبس شده بود و همه منتظر بودیم

ببینیم آیا آن لوح به کار می‌رود پروفسور با دست اشاره کرد که آن مجسمه را به حرکت در بیاورم ولی قبل از آن که دستم به مجسمه برسد اسفندیارخان فریادی کشیده با دست لوح را نشان داد و با چشمهای از حدقه خارج شده در حالی که از فرط وحشت و اضطراب می‌لرزید و دندانهایش بهم ساییده می‌شد و به همین واسطه نمی‌توانست کلمات را خوب ادا کند سخنانی گفت که من حتی یک کلمه آن را نفهمیدم زیرا گذشته از این که از ترس می‌لرزید صدایش هم در گلو می شکست و در همان لحظه اول که با دست لوح را نشان داد متوجه شدم بیم و هراس او هر چه هست مربوط به آن در سری می‌باشد لذا دست را که پیش برده بودم با آن مجسمه یا صحیحتر بگویم کلید را که نقش پای لوح قرار داشت به چپ و راست چرخانده و برای گشودن در سری تلاش کنم عقب کشیده و به لوح نگریستم البته تمام این وقایع در مدتی شاید کوتاه‌تر از یک ثانیه رخ داد و به محض این که چشمم به لوح دوختم دیدم به طرزی محسوس و انکارناپذیر در جای خود حرکت می کند.

اسفندیارخان حق داشت متوحش باشد چه آن سنگ بزرگ یکپارچه که به نظر می‌رسید ضخیم و بسیار سنگین باشد بدون آن که کسی به آن دست بزند در جای خود حرکت می‌نمود و از چهره و سیمای پروفسور و آنتوان هم استنباط می‌شد که از این واقعه دچار ترس و اضطراب شده‌اند حتی پروفسور نگاهش را از لوح متوجه دیوارها و سقف سنگی آن محوطه با اطاق کوچک نموده و منتظر بود که ناگهان حادثه غم‌انگیزی رخ داده و قطعات عظیم سنگهای آن محوطه فرو ریزد.

خوشبختانه حرکت لوح که ما آن را در سری مکانی مرموز تصور می کردیم بیش از چند لحظه ادامه پیدا نکرد و متوقف شد ولی قبل از آن که ما به خود آمده علتی برای این واقعه جستجو کنیم یک بار دیگر لوح به حرکت درآمد و مجدداً متوقف شد.

چون ما منتظر بودیم بار دیگر آن سنگ منقوش و نقر شده به جنبش درآید همچنان خیره به آن می‌نگریستیم شاید بیش از چند دقیقه گذشت و لوح بی حرکت بود.

اسفندیارخان هم به تدریج از حضور ما جرأت یافته و بر اعصاب خود حاکم شده دیگر نمی‌لرزید و حالت و مبهوت به آن سنگ خیره شده بود.

عاقبت پروفسور از من پرسید که پس از قرار دادن مجسمه در نقش آیا آن را به طرفی حرکت داده‌ام یا خیر.

جواب دادم من با دقت سعی کردم که برجستگیهای مجسمه عیناً در مقابل فرورفتگیهای نقش قرار گیرد و پس از این که اطمینان حاصل کردم که این عمل انجام شده است در نهایت آهستگی به مجسمه فشار وارد آوردم و مجسمه نیز به آسانی در نقش جای گرفت ولی هیچگونه حرکتی به آن ندادم و قصد داشتم طبق دستور شما آن را به چپ و راست بچرخانم تا شاید در سری باز شود که ناگهان اسفندیارخان ما را متوجه حرکت آن نمود.

پروفسور که معلوم بود در افکاری عمیق فرو رفته و علت حرکت کردن لوح را در مغز خود جستجو می کند یکباره به طرف مدخل آن اطاق دویده در حالی که با دستهای خود مکرر اشاره می کرد که از آنجا خارج شویم گفت فوراً بیرون بیائید.

چون ذهن ما آمادهٔ قبول هرگونه پیشامد عجیب و حوادث وحشتناک بود بدون آن که علت و سبب وحالت پروفسور را سئوال کنیم تقریباً همگی با هم به طرف خارج اطاق هجوم بردیم در دهلیزی که مجاور اطاق بود ایستادیم و من به خاطر آوردم که مجسمه را همچنان در نقش لوح باقی گذارده‌ام لذا قدمی برداشتم که به اطاق مراجعت نموده مجسمه را بردارم پروفسور که متوجه منظورم بود دستم را گرفته ممانعت کرد.

به تصور این که نمی‌داند چه قصدی دارم با اشارهٔ دست به او فهماندم که می‌خواهم بروم مجسمه را که به جای کلید معمما است با خود بیاورم زیرا به وجود آن احتیاج داشتیم.

پروفسور گفت فهمیدم منظورت چیست ولی اکنون ضرورت دارد که آن مجسمه در نقش باقی بماند تا ما تصمیمی بگیریم چه تا وقتی که آن مجسمه در نقش قرار دارد کسی نمی‌تواند در سری را باز کند و به این ترتیب اطمینان خواهیم داشت که حریف را در اختیار داریم.

از این اظهار عقیده ناگهان ذهنم روشن شد و به علت حرکت لوح پی بردم و گفتم آیا تصور می کنید که حریف می خواسته است در سری را باز کند و به واسطه این که مجسمه در نقش لوح قالب شده بود موفق نگردید. پروفسور در حالی که با سر اشارهٔ مثبت می کرد گفت آری به طور قطع علت حرکت لوح همین است و اتفاقاً درست در همان موقع که شما مجسمه را در نقش جای داده و قصد داشتید آن را بچرخانید از آن طرف نیز سیدرشید یا شخص دیگری درصدد بوده است که در سری را باز کند و چون از این سمت کلید در قفل قرار داشته در سری باز نشده و لوح فقط به حرکت درآمده است.

اسفندیارخان در حالی که این مطلب را برای من ترجمه می کرد از روی حیرت و تعجب سر تکان می‌داد و مثل این بود که نمی خواهد این استدلال را بپذیرد.

پروفسور که متوجه این نکته بود گفت این مطلب ساده‌تر از آن است که محتاج به دلیل باشد زیرا معمولاً چنین دری از دو طرف دارای یک نوع قفل و کلید است و چنانچه از یک طرف کلید را داخل قفل کنند دندانه‌های کلید در سوراخهای قفل واقع شده مانع می شود که از طرف کلید درقفل بچرخد.

اسفندیارخان با تعجب گفت در این صورت شما فکر می کنید که هم اکنون سیدرشید در پشت آن در سری بوده و می خواسته است از آنجا خارج شود.

پروفسور جواب داد آری در صحت این مطلب هیچگونه تردیدی ندارم.

اسفندیارخان مثل این که متقاعد شده است نظری از روی استفهام به من افکند و من هم در تأیید اظهارات پروفسور گفتم آقای اسفندیارخان با این که در این چند روزه اخیر شاهد وقایع و حوادث عجیبی بوده‌اید که اگر چنین حوادثی را برای شما نقل می کردند مطلقاً باور نمی کردید دیگر نباید از این واقعه که مستند به دلیل است تعجب کنید.

آنتوان که از بحث ما بی حوصله شده بود گفت در صورتی که قبول کنیم هم اکنون سیدرشید در پشت آن در سری بوده و در آنجا مکانی مرموز موجود است پس قطعی است که آنتوانت هم آنجا است لذا تصمیمی بگیرید که به هر

ترتیب ممکن است در را گشوده و خواهرم را نجات بدهیم زیرا بیم دارم که ترس و وحشت او را از پا درآورد.

پروفسور نظری از روی استفهام به من افکند و منتظر شد که من هم عقیدهٔ خود را بگویم چون من در فکر طرح نقشه‌ای برای به دام انداختن سیدرشید بودم سکوت اختیار کردم و بالاخره پروفسور خطاب به من گفت در این خصوص چه تصمیمی دارید.

گفتم حق این بود که پس از دانستن علت حرکت لوح مرا از برداشتن مجسمه و خارج کردن کلید از قفل ممانعت نمی کردید چه به محض این که ما مجسمه را از نقش بیرون می آوردیم سیدرشید که در آن طرف در سری و مشغول بار کردن آن بود موفق می گردید و به این ترتیب غافلگیر می شد.

پروفسور گفت اکنون هم ممکن است این نقشه را اجرا نمود.

گفتم دیگر دیرشده و به طور مسلم سیدرشید به علت بازنشدن در سری پی برده برای این که صبح امروز مرا در غاری که منتهی به این مکان می شود دیده و می داند که یکی از این مجسمه ها که به منزله کلید است نزد من است و قطعاً ما به وجود و مکان در سری پی برده و حتی مجسمه را در نقش داخل کرده‌ایم که در را باز کنیم ولی اگر در همان لحظهٔ اول اقدام می کردیم شاید موفق می شدیم. پروفسور استدلال مرا پذیرفت و آنتوانت گفت با فرض این که سیدرشید ممکن است فهمیده باشد که ما تا اینجا به کشف قضیه توفیق حاصل کرده‌ایم شایست است که آزمایشی به عمل آوریم. برای این که آنتوان را دچار یأس و ناامیدی نکرده باشیم با آن که می دانستم سیدرشید به قضایا پی برده و به این زودی درصدد باز کردن در سری برنمی آید معهذا با احتیاط داخل اطاق شده مجسمه را از نقش جدا کردم و به دهلیز مراجعت نموده گفتم چراغ را خاموش کنید تا در تاریکی قرار بگیریم و اگر سیدرشید درصدد باز کردن در برآید متوجه حضور ما در این مکان نشود.

پروفسور گفت چون ممکن است انتظار ما طولانی شود بهتر این است که در شاهانی این مکان اقدام کنیم لذا قرار شد آنتوان با سرجوخه که مسلح به تفنگ بود در مدخل آن اطاق کمین کرده مراقب باشند و به محض این که

سیدرشید با هر شخص دیگری در سری را باز نمود نگذارند تا کاملاً از نزدیک لوح دور شود و آنگاه ناگهان او را دستگیر کند.

من با پروفسور و اسفندیارخان از آن دهلیز گذشته وارد فضائی شدیم که روشن بود و معلوم شد که هنوز روز به پایان نرسیده و آفتاب غروب نکرده.

گردش ما در آن حدود بیش از یک ساعت به طول انجامید و فهمیدیم که در قلعه شاپور هستیم و این مطلب بیشتر از مسائل تاریک آن وقایع وحشتناک را برای ما روشن کرد و دانستیم که سیدرشید با استفاده از همین راههای پنهانی که در عین حال بسیار نزدیکتر از راههای معمولی است توانسته است موقعی که ما به غار شاپور رفتیم به آنجا بیاید و آنتوانت را برباید و سپس مجدداً بدون آن که دیده شود به خانه خود مراجعت کند و به همین واسطه نیز پس از آن که ما از قلعه خان به طرف دخمه شاپور حرکت کردیم به قلعه برگشت و حتی خود را به سرجوخه و سایرین نشان داده تا آنها شهادت بدهند که وی در خانهٔ خود بوده.

اسفندیارخان فوق‌العاده ناراحت بود از طرفی این وقایع مرموز و خوفناک در مزاج ضعیف و عصبی او تأثیری نامطلوب کرده و به قدری ناراحتش کرده بود که از حرکات بی‌صبرانه و غیرعادی او آشکار می‌شد که در آستانه خطر قرار دارد از طرف دیگر فکرش درباره نامزدش مشوش بود و هر وقت فرصت پیدا می کرد از پروفسور در خصوص ظهور روح نامزدش سئوالات می کرد و مکرر می گفت در صورتی که روح او توانسته است به دخمه شاپور آمده و مرا نجات دهد لذا او دیگر در جهان وجود ندارد.

پروفسور هم او را دلداری داده و جواب می‌داد در این جهان و بخصوص در عالم پیوستگی ارواح اسرار بی‌شماری وجود دارد که عقل انسان از کشف آن رموز عاجز است اگرچه غالباً وقتی روح جلوه می کند و ظاهر می‌شود که دیگر جسم را ترک گفته باشد اما این موضوع قطعی نیست.

اسفندیارخان که برای تسکین افکار مشوش خود مرتباً با پروفسور صحبت می کرد گفت به عقیده شما ممکن است نامزدم زنده باشد.

پروفسور با لحنی اطمینان بخش جواب داد البته امکان دارد که زنده باشد.

اسفندیارخان که به این جواب مختصر قانع نبود گفت خواهش می کنم در این خصوص توضیحاتی بدهید پروفسور جواب داد ممکن است در آن لحظه که نامزد شما سقوط کرده بر اثر ضربتی که به سرش وارد آمده و تو نیز او را در حالی که مجروح و سرش را بسته بود دیدی به حال اغما فرو رفته و در همان حال روح او که متوجه شما بوده در دخمه شاپور ظاهر گردیده و شما را نجات داده و مجدداً به جسم برگشته است.

اسفندیارخان گفت چگونه ممکن است که روح از جسم خارج شده و مجدداً به جای خود برگردد.

پروفسور شرح مبسوطی راجع به روح صحبت کرد که من با همه گرفتاری و اضطراب مجذوب سخنان و معلومات او شده و گوش می‌دادم و عاقبت پروفسور با یکی دو مثال در مورد جواب اسفندیارخان را قانع کرد و گفت خواب هم به عقیدهٔ بسیاری از علما یکی از انواع تظاهر روح است.

به این معنی در حالتی که جسم به استراحت پرداخته روح به فعالیت می‌پردازد و حتی گاهی این فعالیت به حدی است که جسم را هم به حرکت در می آورد و انسان بدون آن که متوجه باشد در عالم خواب برخاسته راه می‌رود و مرتکب اعمالی می‌شود که در بیداری آن اعمال را به یاد ندارد.

اسفندیارخان از این که روح نامزدش متوجه او بوده بی‌اندازه تحت تأثیر قرار داشت و آرزومند بود که نامزدش زنده باشد وقتی که در اطراف این قضیه صحبت می‌شد بی‌قراری و بیتابی او به منتها درجه رسید و به تدریج حملاتی عصبانی بر او مستولی شد اعصابش مختل و چشمهایش از حدقه خارج گردیده حرکات غیرعادی از او سرزد.

من که متوجه این موضوع شدم خواستم با چند ضربت سیلی و حتی کتک زدن او را به حال طبیعی باز گردانم ولی پروفسور هر دو دست را به شانه او نهاده و خیره بدون آنکه مژه بزند در چشمانش می‌نگریست.

طولی نکشید که اسفندیارخان آرام شد و مثل اشخاصی که زیاد کار کرده و خسته شده باشند بی‌اختیار بر زمین نشسته و به دیوار تکیه داد و چشم‌های خود را بست.

به تصور آن که دچار عارضه ضعف یا اغما شده است نگران شده درصدد برآمدم آبی یافته و اعصابش را با سردی و رطوبت آب تحریک کنم ولی پروفسور ممانعت کرد و در حالی که چهره‌اش را تبسمی سرورآمیز فراگرفته بود انگشت سبابه را به علامت سکوت به لبی برد.

اگرچه مذاکرات و بحث آنروز ما ربطی به واقعه نداشته و شاید خوانندگان محترم اعتراض کنند که چرا آنها را در انتظار اطلاع و وقوف بر حوادث گذارده‌ام ولی چون نتیجهٔ این مذاکرات موجب کشفی گردید که عاقبت به آن وسیله ما موفق به دخول در دخمه شاپور از راه پنهانی شدیم ناچار به طور اختصار ذکری از آن به میان آوردم و اکنون به توضیح این نتیجه می‌پردازم.

شاید بیش از یک ربع ساعت اسفندیارخان در آن حال باقی بود و من که نمی‌توانستم با پروفسور صحبت کرده و بدانم منظورش از ممانعت من در به حال آوردن او چیست سخت نگران بودم و حتی یکی دوبار با اشاره دست و سر به او فهماندم که باید برای یافتن آبی سرد اقدام نمود و کلمه آب را هم به فرانسه تکرار کردم.

پروفسور هربار با اشارهٔ دست مرا امر به سکوت داده و عاقبت شانه‌های اسفندیارخان را گرفته و او را حرکت داد.

اسفندیارخان به آهستگی دیده گشوده و مثل این که از خوابی گران بیدار شده و به خاطر ندارد که در اطرافش چه می گذرد با بهت و حیرت به ما می‌نگریست.

پروفسور وقتی که دید اسفندیار به هوش آمده با او به سخن گفتن پرداخت و متوجه بودم که هر چه بیشتر با او صحبت می کند خوشحالتر می‌شود لذا با بی‌صبری از اسفندیارخان پرسیدم پروفسور چه می گوید و منظورش چیست.

پروفسور از شدت خوشحالی چند بار کف دستها را به هم مالیده به وسیله اسفندیارخان به من گفت تصور می کنم یک راه اساسی و مورد اطمینان برای کشف بسیاری از رموز این حوادث پیدا کرده باشیم.

من با تعجب بدون این که سخنش را قطع کنم منتظر شنیدن بقیه مطلب بودم و پروفسور گفت چون سابقاً مدتها در مسائل روحی و همچنین در تقویت

قوای هیپنوتیزم کار کرده و چنانچه گفتم دوستانی از این طبقه داشتم که مرا از تجربیات خود بهره‌مند می‌ساختند اکنون که اسفندیارخان دچار بحران عصبی شد ناگهان به خاطرم گذشت که از تجربیات و قوای خود آزمایشی به عمل آورده بدانم آیا می‌توانم بر او تسلط روحی پیدا کنم خوشبختانه این آزمایش نتیجه مثبت داد و چنانچه دیدی اسفندیارخان در مدتی اندک تحت تأثیر قرار گرفت و آرام شد.

حقیقت این است که من چون اطلاعاتی در این خصوص نداشتم نتوانستم مقصود پروفسور را درک کنم لذا از او پرسیدم که این آزمایش و نتیجه مثبت آن چه ارتباطی با حوادث مرموز دارد و چگونه شما می‌توانید از این تسلط روحی استفاده کنید.

پروفسور که بی‌اندازه از کشف خود راضی و مسرور بود تبسمی کرده جواب داد بحث در این موضوع گذشته از این که طولانی است چون دور از ذهن شما است به کارتان نمی‌آید ولی اگر آنطور که تصور می‌کنم اسفندیارخان کاملاً تحت تسلط روحی من قرار بگیرد می‌تواند کلیه اسرار دخمه شاپور را برای ما فاش کند.

باز هم از این توضیح مبهم و ادعای عجیب چیزی نفهمیدم و پروفسور که مرا متحیر دید گفت آقا متأسفانه نمی‌توانم به شما بفهمانم که به چه ترتیب چنین اقدامی میسر است ولی فوراً و عملاً به شما نشان می‌دهم.

چون حال اسفندیارخان کاملاً به جا آمده و حتی دیگر اضطراب و تشویش نداشت و آفتاب هم غروب کرده بود با احتیاط به دهلیز مراجعت نموده و مشاهده کردیم که آنتوان و سرجوخه همچنان در مدخل آن محوطه به انتظار ایستاده‌اند.

پروفسور گفت معلوم می‌شود حریف درصدد برنیامده است که در سری را باز کند.

آنتوان که ازجوانمردی ما در اقدام به نجات آنتونت خشمگین بود در حالی که آن لوح را با دست به ما نشان می‌داد گفت بیهوده منتظر هستید که آن موجود خطرناک با دست خود در سری را گشوده و به پای خود به دام بیاید و

چون اکنون فهمیده است که تا اینجا او را تعقیب کرده و به اسرارش پی برده‌ایم ممکن است درصدد اذیت و آزار آنتوانت برآید و چنانچه او را به قتل برساند گناهش به گردن شما است بیائید همت کنید این در مرموز را گشوده این جانی دیوانه و اسرارآمیز را دستگیر نموده آنتوانت را اگر زنده باشد خلاص کنیم ترس و وحشت را کنار بگذارید او هر قدر قوی باشد یک نفر بیش نیست و حال آن که ما چند نفریم و اسلحه نیز داریم.

اسفندیارخان هم که به هر صورت مایل بود هرچه زودتر آن ماجرای عجیب و مرموز پایان یافته به ایتالیا برود و با آنتوان هم عقیده بود و اصرار کرد که در گشودن آن در اقدام کنیم و چنانچه موفق نشدیم با کلنگ و دیلم دیوار آن اطاق را شکافته و کار را خاتمه بدهیم.

پروفسور چند کلمه درباره کشف خود با آنتوان صحبت کرده به او گفت مطمئن باش به هر ترتیب که باشد آنتوانت را نجات خواهیم داد سپس خطاب به من کرده گفت آیا شما هم صلاح می‌دانید که در گشودن این در سری اقدام کنیم.

جواب دادم به همین منظور تا اینجا آمده‌ایم اگرچه نمی‌دانم یادداشتهای خان بزرگ تا چه اندازه صحت دارد ولی آنچه که تا حال دیده‌ایم درست بوده و جای شک و تردید نیست که این لوح با رمزی مخصوص مانند دری گشوده می‌گردد زیرا ساعتی قبل حرکت آنرا به چشم دیدیم.

پروفسور گفت پس ابتدا از کلیدی که در دست داریم شروع می‌کنیم با آن که بعضی از برجستگیهای آن شکسته و چنین به نظر می‌رسد که دیگر به کار نمی‌آید و اگر قابل استفاده بود سیدرشید یکی از آنها را با مجسمه سالم عوض نمی‌کرد معهذا آزمایش ضرری ندارد.

من مجسمه را از جیب بدر آورده به لوح نزدیک شدم و با احتیاط آن را بر روی نقش طوری قرار دادم که تمام برجستگی‌های مجسمه در فرورفتگی نقش قرار گرفت و با یک فشار مختصر مجسمه را در نقش داخل نمودم.

همگی چشم به لوح دوخته و با نگرانی و اضطراب منتظر نتیجه آزمایش بودند.

پروفسور گفت اکنون باید مجسمه را از راست به چپ و بالعکس و همچنین از بالا به پائین و معکوس و بالاخره به طرق مختلف به حرکت درآورید تا شاید رمز گشودن در را پیدا کنیم.

در ضمن این که پروفسور صحبت می‌کرد من با نهایت دقت مشغول آزمایش و حرکت دادن مجسمه شدم ولی مجسمه مانند میخی که به دیوار فرو برده باشند ثابت بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد.

چندلحظه به این ترتیب گذشت و پروفسور مرا کنار زده خود در مقابل لوح قرار گرفت و پس از آن که مدتی به آن لوح و اطرافش نگریست به نوبه خود به آزمایش پرداخت و نتیجه نگرفت اما نظرش به موضوعی جلب شده دستور داد چراغ را نزدیک نگاهدارند و من با کمال تعجب دیدم که پروفسور دفترچه یادداشت خود را بدر آورده و یک ورق کاغذ از آن جدا نمود.

همهٔ ما در اطراف لوح ایستاده و مبهوت به عملیات پروفسور می‌نگریستم و من دیدم آن نقش که اکنون مجسمه در آن قرار دارد در میان دائره‌ای واقع شده و چنین به نظر می‌رسید که در دور نقش با پرگار دایره‌ای کشیده باشند.

پروفسور بعد کاغذ را در خط دایره نهاده اندکی به آن فشار داد و ما مشاهده کردیم لبه کاغذ در آن خط فرورفت و معلوم شد که در آن دائره فقط خطی نیست که به دور نقش کشیده باشند بلکه از لوح جداست.

پروفسور یک لحظه فکر کرده سپس با تردید نظری به اسفندیارخان افکنده آنگاه به من گفت حال سعی می‌کنم نتیجه کشف خود را به شما نشان بدهم ما هر قدر کوشش کنیم رمز بازکردن در را نخواهیم فهمید ولی اگر اسفندیارخان تحت تسلط قوای من قرار بگیرد ممکن است این معما را حل کند بعد چشمهای او خیره شد و با دست به حرکاتی غیرعادی پرداخت و چند لحظه دیگر که معلوم بود زیاد خسته شده است آن لوح را به اسفندیارخان نشان داده سخنانی گفت.

من دیدم که اسفندیارخان مانند اشخاص بی‌اراده به طرف لوح رفت.

پروفسور با لحنی آمرانه با او صحبت می‌کرد البته من از سخنان او چیزی نمی‌فهمیدم ولی متوجه بودم که آنتوان هم با حیرت و بهت به پروفسور و

اسفندیارخان می‌نگرد.

اسفندیارخان چندلحظه به آن مجسمه و نقش نگریسته ناگاه دست به طرف مجسمه دراز کرده و حرکتی به آن داد و در نتیجه این حرکت دائره‌ای که نقش در میان آن واقع شده بود به قدر یک ثانیه چرخید و از حرکت بازایستاد.

نقش و مجسمه اکنون تغییر وضع داده و بر اثر حرکت آن دائره کج شده بودند.

پروفسور چندلحظه دیگر با اسفندیارخان به گفتگو پرداخت و سپس دیده از او برگرفته و او را از تحت تسلط قوای خود آزاد ساخت.

من همان طور که چشم به آن دائره دوخته بودم گفتم آقای اسفندیارخان از پروفسور بپرسید چرا به عملیات خود در حالی که این مجسمه قفل در سری را به حرکت درآورده و معلوم می‌شود که قابل استفاده است ادامه نمی‌دهد.

اسفندیارخان با همهٔ خستگی سؤال مرا برای پروفسور ترجمه کرد ولی قبل از آنکه پروفسور جوابی بگوید صدای خشکی برخاست.

چون من هنوز چشم به آن لوح و به خصوص مجسمه که براثر چرخیدن دائره کج شده بود دوخته بودم مشاهده کردم که دائره وکلید به حال اول برگشتند.

پروفسور هم که از شنیدن آن صدای خشک متوجه موضوع شده بود تبسمی پیروزمندانه بر لب آورده گفت آزمایش من در مورد تحت تسلط قرار دادن اسفندیار خان به نتیجه نیکوئی رسید و بر من معلوم گردید که در مواقع بسیار ضروری می‌توانم او را به کشف حقایق وادار کنم.

البته من از اظهارات پروفسور مطلبی درک نکرده و منتظر بودم توضیحاتی بدهد زیرا هیچگونه واقعه قابل ذکری در نتیجه آزمایش او واقع نشد جز اینکه کلید مجسمه‌ای شکل براثر فشار مرموزی که اسفندیار خان در حال تسلط روحی بر آن وارد آورده اندکی تغییر محل داده و بلافاصله نیز بجای خود برگشت به همین مناسبت گفتم آقای اسفندیار خان از پروفسور بپرسید تا چه اندازه به آزمایش خود اعتماد دارد و چنانچه می‌تواند از این آزمایش و عملیات به منظور کشف معمای دخمه و یافتن آنتوانت استفاده کند بدون درنگ مشغول کار شده

وظیفه هر یک از ما را هم تعیین نماید تا در حین اقدام بلاتکلیف و سرگردان نمانیم اما باید قبلاً توضیحاتی در این خصوص بدهد تا اینکه ما از جریان مستحضر باشیم.

پروفسور گفت اگر چه با دقت مراقب حرکات اسفندیار خان نبوده نتوانستم رمز گشودن در سری را تشخیص بدهم ولی به هر صورت هر وقت اراده کنم اسفندیارخان آن رمز را بکار می‌برد و چنانچه دیدید با یک فشار مختصر به یکی از نقاط مجسمه قفل درسری به حرکت درآمد منتها چون کلید که همان مجسمه باشد معیوب و ناقص بوده بعضی از برجستگی های آن شکسته است نمی‌تواند در را بگشاید و ما ناگزیر باید برای راه یافتن به آن مکان مرموز اگر واقعیت وحقیقت داشته باشد طریق دیگری در پیش بگیریم.

چون از مسایل مربوط به تسلط روح و هیپنوتیزم و مانیه‌تیسم اطلاعاتی نداشتم ونمی‌دانستم که دارای چنین قوه و قدرتی است چه کارهائی می‌تواند انجام بدهد به تصور اینکه پروفسور که از آزمایش قوای خود نسبت به اسفندیارخان نتیجه مطلوب گرفته قادر است هر در بسته‌ای را گشوده و از آینده و گذشته خبر بدهد متهم بی‌اندازه شادمان بودم و می‌اندیشیدم که به زودی با قدرت خارق‌العاده پروفسور تمام آن اسرار درهم پیچیده و عجیب که عقل هر انسانی در آن مات و متحیر می‌ماند در چند لحظه کشف شده آنتوانت را از قید اسارت نجات داده سیدرشید را که مرتکب دو قتل گردیده و شاید در مفقودالاثر کردن عزیزالله خان و پدرش هم بی‌مداخله نبوده دستگیر و تسلیم مجازات خواهیم نمود لذا گفتیم بهر صورت درنگ و معطلی جایز نیست هر راهی را که باید در پیش بگیریم بگوئید عمده مطلب این است که هر چه زودتر این درسری گشوده شده و ما بتوانیم داخل نقب گردیده بدستگیری سیدرشید و نجات آنتوانت اقدام کنیم پروفسور جواب داد یکبار به شما گفتم چون کلید معیوب است باید از بازشدن این در سری مأیوس باشیم اگر مجسمه‌ای بدون نقص و شکستگی در دست داشتیم من می‌توانستم اسفندیار خان را تحت تسلط ارادهٔ خود قرار داده بگشودن در و بکار بردن رمز وادار سازم.

از این جواب بکلی امیدم مبدل به یأس شد و گفتم اگر کلید بدون نقص

در دست داشتیم دیگر احتیاج به قوای خارق‌العاده شما نبوده و خود می‌توانستم این در مرموز را بگشایم.

پروفسور لبخندی زده جواب داد اشتباه می‌کنید با آنکه این مجسمه ناقص می‌توانست قفل را اندکی بچرخاند هیچکدام از ما موفق نشدیم رمز گردش کلید را در قفل بیابیم و اسفندیارخان در نتیجه تأثیر روحی بدون آنکه خود بداند رمز را به کار برد و در نتیجه قفل مختصری چرخید.

آنتوان که در تعقیب سیدرشید و نجات خواهرش بشتاب بود در گفتگوی ما دویده با لحنی عتاب آمیز گفت با آنکه به همت خان نایاب مهمترین قسمت اسرار را کشف نموده و اکنون در محلی قرار داریم که بین ما و حریف بیش از یک دیوار سنگی فاصله نیست شما بی‌جهت در مسائل روحی و قوای هیپنوتیزم پرداخته و وقت را بیهوده تلف می‌کنید چنانچه کلید معیوب است و نمی‌توان وسیله آن درسری را گشود با بیل و کلنگ و دیلم در ظرف مدتی کمی امکان دارد که این لوح را از دیوار جدا ساخته وبلکه سرتاسر این دیوار را خراب نموده راه را باز کنیم.

پروفسور به عجله و شتاب جواب داد این فکر عاقلانه نیست چه بسا ممکن است که این سنگ های عظیم و وزین طوری نصبه شده باشد که به محض خراب شدن یک قسمت از دیوار فرو ریزد وعده‌ای را که مشغول کار هستند به قتل برساند بعلاوه از ظاهر امر چنین به نظر می‌رسد که خراب کردن دیوار یا جدا ساختن لوح از دیوار کار آسانی نیست.

آنتوان گفت شما بیهوده وقت را تلف می کنید و روی احتمالات تکیه کرده از اخذ نتیجه باز می‌مانید چنانچه در این مورد تصمیم بگیرید من در مدت بسیار کوتاهی این لوح را از دیوار جدا نموده و به ترتیبی این عمل را انجام می‌دهم که اگر تمام این اطاق وحتی قسمتی از ساختمان‌های این قلعه خراب شود کوچکترین آسیبی به کسی وارد نیاید.

پروفسور که معلوم بود با نظریه آنتوان موافق نیست گفت آخر این قلعه و لوح و این اطاق و سایر قسمتهای آن مربوط به یکی از اعصار گذشته و جزو عجایب روزگار قدیم به شمار می آید و شایسته نیست که ما به متابعت از عجله و

بی صبری آنرا خراب کنیم زیرا ممکن است براثر ویران کردن آن از وقوف و اطلاع بر مطالب مهم و اسراری گرانبها محروم مانیم.

آنتوان که متوجه بود متهم مانند او بیشتر از هر چیز به کشف اسرار و پایان آن حادثه خوفناک علاقمندم خطاب به من کرده گفت عقیدهٔ شما چیست.

جواب دادم در صورتی که ما ناگزیر باشیم که بین انجام وظائف خود یعنی دستگیری مجرم و نجات آنتوانت و محفوظ نگاهداشتن این آثار که واقعاً قابل توجه است یکی را انتخاب کنیم البته من قسمت اول را ترجیح داده و عقیده‌مندم ولو با خراب کردن این دستگاههای مرموز باید به کمک آنتوانت شتافت و به حوادث وحشت آوری که سالها است در قلعه خان و دخمه شاپور جریان دارد که منتهی به مفقود شدن عزیزالله خان و خان بزرگ و شاید مرگ و نابودی عده دیگری شده پایان داد اما بگوئید ببینم بچه وسیله شما می‌توانید در جدا ساختن لوح از دیوار اقدام نمائید که با کمال اطمینان خطری متوجه دیگران نشود.

آنتوان گفت من مهندس حفاری در بقایای شهرهای قدیمی و از بین رفته هستم وچون در این قبیل حفاریها غالباً مشکلاتی مانند همین قضیه پیش می آید مواد منفجره بسیار قوی داریم که در خراب کردن و گشودن راهها بوسیله آن اقدام می کنیم چنانچه به کار بردن بیل و کلنگ و دیلم را در این مکان برای کارگران خطرناک بدانید وحال آنکه من چنین تصوری نمی کنم می‌توانیم با قرار دادن مقدار کمی از آن مواد منفجره در فرورفتگیهای نقشی که اکنون مجسمه در آن قرار دار د و گذاشتن فتیله‌ای به خارج و آتش دادن فتیله در یک لحظه لوح را از دیوار جدا نموده راه را باز کنیم و بر فرض هم که طبق تصور پروفسور مقداری از این اطاق خراب شود برداشتن سنگهای آن از سر راه کار آسانی است. پروفسور با نگرانی چشم به من دوخته بود تا بداند که چه تصمیم می گیرم.

متهم که با آنتوان هم عقیده بودم و میل داشتم زودتر کار را یکسره کرده و در چنین موضوع مهمی توفیق حاصل کنیم از راه غرور و بی صبری موافقت کرده گفتم اگر پروفسور بتواند با قوای خارق‌العاده خود ما را بداخل این مکان راهنمائی کند ناچار باید به این اقدام دست بزنیم.

پروفسور که معلوم بود از تصمیم ما ناراضی و معذب است جواب داد راه یافتن به داخل این مکان غیر مقدور نیست اگر به خاطر داشته باشید اسفندیارخان وسیله روح نامزدش از راهی که بر ما پوشیده ماند از دخمه شاپور نجات یافت و بطور قطع اگر آن راه را پیدا کنیم به این نقب ها نیز دسترسی خواهیم یافت به عقیده من به جای آن که عده زیادی را از این ماجرا مستحضر نموده به خراب کردن این آثار بپردازیم در جستجوی آن راه برآئیم بهتر است.

آنتوان با لحنی خشم آلود و خشن گفت مگر ما سعی خود را به کار نبردیم که آن راه را جستجو کنیم و تمام آن حدود را از بالای کوه و داخل دخمه کاوش کردیم و به نتیجه نرسیدیم حال با آنکه راه مطمئن تری در پیش داریم آنرا رها کرده و مجدداً به دنبال یک خیال موهوم برویم.

پروفسور گفت این یک خیال موهوم نیست و قطعاً چنین راهی وجود دارد و جستجوی مجدد یا مانند دفعه اول به عدم موفقیت منجر نخواهد گردید وحتی ضرورت ندارد وقت و زحمت زیادی به کار بریم زیرا این بار خود اسفندیارخان ما را راهنمائی خواهد نمود.

با تعجب گفتم اسفندیارخان مسلماً از مدخل راهی که از آنجا خارج شده اطلاع ندارد واگر می‌دانست که آن راه در کدام نقطه واقع است همان‌روز ما را راهنمائی می کرد.

پروفسور جواب داد این بار من او را تحت تسلط روحی قرار داده و امر می کنم مستقیماً به طرف آن راه برود و یقین دارم به این وسیله مدخل راه را خواهیم یافت.

آنتوان گفت عاقلانه نیست که ما این طریقه قطعی را که به نتیجه‌اش اطمینان کامل داریم گذاشته و به آزمایش قوای شما بپردازیم اینکه گفتید عده زیادی را برای خراب کردن دیوار آورده و از قضایا مستحضر کنیم هرگز صحیح نیست زیرا چنانچه گفتم من خود به تنهائی از عهده خراب کردن دیوار و جدا ساختن لوح بر می آیم چه بسا ممکن است در مدتی که ما مشغول تجسس هستیم حریف از چنگمان فرار کند.

اسفندیارخان هم که مانند ما در پایان دادن به آن قضایای مرموز عجله

داشت با من و آنتوانت هم عقیده بود لذا پروفسور در اقلیت ماند و قرار شد آنتوان مشغول اقدام شود.

آنتوان که از این تصمیم بسیار خوشحال شده بود گفت خواهیم دید که با کمال مهارت و در اندک مدتی این لوح را طوری از دیوار جدا می کنم که حتی یکی از سنگهای اطاق از محل خود حرکت نکند وحتی امیدوارم وسیله همان مواد منفجره آلات و ابزار داخل قفل را درهم شکسته بدون آنکه لوح از دیوار جدا شود آنرا بار کنم.

گفتم در این صورت زودتر دست به کار اقدام شوید زیرا پاسی از شب گذشته بلکه بتوانیم تا فردا وظایف خود را انجام داده باشیم.

آنتوان جواب داد فقط باید دستور بدهید سرجوخه یا آن مأمور مسلح دیگر که در غار به مراقبت مشغول است برود و جامه‌دان مرا بیاورد البته به او تذکر خواهید داد که با احتیاط اقدام کند زیرا در داخل جامه‌دان علاوه بر مواد منفجره ظروف عتیق و شکستنی وجود دارد.

من به سرجوخه گفتم برود و خود شخصاً جامه‌دان آنتوان را از قله به آنجا بیاورد و چون دیگر سرجوخه هم با مشاهده آن لوح و مجسمه و شنیدن اظهارات و گفتگوی ما داخل در ماهیت اسرار شده و مبهوت بود به او تذکر دادم که زبان خود را نگاه داشته مطلقاً از آنچه که دیده وشنیده است با کسی سخن نگوید.

سرجوخه شمعی روشن کرده و از راه مخفی غار حرکت کرد و پس از رفتن او پروفسور گفت آیا جداً تصمیم دارید این آثار عجیب و باستانی را خراب کنید.

آنتوان جواب داد جز این چاره نداریم اکنون تا وقتی که سرجوخه مراجعت کرده و وسایل کار را بیاورد بهتر این است من به مطالعه وضع لوح و سوراخهای نقش بپردازم.

آنتوان در حالی که به طرف لوح می‌رفت از اسقف پارخان تقاضا کرد که چراغ پرنور را طوری نگاهدارد که او بتواند داخل حفره‌ها و سوراخهای نقش را دیده به عمق آنها پی ببرد.

به محض اینکه اسقف پارخان چراغ را طبق تقاضای آنتوان بالا گرفت و آنتوان دست پیش برد تا مجسمه را از نقش خارج کند ناگهان صدائی در داخل آن اطاق طنین افکند چنین به نظرم رسید که شخصی دهان خود را در آنش شبیه به شیپور نهاده و سخن می گوید زیرا آن صدا به قدری عرا و مهیب انداز بود که در بدو امر نمی شد تشخیص داد که کلماتی از دهان کسی بیرون می آید ولی یک لحظه بعد که گوشم با آن صدا آشنا شده فهمیدم گوینده نامرئی با زبان فرانسه مطلبی می گوید.

چنان بهت و حیرتی توأم با اضطراب و نگرانی به ما دست داد که حتی در صدد جستجوی محلی که صدا از آنجا به گوش رسید بر نیامدیم و اگر هم چنین تصمیمی می گرفتیم با آن حالت پریشانی و بهت‌زدگی که داشتیم نمی‌توانستیم افکار خود را جمع نموده و از هوش و استعداد خود استفاده کنیم.

قلبم به شدت در سینه می تپید و متوجه بودم که پروفسور و آنتوان و اسقف پارخان هم مثل من بی‌اندازه دچار حیرت و اضطراب هستند زیرا اسقف پارخان همانطور که چراغ را با دست راست بالا نگاهداشته بود تکان نمی خورد و آنتوان هم که اندکی خم شده بود تا بدقت مجسمه را از نقش خارج کرده و داخل حفره‌های آنرا معاینه و مطالعه کند به همان حال ایستاده بود.

اگر چه من دیگر به خوبی تشخیص می دادم که آن صدای مجهول به زبان فرانسه سخن می گوید وحتی به ظن قوی حدس می زدم که آن صدا از حلقوم سیدرشید خارج می گردد چه اولا سیدرشید زبان فرانسه می‌دانست و ثانیاً ما اطمینان داشتیم که او در پشت آن لوح یا در سری قرار دارد اما متأسفانه من یک کلمه از سخنان او را نمی فهمیدم و از چهرهٔ پریشان و منقبض آنتوان و اسقف پارخان می فهمیدم که مطالب مهمی می شنوند و این مطالب هرچه هست به تصمیماتی که اتخاذ کرده بودیم ارتباط دارد.

از این واقعه به کلی دچار یأس و ناامیدی شده و در دل تصدیق کردم که حریف از هر لحاظ بر ما مزیت دارد بخصوص یادداشتهای خان بزرگ به خاطرم آمد و به تدریج سیدرشید در نظر من موجودی افسانه‌ای و مقتدر جلوه گر شد که هزارها سال قبل زنده بوده و در این زیرزمینها و نقبها و دخمه‌های

اسرارآمیز رفت و آمد نموده و عملیاتی از او سر زده است لابد سیدرشید کسی است که روح او همه جا در دنبال ما بوده و از هرگونه اقدامات و تصمیمات مستحضر می گردد در این صورت چگونه ممکن است با چنین موجودی مقتدر پنجه درافکنده و مبارزه نمود زیرا او هر وقت بخواهد و هر لحظه اراده کند به صورت شبح و روح درآمده از موجودیت جسمی خارج می گردد و با این ترتیب حتی گلوله هم به وی کارگر نیست کما این که در اطاق عزیزالله خان چند تیر پیاپی به او شلیک کردم و مثل آن بود که گلوله از روح عبور کرده به دیوار اطاق فرو رفت.

از این تصورات و خیالات ترسی آزار دهنده ارکان وجود مرا به لرزه درآورد و چون سیدرشید را با ارتکاب قتل فجیع قربان و سرایدار یک جانی دیوانه و خونخوار می‌دانستم بیم داشتم که مبادا همهٔ ما را نابود کند این خیال و تصور سست و عنتی هم داشت و به واسطه این که ما بر بسیاری از اسرار هول‌انگیز آن دخمه‌ها و غارها آگاه شده در سری مکان مرموز سیدرشید را هم یافته بودیم و شاید سیدرشید تمام گفتگوها و سخنان ما را هم شنیده باشد بعید نیست که وجودمان را مزاحم تشخیص داده برای این که اسرارش مکتوم بماند درصدد نابود ساختن ما برآید و تا وقتی که سرجوخه با جامه‌دان آنتوان مراجعت می کند با چند جسد بی‌روح و آغشته به خون روبرو شود.

انسان معمولاً و عادتاً در حوادث و وقایع به منتهیت از غریزه علاقه به حیات به جنبه خطرناک و عواقب شوم و بد آن وقایع بیشتر توجه دارد من هم به همین علت بیشتر در این اندیشه بودم که سیدرشید نقشه نابودی ما را طرح کرده و شاید هم اکنون درصدد اجرای آن می‌باشد و حتی در آن لحظات پرتشویش به یاد آوردم که چند ساعت قبل یمنی در صبح آن روز و در داخل غار به طرف من با اسلحه شلیک نمود در این صورت اسلحه هم دارد و قادر است در مدتی کمتر از یک ثانیه با شلیک چهارتیر به حیات و زندگی ما خاتمه دهد بدبختانه با آن که من هم مسلح به ده تیر خودکار بودم به هیچ وجه نمی‌توانستم در مقام دفاع برآیم زیرا گذشته از این که او را نمی‌دیدم از صدایش هم که در داخل اطاق می پیچید نمی‌توانستم محل و سمتش را تشخیص

بدهم.

ضمن آن که این افکار جانکاه به سرعت برق از مخیله‌ام می گذشت و متأسف بودم با چنان وضعی کشته خواهم شد بدون آن که قادر به دفاع باشم آن صدا همچنان به زبان فرانسه سخن می گفت و چون مطالب را نمی فهمیدم بیشتر مضطرب و نگران بودم لذا تصمیم گرفتم به هر صورت بنا به مصداق لیس لی الانسان الا ماسعی تا آنجا که ممکن است سعی و کوشش نموده شاید به کمک قضا و قدر از وقوع حادثه‌ای جنونین و پیروزی حریف جلوگیری کنم لذا یک لحظه بر اعصاب خود فشار آورده آن خیالات و تصورات وحشت‌انگیز را از خود دور نموده با اطمینان به این که حریف ما را نمی‌بیند با احتیاط و ثانی ده‌تیر را که آماده تیر اندازی ولی ضامن آن بسته بود از داخل جلد چرمی خارج نموده سعی کردم بدون اینکه از جای خود حرکت کرده یا صدائی ایجاد کنم ضامن اسلحه را آزاد نموده با توجه و دقت بیشتری مرکز آن صدا را که قطعاً محل حریف هم آنجا بود تشخیص داده ناگهان به آن سمت شلیک کنم ولی به محض این که دستم به طرف ضامن اسلحه رفت یک لحظه بسیار کوتاه آن صدا قطع شد و مجدداً به سخن درآمد و به زبان فارسی گفت خان نایب بازیچه خطرناک خود را در داخل جلدش قرار دهید زیرا ممکن است بر اثر اضطراب و وحشت عملی جاهلانه و عجولانه از شما سر زند که موجب پشیمانی باشد ضمناً بدانید که من هرگز قصد بدی دربارهٔ هیچ یک از شماها ندارم و اگر سوءنیتی داشتم تا حال مکرر می توانستم آن را انجام بدهم.

وقتی که صدا به زبان فارسی آغاز سخن گفتن کرد برای من شکی باقی نماند که گوینده همان سیدرشید است از لحن ملایم و سخنان امیدبخش او اندکی تسکین یافته ممهذا برای این که خود را از تک و تا نیاندازد و در عین حال به مقصود او پی ببرم در جوابش گفتم اتفاقاً قبول این ادعا برای من کمی مشکل است و اطمینان دارم که تو به مناسبت این که بر بسیاری از رموز و اسرارت آگاه شده‌ایم بی میل نیستی که ما را به قتل برسانی اما دیگر مخفی داشتن این اسرار و جنایات امکان ناپذیر است چه من کلیه این مطالب را با اطلاعاتی که به دست آورده‌ام و نظریات خود به طرز گزارش جامعی نوشته‌ام و

آن نوشته را به یکی از مأمورین مسلح خود سپرده‌ام که به اداره امنیه برساند و حتی در آنجا پیش‌بینی کرده‌ام که ممکن است به قتل برسم در این صورت به محض این که ما را به قتل برسانی عده زیادی مأمورین مسلح قلعه خان و دخمه شاپور و قلعه شاپور و حتی مدخل غار را احاطه نموده ولو بنا باشد تمام این غارها و دخمه‌ها را زیر و رو و تفتیش کنند ترا به سزای خود خواهند رسانید.

من بخصوص در همان لحظه این داستان راساخته و پرداخته و به سیدرشید گفتم که اگر درصدد قتل ما باشد دچار تردید و بیم و هراس گردیده منصرف شود ولی سیدرشید به قهقهه خندیده گفت خان نایب با آن که می‌دانم این مطلب را فقط برای ترساندن من می گوئی معهذا یکبار دیگر به تو اطمینان می‌دهم که هرگز درصدد قتل و حتی آزار شما نیستم زیرا تاکنون اتفاق نیفتاده است که مرتکب جنایت شوم.

اگرچه سیدرشید با لحنی صادقانه این مطلب را اداء کرد ولی من آن را حمل بر نیرنگ او کرده گفتم سیدرشید گویا ما را اطفالی خردسال یا مردمانی احمق تشخیص داده‌ای هنوز صدای شلیک گلوله تو در دالان غار که نزدیک بود قلب مرا سوراخ کند در گوشم طنین انداز است اگر قصد قتل یا آزار ما را نداری پس چگونه به طرف من شلیک کردی.

یک لحظه سکوت مطلق که موجب ازدیاد اضطراب و پریشانی بود حکمفرما شد و من در دل به خود گفتم سیدرشید از این استدلال سراسیمه شده و درصدد است عذری بتراشد و به همین واسطه ساکت شده است ولی مجدداً صدای سیدرشید بلند شد و با لحنی که حکایت از تعجب و بهت می کرد گفت آیا من چند ساعت قبل در دالان غار به طرف شما شلیک کردم.

با همه اضطراب و پریشانی برای این که بر حریف تفوق و تسلط یافته او را تحت‌الشعاع شجاعت و رشادت و اطمینان خاطر خود قرار دهم به قهقهه خندیده گفتم احمدست سیدرشید حقاً که حریفی توانا هستی.

سیدرشید گفت خان نایب من با کمال جرأت سوگند یاد می کنم علاوه بر این که اسلحه آتشین ندارم و به طرف شما شلیک نکردم اصولاً قدم به دالان غار نهادم.

به تدریج آن ترس و وحشت اولیه که از شنیدن صدای مرموز بر ما مستولی شده بود از بین رفته و اکنون بر حسب اصرار پروفسور و آنتوان اسفندیارخان گفتگوی ما را آهسته و با نجوا و زیر گوشی برای آنها ترجمه می کرد لذا آن سه نفر از اظهارات سیدرشید متعجب شده و با حیرت به من می‌نگریستند.

گفتم سیدرشید امکان ندارد که ادعای ترا قبول کنم زیرا جز تو کسی به اسرار این مکانهای مرموز آگاه نیست و من هم اطمینان دارم که خواب ندیده‌ام در بیداری چنین اتفاقی رخ داده و به محض این که من قدم به غار نهاده و در مقابل محل آن لوح قرار گرفتم خوشبختانه صدائی به گوشم رسید و به سرعت خود را کنار کشیدم در همان لحظه شبح سفیدی که یقین دارم نقش آن شبح را تو بازی می کنی پدیدار شد و به طرف من شلیک کرد.

یک بار دیگر سکوت برقرار شد و من برای این که از پریشانی سیدرشید استفاده کنم گفتم و اصولاً برخلاف آنچه که ادعا می کنی یا فطرتاً جانی و آدم کش هستی یا برای مستور و مخفی داشتن این اسرار لعنتی از قتل اشخاص بی گناه هم باک نداری کما این که بیچاره قربان پیرمرد را با وضعی فجیع خفه کردی زیرا تصمیم گرفته بود اسرارت را فاش کند.

به جای جواب غرشی ترسناک از گلوی سیدرشید خارج شده گفت خان نایب امیدوارم مشاهده این نقبها و روبرو شدن با اسراری خوف آور ترا دیوانه نکرده باشد. زیرا چنین فکر می کنم که بی‌جهت میل داری مرا از حال طبیعی خارج کنی.

با خشم و تحقیر گفتم البته اشخاص جانی و قاتل هرگز نمی‌خواهند در حضور جمعی در خصوص اعمال آنان سخن گفته شود ولی متأسفانه این حقیقت غیرقابل انکار است.

سیدرشید این بار خطاب به اسفندیارخان کرده گفت فرزند اسفندیار این مرد چه می گوید آیا واقعاً قربان جهان فانی را بدرود گفته و شما تصور می کنید خفه شده و من او را کشته‌ام.

اسفندیارخان که از فرط عصبانیت بر خود می‌لرزید جواب داد آری سیدرشید قربان به قتل رسیده و خود بهتر می‌دانی چه کسی او را کشته است.

سیدرشید پس از یک لحظه مکث گفت آری هرزند اگر حقیقتاً قربان به قتل رسیده باشد من قاتل او را می‌شناسم و به طور قطع او را تسلیم به عدالت می کنم.

از این سخن مضحک و نقشه بچه گانه بی‌اختیار خندهٔ تلخی کرده گفتم لابد قاتل سرایدار حودت را هم که سابها به تو خدمت نموده است با دست خود به عدالت تسلیم می کنی.

سیدرشید با لحنی که یک لحظه مرا به تردید افکند و با نهایت خشم و تأسف گفت آه خان نایب چه می گوئی آیا بیچاره سرایدار من هم به قتل رسیده است.

من از راه تمسخر گفتم شاید تو از این اتفاقات خبر نداری و به طور قطع کسی که در زمان شاپوربن اردشیر با نام هرمز می‌زیسته و اکنون به جسم سیدرشید رفته مرتکب این قتلها شده است و ممکن است تو دارای شخصیتهای متعددی باشی و هر کدام از این شخصیتهای گذشته در مواقع مختلف اقداماتی می کنند که تو از آن خبر نداری آیا چنین نیست؟

این بار سکوت سیدرشید طولانی‌تر شد و بالحنی محترمانه و ملایمتر گفت خان نایب معلوم می‌شود بیش از آنچه که تصور می کردم در کشف اسرار پیشرفت کرده‌ای اما به هر صورت بدان و مطمئن باش که من قاتل قربان و سرایدار نیستم و اکنون می‌اندازه از این حادثه تأسف دارم و همچنین صبح امروز هم در غار به طرف شما شلیک نکرده‌ام ولی فکر می کنم قاتل آن بیچاره‌ها را می‌شناسم و چنانچه به پیشنهادم توجه کنید قبل از آن که موفق شود قتل سوم را هم انجام دهد او را به شما معرفی می کنم.

از این سخن احساس کردم که سیدرشید قصد دارد یک قتل دیگر انجام دهد لذا گفتم خوب سیدرشید این قربانی سوم کیست و چگونه قصد داری او را به قتل برسانی سیدرشید با لحنی عتاب آمیز جواب داد خان نایب تو اصرار داری که مرا قاتل بدانی اما به زودی به تو ثابت خواهد شد که سیدرشید هیچگاه دست به خون کسی نیالوده و چون ضرورت دارد که از عملیات این جانی خطرناک هرچه زودتر جلوگیری به عمل آید می گویم که قربانی سوم او اسفندیارخان خواهد بود.

از این اعلام صریح اسفندیارخان به قدری متوحش شد که لرزش اعصابش رو به شدت نهاد و نشنجی عصبی بر او مستولی گردید اما پروفسور هر دو دست را روی شانه او نهاده و با چشم‌های نافذ خود چندلحظه در دیدگانش خیره شده گفت آرام باش.

من با کمال تعجب مشاهده کردم که از همان نگاه پروفسور اسفندیارخان آرامش خاطر یافته و از لرزیدن باز ایستاد.

برای این که جنگ سرد و لفظی خود را با حریف به منتهای شدت رسانده و او را هراسان کنم گفتم سیدرشید دیگر آن قاتل نمی‌تواند به قتل قربانی سوم خود توفیق حاصل کند زیرا به روی لانه‌اش را بر سرش خراب می کنیم و او ناچار است یا تسلیم شود و یا اگر مرگ را بر تسلیم شدن ترجیح می‌دهد زیر خروارها آوار سنگ و خاک جان بسپارد.

سیدرشید بالحنی محکم جواب داد از این که قول مرا باور نمی کنی به تو حق می دهم ولی من به زودی شما را به حقایق امر آگاه می کنم تا قاتل موفق به قتل اسفندیارخان نشود زیرا وجود او برای من عزیز و محترم است و شما هم نمی‌توانید این لانه را بر سر من خراب کنید زیرا صریحاً به پروفسور و آنتوان اخطار کرده‌ام به محض این که درصدد برآیند با مواد منفجره به خراب کردن این آثار ذی‌قیمت بپردازند جان آنتوانت در معرض خطر قرار می گیرد.

در این موقع آنتوان به سخن درآمده و چندلحظه به فرانسه با سیدرشید صحبت کرد.

سیدرشید به زبان فارسی در جواب او گفت بهتر این است اگر پروفسور و آنتوان میل دارند با من گفتگو کنند اسفندیارخان مطالب را ترجمه کند تا خان نایب هم از جریان آگاه شود.

اسفندیارخان گفت سیدرشید اگر واقعاً راست می گوئی و به من هم نظر لطف داری قربان و سرایدار را هم نکشته‌ای از محفیگاه خود بیرون بیا و ما را به کشف اسرار راهنمائی کن.

سیدرشید جواب داد اکنون خان نایب حاضر به پذیرفتن سخنان من نیست پس از آن که به او ثابت شد من قاتل نیستم البته تقاضای شما را انجام می‌دهم

فعلاً بدانید که آنتوانت صحیح و سالم و محترمانه پذیرائی می‌شود ولی او دیگر به اسرار دخمه شاپور تعلق دارد و آنتوان باید از او بگذرد.

آنتوان گفت در صورتی که خواهرم صحیح و سالم است به طریقی به ما ثابت کن که مطمئن باشم یک لحظه سکوت برقرار شد سپس صدای دلکش و ملیح آنتوانت را شنیدم که چندلحظه با برادرش سخن گفت.

آنتوان که از شنیدن صدای خواهرش شادمان بود اصرار ورزید که سیدرشید از او صرف نظر نموده و خواهرش را آزاد سازد ولی سیدرشید جواب داد چنین امری محال است.

من برای این که تردید داشته و تصور می کردم سیدرشید صدای آنتوانت را تقلید می کند گفتم سیدرشید در تقلید صدا هم استادی و مهارت داری.

سیدرشید با لحنی خشم‌آلود گفت خان نایب تو خیلی مشکوک و کند ذهنی اگر می‌خواهید آنتوانت را ببینید چراغ خود را خاموش کنید آنتوان که میل داشت خواهرش را ببیند با یک حرکت چراغ را خاموش کرد و در تاریکی وحشت‌افزای آن محوطه که بخصوص پس از نور خیره کننده آن چراغ غلیظ‌تر به نظر می‌رسید ابتدا صدائی خشک مانند بازشدن قفل ساعت به گوش رسید و ناگهان نوری باریک و مهتابی رنگ از شکافی که در دیوار مقابل ما ایجاد شده بود به درون محوطه تابیده سپس به تدریج آن شکاف وسیع‌تر گردید و نور کم کم بر تمام اطاق سنگی مسلط شد و من با کمال حیرت و بهت روبروی خویش درست در همان نقطه که لوح به دیوار نصب بود محرابی دیدم که شاید بیش از یک ذرع و نیم عمق داشت یعنی فاصله انتهای محراب با محاذات دیوار اطاق یک ذرع و نیم و شاید بیشتر بود در انتهای محراب چنین به نظرم رسید که مرده مومیائی شده خورشید بانو که قبلاً آن را در زیرزمین خانه سیدرشید دیده و اکنون نگهبانی در مدخل آن محل گمارده بودیم که کسی داخل آنجا نشود با همان لباس ترمه بته جقه‌ای و چشمان خمار و نیم باز و لبهای متبسم و موی پریشان سر پا ایستاده و سیدرشید هم با قد بلند و سرو ریش مشکی و چشمهای سیاه و گیرنده و شانه عریض پشت سر او ایستاده و با هر دو دست بازوی خورشیدبانو را گرفته بود.

من هنوز ده تیر آماده و مسلح را در دست داشتم ولی ضامن اسلحه را آزاد نکرده بودم و در حالی که با بهت و حیرت به آن منظره تماشائی و بخصوص به چهره و سیمای ملکوتی و هوش ربای آن زن می‌نگریستم در این افکار غوطه‌ور بودم که قرار بود سیدرشید آنتوانت را برای اطمینان خاطر برادرش به ما نشان بدهد و چندلحظه قبل نیز صدای آنتوانت را شنیده بودم که چند کلمه سخن گفت ولی آنچه که در مقابل خود می‌دیدم به طور قطع و یقین مرده مومیائی شدهٔ خورشیدبانو بود همان لباسی را که بر تن جسد خورشیدبانو دیده بودیم برتن داشت و اختلافات کوچکی که در رنگ مو و چشم سایر اعضاء بدن آنتوانت با خورشیدبانو کشف کرده بودیم در این زن حاضر دیده نمی‌شد.

یک لحظه از خاطرم گذشت که سیدرشید با کمال مهارت جسد مومیائی شدهٔ خورشیدبانو را بجای آنتوانت به ما نشان می‌دهد اما فوراً به یاد آوردم که زیرزمین خانه سیدرشید از طرف مأمورین مسلح ما نگهبانی می‌شود چگونه سیدرشید موفق شده است که جسد او را از آنجا برباید.

وقتی تعجب و حیرتم به درجهٔ جنون رسید که احساس کردم جسد مومیائی شده خورشیدبانو اندک حرکتی دارد و به مشاهدهٔ ما تبسمش عمیقتر شد و مردمک دیده‌اش در حدقهٔ چشم به گردش درآمد.

هنوز از افکار خود نتیجه نگرفته بودم که آنتوان از بهت و حیرت به خود آمده با آغوش باز به طرف آن محراب دوید تا آنتوانت را در بر بگیرد.

ولی به محض آن که به محراب نزدیک شد آنتوانت که من تصور می کردم همان جسد مومیائی شده خورشید بانو است هر دو دست را به جلو داده فریاد زد برادر به من نزدیک نشو.

سیدرشید هم بلافاصله غرشی کرده گفت خواهش می کنم که از جای خود حرکت نکنید چنانچه برخلاف دستورم رفتار نمائید ناچار این در سری را بسته پی کار خود می‌روم و در نتیجه خان نایب از کشف بعضی اسرار محروم مانده و مرا همچنان قاتل قربان و سرایدار خواهد پنداشت و علاوه بر این ممکن است اسفندیارخان هم به دام قاتل گرفتار شده قربانی سوم او بشود.

قبل از آن که آنتوان خود را به داخل محراب پرتاب کند زیرا او به عجله به

آن سمت دویده بود پروفسور از پشت دامن لباسش را گرفته او را به عقب کشید و آنتوان که با شنیدن دستور سیدرشید و بخصوص تقاضای خواهرش سخت متحیر و غضبناک بود گفت آنتوانت آیا تو به میل خود نزد این جنایتکار دیوانه مانده‌ای خواهر او یک جانی بالفطره و دیوانه‌ای است که تصور می کند در قرون و اعصار گذشته هم بوده.

آنتوانت که از انصراف آنتوان آسوده خاطر شده بود با همان تبسم شیرین گفت برادر اشتباه می کنی متأسفانه من مأذون نیستم بعضی حقایق را بگویم ولی از سیدرشید تمنا می کنم تا آنجا که ممکن است شما را با اسرار دخمه شاپور آشنا کند.

حقیقت این است که من نمی‌خواستم قبول کنم کسی را که در حضور خود می‌بینم آنتوانت است بلکه چنین می‌اندیشیدم جسد مومیائی شده خورشیدبانو را به طریقی که بر ما مجهول است ربوده و به آنجا آورده و خود با تغییر لهجه و صدا به جای آنتوانت صحبت می کند و بزرگترین دلیل من این بود که سیدرشید با هردو دست بازوان آنتوانت را گرفته و رها نمی کرد.

روی این اصل اندکی شادمان شده و تصمیم گرفتم با تهدید اسلحه سیدرشید را تسلیم کنم و از سرگرمی او به سخن گفتن استفاده نموده با یک حرکت سریع لوله ده تیر را به سمت او گرفته گفتم سیدرشید مواظب باش اندک حرکتی موجب قتل تو خواهد شد زیرا بیم دارم ناگهان در سری را بسته و غیب شوی به محض آن که نکان بخوری انگشت من که روی ماشه قرار دارد به آن فشار داده و ترا قبل از محاکمه به مجازات خواهد رسانید.

از این تهدید ابروان پرپشت و مشکی و پیوسته سیدرشید به هم نزدیک شده و چند چین بزرگ و کوچک روی پیشانی عریض او آثار نهایت خشم را نشان می‌داد ولی متوجه بودم که سعی می کند بی‌حرکت باشد.

سیدرشید یک لحظه با نظری تمسخرآمیز به ما نگریسته گفت خان نایب بازهم که دست به بازیچه خود بردی من از آن اسلحه کوچکترین بیم و هراسی ندارم زیرا می‌دانم که تو هرگز شلیک نخواهی کرد و اگر چنین دیوانگی کنی به جای این که مرا به قتل برسانی این دوشیزه بی گناه و زیبا را به قتل می‌رسانی

و در همان یک لحظه فرصت من هم خواهم توانست در سری را بسته و همهٔ شما را به مکافات این خیره‌سری به مرگی فجیع محکوم نمایم.

پروفسور هم که مواظب من بود دستش را جلو آورد تا مانع تیراندازی من بشود ولی من با ملایمت و با دست چپ او را مانع شده وبرای این که سیدرشید را به زانو درآورده و به پروفسور و آنتوان نیز بفهمانم که سیدرشید حیله به کار برده گفتم تو تصور می کنی که من آنقدر بی‌شعورم و نمی‌فهمم که جسد مومیائی شدهٔ خورشیدبانو را در مقابل ما به جای آنتوانت نشان داده و خود به تقلید صدای آنتوانت سخن می گوئی.

سیدرشید به قهقهه خندید که نزدیک بود از فرط خشم و تنفر به ماشه ده‌تیر فشار داده و به خنده‌اش خاتمه دهم اما خوشبختانه زود به خود آمده گفت خان نایب حقیقتاً تعجب آور است که تا این اندازه بی‌توجه باشی اگرچه ممکن است عجایب اسرار این دخمه مشاعرت را مختل کرده باشد.

گفتم سیدرشید مطمئن باش به محض کوچکترین حرکتی شلیک می کنم زیرا یقین دارم که این زن جسد مومیائی شدهٔ خورشیدبانو است.

سیدرشید با کمی خشم گفت خان نایب گمان می کنم لباس مخصوصی که آنتوانت برتن نموده ترا به چنین خیالی واداشته است اگرچه او حقیقتاً خورشیدبانو است زیرا خوشبختانه قبل از آن که من یک بار دیگر بمیرم مورد لطف و محبت خداوند قرار گرفته و روح نازنین خورشیدبانو برای چهارمین دفعه در جسم انسانی حلول نموده و با نام و عنوان آنتوانت به نزد من آمده است.

چون دیگر سیدرشید را می‌دیدم و صدای او را می‌شنیدم توهمات افسانه مانند یادداشتهای خان بزرگ را به دست فراموشی سپرده و نمی‌توانستم آن ادعاهای بهت آور را قبول کنم و گفتم سیدرشید تو تصور می کنی که من هم خان بزرگ یا عزیزالله خان هستم که به حقه بازی مرا فریب بدهی به خوبی می‌بینم که با هر دو دست خود بازوان جسد مومیائی شده را گرفته‌ای تا بتوانی او را سرپا نگاهداری اگر راست می گوئی او را رها کن و فاصله بگیر.

سیدرشید از این پیشنهاد لحظه‌ای چند به فکر فرورفته سپس گفت خان نایب حال فهمیدم که واقعاً افکاری بچه گانه داری و می‌خواهی به این ترتیب مرا

از آنتوانت دورکنی تا با تهدید به اسلحه تسلیم نمائی.

آنتوانت که از گفتگوی ما متحیر بود سر را به طرف سیدرشید برگردانده و چند کلمه با او سخن گفت و پس از آن که جواب شنید با عجله بازوانش را از دستهای سیدرشید آزاد ساخته بدون آن که از مقابل سیدرشید به کنار رود قدمی به جلو گذاشته نظری شماتت آمیز به من افکنده گفت برادرم آنتوان برای شناختن من از شما صالحتر است نمی‌دانم در صورتی که او مرا به خوبی تشخیص داد چگونه شما تصور می کنید که من جسد مومیائی شدهٔ خورشیدبانو هستم.

چون آنتوانت این مطلب را به فرانسه می گفت پروفسور و آنتوان هم به مفاد گفتگوی ما پی بردند و آنتوان با وحشت و هراس به من نگریسته گفت خان نایب مطمئن باشید او آنتوانت است.

سیدرشید مجدداً بازوان آنتوانت را گرفته و گفت خوشبختانه این معما حل شد اکنون بگوئید بدانم قربان و سرایدار به چه ترتیب و در کجا به قتل رسیدند.

گفتم سیدرشید سعی و کوشش در اغفال ما بیهوده است زیرا قضیه برای ما مثل آفتاب روشن و قطعی است که آن دو پیرمرد بیگناه را تو برای حفظ اسرار نفرت انگیز خود به قتل رسانده‌ای سیدرشید گفت خان نایب متأسفانه من دیگر به هوش و ذکاوت شما اطمینان ندارم و برای این که مسلم شود قاتل آن دو مرد سیدرشید نیست خود را به منظور تحقیق در اختیار شما می گذارم اکنون دلایل خود را بگوئید.

گفتم بسیار خوب من هم با این ترتیب موافقم زیرا پس از آن که ثابت شد که تو قاتل آن دو نفر هستی چنانچه وضعی پیش آمد که ناگزیر از به قتل رساندن تو شدم لااقل نزد وجدان خویش شرمنده نیستم.

سیدرشید گفت به جای این مطالب بیهوده دلایل خود را بگو.

گفتم قبل از این که ما به دخمه شاپور برویم از تو خواهش کردیم همراه ما بیائی ولی تو به عنوان این که کاری فوری داری نپذیرفتی و قبل از حرکت ما از قلعه خارج شدی و با این که می‌توانستی از راههای پنهانی طوری به قلعه مراجعت کنی که کسی ترا نبیند مخصوصاً برای این که حضورت را در قلعه

شهادت بدهند به طور آشکار ساعتی بعد از حرکت ما به دخمه شاپور به قلعه آمدی و به خانه خود رفتی.

چون می خواستم سیدرشید را با توضیح حقایق به اعتراف مجبور کنم گفتم آیا تا اینجا صحیح است.

سیدرشید جواب داد آری خان نایب کاملاً صحیح است.

گفتم پس از آن که به خانه خود رفتی از راه پنهانی خود را به دخمه شاپور رسانده و آنتوانت را ربودی و مجدداً از همان راهها به قلعه برگشتی شاید منظورت این بود که بدانی برای جستجوی آنتوانت چه عکس‌العملی از ما سرمی‌زند اتفاقاً وقتی که خبر مفقودشدن اسفندیارخان به قلعه رسید و قربان با تصمیم به افشاء حقایق خواست با رعایا به دخمه شاپور آمده ما را از جریان مستحضر کند از بیم فاش شدن اسرار او را خفه کردی.

یکبار دیگر اندکی مکث کرده گفتم آیا تا این قسمت از نظریات مرا تصدیق می کنی.

سیدرشید سری تکان داده جواب داد متأسفانه خیر.

گفتم همانطور که از من دلیل خواستی باید برای تکذیب خود نیز دلیل اقامه کنی.

سیدرشید گفت البته من دلیل قانع کننده‌ای دارم و منتظرم نظریات خان نایب را در مورد سرایدار بدبخت هم بشنوم و از واقعه تیراندازی در غار هم مسبوق گردم آنگاه جواب بدهم.

گفتم مانعی ندارد سیدرشید با آن که تو متهم هستی و قاعدتاً متهم باید به سؤالات قاضی تحقیق جواب بدهد نه من که مأمور کشف قضیه و دستگیری مجرم هستم معهذا منظور ترا تأمین می کنم.

سیدرشید گفت خان نایب اگر مسئله خطر برای اسفندیارخان در میان نبود و همچنین مایل نبودم که آنتوان را از سلامتی و رفاهیت خواهرش مطلع گردد هرگز حاضر نمی‌شدم خود را نشان داده و به سخنان عجیب شما گوش بدهم ولی اکنون خود علاقمندم که شما را از اشتباه خارج کنم.

گفتم سیدرشید فعلاً که تو موقعیت بهتری داری ولی عاقبت تسلیم خواهی

شد زیرا جنایت هرگز بی‌مجازات نمی‌ماند و علاوه بر این قضایا تو باید در خصوص مفقود شدن خان بزرگ و عزیزالله خان هم توضیحات بدهی.

سیدرشید بالحنی که آمیخته به تنفر بود گفت خان نایب خیلی حاشیه رفتی قرار بود در خصوص سرایدار و تیراندازی در غار نظریات خود را بگوئی.

گفتم مسلماً سرایدار را هم از نقطه نظر این که به قسمتی از اسرار تو آشنا بود کشتی چون می خواستی راه کشف قضایا را بر ما مسدود کنی و شاید هم قصد فرار داشتی اتفاقاً من به وجود غار و این در سری پی بردم و به محض این که قدم در غار نهادم به طرفم شلیک کردی تا مرا به قتل رسانده از هر خطری ایمن باشی.

سیدرشید گفت انشاءالله امیدوارم که فرمایشات و نظریات خان نایب تمام شده باشد.

اسفندیارخان آهسته گفتگوی ما را برای پروفسور و آنتوان ترجمه می کرد و آنها که با بی‌صبری منتظر عاقبت و نتیجه این تحقیق بودند گاهی به من و زمانی به سیدرشید می‌نگریستند.

سیدرشید که همه را به خود نگران دید در دنباله کلام خود گفت فرمایشات شما تا آنجا صحیح بود که من از راه پنهانی به دخمه شاپور آمده و آنتوانت را ربودم از آن به بعد حتی یک کلمه از تصورات شما با حقیقت وفق نمی‌دهد زیرا پس از این که آنتوانت مرا شناخت و حاضر شد همراه من به دیدن اسرار پدران خود بیاید تاکنون که ما با هم گفتگو می کنیم فقط یک بار از او دور شدم و آن هم شب گذشته بود لذا موقعی که قربان و سرایدار به قتل رسیدند من در نزد آنتوانت بودم و همین صبح امروز که از غار به طرف شما شلیک شد من با آنتوانت مشغول انجام یک منظور مقدسی بودیم.

اگر سیدرشید راست می گفت و ثابت می کرد که در آن ساعات در حضور آنتوانت بوده مشکل دیگری برای ما پیدا می شد و آن مشکل این بود که باید قبول کنیم حریف دیگری در مقابل داریم که نامرئی و شاید زرنگتر و با قدرت‌تر از سیدرشید است که توانسته است خود را مخفی نموده و سیدرشید را در مظان اتهام قرار دهد به همین واسطه آرزو می کردم سیدرشید دروغ گفته و

خود او قاتل باشد ولی سیدرشید بعد از چندلحظه مکث گفت خان نایب اکنون شما می‌توانید صحت اظهارات مرا وسیله آقای اسفندیارخان از آنتوانت تحقیق کنید.

اسفندیارخان نیز چندلحظه مکث نموده سپس آهسته موضوع را به آنتوان حالی کرد و آنتوان قدمی جلو نهاده خطاب به آنتوانت گفت خواهرجان تو که اکنون با میل و رضای خود به اسرار دخمه شاپور پیوسته‌ای آیا هنوز یک عیسوی هستی یا آن که مذهب دیگری داری.

آنتوانت با تبسمی شیرین جواب داد برادر اگر تا قبل از پیوستن به اسرار دخمه شاپور به آئین و کیش خود با نظر بی‌علاقگی می‌نگریستم اکنون با ایمان به قدرت خداوند یک عیسوی مؤمن و پاک و معتقد هستم منظورت از این سئوال چیست؟

آنتوان گفت در این صورت سوگند یاد کن که هر چه از تو می‌پرسم به راستی جواب بگوئی.

آنتوانت از این سخن او ابرو در هم کشیده و سکوت اختیار کرد.

پروفسور چون متوجه افکار آنتوانت بود گفت دخترجان سیدرشید مطالبی گفته که شهادت تو صدق و کذب و سرنوشت او را تعیین می کند اگر تو به این شخص اطمینان داری که خود را در اختیار او قرار داده‌ای لابد یقین داری که دروغ نمی گوید لذا تصمیم بگیر که به سئوالات برادرت جواب بگوئی. آنتوانت مثل اینکه اطمینان داشت سیدرشید هرگز دروغ نمی گوید گفت جز آنچه که مربوط به اسرار دخمه شاپور است هر چه بپرسید سوگند یاد می کنم که راست بگویم.

آنتوان پرسید پس از آن که سیدرشید ترا ربود تا حال چند بار از تو جدا شد و هر بار به طور تقریب چه مدت به طول انجامید.

آنتوانت جواب داد سیدوشید مرا به اجبار نربود بلکه من به میل و رضای خود همراه او رفتم و فقط یک بار از من جدا شد و چون در این دخمه‌ها شب و روز معلوم نیست نمی‌توانم به طور تحقیق بگویم چه وقت بود. آنتوان گفت اکنون پاسی از شب گذشته فکر کن و حدس بزن چه وقت از تو جدا شده است.

آنتوانت اندکی فکر کرده جواب داد در صورتی که اکنون پاسی از شب گذشته باشد بعد از نیمه‌شب از من جدا شد و یکی دو ساعت بعد مراجعت کرد.

جای انکار نبود که سیدرشید راست می‌گوید لذا بی‌اختیار گفتم در این صورت چه کسی قربان و سرایدار را به قتل رسانده و سپس در غار به طرف من شلیک نموده آیا ممکن است در سرگذشت اسرارآمیز شما شخصی مداخله داشته باشد که مانند خودتان در قرون و اعصار گذشته بوده و اکنون نیز در تجدید آن وقایع دیمدخل باشد.

سیدرشید گفت خان نایب اگر از روی حقیقت و قلب به بیگناهی من اذعان داشته باشی حاضرم با تو در این خصوص کمک کرده و قاتل را معرفی کنم.

گفتم اگر چه شهادت آنتوانت تا اندازه‌ای مرا قانع و مجاب کرده است ولی تا وقتی که قاتل کشف و معرفی نشود به طور قطع اطمینان ندارم چنانچه راست می‌گوئی برای رفع تهمت از خود و نجات اسفندیارخان همانطور که قبلاً تصمیم داشتی اطلاعات خود را بگو.

سیدرشید گفت قاتل قربان و سرایدار و کسیکه قصد دارد اسفندیارخان را هم به آنها ملحق سازد و شاید اگر شما در تعقیب قضیه سماجت کنید شما را نیز به قتل برساند برادر اسفندیارخان است. سیدرشید پس از ادای این جمله طویل و تهدیدآمیز سکوت اختیار کرد و همهٔ ما با اضطراب و نگرانی به اسفندیارخان می‌نگریستیم زیرا تا آن وقت از وجود برادر او اطلاع نداشتیم.

یکبار دیگر سوءظن من به سیدرشید تقویت شد و تصور کردم با کمال استادی و مهارت همه را افغال می‌کند زیرا اسفندیارخان بعد از شنیدن اظهارات او با بهت و حیرت گفت سیدرشید متأسفانه من هم ناگزیرم که عقیده خان نایب را درباره تو بپذیرم.

سیدرشید با لحنی گرم و مهربان گفت فرزند می‌دانم چرا مبهوت و مشکوک هستی چون تاکنون نمی‌دانستی که برادری هم داری اما اکنون من به تو اطلاع می‌دهم که برادری داری و این برادر کمتر از قابیل نیست که به منظور حفظ نفس برادرش را کشت.

بیچاره اسفندیارخان از شدت بهت و حیرت دیگر نتوانست سخنی بگوید

ولی من که اصرار داشتم از حقایق مستحضر شوم گفتم سیدرشید ادعای تو بی‌اندازه دور از ذهن است چنانچه اسفندیارخان برادری داشت که در همین قلعه بود قربان که محرم اسرار پدر او بوده قطعاً او را مطلع می‌ساخت.

سیدرشید جواب داد متأسفانه بیچاره قربان برای ارباب خود عزیزالله خان قسم یاد کرده بود که این راز را آشکار نکند و وقتی که متوجه شد کتمان و مخفی داشتن قضیه موجب بروز وقایع خونینی می‌شود و تصمیم به افشاء راز گرفت به دست او حفه و مقتول شد.

گفتم لابد ما مکرر این شخص را که می‌گوئی برادر اسفندیارخان است دیده‌ایم و شاید در میان همراهان ما هم بوده اکنون بگو کدام یک از رعایای قلعه برادر او هستند.

سیدرشید جواب داد برخلاف آنچه که شما تصور می‌کنید برادر اسفندیارخان در این قلعه ساکن نیست و شما هم تا حال او را ندیده‌اید.

گفتم لااقل توضیح بده بر فرض که برادر اسفندیارخان برای جلوگیری از افشاء راز خود قربان را به قتل رسانده باشد چه ارتباطی با سرایدار تو داشته و به چه مناسبت او را نیز مقتول ساخته.

سیدرشید جواب داد برادر اسفندیارخان که برخلاف ظاهرش باطنی شرور دارد مکرر در صدد کشف اسرار پدر خود برآمده و حتی بیش از شما توفیق یافته و به همین واسطه مرحوم عزیزالله خان آن فرزند ناخلف را که به طور ناشناس در قلعه زندگی می‌کرد به کازرون فرستاد و برای او مقرری برقرار کرد تا با مادرش زندگی کند ولی چون او جوانی ماجراجو بود غالباً در اطراف دخمه شاپور مراقبت می‌کرد تا بر اسرار پدر خود واقف شود و بارها خانهٔ من و اطاق مخصوص خان و گوشه و کنار قلعه را به دقت بازرسی نموده عاقبت یکی از کلیدهای پنج‌گانه را به دست آورده اما آن کلیدهم مانند کلید شما ناقص و شکسته بود و نتوانست داخل در این مکان شود.

گفتم سیدرشید اکنون که خود سخنی از این کلیدها به میان آوردی تا آنجا که امکان دارد در این خصوص ما را از حقایق مستحضر کن ضمناً بدان که من راهنمائی به دست آورده‌ام که عاقبت به وسیله آن بر کلیه رموز و اسرار

واقف می‌شوم منتها اگر خودت بگوئی ما را ممنون کرده‌ای.

سیدرشید جواب داد می‌دانم یادداشت‌های مرحوم خان بزرگ را پیدا کرده‌ای اما بدان که آن مرحوم بیشتر رؤیاها و تصورات خود را به رشتهٔ تحریر درآورده و در این دخمه اسراری که در یادداشتها به آن اشاره شده وجود ندارد موضوع کلیدهای پنج‌گانه این است که من پس از یافتن این در سری پنج کلید برای آن ساختم که سه عدد آن بر اثر سوهان کاری بعضی از برجستگی‌هایش شکست و بلااستفاده ماند فقط دو عدد از کلیدها مورد استفاده بود که هر دو آنها نزد عزیزالله خان بود.

گفتم در این صورت آن شبح که در اطاق خان ظاهر شد و بعد هم مجسمه را از کیف آنتوانت ربود به طور حتم تو بودی.

سیدرشید جواب داد آری من بودم و می‌خواستم کلید را به دست بیاورم زیرا عزیزالله خان با یکی از کلیدها داخل دخمه شده و مانند پدر خود در اثر حادثه‌ای جان سپرده بود.

گفتم پس عزیزالله خان و خان بزرگ در این دخمه جان سپرده‌اند.

سیدرشید جواب داد آری و مرگ آنان یک حادثه طبیعی بوده و شامل اسراری نیست.

گفتم آیا ممکن است به ما اجازه بدهی که جسد عزیزالله خان را ببینیم و اطمینان حاصل کنیم.

سیدرشید با لحنی قاطع جواب داد آن مرحوم دیگر به اسرار دخمه شاپور تعلق دارد و متأسفانه شما نمی‌توانید او را ببینید.

گفتم تو لحظه‌ای قبل گفتی که اسراری در دخمه شاپور وجود ندارد و یادداشتهای خان رؤیا و تصورات اوست و حال آن که قبل از آن بیان کردی که آنتوانت هم همان خورشیدبانو است که برای چهارمین بار قدم به عرصه وجود گذارده.

سیدرشید در میان سخنم دویده گفت خان نایب فعلاً بهتر این است در جستجوی قاتل و درصدد جلوگیری از جنایت سوم او باشید برای سایر وقایع وقت بسیار است.

در این موقع اسفندیارخان گفت سیدرشید حال که در خصوص برادرم سخن گفتی او را به خوبی معرفی کن تا بشناسیم و ضمناً بگو به چه مناسبت قربان و سرایدار را کشته و می‌خواهد مرا به قتل برساند.

سیدرشید جواب داد مرحوم عزیزالله خان با آن که تصمیم داشت غیر از مادر تو زنی نگیرد معهذا ناچار شد برخلاف این تصمیم رفتار کند و قبل از ازدواج با مادر تو صیغه‌ای داشت و آن صیغه فرزندی از عزیزالله خان بوجود آورد و بعدها نزد او آمده و با عجز و الحاح وادارش کرد که او را به عقد خود درآورد عزیزالله خان نیز به متابعت از قلب رئوف خود تسلیم شد ولی به او تأکید کرد که ابداً در این خصوص تظاهر و اظهاری نکند.

اما مادر تو بعدها این موضوع را دانست و چون برادرت در کودکی ماجراجو بود و بعدها هم درصدد کشف اسرار پدرش برآمد چنانچه گفتم او را به کازرون فرستاد.

قربان و سرایدار من این راز را می‌دانستند و حتی یکبار سرایدار من او را که به اسرار زیرزمینها پی برده و در آنجا جستجو می‌کرد گرفته نزد من آورد و من به پاس احترام پدرت مبلغی قابل ملاحظه پول به او داده قول گرفتم از تعقیب افکار خویش دست بردارد اما به عهد خود رفتار نکرد.

برادرت اصرار به کشف این اسرار داشته و تصور می‌کند گنجی از طلا در دل این دخمه‌ها پنهان است چون پس از تو تنها وارث مرحوم پدرت به شمار می‌رود قطعاً از فرصت استفاده کرده و اکنون که مرا متهم و مشغول مبارزه می‌بیند ترا هم به قتل می‌رساند و بعد خود را ظاهر و معرفی می‌کند.

گفتم سیدرشید این شخص نامش چیست؟

سیدرشید جواب داد نام او حبیب‌الله است.

پرسیدم محل سکونت او کجا است آیا کسی در قلعه او را می‌شناسد.

سیدرشید جواب داد محل سکونتش در کازرون است ولی قرائن نشان می‌دهد که فعلاً به طور مخفی در قلعه مشغول انجام نقشه خود می‌باشد بیشتر از اهالی قلعه او و مادرش را می‌شناسند ولی کسی نمی‌داند که او برادر اسفندیارخان و فرزند عزیزالله خان است.

گفتم سیدرشید بر فرض که تو نخواهی ما را به اسرار دخمه شاپور رهبری کنی لااقل بیا و در خانه خود زندگی کن و با ما در عظیم گذاردن نقشه حبیب‌الله مساعدت کن و ضمناً آنتوانت را هم به برادرش واگذار این قضیه آن طور که تو تصور کرده‌ای ساده نیست اینها خارجی هستند و چنانچه از اقدامات خود نتیجه نگیرند به سفارت مراجعه کرده و دولت را وادار می کنند که تمام سنگ‌های این دخمه را زیر و رو نموده و آنتوانت را پیدا کنند.

سیدرشید لبخندی زده جواب داد من آنتوانت را به جبر و اکراه توقیف نکرده‌ام هر طور خود او مایل باشد رفتار می کنم و چون ممکن است سرجوخه بیاید و شایست نیست که به این نکات واقف شود من مرخص می شوم و ضمناً به شما می گویم مبادا درصدد برآئید که با مواد منفجره این در سری را خراب کنید زیرا گذشته از این که نتیجه نمی گیرید خود و آنتوانت را هم به خطر می افکنید.

خواستم مجدداً او را تهدید کرده بلکه راضی کنم که آنتوانت را آزاد بگذارد ولی ناگهان آن روشنائی مرموز از میان رفت و تاریکی و ظلمت حکمفرما گردید و در سکوت بهت آور یک لحظه آن صدای خشک شنیده شد و وقتی که پروفسور موفق شد مجدداً چراغ را روشن کند اثری از محراب به جا نبود و همه ما فکر می کردیم که آن وقایع را در خواب دیده‌ایم.

دیگر اطمینان نداشتیم که در آن اطاق صحبت کنیم زیرا یقین بود که سیدرشید هر چه بگوئیم می‌شنود لذا از آنجا گذشته وارد دهلیز غار شدیم و مشاهده کردیم که سرجوخه جامه‌دان را نهاده و می آید.

آنتوان از مشاهده جامه دان گفت اگر موافقت کنید من می‌توانم در سری را باز کنم.

پروفسور با توضیحات مفصل او را منصرف نموده قرار گذاشتیم به قلعه مراجعت کنیم و جامه‌دان را آنتوان از سرجوخه گرفت و به او دستور دادم بدون سر و صدا از مدخل غار مراقب آن اطاق باشد و هر وقت سیدرشید از آنجا خارج شد او را دستگیر کند.

نیمه شب به قلعه رسیدیم و من به نگهبانان اطاق و زیرزمین سرکشی کرده

چون هنوز راجع به آنتوانت و جسد مومیائی شدهٔ خورشید بانو مشکوک بوده و چنین می پنداشتم که سیدرشید با قوای خارق‌العاده خود ما را فریب داده شمعی روشن کرده و داخل زیرزمین شدم تا از موجود بودن جسد خورشید بانو مطمئن شوم ولی وقتی که به زیرزمین رسیدم اثری از جسد ندیدم.

به تصور این که اشتباه می کنم تمام آن زیرزمینها را جستجو کردم و جسد را نیافتم به همین مناسبت گمانم درباره سیدرشید تقویت شد لذا به عجله به سراغ اسفندیارخان رفتم.

او با پروفسور و آنتوان مشغول خوردن شام بودند چون مرا سراسیمه دیدند اسفندیارخان گفت آیا واقعه دیگری رخ داده؟

گفتم آری جسد خورشیدبانو را ربوده‌اند.

چند لحظه به سکوت گذشت و بعد پروفسور گفت آیا ممکن است حدس شما درست بوده و سیدرشید با نیرنگ و قوه هیپنوتیزم آن جسد را به نظر ما متحرک و سخنگو نشان داده باشد.

آنتوان گفت هرگز چنین امری امکان پذیر نیست و من به طور انکارناپذیر و صریح آنتوانت را شناختم منتها او لباسی شبیه لباس جسد خورشیدبانو بر تن داشت.

گفتم به هر صورت فکر می کنم اظهارات سیدرشید درباره برادر اسفندیارخان بی اساس باشد و می خواهد به آن ترتیب ما را سرگرم نموده و پس از اتمام کار خود فرار کند.

قبل از آن که کسی سخنی بگوید خدمتکار اسفندیارخان وارد شده گفت آقا زن و مردی اول شب آمده و به اصرار ملاقات شما را طالبند.

اسفندیارخان گفت کیستند و از کجا آمده‌اند.

مستخدم جواب داد نام آن مرد حبیب‌الله است و سابقاً هم با مادرش در این قلعه سکونت داشتند.

مستخدم‌می که خبر ورود حبیب‌الله و مادرش را داده بود از سکوت اضطراب آلود ما که به شنیدن این خبر به یکدیگر می نگریستیم بی‌اندازه ناراحت و متعجب شد و به تصور این که کار خلافی کرده و نباپستی آن موقع

شب مزاحم ارباب خود و میهمانانش بشود به خصوص که وقایع خارق‌العاده مرتباً در قلعه واقع می گردید با شرمندگی و خجالت در دنباله کلام خود گفت:

آقا من گناهی ندارم که بی موقع برای ملاقات حبیب‌الله کسب اجازه کردم زیرا آنها از غروب امروز به قلعه آمده و به اصرار طالب ملاقات شما هستند حال که تشریف آورده‌اید مادر حبیب‌الله زیاد بیتابی می کند و هر قدر خواستم به او بفهمانم که این وقت شب موقع ملاقات ارباب نیست قانع نشد ناچار مزاحم شدم چنانچه خطا کردم مرا معذور دارید.

پروفسور و آنتوان فقط از شنیدن نام حبیب‌الله به یاد سخنان سیدرشید افتاده و نگران بودند زیرا اسفندیارخان هنوز از بهت و حیرت فرصت نکرده بود که موضوع را برای آنها ترجمه کند ولی من و اسفندیارخان هر کدام در افکاری پریشان و اضطراب آور فرورفته بودیم به طوری که نطق طولانی آن مستخدم بیچاره بارهم بلاجواب ماند.

البته چون او نمی‌دانست که ساعتی قبل سیدرشید چه اطلاعاتی درباره حبیب‌الله به ما داده است از سکوت و بهت ما بی‌اندازه متحیر بود.

آیا سیدرشید راست می گفت حبیب‌الله برادر اسفندیارخان است و هم اوست که قربان و سرایدار را به قتل رسانده و به طرف من شلیک نموده و قصد کشتن اسفندیارخان راهم دارد.

اگر این قضایا صحت داشته مستلزم آن است که حبیب‌الله از چند روز قبل در قلعه باشد چگونه مستخدم مدعی است که غروب امروز به قلعه آمده.

بر فرض که این چند روز به طور پنهانی در قلعه بوده مادرش را کجا مخفی نموده آیا مادرش هم با او در این جنایات همدست است قتل قربان و سرایدار و همچنین شلیک به طرف من چنان استادانه و با مهارت انجام گرفته بود که بعید به نظر می‌رسید یک جوان دهاتی یا یک زن دهقان و پیر بتوانند مبادرت به آن بکنند. اینها مطالبی بود که به سرعت از خاطر مشوش من می گذشت و از رنگ پریده اسفندیارخان نیز معلوم بود که دچار وحشت و بلاتکلیفی است.

عاقبت یک بار دیگر مستخدم که ما را چنان مبهوت و ساکت دید آغاز سخن کرده گفت اگر اجازه می‌فرمائید جواب بدهم که امشب آقا خسته است و

میهمان دارد نمی‌تواند آنها را بپذیرد.

اسفندیارخان نظری از روی استفسار به من افکند و من که به زحمت خود را از افکار پریشان نجات داده بودم گفتم این حبیب‌الله که گفتی سابقاً هم با مادرش در این قلعه بوده کیست؟

مستخدم برای اینکه به من جواب بگوید به اسفندیارخان نگاه کرد و اسفندیارخان با صدایی لرزان گفت رجب بیک مگر متوجه سؤال خان نایب نشده‌ای هر چه می‌پرسند به راستی و صداقت جواب بگو.

آن مستخدم که اسمش رجب بیک بود جواب داد چرا آقا سئوال خان نایب را فهمیدم اما منتظر اجازه شما بودم اکنون که اجازه می فرمائید عرض می کنم.

حبیب‌الله و مادرش تا چندی قبل در قلعه سکونت داشتند و خان نسبت به آنها بی‌اندازه محبت داشت ولی سالها است که به کازرون رفته‌اند و گاهی اوقات حبیب‌الله به قلعه آمده چند روزی میهمان بود و بعد می‌رفت.

جواب رجب بیک چیزی بر اطلاعات ما نیفزود و من که میل داشتم قبل از ملاقات او درباره‌اش اطلاعات کافی کسب کنم گفتم رجب بیک در خصوص حبیب‌الله هر چه می‌دانی بگو.

رجب بیک یکبار دیگر نظری مردد به اسفندیارخان افکنده جواب داد آقا مطالب دیگری در خصوص او نمی‌دانم ولی به خاطر دارم که غالباً قربان خدابیامرز از طرف خان به کازرون رفته شاید برای مادر حبیب‌الله پول می‌برد و تصور می کنم حبیب‌الله و مادرش مقرری ماهانه داشتند.

بیچاره اسفندیارخان چون دوران تحصیلی خود را ابتدا در شیراز و بعد تهران و بالاخره ایتالیا و فرانسه گذرانده بود اصلاً هیچیک از مستخدمین و رعایای پدرش را نمی‌شناخت و با آنها آشنائی نداشت حبیب‌الله و مادرش را که اصلاً به خاطر نمی آورد و از وجودشان مطلع نبود به همین مناسبت نیز حتی نمی‌توانست سئوالی بکند و من برای این که مبادا آن جوان عصبی مزاج عجول در خصوص این که آیا حبیب‌الله برادر اوست بالصراحه از رجب بیک پرسشی کرده و این راز عجیب را که صحت و سقم آن معلوم نیست فاش سازد پس از پایان توضیحات رجب بیک گفتم:

از وقتی که حبیب‌الله و مادرش به این قلعه آمدند تو اینجا بودی.

رجب بیک جواب داد آری خان نایب حبیب‌الله طفلی خردسال بود که با مادرش به قلعه آمدند و خان آنها را در منزل سیدرشید مسکن داد ولی بعد از چند سال خان این مادر وپسر را به کازرون فرستاد و چنانچه گهگاهی حبیب‌الله به قلعه می آمد و لااقل هر ماه یک مرتبه قربان به سراغ آنها می‌رفت تا موقعی که والده مرحوم اسفندیارخان زنده بود آنها هم در کازرون بودند اما پس از فوت او مجدداً حبیب‌الله با مادرش به قلعه آمده سکونت اختیار کردند و دوباره بعد از چندی به کازرون رفتند.

رجب بیک از سئوالات مکرر ما بیشتر متعجب گردیده و به تدریج نگران می‌شد.

اسفندیارخان هم به من می‌نگریست و منتظر بود درباره پذیرفتن حبیب‌الله و مادرش نظریه بدهم لذا به او گفتم بهتر این است که این مادر و پسر را ببینم ولی نه در حضور آنتوان و پروفسور.

اسفندیارخان چون می خواست در این خصوص با من مشورت کند به رجب بیک دستور داد در خارج اطاق منتظر باشد و پس از آن که رجب بیک بیرون رفت با وحشت و اضطراب گفت خان نایب آیا اظهارات سیدرشید صحت دارد.

گفتم خدا عالم است من هم مثل شما مردد و مشکوکم اما به هر صورت شما باید این شخص را ملاقات کرده و از منظور و مقصودشان مطلع شوید اسفندیارخان بالصراحه و بدون پرده پوشی گفت من به تنهائی نمی‌توانم این شخص را بپذیرم موافقت کنید در حضور شما با او روبرو شوم.

گفتم اگر بیم دارید که نسبت به شما سوءقصدی کند اشتباه است زیرا بر فرض هم که او قاتل قربان و سرایدار باشد هرگز جرأت ندارد به طور علنی در قتل شما اقدام نماید اسفندیارخان گفت خان نایب حقیقت این است که من بی‌جهت در خود احساس وحشت می کنم و به علاوه وجود شما در ملاقات ما ضرورت دارد برای این که بتوانید از اظهارات آنها مطالبی درک کنید. فکر می کردم که حبیب‌الله و مادرش شاید در حضور من از بیان مطالب خودداری کنند لذا این نکته را به اسفندیارخان گوشزد کردم اما او اصرار کرد که بدون

حضور من حاضر به پذیرفتن آنها نیست به همین مناسبت قرار گذاشتیم از آنتوان و پروفسور جدا شده به اطاق اسفندیارخان برویم اسفندیارخان به طور اختصار قضیه را برای پروفسور و آنتوان شرح داد پروفسور نیز تأیید کرد که این ملاقات با حضور من صورت بگیرد.

چند دقیقه بعد به اطاق اسفندیارخان رفتیم و رجب بیک به دستور اسفندیارخان رفت که حبیب‌الله و مادرش را به آنجا بیاورد اسفندیارخان به قدری متوحش بود که من ناچار برای تسکین اضطراب او دهنیر خود را آمادهٔ تیراندازی نموده به او گفتم وحشت نکن چنانچه حقیقتاً حبیب‌الله برادر تو بوده و قصد قتلت را هم داشته باشد امشب اقدامی نخواهد کرد زیرا می‌داند که بلافاصله دستگیر و مجازات می شود.

قبل از آنکه اسفندیارخان جوابی بدهد در اطاق باز شد ابتدا رجب بیک و پس از او حبیب‌الله و بعد مادرش داخل اطاق شدند. اسفندیارخان چنان ملتهب و پریشان بود که حتی جواب سلام آنها را نگفت و من که با دقت به قیافه و چهرهٔ حبیب‌الله می‌نگریستم به آنها تعارف کردم بنشینند.

حبیب‌الله جوانی بود شاداب و خوش بنیه چهره‌ای خندان و نگاهی ملایم داشت صورتش سرخ و سفید ابروانش پیوسته و مشکی روی هم رفته زیبائی مردانه‌اش جالب توجه بود.

کوچکترین اثری از خبث طینت در قیافه او دیده نمی‌شد و برخلاف آنچه که ما در ذهن خود تصور می کردیم با وقار و مودب بود.

چنین به نظر می‌رسید که حبیب‌الله و مادرش از نظرهای دقیق و اصولاً حضور من در آنجا ناراحت بودند خوشبختانه اسفندیارخان هم از مشاهده چهره خندان و قیافه مطبوع حبیب‌الله اندکی آرام شده و گفت با من چکار داشتید.

حبیب‌الله و مادرش چند لحظه با یکدیگر تبادل نظر کردند و مادرش با لحنی صمیمانه جواب داد اگر چه بی‌موقع خدمت رسیدیم ولی ضرورت داشت که هم امشب شما را ملاقات کنیم.

اسفندیارخان گفت من برای شنیدن فرمایشات شما آماده‌ام.

مادر حبیب‌الله جواب داد آقای اسفندیارخان متأسفانه نمی‌توانم در حضور

خان نایب مطالب خود را بگوئیم زیرا مطلبی که موجب شد مزاحم شما بشویم خانوادگی است و فقط شما باید آن را بشنوید.

اسفندیارخان گفت خان نایب محرم اسرار ما است و او اکنون بر بسیاری از اسرار خانواده ما واقف است و اتفاقاً او بیشتر از من صلاحیت دارد مطالبی را که مربوط به خانواده ما است بشنود زیرا بدون مشورت با خان نایب و اجازه او من نمی‌توانم اقدامی بکنم.

مادر و پسر یکبار دیگر به هم نگریستند و این بار حبیب‌الله گفت مادرجان حق با اسفندیارخان است بالاخره مأمور دولت بوده و باید از جریان مستحضر شوند در این صورت مانعی ندارد که در حضور ایشان صحبت بکنیم مادر حبیب‌الله گفت بسیار خوب حال که خود آقای اسفندیارخان میل دارند در حضور خان نایب این مطالب را بشنوند مانعی ندارد سپس بسته کوچکی از زیر چادر بیرون آورده در حالی که گره آن بسته را می گشود گفت آقای اسفندیارخان آیا شما می‌دانید که برادری دارید.

اسفندیارخان با آن که حالی از ذهن نبود معهذا از این صراحت یکه خورده جواب داد خیر چنین اطلاعی ندارم.

مادر حبیب‌الله که آن بسته را گشوده بود کاغذی لوله شده بیرون آورده به دست اسفندیارخان داده و گفت این قباله را بخوانید.

اسفندیارخان قباله را گرفته و یک نظر سطحی به آن افکنده گفت بهتر این است مطلب را خود بگوید البته در صورت لزوم به اسناد و مدارک خواهیم پرداخت.

مادر حبیب‌الله گفت آقای اسفندیارخان امیدوارم از این که حبیب‌الله برادر شما است ناراحت و معذب نشوید اگر چه اولاً لایق همسری و برابری با شما نیست اما اطمینان دارم که باعث بدنامی شما هم نخواهد بود.

اسفندیارخان که به طور ناگهانی در جریان حوادث قرار گرفته بود نمی‌توانست بر اعصاب خود حاکم باشد و از این اظهار بی‌مقدمه دست و پای خود را گم کرده گفت آیا حقیقت دارد که حبیب‌الله برادر من است مادر حبیب‌الله جواب داد آری آقای اسفندیارخان این حقیقت از آفتاب روشنتر است

لوله کاغذی که اکنون در دست دارید قباله ازدواج عزیزالله خان با من است و سند دیگری در دست دارم که وصیتنامه پدر شما است که سهم حبیب‌الله را تعیین کرده.

اسفندیارخان با برودت و سردی گفت در این صورت منظور شما مطالبه ارث است و حال آن که هنوز معلوم نیست پدرم مرده یا زنده است زیرا تا حال او را مفقودالاثر قلمداد کرده‌اند و خان نایب مأمور کشف این قضیه می‌باشد البته پس از آن که نتیجه مأموریت ایشان معلوم شد به کار شما هم رسیدگی می‌شود.

مادر حبیب‌الله جواب داد آقای اسفندیارخان منظور ما تنها ارث نیست این که اشاره به وصیت نامه و اسناد کرده‌ایم برای اثبات حقانیت حبیب‌الله بود می خواستم ابتدا شما بدانید که من زوجه پدر شما بودم و حبیب‌الله برادر شما است بعد وارد صحبت بشوم.

اسفندیارخان از روی استفسار نظری به من افکند و من گفتم مادر آقای اسفندیارخان جوانی بسیار پسندیده و با گذشت است در صورتی که ثابت شود حبیب‌الله برادر اوست در اجرای وصیتنامه خان خودداری نخواهد نمود حال بگوئید منظور شما از مطالب دیگر چیست.

مادر حبیب‌الله گفت من می خواهم بگویم که به طور قطع پدر شما به قتل رسیده و قاتل او هم سیدرشید است کما این که خان بزرگ را هم او کشت و همچنین خورشیدبانوی ناکام را هم این درویش جنایت پیشه قربانی حرص و طمع و شاید دیوانگی خود نموده.

موضوع به جای حساس رسیده بود و من امیدوار شدم که ممکن است از وجود مادر حبیب‌الله استفاده کرده اطلاعاتی مفید از وضع سیدرشید کشف کنم لذا برای این که او را تشجیع و تحریک کرده باشم گفتم اتفاقاً ما هم تا اندازه‌ای به این نکته پی برده‌ایم که سیدرشید در قضایای مفقود شدن خان بزرگ و عزیزالله خان بی‌مداخله نیست حالا شما هر چه در این خصوص می‌دانید بدون پرده پوشی بگوئید.

مادر حبیب‌الله گفت مرحوم خان بزرگ دچار یک نوع جنون بود که

بدبختانه این جنون به شوهر من عزیزالله خان نیز سرایت کرده و امیدوارم فرزندان او اسفندیارخان و حبیب‌الله این دیوانگی را از او به ارث نبرده باشند.

این جمله صریح و ساده مرا تکان داد و یک لحظه از خاطرم گذشت که حبیب‌الله در زیر آن ظاهر آرام و قیافه مهربان قلبی قسی و جنایتکار دارد چه من یکبار با دستجاتی از سارقین مبارزه کرده بودم که سردسته آنها جوانی عوق‌العاده خوش سیما و ظاهری فریبنده داشت ولی مرتکب جنایاتی شده بود که از شنیدن آن قویترین اشخاص برخود می‌لرزیدند.

روی این افکار بی‌اختیار دستم به قبضه ده‌تیر رفت تا چنانچه غفلتاً حبیب‌الله حمله کند او را هدف قرار دهم مثل این که اسفندیارخان هم متوجه حرکت من شد چه بی‌اراده از جا برخاست گفت به عقیده من چون خان نایب و من هر دو خسته هستیم بهتر است که بقیه شب را استراحت کرده فردا در این خصوص صحبت کنیم.

حبیب‌الله گفت آقای اسفندیارخان من به زحمت مادرم را راضی کردم که هر چه می‌داند برای شما بگوید تا بهتر بتوانید با این مرد جانی مبارزه کنید او تا حال مرتکب چندین قتل شده قربان و سرایدار خانه خود را که مردی بی‌آزار بود کشته آن دختر فرنگی را ربوده و برای این که اسرارش فاش نشود بعید نیست که همهٔ شما و ما را هم به قتل برساند.

صحنه عجیبی بود سیدرشید چند ساعت قبل با آن وضع مرموز خود را به ما نشان داده اصرار داشت که ثابت کند حبیب‌الله برادر اسفندیارخان قاتل قربان و سرایدار است و قصد دارد اسفندیارخان را هم مقتول سازد اکنون حبیب‌الله مدعی است که سیدرشید قاتل بوده و مادرش هم می‌گوید که خان بزرگ و عزیزالله و حتی خورشیدبانو نیز به دست او مقتول شده‌اند.

سیدرشید به شهادت آنتوانت ثابت کرده بود که در ساعت وقوع قتل نزد او بوده به علاوه اظهاراتش در مورد این که اسفندیارخان برادری به نام حبیب‌الله دارد تأیید شد ولی هیچگونه برگ و اثر و دلیلی مبنی بر این که حبیب‌الله قاتل است در دست نیست بلکه نمی‌توانستیم تصور کنیم این جوان با ظاهر آرام و متین خود بی‌جهت موجب قتل دو نفر پیرمرد شود.

چون اسفندیارخان در ضمن این که اظهار عقیده کرد بقیه گفتگو را به فردا محول کنیم با نگاه ملتمسانه به من می‌نگریست احساس کردم که اعصابش ناراحت است و قادر به تحمل نیست لذا منهم موافقت کرده گفتم حبیب‌الله خان وجود شما و مادرتان با اطلاعات وسیعی که از سیدرشید دارید البته برای ما مغتنم بوده امیدواریم با کمک شما بتوانیم به جنایات این دیوانه خاتمه بدهیم اما همانطور که آقای اسفندیارخان گفت بهتر است فردا با حواس جمع به سخنان شما گوش بدهیم.

حبیب‌الله از روی تأسف سر تکان داده گفت خان نایب ما هم می‌دانستیم که شما خسته هستید اما هر قدر در تعقیب سیدرشید تأخیر کنید اشتباه کرده‌اید.

گفتم بر فرض که شما اطلاعات بسیار مفیدی هم داشته باشید تصور نمی‌کنم ضرورت داشته باشد هم امشب به کار آید زیرا سیدرشید در دل غارهای اسرارآمیز دخمه شاپور فرورفته و خوشبختانه راه خروجش راهم مراقبت می‌کنیم.

از این سخن حبیب‌الله مانند اشخاصی که با منظره خطرناکی روبرو شده باشند ناگهان از جا جست و من به گمان این که قصد حمله دارد بی‌اراده دست به اسلحه بردم.

اسفندیارخان چنان متوحش شد که رنگ از صورتش پرید ولی حبیب‌الله با عجله و شتاب گفت خان نایب آیا شما راه ورود به آن دخمه‌ها را یافته‌اید؟

گفتم آری خوشبختانه سیدرشید نمی‌تواند از آنجا خارج شود مگر آن که دستگیر گردد.

حبیب‌الله گفت آیا آن لوح را که در سری است و کلیدی به شکل مجسمه دارد پیدا کرده‌اید؟

جواب دادم آری.

حبیب‌الله با اضطراب و تشویش گفت آیا شخصی را مأمور مراقبت آنجا کرده‌اید؟

به تدریج اضطراب و نگرانی حبیب‌الله در من تولید وحشت کرده گفتم

صورت چیست آری من یک مأمور مسلح در آنجا گذارده‌ام تا هر وقت سیدرشید از آنجا خارج می‌شود او را دستگیر کند.

حبیب‌الله با تأثر گفت بیچاره آن مأمور مسلح.

از این اظهار عقیده قلبم به ضربان افتاد و گفتم آیا تصور می‌کنی که به او صدمه‌ای وارد بیاید.

حبیب‌الله جواب داد خان نایب سیدرشید بدون آن که دیده شود خود تمام آن محوطه را می‌بیند و به طور قطع و مسلم تا حال مأمور شما را به قربان و سرایدار ملحق ساخته.

گفتم سرجوخه را که مراقب او گذاشته‌ام مأموری باهوش و مسلح به تفنگ بوده و در داخل اطاق هم نیست فکر نمی‌کنم خطری متوجه او باشد.

حبیب‌الله گفت خان نایب چون شما این وحشی خطرناک را نمی‌شناسید حق دارید که برای مأمور خود مضطرب نباشید اما بدانید که سیدرشید جنون آدمکشی دارد و از این کار لذت می‌برد بخصوص علاقمند است اشخاص را به داخل آن دخمه‌های اسرارآمیز برده با تشریفات خاصی به قتل برساند خدا کند که مأمور شما تاکنون از شر او ایمن مانده باشد ولی من به شما توصیه می‌کنم که بلادرنگ به کمک او رفته نگذارید گرفتار این مرد دیوانه شود.

در دلم شور و غوغائی برپا شد و متوجه شدم که حبیب‌الله با کمال سادگی و صداقت برای سرجوخه مضطرب است لذا تصمیم گرفتم فوراً با افراد مسلح خود به غار رفته ببینم به سرجوخه چه گذشته.

اسفندیارخان نزدیک بود مجدداً دچار حمله عصبی بشود و در حالی که می‌لرزید گفت خدایا این چه بدبختی است که دچار آن شده‌ایم.

حبیب‌الله بدون آن که جوابی به اسفندیارخان بدهد گفت خان نایب عجله کنید من اطمینان دارم که سیدرشید اگر بفهمد یک نفر آدم در حوالی آن دخمه مراقب اوست نمی‌تواند از لذت قتل او بگذرد متأسفانه شاید اظهارات مرا قبول نمی‌کنید.

دیگر به کلی مضطرب شده بودم لذا به شتاب از اطاق خارج شدم تا افراد را خبر کرده به غار برویم اما ناگهان به خاطرم گذشت مبادا حبیب‌الله چنین

تمهیدی اندیشیده که ما را از قلعه خارج نموده به قربانی سوم خود بپردازد روی این فکر یک لحظه مکث نموده گفتم حبیب‌الله آیا تو به خوبی از وضع غار اطلاع داری؟

حبیب‌الله جواب داد آری خان نایب و به من هم اگر اجازه بدهید همراه شما می‌آیم.

از این که حبیب‌الله پیشنهاد کرد همراه ما بیاید رفع سوءظنم شد برای این که زودتر آمادهٔ حرکت بشویم به رحب بیک که در راهرو بود گفتم فوراً افراد مسلح را خبر کن با اسب حاضر باشند چون می‌دانستم که یکی از آنها در زیرزمین خانه سیدرشید کشیک می‌کشد خواستم به آن سمت رفته او را خبر کنم حبیب‌الله گفت شما معطل نشوید من او را مطلع می‌کنم.

از سرو صدای ما آنتوان وپروفسور هم که نخوابیده بودند از اطاق بیرون آمدند و اسفندیارخان با وضعی پریشان موضوع را به آنها گفت.

طولی نکشید که افراد آماده شدند حبیب‌الله گفت آقای اسفندیارخان شما نمی‌آئید.

پروفسور و آنتوان قصد داشتند همراه ما باشند ولی من گفتم شما نباید اسفندیارخان را تنها بگذارید بهتر این است در قلعه بمانید امیدوارم وقایعی رخ نداده باشد.

آنتوان که اصرار داشت با من باشد گفت خان نایب پروفسور با اسفندیارخان در قلعه می‌ماند و من با شما می‌آیم زیرا ممکن است به وجود من احتیاج داشته باشید به خصوص اگر بخواهید با چراغ داخل غار شوید.

چون لازم بود از چراغ پر نور پروفسور استفاده کنیم موافقت کردم آنتوان همراه ما بیاید چند دقیقه بعد من و آنتوان با حبیب‌الله و دو نفر مسلح به طرف غار می‌تاختیم.

خدا می‌داند اکنون هم که پس از سالها به آن وقایع عجیب و وحشت آور می‌اندیشم بدنم بی‌اختیار به لرزه در می‌آید و آن خاطرات تلخ در نظرم مجسم شده دچار بیم و هراس می‌شوم.

نسیم سردی می‌وزید و صورت ملتهب و موی پریشان ما را نوازش می‌داد

پاشه چکمه من که مجهز به مهمیزهای خاردار بود بی‌اراده به پهلوی اسب فشار می آورد و با هر فشار دست راستم که حلقه شلاق در آن قرار داشت بالا می رفت و بر کمل آن جوان نجیب فرود می آمد و اسب هر لحظه بر سرعت خود می‌افزود.

آیا ممکن است سرجوحه گرفتار چنگال سیدرشید شده باشد.

من این سرجوحه را بی‌نهایت دوست داشتم و به او علاقمند بودم زیرا جوانی بسیار رشید و متهور بود و در غالب مبارزات با سارقین مسلح و اشرار آن منطقه با من همراهی می کرد چه بسا اوقات که در سخت‌ترین مواقع جان مرا از خطر نجات داده و موفقیتهای درخشانی تحصیل کرده بود.

چطور من او را بدون توجه به خطراتی که ممکن است از طرف آن مرد مرموز متوجه او باشد در غاری تاریک و متوحش تنها گذارده‌ام.

با این افکار هر لحظه به نظرم سالی می‌رسید بدبختانه نمی‌توانستیم سواره تا دهانه غار برویم عاقبت آن راه طی شد و ما در نزدیک مدخل غار پیاده شده و با سرعتی که ممکن بود به طرف غار شتافتیم بلافاصله آنتوان مشعول روشن کردن چراغ شد.

چون دخول به آن غار با احتمال هرگونه خطر توأم بود از چند لحظه اشتغال آنتوان به روشن کردن چراغ استفاده کرده نفسی تازه کردیم و من به دو نفر مأمور مسلح خود گفتم تفنگها را بر سر دست گرفته آماده تیراندازی باشند خود نیز ضامن اسلحه را آزاد کرده قدم به غار نهادم.

حبیب‌الله با تهور و شجاعتی غیرقابل توصیف داوطلب شد که چراغ را به دست گرفته جلو برود. البته بعدها فهمیدم که چگونه این جوان با چنان تهوری با ما همراه بود و همه جا خود را به خطر می‌افکند وقتی که قدم در غار نهادیم من با صدای بلند سرجوحه را به نام خواندم.

لحظاتی چند طنین صدای من در غار پیچید و چون جوابی نشنیدم تشویش و اضطرابم به حد جنون رسید و بی‌اختیار فریاد زدم و دستور دادم هر جنبنده‌ای که عرض اندام کرد بلافاصله او را هدف گلوله قرار دهند.

مسافت دهلیز غار به نظرم بی‌اندازه طولانی آمد و همانطور فریادزنان به

طرف اطاق مرموز می‌دویدم و لاینقطع سرجوحه را صدا می‌زدم.

بالاخره با حالی مشوش به مدخل دهلیز که در مجاورت اطاق سنگی بود رسیدیم اما اثری از سرجوحه ندیدیم دیگر از آن همه شهامت و تهور که داشتم و در برخورد با اشرار مسلح دیوانه‌وار سوار شده به سوی آنها حمله می‌بردم اثری نبود.

زانویم بی‌اختیار می‌لرزید و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم و مبهوت و متحیر در کنار سوراخی که به داخل اطاق سنگی راه داشت ایستاده به اطراف می‌نگریستم.

آنتوان مرتباً حرف می‌زد و مطالبی می گفت ولی من حتی یک کلمه از سخنان او را نمی‌فهمیدم حبیب‌الله که متوجه حالت من بود گفت خان نایب آیا سرجوحه را در همین مکان مأمور مراقبت کردید با سر اشاره مثبت کردم.

یکی از افراد گفت ممکن است او داخل آن سوراخ شده و به جای دیگر رفته باشد.

از این سخن اندکی آرام شده فکر کردم واقعاً ممکن است سرجوحه از تنهائی بی حوصله شده و به داخل قلعه رفته باشد اما این فکر هم بسیار کودکانه بود زیرا در تاریکی چگونه او می‌توانست به گردش بپردازد.

حبیب‌الله گفت شاید از تنهائی و تاریکی وحشت کرده از غار خارج شده باشد.

این نظریه عاقلانه‌تر بود معهذا تصمیم گرفتم داخل اطاق و حتی راهروهای قلعه را هم بازدید کنم به همین مناسبت به حبیب‌الله که چراغ در دست داشت گفتم برویم به داخل اطاق.

حبیب‌الله ابتدا دست خود را با چراغ از آن سوراخ داخل در اطاق سنگی کرده سپس سر را به جلو برد و بعد از آن که مطمئن شد کسی در آن اطاق نیست داخل شده و به سرعت به طرف راهرو دوید.

من هم بلافاصله پس از او داخل اطاق شده گفتم حبیب‌الله چرا به سرعت به راهرو رفتی.

حبیب‌الله گفت شما هم زودتر به اینجا بیائید زیرا این اطاق طوری است که

سیدرشید از وضع آن مستحضر می‌شود چون دیگر اطلاعات و اظهارات حبیب‌الله برای من دارای ارزش بود نصیحتش را پذیرفته به راهرو رفتم در این موقع آنتوان در حالی که با دست یک گوشه آن اطاق را نشان می‌داد مطالبی گفت چون معنی کلماتش را نمی‌فهمیدم به محلی که اشاره می کرد متوجه شدم با گمان مثل این که صرصری شدید بر مغزم وارد آمده باشد یک لحظه چشمم سیاهی رفت و برای این که نیفتم دستهای خود را به دیوار گرفتم.

آنچه که در آن گوشه دیدم ثابت می کرد که بیچاره سرجوحه دچار سرنوشتی وحشتناک شده زیرا لباسهای او و تفنگش در زاویه اطاق روی هم انباشته شده و از خود او اثری بجا نبود.

البته من هر قدر در توصیف و بیان حال خود بکوشم امکان ندارد که بتوانم از عهده برآیم همین قدر می گویم طوری تحت تأثیر قرار گرفته بودم که بدون توجه به این که آنتوان فارسی نمی‌داند مرتباً فریاد زده به او می گفتم فوراً برود و مواد منفجره خود را آورده و آن در سری را درهم شکسته و اگر لازم باشد تمام آن کوهها را بر سر سیدرشید خراب کنیم.

خوشبختانه آنتوان نمی‌فهمید ولی حبیب‌الله که متوجه منظور من بود گفت خان نایب اگر اکنون به اظهارات من اعتماد دارید مطمئن باشید که سرجوحه لااقل تا چهل و هشت ساعت و بلکه سه شبانه روز دیگر زنده خواهد ماند بهتر این است افکار خود را جمع نموده با خاطر آسوده و نقشه صحیح در نجات او بکوشیم.

من دیگر از خود اختیاری نداشتم و بدون چون و چرا اظهارات هر کس را قبول می کردم بخصوص دربارهٔ حبیب‌الله که ما را از این واقعه مستحضر ساخته بود می اندیشیدم که بی گناه است و قصد مساعدت دارد لذا از سخنان تسلی بخش او کمی آرام شده گفتم از کجا می‌دانی تا سه روز دیگر سرجوحه زنده خواهد ماند.

حبیب‌الله جواب داد برای این که به اخلاق و رویه و تشریفات آدم کشی سیدرشید واقف هستم در دل این غارهای وحشتناک اسراری وجود دارد که از شنیدن آن انسان دیوانه می‌شود.

گفتم منظور از تشریفات آدمکشی چیست.

حبیب‌الله جواب داد اینجا محل مناسبی برای گفتگو نیست به عقیدهٔ من باید از غار خارج شویم.

دستور حبیب‌الله را اجرا کردیم و ناچار از غار خارج شدیم و حبیب‌الله گفت اگر بخواهم آنچه را که می‌دانم برای شما شرح بدهم وقت می گذرد همین قدر بدانید که سیدرشید به زودی سرجوحه را به قتل نمی‌رساند بلکه تا سه روز در معبدی که در غار وجود دارد او را لخت و عریان نگاهداشته و به تصور خود او را تطهیر می کند همان طور که پدرم وجدم را به همین طیه دچار کرد.

گفتم رفتن ما به قلعه چه نتیجه‌ای دارد ما هیچ راهی برای نجات سرجوحه نداریم جز آن که یکی را بفرستیم جامه‌دان آنتوان را آورده و به وسیله مواد منفجره در سری را خراب کرده داخل دخمه شویم.

حبیب‌الله گفت این راه عملی نیست و سیدرشید مطلع شده فرار می کند اگر حوصله کنید راه دیگری وجود دارد که می‌توانیم از آنجا بدون آنکه سیدرشید متوجه شود داخل شویم.

آن موقع من نمی‌توانستم درک کنم یا بپرسم که حبیب‌الله چگونه به اسرار سیدرشید آگاه شده و با آن که جوانی سطحی به نظر می‌رسید آنقدر اطلاعات و شهامت دارد.

چون ابتکار عملیات خواهی نخواهی در دست او بود تسلیم شدیم و به سرعت به قلعه مراجعت کردیم به محض اینکه قدم به راهروی قلعه گذاردم رجب بیک هراسان و سراسیمه به سوی ما دویده و گفت خان نایب زود برسید که بیچاره اسفندیارخان را کشتند.

ترس و وحشت یا غم و اندوه و هرگونه احساسات دیگر تا وقتی قابل احساس است که خارج از ظرفیت نباشد ولی موقعی که بیش از اندازه تحمل بود دیگر اثر نمی کند و مثل آن است که در ظرفی بیش از گنجایش آن آب بریزند مسلماً آب اضافی در ظرف جای نگرفته و بلکه به خارج از ظرف می‌ریزد.

ترس و وحشت نیز وقتی که از منتها درجه هم گذشت عیناً مثل همان آب اضافی است من ناگزیر اعتراف می کنم که با همه شجاعت و بلکه تهور در مقابل

این وقایع به راهو درآمده بودم بخصوص مفقود شدن ناگهانی سرجوخه در حالی که لباسها و تفنگ او را حریف باقی گذارده بود در روحیه من چنان مؤثر واقع شد که بی‌اختیار خود را بیچاره می‌دیدم و امروز که سالها از آن وقایع خوفناک می‌گذرد اقرار می‌کنم که حاضر بودم در مقابل بازیافتن سرجوخه از تعقیب قضیه منصرف شده از آن قلعه شوم و اسرارآمیز فرار کنم.

بدبختانه حوادث نیز پی در پی و یکی وحشتناکتر از دیگری رخ می‌داد و فرصتی نبود که اثر وحشت و اضطراب آن حوادث اندکی تسکین یافته بتوانم افکار خود را جمع نموده راهی نتیجه بخش برای کشف حقیقت و دستگیری جانی اتخاذ نمایم.

هنوز تحت تأثیر واقعه مفقود شدن سرجوخه قرار داشتم و به امید مشورت با پروفسور و اسفندیارخان به قلعه بازگشته بودم که در راهرو خبر کشته شدن اسفندیارخان را شنیدم.

با این ترتیب بر من نخواهید خندید اگر بگویم که به شنیدن این خبر پاهایم تحمل سنگینی بدن را ننموده و پس از مختصر لرزشی همانجا در کنار دیوار راهرو به زمین نشسته و مات و مبهوت به رحب بیک می‌نگریستم.

آنتوان که از اظهارات رحب بیک فقط کلمه اسفندیارخان را فهمیده بود از وضع ناگوار من متعجب گردیده زیر بازویم را گرفت تا کمک کرده مرا بلند کند.

حبیب‌الله قبل از آن که رحب بیک سخنش را پایان دهد چون تیری که از چله کمان رها شود به طرف اطاق اسفندیارخان دوید.

رحب بیک وقتی دید خبر ناگهانی او چه تأثیر بدی در حالت و روحیه من داشته تقریباً یک لحظه بعد به فحشه و شتاب گفت خان نایب بحمدالله بخیر گذشت واسفندیارخان نجات پیدا کرد.

ابتدا تصور کردم برای تسکین خاطر من به این حیله متوسل شده است ولی بلاخره همین امیدواری مرا به خود آورد و به کمک آنتوان از زمین برخاسته گفتم رحب بیک راست بگو.

رحب بیک جواب داد آقا بخدا دروغ نمی‌گویم آن مرد فرنگی

اسفندیارخان را نجات داد حال زودتر تشریف بیاورید.

نفهمیدم خاصه راهرو و اطاق اسفندیارخان را چگونه طی کردم وقتی که داخل اطاق او شدم دیدم اسفندیارخان با صورتی بی‌رنگ و چشمانی بی‌فروغ روی تختخواب خود به چند متکا و بالش که رویهم قرار داده بودند تکیه داده و پروفسور در کنارش نشسته و دست او را در دست دارد.

اسفندیارخان از دیدن من جانی تازه یافته در حالی که با دست چپ گلوی خود را مالش می‌داد گفت آه جان نایب سیدرشید راست می‌گفت که می‌خواهد مرا به قتل برساند.

حبیب‌الله که زودتر از ما به آن اطاق آمده و در گوشه‌ای ایستاده بود عرض کرده گفت بعرضانید سیدرشید می‌خواست شما را به قتل برساند.

اسفندیارخان از این سخن متوجه حبیب‌الله شده بنگاهی از روی ترس و نفرت به او افکنده بدون آن که جوابی بدهد به من گفت خان نایب می‌ترسم شما را بحدا از من دور بشوید بیائید در کنارم بنشیند.

من از مشاهدهٔ اسفندیارخان ترس و وحشت و عدم مفقودشدن سرجوخه و مظلومیت و بیچارگی خود را فراموش کردم و بالحنی اطمینان بخش به او گفتم:

آقای اسفندیارخان بیم و هراسی نداشته باشید اکنون که کار به اینجا کشیده با قوای مسلح امنیه تمام این کوهها را بر سر آن مرد دیوانه خراب می‌کنم و او را بسزای خود می‌رسانم اکنون بگوئید بدانم چه واقع شده.

اسفندیارخان یک بار دیگر نظری شک آلود و مردد به حبیب‌الله افکند چون احساس کردم نمی‌خواهد در حضور او سخن بگوید بما آن که به خدمتگذاری و صداقت حبیب‌الله اطمینان داشتم به او گفتم ما را تنها بگذارد.

پروفسور و آنتوان در گوشه‌ای از اطاق مشغول صحبت بودند و من نیز حاج پروفسور را اشغال کرده روی صندلی که کنار تخت اسفندیارخان قرار داشت نشسته به سخنان او گوش می‌دادم.

اسفندیارخان گفت بعد از رفتن شما تا ساعتی با پروفسور در اطراف وقایع صحبت کرده و حیران حبیب‌الله و مادرش را برای او توضیح داده درباره اسرار دخمه شاپور گفتگو داشتیم عاقبت پروفسور به من تکلیف کرد چون اعصابم

ضعیف است به رختخواب رفته استراحت کنم.

من به قدری مشوش و پریشان بودم که قرار و آرام نداشتم لذا پروفسور مرا به اطاقم آورده دستور داد دراز بکشم تا او با قوای مرموز خود مرا آرام کند.

به محض این که دراز کشیده چشم به چشم او دوختم اندک آرامشی در خود احساس کردم اما نتوانستم پلک چشمان خود را کاملاً رویهم بگذارم.

یک لحظه بعد پروفسور آهسته برخاسته و پس از آن که پیچ چراغ را پائین کشید تا روشنائی زیاد مزاحم من نباشد از اطاق خارج شد نمی‌دانم چه مدت در آن حال بودم ناگهان احساس کردم که جسمی بین من و چراغ حایل شده به زحمت اندکی بیشتر پلک چشمان را گشودم و با کمال وحشت هیکلی تنومند و بلندبالا و سفیدپوش در مقابل خود دیدم.

گذشته از این که تحت تأثیر قوای پروفسور اعصابم سست و بیحال بود به مشاهدهٔ هیکل سفیدپوش که با تأنی بسوی من می‌آمد به کلی قدرت هر گونه حرکت و جنبشی از من سلب شد.

طولی نکشید که بدن شبح به من رسید و به خوبی می‌دیدم که دو پنجه قوی و منشنج او در حالی که دوطرف دستمالی را گرفته و آن را تاب می‌دهد به گلویم نزدیک می‌شود.

در همان حالت بخصوص که نمی‌توانم آنرا وصف کنم غفلتاً متوجه شدم که قصد دارد آن دستمال تاب داده را به گلویم بسته و مرا خفه کند.

احساس خطر مرگ مانند سوزنی که بر اعصابم فروبرده باشند یک لحظه زود گذر سوزشی در بدنم ایجاد کرد و از آن حالت رخوت و سستی به خود آمده حتی احساس کردم که می‌توانم با یک حرکت از جا جسته و فرار اختیار کنم اما دیگر دیر شده بود زیرا در همان لحظه پنجه‌های منشنج آن شبح دستمال را به دور گردنم حلقه زد.

مجدداً دچار ضعف و بیحالی شدم چه متوجه شدم قدرت مقاومت نداشته و بدون شک باید بمیرم.

ولی به هر صورت جان عزیز است و اعضاء و اعصاب بدن در آخرین لحظات نیز از تلاش باز نایستاده بی‌اختیار در مقام دفاع و مقابله بر می‌آیند و

به همین مناسبت بدون آن که از خود اراده و قصد و تصمیم داشته باشم دست‌هایم به شدت و به سرعت به طرف گلویم رفت انگشتانم بین دستمال و گلو قرار گرفت و با تمام قوا فریادی کشیده و بیهوش شدم.

وقتی که به هوش آمدم دیدم پروفسور در کنارم نشسته و یک قرص اثر را با سوزن سوراخ نموده و زیربینی من گرفته است تا با اشتیاق آن قلم راحت شود.

در ضمن آن که اسفندیارخان به بیان شرح احوال خود مشغول بود از خاطرم گذشت آنچه که به نظرش آمده شاید توهم و خیال بوده و ممکن است در نتیجه تشویش و اضطراب و تحت تأثیر قوای مرموز قرار گرفتن حالتی شبیه به خفقان در او ایجاد نموده و با توجه به حوادث هیکل سفیدپوش و دستمال و پنجه‌های منشنج را مغز خیال‌پرداز او مجسم کرده است.

از این که خوشبختانه خطری از اسفندیارخان گذشته و به علاوه این خطر ارتباطی با حوادث نداشته اندکی آسوده خاطر شده گفتم بهتر این است هرگونه اضطراب و ترس را از خود دور کنید مسلماً کسی نخواهد توانست آسیبی به شما برساند.

اسفندیارخان که از حضور من کمی تشجیع شده و دیگر وحشتی نداشت به شنیدن این سخن مثل فنر از جا جسته گفت خان نایب آیا تصور می‌کنید که این واقعه حقیقت نداشته و وهم و خیال است.

برای این که لااقل اسفندیارخان از نگرانی و وحشت دور باشد تبسمی برلب آورده گفتم البته وقتی که انسان تحت تأثیر حوادث و وقایع بوده بخصوص که دارای اعصابی ضعیف باشد دچار این قبیل توهمات می‌شود و خود نمی‌تواند باور کند که حقیقت ندارد.

اسفندیارخان از روی تأسف سری تکان داده آنگاه چندلحظه با پروفسور به زبان فرانسه صحبت کرد و متوجه بودم که پروفسور با تعجب و تردید به من می‌نگرد.

قبل از این که صحبت اسفندیارخان تمام شود پروفسور از جیب خود دستمالی که هنوز تابهای آن به خوبی باز نشده بود بیرون آورده به من نشان داد

و سپس با اشاره دست به من فهماند که شیخ بلند بالا و تنومند و سفیدپوش که همان سیدرشید باشد این دستمال را به گردن اسفندیارخان حلقه زده و قصد داشت او را خفه کند.

تازه بعد از شنیدن اظهارات پروفسور که می‌رساند حادثه حقیقی بوده اثر آن در روحیه من ظاهر شد و از روی وحشت نظری دقیق به اطراف اطاق افکندم تابیینم که آن شیخ هنوز هم در آنجا هست یا آن که رفته است.

پروفسور نگذاشت که با افکار جنون آمیز خود دست به گریبان باشم و به وسیله اسفندیارخان برای من توضیح داده و گفت پس از آن که اسفندیارخان را به اطاقش برده خوابانده‌ام به اطاق خود رفتم البته چون افکارم پریشان و متوجه شما بود نمی‌توانستم بخوابم اتفاقاً ساعتی بعد تصمیم گرفتم آهسته داخل اطاق اسفندیارخان شده و مطمئن شوم که آسوده است.

به محض این که داخل راهرو شدم صدای فریاد او را شنیدم لذا سراسیمه دویدم و به قدری پریشان بودم که ابتدا در اطاق او را اشتباه کردم و بالاخره بعد از چند لحظه که وارد اطاق شدم اطاق غرق در تاریکی بود چون قبل از آن که داخل اطاق شوم برای کمک فریاد زده بودم از سرو صدای من رجب بیک با یک چراغ به این سمت آمد و من در روشنائی آن چراغ دیدم که دستمالی به گردن اسفندیارخان بسته و چند انگشت او بین دستمال و گردنش قرار دارد فوراً با کارد شکاری گره دستمال را پاره کردم زیرا فرصت نبود که بتوانم آن را باز کنم.

بعد با حرکت دستها و بیرون کشیدن زبان مختصری تنفس مصنوعی به او دادم خوشبختانه متوجه شدم که زنده است لذا یک قرص اثر را با سوزن سوراخ کرده زیر بینی او قرار دادم و اثر تحریک کننده اثر او را به هوش آورد.

با این ترتیب مسلم شد که آن واقعه مولود وهم و خیال نبوده بلکه حقیقت داشته است به همین واسطه به پروفسور گفتم چون صدای فریاد اسفندیارخان را وقتی شنیدید که در راهرو بودید قطعاً در آن موقع جانی یا قاتل یا آن شبح سفیدپوش در اطاق بوده و در این صورت باید او را در حال فرار دیده باشید مگر آن که از در اطاق فرار نکرده و از راه دیگری که بر ما مجهول است رفته

باشد.

پروفسور جواب داد به طوری که گفتم از شدت اضطراب و پریشانی در اطاق اسفندیارخان را گم کرده چند لحظه سرگردان بودم و ابداً تصور نمی‌کردم که مورد حمله حریف قرار گرفته باشد به این مناسبت توجهی به این موضوع نداشتم و متوجه فرار شبح سفیدپوش نشدم.

اگرچه قضیه مفقود شدن سرجوجه برای من فراموش شدنی نبود ولی چون تمام این قضایا با شخص سیدرشید بستگی داشت و ما فکر می‌کردیم چنانچه سیدرشید دستگیر شود آن حوادث پایان می‌پذیرد ناچار به خود فشار داده موقتاً هوش و حواس خود را جمع کردم تا در نتیجه تحقیق و تجسس بدانم به چه ترتیب آن شبح داخل اطاق اسفندیارخان شده و چگونه پس از انجام منظور خویش فرار نموده است.

ابتدا از پروفسور پرسیدم آیا او هم معتقد است که سیدرشید ما را اعدام کرده و خود درصدد قتل اسفندیارخان می‌باشد.

پروفسور گفت چون به وسیله آنتوان از جریان مفقود شدن سرجوجه مستحضر شدم دیگر شکی ندارم که سیدرشید برادر اسفندیارخان را در مظان اتهام قرار داده تا فرصتی یافته و او را به قتل برساند و چون می‌دانسته است که حبیب‌الله برادر اسفندیارخان قطعاً به قلعه آمده و خود را معرفی خواهد نمود ذهن ما را متوجه او نموده.

اسفندیارخان که تا آن موقع از موضوع مفقود شدن سرجوجه مستحضر نبود به شنیدن اظهارات پروفسور با وحشت و اضطراب به من نگریسته گفت خان نایب خواهش می‌کنم مرا از جریان مستحضر سازید.

در چند کلمه مختصر و با خونسردی قضیه را برایش تعریف کردم تا صدا مجدداً دچار وحشت و اضطراب شود اسفندیارخان پس از شنیدن آن مطالب گفت خان نایب شما که مأمور دولت و مسلح و مکلف به حفظ جان و مال مردم هستید با نهایت خونسردی به این مسائل نگریسته می‌گذارید که پیش چشم همه بکشند و ببرند هر کار دلشان می‌خواهد انجام دهند.

اگرچه اظهارات اسفندیارخان در من اثر ناگواری کرد اما به زحمت

خودداری کرده گفتم آقا اگر حریف یک دسته سارق مسلح بود که با ما روبرو می‌شد من حتی با مشت جان خود آنها را قلع و قمع می‌کردم اما چکنم که این سرد غیب در سنگر اسرار و غوای مرموز نشسته و این حوادث را که به دست پدران شما ساخته و پرداخته شده ایجاد می‌نماید.

مثل این که اسفندیارخان از گفته خود خجل شد و با لحنی ملایم گفت خان نایب عذر می‌خواهم البته مرا می‌بخشید زیرا به قدری مضطرب و پریشانم که نمی‌دانم چه می‌گویم.

گفتم البته حق با شما است ولی من هم بیکار نمی‌نشینم و اکنون که معلوم شد اهمیت قضایا بیشتر از آن است که تصور می‌کردم اقدامات شدیدی به عمل خواهم آورد.

اسفندیارخان به گمان آن که من خود را قادر به مغلوب ساختن حریف می‌دانم کمی امیدوار شد اما من چنان مستأصل بودم که حاضر شدم به عجز خود اعتراف کنم و برای این که از حوادث بعدی جلوگیری کرده و مسئولیتم بیش از این سنگین نشود قلم و کاغذ خواستم وشرح واقعه را به طور مجمل و اختصار به ماموق خود نوشته و تقاضا کردم بلافاصله لااقل بیست و پنج نفر سوار مسلح به کمک من بفرستد و چنانچه در ظرف دو سه روز آینده نتوانستم بر حوادث غالب شده قاتل را دستگیر و آنتوانت و سرجوجه را نجات دهم مراتب را به مرکز گزارش داده چند نفر مأمور زبردست برای کشف قضایا بخواهند.

با همه اکراه و تنفری که از تقدیم این گزارش داشتم معهذا ضرورت داشت که مقامات مافوق را از جریان مستحضر کنم زیرا گذشته از این که تا حال دو نفر به قتل رسیده بودند سرجوجه و آنتوانت هم ربوده شده و جان اسفندیارخان هم در خطر بود.

برای این که قوای کمکی زودتر به ما برسد از اسفندیارخان تقاضا کردم یکی از نوکران مورداعتماد خود را در اختیار من بگذارد تا به وسیله او گزارش را به کازرون بفرستم.

پروفسور پس از اطلاع از قضیه گفت تصور نمی‌کنم افراد مسلح ولو به جای بیست و پنج نفر پنجاه نفر یا بیشتر باشند بتوانند در این مورد با ما

کمکی بکنند چه سیدرشید در داخل آن دخمه‌های اسرارآمیز هرو رفته و بدون آن که دیده شود با استفاده از راههای پنهانی مقاصد خود را انجام می‌دهد.

اسفندیارخان عقیده داشت که بالاخره وجود بیست و پنج نفر افراد مسلح بی‌فایده نیست لااقل بعد از این امنیت خواهیم داشت چون خود اسفندیارخان علاقمند به این موضوع بود رجب بیک را مأمور کرد که همان شبانه سوار شده به کازرون رفته و آن نامه را به دست پاورعلیخان بدهد و در صورتی که قرار شد عده بفرستند آنها را راهنمائی کند.

وقتی که رجب بیک عازم رفتن شد به او گفتم ما فردا به طرف قلعه شاپور می‌رویم سواران را هم به آنجا بیاورد.

پس از این که رجب بیک رفت من خود را آسوده‌تر یافتم زیرا تمام وقایع را گزارش داده بودم لذا مجلس شوری با پروفسور و آنتوان و اسفندیارخان تشکیل داده مدتی در اطراف وقایع بحث کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اظهارات سیدرشید درباره حبیب‌الله برادر اسفندیارخان دروغ محض بوده و باید در خصوص اطلاعاتی که حبیب‌الله و مادرش از وضع سیدرشید دارند تحقیقاتی معمول داشت و سپس در سری دخمه را با چند نفر مأمورین مسلح مراقبت نمود همچنین دستجاتی از رعایا به اتفاق مأمورین تشکیل داده تمام نقاط مظنون کوههای مجاور قلعه و دخمه شاپور را تحت نظر گرفته چنانچه بر اثر تجسس و جستجو راهی به داخل آن مکان مرموز بیافتیم ناچار وسیله مواد منفجره در سری را از جا کنده و به داخل آن مکان راه یابیم.

پروفسور معتقد بود تهدید سیدرشید درباره این که اگر با مواد منفجره درصدد تخریب در سری برآئیم به آنتوانت صدمه وارد خواهد آمد حقیقت ندارد زیرا سیدرشید با حوادث مرموزی با آنتوانت پیوستگی داشته و فکر می‌کند که روح خورشید بانو برای چهارمین بار در جسد آنتوانت حلول کرده و به نزد او آمده در این صورت وجود آنتوانت را عزیز و گرامی داشته هرگز حاضر نیست کوچکترین آزار و اذیتی نسبت به او روا داره و به طوری که دیدیم آنتوانت هم خود با رضا و رغبت همراه او بوده و نمی‌دانم در دل آن دخمه مرموز چه اسراری پنهان است که آنتوانت حاضر شده است از زندگی آزاد و

مرده خود دست برداشته باچنان مرد خونخواری در آنجا بگذارند.

رأی پروفسور را همه پسندیدیم و پروفسور وعده داد که سعی خواهد کرد با خوای تسلط روحی اسفندیارخان را تحت تأثیر قرار داده وادار کند راهی که آن شب به راهنمائی روح نامزدش از آنجا به خارج دخمه آمد به ما نشان بدهد.

اگر چه معلوم نبود سرفرض پیدا شدن آن راه بتوانیم به مکان مرموز سیدرشید برسیم معهذا این هم یک روزنه‌ای بود که موقتاً ما را امیدوار نگاه می‌داشت.

من قصد داشتم پس از خاتمه آن مجلس مشورتی مشغول اقدام شده ابتدا اطاق اسفندیارخان را مورد تفحص قرار دهم تا بدانم آیا راهی پنهانی در آنجا هم موجود است یا خیر و بعد به تحقیق از حبیب‌الله و مادرش بپردازم ولی پروفسور گفت وقتی که روح و جسم انسان خسته و تحت تأثیر حوادث است مسلماً مغز هم قادر نیست خوب کار کند و یک انسان خسته و فرسوده و مضطرب نمی‌تواند از هوش و فراست خود استفاده نماید بهتر این است چند ساعتی همه این مطالب را ازیاد برده بخوابیم و صبح فردا با استعداد کافی به کار بپردازیم.

من هم با این پیشنهاد موافق بودم زیرا حقیقتاً از شدت خستگی بی‌اختیار می‌لرزیدم برای این که بتوانیم با خیال آسوده بخوابیم همگی در اطاق پروفسور و آنتوان جمع شدیم دو نفر مأمورین مسلح و حبیب‌الله و چند نفر دیگر از نوکران و رعایای خان در راهرو نشسته به مراقبت مشغول شدند.

وقتی که بیدار شدم نزدیک ظهر بود و من تعجب کردم با این که یک عمر عادت داشتم سحرخیز باشم چگونه تا آن ساعت خوابیده‌ام.

خوشحالانه رخت بیک با ده نفر سوار مسلح قبل از بیدار شدن ما آمده بود و گفت پانزده نفر بقیه را در قلعه شاپور گذاردم و برحسب دستور شما ابتدا به آنجا رفتیم چون از شما خبری نبود با ده نفر به قلعه آمدم.

پاورطیحان در یک نامه مخصوصی به من نوشته بود که مأیوس نباشم و به هر وسیله ممکن است حتی با ویران کردن قلعه و دخمه شاپور اسرار مفقود شدن خان بزرگ و عزیزالله خان را کشف نموده آنتوانت و سرخوخه را نجات دهم و

بعد تذکر داده بود که شایسته نیست خود را از کشف این قضیه به مرگ حاضر معرفی کنیم.

عبارات تسلی بخش و تحریک کننده پاور علیخان که با کلماتی نرم تلفیق شده بود تا اندازه‌ای مرا مصمم ساخت که در همان یکی دو روزه به آن حوادث با دستگیری سیدرشید پایان دهم اما نمی‌دانستم که قضا و قدر و سرنوشت چه وقایع رعب‌انگیز و هراس آوری در دفتر سرگذشت ما نوشته است.

چون بی‌اندازه گرسنه بودیم غذای مفصلی را که آماده کرده بودند با اشتها صرف کردیم و در ضمن آن نقشه کار و اقدامات را مرتب کرده ظهر بود که مشغول کار شدیم.

ابتدا اطاق اسفندیارخان را به دقت مورد جستجو قرار داده و حتی قسمتی از دیوارهای آن را با کلنگ خراب کردیم چون هیچگونه راه مخفی به نظر نرسید اطمینان حاصل کردیم که قاتل یا استفاده از پریشانی پروفسور از در اطاق خارج شده بعد برای این که مطمئن بودیم زیرزمینهای خانه سیدرشید یک راه پنهانی دارد و اکنون نمی‌توانستیم وقت خود را برای پاقش آن تلف کنیم دو نفر مسلح و سه نفر از رعایای قلعه را مأمور مراقبت آنجا کرده به طرف غار به راه افتادیم.

دیگر جای مکتوم داشتن آن اسرار از رعایا نبود و همه می‌دانستند که وقایع مرموزی در آن دخمه‌ها و غارها در جریان است وقتی که به دهانه غار رسیدیم دو نفر مسلح و سه نفر دیگر را هم مأمور دیده‌بانی آنجا کردیم. باید بگویم واقعاً مثل این که به جنگ می‌رویم دارای یک نقشه منظم بودیم حتی عده‌ای را تعیین کرده بودیم که مرتباً به پستهای مراقبت و دیده‌بانی ما آذوقه برسانند.

وسایل و تجهیزات کافی نیز داشتیم کما این که در همان غار که طولش چندان زیاد نبود تعدادی چراغ بادی قرار دادیم تا کمی روشن بوده و مأمورین بتوانند به آسانی از آنجا رفت و آمد نموده و داخل غار را تحت نظر داشته باشند.

سه نفر مسلح و پنج نفر از رعایا را هم در دو سمت اطاق سنگی که لوح و

در سری در آنجا واقع بود گذاردیم یک پاسگاه کوچک هم در داخل قلعه عرابه شاپور گذاشتیم و من به همه آنها نشانی هیکل و قیافه سیدرشید را داده و گفتم بودم چنانچه در شب یا روز وقایع خارق‌العاده‌ای دیدند وحشت نکنند و مطمئن باشند که با جن و پری و ارواح مواجه نیستند بلکه آن حوادث را سیدرشید برای ترساندن آنها ایجاد می‌کند.

البته دستور داده بودم بهیچوجه عجله به خرج نداده و مبادا آن مرد مرموز و عجیب را به قتل برسانند زیرا مایل بودم زنده دستگیر شده و به وسیله او از اسرار دخمه شاپور مستحضر شویم.

انجام این امور تا سه ساعت بعد از ظهر به طول انجامید و پس از آن سوار شدیم تا با بقیه افراد مسلح و رعایا به دخمه شاپور رفته بعد از برقراری پستهای مراقبت در قلعه کوه و سایر نقاط مظنون به جستجوی راهی که پروفسور مدعی بود می‌تواند به وسیله تحت تسلط گرفتن اسفندیارخان کشف کند بپردازیم اما واقعه‌ای رخ داد که یک بار دیگر امید و آرزوی ما را به یاس و نرس مبدل کرد.

وقتی که سوار شدیم بایستی یک مسافت کوتاه را سراشیبی طی کرده پس از آن مجدداً سربالا حرکت نموده به دهانه دخمه شاپور برسیم.

به محض این که حرکت کردیم ناگهان اسب اسفندیارخان با آن که حیوانی بسیار ملایم و آرام و حتی ضعیف‌النفه بود رم برداشته و سردست بلند شد.

اسفندیارخان چندان اطلاعی از سوار کاری نداشت و به همین مناسبت آرامترین و بلک مطوعترین اسبها را سوار می‌شد و آن حیوان حتی قادر نبود به سرعت سایر اسبها حرکت کند اما اکنون چنان شیهه می‌کشید و با سرعت در سراشیبی می‌دوید و گاهی روی دو پای عقب بلند شده و زمانی سردست می‌ایستاد که مایه حیرت بود البته این صحنه طولانی نشد و قبل از آن که بتوانیم برای کمک به اسفندیارخان اقدام کنیم اسب او را بر زمین زده خود به سرعت فرار کرد. اسفندیارخان پس از آنکه نقش بر زمین شد کوشید تا از جا برخاست و با آنکه بدنش کوفته شده بود برای این که ما را از ادامه تعقیب باز

ندارد گفت صدمه ندیده.

حبیب‌الله برادر اسفندیارخان که همراه ما بود زیر بازویش را گرفته او را از زمین بلند کرد و بالحنی خشمگین گفت مثل آن که قضا و قدر هم با این مرد جانی و دیوانه سر همراهی دارد.

من وقتی که مطمئن شدم اسفندیارخان صدمهٔ زیادی ندیده چند نفر را مأمور کردم که اسب را گرفته بیاورند و بعد حرکت کردیم حبیب‌الله به اصرار اسفندیارخان را سوار اسب خود کرد و دسته جلو را در دست گرفته به راه افتاد و گفت مطمئن باشید گذشته از آن که این اسب فوق‌العاده آرام است صمهم مراقب او هستم. کاروان ما مجدداً به طرف دخمه شاپور حرکت کرد و من عقب ماندم تا مأمورینی که برای گرفتن اسب اسفندیارخان رفته بودند مراجعت کنند.

اسب اسفندیارخان بعد از این که او را به زمین زد و عقداری دوید ایستاد و با کمال تعجب تسلیم شد ولی به محض این که سوارش شدند دوباره بیقراری کرده به جست و خیز پرداخت اما این بار سوارکاری قابل از افراد مسلح ما سوار او بود و با شلاق او را آرام می‌کرد.

موقعی که نزدیک شد متوجه شدم که یک رشته باریک خون از زیر شکم اسب جاری است ناگهان قلبم را اضطراب و نشویشی مجهول فرا گرفت و فریاد زدم پیاده شو.

سوار از اسب بر زمین جست و آن حیوان که دهانش کف کرده بود و به شدت نفس می‌کرد آرام گردید من هم از اسب به زیر آمده نزدیک شدم و برای جستجوی علت آن خون دستور دادم زین و سمد زین را از پشت اسب بردارند.

مأموری که مشغول برداشتن زین برگ بود پس از آن که زین را برداشت و سمد زین را به دست گرفت تا روی زین قرار دهد فریادی کشیده و یکی از انگشتان خود را به دهان برد.

احساس کردم که جسم صاحب بوده و سوزن یا سنجاقی در سمد زین اسب فرو برده‌اند لذا جلو رفتم و بعد از مختصر کاوشی دو سنجاق قفلی کوچک یافتم که نوک آن را عمداً برگردانده به سمد زین نصب کرده بودند. به محض

این که کسی سوار می‌شد و عنان به پهلوی اسب وارد می‌آمد نوک تیز آن دو سنجاق به بدن اسب فرورفته موجب عصبانیت و بی‌قراری او می‌گردید.

طوری استادانه این دو سنجاق را در کنار یکدیگر قرار داده بودند که در همان مدت کم رخمی نسبتاً عمیق و آزارده‌نده در پهلوی آن حیوان ایجاد کرده بود.

ما مشاهدهٔ این وضع مسلم شد که حریف با همهٔ مراقبت و اقدامات ما از تعقیب قتل اسفندیارخان منصرف نشده و عجب‌تر آن که همه جا همراه ما هست زیرا قصدی بود که سنجاقها را چندلحظه قبل از حرکت از قلعه شاپور در نمد زین فرو برده‌اند چه اسفندیارخان با همان اسب از قلعه تا آنجا آمده بود و چنانچه سنجاقها را قبلاً در نمد زین جای داده بودند لازم بود که به محض حرکت از قلعه چنین اتفاقی رخ دهد.

تصور این که دشمن یا حریف توانسته است با آن همه مهارت و چالاکی بدون آن که دیده شود در مقابل یک عده افراد مسلح و غیرمسلح نقشه خود را انجام دهد امیدواری مرا مبدل به یأس و وحشتی آلوده به نگرانی نمود.

چون ذهنم متوجه سیدرشید بود و همه فکر می‌کردیم اوست که به این کارها مبادرت می‌کند دیگر مشکوک بودم از این که واقعاً این شخص انسانی عادی یا وجودی مرموز و غیرمرئی است و هرچه اراده کند انجام می‌دهد آن مأمور که مرا بی‌اندازه متحیر دید گفت جان نایب ملاحظه می‌فرمائید کاملاً معلوم است که این دو سنجاق را عمداً در نمد زین فرو برده‌اند از قرار معلوم کسی را که شما در شکافهای اسرارآمیز کوه جستجو می‌کنید همراه ما است یا آن که لااقل در قلعه شاپور بوده.

از این جمله بی‌اختیار به طرف قافله که در راهی خطرناک و سربالائی می‌رفت نگریستم و مشاهده کردم که حبیب‌الله همچنان افسار اسب را در دست گرفته و پیاده در جلوی اسفندیارخان حرکت می‌کند یک لحظه به او مشکوک شدم و به نحله به آن مأمور گفتم به هر صورت جان اسفندیارخان در خطر است و شایسته نیست او را جز به مأمورین خود به دیگری بسپاریم فوراً سوار شده به سرعت خود را به او برسان و مراقبش باش.

یک لحظه بعد آن سوار مثل این که بال درآورده باشد در سربالائی می‌تاخت.

وکیل ما بین این دسته بیست وپنج نفری که نامش عبدالله و معروف به شش تیری و همراه من بود از خورجین خود یک شیشه کوچک سطوریدو با مقداری پنبه بیرون آورده پنبه را آلوده به سطور کرده بر روی زخم اسب نهاد بعد زین و رین را بدون آن که به محل زخم اصابت کند بر پشت اسب نهاده گفت جان نایب اگر کسی را که این سنجاقها را در نمد زین فروبرده شناختم و به جنگ آوریم راه تحقیق و توفیق باز می‌شود.

چون نمی‌خواستم این موضوع عملاً فاش شده و بخصوص اسفندیارخان از آن آگاه شود گفتم در این خصوص صحبتی نکنید خوشبختانه آن مأمور قبلی هم که برای حفاظت اسفندیارخان فرستاده بودم خود احساس کرده بود که باید دراین باره سخنی بگوید.

عاقبت قافله ما به دهانه دخمه شاپور رسید اسبها را با چند مراقب در پائین دخمه گذارده خود به زحمت به بالا صعود کرده و برای رفع خستگی در کنار مدخل دخمه نشستیم.

عصر بود و هوا به تدریج رو به تاریکی می‌نهاد و پروفسور معتقد بود که شب را باید استراحت کرده از فردا سحرگاه مشغول اقدام شویم لذا من ترتیب استراحت آن شب را داده پستهای نگهبانی برای اطراف خود تعیین کردیم و دستور دادم قبل از آن که شب برسد هر کس به محل خود رفته و با جمع آوری بوته‌های خشک آتشی روشن کند تا محل دستجات معلوم باشد.

پروفسور با آنتوان و اسفندیارخان همچنان در کنار مدخل نشسته بودند و من از این طرف به آنطرف رفته با اشاره دست محل دستجات را به آنها نشان می‌دادم وکیل باشی شش تیری نیز یک لحظه از من دور نمی‌شد تا گهان صدای فروریختن و ریزش به گوشم رسید و بیش از آن که متوجه سمتی که صدا از آنجا شنیده می‌شد بشوم فریادی وحشت‌انگیز سکوت را درهم شکست.

من و وکیل باشی شش تیری به سرعت به سمت مدخل دخمه شاپور دویدیم زیرا صدای فریاد و ریزش از آن طرف شنیده می‌شد.

وقتی که سردیک مدخل دخمه رسیدیم دیدیم که آنتوان در پناه مدخل دخمه نشسته و جسم بیهوش اسفندیارخان را در آغوش دارد و پروفسور از قمقمه او به او مشروب می‌نوشاند و هرلحظه انگشتهای خود را با مشروب تر کرده و شقیقه و پیشانی او را مالش می‌دهد.

گرد و خاکی نسبتاً غلیظ در محلی که قبلاً آنها نشسته بودند به نظر می‌رسید البته تمام این مناظر شاید در یک ثانیه از نظرم گذشت و هنوز به آنها نرسیده بودم که صدای مهیبی در انتهای دره برخاست به فراست و از قرائن دریافتم که سنگی بزرگ از بالای کوه درغلطیده و درست از آن نقطه که اسفندیارخان و پروفسور و آنتوان نشسته بودند عبور کرده و به قعر دره پرتاب شده است.

چون می‌خواستم شخصاً از حال اسفندیارخان مستحضر شده و چنانچه ضرورت داشته باشد با پروفسور در به هوش آوردن او کمک کنم به وکیل باشی گفتم فوراً تحقیق کرده علت سقوط سنگ را جستجو نموده بخصوص بدون آن که کسی را دچار سوءظن کند ببیند چه کسانی نزدیک سنگی که سقوط کرده بوده‌اند.

اسفندیارخان به واسطه اعصاب ضعیف و مزاج علیلی که داشت به اندک حادثه‌ای دچار ضعف و بیهوشی می‌گردید منتها به همان سرعت که از هوش می‌رفت مجدداً به هوش می‌آمد خاصه بوی تند مشروب پروفسور نیز در به هوش آوردن او مؤثر شد و به زودی چشم باز کرده گفت چه بود.

پروفسور چند جمله با او صحبت کرد و در نتیجه اسفندیارخان از آغوش آنتوان بیرون آمده با قدری آب خنک سر و صورت را شسته و در حالی که از روی ترس و نگرانی به اطراف می‌نگریست در جواب من که مکرر از او جویای قضیه شده بودم گفت:

با پروفسور مشغول گفتگو بودیم عفلتاً صدای ریزش بگوشم رسید به محض این که سر را به عقب برگرداندم مشاهده کردم که یک قسمت از کوه با سرعتی شگفت‌آور به طرف من سرازیر شده به قدری وحشت کردم که نتوانستم حرکت کرده و خود را از مسیر آن ریزش کنار بکشم ناچار فریادی کشیده از هوش

رفتم ولی در همان لحظه احساس کردم که به سمتی پرتاب شدم.

پروفسور گفت اتفاقاً من رو به آن سمت نشسته بودم و با اولین صدای ریزش متوجه سقوط سنگی بزرگ گردیده در حالی که به طرف مدخل دخمه می‌جستم تا از آسیب درغلطیدن آن سنگ محفوظ بمانم دست اسفندیارخان را هم گرفته باخود کشیدم.

اسفندیارخان ضمن این که سخنان پروفسور را ترجمه می‌کرد چنین نشان می‌داد که دیگر وحشت و اضطرابی ندارد حتی تبسمی محزون بر گونه لبهایش دیده می‌شد.

از این که او را آرام و خالی از وحشت دیدم کمی خوشحال شده گفتم امیدوارم این حوادث خطرناک که پی در پی رخ می‌دهد به تدریج شما را ورزیده کند.

اسفندیارخان جواب داد اتفاقاً همین طور است و من اکنون ایمان دارم که قضا و قدر یک امر مسلم و اجتناب ناپذیر بوده و آنچه در سرنوشت انسان مقدر است همان می‌شود لذا دیگر بیم و وحشتی از این وقایع ندارم زیرا تا حال بیش از سه بار دچار خطر گردیده و به سلامت جسته‌ام و مطمئن هستم که خداوند مرا در کنف حمایت و عنایت خویش حفظ می‌کند.

برای این که روحیه‌اش را تقویت کرده و عقیده‌اش را تأیید کنم گفتم اگرچه در ظرف این چند روز مناظر وحشتناک زیاد دیده و با خطراتی وحشت‌آور مواجه شدید اما گوهری گرانبها بدست آوردید واین گوهر همانا ایمان به سرنوشت است و غالباً وقتی انسان به این حقیقت غیرقابل انکار آشنا می‌شود که از مهالک و خطراتی گذشته باشد به خاطر دارم در تعقیب یک عده از اشرار و قاچاقچیان مسلح به وضعی بسیار سخت دچار شدم و هرگز باور نمی‌کردم که از آن خطر جان به سلامت دربرم زیرا درشیاری عمیق با احتیاط به منظور نزدیک شدن به سنگر اشرار پیش می‌رفتم ناگهان در سر یک پیچ با سردسته آنان که تیراندازی ماهر بود روبرو شدم.

لوله تفنگ او درست روبروی سینه من قرار داشت و دست من با همین ده‌تیر که اکنون هم دارم به طرف او دراز شده بود.

من می‌دانستم و یقین داشتم که هر قدر به سرعت و چابکی تیراندازی کنم معهذا اولین گلوله حریف در قلبم فرورفته و مرا به قتل می‌رساند اگرچه گلوله من نیز ممکن است او را بسزای خود برساند.

با این وصف های درنگ نبود چه آن دسته از اشرار و قاچاقچیان که مرتباً تحت تعقیب ما بودند به جان آمده و به جون ما تشنه بودند و امکان نداشت رحم و شفقت داشته باشند به همین واسطه در آن لحظه که با حریف روبرو شدم بدون هدف گیری شلیک کردم صدای انفجار گلوله ده‌تیر من و تفنگ او یکجا و توأم شنیده شد.

تا آن اندازه به قتل خود اطمینان داشتم که حتی تیر دوم را رها نکرده به زمین درغلطیدم افراد ما که از اطراف در آن شیار در حرکت بودند به آن نقطه هجوم بردند سرجوخه هم که فعلاً در جستجوی اسرار دخمه شاپور اسیر است به پرستاری من پرداخت. من پس از این که اقدام هر قدر دقت کردم احساس درد و سوزش در اعضاء بدن خود نکردم و سرجوخه نیز به سرعت تمام بدن مرا وارسی کرده گفت خان ناپب مثل این که گلوله بر بدن شما اصابت نکرده است البته متعجب بودم که چگونه گلوله حریف قلبم را سوراخ نکرده است.

پروفسور و آنتوان از حرارت من در صحبت کردن احساس می کردند که در موضوع مهمی سخن می گویم اسفندیارخان هم که با دقت گوش می‌داد از سکوت من استفاده کرده در چند جمله مطلب را برای آنها ترجمه کرد.

پروفسور و آنتوان از روی تحسین و اعجاب به من نظر افکنده منتظر بودند از نتیجه مستحضر شوند و عاقبت اسفندیارخان گفت خان ناپب آیا فهمیدید علت این که گلوله به شما اصابت نکرد چه بود.

گفتم آری فهمیدم و در ثانیه اینمانی که تازه در شما ایجاد شده می گویم فقط خواست خدا و تقدیر و سرنوشت بوده است زیرا پس از آن که حریف در اثر هجوم افراد به قتل رسید یعنی تقریباً چند دقیقه پس از آن حادثه و من به سر نعش او رفتم ملاحظه کردم که گلوله ده‌تیر من با همه بی‌مبالاتی که شلیک کرده بودم درست به دهانه لوله تفنگ حریف اصابت کرده و در لحظه تیراندازی تفنگ او را از کار انداخته است افراد وقتی که چنین معجزی را دیدند با تصور

این که من با مهارت و نشانه روی در جنان موقع باریک و حساسی توانسته‌ام با ده‌تیر تفنگ حریف را درهم بشکنم دور هم جمع شده و زبان به تحسین و اعجاب گشودند ولی من به آنها گفتم اگرچه ده‌تیر در دست من بود و انگشت من به ماشه آن فشار آورده و در نتیجه تیر شلیک شده اما بدون شک و شبهه دست قضا و قدر و سرنوشت آن گلوله را به دهانه لوله حریف اصابت داد.

در این صورت مسلماً بدانید آنچه که با قلم تقدیر در دفتر سرنوشت شما نوشته شده است مو به مو انجام می‌شود و چنانچه عمرتان به دنیا باقی باشد اگر تمام این کوه با عظمت را هم بر سرتان خراب کنند آسیبی به شما نخواهد رسید همان طور که دیدیم در دخمه شاپور مفقود شدید و با وسیله‌ای که دور از تصور و ذهن بشر است نجات یافتید و همچنین شب گذشته حریف شما را به آستانه مرگ برد و موفق نشد و ساعتی قبل نیز یکی دیگر از نقشه‌های او عقیم و بی‌اثر ماند.

اسفندیارخان با تعجب گفت خان ناپب نقشه ساعت قبل چه بود.

چون متوجه شدم که دیگر روحیه اسفندیارخان قوی شده و تاب تحمل و حوادث را دارد موضوع پیدا شدن دو سنجاق نوک تیز را در نمد زین اسب او شرح داده و گفتم به طور قطع حریف در قلعه شاپور از فرصت استفاده کرده و با مهارت آن سنجاقها را در نمد زین اسب وی قرارداده بود که بر اثر جست و خیز اسب در جنان محل خطرناک و پرتگاهی از اسب به زیر افتاده و نابود شوند.

اسفندیارخان لحظاتی چند مبهوت و خیره به من نگاه کرده گفت خان ناپب در صورتی که بی‌قراری اسب من با نقشه تنظیمی از طرف سیدرشید انجام گرفته باشد قطعاً سقوط این سنگ هم تصادفی نبوده و دستی مرموز تعمداً آن را به طرف من غلطانده.

در این موقع وکیل باشی با تأنی به طرف ما آمد و از سکوت او متوجه بودم که نتوانسته است مطلب مهمی کشف کند معهذا پرسیدم چه فهمیدی.

وکیل باشی جواب داد محل سنگی را که سقوط کرده یافتم اما بهیچوجه اثری بدست نیاوردم.

گفتم اگر سنگ را تعمداً غلطانده باشند ممکن است به طور اطمینان بخش بفهمید.

وکیل باشی جواب داد از تجسس اطراف محوطه‌ای که سنگ در آنجا قرار داشته امکان دارد نتیجه قطعی تحصیل کرد بخصوص در میان افراد ما به طوریکه می‌دانید کسانی هستند که ردپای انسان و حتی حیوان را بر روی سنگلاخ هم پیدا می کنند چنانچه کسی به طرف سنگ رفته باشد می‌توانند ردپای او را کشف کنند به همین مناسبت چون هوا کمی تاریک بود من زیاد وقت خود را تلف نکرده و احتیاط کردم که اگر چنین آثاری وجود دارد محو نشود.

قبل از آن که سئوال دیگری از وکیل باشی بکنم حبیب‌الله که حیالش از بابت اسفندیارخان ناراحت بود به سمت ما آمد و وقتی که دید اسفندیارخان با پروفسور و آنتوان صحبت می کند خوشحال شده گفت بحمدالله خطری بزرگ از برادرم گذشت.

چون نمی خواستم کسی حتی حبیب‌الله از تصمیم به جستجوی آثار پا در اطراف محل سقوط سنگ مستحضر شود به وکیل باشی گفتم بسیارخوب فردا صبح در این خصوص صحبت می کنیم و ضمناً با اشاره به او فهماندم که در این مورد فعلاً صحبتی نکند.

اسفندیارخان موضوع یافت شدن سنجاقها را در نمد زین اسب برای پروفسور و آنتوان بیان کرده بود و آنها نیز با نگرانی و اضطراب متوجه شدند و پروفسور نظری به حبیب‌الله افکنده گفت حال که فرصت داریم بهتر است خان ناپب حبیب‌الله را مورد تحقیق قرار داده از چگونگی اطلاعات او مستحضر شود شاید اطلاعات او کمکی به کشف این اسرار باشد.

حبیب‌الله از شنیدن نام خود اندکی متوحش گردیده با بینایی گفت آقا در خصوص من چه می گوید.

اسفندیارخان که از احساسات برادرش بخصوص که مسافتی بعید او را سوار بر اسب کرده و خود پیاده در جلوی او حرکت می کرد بسیار خشنود بود با لحنی گرم و محبت آمیز برای اولین بار او را برادر خطاب کرده گفت پروفسور می خواهد که تو اطلاعات خود را درباره سیدرشید مفصل شرح بدهی.

با آن که هوا نسبتاً تاریک بود و فقط از چند نقطه در اطراف ما شعله آتشی که از بوته های خشک برمی خاست کمی آن فضا را روشن می ساخت معهذا من به حوسی می دیدم که حبیب‌الله به شنیدن نام خود از زبان پروفسور متوحش گردیده و پس از توضیحات اسفندیارخان آرامش یافت و بدون تعارف در کنار او نشست و گفت من از سیدرشید خیلی چیزها می‌دانم اما برای این که وقتتان را تلف نکنم موضوعی که بیشتر مورد توجه شما است بپرسید تا جواب بگویم.

از این پیشنهاد اسفندیارخان متوجه من شد و منتظر بود که من تحقیقات را آغاز کنم البته من هم بی‌اندازه شایق بودم بدانم که چگونه حبیب‌الله بر اسرار سیدرشید دست یافته و حتی از داخل مکان اسرارآمیز او اظهار اطلاع کرده و گفته است که او قرمانیان خود را تا سه روز لخت و عریان در معبدی که در آن دخمه های مرموز دارد نگاه می‌دارد منتها چون وقایع مرتباً رخ می‌داد فرصت این تحقیق نبود به علاوه من یک کار مهم و محرمانه دیگر داشتم و آن قرائت بقیه یادداشتهای جان بود که تصمیم گرفتم پس از آن که همراهان خوابیدند به خواندن آن مشغول شوم لذا به حبیب‌الله که در انتظار سئوال من بود گفتم درباره رم برداشتن بی‌موقع اسب اسفندیارخان و سقوط عجیب سنگ چه فکر می کنی به نظر تو این وقایع تصادفی است یا آن که سیدرشید در آن دست دارد.

حبیب‌الله که منتظر بود سئوالات من در خصوص عملیات مرموز سیدرشید باشد از این پرسش لحظه‌ای چند تأمل کرده سپس جواب داد چون سیدرشید در قتل و نابودی اسفندیارخان اصرار دارد بنابراین هر گونه حوادثی که برای او رخ دهد با دست سیدرشید ایجاد شده است.

گفتم در خصوص سرکشی اسب چگونه ممکن است تصور کرد که سیدرشید مداخله داشته باشد زیرا اسب اسفندیارخان تا وقتی که به قلعه شاپور آمدیم آرام بود از آنجا به بعد بنای بی‌قراری و سرکشی گذاشت.

من از این سئوالات و تحقیقات منظوری داشتم چه هنوز قیافه حق به جانب و لحن صادقانه سیدرشید که سوگند یاد کرده بود در قتل قربان و سرایدار گناهکار نبوده و یقین داشت که برادر اسفندیارخان مبادرت به این جنایات

نمونده در نظرم بود و نمی‌توانستم به کلی از حبیب‌الله رفع سوءظن کنم.

حبیب‌الله که احساس کرد تحقیقات من توأم با سوءظن است جواب داد به همان دلیل که اسب آقای اسفندیارخان تا قلعه شاپور آرام بود سیدرشید در این امر مداخله دارد.

ما اکنون در داخل دخمه شاپور و در پای مجسمهٔ عظیم و بهت آور شاپور نشسته بودیم یکی از چراغهای پر نور پروفسور نیز تمام آن محوطه را روشن ساخته بود و برای این که مبادا از داخل دخمه مورد تعرض حریف قرار گیریم چند نفر از رعایا و دو سه نفر هم از مأمورین مسلح با اندک فاصله و مسافتی در داخل دهلیز دخمه دور هم گرد آمده آتشی افروخته و بساط چای فراهم نموده مشغول نوشیدن چای بودند.

من ضمن سخن گفتن سیما و قیافهٔ حبیب‌الله را با دقت تحت نظر گرفته بودم و اسفندیارخان سئوال و جوابها را برای پروفسور و آنتوان ترجمه می کرد.

چندلحظه در اطراف جواب حبیب‌الله فکر کرده چون منظورش را نفهمیدم از او خواستم که توضیح بدهد و او گفت به طور قطع در قلعهٔ شاپور سیدرشید فرصتی یافته و اسب اسفندیارخان را دیوانه کرده است گفتم بر فرض که سیدرشید توانسته باشد با همه مراقبتی که از راههای پنهانی و در سری شده از دخمهٔ خود بیرون بیاید معهذا چگونه می‌توانسته اسب ضعیف‌الجثه و مفلوکی را آن چنان خشمگین سازد. اگر حبیب‌الله جواب می‌داد که قطعاً سوزن یا سنجاقی در نعل زین او قرار داده سوءظن مرا شدیداً جلب می کرد ولی بر خلاف انتظار حبیب‌الله لحظه‌ای اندیشیده جواب داد این مرد بیشتر از آن چه که شما تصور می کنید مرموز و با قدرت است لابد وسیله‌ای برای این کار داشته که آن وسیله بر من مجهول است همانطور که در مقابل چشم همهٔ ما بدون آن که دیده شود سنگی با آن عظمت را به طرف اسفندیارخان غلطاند که نزدیک بود او و این آقایان فرنگی را یکجا نابود کند.

چون از تحقیقات خود نتیجه قطعی نگرفتم گفتم بسیارخوب اکنون آنچه راجع به سیدرشید میدانی به طور مرتب و تفصیل بیان کن.

حبیب‌الله شرح مفصلی بیان کرد خلاصه‌اش این است که سیدرشید

درویشی با نمود و قدرت بوده چون استحضار داشته است که در دل کوههای قلعهٔ شاپور اسراری نهفته از جنون وهم و خیال خان بزرگ استفاده کرده و او را با خود همدست نموده و برای این که همیشه راحت باشد خورشیدبانو دختر خان را هم به عقد ازدواج خود درآورده و به کمک خان بزرگ بر اسرار دخمهٔ شاپور راه یافته و بعد خورشیدبانو در نتیجه کنجکاوی به مکان مرموز سیدرشید رفته و در آنجا برحسب تصادف یا با مداخله سیدرشید دیده از جهان فروبسته چون جسد او را با ادویه و ذهبیات مخصوصی که در همان دخمه به دست آمده مومیائی کردند ناچار چنین انتشار دادند که مفقود گردیده چندسال پس از آن خان بزرگ و عاقبت پدرم عزیزالله خان به این سرنوشت دچار شدند و سیدرشید میل دارد مالک‌الرقاب اسرار دخمهٔ شاپور بوده وبا این وقایع عجیب دیگران را هم از کنجکاوی منصرف نماید و اکنون نوبت آخرین بازماندگان یعنی من و اسفندیارخان است.

در توضیحات و اطلاعات حبیب‌الله مطلبی که ما را به کشف اسرار هدایت کند وجود نداشت و من بیشتر از این جهت مبهوت بودم که این عزیزالله خان با آن که تحصیلات کافی نداشته و در دامان مادری بی‌اطلاع پرورش یافته و غالباً هم نزد پدرش نبوده و در کازرون زندگی می کرده چگونه در سر راه اسرارخان و سیدرشید قرار گرفته لذا گفتم حبیب‌الله به خاطر داری که در مورد سرجوخه اظهار کرده و گفتی سیدرشید در داخل آن دخمه معبدی دارد و قربانیان خود را با تشریفات خاصی در آنجا قربانی می کند.

حبیب‌الله جواب داد آری خان نایب و امیدوارم که گمانم صحیح بوده و هنوز سرجوخه را قربانی نکرده باشد و ما به موقع موفق به نجات او بشویم.

گفتم آیا تو داخل آن مکان مرموز شده و معبد را دیده‌ای.

حبیب‌الله جواب داد خیر خان نایب ولی من لوح و در سری را یافته حتی کلیدی از آن به دست آوردم که بعد فهمیدم آن کلید شکسته و قابل استفاده نیست.

گفتم پس چگونه بر این اسرار دست یافتی.

حبیب‌الله جواب داد پدرم چون مایل نبود کسی از وجود من و مادرم

مسبوق شده و بداند که من فرزند او هستم وقتی که حاضر شد در قلعهٔ خود از ما سرپرستی کند مدتی ما را در خانهٔ سیدرشید مسکن داد در آن موقع سیدرشید چندماه از سال را در این قلعه می گذراند و من چون طفلی جسور و بعد هم جوانی کنجکاو بودم از غفلت سیدرشید استفاده کرده با تعقیب او به اهمالش پی بردم و فهمیدم زیرزمینی مخفی در آن خانه وجود دارد که آن زیرزمین با راهی پنهانی به اطاق پدرم منتقل می گردد و سیدرشید با پدرم غالباً از این راه پنهانی رفت و آمد نموده و یکدیگر را ملاقات می کردند.

جسد مومیائی شده خورشید بانو نیز دراین زیرزمین قرار داشت و یک راه بسیار سخت و ناراحتی زیرزمین را به خارج قلعه مربوط می کند که بعدها سیدرشید این راه را تعمیر کرده و قابل عبور نمود. چون جواب طولانی او با سئوال من ارتباط نداشت در حرفش دویده گفتم حبیب‌الله تمام این راههای پنهانی را با هم کشف نموده و آن جسد را هم دیده‌ایم ولی این مطالب مربوط به منبع اطلاعات تو هست منظورم این است به چه وسیله فهمیدی که سیدرشید در داخل دخمهٔ خود معبد دارد و اشخاص را به آنجا برده قربانی می کند.

حبیب‌الله پس از یک لحظه تأمل جواب داد خان نایب اگر حوصله کنید تصدیق خواهید کرد که جواب طولانی و غیرمربوط من مخصوصاً ارتباط با سئوال شما دارد.

گفتم در این صورت مقدمات را به اختصار گفته و به اصل مطلب بپرداز.

حبیب‌الله گفت خلاصه و مختصرش این است که من پس از اطلاع از این راههای مخفی غالباً فضولی کرده عملیات پدرم و سیدرشید را تحت نظر گرفته و به سخنان آنان گوش می‌دادم و حتی به پستوی مخفی اطاق پدرم راه یافته و کتابی را که پدربزرگم به خط خود نوشته بود دیده و با آن که با خطی ریز نوشته بود آن را خوانده و در نتیجه به اسرار آنها پی بردم.

به شنیدن این سخن یکه خورده با خود اندیشیدم که چون منبع اطلاعات حبیب‌الله هم همان کتابچه یادداشتهای خان بزرگ است که اکنون در دست من می باشد لذا تحقیقات بیشتر از او جز وقت تلف کردن نتیجه ندارد و حق این بود که زودتر بقیه یادداشتهای خان بزرگ را خوانده و بر رموز و اسرار واقف

می شدم معهذا میل داشتم یک نکته تاریک را روشن نموده و بدانم منظور از این که حبیب‌الله و مادرش مدعی بودند که خان بزرگ دیوانه بوده و جنون او به عزیزالله خان نیز سرایت کرده چیست لذا گفتم حبیب‌الله تو مکرر ضمن سخنان خود اشاره به جنون خان بزرگ کردی و مادرت هم در این خصوص مطالبی گفت آیا ادعای شما دلیلی خاص دارد.

حبیب‌الله تبسمی بر لب آورده جواب داد اگر شما کتاب خان را یافته و مورد مطالعه قرار می‌دادید محتاج به این سئوال نمی‌شدید زیرا او چنانچه در یادداشتهای خود نوشته بود معتقد است که هزارها سال پیش از این هم در دنیا بوده و بالاخره سیدرشید و خورشیدبانو هم با اسامی دیگر در زمان او وجود داشته‌اند و به دنبال چشمه‌ای که آب آن موجب طول عمر بوده در این دخمه‌ها عملیاتی کرده‌اند و بالاخره مطالب دیگری که جز به دیوانگی و توهم نمی‌توان آن را حمل به چیزی دیگری نمود.

گفتم حبیب‌الله لابد سیدرشید هم که با خان بزرگ و پدر شما همداستان بوده مانند آنها دیوانه است و دچار چنین توهماتی می‌باشد.

حبیب‌الله جواب داد خیر آقا او مرد بسیار عاقل و زیرکی است و از جنون وهم و خیال پدر و پدربزرگم استفاده نموده یا کمک آنها ثروت سرشاری به چنگ آورده و مالک اسرار دخمه شاپور شده است.

از این اظهار عقیده صریح استنباط کردم که حبیب‌الله اطلاعات مفید دیگری هم دارد منتها نمی‌خواهد آن را بیان کند لذا گفتم قرار بود از سیدرشید هرچه می‌دانی بگوئی در صورتی که او مانند پدر و پدربزرگ شما جنون توهم ندارد چرا خود را به زحمت افکنده و چه اسراری در آن دخمه دارد که برای جلوگیری از فاش شدن آن حتی به حمایت و قتل مبادرت می‌ورزد.

حبیب‌الله جواب داد خان نایب بهتر این است فکر کنیم که اسرار دخمه شاپور فقط همان مسائل مربوط به خورشیدبانو و توهمات خان بزرگ است.

این جواب بی‌اندازه همه ما را کنجکاو نمود و پروفسور که با دقت به ترجمه اسفندیارخان گوش می‌داد در این جا عرضی کرده به وسیله اسفندیارخان به حبیب‌الله گفت در صورتی که اطلاعات مفیدی داری چرا آن را از ما پنهان

می گنی یک چنین موقعی که جان برادرت در خطر است و به قول خودت پدر و پدربزرگت نیز گشته آن اشرار شده‌اند وقت مخفی داشتن مطالب نیست.

حبیب‌الله مثل این که می خواست مطمئن شود کسی به سخنانش گوش نمی دهد ابتدا نظری به اطراف افکنده بعد سر خود را جلوتر آورده گفت آیا شما تاکنون نامی از گوهر شبچراغ شنیده‌اید.

فوراً به خاطرم گذشت که می خواهد در اطراف روشنائی مرموزی که قربان هم از آن صحبت کرده بود سخن بگوید چون می دانستم گوهر شب چراغ افسانه‌ای بیش نیست تبسمی کرده گفتم حبیب‌الله لابد تو هم مانند قربان آن روشنائی مرموز را دیده و می خواهی بگوئی که آنها در دخمه شاپور گوهر شب چراغ یافته‌اند.

حبیب‌الله چند بار سر خودرا تکان داده گفت اتفاقاً من آن روشنائی مرموز را به چشم دیده وحتی به گوش خود شنیدم که سیدرشید درباره فروش آن در اروپا با پدرم سخن می گفت و پدرم حاضر نمی‌شد که سیدرشید آن نور مقدس را آن هم به مردمی که مسلمان نیستند بفروشد.

به تدریج توضیحات و اطلاعات عجیب حبیب‌الله ما را تحت تأثیر قرار داد و با اشتیاق به سخنانش گوش فرا داشته و گفتم آیا تو خود منبع آن روشنائی را دیده‌ای؟

جواب داد آری جان نایب آن روشنائی از یک جسم نورانی در داخل دخمه یافت می‌شود و سیدرشید آنها را در خارج از کشور به فروش می‌رساند.

حبیب‌الله گفت تنها آن اشیاء قیمتی نیست که سیدرشید به فروش می‌رساند بلکه همه ساله مقداری هم طلای خالص از دخمه به دست می آورد.

از این اظهارات لحظه‌ای چند بهت و سکوت برقرار شد و این بار پروفسور که بی‌اندازه به موضوع علاقمند شده بود پرسید آیا به طور حتم و گمان می گوئی یا آن که در این خصوص اطلاعات کافی داری. حبیب‌الله جواب داد اگر جا گاههای زیر زمینی سیدرشید را یافته و به دقت تعقیبش کرده بانیه کوره و لوازم کیمیا گری او را هم دیده‌ایم.

نام کیمیا هم مانند گوهر شب چراغ در من اثر نامطلوبی کرده گفتم

حبیب‌الله اگر خیال می کنی که سیدرشید در دخمه شاپور گوهر شب چراغ و کیمیا یافته اشتباه می کنی.

حبیب‌الله جواب داد جان نایب چون شما مرا یک دهاتی بی سواد و عامی می‌شناسید سخنانم را به اشکال قبول می کنید درصورتی که اگر سیدرشید به شما بگوید که هزارها سال پیش از این و در عصر شاپوربن اردشیر وجود داشته فوراً می پذیرید.

گفتم به هر صورت قابل قبول نیست که سیدرشید کیمیا یافته باشد زیرا اگر بر کیمیا دست یافته بود دیگر ضرورت نداشت که همه ساله به اینجا بیاید قطعاً همه جا می‌توانست از کیمیا استفاده کند.

حبیب‌الله با لبخندی مرموز جواب داد جان نایب کیمیائی که سیدرشید یافته فقط در دخمه شاپور پیدا می‌شود و جز در این نقطه در محل دیگری نمی‌تواند با آن کیمیا طلا بسازد.

گفتم حبیب‌الله این ادعا و عقیده تو معقول نیست مگر این که توضیحی خاص داشته باشد.

حبیب‌الله جواب داد همینطور است جان نایب سیدرشید مقداری اشیاء قیمتی که از طلای ناب ساخته شده و بیشتر از آنها مجسمه‌های کوچک و بزرگ است در این دخمه‌ها یافته و هر وقت به اینجا می آید تعدادی از آنها را در کوره کیمیا گری ذوب نموده و به صورتهای مختلف درآورده با خود به خارج می‌برد و تصور می کنم علت قتل جان بزرگ و پدرم نیز مخالفت با همین اعمال و رفتار سیدرشید باشد.

موضوع برای ما به صورت دیگری در آمد و یکبار دیگر یادداشتهای جان بخصوص اظهارات سیدرشید درباره خورشیدبانو و سایر مطالب افسانه جلوه گر شد در این میان فقط شباهت کامل آنتوانت با خورشیدبانو و رضا و رعیت او در مراقبت با سیدرشید به نظر عجیب می آمد.

بخصوص که قربان نوکر قدیمی و محرم اسرار جان نیز در این باره اظهار عقیده کرده و گفته بود که جان و سیدرشید اشیاء قیمتی را در داخل دخمه شاپور یافته‌اند و همه ساله سیدرشید مقداری از آنها را به خارج برده و

می فروشد از این که سیدرشید به زبان فرانسه به خوبی آشنا و معلوم بود که مدتها نیز در فرانسه گذرانده برای من جای شک و تردید باقی نگذارد.

اما در عین حال وجود آن الواح قدیمی و نقش ریز لوح و مجسمه‌ای که به جای کلید در سری به کار می‌رفت انکار ناپذیر بود به علاوه چنانچه سیدرشید را از آن حالت و موقعیت مرموز و مجهولی که داشت بیرون آورده و مردی شاد تصور می کردیم چگونه امکان پذیر بود قبول کنیم که یک آدم عادی و معمولی می‌تواند بدون آن که دیده شود سنجاق در سمد زین اسب قرار داده و یا سگی را به طرف اسفندیارجان بغلطاند از آن گذشته به چه ترتیب توانسته است آنتوانت را تحت تسلط خود بگیرد.

این مطالب مجهولاتی بود که عقل ما از کشف آن قاصر بود.

مدتی به سکوت گذشت و هر یک از ما در افکاری دور و دراز فرورفته و در اطراف توضیحات حبیب‌الله فکر می کردیم عاقبت من به خود آمده گفتم حبیب‌الله آیا تو خود به چشم دیدی که سیدرشید با پدرت مجسمه‌ها و اشیائی را که از طلا ساخته شده در دخمه یافته و در کوره‌ها ذوب می کردند. حبیب‌الله جواب داد متأسفانه در اثر غفلت و بی‌احتیاطی سیدرشید فهمید که من عملیاتشان را تحت نظر گرفته‌ام و این جریان را به پدرم اطلاع داد و پدرم دستور داد که من و مادرم به کازرون رفته در آنجا زندگی کنیم و همه ماهه قربان مبلغی برای مخارج ما از طرف پدرم می آورد.

به فکرم رسید که شاید اطلاعات قربان هم همین مطالبی بوده که از زبان حبیب‌الله شنیده برای این که به حقیقت پی برم گفتم آیا تو این مطالب را به قربان هم گفته بودی.

حبیب‌الله جواب داد آری جان نایب بیچاره قربان هم از این جریان مستحضر بود.

دهان گشودم تا سئوالی دیگر بکنم که انفجار و شلیک چند گلوله و پس از آن هیاهوئی در خارج دخمه برخاست و همه ما متوحش و وحشت‌زده از جا پریدیم تا بیرون دویده از علت آن هیاهو و تیراندازی مستحضر شویم ولی قبل از آن که از دخمه خارج شوم ناگهان به خاطرم گذشت که مبادا حریف تعمداً آن

سر و صدا را راه انداخته تا فرصتی مناسب به دست آورده و اسفندیارجان را به قتل برساند زیرا در ظرف مدتی کمتر از یک شبانه روز سه مرتبه اسفندیارجان مورد سوء قصد قرار گرفت و از این وقایع چنین استنباط می شد که سیدرشید در نابودی اسفندیارجان عجله و اصرار داشته و می خواهد به هر ترتیب که مقدور باشد هرچه زودتر او را به قتل برساند به همین خیال از مدخل دخمه برگشتم تا به همراه اسفندیارجان بوده وجان او را از خطرات احتمالی حفظ کنم.

یک لحظه زود گذر و بسیار کوتاه سایه دستی را که شیئی درخشنده‌ای در آن دست می‌درخشید بالای سر اسفندیارجان که هنوز در زیر پای مجسمه شاپور قرار داشت دیدم و بی‌اختیار فریاد زدم اسفندیارجان مواظب خود باش.

اسفندیارجان به شنیدن فریاد من با سرعتی غیرمنتظره به عقب جست در این موقع چند نفری که در ابتدای دهلیز و دالان دخمه به منظور مراقبت نشسته بودند سراسیمه داخل محوطه دخمه شده و می خواستند برای اطلاع از قضایائی که در خارج جریان داشت بیرون بروند.

ناگهان چراغ پر نور پروفسور خاموش شد و چون من متوجه اسفندیارجان بودم نتوانستم بفهمم چراغ چگونه و به چه علت خاموش گردید.

وحشتی بی‌اندازه قلب مرا به ضربان افکنده بود زیرا دیگر اطمینان حاصل کردم که مقصود و مراد از تولید اغتشاش و جنجال در خارج دخمه تماماً انجام نقشه قتل اسفندیارجان می‌باشد و قطعاً حریف اکنون در دخمه و حتی در پشت یا پناه مجسمه شاپور و در کنار اسفندیارجان قرارداد و حتی درصدد قتل او هم برآمده و چنانچه با فریاد خود او را مستحضر نساخته بودم شاید خنجری بران در میان دو کتف او فرو رفته و به زندگی آن جوان عصبی مزاج و علیل خاتمه می‌داد.

به این واسطه تقریباً در همان لحظه که تاریکی بر فضای محوطه دخمه حکمفرما شد با یک خیز خود را به اسفندیارجان رسانده و او را در آغوش کشیده به طرف آتشی که برای تهیه چای مراقبین دهلیز افروخته بودند بردم چه نزدیک آن آتش اندکی روشن بود و امکان داشت که بتوانم لااقل اطراف خود را ببینم در عین حال با لحنی خشن فریاد زده به کسانی که محل خود را ترک

نموده و برای اطلاع از واقعه می‌رفتند دستور دادم بلافاصله مراجعت نموده و اسفندیارخان را در میان گرفته از او حفاظت کنند.

به محض این که دستور من به پایان رسید صدای حبیب‌الله را شنیدم که گفت خان نایب حق با شما است ممکن است این هم نقشه‌ای ماهرانه برای قتل اسفندیارخان باشد.

هوش و ذکاوت حبیب‌الله مرا بی‌اندازه متحیر کرده بود به علاوه چند نکته وجود داشت که برخلاف میل باطنی سوءظن مرا نسبت به او جلب می‌کرد لذا گفتم حبیب‌الله مگر تو در کنار اسفندیارخان نبودی حبیب‌الله در حالیکه به ما نزدیک می‌شد جواب داد چرا خان نایب من در کنار برادرم بودم ولی به محض آن که صدای شلیک را شنیدم مانند شما به خارج دویدم و چند قدم از مدخل دخمه دور نشده بودم صدای فریاد شما را شنیدم که اسفندیارخان را از خطر آگاه کردید و غفلتاً به فکرم رسید که مبادا سیدرشید این هیاهو را برای به دست آوردن فرصت قتل اسفندیارخان برپا نموده جهت مراقبت او مجدداً داخل دخمه شدم خوشبختانه خود شما متوجه این نکته شدید.

ضمن این که حبیب‌الله در تاریکی پیش می‌آمد و این توضیحات را بیان می‌نمود سعی می‌کردم به خاطر بیاورم که آیا حبیب‌الله را در حین خروج از دخمه دیده‌ام یا خیر ولی هر قدر کوشیدم نتوانستم خود را قانع کنم که او هم همراه پروفسور و آنتوان بوده است یا نه.

به این واسطه سوءظنم شدیدتر شد و به خود گفتم نکند که عقیده سیدرشید حقیقت داشته و این جوان که به ظاهر سلیم‌النفس و عامی می‌آید اما در واقع هوش و فراست و شجاعتی قابل تحسین دارد به مساعی مایل به قتل برادر خود می‌باشد البته این سوءظن من یک دلیل دیگر هم داشت و آن دلیل این بود که چنانچه سیدرشید سر به گفت حبیب‌الله برای این که مالک مطلق‌العنان اسرار با ثروت مرموز و عجیب دخمه شاپور باشد می‌خواهد وارث خان را از میان بردارد چرا تا حال درصدد قتل حبیب‌الله که او هم وارث عزیزالله خان است برنیامده و حال آن که اگر سیدرشید چنین قصدی داشت زودتر از دیگران بایستی حبیب‌الله را به قتل برساند زیرا او علاوه بر این که وارث عزیزالله خان به شمار

می‌آید از بعضی اسرار او هم اطلاع داشت.

این افکار موجب سکوت من شد و حبیب‌الله که به کنار آتش رسیده بود با چهره‌ای متبسم و قیافه‌ای حالی از تشویش و اضطراب به من نگریسته گفت خان نایب دیگر شما می‌توانید از دخمه خارج شده از علت نیرانداری و هیاهو جویا شوید زیرا من در کنار برادرم ایستاده او را مراقبت می‌کنم.

راستی که انسان باید قلبی از پولاد و اعصابی از آهن داشته باشد تا در این قبیل مواقع که با خطرات بزرگ و مجهول مواجه است خود را نباخته و احتیاطات لازمه را در نظر بگیرد.

من برای این که حواسم کاملاً جمع مراقبت اسفندیارخان باشد به کلی وقایع خارج را فراموش نموده و می‌دانستم کسانی که در خارج هستند چون تعدادشان زیاد و بیشتر آنها مسلح هستند بر هر گونه حادثه‌ای غالب می‌شوند و عاقبت وکیل باشی ما را از جریان مستحضر می‌کند متوجه شدم که برخلاف رعایت احتیاط اسفندیارخان را در محوطه روشنائی سرح رنگ آتش نگاهداشته‌ام چنانچه کسی در حوالی مجسمه پنهان شده و بخواهد با گلوله او را به قتل برساند به خوبی و به آسانی از عهده این کار برمی‌آید و از طرفی به یادم آمد که حریف دارای اسلحه آتشین نیز می‌باشد چه قبلاً به سوی من نیز شلیک کرده بود علیهذا به عجله اسفندیارخان را از کنار آتش دور کرده و در تاریکی قرار دادم و چون نسبت به حبیب‌الله هم سوءظن داشتم به او گفتم به خارج از دخمه رفته وکیل باشی را نزد من بفرستید و برای روشنائی دخمه چند عدد چراغ بادی بیاورد تا این که آنتوان مراجعت نموده و چراغ مخصوص پروفسور را روشن نماید.

مثل این که حبیب‌الله از دریافت این دستور شادمان گردید چه به سرعت از آن نقطه دور شد.

با آن که اسفندیارخان از وقوع حوادث رعب‌انگیز و متواتر تا اندازه‌ای شهامت پیدا کرده و به قضا و قدر معتقد شده بود معهذا از این که احساس کرد تمام سر و صداها برای قتل او برپا شده برخود می‌لرزید و من که دست او را در دست داشتم این لرزش را به خوبی احساس می‌کردم و به او گفتم جای

خوشوقتی است که تمام نقشه‌های استادانه و ماهرانه حریف در باره قتل شما عقیم می‌ماند.

اسفندیارخان با صدائی لرزان گفت خان نایب آیا آن موقع که فریاد کشیده مرا از خطر برحذر داشتید چیزی به نظرتان رسید یا آن که با تصور و گمان خطر فریاد زدید.

یک لحظه تأمل کرده و می‌اندیشیدم اگر حقیقت را بگویم شاید بر ترس و وحشت او افزوده و به کلی شهامت و شجاعتش را درهم شکند و از طرفی چنانچه کتمان کنم صلاح نیست زیرا اسفندیارخان بایستی از وقایعی که در اطرافش می‌گذرد مستحضر بوده تا بتواند خود را مراقبت کند.

اگر زبان فرانسه می‌دانستم و می‌توانستم شخصاً با پروفسور و آنتوان صحبت کرده محتاج به مترجم نباشم اسفندیارخان را تحت نظر وکیل باشی که مأموری با تجربه و شجاع بود به قلعه رجعت می‌دادم تا در امان باشد اما متأسفانه فعلاً علاوه بر ترجمه قرار بود پروفسور از وجود او برای یافتن راه مرموز استفاده کند.

اسفندیارخان که مرا ساکت دید گفت خان نایب مطمئن باشید من دیگر مثل سابق از خطر آن قدر وحشت نمی‌کنم که دچار اغماء و بیهوشی بشوم و لرزش اعصابم نیز اختیاری نیست حیلی کوشش می‌کنم که بدنم را از لرزاندن باز دارم و موفق نمی‌شوم اما قلبم نسبتاً قوی است خواهش می‌کنم حقیقت را بگوئید.

جواب دادم متأسفانه به طور وضوح و آشکار دستی را که شاید خنجر یا کارد یا تپانچه برنده و درخشانی داشت بالای سر شما دیدم و به همین مناسبت بی‌اراده فریاد زدم خوشبختانه شما هم با شهامت و جرأت توانستید به سرعت خود را از خطر دور کنید.

اسفندیارخان گفت حقیقتاً این وقایع به افسانه‌ای غیرقابل قبول شبیه است چنانچه آن دست و خنجر یا سلاح دیگر وجود خارجی داشته باشد قطعاً شخصی در مجاورت ما بوده و حتی تمام سخنان ما را شنیده به خدا قسم که من از این حوادث مرموز و عجیب میهوتم و تصور می‌کنم همه این واقعات را در خواب

می‌بینم.

میل داشتم از او بپرسم که آیا در آن لحظه متوجه بوده است که حبیب‌الله برادرش چکار می‌کرده اما با حضور رعایا و افراد مسلح که اکنون ما را در میان داشتند شایسته نبود لذا گفتم وقایع و حوادث تا وقتی که مجهول است به نظر عجیب و مرموز می‌آید و وقتی که علل آن کشف شد انسان متوجه می‌شود که تا چه اندازه ساده و قابل قبول بوده.

در این موقع حبیب‌الله مراجعت کرده آنتوان و وکیل باشی هم همراه او بودند.

آنتوان با استفاده از روشنائی چراغ بادی که حبیب‌الله در دست داشت چراغ پروفسور را روشن کرد و من با بیتابی منتظر بودم که وکیل باشی درباره واقعه خارج دخمه توضیحاتی بدهد.

وکیل باشی که به اطراف می‌نگریست و مرا جستجو می‌کرد چون در تاریکی مرا نیافت گفت خان نایب شما می‌کنم بیرون تشریف بیاورید و اجازه بدهید این چراغ پرنور را هم همراه ببریم.

گفتم اول علت شلیک گلوله و هیاهوی خارج را بیان کن.

آنتوان به چالاکی چراغ را روشن کرد و نور قوی و شدید آن تمام محوطه دخمه را روشن کرد و وکیل باشی که دیگر مرا می‌دید نزدیکتر آمده گفت هنوز به درستی معلوم نیست که علت وحشت و اضطراب مأمورین و شلیک تیر چه بوده به طوری که یکی از افراد پست مراقبت نزدیک قله اظهار می‌کند ضمن این که در اطراف این مسائل و اشباح جن و پری صحبت می‌کردند ناگهان متوجه می‌شود که هیکلی عظیم‌الجثه در قله کوه که به آنجا نزدیک است نمودار شد چون تحت تأثیر موضوع صحبت قرار داشته از شدت ترس بی‌اراده تفنگ را برمی‌دارد و سایرین که توحش و اضطراب او را می‌بینند تفنگها را برداشته به آن سمت که هیکل عظیم‌الجثه را دیده بودند شلیک کرده و شلیک آنها موجب هیاهوی دیگران می‌شود.

از این خبر قلبم یک باره فروریخت زیرا بیم داشتم که مبادا سیدرشید را به قتل رسانده باشند زیرا تصور می‌کردم آن هیکل عظیم‌الجثه سیدرشید بوده که به

منظور کسب اطلاع ما به وجود آوردن هیاهو و اغتشاش از راه مخصوص خارج شده و به قلعه آمده است روی این خیال به شتاب گفتم آیا آن هیکل سفیدپوش بود و وکیل باشی جواب داد من خود آن هیکل را ندیدم ولی به طوریکه می گویند دارای ریگی نسبتاً روشن بوده که در تاریکی توانسته‌اند او را در قله ببینند.

گفتم پس از شلیک متوجه شدند که آن هیکل چه شد و به کجا رفت آیا حدس می‌زنید که مورد اصابت گلوله قرار گرفته باشد.

وکیل باشی جواب داد از اظهارات افراد و رهایا چنین مفهوم می‌شود که گلوله به هدف اصابت کرده زیرا آنها متوجه شدند که بلافاصله بعد از شلیک آن هیکل به زمین درغلطید و تا چند لحظه صدای خرخر هم شنیده‌اند.

چون مایل بودم که حریف را زنده دستگیر کرده بر آن اسرار که با اظهارات اخیر حبیب‌الله در خصوص روشنائی مرموز و طلا مرموزتر شده بود واقف شده و بتوانم به راهنمائی او به داخل دخمه محفی راه یابم از این که بر اثر عجله و ترس افراد ممکن است به قتل رسیده باشد بی‌اندازه ناراحت شده گفتم اگر او را کشته باشید تمام زحمات ما را به هدر داده‌اید و به علاوه نجات آنتوانت و سرجوخه را مشکلتر ساخته‌اید زیرا ما چگونه می‌توانیم به سهولت بر آن مکان راه پیدا کنیم.

وکیل باشی گفت در این صورت عجله کنید تا زودتر برویم و از سرنوشت او مطلع شویم چه افراد جرأت نمی کنند در تاریکی به محلی که آن هیکل را دیده‌اند نزدیک شوند و همه در انتظار این چراغ هستند.

گفتم وکیل باشی من نمی‌توانم اسفندیارخان را ترک کنم و خارج کردن او هم از دخمه صلاح نیست.

وکیل باشی مأموری بسیار باهوش و با تجربه بود برای این که خیال مرا آسوده کند گفت خان نایب اتفاقاً اگر او را در تاریکی و در میان چند نفر قرار بدهیم حریف نخواهد توانست تشخیص بدهد.

گفتم بسیارخوب چراغ را از دخمه خارج کنید حبیب‌الله هم باید چراغ را برداشته همراه آنتوان باشد به این ترتیب در تاریکی از دخمه خارج شدیم و وکیل باشی شخصاً با چند نفر از رهایا همراه اسفندیارخان در پناه سنگی

نشستند و من توانستم خود را به محل واقعه برسانم.

تمام افراد مسلح و رهایا پست‌های خود را ترک نموده در آن نقطه جمع شده بودند تا از جریان مستحضر شوند و من بقیه داستم اگر به آنها دستور بدهم به محلهای خود بروند رنجیده خاطر شده و مضطرب خواهند بود لذا تصمیم گرفتم هرچه زودتر به کشف قضیه بپردازم.

چون می‌دانستم وکیل باشی خلاصه و نکات اساسی تحقیقات را گفته خود را به اظهارات مختلف و تصورات افراد و سایرین که با یکدیگر گرم گفتگو بودند معطل ننموده از اولین کسی که آن هیکل را دیده بود پرسیدم آیا می‌تواند به درستی محل ظهور آن را نشان بدهد.

او با دست اشاره به نقطه نزدیکی در قلعه نمود اگرچه راهی برای صعود وجود نداشت با استفاده از دست و پا به زحمت من و آنتوان و حبیب‌الله تا نزدیک آن نقطه رفتیم و آنتوان با دست سنگی را به من نشان داد که مقداری خون تازه آن را رنگین نموده بود.

به مشاهده خون اطمینان حاصل کردم که حریف به قتل رسیده یا آن که سخت مجروح شده با این تصور سخت به شکاپو افتاده دستور دادم حبیب‌الله با چراغ تا آنجا که می‌تواند به دنبال خون برود.

حبیب‌الله که جوانی کوهستانی و ورزیده بود به خوبی می‌توانست در آن سراشیبی سنگلاخ حرکت کند طولی نکشید که حبیب‌الله در فاصله کمی در پناه سنگی بزرگ قرار گرفت به طوری که خود او از نظر ما پنهان بود ولی نور چراغ را که محوطهٔ وسیعی از کوه را روشن ساخته بود می‌دیدیم.

با اضطراب و نگرانی با صدای بلند گفتم حبیب‌الله آیا چیزی یافتی.

ناگهان صدای قهقههٔ خندهٔ او بلند شد و من با کمال تعجب و وحشت گفتم: حبیب‌الله چرا می‌خندی؟

حبیب‌الله از پناه سنگ خارج و در مقابل ما قرار گرفته گفت خان نایب اگر شما هم این منظرهٔ خنده‌آور را ببینید نمی‌توانید از قهقهه خودداری کنید.

گفتم چرا ما را در نگرانی گذارده حاشیه می‌روی آن منظره چیست که موجب خنده است.

حبیب‌الله جواب داد مأمورین شما به جای حریف یک فوج بزرگ کوهی را که دارای هیکلی نوصعد و شاخهائی بسیار بزرگ و پوستی دورنگ است شکار کرده‌اند.

یک لحظه به خاطرم گذشت که مبادا دروغ می گوید ولی زود از این خیال گذشتم زیرا هتکی نداشت وانگهی بالاخره دروغش آشکار می‌شد.

چند نفر از افراد و رهایا که جرأت کرده و خود را به قله رسانده بودند از شنیدن این خبر خوشحال شده و با مهارت از قله سرازیر شدند و همان شبانه شکار را قطعه قطعه کرده تقسیم نمودند ساعتی بعد بوی مطبوع کباب در آن کوه با عظمت که اسراری وحشت آور در دل خود پنهان کرده بود پیچید سهمی هم به ما رسید و پروفسور در حالی که با لذت آن کباب لذیذ را با مشروب می‌خورد به مزاح و شوخی پرداخته گفت:

امیدوارم به روزی دخمه سیدرشید را یافته و او را هم مانند این فوج کوهی شکار کرده و گوشتش را روی آتش کباب کرده مانند بومیان آدمخوار آفریقا بخوریم.

اگرچه شوخی پروفسور بی‌مزه نبود ولی من دل و دماغی نداشتم که از آن شوخی لذت برده بخندم بلکه در فکر بودم که حبیب‌الله را از آنجا دور کرده چند دقیقه با پروفسور و آنتوان صحبت کنم اما حبیب‌الله لحظه‌ای از ما دور نمی‌شد عاقبت ناچار به زبان آمده گفتم حبیب‌الله چون تو به این حدود آشنائی کامل داشته به علاوه به خوبی می‌توانی در این سنگلاخها حرکت کنی از طرف من به پستهای مراقبت سرکشی کن.

تا آن که حبیب‌الله مایل نبود از نزد ما برود معهذا در مقابل این دستور صریح چاره‌ای جز اطاعت نداشت و ناگزیر برخاسته و رفت.

پس از رفتن او به پروفسور گفتم اگرچه موضوع هیاهو و سرو صدا ارتباطی با منظور و عملیات ما نداشت ولی واقعهٔ دیگری رخ داد که قطع دارم شنیدن این واقعه موجب تعجب و نگرانی شما خواهد شد سپس به اسفندیارخان گفتم جریان را برایشان توضیح بدهد.

پروفسور و آنتوان همانطور که حدس می‌زدم با نگرانی و تشویش

توضیحات اسفندیارخان را گوش دادند و پروفسور چند دقیقه با اسفندیارخان صحبت کرد.

از سئوالاتی که پروفسور از اسفندیارخان در خصوص حبیب‌الله و موقعیت او در آن لحظه کرده بود فهمیدم که سوءظن او هم به طرف حبیب‌الله جلب شده متأسفانه اسفندیارخان نمی‌توانست به خاطر بیاورد که در آن لحظه حبیب‌الله کجا بوده حتی آنتوان و پروفسور نیز در نتیجه وحشت و اضطراب و شتابی که در خارج شدن از دخمه داشتند متوجه این نکته نبودند که آیا حبیب‌الله با آنها خارج شده و یا در کنار برادرش باقی مانده بود.

عاقبت تصمیم ما بر این شد که جانب احتیاط و حزم را رعایت نموده مراقب حبیب‌الله باشیم و هرگز او را با برادرش تنها نگذاریم.

بقیه آن شب را به هر ترتیب بود خوابیدیم تا روز بعد آماده عملیات باشیم من هم از خواندن یادداشتهای خان بزرگ صرفنظر کردم زیرا بی‌اندازه خسته بودم.

صبح زود از خواب برخاستیم ابتدا به وکیل باشی گفتم افرادی را که در رد زدن و شناختن اثر پا اطلاعات و تجربهٔ کافی دارند جمع نموده تفتیش و تحقیق را در خصوص علت سقوط سنگ دنبال کند بعد موضوع را برای پروفسور و آنتوان توضیح دادم آنها نیز تأئید کردند.

وکیل باشی و سه نفر از افراد در جلو و من و اسفندیارخان با پروفسور و آنتوان در دنبال آنان به طرف محلی که سنگ از آنجا درغلطیده بود حرکت کردیم.

در حوالی محل افراد رد چند پای مختلف پیدا کردند که یکی از آنها متعلق به وکیل باشی بود و در میان آن آثار دو اثر واضح دیده می‌شد که رد زنها اظهار عقیده کردند بیش از چند ساعتی از عبور صاحبان آن اثر نگذشته است.

البته موضوع برای من قابل اهمیت بود و میل داشتم بدانم چه کسانی شب گذشته به آن حدود آمده‌اند زیرا تردیدی نبود که از همراهان ما از آنجا عبور نموده‌اند.

عینی زود این مسئله حل شد و با اولین پرسش حبیب‌الله اظهار کرد که همراه یکی از افراد مسلح به منظور اطلاع از چگونگی علت سقوط سنگ آن محل را مورد تفتیش قرار داده‌اند.

همه حتی پروفسور و اسفندیارخان این قضیه را ساده تلقی کردند ولی چون من به حبیب‌الله سوءظن داشتم و به علاوه محرمانه به وکیل باشی سپرده بودم که تصمیم ما را مبنی بر این که قصد تفتیش آن محل را داریم فاش ننماید نمی‌توانستم عمل شبانه حبیب‌الله را به صورت یک امر عادی قبول نمایم و با آن که سعی داشتم در این خصوص فعلاً سکوت اختیار کنم بی‌اراده و با عصبیت گفتم حبیب‌الله اعمال تو به نظر عجیب می‌رسد چه ضرورت داشت که به جای استراحت شبانه درصدد تحقیق از علت سقوط سنگ برآمده و در تاریکی این منظور را که غیرممکن است انجام دهی؟

حبیب‌الله بدون این که تغییر حالتی بدهد جواب داد خان نایب اولاً مرا مأمور کرده بودید که از طرف شما پستهای مراقبت را سرکشی کنم و اجرای این وظیفه ایجاب می کرد که بیدار باشم ثانیاً من در این وقایع که پی در پی رخ می‌دهد سهیم هستم و برخود فرض و واجب می‌دانم تا آنجا که امکان دارد در روشن ساختن قضایا مداخله و اقدام نمایم به علاوه من و یکی از افراد شما که در سرکشی همراهم بود و یک چراغ بادی نیز داشتیم تصادفاً به این محل رسیدیم و حس کنجکاوی ما را وادار کرد که ببینیم علت غلطیدن چنین سنگی که قطعاً باید محرکی داشته باشد چه بوده.

برای این که سخن در این خصوص کوتاه شود و در عین حال حبیب‌الله متوجه سوءظن شدید ما نگردد با لحنی شماتت آمیز گفتم متأسفانه این عمل موجب شد که دیگر نتوانیم آثار اصلی را اگر وجود داشت پیدا کنیم.

پروفسور گفت به هر حال باید مطمئن بود که در غلطیدن سنگ دستی دخالت داشته و لابد آن دست نیز متعلق به حریف می‌باشد ولی این حریف نامرئی از کجا می‌دانست که اسفندیارخان در کنار مدخل دخمه می‌نشیند که فعلاً سنگی به آن عظمت و بزرگی را برای غلطیدن آماده کند.

اظهارات پروفسور نیز دلیل دیگری بر تشدید سوءظن من نسبت به حبیب‌الله

بود و فکر می کردم چون او به تمام این حدود آشنائی داشته و فعلاً هم مصر بود که ما را به طرف دخمه شاپور بیاورد احتمالاً آن سنگ را مهیای غلطیدن نموده بود تا در مواقع مقتضی مورد استفاده قرار دهد و به محض این که دید اسفندیارخان در مسیر سنگ نشسته حتی به پروفسور و آنتوان هم رحم نکرده و یا استفاده از سرگرمی و اشتغال ما به تعیین محل پستها منظور خود را انجام داده.

همانطور که گفتم صلاح نبود به او بفهمانم که نسبت به اعمال و رفتارش سوءظن داریم لذا به پروفسور گفتم چون ممکن است اقدامات شما در یافتن راه سری طولانی بشود بهتر این است که زودتر مشغول کار بشوید.

پروفسور جواب داد اتفاقاً اقدامات من اگر نتیجه بخش باشد مستلزم وقت زیادی نیست زیرا چنانچه اسفندیارخان تحت تسلط قوای روحی قرار بگیرد بدون معطلی راه را پیدا می کند اما باید ابتدا نقشه داخل شدن به دخمه و مکان مرموز سیدرشید را طرح کرد و تکلیف سایرین را تعیین نمود سپس اقدام کرد.

من معتقد بودم که نبایستی رعایا و افراد امنیه را با خود به آن دخمه‌ها ببریم و دلیلش هم این بود که اگر موفق می‌شدیم چون با یک نفر روبرو بودیم احتیاج به وجود آنها نداشتیم و حال آن که ممکن بود در اثر غفلت یا اشتباه و یا ترس و وحشت آنان اقدامات ما منجر به شکست بشود.

عاقبت پس از تبادل نظر تصمیمی اتخاذ کردیم که اینک آن را شرح می‌دهم.

ابتدا آنتوان و پروفسور و اسفندیارخان را با اسلحه کمری که بعضی از افراد داشتند مسلح کردم و چون اسفندیارخان به طرز استفاده از اسلحه آشنا نبود به وکیل باشی دستور دادم به او تعلیم داده و بگذارد چند تیر هم تمرین نماید.

بعد وکیل باشی و حبیب‌الله را با چهار نفر مسلح و شش نفر چماقدار مأمور کردم که از دخمه شاپور تا مدخل دهلیزی که ما آن را قبلاً کشف کرده بودیم رفته و در همانجا منتظر دستور باشند.

حبیب‌الله را به دو منظور به این مأموریت فرستادم یکی آن که می خواستم موقتاً همراه ما نباشد دیگر آن که او به خوبی خصوصیات دخمه و آن دهلیز را

می‌شناخت.

قرار شد چهار نفر از افراد هم به تعقیب ما بیایند و چنانچه توانستیم راه مخفی را یافته و داخل آن شویم چهارنفر مزبور همانجا صبح روز بعد به انتظار ما باشند اگر مراجعت نکردیم دو نفر به سرعت خود را به کاروان رسانده جریان را به یاور علیخان خبر بدهند و بقیه هم تحت سرپرستی وکیل باشی اقدام به جستجو کنند و به کمک ما بشتابند.

طرح عملیات به طور اختصار این بود و وقتی که تکلیف همه روشن و وکیل باشی مشغول تعلیم اسفندیارخان گردید به تنهائی داخل دخمه شدم و چون اطراف مجسمه نسبتاً روشن بود به دقت محلی را که اسفندیارخان شب گذشته مورد تعرض قرار گرفته بود تفتیش کردم و در زیر تنه مجسمه سوراخی یافتم برای این که از وضع آن حفره کوچک مستحضر شوم دست خود را داخل آن نمودم و ناگهان سوزشی در کف دست خود احساس کردم و به عجله دست را از سوراخ بیرون کشیدم خراشی در کف دستم ایجاد شده و خون محتصری از آن جاری بود یک لحظه به خاطرم گذشت که شاید حیوانی گزنده در آن سوراخ بوده و دستم را گزیده است اما به زودی توجهم به سلاح برنده‌ای که دیشب دیده بودم جلب گردید و پس از آن که لوله ده‌تیر را چند بار داخل حفره نموده و اطمینان حاصل کردم حیوانی در آنجا نیست مجدداً دست را با احتیاط به آن سوراخ فرو بردم و این بار دستم جسم سردی را لمس کرد وقتی که آن را از حفره خارج کردم دیدم یک چاقوی تیغه پهن شکاری است که قبضه‌ای کوچک و تیغه‌ای بزرگ دارد.

تبسمی از شادی و سرور بر گوشه لبهایم پیدار شد زیرا اکنون برگه و نمونه‌ای از حریف در دست داشتم و در موقع مقتضی می‌توانستم از آن استفاده کنم به همین مناسبت آن سلاح عجیب را در دستمالی پیچیده و در جیب بغل خود پنهان کرده نزد رفقا بازگشتم و دیدم همه حاضر و منتظر مراجعت من هستند.

پروفسور از مشاهده چهره متبسم و شادمان من احساس کرد که کشفی کرده‌ام لذا به وسیله اسفندیارخان از من پرسید آیا در داخل دخمه چیزی کشف

کردید.

چون حبیب‌الله را ملتهب دیدم برای این که شاید از تغییر حالت و چهره او مطلبی استنباط کنم بدون آن که ذکری از چاقوی شکاری به میان آورم گفتم درست حدس زدید یک اثر و برگه انگارناپذیر اکنون در دست ما است که با پیدا کردن آن اطمینان دارم که شب گذشته خطری بزرگ از اسفندیارخان گذشته.

یک لحظه زود گذر گونه‌های حبیب‌الله برافروخته شد ولی زود به خود آمده گفت خان نایب خدا را شکر که به تدریج داریم به مقصود می‌رسیم امیدوارم این برگه راهنمای مفیدی برای کشف قضایا باشد.

جواب دادم اگرچه ممکن است فعلاً به کار نیاید اما در موقع محاکمه یک دلیل قاطع خواهد بود و به هر صورت بهتر این است مشغول کار شویم.

مثل این که پروفسور متوجه شد که میل ندارم در حضور حبیب‌الله بیش از این درباره آنچه که پیدا کرده‌ام سخن بگویم زیرا دنباله مطلب را رها کرده گفت بسیار خوب من آماده هستم.

گفتم در این صورت اقدام کنید.

پروفسور جواب داد شایسته نیست در حضور این جمعیت که با اضطراب و بیتابی اطراف ما حلقه زده‌اند دست به کار شوم به علاوه شما فراموش کرده‌اید که لااقل مقداری نان و پنیر یا اغذیه دیگر همراه بردارید. حق با پروفسور بود لذا یک بسته از نانهای لواش و خوش طعم را که همراه داشتیم فوراً تقسیم کردم و هر کس سهم خود را با مقداری پنیر در دستمالی پیچیده به دست گرفت پس از آن به وکیل باشی گفتم با حبیب‌الله و افرادش به محل مأموریت خود حرکت کند.

حبیب‌الله علاقمند بود عملیات خارق‌العاده پروفسور را ببیند ولی به او گفتم وقت برای تماشای عملیات او بسیار است فعلاً نباید معطل شد.

عاقبت سایرین هم خواهی نخواهی از آن نقطه دور شدند و پروفسور از من خواهش کرد او را به مکانی که در آن سحرگاه اسفندیارخان را دیده بودم راهنمائی کنم.

با این که راه وصول به آن نقطه بسیار سخت بود معهذا به واسطه کنجکاوی و همچنین امید به موفقیت آن راه را طی کردیم و به قله‌ای که مستقیماً در بالای دخمه شاپور قرار داشت رسیدیم.

پروفسور گفت اگر موفق شدم اسفندیارخان را به جواب مغناطیسی تسلیم اراده خود کنم بدانید که بهیچوجه نباید با او سخن گفته یا تولید سر و صدا کنید زیرا به محض این که با او صحبت کنید یا صدای غیرمنتظره‌ای ایجاد شود از حالت مخصوص خارج می‌شود و اشکال دارد که مجدداً او را تحت تسلط خود بگیرم.

البته با این وضع دیگر امکان نداشت که بتوانیم با پروفسور و آنتوان هم سخن بگوییم چه اسفندیارخان که مترجم ما بود مجبور به سکوت و خاموشی بود.

پروفسور بعد از این سفارشات با اسفندیارخان چند لحظه صحبت کرد و بعدها فهمیدم به او تذکر می‌داد که هر گونه فکری را از خود دور کرده صرفاً متوجه او باشد.

پس از آن پروفسور به او نزدیکتر شده در حالی که هر دو دست را روی شانه‌هایش قرار داده بود به چشمانش خیره شد و شاید بیش از یک دقیقه همچنان ثابت و با چشمهای از حدقه خارج شده به او می‌نگریست بعد به تدریج با او سخن گفت و من با کمال تعجب دیدم که اسفندیارخان مانند اشخاصی که از خود اراده ندارند به راه افتاد و عجب اینجا بود آن جوان ضعیف که نمی‌توانست در راه ناهموار و سنگلاخ به خوبی قدم بردارد اکنون با چالاکی و سرعت در خط‌الرأس قله که راهی بسیار خطرناک بود حرکت می‌کرد.

پروفسور بلافاصله پشت سر او بود پس از او آنتوان و در آخر همه من حرکت می‌کردیم طولی نکشید که اسفندیارخان خط‌الرأس را ترک کرده در کوره راهی که طرفین آن را سنگهای بزرگ احاطه کرده بودند قدم نهاد خوشبختانه در این راه به خوبی و آسانی می‌توانستیم حرکت کنیم زیرا با همه سراشیبی به شکل پله بود بخصوص سنگهای بزرگی که در طرفین راه وجود داشت به ما کمک می‌کرد. اسفندیارخان مثل اینکه کاملاً از مقصد خود اطلاع دارد بدون آنکه به اطراف نظر کند می‌رفت تا به محوطه‌ای رسید که راه مزبور

به آنجا ختم می‌شد و دیگر امکان نداشت از آن محوطه عبور نمود زیرا سنگی بسیار عظیم مقداری از کوه جلو رفته و در زیر آن نیز مکانی عمیق وجود داشت.

اسفندیارخان در آن محوطه اندکی مکث کرده سپس تالب پرتگاه رفت.

قلب من به شدت می‌تپید چه می‌دیدم اسفندیارخان با کوچکترین حرکتی به قعر دره پرتاب خواهد شد ولی به توصیه پروفسور نمی‌توانستم حرف بزنم.

وحشت و اضطراب من وقتی به منتها درجه رسید که دیدم اسفندیارخان در کنار سنگ یک لحظه نشست و هر دو پای خود را به طرف دره دراز نمود.

با همه خودداری و این که سعی می‌کردم دستور پروفسور را اجرا کنم نتوانستم تحمل نمایم و دست خود را روی شانه آنتوان نهادم و به مجرد یکه آنتوان سر را به عقب برگرداند با اشاره دست به او فهماندم که به پروفسور تذکر بدهد که مراقب او باشد.

آنتوان قدمی برداشت که به پروفسور نزدیکتر شود ولی در همان لحظه اسفندیارخان حرکتی کرده به دره سرازیر شد.

من به طوری بی‌محابا و به سرعت بر سطح آن تخته سنگ سراشیب و لغزان به سمت لبه آن دویدم که اگر پروفسور در سر راهم قرار نداشت و با تمام قوا مرا در آغوش نمی‌گرفت قطعاً نمی‌توانستم تعادل خود را حفظ کنم و در نتیجه از آن ارتفاع خوف‌آور به قعر دره پرتاب شده و آرزوی کشف اسرار بهت‌انگیز دخمه شاپور و درک لذت غلبه بر حریف و رفع آن غائله وحشتناک را به گور می‌بردم اگرچه پس از سقوط در آن دره مهیب شاید امکان نداشت که قطعات خرد شده و از هم پاشیده جسمم را بتوانند جمع‌آوری نموده و در قبر جای بدهند.

خوشبختانه از آنجائیکه عمرم به دنیا باقی بود و می‌بایستی شاهد و ناظر صحنه‌های عجیبتری باشم پروفسور که تقریباً در کنار تخته سنگ ایستاده بود به محض این که متوجه حرکت سریع و دیوانه‌وار من شد آغوش گشوده و مرا محکم در بازوان خود گرفته نظری تند و شرربار به من افکنده چون نمی‌توانست حرف بزند لبها را به علامت خشم و عتاب و در عین حال سکوت و آرامش به دندان گزید.

از ناپدیدشدن اسفندیارخان بیش از یک دقیقه می‌گذشت و من در همان حال التهاب و وحشت گوش فراداشته بودم تا صدای فریاد لااقل صدای سقوط او را بشنوم اما چنین صدائی بگوشم نرسید و در نتیجه با توجه به سکوت و آرامش پروفسور احساس کردم که واقعه غیرمترقبه‌ای رخ نداده و پروفسور می‌داند که اسفندیارخان چه شده و به کجا رفته.

پروفسور برای این که مبادا مجدداً از طرف من حرکتی سربزند که منجر به سقوط در آن دره عمیق شود به محض این که مرا متوقف ساخت از کنار پرتگاه دور کرده و پس از یک لحظه خود به سوی آن نقطه که اسفندیارخان از آنجا ناپدید شده بود رفت و به آنتوان هم اشاره کرد که تعقیبش کند به من نیز فهمانید که با احتیاط و خونسردی به دنبال آنتوان بروم.

قبل از آن که از نگرانی و اضطراب ناپدید شدن اسفندیارخان به خود آیم مشاهده کردم که پروفسور هم به مجرد رسیدن به آن نقطه ابتدا پاهای خود را در دره آویزان کرده و در مدتی بسیار کوتاه و زود گذر ناپدید شد و بلافاصله پس از او آنتوان نیز به همان طریق پائین رفت.

در این موقع من هم به آن محل رسیده و دیدم به ارتفاع شاید کمتر از یک ذرع راهی بسیار باریک و پله مانند در کنار تخته سنگ وجود دارد که به طور مارپیچ به طرف زیر تخته سنگ می‌رود.

از مشاهدهٔ آن راه اندکی خیالم آسوده شد و فهمیدم که اسفندیارخان برخلاف آنچه که تصور می‌کردم به قعر دره سقوط نکرده و بلکه از آن راه عبور نموده.

برای این که از قافله عقب نمانم به سرعت در کنار تخته سنگ نشسته و با یک حرکت پاها را به طرف پله دراز نموده و پس از آن که روی پله اول قرار گرفتم دستها را از لبه سنگ برداشته با احتیاط حرکت کردم.

طولی نکشید که پس از پیمودن بیش از سی پله که ارتفاع و وضعشان با هم اختلاف داشت به زیر همان تخته سنگ رسیدم در این موقع اسفندیارخان صحنه به طرف انتهای تخته سنگ که اکنون مانند سقف به نظر می‌آمد متوقف شد پروفسور به محض این که صدای پای مرا شنید و مطمئن شد که من و آنتوان هم

آمده‌ایم سر را به عقب برگردانده با اشاره دست و گزیدن لب به ما فهماند که باید سکوت را حفظ کنیم و ضمناً به آنتوان اشاره کرد که چراغ را هم روشن نموده آماده نگاهدارد تا بتوانیم در روشنائی آن اسفندیارخان را تعقیب کنیم.

آنتوان مشغول روشن کردن چراغ شد و اسفندیارخان بی‌اراده همچنان خمیده به طرف انتهای تخته سنگ می‌رفت و من در چهرهٔ پروفسور علائم سرور و شادمانی آمیخته با غرور را به خوبی می‌دیدم و با خود می‌اندیشیدم آیا تمام آنچه را که می‌بینم حقیقت است یا آن که در عالمی مخصوص و اسرارآمیز قرار دارم زیرا وضع اسفندیارخان و همچنین عملیات پروفسور خارق‌العاده و خارج از حدود تصور من بود و من با آن که به چشم خود طرز نجات اسفندیارخان را قبلاً از دخمه شاپور دیده بودم هنوز نمی‌توانستم به طور قطع قبول کنم که آن شب روح نامزد اسفندیارخان را که در ایتالیا بوده ازبدبختی او مستحضر شده و ناگهان در دخمه شاپور حضور یافته و معشوق خود را از چنان راهی نجات داده و او را بدون آن که چیزی به خاطر داشته باشد از آن سنگلاخهای خطرناک عبور داده و بالاخره تا نزدیک دخمه وی را هدایت کرده است.

ولی اکنون پروفسور عملاً ثابت می‌کرد که آن واقعه دور از ذهن حقیقت داشته و حتی اسفندیارخان تحت تأثیر تسلط اراده پروفسور توانسته است راهی را که آن شب به همراهی و هدایت روح نامزدش پیموده یافته و ما را از آن راه به دخمه شاپور داخل نماید.

این افکار ناگهان مرا متوجه نکته مهمتری نمود و آن این بود که به خود گفتم با این ترتیب عوالم روحی خان بزرگ و سیدرشید و خورشیدبانو و آنچه که در یادداشت‌های خان بزرگ نوشته شده مقرون به حقیقت بوده وقتی که روح وجود داشته و بتواند در یک لحظه زود گذر یا چند ثانیه و دقیقه در ایتالیا از گرفتاری اسفندیارخان مطلع گردیده و به کمکش بشتابد و بدون آن که قبلاً و در زمان حیات جسمی دخمه شاپور را دیده یا از اسرار و راههای مرموز آن مستحضر باشد خود را به آنجا رسانده و بالاخره شخصی را هدایت کرده و نجات دهد چه استبعادی دارد ارواحی که در اعصار قدیم در آن دخمه عملیاتی نموده‌اند در جسم اشخاص دیگری حلول کرده و آن اعمال را تکرار کنند.

از این که یکبار دیگر در معرض دلایلی روشن بر حقیقت یادداشتهای جان بزرگ و ادعای سیدرشید خودنمائی می کرد بر خود لرزیدم و احساس کردم در خطری بسیار بزرگ و مجهول گرفتارم و به طور حتم بحواهم توانست بر سیدرشید غالب شده و اسرارش را فاش کنم زیرا او در واقع روح یکی از مردمان زمان شاپور است و به خوبی بر رموز دخمه واقف می باشد نسبت به ما که اشخاص عادی و معمولی هستیم قدرتی فوق بشری داشته و هر لحظه اراده کند می تواند همهٔ ما را نابود سازد.

انسان وقتی که در انجام امری مأیوس شد سست و ناامید گردیده دچار تزلزل روحی می شود و دیگر ممکن نیست بتواند در پیشرفت منظور خود توفیق حاصل کند.

من هم در آن لحظه دچار چنین حالتی بوده و در آستانه یأس و ناامیدی آمیخته با وحشت و نگرانی قرار داشتم خوشبختانه آنتوان با فشار مختصری که به بازویم داد مرا از ادامه افکار یأس آلود نجات بخشید و متوجه شدم که اسفندیارخان و پروفسور یکبار دیگر ناپدید شده‌اند.

آنتوان در حالی که انتهای سقف سنگی را به من نشان می داد به عجله به آن سمت حرکت کرد و من نیز به دنبال او به راه افتادم و با اطمینان به قدرت روحی پروفسور که توانسته بود بر اسفندیارخان تسلط یافته و او را وادار کند که راه مرموز را مجدداً طی نماید به دنبال آنتوان رفتم و عاقبت داخل حفره‌ای شدیم و با کمال تعجب مشاهده کردم که از ابتدای آن حفره راهی مانند پلکان وجود دارد و از نظم و ترتیب و وضع سنگهای آن پله استنباط می شود که دست بشر آن را ساخته و به وجود آورده است آن راه بسیار کوتاه بود و شاید بیش از پنجاه پله پائین نرفته بودیم که ناگهان فضائی بی‌اندازه بزرگ که انتهای آن در تاریکی به نظر نمی‌رسید در مقابلم پیدا شد و تا آنجا که نور چراغ اجازه می‌داد آن فضا ادامه داشت.

اکنون ما در کنار محوطه وسیعی قرار داشتیم که با شیبی تند به سمت پائین ادامه داشت و مثل آن بود که بر روی کوه تا قعر دره سقفی از سنگهای نامرتب و کج و معوج گذاشته باشند زیرا آن محوطه کاملاً طبیعی و سنگلاخ بود حتی

در بعضی از نقاط آن بوته های خار خشک دیده می شد وقتی که به متابعت از اسفندیارخان از آن پله‌ها که از کنار محوطه تا پائین کشیده شده بود کمی پائین تر رفتیم نظری به اطراف افکندم و دیدم واقعاً سقفی عجیب بالای سر ما قرار دارد و از روزنه های کوچکی که در لای سنگهای سقف موجود است نوری باریک و ضعیف به داخل آن فضا می‌تابد و در بعضی از نقاط سقف این روزنها متعدد بوده و منظرهٔ بدیع آسمان پر ستاره را در شبی تاریک نشان می دهد.

هر قدر پیش می رفتیم انتهای پله‌ها و آن فضا در نور چراغ ما آن که قوی بود و مسافتی بعید را روشن می ساخت دیده نمی شد و من با آن که در افکار و تصورات خود غوطه ور بودم معهذا متوجه بودم از قله کوه آنقدر پائین آمده‌ایم که قطعاً از سطح دخمه شاپور باید گذشته باشیم.

خواستم این مطلب را به پروفسور یا آنتوان بفهمانم اما امکان پذیر نبود زیرا گذشته از این که قرار بود سکوت را حفظ کرده و سخنی نگوئیم زبان آنها را هم نمی‌دانستم و چگونه می توانستم چنین موضوعی را که مستلزم به کار بردن جملات و عبارات سلیسی است با اشاره دست و چشم و ابرو به آنها بفهمانم.

اتفاقاً در همین هنگام دیدم که اسفندیارخان پلکان را رها کرده و در دامنه آن منطقه مسقف به راه افتاد و پس از آن که مقداری به طور افقی حرکت کردیم داخل در حفره دیگری شد.

برای من قطعی بود که اگر در چنین مکانی با حریف روبرو شویم یا چنانچه سیدرشید واقعاً قصد سوئی نسبت به ما داشته باشد مقاومت غیرممکن است زیرا او می‌تواند بدون این که خود را نشان دهد هر تصمیمی دربارهٔ ما دارد اجرا کند معذالک به متابعت از غریزهٔ حب حیات و دفاع قبضه ده‌تیر را در دست گرفته و آماده برای تیراندازی بودم منتها از لحاظ این که مبادا عجله و شتاب به خرج داده و موجب به هدر دادن زحمات پروفسور شوم صامن اسلحه را بسته بودم.

به محض این که در دنبال آنتوانت داخل حفره شدم صدای همهمه‌ای به گوشم رسید که ابتدا متوحش شدم ولی خیلی زود دانستم که آن صدا از عبور یا ریزش آب است که شاید در همان نزدیکی است.

همانطور که حدس می‌زدم ما از سطح دخمه شاپور خیلی پائین‌تر رفته بودیم زیرا از داخل حفره راه سربالا بود و اسفندیارخان بدون این که کوچکترین توجهی به وجود ما داشته باشد همچنان بی‌اراده می‌رفت و ما هم او را تعقیب می کردیم.

عاقبت پس از آن که مقداری راه را به طرف بالا صعود کرده و مجدداً در سمتی ملایم حرکت کردیم ناگهان در نور چراغ چشمم به دریائی آرام از آبی زلال و صاف افتاد که شکل و ترکیب کف آن به خوبی پیدا بود اسفندیارخان وقتی که به کنار آن دریای عجیب رسید لحظه‌ای چند مکث نموده پس از آن از ساحل به راه افتاد و با پیمودن چند قدم به قطعه سنگی رسیدیم که به ارتفاع چند متر از آب بیرون آمده بود.

اسفندیارخان خود را به آن تخته سنگ رسانده و از آن بالا رفت ما نیز به همان ترتیب از آن تخته سنگ گذشتیم و با عبور از حفرهٔ دیگر اسفندیارخان ایستاد.

من از مشاهدهٔ آن محل فعلتاً به خاطر آوردم که قبلاً ما این مکان را کشف کرده و حتی اثر چند پا هم بر روی سنگها دیده بودیم.

برای این که اطمینان حاصل کنم نظری از روی استفهام و استفسار به پروفسور افکندم مثل این که پروفسور منظور مرا فهمید زیرا چند بار سر را حرکت داده و با دست به فضای آن محوطه و دهلیزی که یک بار دیگر از آن عبور کرده بودیم اشاره نمود و دانستم که پروفسور هم آن محل را شناخته و به خاطر آورده است.

اسفندیارخان همچنان متوقف بود و دیگر قصد حرکت نداشت و از بشره و قیافه‌اش آثار خستگی و ناراحتی به خوبی هویدا بود پروفسور چندلحظه به چشمان او نگریسته و حتی حرکاتی غیرعادی نموده و سخنانی گفت ولی اسفندیارخان عکس‌العملی نشان نداد و بالاخره پروفسور دستها را روی شانه او قرار داده مکرر نام او را بر زبان آورد.

اسفندیارخان مثل این که از خوابی گران بیدار شده باشد چند بار چشمهای خود را مالیده و به اطراف نظر افکنده و همانجا که ایستاده بود نشست.

پروفسور با آنتوان مشغول صحبت شد و من فهمیدم که دیگر اسفندیارخان تحت تسلط روحی او قرار ندارد و عملیات خارق‌العاده پروفسور به همینجا ختم شده در حالی که تمام زحمات ما به هدر رفته زیرا پس از آن همه مشقت و اضطراب و راه پیمائی تازه به جائی رسیدیم که قبلاً آن مکان را دیده و کشف کرده بودیم.

خواستم به طرف اسفندیارخان رفته با او صحبت کنم ولی پروفسور مانع شد و دو سه مرتبه پنج انگشت خود را باز کرده به من نشان داد چون مبهوت به او می‌نگریستم ساعت بغلی خود را از جیب بیرون آورده عقربک دقیقه شمار را به من ارائه داد و آن را پنج دقیقه جلو برد و مجدداً به جای خود برگرداند و من از این حرکات فهمیدم که می گوید پنج دقیقه باید تأمل کنم تا او رفع خستگی کند.

چون خودم نیز بی‌اندازه خسته بودم در کناری نشسته و دیدگان را بر هم نهادم تا بهتر رفع خستگی کنم چه نور چراغ پروفسور چشم را خیره می کرد.

همچنان که چشم بسته و در افکار دور و دراز فرو رفته بودم صدای اسفندیارخان بگوشم رسید و فهمیدم می‌شود با او صحبت کرد لذا به عجله برخاسته به او نزدیک شدم پروفسور و آنتوان با وی صحبت می کردند چون صحبتشان طولانی شد ناچار گفتم آقای اسفندیارخان متأسفانه از زحمات شما هم نتیجه‌ای عاید نشد اکنون پروفسور در چه حالی است و عقیدهٔ او چیست.

اسفندیارخان که معلوم بود زیاد خسته و بیحال است مطالب مرا برای پروفسور ترجمه کرد و او در جواب گفت خوشبختانه معلوم شد که من می توانم اسفندیارخان را به خواب مغناطیسی فرو برده و بعضی اسرار را به وسیله او کشف کنم.

گفتم در اولین مرحله که نتیجه امیدبخشی بگرفتیم زیرا این مکان را قبلاً هم دیده و می توانستیم از طریق دخمه شاپور به آسانی به این نقطه بیائیم و هم اکنون نیز وکیل باشی و حبیب‌الله با چند نفر دیگر در ابتدای این دهلیزها هستند.

پروفسور گفت اشتباه می کنید اگرچه ما این مکان را قبلاً کشف کرده بودیم ولی حال می‌دانیم که آن شب اسفندیارخان نیز در این دهلیزها راه را گم

کرده و در همین نقطه روح نامردش به کمک او رسیده و او را از راهی که عبور کردیم به خارج دخمه هدایت نموده است.

گفتم با تأیید و تصدیق عقیده و گمان شما چه عایده‌ای از این کشف خواهیم برد.

پروفسور تبسمی کرده جواب داد و همان شب که سیدرشید آنتوانت را ربود از این مکان گذشته گفتم این مطلب را هم همان شب فهمیدیم و حتی اثر پای مرطوب آنها را هم یافتیم.

پروفسور گفت خوشبختانه حافظه شما خوب است در این صورت باید تصدیق نمود که از این نقطه راه دیگری وجود دارد که مستقیماً به مکان مرموز سیدرشید و بالنتیجه به قلعهٔ شاپور و عاری که لوح سنگی در آنجا است اتصال پیدا می کند.

اندکی فکر کردم و متوجه شدم که حق با پروفسور است و مدخل راه مرموز به طور حتم بایستی در آن محوطه باشد چه اگر در آن محوطه راهی مخفی وجود نداشت آن شب سیدرشید که آنتوانت را ربود داخل در این مکان نمی‌شد.

به این خیال نظری دقیق و کنجکاوانه به اطراف افکندم تا ببینم آیا ممکن است آن راه را پیدا کنم.

پروفسور که متوجه منظور من شد گفت اگر آن شب عجله و شتاب به خرج نداده و آثار عبور سیدرشید و آنتوانت را در کف این محوطه دنبال می کردیم به حویی و به آسانی راه مرموز را می یافتیم.

گفتم آیا اکنون امیدوار نیستید که بتوانیم آن را کشف کنیم.

پروفسور جواب داد چرا کاملاً امیدوارم و حتی آماده‌ام چنانچه نتوانستیم مدخل راه پنهانی را پیدا کنیم اسفندیارخان را مأمور این کشف کنم.

گفتم در این صورت وقت را بیهوده نگذاریم چه ما باید قبل از یک شبانه روز مراجعت کرده و کسانی را که در خارج دخمه در انتظار هستند از نگرانی بیرون بیاوریم و اگر تأخیر کنیم آنها به دستوراتی که قبلاً داده‌ایم عمل نموده و دیگران را در کار مداخله می دهند.

پروفسور گفت متأسفانه اسفندیارخان باید کمی استراحت کرده و تجدید

گفته بود که مکرر سیدرشید و پدرش را تعقیب کرده و از اعمالشان مستحضر شده است معهذا بعید به نظر می‌رسید که آن جوان دهاتی تا این اندازه جسور و باهوش باشد.

به همین مناسبت سوءظنم نسبت به او زیادتر شد و گفتم لابد به مکان مرموز سیدرشید هم راه یافته‌ای.

حبیب‌الله جواب داد متأسفانه نتوانستم بیش از چند قدم در این راه مخفی و مرموز پیش بروم چه ناگهان در مقابل خود فضای مدور و کوچکی دیدم که راههای متعددی از آن فضای مدور منشعب می گردید به طوری که اگر در مدخل دهلیزی که از آنجا می گذشتم قرار نداشتم ممکن بود دیگر نتوانم مراجعت کنم و از بیم آن که مبادا راه مراجعت را گم کنم جرأت نکردم پیش بروم.

با سرور و شعف گفتم خوشبختانه ما مجهز به وسایل مختلف برای گم نکردن راه هستیم و می‌توانیم به راهنمائی تو داخل آن راه شده و انشاءالله به مقصود برسیم.

اسفندیارخان موضوع گفتگوی ما را برای پروفسور و آنتوان ترجمه می کرد و از قیافهٔ پروفسور فهمیدم که از این پیشنهاد مسرور است و به من گفت خوشبختانه راهنمای مطلعی به دست آوردیم و دیگر ضرورت ندارد که مجدداً اسفندیارخان را خسته کنیم.

به حبیب‌الله گفتم هرچه زودتر محل در سری را نشان داده و چنانچه از رمز گشودن آن اطلاع دارد آن در را بگشاید تا داخل شویم.

حبیب‌الله گفت خان نایب اتفاقاً من به خوبی محل در سری و طرز گشودن آن را به خاطر دارم ولی قبلاً در این خصوص فکر کنید چه به محض این که قدم در این راه نهادید همانطور که عرض کردم با محوطه مدور کوچکی روبرو خواهید شد که دهلیزهای یک شکل و متعدد از آن منشعب می گردد و اگر جسارت ورزیده داخل در یکی از آن دهلیزها شویم ممکن است سرگردان شده از گرسنگی و تشنگی بمیریم و من دفعه گذشته به همین مناسبت نتوانستم از کشف خود نتیجه بگیرم.

گفتم تو آن وقت تنها بودی ما اکنون شش نفریم به علاوه پروفسور و آنتوان در کیسهٔ چرمین خود مقدار زیادی شمع و گچ و گلوله نخ رنگی و میخ و سایر لوازم دارند که می‌توانند راهها را علامت گذاری کرده و گم نکنند با این ترتیب ترس و وحشت تو موردی ندارد.

حبیب‌الله پیش از چند دقیقه بدون آن که سخنی بگوید به اطراف سقف و انتهای تخته سنگ نگریسته مثل این که ناگهان تصمیمی اتخاذ کرده باشد گفت خان نایب من جوانی ترسو و جبون نبوده و در عین حال بی‌اندازه مایلم که این مرد شیاد را بسزای خود برسانم اما چون بیم دارم که به دست خود خود را محکوم به مرگی فجیع کنیم تقاضا می کنم مرا از همراهی معذور بدارید.

گفتم حبیب‌الله تو فقط در سری را گشوده راه را به ما نشان بده دیگر با تو کاری نداریم ما خود داخل شده و تا آنجا که ممکن است پیش می رویم و تو چند نفری را که همراهتان بوده‌اند و اکنون در ابتدای این دهلیز باید باشند به اینجا احضار کرده در انتظار ما باش تا مراجعت کنیم.

حبیب‌الله مثل این که رأی نداشت که ما هم داخل آن دهلیز شویم از روی اکراه و اجبار گفت بسیارخوب خان نایب اگر خدای نخواسته حادثه ناگواری پیش آمد مسئول آن خود شما خواهید بود.

گفتم انشاءالله وقایع بدی رخ نمی دهد.

حبیب‌الله گفت پس لااقل اسفندیارخان را با خود همراه ببرید زیرا چنانچه سیدرشید از وجود شما در آن دهلیز مستحضر شود ممکن است در نابودی او که منتهای آرزویش می باشد اقدام کند.

از این پیشنهاد سوءظنم به طرزی محسوس به طرف حبیب‌الله جلب شد و گفتم البته در این مورد اسفندیارخان مختار است که نزد تو بماند یا همراه ما بیاید.

اسفندیارخان گفت حبیب‌الله مطمئن باش سیدرشید در قتل من توفیق حاصل نمی کند زیرا تاکنون مکرر اقدام کرد و موفق نشد به هر حال فعلاً در سری را باز کن ما سعی می کنیم که احتیاط را از دست ندهیم.

حبیب‌الله گفت بسیار خوب من موظف بودم شما را از خطرات این راه فوا نمایم و ما نیز اقداماتی برای کشف قضیه نموده چنانچه مأیوس شدیم آنگاه بوسیله او اقدامی کنیم.

در این موقع صدای همهمه‌ای از دور بگوش رسید و طولی نکشید که در اواسط دهلیز نور چراغی دیده شد و فهمیدم که وکیل باشی و حبیب‌الله به سمت ما می آیند.

پروفسور گفت به عقیدهٔ من نباید در حضور حبیب‌الله و سایر مأمورین اقدام به کشف مدخل راه پنهانی کرد شما آنها را به محل خود عودت دهید.

گفتم چون هنوز اسفندیارخان باید استراحت کند عیبی ندارد که آنها را دیده و بدانیم آیا اطلاع مفیدی به دست آورده‌اند یا خیر؟

دیگر وکیل باشی و حبیب‌الله نزدیک شده بودند و من متوجه شدم که فقط همان دو نفر هستند که به سوی ما می آیند لذا به محض این که بر دیک رسیدند گفتم وکیل باشی آیا خبر تازه‌ای نداری.

وکیل باشی جواب داد خیر خان نایب ما طبق دستور شما در ابتدای این دهلیز به مراقبت و انتظار بودیم تا این که نور چراغ شما را دیدیم و حبیب‌الله گفت که آنها پس از تحمل مدتی زحمت تازه به اینجا رسیده‌اند چون من از این محل اطلاعاتی دارم بهتر است نزد آنها برویم.

از این سخن خوشحال شده گفتم حبیب‌الله از این نقطه چه اطلاعاتی داری.

حبیب‌الله گفت پشت این سنگ دریائی ساکت و آرام وجود دارد که انتهای آن را کسی ندیده.

گفتم آنجا را دیده و می شناسم.

حبیب‌الله گفت و در همین محوطه راهی پنهانی موجود است که تصور می کنم تا مکان مرموز سیدرشید ادامه داشته باشد.

گفتم آیا تو از رمز این مدخل اطلاع داری.

حبیب‌الله جواب داد آری خان نایب من می‌دانم که مدخل این راه در کدام نقطه است و چگونه می توان آن مدخل را گشود و حتی یکبار هم از آنجا عبور کرده‌ام.

اطلاعات عمیق حبیب‌الله به نظرم عجیب و غیرعادی می آمد اگرچه قبلاً

آگاه کنم اکنون چراغ را خاموش کنید تا من بتوانم نقطهٔ مرموز در سری را پیدا کنم.

از این اظهار عجیب که حبیب‌الله می‌خواست در تاریکی در سری را بگشاید نگرانی خاصی در من تولید شد حتی پروفسور و آنتوان هم با سوءظن به او نگریستند و من گفتم حبیب‌الله در روشنائی که بهتر می‌شود اقدام کرد اگر ضرورت این است که ما از محل در سری و رمز گشودن آن اطلاع پیدا نکنیم امکان پذیر نیست زیرا به هر صورت در تاریکی که نمی‌شود داخل چنین شکافی شد.

حبیب‌الله که متوجه بود سوءظن ما را برانگیخته بالحنی اطمینان بخش گفت خان نایب من هرگز نمی‌خواهم که شما را از محل در سری و رمز گشودن آن بی‌اطلاع بگذارم ولی تا این فضا تاریک نشود من خود نمی‌توانم آن محل را پیدا کنم فقط چندلحظه چراغ را خاموش کنید پس آن که در سری را یافته و آن را گشودم مجدداً چراغ را روشن نمائید.

گفتم لااقل توضیحاتی بده و بگو که چگونه در تاریکی بهتر می‌توانی در سری را پیدا کنی.

حبیب‌الله بدون آن که جوابی بگوید از تخته سنگی که بین آن محوطه و دریاچه قرار داشت بالا رفت.

ابتدا خمیده و بعد خزیده خود را به انتهای آن رسانده چندلحظه به دقت آنجا را وارسی کرد تا بلکه آن نقطه را پیدا کند ولی موفق نشد و گفت خان نایب حتماً سعی کن در روشنائی امکان پذیر نیست و این نقطه بسیار کوچک است تا به آن فشار ندهند در سری گشوده نمی‌شود.

من از روی شک و تردید به پروفسور و اسقف پارخان نگریستم پروفسور

مطلبی به اسقف پارخان گفت و او سر را پیش آورد و آهسته در گوش من گفت در حالی که حبیب‌الله با چنان وضعی در آن زاویه قرار دارد تصور نمی‌کنم خطری از طرف او متوجه باشد.

گفتم معهذا نباید احتیاط را از دست داد مگر فراموش کردید که در مدخل دخمه با چه مهارت و استادی درصدد قتل شما برآمد.

اسقف پارخان بالحنی تعجب آلود گفت آیا اطمینان دارید که برادرم می‌خواست مرا به قتل برساند.

گفتم البته اطمینان کامل ندارم ولی در عین حال باید محتاط بود.

عاقبت پس از آن که اسقف پارخان را پشت سر پروفسور و آنتوان و در پناه تخته سنگ قرار دادم تا از حمله و تعرض احتمالی حبیب‌الله در امان باشد به وکیل باشی گفتم چراغ را از آنتوان گرفته با چراغ بادی که خودش داشت از آنجا دور کند و وقتی که در سری گشوده شد مراجعت نماید.

وکیل باشی چراغها را برداشته و به سرعت داخل دهلیز گردیده دور شد.

به محض این که تاریکی بر آن محوطه حکمفرما گردید حبیب‌الله به من که تقریباً نزدیک او روی تخته سنگ خزیده بودم گفت خان نایب آیا این نقطه درخشان را می‌بینید؟

من لحظه‌ای چند با چشم در جستجوی آن برآمدم و چون چیزی ندیدم گفتم خیر حبیب‌الله نمی‌بینم و اکنون ضرورت ندارد وقت را بیهوده تلف کنیم اگر آن نقطه را یافته‌ای در سری را بگشا.

حبیب‌الله گفت خان نایب منظورم این است که شما هم آن نقطه را یافته و بتوانید هروقت میل دارید بدون آن که به وجود من محتاج باشید در را بگشائید.

گفتم بعد از این هم ممکن است رمز در سری را به من نشان بدهی اکنون در را باز کن.

حبیب‌الله دست مرا گرفته گفت کار بسیار آسانی است هم اکنون به دست خودتان در را باز می‌کنم سپس انگشت مرا به طرف سقف برد و من متوجه شدم که واقعاً نقطه بسیار کوچک و درخشانی را می‌بینم لحظه‌ای بعد حبیب‌الله انگشت مرا روی آن نقطه گذارده فشار داد و فهمیدم که آن هوا از داخل دهلیز

محض می‌وزد و بی‌اختیار گفتم آفرین حبیب‌الله.

ولی در همان لحظه صدای فریادی توأم با آفرین من شنیده شد و من فریاد زدم وکیل باشی فوراً چراغ را بیاور و بعد چون ذهنم متوجه اسقف پارخان بود او را به نام صدا زدم.

اسقف پارخان گفت خان نایب واقعه‌ای رخ داده ولی به من ارتباطی ندارد.

در این موقع وکیل باشی شتابان چراغ را به محوطه آورد و در نظر اول فهمیدم که آنتوان مفقود شده است نظری خیره به حبیب‌الله افکندم او هم در حالی که رنگ به چهره نداشت گفت این جانی دیوانه همه جا ما را تعقیب می‌کند چندی پیش خواهرش را ربود اکنون هم برادر را برد خدا می‌داند چه سرنوشتی دارد.

در روشنائی چراغ مدخلی که به اندازه عبور یک نفر وسعت داشت در گوشهٔ سقف دیده می‌شد و حبیب‌الله همچنان در کنار مدخل خزیده بود.

من به سرعت پائین رفته گفتم اسقف پارخان تو پشت سر آنتوان و پروفسور قرار داشتی بطور شد او را از جلوی تو ربودند و نتوانستی فهمیده لااقل فریاد زنی.

اسقف پارخان در حالی که با اضطراب به اطراف خود می‌نگریست گفت اتفاقاً مظنون باشید که قصد ربودن مرا داشتند منتها پس از آن که چراغ رابردند من از تاریکی وحشت کرده از بین آنتوان و پروفسور گذشته به جلو آمدم و آنتوان برای این که مرا آسوده خاطر کند به پشت سر ما رفت.

پروفسور گفت اکنون که مدخل سری گشوده شده باید به سرعت به دنبال حریف شتافت زیرا به طور قطع او شکار خود را از همین دهلیزها به مکان مخفی می‌برد ضمناً برای آنتوان نگران نباشید زیرا اگر اشتباهاً و به جای اسقف پارخان او را برده باشد صدمه‌ای به او نمی‌زند و بر فرض هم که منظورش خود او بوده قطعاً برای خاطر آنتوانت به او آزاری نمی‌رساند.

عقیده پروفسور منطقی بود و من به عجله داخل دهلیز سری شدم پس از من اسقف پارخان و بعد از او پروفسور و بالاخره وکیل باشی با چراغ وارد حفره گردیدند چون از حبیب‌الله بیم داشتم که در را بسته و ما را محبوس کند گفتم

تو هم داخل شو.

حبیب‌الله خواست امتناع کند با عصبانیت گفتم داخل شود اگر بنا باشد دچار خطر شویم خون تو از ما رنگین‌تر نیست به علاوه تو باید در اطراف بعضی از قضایا توضیحات بدهی.

حبیب‌الله نیز خواهی نخواهی داخل شده و گفت خان نایب لااقل یکی را برای حفاظت این در سری بگذار.

چون حق به جانب او بود گفتم چراغ را از وکیل باشی بگیر او با چراغ بادی در کنار درسری خواهد ماند.

وکیل باشی به شنیدن این دستور اسلحه کمری را به دست گرفته و ضامن آن را هم کشیده و قطعه سنگ بسیار بزرگی را که در آن حفره وجود داشت در وسط در سری قرار داد و با تمسخر گفت با این ترتیب کسی نمی‌تواند در این حفره را ببندد.

حبیب‌الله که با وحشت و اضطراب قدم برمی‌داشت چندقدم بالاتر در محوطه مدور و کوچکی که قبلاً آن را وصف کرده بود ایستاده گفت خان نایب می‌ترسم همهٔ ما را یکجا نابود کند.

چون بسیار خشمگین و عصبانی بودم گفتم به جهنم لااقل از این بدبختی نجات پیدا می‌کنیم اکنون بگو به عقیده تو از کدام سمت باید برویم.

حبیب‌الله چند لحظه به دهلیزهائی که از آن محوطه مشعب می‌شد نگریست یکی از دهلیزها را نشان داده گفت بالاخره باید همهٔ این دهلیز در سمت مکان مخفی و مرموز سیدرشید باشد.

گفتم چراغ را قدری بالا بگیر تا من داخل شده قدری جلو بروم.

حبیب‌الله چراغ را با دستی لرزان بالا نگاه داشت و من در حالی که دو تیر خود را در دست داشتم قدم در دهلیز نهاده به جلو رفتم.

چراغ را حبیب‌الله طوری گرفته بود که سقف کوتاه دهلیز مانع از روشنائی آن بود گفتم حبیب‌الله دست را کمی پائین بگیر زیرا سقف دهلیز کوتاه‌تر از سقف محوطه است و تصور می‌کنم این دهلیز بن‌بست باشد عبور طنین آخرین کلماتم را می‌شنیدم که صدای شکستن جسمی برجاست و ناگهان تاریکی و

ظلمت وحشت زائی بر آن فضا مستولی شد و من به سرعت به عقب برگشتم متأسفانه متوجه شدم که مدخل دهلیز بسته شده و احساس کردم که به پای خود بدام افتاده‌ام.

البته من از لحاظ خودم ترس و وحشتی نداشتم زیرا گذشته از این که مردی جبون و ترسو نبودم سالها مبارزه و کشمکش با اشرار و سارقین مسلح و برخورد با حوادث و ماجراهای خونین هرگونه احساس ترس را در وجودم از بین برده بود و به علاوه اکنون در دهلیزی کوتاه که از همه طرف مسدود بود محبوس شده و حریفی در مقابل نداشتم که از او بیم داشته باشم و چنانچه کسی قصد داخل شدن به آن زندان سنگی می کرد با ده تیر آماده به شلیک من روبرو می گردید.

مطلب دیگری هم وجود داشت که خیال مرا آسوده می ساخت و آن مطلب این بود که یقین داشتم حریف نامرئی جز به اسعد یارخان به اشخاص دیگر نظر سوءقصد ندارد بخصوص چون من مأمور مسلح دولتی بودم حتی‌المقدور می کوشید که مزاحمتی برایم ایجاد نکند.

درباره خلاص شدن از آن زندان هم تا اندازه‌ای امیدوار بودم چه به طور قطع کسانی که همراهم بودند بیکار ننشستند و به هر وسیله که مقدور باشد مرا آزاد خواهند ساخت اما تنها موضوعی که در من تولید نگرانی و وحشت می کرد این بود که می ترسیدم حریف از غیبت و محبوس بودنم استفاده کرده و بالاخره بیچاره اسعد یارخان را طعمه مرگ سازد.

با آن که وکیل باشی مردی جسور و با تجربه بود پیروفسور هم با قوای خارق‌العاده خویش قطعاً از اسعد یارخان حمایت می کرد معهذا خیالم از این بابت ناراحت بود زیرا سوءظنم به حبیب‌الله برادر اسعد یارخان شدت یافته و تقریباً اطمینان داشتم که حبیب‌الله برادر اسعد یارخان در وقایعی که از بدو ورودش رخ داده بی‌مداخله نبوده حتی می اندیشیدم که سنجاقها را در نعل زین اسب او قرار داده و غلطاندن سنگ به طرف مدخل دخمه شاپور به منظور نابود کردن اسعد یارخان با کمک وی انجام گرفته و در پای مجسمه شاپور نیز خود او می خواسته است که برادرش را با چاقوی شکاری به قتل برساند.

این افکار موجب شد که فکر کنم مخصوصاً ما را به این مکان هدایت کرده تا موقتاً مرا از اسعد یارخان جدا نموده و به آسانی مقصودش را انجام دهد ولی یک معمای تاریک و مجهول مرا در صحت این تصورات به تردید می‌انداخت و آن مفقود شدن آنتوان بود.

اگرچه فهمیدیم حریف می خواست اسعد یارخان را برباید و به علت این که چندلحظه قبل از اقدام آنتوان و اسعد یارخان جای خود را عوض کرده بودند در تاریکی اشتباه کرده و آنتوان را به جای شکار ربوده ولی مسلم بود که ربودن آنتوان به دست شخص دیگری غیر از حبیب‌الله انجام گرفته برای این که در آن موقع حبیب‌الله در کنار در سری قرار داشت و حتی دست مرا در دست گرفته بود تا انگشتم را روی نقطه درخشان و مرموز بگذارد و بهیچوجه قابل قبول نبود که فکر کنیم در همان حال حبیب‌الله آنتوان را ربوده باشد.

به همین مناسبت یکبار دیگر ذهنم متوجه سیدرشید گردید و به خود گفتم این مرد اسرارآمیز به قدری مقتدر و جسور و با تدبیر است که با اعمال عجیب حبیب‌الله را به طرزی انکارناپذیر در مظان اتهام قرار داده و توانسته است توجه ما را به طرف او جلب کرده و به راحتی مشغول کار خود باشد.

شاید بیش از چند دقیقه به تجزیه و تحلیل وقایع و تصورات خود پرداختم و چون نتیجه قطعی نگرفتم درصدد برآمدم که برای خلاصی از آن زندان اقدامی به عمل آورم.

خوشبختانه چنانچه قبلاً گفتم موقعی که برای دخول به دخمهٔ شاپور حرکت کردیم پیش‌بینی کرده و همه گونه وسایل برداشته و هر کدام دارای یک کوله پشتی بودیم که مقداری نان و پنیر و چند عدد شمع و کبریت و حتی گلوله نخ رنگی و گچ جهت علامت گذاری همراه داشتیم لذا من برودی توانستم شمعی از کوله پشتی برداشته و روشن کنم و در روشنائی آن زندان خود را بازدید نمایم.

دهلیزی که در آن محبوس شده بودم درحدود پنجاه قدم طول و کمی بیشتر از یک ذرع عرض و به قدر یک آدم معمولی ارتفاع داشت و تمام دیوارها و سقف و کف آن از سنگهای صاف ساخته شده و در بعضی از قطعات سنگها اشکال مختلف حجاری شده و معلوم بود صنعتگرانی فایل در بنای آن دهلیز

متحمل رنج فراوان گردیده‌اند چه با همه نگرانی و گرفتاری نمی توانستم از تماشای حجاریهای ماهرانه آن خودداری نموده و صرفنظر کنم.

به نظر من بعید می آمد که چنین دهلیزی من‌بعد باشد و ظن قریب به یقین داشتم انتهای دهلیز هم در سری دارد که مانند مدخل آن به طرزی مخصوص باز و بسته می‌شود معهذا چون به وجود در سری مدخل اطمینان کامل داشتم موقتاً گردش و تماشای عجایب صنعت نیاکان خود را ترک کرده به کنار مدخل دهلیز آمدم تا شاید بتوانم با آزمایش و تجربه طریقه باز شدن در را به دست بیاورم.

بدیهی است که آن سنگ یکپارچه که با طرزی مرموز مدخل دهلیز را مسدود کرده بود از داخل هم وسیله‌ای برای گشودن دارد با این خیال چهار عدد شمع روشن نموده و به زحمت دوعدد از شمعها را به دو طرف مدخل نصب کرده و دو عدد دیگر را پای دیوار گذاشتم تا به حوبی تمام اطراف درسنگی روشن باشد و بتوانم نتیجه آزمایشات خود را روی برجستگی و فرورفتگیهای حجاری آن ببینم.

سعی و کوشش من در باز کردن آن در ساعتها به طول انجامید متأسفانه کوچکترین حرکتی مشاهده نکرده و مأیوس شدم لذا برای این که نه مانده شمعها بیهوده مصرف نشود آنها را جز یکی خاموش کرده و مجدداً در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور گردیدم ناگهان از خیالم گذشت ممکن است حریف که مرا مراحم تشخیص داده و در عین حال مایل نبوده که اقدامی برای به قتل رساندنم معمول دارد به این ترتیب مرا در این قبر سنگی و وسیع مدفون ساخته و می گذارد که از گرسنگی و تشنگی بمیرم برفرض که مأمورین ما درصدد راه یافتن به این دهلیزها برآیند چگونه خواهند توانست این سنگهای عظیم را از جای خود حرکت بدهند و اگر با قدرت انفجار مدخل را خراب کنند از کجا که تمام این دهلیز بر سر من خراب نشود.

امیدواریهائی که از ابتدا داشتم یکی پس از دیگری مبدل به یأس و نومیدی می‌شد و در نتیجه به تدریج شهامت و جرأت جای خود را به ترس و وحشت می‌داد تا آنجا که به خیال افتادم آذوقه خود را بازدید کرده و بدانم تا چند روز می توانم زنده بمانم.

در کوله پشتی من هیجده قطعه نان لواش نازک و مقداری پنیر و کشمش و سه عدد خیار وجود داشت و چون در آن مکان محدود فعالیتی نداشتم بوید می داد که با صرفه جوئی ممکن است بیست تا بیست و پنج روز مرا از مرگ در امان نگاهدارد.

اگرچه دسترسی به آب نداشتم ولی فکر می کردم که هرگاه تشنگی زیاد غلبه کرد با جویدن کمی خیار آن را بر طرف کنم و مسلماً در این مدت از خارج اقدامی جهت نجاتم خواهند نمود.

صادقانه اعتراف می کنم که دیگر در فکر اسعد یارخان و سرنوشت او حتی ماجرای اسرار سیدرشید و دخمه شاپور و دیگران نبودم البته مرا سرزنش و شماتت نخواهید کرد زیرا وقتی که انسان خود در خطر قرار می گیرد و به آن ترتیب دستش از همه جا کوتاه می‌شود هر قدر وظیفه شناس باشد نمی‌تواند جز این فکر کند و به شما توصیه می کنم هرگز چنین ادعائی را از کسی ولو انسانی فوق‌العاده باشد قبول نکنید.

پس از آن که آذوقه خود را بازدید کرده مطمئن شدم که لااقل تا بیست و پنج روز می توانم غذای بحور و نمیری داشته باشم چاقوی شکاری را که در پای مجسمه شاپور در حفره‌ای یافته بودم برداشته و یک حلقه کوچک خیار بریده در دهان گذاردم زیرا از وحشت آن وقایع و خشم و غضبی که بر من مستولی شده بود احساس تشنگی می کردم سپس بگشودن تکمه های لباس و کمربند پرداختم تا اندکی راحت باشم وقتی که کمربند و تکمه های کت نظامی خود را گشودم دست در جیبهای بغل کردم تا ببینم چه اشیائی همراه دارم و آیا ممکن است اتفاقاً چیزی داشته باشم که کمکی به نجاتم بکند ناگهان کتاب یا دفترچه یادداشت های جان بزرگ را یافتم به خاطرم رسید که اکنون بهترین فرصت برای خواندن یادداشت های جان بزرگ است و امکان دارد که در یادداشت های او ذکری از این دهلیز و طریق داخل و خارج شدن در آن شده باشد.

یکبار دیگر روزنه امیدی در افکار تیره و تارم نابیدن گرفت برای این که بتوانم خطوط ریز یادداشت ها را بخوانم شمع را روی کوله پشتی قرار دادم تا از روشنائی آن بهتر استفاده کنم و دفترچه را گشوده مشغول خواندن شدم.

با آن که هر کلمه و جمله و سطری از یادداشتهای جان بزرگ حاوی اسرار عجیب و مطالب مهم بود معهذا چون بیشتر می خواستم به موضوع محبس و زندان خود برسم موقتاً به سایر مطالب توجه نمی کردم و آن صفحات پر از اسرار را یکی بعد از دیگری ورق می زدم.

مرور سطحی من در دفترچه یادداشت های جان بزرگ به اینجا رسید در صورتی که هنوز مطلوب خود را نیافته و اثری از مطالب مربوط به آن دهلیز ندیدم برای این که بزودی آخرین امید خود را از دست ندهم تصمیم گرفتم مجدداً به جستجو بپردازم.

در حاشیه یکی از صفحات نزدیک به آخر صفحه چشمم به جمله‌ای افتاد که با خط بسیار ریزی نوشته بود(هجرات دوازده گانه) بی اختیار توجهم به این جمله جلب شد و تصمیم گرفتم به دقت دنباله این عنوان را بخوانم به محض این که یکی دو سطر خواندم مطمئن شدم که موضوع مربوط به مکانی است که اکنون در آن گرفتارم.

یادداشتهای جان بزرگ به قدری عجیب و رعب انگیز است که حقاً باید تمام مطالب آن را بنویسم منتها چون شخصاً بیشتر آنچه را که جان بزرگ نوشته و ابتدا تصور می کردم هذیان و مالیخولیا است به چشم دیدم و ناگزیر ضمن شرح حوادث خواهم نگاشت فعلاً به توضیح آنچه که درباره این دهلیزها نگاشته شده اکتفا می کنم.

جان بزرگ که همه او را دیوانه بی آزاری می شناختند ولی من با مشاهده صحنه های اسرارآمیز دخمه شاپور به حقایق پی برده و مطمئن شدم آن مرد مرموز حتی در بیان حقیقت راه مبالغه و اغراق نپیموده در زیر عنوان(هجرات دوازده گانه) نوشته بود.

• • •

مشاهدات من در دخمه شاپور ثابت کرد آنچه را که در عوالم غیرعادی و رؤیا تصور می کردم حقیقت دارد و واقعاً بین من و سیدرشید و کسانی که در زمان شاپور در ساختن این بنای عجیب مداخله داشته‌اند ارتباط روحی وجود دارد زیرا به محض آن که همراه سیدرشید قدم به کنار دریاچه نهادم عقلاً به

خاطرم آمد که در عالم رؤیا سیر مکرر آن دریاچه را دیده و حتی به دهنم می گذشت که نزدیک آن دریاچه مکان مرموزی وجود دارد که در سری آن با فشار مختصری به یک نقطه درخشان باز می شود لذا قبل از آن که سیدرشید سخنی بگویم گفتم آیا در این نزدیکی محوطه‌ای نیست که دارای دوازده حجره باشد.

سیدرشید با تبسمی که حکایت از سرور و شادمانی می کرد جواب داد چرا مکانی را که شما حجرات دوازده گانه می خوانید در همین حدود موجود است و درهای مرموز آن حجرات از شاهکارهای صنعتی من است.

گفتم آیا طریقه گشودن در سری که به حجرات دوازده گانه راه دارد هنوز آوردن به یک نقطه مرموز نیست سیدرشید جواب داد خوشحتانه دیگر تصدیق می کنید که رؤیای شما حقیقت دارد زیرا به طوریکه می بینید تمام آنچه که در رؤیا و عوالم روحی به نظرتان رسیده حقیقت دارد.

بی‌اندازه کنجکاو شده بودم که آن حجرات را به رأی‌العین مشاهده کنم برای این که بدانم تا چه اندازه رؤیای من به حقیقت نزدیک است در حالی که به سوی مکان حجرات دوازده گانه به راه افتاده بودم به سیدرشید گفتم میل دارم شخصاً به راهنمائی خاطرات روحی در سری را یافته و داخل در حجرات مرموز شوم در این صورت مطلقاً سخنی نگفت و پشت سر من براه افتاد.

آیا ممکن است رؤیا با حقیقت آنقدر نزدیک باشد که شخصی با خاطرات مبهم و مجهول و تاریکی که به عقل روحی یا هزارها سال گذشته دارد بدون کوچکترین اشتباهی اسرار و رموزی را که در اعصار قدیم به کار برده‌اند کشف نماید.

من وقتی که از صحره واقع در کنار دریاچه بالا رفته وارد حفره کوچکی در فضای نسبتاً وسیعتری که در مرموز حجرات دوازده گانه در آنجا بود شدم به کلی شخصیت فعلی خویش را از یاد برده و به صورت مغی که در زمان شاپور می‌زیسته درآمدم و به طور قطع اگر کسی از من در خصوص حال سئوالی می کرد از جواب آن عاجز می‌ماندم.

با نظری سریع که به اطراف افکندم نقطه بسیار کوچک و درخشانی را که

فقط در تاریکی مفرط آن فضا ممکن بود دیده شود دیدم و با کمال اعتماد و اطمینان از سنگ بزرگی که بین من و آن نقطه قرار داشت صعود کرده و خود را به آن نقطه رسانده و با انگشت به آن فشار دادم.

از هوای مرطوب و خنکی که صورتم را نوازش داد فهمیدم در سری گشوده شده و باید برای مشاهده عجایب حجرات دوازده گانه داخل شوم.

سیدرشید که هنوز در پائین ایستاده بود گفت آیا برای داخل شدن احتیاج به روشنائی ندارید جواب دادم چرا بالاخره ضرورت دارد که در روشنائی اطراف خود را از نظر گذرانده و از تماشای بدایع و عرائب صنایع خودمان لذت بریم.

سیدرشید شمعی روشن کرده و در حالی که به طرف من می آمد گفت آیا از قسمتهای داخلی این مکان چیزی به خاطر دارید.

یک لحظه چشم فروبسته و در خاطرات روحی خویش فرورفته گفتم همین قدر به خاطر می آورم که دالانی کوتاه ما را به محوطه‌ای مدور می‌رساند که از آن محوطه چند دهلیز منشعب می گردد ولی از خصوصیات آن دهلیزها مطلبی به خاطر نمی آورم.

سیدرشید با تبسم نظری دقیق به من افکنده گفت حق با شما است و نباید از آن دهلیزها مطلبی به خاطر داشته باشید زیرا رموز و اسرار آتشکده‌های بزرگ و موبد موبدان در آن حجرات نگاهداری می شده پادشاه با اجازه و اصرار موبد موبدان تمام کسانی را که در ساختن این حجرات مداخله و شرکت داشتند برای این که اسرار آتشکده بزرگ محفوظ بماند مادام‌العمر در یکی از آن حجرات محبوس ساخت و شما هم در آن هنگام به آتشکده پارس رفته بودید تنها کسی که مورد اعتماد پادشاه و موبد موبدان قرار داشت و اوامر آنها را در این مکانهای مقدس و اسرارآمیز انجام می‌داد من بودم و اگر به خاطر داشته باشید به مناسبتی من شما را تا آن محوطه مدور آوردم و در آنجا ناگهان موبد موبدان ظاهر شد و به ما امر کرد از همان راهی که آمده بودیم مراجعت کنیم.

در ضمن این که سیدرشید سخن می گفت به خاطر آوردم آنچه می گوید عین واقع است لذا بی‌اندازه حس کنجکاویم تحریک شد و گفتم آیا اکنون می‌توانیم به تماشای حجرات دوازده گانه برویم.

سیدرشید جواب داد خوشحتانه با آن اندازه دهنم روشن است که خود را در آن زمان می بینم لذا اگر روح موبد موبدان با دخول شما در آن حجرات مخالفت نکند به آسانی می‌توانم منظور شما را تأمین کنم.

گفتم به هر صورت پیش برویم شاید ضرورت دارد که پس از قرنها ما محافظ اسرار علوم خارق‌العاده نیاکان خود بوده و از آن اسرار برای سرافرازی ایران عزیز استفاده کنیم.

این اظهار عقیده که توأم با حسن نیت بود در سیدرشید اثری عمیق نمود و جواب داد با این ترتیب فکر نمی کنم ارواح بزرگان با ورود شما به آن مکانهای مقدس مخالفت کنند.

چند لحظه بعد در حالی که سیدرشید شمعی افروخته در دست داشت و از جلو حرکت می کرد به محوطه مدور رسیدیم و سیدرشید درست در وسط آن محوطه ایستاده بدون آن که توجهی به حضور من داشته باشد چشم فروبسته در زیر لب آهسته کلماتی می گفت.

با بهت و حیرت دیده به دهان او دوخته و مواطب حرکات خفیف لبهای او بودم که ناگهان صدائی بسیار نافذ که به علت پیچیدن در آن محوطه مدور سمت و جهتش معلوم نبود به گوشم رسید که با فصاحت و وضوح گفت:

ای هرمز دوبار دیگر درصدد برآمدی که اسرار و رموز گذشته را مورد استفاده قرار دهی توفیق نیافتی زیرا مقدر چنین بود که این اسرار هنوز در جهان باقی بماند ولی اکنون به تو اجازه می‌دهم که در اعماق اسرار دخمه شاپور فرورفته و از آن استفاده کنی اما بدان که کشف این اسرار موجب جنایاتی شده و عاقبت به نیستی و نابودی آن منجر می گردد.

مدتها بود که آن صدای نافذ خاموش شده و سکوت مطلق حکمفرما بود ولی من همچنان با خضوع و خشوع و قلبی لرزان و در عین حال شادمان ایستاده به سیدرشید که دیگر چشم گشوده بود می‌نگریستم.

سیدرشید گفت آیا شما هم صدای موبد موبدان را شنیدید و به مفهوم سخنان او پی بردید.

گفتم آری به طرزی انکارناپذیر و واضح و آشکار اوامر غیبی را شنیده و

معمی آن را فهمیده‌ام.

سیدرشید گفت عقیده شما چیست با تذکری که داده شد آیا باید به کار خود ادامه دهیم.

چون فوق‌العاده مایل بودم که از آن اسرار آگاه شوم گفتم عقیدهٔ من و تو شرط نیست زیرا اگر مقدر نبود که پس از قرنها یکبار دیگر علوم و رموز خارق‌العاده موبدان مورد استفاده قرار گیرد به ما اجازه نمی‌دادند که تا اینجا هم بیائیم و همان طور که صدای غیبی گفت مانند دو دفعه گذشته توفیق حاصل نمی کردی در این صورت ما موظف هستیم که سرنوشت و تقدیر را انجام دهیم.

سیدرشید مثل این که تسلیم منطق و استدلال من شد دیگر در این خصوص اظهاری نکرده در حالی که با دست دهلیزهای منشعب شده از آن محوطه را نشان می‌داد گفت شش دالان کوتاه در این محوطه تعبیه شده یکی از آنها همان دهلیزی است که در واقع تنها مدخل این حجرات می‌باشد و بقیه دالان‌ها چنین به نظر می‌رسد که بن‌بست می‌باشد ولی سه تای آن حقیقتاً بن‌بست بوده و راه به جائی ندارد و دو دالان دیگر که در مجاورت یکدیگر قرار دارند به وسیله درهای سری به دخمه اصلی ارتباط دارند و یکی از عجایب صنعت ما در اعصار و قرون گذشته در اینجا به کار رفته.

با آن که اصولاً همان ساختمانهای سنگی و مدخل دهلیزها کافی بود که انسان را به تعجب وادارد گفتم من صنعت فوق‌العاده‌ای در ظاهر این مکان نمی‌بینم.

سیدرشید اندکی پلک چشمها را به هم نزدیک نموده و با تبسمی شماتت‌آمیز گفت البته شما فقط به ظاهر نگاه می کنید ولی چون من از صنایع بدیعی که در این بناها به کار رفته اطلاع داشته و قسمت اعظم آن را خود ساخته‌ام می‌دانم که هیچگاه بشر موفق نمی‌شود نظیر این صنایع را به وجود آورد سپس به سمت یکی از مدخلها رفته گفت در اینجا گوئی سنگی در حجاری دیوار موجود است به محض آن که آن را به حرکت درآورده و یک بار دور خود بچرخانند مدخل پنج دهلیز با سنگ یک پارچه و ضخیم مسدود می گردد.

سیدرشید در حالی که سخن می گفت گوی سنگی را یافته و به حرکت

درآورد بدون آن که صدائی شنیده شود ناگهان از سمت راست هر یک از دهلیزها سنگی بسیار عظیم و متحرک نمایان شده و در مدتی کمتر از چند ثانیه دهلیزها را مسدود نمود.

سیدرشید پس از نشان دادن این شاهکار گفت آیا این صنعت عجیب نیست که بعد از هزارها سال هنوز آلات و ابزاری که برای به حرکت درآوردن چنین سنگهائی به کار برده شده وظیفه خود را به خوبی انجام دهند.

راستی که حق با سیدرشید است ما که ادعای تمدن و علم و دانش می کنیم امروز نمی‌توانیم سنگی به وزن پنجاه من را به آسانی از جای خود حرکت دهیم.

سیدرشید مجدداً با حرکت دادن آن گوی سنگی مدخل دهلیزها را گشود و اشاره به دهلیزی که در مقابل دالان ورودی واقع بود کرده گفت این دالان و دالان سمت راست آن بن‌بست نبوده و حجرات دوازده گانه در وسط این دو دهلیز قرار دارد سپس داخل دهلیز شد و من نیز به دنبال او رفتم.

سیدرشید اشاره به حجاریهای شکیل دیوار دهلیز نموده گفت به طوری که می‌بینید مربعاتی در دیوار به فواصل معینی نقر شده که در وسط هر یک از آن مربعات نقوشی حک گردیده واگر این مربعات را تا انتهای دهلیز بشمارید دوازده مربع می‌شود لذا هر یک از این مربعات یک در سری برای حجرات دوازده گانه به شما می‌رود بدیهی است در دهلیز مجاور نیز چنین مربعاتی وجود دارد و برای این که جلب توجه نکند در سه دهلیز دیگر که بن‌بست می باشد عین این نقوش و اشکال به دیوارها نقر شده.

من در سکوت محض به توضیحات سیدرشید گوش فرادادشته و منتظر بودم به انتهای دهلیز رفته و در سری را گشوده از آنجا به دخمه اصلی برویم زیرا او گفته بود که خورشیدبانو سه بار به دنیا بازگشته و هر سه دفعه با او ازدواج کرده و اجساد سه گانه‌اش در دخمه اصلی شاپور مومیائی شده موجود است و این بار که روح او در جسم دختر من خورشیدبانو حلول نموده دفعه چهارم است و من مایل بودم این حقیقت را هم به چشم ببینم چون سیدرشید در کنار مربع ششم ایستاده و به فکر فرورفته بود گفتم آیا قصد نداری که از این دهلیز گذشته و اجساد خورشید بانو را به من نشان دهی.

سیدرشید به شنیدن نام خورشیدبانو حرکتی کرده جواب داد چرا به آنجا هم می‌رسیم ولی احساس می کنم که روشنائی خفیف و لرزان این شمع کافی نیست که به خوبی آثار و نقوش و صنایع این دهلیزها و حجرات را ببینیم.

گفتم مگر وسیله دیگری در نظر داری که بیشتر از این شمع بتواند روشنائی بدهد.

سیدرشید نگاهی تند و خشمگین به من افکنده گفت گویا نور و آتش مقدس آتشکده را از یاد برده‌ای.

لرزشی از بهت و وحشت اعضاء بدن مرا به تکان درآورد زیرا متوجه شدم که سیدرشید معتقد است که هنوز پس از گذشتن هزارها سال آتش و نور مرموز آتشکده‌ها که در اختیار موبدان موند بوده وجود دارد.

سیدرشید که متوجه بهت و حیرت من شد گفت نور مقدس آتشکده جاویدان است و هیچگاه خاموش نمی‌شود و من به خاطر دارم که یک منبع بزرگ از آن نور ابدی در حجره ششم این دهلیز موجود است و چنانچه درها و حفره‌های اطراف آن را بگشائیم تمام حجرات و حتی دخمه اصلی شاپور را روشن می‌سازد.

گفتم در این صورت تردید را کنار بگذار و ابتدا حجاب از نور مرموز برگیر و بعد داخل در دخمه شویم.

سیدرشید جواب داد برای برداشتن حجاب از نور مقدس باید پاک و طاهر بود و تشریفات نیایش به درگاه خداوند بزرگ را انجام داد.

گفتم چگونه این تشریفات را انجام می دهیم.

جواب داد اکنون که قلب ما به نور اسلام روشن است و نیاکان ما نیز ایمان به خداوند را از طریق اسلام به دست آورده‌اند باید تطهیر نموده پس از انجام غسل و وضو و به جا آوردن دو رکعت نماز اقدام کنیم.

سیدرشید بدون آن که منتظر جواب باشد در پنجم را گشوده گفت داخل شو وقتی که داخل حجره شدم احساس کردم که کف حجره به قدری صیقلی و شفاف است که عکس ما در آن دیده می‌شود.

خواستم قدمی به جلو بردارم سیدرشید دستم را گرفت گفت اینجا منبع آبی

است که به انسان حیات می‌بخشد و عمر را طولانی می کند جامه از تن خارج کرده خود را در این آب تطهیر کن تا آماده برداشتن حجاب از نور سفید بشویم.

من و سیدرشید پس از تطهیر با دو رکعت نماز نیایش به درگاه خداوند به جا آورده سپس از آن حجره بیرون آمدیم و سیدرشید به طرف حجره ششم رفته گفت دیده فروبند تا درخشندگی نور مقدس چشمت را خیره نکند.

من مانند طفلی مطیع دستورات او را انجام می‌دادم لذا چشم بر هم نهادم و یک لحظه بعد احساس کردم که روشنائی خیره کننده‌ای چشمهای بستهٔ مرا آزار می‌دهد و جرأت نداشتم دیده بگشایم زیرا می‌ترسیدم از شدت نور کور شوم.

به تدریج آن درخشندگی ملایمتر شد صدای سیدرشید از دور به گوشم رسید که گفت اکنون چشمت را باز کن.

آهسته و با تأنی و اندک اندک پلک چشمانم را گشودم با آن که در دریائی از نور غوطه‌ور بودم معهذا دچار خیرگی نشده و به خوبی اطرافم را می‌دیدم ولی به هیچ وجه نتوانستم منبع آن نور را تشخیص بدهم.

سیدرشید بعد از آن که دریچه‌های پنهانی آن منبع نور را باز کرد از آن حجره خارج شدیم و دیگر به هر جا قدم می گذاشتیم مانند روز روشن بود و من هر قدر در اطراف خود جستجو کردم نتوانستم بفهمم که آن نور مرموز از کجا و به چه وسیله در آن دهلیزها و حجرات نفوذ می کند.

* * *

یکبار دیگر تذکر می‌دهم که یادداشت‌های خان بزرگ فوق‌العاده مهم و جالب توجه بوده حق این است که به ترتیب و متوالیاً منتشر گردد ولی برای این که رشته ارتباط وقایع از دست نرفته و هر مطلبی به جای خود گفته شود و از حوادث پیش نیفتیم ناگزیر دنباله این یادداشتها را قطع کرده و به ذکر وقایع می‌پردازم.

شمعی که روی کوله پشتی من قرار داشت به انتها رسیده و مقدار زیادی از

قطرات گرم و به اصطلاح ادباء و شعراء اشکهای سوزان شمع بر روی کوله پشتی ریخته و چون به منظور استفاده از روشنائی خفیف و کمرنگ آن به کوله پشتی تکیه داده و کتابچه را به واسطه خطوط ریزی که داشت نزدیک شعله شمع گرفته بودم تا بتوانم کلمات را بخوانم یک قطره از آن اشکهای سوزنده به پشت دستم ریخت و مرا که از قرائت آن مطالب بهت آور در عوالم دیگری غوطه‌ور بودم به خود آورد.

وقتی که ناگهان به خود آمده و متوجه شدم که در آن دهلیز اسرارآمیز محبوس شده‌ام مجدداً ترس و وحشت به سراغم آمد و به خاطرم گذشت که لابد تا حال حریف کار اسفندیارجان را ساخته و شاید او را به طریقی به قتل رسانده باشد.

قسم از اضطراب به تپش درآمد و نظری عمیق در آخرین شعله های شمع به اطراف خود افکنده عملاً به فکر افتادم که ممکن است دهلیزی که اکنون در آن زندانی گردیده‌ام یکی از آن دهلیزها باشد که درهای حجرات دوازده گانه در آن قرار دارد.

از این خیال اضطراب و تشویشم فزونی یافت زیرا می‌اندیشیدم که اسراری محوف و رعب آور در چند قدمی من وجود دارد و به علاوه حریف برای این که به این دهلیز وارد شود می‌تواند از راههای مختلف استفاده کند و من در عین حال قادر نخواهم بود تمام آن راهها را تحت نظر بگیرم.

برای این که اطمینان حاصل کنم دهلیزی که در آن هستم یکی از دالانهائی است که به حجرات دوازده گانه ارتباط و اتصال دارد با دقت لحظات اولی را که از در سری گذشته و به محوطه مدور داخل شدیم به خاطر آورده و مطمئن شدم که اگر مفاد یادداشتهای خان بزرگ هذیان و رؤیا نبوده حقیقت داشته باشد به طور قطع و مسلم در همان دهلیز هستم که خان بزرگ با سیدرشید به آنجا آمده و در یادداشتهای خود از آن ذکر می کند زیرا من دخول به این دهلیز را از آن جهت انتخاب کرده بودم که درست در مقابل دالان ورودی قرار داشت و به طوری که در یادداشتهای خان بزرگ خواندم نشانی دهلیز مخصوص همان مقابل بودن با دالان ورودی است.

در این صورت اشکال و نقوشی را که روی دیوار این دهلیز می‌بینم و همان طور که در یادداشتها ذکر شده این نقوش در مربعاتی یک شکل و یک اندازه قرار دارد هر کدام یکی از درهای سری حجرات دوازده گانه می باشد.

شمع دیگری از کوله پشتی برداشته با آخرین شعله شمع آن را روشن نموده به دست چپ گرفته و چون بر اثر تجربیات و برخورد با مصائب و حوادث بسیار مآل‌اندیش بودم بند کوله پشتی را به دوش افکندم تا مبادا حریف از دور شدنم استفاده نموده آن را که مایه حیات و زندگی بیست و پنج روز من است بربابد با این وضع از ابتدای دهلیز راه افتاده و تا انتهای دالان رفته و مربعات نقر شده بر دیوار را شمردم دوازده مربع بود.

حقیقت این است که تا آن وقت بیشتر می‌اندیشیدم که یادداشتهای حال نتیجه هذیان یا لااقل عوالم روحی اوست ولی وقتی که نشانیهای ذکر شده را عیناً بر سطح دیوار منقوش دیدم برخود لرزیدم و درصدد برآمدم که با جستجو و آزمایش نقوش بلکه بتوانم یکی از درهای مرموز را بگشایم.

نمی‌دانم چه مدت مشغول آزمایش و فشار آوردن به برجستگیهای آن نقوش بودم عاقبت خستگی و خواب بر من غالب شد و متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم در مقابل خواب مقاومت کنم لذا گوشه نسبتاً دور و مطمئن‌تری را انتخاب کرده کوله پشتی را زیر سر گذارده در حالی که قبضه ده‌تیر را محکم در دست داشتم روی سنگفرش سخت و سرد کف دهلیز دراز کشیدم با همه اضطراب و نگرانی که داشتم خیلی زود به خواب رفتم بر اثر توجه ذهنی بیشتر آن صحنه‌ها را که در یادداشتهای خان بزرگ خوانده بودم به طور مبهم و تاریک در خواب می‌دیدم و چنین به نظرم می‌رسید که اشباح محوف و سفیدپوش بر اطراف حلقه‌ای نور سبز رنگ و شدید گرد آمده و حرکات غیرعادی می کنند.

ناگهان آن حلقه نور خاموش گردید و در تاریکی غلیظ اشباح سفیدپوش به جنبش درآمده و به تدریج از آن مکان دور شدند ولی یکی از آنها با تأنی به طرف من می آمد.

از وحشت نزدیک شدن آن شبح یا صحیحتر بگویم هیولای سفیدپوش از خواب پریدم و خوشحال شدم که آن هیاکل را در خواب دیده‌ام ولی به محض

این که چشم گشودم هیکل بزرگ و سفیدپوش را در دو قدمی خود دیدم ابتدا تصور کردم که هنوز در خواب هستم و به همین مناسبت مکرر چشم خود را بستم و باز کردم اما آن شبح همچنان در دو قدمی من ایستاده بود.

فکر کردم که شاید قوه تخیل آن شبح را به نظرم مجسم کرده لذا تصمیم گرفتم از جا برخاسته و با روشن کردن شمع خود را از گرفتاری تجسم خیال نجات دهم قبل از این که حرکت کنم صدائی به گوشم رسید که گفت خان نایب متوحش نباش من دوست شما هستم.

ضمن بیان این سرگذشت واقعی به مناسبت موقع متذکر شدم که من به واسطه زد و خورد مکرر با اشرار و قاچاقچیان مسلح و مواجه شدن با حوادث گوناگون و به خصوص ایمان و اعتقادی که به قضا و قدر و سرنوشت داشته و دارم اصولاً در مقابل پیشامدها هر قدر هم که غیرمنتظره و وحشت آور باشد بردبار و قوی دل بودم البته منظورم این نیست که خودستائی کرده باشم چون می خواهم چند کلمه درباره ترس بحث کنم ناچار از ذکر این مقدمه بودم برخلاف آنچه که می گویند ترس صفت مذموم و ناپسندی است اگر به جا و به موقع باشد بسیار پسندیده و بلکه ضروری است زیرا ترس یکی از غرائز طبیعی است که بی‌اختیار عارض می‌شود و انسان را از مبادرت به عملی که ممکن است عواقب وخیم و خطرناک داشته باشد باز می‌دارد منتها ترس هم مانند شجاعت که در نقطه مقابل آن است درجاتی دارد و ابتدا از حزم و احتیاط و تأمل در کارها شروع شده به تدریج به جبن و ضعف نفس منتهی می گردد همانطور که تهور یعنی شجاعت بیجا و دیوانگی را نمی‌توان جزو صفات نیکو منظور نمود ترس زیاد و احتیاط بی‌موقع که موجب شکست در برابر حوادث باشد نیز پسندیده نیست.

معهذا انسان هر قدر شجاع و قوی‌دل و پرخون باشد در برخورد با حوادث غیر مترقبه و مجهول بدون آن که از خود اراده داشته باشد می‌ترسد و این ترس یک احساس طبیعی و اجتناب ناپذیر است که طبیعت در وجود بشر نهاده.

اگرچه از مطلب دور می‌شویم ولی بی‌مناسبت نیست واقعه کوچکی را که یکی از دوستانم درمورد ترس نقل کرده و به هر صورت بیان آن مطلوب‌تر از

بحث درباره این غریزه است برای شما شرح بدهم.

دوست من که از صاحب منصبان عالی مقام و بازنشسته وزارت دارائی است گفت با چندتن از هم قطاران که لاف شجاعت می‌زدند سفری برای بازرسی به بندر رفتیم و در یکی از خانه های بزرگ و قدیمی که باغ و ساختمان آن رعب‌انگیز بود فرود آمدیم.

عصر حاکم و رؤسای ادارات برای ملاقات ما آمدند در کنار حوض بزرگ که درحتی کهنسال نیز نزدیک آن قرار داشت نشسته بودیم رئیس نظمیه که مردی خوش صحبت بود اصرار داشت که ما آن منزل را ترک کنیم زیرا می گفتند آن خانه جن دارد و مدتهاست که کسی جرأت نمی کند در آنجا سکونت اختیار نماید بعد در اطراف وقایعی که در آن منزل رخ داده بود گفت شبی جمعی در مجاورت دیوار روبروی حوض که پشت آن خانه دیگری است نشسته بودند ناگهان جسمی مهیب از بام خانه مجاور فرود آمد و همراه با فرود آمدن او قسمتی از دیوار نیز خراب شد و چند نفر را تلف کرد بعد معلوم گردید غروب آن روز موقعی که گاوها و گوسفندها به آغلها می‌روند گاوی بزرگ برای خوردن برگ درختان از حیاط خانه مجاور گذشته و به تدریج به پشت بام خانه رسیده و چون شاخ و برگ درخت نزدیک پشت بام قرار داشت برای خوردن برگ به لبه بام آمده و بی‌اختیار پرت شده است.

چون در اطراف این خانه صحبتهای زیاد بر سر زبان بود شبی یکی از لوطیها با رفقای خود شرط کرد که تا صبح در یکی از اطاقهای آنجا بخوابد و قرارشد به او اجازه بدهند که یک لاله روشن هم در اطاق بگذارد سه نفر از رفقای او روی همین پشت بام که رویروی آن اطاق بود کمین گرفته بودند تا مبادا رفیقشان از مقررات شرط تجاوز کند.

لوطی بیچاره لاله را در وسط اطاق گذارده قمه دسته نقره را از غلاف کشیده زیر سر گذاشت و خوابید حوالی سحر رفقای او که با کمال سماجت در پشت بام بودند ابتدا صدائی شبیه به شکسته شدن شیشه پس از آن فریاد کوتاه رفیق خود را شنیدند و مجدداً سکوت برقرار شد.

صبح وقتی که به سراغ دوست خود رفتند مشاهده کردند که مرده است و

معلوم شد که شمع در داخل لاله تا انتها سوخته و ناگهان فنری که در دسته لاله بوده به هوا پریده و درست بر روی صورت لوطی افتاده و لوطی از وحشت قالب تهی کرده.

دوستان ما از وقایعی که رئیس نظمیه ذکر می کرد خندیدند. ساعتی بعد برای تماشای شهر از منزل خارج شدند من و یکی از رفقا به واسطه خستگی در منزل باقی ماندیم و بی‌اختیار تصمیم گرفتیم صحنه‌ای به وجود آورده و شجاعت رفقای پرمدعا را آزمایش کنیم قبل از آن که آنها مراجعت کنند دوستم ملاء سفیدی به خود پیچیده و به زحمت از درجت بالا رفته روی پشت بام قرار گرفت و پس از آن که همه جمع شدند صحبت در اطراف حوادث واقع شده در آن خانه به میان آمد و من ناگهان متوجه پشت بام شده در حالی که با وحشت در زیرلب دعا می خواندم با دست هیولای سفیدی را که در لای شاخ و برگ درختان هویدا بود و حرکات غیرعادی می کرد به آنها نشان دادم در یک لحظه آن شجاعان پر مدعا فریادزنان به طرف در خانه دویدند و حتی یک نفر از آنها نتوانست از خانه خارج شود زیرا همه غش کرده و از حال رفته بودند.

به زحمت آنها را به حال آورده و ماجرا را برایشان نقل کردم.

با این ترتیب باید گفت ترس از حوادث مجهول و خطراتی که انسان منشاء و ماهیت آن را نمی‌شناسد اختیاری نیست.

من هم با همه قوت قلبی که داشتم موقعی که متوجه شدم آن شبح یا هیولای سفید وجود خارجی دارد و خواب نمی‌بینم خواهی نخواهی وحشت کردم و به سرعت ده‌تیر خود را به طرف آن هیولا گرفتم اما ضامن اسلحه بسته بود و من به قدری دچار ترس و اضطراب بودم که این موضوع را به خاطر نداشتم.

خوشبختانه قبل از آن که متوجه این نکته شده و دسته گلی به آب بدهم صدای گرم او گفت خان نایب نترس من دوست شما هستم یکباره ترس و وحشتم را زائل کرد زیرا فوراً صدای سیدرشید را شناختم و مطمئن شدم قصد بدی ندارد چه اگر می‌خواست مرا به قتل برساند پیش از آن که بیدار شوم می‌توانست منظور خود را عملی کند.

من هنوز به علت ظهور نابهنگام سیدرشید می‌اندیشیدم و چون مرا ساکت دید در دنباله کلام خود گفت خان نایب حالا که قدم رنجه کرده و تا آستانه اسرار دخمه شاپور آمده‌اید آیا میل دارید چند کلمه با هم صحبت کنیم.

گفتم ما این زحمات را متحمل شده‌ایم که با شما روبرو شده و حسابمان را تسویه کنیم البته در صورتی که تصمیم بگیری در صدد اغفال برنیامده و به راستی سخن بگوئی حاضرم تا آنجا که امکان دارد با مواقعت به گفته‌های شما گوش کنم ضمناً شمعی از کوله پشتی برداشته روشن کردم تا بتوانم چهره عجیب آن مرد مرموز را ببینم.

وقتی که شعله کم نور شمع در فضای دهلیز پرتو افکند و چشمم به صورت سیدرشید افتاد دیدم تبسمی روحانی چهره‌اش را موقر و با نفوذ نموده یک لحظه تحت تأثیر نگاه نافذ او قرار گرفته با خود گفتم آیا من اشتباه نمی کنم و صاحب چنین قیافه متین و محترمانه‌ای ممکن است جانی خطرناک و شقی باشد.

مثل آن که سیدرشید به افکار من پی برد زیرا یک لحظه خود را در معرض نگاه کنجکاو و عمیق من قرار داد و سپس گفت خان نایب فکر نمی کردم که شما با خواندن یادداشتهای خان بزرگ درصدد کشف این اسرار برآئید و امیدوار بودم که آن مطالب را هذیان تصور کرده از تعقیب من منصرف شوید ولی اکنون می‌بینم که به خوبی توانسته‌اید از روی نشانیهائی که خان در یادداشت خود ذکر کرده تا اینجا بیائید.

سیدرشید این مطلب را طوری بیان می کرد مثل آن که تا حال خبری از اعمال و عملیات ما نداشته و این موضوع مرا خشمگین ساخت چه می‌اندیشیدم که باز هم درصدد است مرا اغفال کند لذا با لحنی خشن گفتم سیدرشید اگرچه یادداشت‌های خان و آثاری که در دل این دخمه‌ها و کوهها دیده‌ام ثابت می کند که شما مردی مقتدر و مرموز هستید ولی هیچ موقعیت و مقامی نمی‌تواند شما را از مجازات جنایاتی که تا کنون مرتکب شده‌اید معاف کند من هم با نشانی یادداشت‌های خان به اینجا نیامده بلکه محبوس شما یا حبیب‌الله هستم.

از این سخن سیدرشید سخت یکه خورده گفت خان نایب من یکبار دیگر

قسم یاد می کنم که هیچگاه دستم آلوده به جنایت نبوده و مرتکب گناهی نشده‌ام و تمام حسابهائی که مرا به آن متهم می کنید به وسیله حبیب‌الله برادر اسفندیارخان انجام یافته و من شما را از این قضیه آگاه ساختم خدا کند که اسفندیارخان را حفظ کرده باشید از این مطلب هم که گفتید در اینجا محبوس من یا حبیب‌الله هستید چیزی نفهمیدم خواهش می کنم توضیح صریح بدهید.

بهترین فرصت پیش آمده بود تا من بتوانم به حقایق امر پی برده و قاتل قربان و سرایدار و ربابنده سرجوخه و آنتوان را تشخیص بدهم به همین مناسبت درصدد برآمدم که سیدرشید را مورد استنطاق قرار داده از قرائن و امارات به حقیقت نزدیک شوم لذا گفتم سیدرشید قبل از هر چیز به من بگو آیا سرجوخه بیچاره را قربانی افکار پریشان خود کرده‌ای یا هنوز در قید حیات است.

سیدرشید با حیرت به من نگریسته جواب داد خان نایب سرجوخه کیست و منظورت از قربانی افکار پریشان چیست به روح پاک اولیاء قسم که از سخنان تو سر در نمی آورم از آن شب که در کنار در سری با شما روبرو شدم و وظیفه وجدانی خود را در معرفی حبیب‌الله برادر اسفندیارخان انجام دادم چون متوجه بودم که با اصرار و سماجت راههای خروج دخمه و حتی کوهها را تحت نظر گرفته‌اید از دخمه خارج نشده و با همسر خود به عبادت مشغول بوده‌ام.

اثر و نفوذی در کلام سیدرشید بود که مرا تا اندازه‌ای قانع ساخت معهذا برای این که اطمینان حاصل کنم گفتم آیا شما مخصوصاً مرا در این مکان محبوس نموده‌اید که بتوانید به راحتی آخرین بازمانده عزیزالله خان فرزندش را از میان بردارید.

سیدرشید این بار نظری خشمگین به من افکنده جواب داد من احتیاجی به نابود کردن اسفندیارخان ندارم و به علاوه او آخرین بازمانده عزیزالله خان نیست تنها کسی که مایل است وارث منحصر به فرد عزیزالله خان باشد حبیب‌الله است چرا شما نمی‌خواهید حقیقت را بفهمید وجود و عدم اسفندیارخان برای من یکسان است.

گفتم اگر من محبوس شما نیستم در این صورت مرا از این مکان خارج کنید زیرا یقین دارم که اسفندیارخان در خطر است.

سیدرشید فوراً به طرف مدخل دهلیز رفته با یک حرکت دست او سنگی که مدخل را پوشانده بود به کناری رفت و خطاب به من گفت بفرمائید خان نایب من از خدا می‌خواهم که شما هرچه زودتر از این مکان مقدس بیرون رفته و درصدد برنیائید تا بیش از این مزاحم من شوید.

به محض بازشدن مدخل من کوله پشتی را به دوش افکنده شمع را برداشتم تا از آنجا خارج شوم ولی قبل از آن که از مدخل بگذرم سیدرشید که همچنان در کنار دهلیز ایستاده بود گفت فرزند می‌بینم که در وضع مشکلی گیر کرده‌ای برای این که ثابت بشود بی گناهم حاضرم در کشف قضایا و اثبات جرایم حبیب‌الله با شما کمک کرده و اسفندیارخان را اگر تا حال زنده باشد از خطر نجات دهم در این صورت اگر مایل به مداخله من هستی وقایع را بیان کن.

گفتم سیدرشید من یک بار دیگر بنا را بر بی گناهی شما می گذارم و وقایع را شرح می‌دهم.

سیدرشید بگذاشت حرفم را تمام کنم و به شتاب گفت خان نایب بیائید یک معامله منصفانه با هم بکنیم گفتم منظورت چیست.

جواب داد از قرار معلوم سرجوخه شما هم به خطر افتاده من با شما کمک می کنم تا او را نجات دهید و به طور انکار ناپذیر و قطعی مجرم واقعی را شناخته و او را تسلیم عدالت کنید به شرط آن که شما هم سوگند یاد کنید پس از آن که وظایف خویش را انجام دادید از مداخله در اسرار شخصی ما منصرف شده یادداشتهای خان را ندیده انگاشته از تعقیب اسرار دخمه شاپور دست بردارید.

لحظه‌ای تأمل کرده گفتم بر فرض که من این پیشنهاد را پذیرفته و به آن عمل کنم ولی تصور نمی کنم که خود شما حاضر بشوید موجبات انصراف ما را از تعقیب اسرار دخمه فراهم کنید.

سیدرشید که امیدوار شده بود گفت فرزند در صورتی که من متعهد می‌شوم قاتل قربان و سرایدار را با دلایل قطعی به شما معرفی کرده سرجوخه را نجات داده و تمام وظایف شما را در این مأموریت انجام دهم دیگر علتی باقی

نمی‌ماند که شما از تعقیب اسرار دخمه و یادداشتهای جان منصرف نشوید.

گفتم گویا آنتوانت را فراموش کرده‌ای او یک دختر فرانسوی است که همراه برادرش و پروفسور برای تماشای آثار دخمه شاپور به این حدود آمده و ناچار باید همراه آنان مراجعت کند چنانچه او را هم به ما تسلیم کنی و لااقل جسد عزیزالله جان را هم به ما نشان بدهی آنگاه وظیفه من خاتمه یافته تلقی شده می‌توانیم از بقیه قضایا صرف نظر کنیم.

سیدرشید اندکی تأمل نموده گفت جان نایب با این که ارائه جسد عزیزالله جان هم برای من اشکال دارد معهذا آنرا هم به شما نشان می‌دهم اما صرف نظر کردن از خورشیدبانو امکان‌پذیر نیست زیرا او اکنون همسر من است همان طور که چهار بار دیگر به دنیا آمده و همسر من بوده تا آنوقت که گفتگو در اطراف مسائل عادی بود من موفقاً وضعیت سیدرشید و اسرار روحی آنها و دخمه شاپور را ازیاد برده بودم ولی وقتی سخن از خورشیدبانو به میان آمد یک بار دیگر ترس و اضطراب برمن مستولی شد و گفتم سیدرشید با این گفته‌های بی‌مأخذ چگونه ممکن است آنتوان و پروفسور را قانع کرد که از آنتوانت بگذرند به محض این که از عملیات و اقدامات مأمورین محل ناامید شدند به سفارت مربوطه مراجعه می کنند آن وقت کار مشکلتر می‌شود و شاید مأمورین زبده‌ست و متعمده‌ی از مرکز بیایند البته تصدیق می کنی برای شما که قصد دارید این اسرار مکتوم بماند صورت خوشی نخواهد داشت.

سیدرشید جواب داد آنتوانت به میل و اراده خود مرا به همسری پذیرفته و تصور نمی کنم برادرش و پروفسور حق داشته باشند او را از زندگی با من منع کنند.

گفتم این مطلب را باید با خود آنتوان و پروفسور حل کرد.

سیدرشید جواب داد بسیار خوب من متعهد می‌شوم که در این موضوع نیز با آنها مذاکره کنم اکنون بگو چه وقایعی رخ داده.

به طور اختصار موضوع مفقود شدن سرجوخه و خطراتی را که در ظرف یک شبانه روز برای اسفندیارخان رخ داده بود و ربوده شدن آنتوان و بقیه حوادث را برای او شرح دادم سیدرشید در سکوت محض بیانات مرا شنیده

گفت جان نایب شما حق دارید که در بی گناهی من مشکوک باشید زیرا حبیب‌الله با زرنگی و حقه بازی شما را گمراه کرده.

گفتم سیدرشید موقعی که شیخ سفیدپوش به اسفندیارخان حمله‌ور شده و قصد داشت او را خفه کند حبیب‌الله همراه من در جستجوی سرجوخه بود و همچنین وقتی که آنتوان ربوده شد من و حبیب‌الله در کنار در سری این دهلیزها قرار داشتیم با این ترتیب چگونه ممکن است من او را گمراه کار بدانم مگر آنکه فکر کنم حبیب‌الله هم مانند شما دارای شخصیتهای مختلف و مرموزی است که در عین حال و در یک لحظه می‌تواند در چند نقطه حضور به هم رساند.

سیدرشید تبسمی کرده جواب داد خان نایب حبیب‌الله فوق‌العاده زرنگ و محتاط است به علاوه توجه ذهنی شما به این که من مرتکب این اعمال می‌شوم شما را از یک نکته بدیهی و ساده بازداشته گفتم آن نکته چیست.

جواب داد شما نخواستید فکر کنید که حبیب‌الله در انجام این نقشه‌های عجیب تنها نیست و همدستی دارد که به مراتب قدرت و تدبیرش بیشتر از اوست و شاید اصولاً محرک و استاد او به شمار می‌رود این اظهار عقیده که کاملاً مقرون به حقیقت بود مانند مشعلی فروزان که ناگهان در مکانی تاریک حفره‌گر شود یک باره حقایق را برای من روشن کرد و متوجه شدم که حبیب‌الله و استادش با استفاده از توجه ما به سیدرشید نقشه بسیار ساده‌ای طرح کرده و هربار کوشیده‌اند که مرا از اسفندیارخان دور کرده کار او را بسازند لذا وحشت زده و مضطرب گفتم سیدرشید در این صورت هرچه زودتر باید اسفندیارخان را از خطر نجات داد زیرا بیم دارم از غیبت من استفاده کرده او را نابود کنند.

سیدرشید جواب داد ورود به این دهلیزها هیچ راه دیگری ندارد و به طوری که شما گفتید موقعی که وارد دهلیزها شدید وکیل باشی سنگی در مدخل در سری گذارده و خود در کنار مدخل به مراقبت مشغول بوده پروفسور و حبیب‌الله و اسفندیارخان هم در محوطه مدور بوده‌اند بدیهی است اسفندیارخان از حبیب‌الله مشکوک بوده خود را از خطر او حفظ می کند و همدست او هم نمی‌تواند داخل دهلیزها بشود.

گفتم اکنون که مدخل دهلیز گشوده است و به طوری که می‌بینم کسی در محوطه وجود ندارد تصور می کنم آنها پس از محبوس شدن من از این محوطه خارج شده‌اند باید فوراً به سراغشان رفت.

سیدرشید جواب داد این عمل کار آسانی است و هم اکنون من شما را راهنمائی می کنم تا از دهلیزها خارج شوید و خودم نیز همراهتان می آیم ولی به شرط آن که دیگران را در عملیات مشترک ما مداخله ندهید.

گفتم دیگر جای تأمل و گفتگو نیست خاطر جمع باش اگر وظایف من به خوبی انجام گیرد کاری به کار شما ندارم بهتر این است زود داخل عمل شویم.

سیدرشید گفت بسیارخوب هم اکنون مشغول خواهیم شد اما برای این که حریف متوجه نشود ضرورت دارد که حتی‌المقدور دخالت من در قضیه مکتوم بماند و شما باید قول بدهید دستورات مرا اجرا کنید.

چون احساس می کردم بدون کمک سیدرشید قادر نخواهم بود پرده از روی اسرار و عملیات حبیب‌الله برداشته همدست و استادش را دستگیر کرده سرجوخه و آنتوان را نجات دهم غرور را کنار گذارده تسلیم شدم لحظه‌ای بعد وارد محوطه مدور شده به دستور سیدرشید شمع را خاموش کرده به طرف مدخل رفتم هنوز به مدخل نرسیده بودیم که صدای صحبت به گوشمان رسید و فهمیدیم که در سری باز است و کسانی در حوالی صخره با هم صحبت می کنند.

سیدرشید دستم را گرفته گفت اندکی تأمل کن تا من ببینم چه کسانی در این جا هستند آنگاه به جای این که به طرف در سری برود به محوطه مدور مراجعت کرد.

با تعجب به هیکل درشت و سفید او که در آن محوطه از نظرم ناپدید شد نگریسته و به خود گفتم نکند که یک بار دیگر مرا اغفال نموده و به این ترتیب از محبس بیرون کرده و پی کار خود رفته باشد معهذا بیش از یکی دو دقیقه تأمل کردم صدای همهمه گفتگوی آن اشخاص همچنان به گوش می‌رسید و پرتو نور ضعیفی نیز از دور دیده می‌شد عاقبت هیکل سفیدپوش سیدرشید ظاهر شد و طولی نکشید که به من رسیده و آهسته گفت خدا را شکر که اسفندیارخان صحیح و سالم است و در کنار صخره بین پروفسور و وکیل باشی نشسته چهار

نفر دیگر اطراف آنها را احاطه کرده‌اند حبیب‌الله هم آنجا است.

گفتم بهتر این است حبیب‌الله را توقیف کنیم تا خیالمان راحت بشود.

سیدرشید جواب داد این عمل عاقلانه نیست زیرا مسلماً همدست او که قطعاً مراقب اوضاع است با دستگیر کردن حبیب‌الله متوجه شده و شاید از معرکه بدر رود.

گفتم پس عقیده شما چیست.

سیدرشید مطالبی گفت که بسیار مورد پسند بود و برای اجرای نقشه او من به طرف در سری رفته از آنجا وارد محوطه‌ای که پروفسور و دیگران نشسته بودند شدم.

به محض این که چشم پروفسور و اسفندیارخان و وکیل باشی به من افتاد فریادی از شادی کشیده و هر کدام سئوالات مختلفی از من کردند.

من از زیر چشم مواظب حبیب‌الله بودم که مبادا از غفلت پروفسور و وکیل باشی استفاده کرده فرار کند و متوجه شدم که با بهت و حیرت به من می‌نگرد.

گفتم رفقا آیا مدتی است که اینجا نشسته‌اید.

وکیل باشی جواب داد خان نایب تصور می کنم بیش از ده ساعت است که ما با همین وضع در اینجا هستیم.

اسفندیارخان که بی‌اندازه از دیدن من خوشحال بود گفت شکر، خدا را که نجات پیدا کردید.

گفتم برای من شرح بدهید که پس از ناپدید شدنم چه کار کردید اول حبیب‌الله بگوید چطور شد که چراغ شکست.

حبیب‌الله که سعی می کرد خود را خوشحال نشان دهد گفت خان نایب به خدا نمی‌دانم چراغ چگونه از دستم افتاد مثل این بود که کسی مچ دستم را فشار داد و انگشتانم را از هم باز کرد.

چون نمی خواستم سوءظن او را جلب کنم توضیح دیگری نخواستم و اسفندیارخان گفت یک لحظه پس از شکسته شدن چراغ شمعها را روشن کردم و با کمال تعجب دیدیم که تمام راههائی که در آن محوطه وجود داشت مسدود شده و خبری از شما نیست وکیل باشی همچنان در مدخل در سری به مراقبت

مشغول بود من و حبیب‌الله هر قدر کوشیدیم شاید رمز گشودن آن مدخلها را پیدا کنیم موفق نشدیم عاقبت خسته و مأیوس به اینجا آمدیم چون بیم داشتیم مورد حمله حریف قرار گیریم به دستور و پیشنهاد پروفسور چند نفری را که قبلاً همراه حبیب‌الله آمده و در انتهای این راهرو بودند احضار کرده با این وضع که ملاحظه می کنید نشسته‌ایم و پروفسور درصدد بود که یک بار دیگر با قدرت تسلط روحی مرا وادار کند شاید طرز گشودن راههای دهلیزها را پیدا کنیم خوشبختانه شما خود آمدید اکنون شما بگوئید چگونه نجات یافتید.

تبسمی کرده گفتم من هم پس از آن که خود را محبوس یافتم شمعی روشن کرده و آن قدر حجاریهای سنگهای مدخل دهلیز را آزمایش کردم تا بالاخره در سری باز شد.

اسفندیارخان چند کلمه با پروفسور صحبت کرده سپس به من گفت اکنون چه کار باید کرد.

گفتم خوشبختانه تا اندازه‌ای به اسرار دهلیزها پی برده‌ام باید از همین راه وارد دخمه شد و سیدرشید را غافلگیر کرد.

اسفندیارخان گفت آیا مجدداً باید به آن محوطه مدور برویم.

گفتم آری و بیش از این تأمل جایز نیست برخیزید که شکار در دام است.

حبیب‌الله که فوق‌العاده ناراحت بود و میل داشت از ما جدا شده برود ولی من اصرار کردم که حتماً باید همراه ما باشد و گفتم به وجود تو احتیاج داریم زیرا به هر صورت از بعضی از اسرار اطلاع داری.

ناچار حبیب‌الله هم همراهمان داخل شد و من برای این که مبادا حبیب‌الله متوجه شده از اسلحه خود استفاده کند گفتم دیگر ضرورت ندارد که شما مسلح باشید زیرا ممکن است ناگهان متوحش شده بی‌موقع تیراندازی کنید به این بهانه اسلحه پروفسور و اسفندیارخان و حبیب‌الله را گرفته به چند نفری که آنجا بودند داده گفتم شما هم در همین مکان منتظر ما باشید ولو هر قدر تأخیر کنیم متوحش نشوید.

به محض این که وارد دهلیز شدیم برای این که اطمینان حبیب‌الله را جلب کنم گفتم حبیب‌الله اگر در سری را ببندیم موقع مراجعت می‌توانی آن را از

داخل باز کنی.

حبیب‌الله جواب داد آری خان نایب رمز گشودن آن را از داخل می‌دانم ولی ضرورت ندارد که آن را ببندیم.

گفتم میل ندارم افرادی که اینجا هستند داخل دهلیز شوند زیرا اسرار عجیبی در این دهلیزها وجود دارد که شایسته نیست هر کسی از آن مستحضر شود.

حبیب‌الله ناگزیر در سری را بست و ما وارد محوطه مدور گردیدیم و از آنجا به همان دهلیزی که قبلاً بودم رفتیم چند دقیقه پروفسور و اسفندیارخان و وکیل باشی مبهوت به حجاریها می‌نگریستند چون عجله داشتم که زودتر نقشه خود را درباره حبیب‌الله انجام داده مشغول کار شویم در مقابل مربع حجاری شده در سوم ایستاده بدون آن که بگذارم کسی متوجه شود به نقطه‌ای که سیدرشید به من نشان داد بود فشار دادم آن مربع حجاری شده مانند دری کشوئی در شکم دیوار فرو رفت. به حبیب‌الله که شمعی در دست داشت گفتم پیش برو تا راه روشن شود حبیب‌الله بی‌اندازه نگران بود ولی نمی خواست خود را مضطرب نشان دهد لذا بدون آن که سخنی بگوید قدم به درون آن حجره گذارد پروفسور بلافاصله پس از او حرکتی کرد که داخل شود دستش را گرفته به کناری کشیدم و در یک لحظه آن مربع سنگی به جای خود برگشت و حبیب‌الله در آن مکان محبوس گردید.

قبل از آن که سخنی بگوید اسفندیارخان فریاد کوتاهی کشیده گفت شبح.

به عجله گفتم آقای اسفندیارخان وحشت نکنید سپس شمع دیگری روشن کردم پروفسور و اسفندیارخان با حیرت و اضطراب به سیدرشید که با تبسم و چهره مهربان روبروی آنها ایستاده بود نگاه می کردند.

سیدرشید با ادب سلامی کرده گفت خوشوقتم که بالاخره خان نایب به من اطمینان کرد و اسفندیارخان از خطر نجات یافت امیدوارم سرجوخه و آنتوان هم خلاص شده جنایتکاران تسلیم عدالت شوند.

پروفسور و اسفندیارخان مات و مبهوت زمانی به من و گاهی به سیدرشید نگاه می کردند وکیل باشی که تاکنون سیدرشید را ندیده بود بی‌اختیار لوله

اسلحه کمری خود را به طرف او گرفته و مردد بود چه کار کند سیدرشید یک بار دیگر آغاز سخن کرده گفت خان نایب بحمدالله حبیب‌الله بی سر و صدا گرفتار شد و تصور نمی کنم همدستش از جریان مستحضر شده باشد اگر ضرورت دارد که توضیحی برای پروفسور و اسفندیارخان بدهند زودتر بگویند تا مشغول اقدام بشویم.

من در چند جمله قضایا را برای اسفندیارخان نقل کردم و او مطالب را برای پروفسور ترجمه کرد و پروفسور گفت من هم قول سیدرشید را تأئید کرده قبول می کنم که حبیب‌الله همدستی بسیار زرنگ و کار آزموده دارد در این صورت هر چه زودتر در پی نجات آنتوان و سرجوخه باشیم.

سیدرشید که خود زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست چندلحظه با پروفسور گفتگو کرده و عاقبت قرار شد پروفسور و اسفندیارخان و وکیل باشی در آن مکان که محل محفوظ و امنی است بمانند من به اتفاق سیدرشید برای نجات آنتوان برویم.

وقتی که عازم رفتن شدیم سیدرشید از من خواست که به تفصیل وضع ربوده شدن آنتوان را برایش تکرار کنم و پس از آن که کاملاً به اظهاراتم توجه کرده گفت متأسفانه نمی‌توانم خود را به همراهان شما نشان بدهم و به همین مناسبت ناگزیر باید راهی دور و دراز در پیش گیرم تا به پشت صخره و کنار دریاچه برسیم آنگاه مرا در دست گرفته گفت خان نایب خواهش می کنم به من نهایت اعتماد و اطمینان را داشته باشید زیرا باید در تاریکی از راههای سختی بگذریم.

سیدرشید ضمن حرکت مرتباً صحبت می کرد تا من نتوانم هوش و حواس خود را جمع کرده و بدانم از کدام سمت می‌رویم و از چه جاهائی می گذریم.

از این که در خود احساس خستگی می کردم فهمیدم که راهی طولانی طی کرده‌ایم عاقبت به فضای وسیعی رسیدیم که دانستم در حوالی دریاچه قرار داریم.

سیدرشید آهسته به من گفت در پشت صخره محلی وجود دارد که تصور می کنم آنتوان را حریف در آن محل محبوس کرده باشد قبل از آن که جوابی به او بدهم صدای انفجار مهیبی برخاست و در همان لحظه صفیر مرگبار گلوله را که از کنار گوشم عبور کرد شنیده و بی‌اختیار بر اثر تموج شدید هوا و لرزه‌ای

که به مناسبت انفجار گلوله در آن فضای مسقف ایجاد گردیده بود به داخل حفره‌ای که از آنجا خارج شده و هنوز در کنار آن قرار داشتم پرتاب شدم.

لابد تصور می کنید تمام آنچه را که تاکنون درباره شجاعت و برخورد با حوادث گفته‌ام خودستائی بوده و نیایستی با شلیک یک گلوله دچار چنین وضعی شده باشم.

ولی به خاطر داشته باشید محلی که ما در تعقیب حریف بودیم فضای سر پوشیده‌ای بود که هر قدر به طرف قله کوه نزدیک می‌شد فاصله سقف و کف آن کوتاه‌تر می گردید و در نتیجه با آن که مسلماً با یک اسلحه کمری و کوچک به ما تیراندازی شد صدای انفجار باروت در آن محوطه پیچیده و چنان به نظر می‌رسید که یک باره چند دستگاه توپ با یکدیگر شلیک نموده‌اند.

علاوه بر این بر اثر سرعت عبور گلوله تموجی در هوا ایجاد گردید که فشار آن کافی بود یک انسان اعمال شده را پرتاب کند.

خوشبختانه بسیار به موقع به داخل حفره افتادم زیرا هنوز صدای مهیب انفجار آن گلوله پرده گوشم را می‌لرزاند که انفجار دیگری شنیده شد و این بار احساس کردم که جسمی سنگین بر روی من افتاد و متوجه شدم که آن جسم سنگین سیدرشید است.

به تصور این که مورد اصابت گلوله قرار گرفته و شاید گلوله نقطه حساسی از بدن او را دریده با وحشت واضطراب گفتم سیدرشید آیا مجروح شدی؟

سیدرشید با لحنی که آثار خشم و غضب به خوبی از آن آشکار بود جواب داد خان نایب مجروح نیستم برای این که مبادا این حریف جانی مجدداً شلیک کند ناچار خود را در این حفره افکندم و فکر می کنم که موجب زحمت و صدمه شما شدم.

گفتم اگر چه روی من سقوط کردید ولی صدمه‌ای به من وارد نیامد اکنون بگوئید چه کار باید کرد.

سیدرشید قبل از آن که به سئوال من جواب بگوید گفت خان نایب حال مطمئن شدید که حبیب‌الله همدستی بسیار زبردست دارد و تمام این جنایات را به وسیله او انجام می‌دهد گمان می کنم آن روز هم که برای اولین دفعه شما

وارد غار شدید همین شخص به طرف شما شلیک کرد و شما بی جهت مرا متهم نمودید.

چون بیم داشتم که حریف از چنگال ما فرار کند گفتم سیدرشید فعلاً باید افکار و اوقات خود را صرف تعقیب و دستگیری حریف کنیم به عقیده تو چه کار کنیم آیا صلاح است که برخاسته و به تعقیب بپردازیم.

من این سئوال عجیب را از آن جهت کردم که متحیر بودم در آن ظلمت و تاریکی غلیظ که ممکن نبود کسی بتواند در دو قدمی خویش هیکل یک انسان معمولی را تشخیص بدهد حریف چگونه توانسته است ما را از مسافتی نسبتاً بعید دیده و درست به طرف نقاط حساس بدنمان تیراندازی کند.

با این ترتیب معلوم بود که حریف مردی زبردست و هوشیار و در عین حال تیرانداز قابل و ماهری است جواب سیدرشید تا اندازه‌ای این نکته را برای من روشن کرد.

سیدرشید با احتیاط سر را از حفره خارج نموده در حالی که به دقت نقطه‌ای را که حدس می‌زد از آنجا حریف تیراندازی کرده می‌نگریست آهسته به من گفت خان نایب پیراهن سفیدی که سر تا پای هیکل درشت مرا پوشانده حریف را از وجود ما آگاه ساخته لذا اگر من از حفره خارج شوم مسلماً ما را می‌بیند و چه بسا این بار تیرش خطا نکند ولی تو می‌توانی بدون آن که دیده شوی از پناهگاه بیرون بروی.

من ضمن شنیدن توضیحات سیدرشید از جا برخاسته و ده‌تیر خود را از جلد بیرون آورده آماده برای مقابله شده بودم وقتی که به علت دیده شدن پی بردم و فهمیدم حق با سیدرشید است و لباس سفید او محل ما را به حریف نشان داده کمی خیالم راحت شد.

چون سیدرشید در مدخل حفره قرار داشت و تقریباً راه را بسته گفتم کمی خود را کنار بکش تا من از حفره بیرون بروم.

سیدرشید ابتدا حرکتی کرد که راه را برای عبور من باز کند ولی بلافاصله گفت.

اتفاقاً حریف هم مثل آن است که پیراهنی سفید در بردارد زیرا از دور

شبح سفیدی به نظرم رسید من به یاد شبح سفید که چند شب قبل در صدد خفه کردن اسفندیارخان برآمده بود افتادم گفتم سیدرشید او سعی کرده است که از هر حیث شبیه تو باشد تا ذهن ما را در پیشامدها متوجه تو کند حتی از قرار معلوم درشتی اندام و موی سر و روی او هم بی‌شباهت به شما نیست.

سیدرشید تا چند لحظه جوابی نداد و معلوم بود که دقتش به سوی حریف و حرکات او جلب شده برای این که زودتر دست به کار اقدام شویم گفتم چنانچه هیکل او از دور پیداست کنار برو تا من از حفره خارج شده و تیری به جانب وی شلیک کرده لااقل او را از این حدود دور کنم.

سیدرشید جواب داد هرگز صلاح نیست به طرف او تیراندازی کنیم زیرا در این صورت متوجه می‌شود که شما از جریان مستحضر شده و در مقام تعقیب برآمده‌اید.

اکنون او تصور می‌کند که تنها من آن هم شاید بر حسب اتفاق به این حدود آمده‌ام و چون قتل و نابودی من هم جز و نقشه و برنامه آنها است حواسته است آن را انجام دهد.

گفتم به هر صورت نباید دست روی دست گذاشت و در این حفره به انتظار نشست می‌ترسم بر سر آنتوان و سرجوخه بلائی بیاورد.

سیدرشید بدون آن که توجهی به نظریه من داشته باشد گفت آیا محل آن صخره بزرگی را که در کنار دریاچه قرار دارد و هم اکنون چند نفر از افراد شما در پشت آن صخره هستند می‌دانی.

گفتم البته آن صخره را دیده دو بار هم از روی آن عبور کرده‌ام ولی از اینجا نمی‌توانم جهت و سمت محل صخره را تشخیص داده و به خاطر بیاورم.

سیدرشید گفت مدخل این حفره کاملاً روبرو و در جهت آن صخره قرار دارد یعنی اگر وقتی که از حفره خارج شدی بدون آن که سمت خود را تغییر بدهی پیش بروی به آن صخره خواهی رسید.

گفتم منظورت از این اظهارات چیست.

سیدرشید جواب داد البته بی‌نظر نبوده و درصدد اتلاف وقت نیستم آیا به خوبی دانستی که چگونه می‌توان از این حفره سمت صخره را تشخیص داد.

گفتم آری کاملاً فهمیده‌ام و چنانچه دستورت صحیح باشد می‌توانم حتی چشم بسته خود را به آن صخره برسانم.

سیدرشید گفت در این طرف صخره و در نقطه مقابل دریاچه شکافی موجود است که داخل آن به اندازه یک اطاق معمولی وسعت دارد و در انتهای آن در گوشه سمت راست سنگی است که روی یک محور طبیعی به اندازه ربع دایره می‌چرخد یعنی اگر به طرف راست سنگ فشار بدهید آن سنگ به قدر یک چهارم دائره حرکت می‌کند و در نتیجه شکافی به اندازه عبور یک انسان عادی و معمولی باز می‌شود.

سیدرشید یک لحظه مکث کرد تا من توضیحات او را به ذهن بسپارم ولی من که از این اظهارات متعجب بودم گفتم سیدرشید بهتر این است هرچه زودتر برای رهائی و استخلاص آنتوان و سرجوخه اقدام کنیم و نجات آنها حتی بر تعقیب و دستگیری حریف ترجیح دارد.

سیدرشید با لحنی شماتت آمیز گفت خان نایب هرگز تصور نمی‌کردم تا این اندازه عجول باشید مگر شما نمی‌خواهید آنتوان را خلاص کنید.

گفتم عجله من بیشتر از آن جهت است که مبادا حریف با دیدن شما درصدد اتلاف آنها برآید سیدرشید جواب داد من هم دارم نقشه استخلاص آنتوان را برای شما شرح می‌دهم زیرا تقریباً یقین دارم پس از آن که حریف آنتوان را اشتباهاً و در عوض اسفندیارخان ربوده او را در پشت همان صخره و در شکاف آن مکان جای داده باشد زیرا نزدیکترین محل بوده و نمی‌توانست مسافت بعیدی آنتوان را همراه ببرد.

من اندکی از عجله و شتاب خود شرمنده شده گفتم اگر اطمینان داری که آنتوان در آن محل باشد دیگر محتاج به توضیحات نیست من هم اکنون به آن سمت می‌روم و آنتوان را نجات می‌دهم.

سیدرشید گفت اگرچه ممکن است حریف هیکل شما را که لباس تیره رنگ پوشیده‌اید تشخیص ندهد اما قطعاً وقتی که نزدیک شدید از صدای پا متوجه شده و از کمینگاه خود با شلیک یک یا دو گلوله خود را از شر شما راحت می‌کند.

گفتم سیدرشید شما بیش از عمل به بحث و گفتگو علاقه دارید بالاخره ما گزیر باید اقدامی کرد اکنون که سمت و جهت حریف معلوم است و حتی تو هیکل سفیدپوش او را در آن سمت دیده‌ای بگذار یک تیر شلیک کنیم تا حریف از کمینگاه دور شود و آنگاه من با اطمینان خاطر برای نجات آنتوان بروم.

سیدرشید گفت خان نایب اگر صبر و حوصله به خرج دهی با نقشه مطمئن‌تری ممکن است حریف را از آن حدود دور ساخت.

گفتم آن نقشه چیست لااقل زودتر بگو و مرا از نگرانی و اضطراب نجات بده.

سیدرشید گفت من با احتیاط از حفره خارج شده و به سرعت در جهت مخالف صخره می‌روم به طور قطع حریف مرا دنبال خواهد کرد و آن وقت تو می‌توانی به آسانی و بدون مواجه شدن با خطر به طرف صخره رفته آنتوان را خلاص کنی.

گفتم ممکن است حریف در تعقیب تو اقدامی نکند یا آن که به محض بیرون رفتن از حفره هدف تیر او قرار بگیری.

سیدرشید جواب داد مسلماً تیر او به من اصابت نخواهد کرد زیرا مقدر نیست که من با گلوله کشته بشوم اما امکان دارد که حریف با دیدن من از محل خود حرکت نکند در این صورت من او را وادار خواهم کرد که کمینگاه خود را ترک نماید.

گفتم به چه ترتیب او را وادار به این کار خواهی نمود.

جواب داد خان نایب معلوم شد که شما بحث و گفتگو را به عمل ترجیح می‌دهید حاضر باشید من چند لحظه دیگر از حفره خارج می‌شوم و به سرعت حرکت می‌کنم شما باید بلافاصله از توجه حریف به سمت من استفاده کرده از حفره بیرون بیائید منتها فراموش نکنید که اگر اندکی به چپ و راست منحرف شوید به صخره نخواهید رسید ضمناً مواظب باشید که قبل از مشاهده هیکل سفید او به صخره نزدیک نشوید.

گفتم بسیار خوب من حاضرم شروع کنید.

قبل از این که سیدرشید حرکتی کند ناگهان صدائی شبیه وزوز زنبور برخاست و یک رشته نور خوشرنگ و باریک تا مسافت دوری از داخل حفره را روشن نمود و در یک لحظه خاموش شد و سیدرشید در حالی که جسمی سرد را در دست من قرار می‌داد گفت خان نایب این چراغ را هم داشته باشید تا بتوانید داخل آن شکاف را جستجو کنید.

از مشاهدهٔ آن صدا و نور به یاد نور مرموزی که مکرر از آن صحبت کرده‌یم افتاده و با احساس آن جسم سرد در مشت خود مضطرب شده گفتم سیدرشید آیا این همان نور مرموز است.

سیدرشید جواب داد خان نایب قربان مرحوم و حبیب‌الله موذی ذهن شما را به کلی مغشوش کرده‌اند این یک نوع چراغ قوه الکتریکی است که در فرنگستان فراوان است به محض این که روی پایه متحرک آن فشار بدهید نور از آن ساطع می‌شود و مسلماً اسفندیارخان تعطیر آن را زیاد دیده و برای شما توضیح خواهد داد اکنون یک بار آزمایش کنید تا از طرز روشن ساختن آن مطلع گردید ولی مواظب باشید سمت روشنائی به طرف داخل حفره باشد.

سیدرشید دستم را گرفته و طریقه فشار دادن روی آن پایه متحرک را به من آموخت و پس از آن که مطمئن شد می‌توانم از چراغ استفاده کنم از دهانه حفره خارج و به سرعت دور گردید.

من در حالی که در مدخل حفره ایستاده و به دقت به مقابل می‌نگریستم تا از حرکت حریف آگاه شوم به افکار دور و درازی فرورفته و می‌اندیشیدم در صورتی که آن روشنائی مرموز که همه آن را گوهر شب چراغ یا نور مقدس و اسرارآمیز تصور می‌کردند همین شیئی کوچک فلزی باشد که سیدرشید در کمال بی‌اهمیتی آن را به من سپرده تا استفاده کنم پس اسراری وجود ندارد و شاید بقیه مطالب هم از این قبیل باشد.

بعد مفاد یادداشتهای خان بزرگ به خاطرم آمد و با خود گفتم در این صورت موضوع آن حجرات دوازده گانه که اکنون حبیب‌الله در یکی از آنها زندانی و پروفسور با اسفندیارخان و وکیل باشی در دهلیز آن هستند چیست مگر ما اسرار ساختمان آن دهلیزها را به چشم ندیده‌یم.

در این موقع قیافه جسد مومیائی شده خورشیدبانو و شباهت عجیب او با آنتوانت و همچنین رفتار بهت آور آنتوانت با سیدرشید در نظرم مجسم شد و یک بار دیگر در دریائی از حیرت و شک و تردید فرو رفتم. در عین حال دیده به نقطه مقابل دوخته بودم و متوجه شدم که مدتی است سیدرشید در آن حدود حرکت می‌کند و خبری از حرکت حریف نیست.

خوشبختانه وضعی پیش آمد که عافیت حریف ناگزیر از کمینگاه خود دور شد به این معنی نفراتی که در پشت آن صخره بودند از صدای انفجار گلوله‌ها متوحش گردیده و به فرار معلوم پس از چند دقیقه تردید و دودلی بالاخره تصمیم می‌گیرند اقدامی معمول دارند و دو نفر از آنها به یک چراغ بادی به زحمت از صخره بالا رفته و در سمت دریاچه روی صخره نمایان می‌شوند.

حریف به محض این که متوجه حرکت آنها می‌شود از کمینگاه بیرون آمده و به سرعت به طرف ساحل دریاچه دوید من هم از فرصت استفاده کرده بدون آن که اندک انحرافی به سمت خود بدهم از حفره خارج شده چون راه سراشیب بود خود را به پشت صخره رساندم.

به مجردی که به پناه صخره رسیدم همان طور که آن چراغ مرموز و عجیب را در دست داشتم بر روی پایه متحرکش فشار دادم بلافاصله نوری باریک از آن ساطع شد و چون درست به سمت شکاف آمده بودم آن را یافتم بدون درنگ داخل شکاف شده با یک نظر سنگی را که سیدرشید توصیف کرده بود دیدم زیرا آن سنگ عمود بر دیوار قرار داشت و معبر آن باز بود.

تصور می‌کنم که حریف خود آن را گشوده بوده قبل از آن که به آن معبر داخل شوم صدای آنتوان به گوشم رسید و معلوم بود دهانش را بسته‌اند زیرا آن صدا بسیار ضعیف و خفه بود و از آن جهت تشخیص دادم صدای آنتوان است که می‌دانستم او را در آنجا محبوس ساخته‌اند.

طولی نکشید که دست و پا و دهان آنتوان را گشوده از شکاف بیرون آمدیم در این هنگام دو نفری که با چراغ بادی به روی صخره آمده بودند چون جز آب دریاچه بی‌انتها چیزی ندیدند مأیوسانه به جای خود برگشته بودند لذا من و آنتوان خود را به ساحل دریاچه رسانده چون یک بار دیگر از آنجا عبور

کرده بودیم توانستیم به آسانی بالای صخره رفته و از آنجا به آن طرف صخره برویم.

افراد به مشاهده ما که تصور می‌کردند در دل اسرار آن دخمه‌ها فرو رفته‌ایم متعجب شده و وحشت زده به ما می‌نگریستند.

عاقبت یکی از آنها گفت خان نایب آیا تیراندازی از طرف شما بود.

برای این که ذهنشان مغشوش نشود گفتم آری من دو نفر از شما را که با چراغ به روی صخره آمده بودید دیدم لذا مجدداً متذکر می‌شوم که بعد از این بدون اجازه مبادرت به اقدامی نکنید.

آنتوان با حیرت به اطراف نگاه می‌کرد و از این که مکرر نام اسفندیارخان را به زبان آورد و فهمیدم در جستجوی آنهاست.

من میل داشتم آنتوان را به محلی که پروفسور و اسفندیارخان بودند هدایت کنم اما مردد بودم و نمی‌دانستم که باید در همانجا منتظر سیدرشید باشم یا آن که به دهلیزهای مرموز بروم چند لحظه در اندیشه بودم عاقبت فکر کردم که سیدرشید راههای متعددی را در آن حدود می‌شناسد و به طور قطع خود را به ما می‌رساند به همین مناسبت تصمیم گرفتم آنتوان را نزد پروفسور و اسفندیارخان برده و خود مراجعت کنم و برای این که مبادا در غیبتم سیدرشید ناچار به این مکان آمده و گرفتار افراد شود به یکی از آنها که از رهایای اسفندیارخان بود گفتم آیا سیدرشید را به خوبی می‌شناسی.

جواب داد آری خان نایب مکرر او را دیده و کاملاً می‌شناسم.

گفتم اگر کسی شبیه او باشد می‌توانی بین آنها فرق بگذاری.

آن شخص تبسمی اطمینان بخش نموده جواب داد هر قدر هم که شبیه او باشد اشتباه نمی‌کنم به خصوص لهجه و صدای او را به خاطر دارم.

گفتم بسیار خوب من اکنون برای چند دقیقه می‌روم چنانچه در غیبتم سیدرشید به اینجا آمد مبادا نسبت به او بی‌احترامی کنید.

چون جسته و گریخته همه می‌دانستند و از گفتگوی ما استنباط کرده بودند که تمام آن حوادث و وقایع را سیدرشید ایجاد کرده و درصدد قتل اسفندیارخان نیز می‌باشد آن شخص و سایر افراد که در آنجا بودند از دستور

من تعجب کردند و آن شخص گفت خان نایب ما فکر می‌کردیم که سیدرشید بی گناه است و هرگز آن مرد مقدس و با خدا مبادرت به چنین جنایاتی نمی‌کند خوشبختانه شما هم متوجه شدید من به آنتوان اشاره کردم که مرا تعقیب کند و خود به طرف در سری رفته آن را گشوده و داخل شدم چند دقیقه بعد در حضور پروفسور و اسفندیارخان بودیم.

آنتوان با پروفسور و اسفندیارخان مشغول صحبت شد و من مختصری از وقایع را برای وکیل باشی که با تعجب به من می‌نگریست شرح دادم و بعد اسفندیارخان توضیحات آنتوان را برای من بیان کرد و گفت آنتوان وقتی که جای خود را با من عوض کرد احساس نمود که دستی پر قدرت دهان او را گرفته و قبل از این که به خود آید او را به طرف بالای صخره کشیده بعد لوله یک اسلحه کمری را بر پیشانی او نهاده امر به سکوتش می‌دهد و او را با تهدید اسلحه به شکافی برده دست و پایش را می‌بندند سپس شمعی روشن کرده وقتی که چشمش به صورت او می‌افتد خشمگین شده لگدی به او زده و خود خارج می‌شود.

آنتوان در آن یک لحظه روشن ناگهان سیدرشید را در مقابل خود می‌بیند و پس از چند ساعت مجدداً آن شخص به سراغ وی آمده و بعد از آن که مطمئن می‌شود محبوس نتوانسته است قید و بند خود را بگشاید می‌رود و ساعتی دیگر مراجعت نموده آن گاه صدای انفجار دو گلوله می‌شنود و پس از آن را خود شما می‌دانید.

اسفندیارخان پس از بیان مطالب آنتوان به من گفت خان نایب آنتوان به طرزی انکارناپذیر مدعی است که آن شخص سیدرشید بوده در این صورت عقیده شما چیست.

گفتم حریفی که با ما مواجه است خود را به شکل سیدرشید آراسته تا ما را دچار اشتباه کند سپس من هم به نوبه خود وقایع را برای آنها شرح دادم و در پایان چراغ عجیب سیدرشید را به اسفندیارخان نشان داده گفتم آیا شما می‌توانید تشخیص بدهید که این شیئی چیست.

اسفندیارخان به محض این که آن شیئی را در مقابل نور شمع گرفت

حمدیده گفت جان نایب این یک نوع چراغ قوه الکتریکی است که با فشار روی پایه متحرک آن دینامی که در داخلش کار گذارده‌اند می‌چرخد و در نتیجه الکتریسته تولید کرده و نور آن از عدسی مقعری که در دهانه این شیئی قرار داده‌اند به خارج منعکس می‌شود.

اسفندیارخان ضمن این که توضیح می‌داد چند بار آن چراغ را روشن نموده سپس به دست من داده گفت آن را از کجا یافتید هنوز این قبیل چراغهای قوه به ایران نیامده و اگر هم آمده باشد شاید فقط در تهران یافت شود.

گفتم این چراغ همان نور مرموزی است که می گویند گوهر شبچراغ است و سیدرشید آن را به من داد آیا فکر نمی کنید که بقیه مطالب اسرارآمیز دخمه شاپور از این قبیل باشد.

اسفندیارخان موضوع را با پروفسور در میان گذاشت و پروفسور تبسمی بر لب آورده در حالی که به اطراف خود نظر می کرد گفت جان نایب هر قطعه از این سنگها گواه صادقی بر وجود اسرار ذی قیمت در دل خود می‌باشد چون شما یادداشت های جان بزرگ را به دست آورده‌اید و بالاخره تا آستانه اسرار دخمه شاپور پیش رفته‌اید سیدرشید قصد دارد به طریقی ساده ذهن شما را از تعقیب اسرار منحرف نموده و به همین واسطه هم کمک می کند که زودتر وظایف خویش را انجام داده دست از تعقیب قضایا بردارید و مخصوصاً این چراغ قوه را به شما داده است که یقین کنید آن نور مرموز همین است مگر به خاطر ندارید که او صریحاً گفت خورشید بانو چهار بار به دنیا آمده و در هر چهار نوبت با او ازدواج کرده آیا فراموش کردید که چگونه جسد مومیائی شده خورشیدبانو مفقود شد و به چه ترتیب آنتوانت با آن که هرگز در عمر خود سیدرشید را ندیده بود به مشاهده‌ او مجذوب وی گردیده و با او در دل این دخمه‌ها فرو رفت.

هرگز نمی‌توان تصور کرد که این ارتباطات روحی چیزی از قبیل نور این چراغ است مواظب باشید سیدرشید شما را اغفال نکند و حتماً در صدد کشف اسرار باشید به خصوص که یافتن عزیزالله خان یا جسد او جزو وظایف شما است به علاوه ما هم عافیت باید آنتوانت را دیده و او را همراه خود ببریم.

من به یاد پیشنهادات سیدرشید افتاده گفتم سیدرشید متعهد شد که کمک کرده آنتوان و سرجوخه را نجات داده و حتی قبول کرد که جسد عزیزالله خان را هم نشان بدهد به شرط آن که من از اسرار در کشف اسرار مصرف شوم و در خصوص آنتوانت گفت این مسئله را شخصاً با پروفسور و برادرش در میان نهاده و حل می کنند و مدعی بود که آنتوانت زن بالغی است و مختار نفس خود بوده می‌تواند برادرش را قانع کند که همراه وی باشد.

پروفسور گفت البته آنتوانت می‌تواند به میل خود رندگی کند ولی در عین حال ما باید سیدرشید را به خوبی شناخته و بدانیم در دل این کوه اسرارآمیز چه رموزی نهفته است.

من تصمیم داشتم به محوطه صخره مراجعت نموده خبری از سیدرشید بگیرم زیرا تأخیر او مرا نگران ساخته بود اگر چه اطمینان داشتم حریف نمی‌تواند بر او غالب شود معهذا دلم شور می‌زد.

اتفاقاً به محض این که حرکت کردم به طرف انتهای دهلیز بروم ناگهان هیکل سفیدپوش سیدرشید نمایان شد و با تبسم گفت جان نایب خوشوقتم که یکی از تعهداتم به آسانی و به خوبی انجام گرفت سپس چند دقیقه با پروفسور و آنتوان به زبان فرانسه صحبت کرد.

چون برای نجات سرجوخه شتاب داشتم و از طرفی گفتگوی آنها قطع نمی‌شد ناچار داخل در صحبت شده گفتم سیدرشید وقت برای مذاکره بسیار است اکنون که قصد مساعدت با ما داری عجله کن که سرجوخه را هم نجات بدهیم.

سیدرشید به گفتگوی خود با پروفسور و آنتوان پایان داده گفت جان نایب من آماده هستم بفرمائید برویم و البته به خاطر دارید که باید در اطراف مغز خویش کنجکاوی کنید.

وقتی که با سیدرشید به طرف انتهای دهلیز حرکت کردم تصمیم داشتم موضوع شباهت حریف با سیدرشید را بکبار دیگر به اسفندیارخان و سایرین تذکر داده و به آنها بگویم این نکته را به خاطر داشته باشند تا اغفال نشوند اما نمی‌دانم که چطور شد که منصرف شدم شاید عجله سیدرشید در حرکت و

نگرانی من از وضع سرجوخه موجب این عقلت گردید و متأسفانه همین غفلت باعث آن شد که زحمت و مشکلات ما را زیاد کند.

وقتی که با سیدرشید بار دیگر از آن دهلیز خارج شده و وارد راهروهای باریک شدیم سیدرشید چراغ خود را از من مطالبه کرده و من هم با آن که بی‌اندازه شایق بودم آن چراغ را داشته باشم ناگزیر به او مسترد داشتم.

سیدرشید گفت جان نایب اکنون شرح مفقود شدن سرجوخه را مشروح و مفصل با اظهار نظر حبیب‌الله بیان کن تا شاید بتوانم حفاگاه او را پیدا کنم.

موضوع را به تفصیل برایش حکایت کردم و گفتم که حبیب‌الله مدعی بود شما اشخاص را به قربانگاه برده و پس از لخت کردن و انجام تشریفات مخصوصی که سه شبانه روز طول می کشد قربانی می کنید.

سیدرشید که به سرعت در راهی تاریک می‌رفت و مرا همراه خود می کشید یک لحظه متوقف شده مثل آن که با خود سخن می گوید گفت یقین این پسره بد ذات حتی به وجود معبد هم پی برده است.

گفتم سیدرشید مگر چنین معبد و قربانگاهی وجود دارد.

سیدرشید که از گفتهٔ خود پشیمان شده بود مجدداً به راه افتاده جواب داد جان نایب البته در این دخمه‌ها معبدی وجود دارد اما موضوع قربانی کردن اشخاص و تشریفاتی که حبیب‌الله اظهار داشته دروغ محض است من تصور می کنم که همدست او سرجوخه را در یکی از دهلیزهائی که از غار به قلعه منتهی می‌شود پنهان کرده و این داستان را ساخته است که شما را نسبت به من متغیر کند و به خصوص سرجوخه را از آن جهت ربوده‌اند که آن شب شما را به طرف غار کشیده و همدست او بتواند اسفندیارخان را به قتل برساند.

گفتم به هر صورت باید اول در نجات سرجوخه اقدام کرد.

سیدرشید جواب داد ما هم برای همین کار می‌رویم منتها چون باید از در سری گذشته داخل در قلعه شاپور بشویم و نفرات شما در کنار در سری و همچنین طول غار و داخل قلعه پراکنده‌اند اشکال دارد.

گفتم چرا اشکال دارد.

سیدرشید جواب داد بعد از این انتشارات من چگونه می‌توانم در حضور

آنها ظاهر شوم.

گفتم اتفاقاً همراه بودن شما با من دلیل بر بی گناهی شما است.

سیدرشید مثل این که این منطق را پذیرفت زیرا ساکت شد و چند دقیقه بعد مجدداً متوقف شده از من خواست که از جای خود حرکت نکنم و خود بایستد گردید.

بیش از دو دقیقه طول کشید که سیدرشید مراجعت کرد در حالی که عبائی قهوه‌رنگ بر دوش داشت و به من گفت اکنون در سری را می گشایم و شما به افراد خود فرمان بدهید که غار و اطاقهای قلعه را تخلیه کرده از آنجا دور شوند.

گفتم بهتر این است آنها در این حدود باشند تا در مواقع ضروری کمک کند.

سیدرشید جواب داد با آن که به مساعدت آنها احتیاج نداریم معهذا مانعی ندارد در قلعه باشند ولی باید غار را خالی بگذارند.

در این موقع در سری بازشد و افراد که از مشاهده سیدرشید با من متعجب بودند از آن حدود دور گردم و با سیدرشید داخل غار شدیم از آنجا با احتیاط دهلیزهائی را که فکر می کرد سرجوخه را آنجا محبوس کرده باشد تفتیش کردیم و بالاخره سیدرشید هم متقاعد شد که سرجوخه را به معبد برده‌اند لذا مجدداً از در سری گذشتیم.

من گفتم سیدرشید اگر راه معبد از داخل دخمه اسرارآمیز باشد در این صورت یا حریف هم می‌تواند به دخمه داخل شود یا آن که تو مستقیماً در ربودن سرجوخه دخالت داشته‌ای.

سیدرشید جواب داد معبد راه مخصوصی دارد و من به واسطه این که ممکن است حریف در سر این راه کمین گرفته ما را به قتل برساند نمی‌خواهم از آن راه برویم و ناچار راهی سخت و دور و دراز را می پیمائیم شما هم شایسته نیست که دیگر به من سوءظن داشته باشید.

نمی‌دانم چه مدت همراه سیدرشید می‌رفتم ناگهان ایستاده به من گفت بعد از این با احتیاط حرکت کنید از آنجا به بعد مثل این بود که از کوهی بالا می‌رویم و آن کوه مدور است با آن که سعی داشتم با احتیاط پیش بروم معهذا

یکی دوبار پایم لغزید و نزدیک بود پرت شوم سیدرشید که بارواپس پر قدرت داشت مانع شد.

به تدریج خستگی بر من غالب می‌شد و نفسم به شماره افتاده بود که خوشبختانه سیدرشید متوقف گردید و با علامت دست سنگی را به کنار زد و در مقابل دیدگان حیرت زده من روزنهٔ نسبتاً وسیعی باز شد که نوری کمرنگ از آن روزنه به نظر می‌رسید.

وقتی که به داخل آن روزنه نگریستم از شدت بهت و اضطراب نزدیک بود سکته کنم.

راستی که انسان دارای ذوق و هوش و استعداد عجیبی است و بعضی از هنرمندان هنر نمایشهای می کنند که جا دارد هنر آنان را به عنوان اعجاز قبول کنیم.

البته موقعی که این وقایع روی می‌داد مظاهر تمدن و صنایع بشری به صورت امروز در کشور ما وجود نداشت و حتی مردم ولایات از وجود برق هم بی‌اطلاع بوده و به ندرت طیاره دیده یاشمه‌ای از سایر اختراعات شنیده بودند و برای من آسان‌تر بود که بپذیرم پیشینیان ما در اعصار گذشته از لحاظ صنایع و اختراعات و وسایل از ما پیش بوده‌اند اما امروز هم با توجه به معجزات بشری از قبیل رادیو و سینما و تلویزیون و اتومبیل و سایر وسائل باز هم به جرأت ادعا می‌کنم که قطعاً در آن عصر و زمان هم علم و دانش به اندازه‌ای بوده که نیاکان ما از وسایلی شبیه یا در ردیف این صنایع استفاده می کردند و حتی در بعضی قسمتها بر دنیای کنونی و بشر حاضر مزیت و برتری داشتند.

مثلاً در صنعت حجاری تصور نمی کنم بعد از این هم مردم روی زمین موفق شوند مانند قدیمیها ذوق و ابتکار و ظرافت به خرج دهند

به خاطر دارم مدتها پس از این حوادث با هیئتی که جهت بازدید قلعه و دخمه شاپور آمده بودند آشنا شدم و به مناسبتی به طور اختصار این قضایا را برایشان شرح داده و محلهائی را که غیر از ما دیگری از وجود آن اطلاع نداشت و بدبختانه بر اثر وقایعی که در دساله این مقالات بیان می کنم خراب شده بود به آنها نشان دادم و یکی از اعضاء آن هیئت که از دانشمندان هندی و

دارای معلومات و اطلاعات بسیار عالی بود به من گفت در نتیجه مطالعات و اکتشافات زیادی که در امور باستانی دارم تصدیق می کنم که از زمان زرتشت علم و دانشی که موجب کشف و اختراع وسایلی محیرالعقول گردید به ظهور پیوست منتها عده مخصوصی از رموز آن اطلاع داشته و آن را سینه به سینه به کسانی که باید پس از آنها نگهبان آن اختراعات و صنایع باشند می آموختند و حتی‌المقدور نمی گذاشتند که آن معلومات در دسترس عامه قرار گیرد.

مثلاً آتش نابساک و حاویدان که دارای نوری مخصوص و در آتشکده‌های بزرگ نگاهداری می شده مانند شعله‌ها و آتشهای معمولی منبع موجودی از قبیل چوب یا روغن و غیره نداشته و منبع آن جزو اسرار و اعجاز به شمار می‌رفته و چون آثاری از آن به جا نمانده تاکنون هم نتوانسته‌اند به طور تحقیق به رموز آن پی ببرند و از روی حدس و گمان و برخی دلایل می گویند ممکن است منبع آن شعله‌های جاوید گازهای نفتی زیرزمینی بوده و عده‌ای معتقدند که در آن عصر و زمان هم دانشمندان معدودی از کیمیت الکتریسته اطلاع داشته و از آن استفاده می کرده‌اند.

میل داشتم قدری مفصل‌تر در اطراف معتقدات و معلومات آن دانشمند هندی گفتگو کنم تا وقایع به نظر خوانندگان محترم اغراق و مبالغه جلوه نکند ولی بیم دارم که این بحث خوش آیند نباشد لذا از آن صرف نظر کرده و می گویم آنچه که مرا واداشت قبل از شرح مطلبی که موجب تشویش و اضطرابم گردید به ذکر این مطالب بپردازم منظره بدیع و تحسین آمیزی بود که در مقابل دیدگان حیرت زده‌ام قرار داشت.

به محض این که سیدرشید آن روزنه را گشود ناگهان چنین تصور کردم که از آن دهلیزها خارج شده و اینک در فضای آزاد دامنه کوه واقع شده‌ایم زیرا آسمانی صاف و پرستاره به نظرم رسید که خط کهکشان با نوری سفیدرنگ کاملاً مشخص بود و ستارگانی چند در اطراف آن درخشیده و چشمک می‌زدند و در نتیجه فضای داخل معبد به اندازه‌ای که اجسام و اشیاء تشخیص داده شود روشن بود.

نوائی مانند وزش نسیم ملایم از داخل معبد به گوش می‌رسید و ناله‌ای خفه

شنیده می‌شد با مشاهدهٔ آسمان و شنیدن صدای وزش نسیم یقین حاصل کردم که به اطراف قلعه کوه رسیده‌ایم و آن روزنه راه به خارج دهلیزها دارد زیرا چنانچه گفتم مقداری از راه را هم سر بالائی آمده بودیم.

چون مقصد ما معبد یا قربانگاه بود لذا با تعجب گفتم سیدرشید آیا باید از دهلیز خارج گردیده و بیرون برویم.

سیدرشید آهسته جواب داد خان نایب اینجا همان معبدی است که گمان می کنم سرجوخه در آن زندانی است و اگر قدری به سمت پائین نگاه کنید در کنار ستون معظمی که درست روبروی ما قرار دارد جسمی دیده می‌شود و صدای ناله‌ای خفه به گوش می‌رسد و من تصور می کنم آن جسم سرجوخه باشد.

با توضیحات سیدرشید نظر به پائین افکندم و به زودی آنچه را که می گفت به چشم دیدم و همین منظره بود که مرا مضطرب و منقلب ساخت زیرا گودال عمیق و مدوری دیدم که دور تا دور آن یک صف مردمان بلند قد با اندامهای رشید که هر کدام نیزه‌ای در دست داشتند ایستاده و به فاصله کمی از دیوار آن گودال عمیق ستونهای عظیمی سر به فلک کشیده و چنین به نظرم رسید آسمانی که آن را توصیف کردم مانند نیم کاسه بزرگی بر روی آن ستونها تکیه زده.

تقریباً در وسط آن گودال یک پایه سنگی وجود داشت و مثل آن است که روی آن پایه نیم کاسه‌ای شبیه به آن نیم کاسه بزرگ ولی خیلی کوچکتر گذارده‌اند.

جسمی که سیدرشید معتقد بود سرجوخه است در کنار آن پایه دیده می‌شد.

گفتم سیدرشید اگر اینجا همان معبدی است که مقصد ما است لابد سقف ندارد زیرا آسمان به خوبی پیداست و در این صورت باید از بالای کوه دهانه این گودال وسیع نمایان باشد در صورتی که تمام این حوالی را وجب به وجب زیر پا گذشته و تفتیش کرده‌ایم چگونه در خارج به وجود چنین گودالی پی نبردیم.

سیدرشید جواب داد خان نایب به طوری که گفتم اینجا همان معبدی است که می خواستیم به منظور یافتن سرجوخه مورد جستجو قرار دهیم و برخلاف آنچه

که فکر می کنید دارای سقفی فوق‌العاده زیبا و محکم است و حتی یک روزنه به خارج ندارد این که شما آن را به شکل آسمان می‌بینید سقف مقعر معبد است.

تا چند دقیقه نتوانستم سخن بگویم زیرا به شنیدن اظهارات سیدرشید با تمام قوا و به کمال دقت در آن آسمان پرستاره دقیق شده بودم تا ببینم آیا باید گفته سیدرشید را بپذیرم یا آن را حمل بر مبالغه نمایم.

سیدرشید که مرا ساکت دید گفت خان نایب گویا باور نمی کنید که این آسمان سقف معبد است.

گفتم حقیقت این است که پذیرفتن ادعای تو محتاج به توضیحاتی می‌باشد.

سیدرشید جواب داد البته این توضیحات مفصل است و اکنون بهتر آن است که برای نجات سرجوخه اقدام کنیم چه تصور می کنم خوشبختانه به مقصود رسیده‌ایم و جسمی که در پای پایهٔ آتش جاوید دیده می‌شود همان سرجوخه شما است.

گفتم چگونه می‌توانم خود را به آنجا برسانیم.

سیدرشید جواب داد البته راهی برای رسیدن به کف معبد وجود دارد و من مخصوصاً ابتدا شما را به اینجا راهنمائی کردم تا از این روزنه داخل معبد را دیده و مطمئن شویم که حریف در اینجا کمین نکرده است.

گفتم بسیارخوب من مطیع شما هستم زیرا به هیچ وجه اطلاعی از چگونگی این محل ندارم.

سیدرشید آن روزنه را بست و دست مرا گرفته گفت بیائید برویم.

احساس کردم از همان راه که بالا آمده بودیم پائین رفتیم و پس از عبور از چند دهلیز سیدرشید متوقف شده و سر خود را به گوش من نزدیک کرده آهسته گفت خان نایب لابد مجسمه‌هائیرا که در اطراف معبد وجود دارند از آن روزنه دیده‌اید و با ورود به معبد از آنها نمی‌ترسید.

گفتم سیدرشید بر فرض که آنها آدم و جاندارهم باشند بیم و هراسی ندارم زودتر داخل شده و سرجوخه را نجات دهیم زیرا یقین دارم که این بیچاره رنج می‌برد و قطعاً در این مدت هم گرسنه و تشنه بوده و کسی به سراغ او نیامده است.

سیدرشید اندکی تأمل نموده گفت خان نایب ممکن است حریف به منظور ما پی برده و قبل از ما داخل معبد گردیده و در گوشه‌ای کمین کرده باشد.

گفتم مگر از روزنه داخل معبد را تفتیش نکرده و مطمئن نشده‌اید.

جواب داد چرا ولی ستون‌های متعددی در معبد وجود دارد که حریف می‌تواند در پناه آنها خود را از دیده شدن محفوظ نگاهدارد.

گفتم به هر صورت باید داخل شد هر طور که صلاح می‌دانید اقدام کنیم اگر موافقت می‌کنید چون من دارای اسلحه هستم مراقبت را به عهده گرفته مواظب اطراف باشم و شما به سرعت به طرف پایه سنگی رفته سرجوخه را نجات دهید.

سیدرشید جواب داد راه آسانتری برای این کار در نظر دارم که محتاج به مراقبت نیست و اگر به جای یک نفر ده نفر هم در معبد باشند نمی‌توانند از انجام مقصود ما ممانعت کرده یا گزندی به ما برسانند اما...

گفتم در این صورت چرا تأمل می‌کنید منظورتان از اما چیست؟

سیدرشید جواب داد اقدام من به مساعدت با شما موجب شده است که خواهی نخواهی بسیاری از رموز و اسرار دخمه شاپور بر شما آشکار شود و حال آن که من مأذون نبوده و نیستم کسی را به این اسرار واقف سازم شما باید سوگند یاد کنید از آن چه که می‌بینید با احدی سخن نگفته و هرگز درصدد برنیائیم که مجدداً وارد این راه‌ها شده یا دیگران را از وجود این مکانهای مقدس و مخفی آگاه سازید.

گفتم سیدرشید در این ظلمت و تاریکی و پیچ و خمها و پستی و بلندیها من چگونه می‌توانم راه دهلیزها و معبد را تشخیص داده و مجدداً بتوانم داخل این مکانها بشوم.

سیدرشید گفت اگر چنین قصدی ندارید قسم یاد کنید.

گفتم من مأموری هستم که وظیفه خود را بر هر چیزی دیگری ترجیح می‌دهم و مسلماً در گزارشات خود می‌نویسم که چنین مکانی وجود دارد ولی سوگند یاد می‌کنم چنانچه وفایعی رخ ندهد که ناگزیر از جستجوی این دخمه‌ها باشم صرفاً به خاطر کنجکاوی یا استفاده مادی مبادرت به کشف این

مکانها بکنم.

سید رشید نفسی به راحتی کشیده گفت خان نایب من دارای احساسی قوی برای شناختن اشخاص هستم و از اولین برخورد با شما دانستم که مردی شرافتمند هستید و به همین مناسبت در مقام مساعدت برآمدم به امید آن که شما بتوانید وظایف خود را انجام داده و مرا راحت بگذارید.

گفتم سید رشید با آن که معبد را از آن روزنه نشان دادی چرا اکنون برای دخول به آن چنین شرایطی پیشنهاد می‌کنی.

جواب داد برای این که ناگزیر به منظور مصون بودن از حمله حریف باید شما را از راهی که جز من و عزیزالله خان و خان بزرگ کسی از آن آگاه نبوده و نیست به معبد داخل کنم و در این راه شما یک مرحله دیگر از وظایف خود را می‌توانید انجام دهید.

گفتم آن مرحله چیست و من چه وظیفه‌ای دارم که مربوط به این راه است.

سید رشید جواب داد به موقع و پس از نجات سرجوخه شما را مطلع می‌کنم آیا باید به قول شما اطمینان کنم گفتم آری سید رشید مطمئن باشید من آن قدر شرافت دارم که به اسرار شما در صورتی که مزاحم دیگران نباشید احترام بگذارم.

سید رشید مجدداً دست مرا گرفته و در زاویه‌ای داخل گردید و من احساس کردم که در آن زاویه مدخلی گشوده شد و عطر ملایم و مطبوعی به مشام رسید و سیدرشید صلواتی بر زبان رانده گفت فرزند از دوازده پله پائین می‌رویم مواظب باش.

من هم تحت تأثیر صلوات او که یقین داشتم در مکان مقدسی وارد شده‌ایم حضور قلب پیدا کرده بسم‌الله گفته به شمارش پله‌ها پرداختم.

پس از آن از دهلیز کوتاهی گذشته داخل فضای وسیعی شدیم ولی ظلمت و تاریکی به حدی بود که حتی هیکل بزرگ سیدرشید را در مقابل خود تشخیص نمی‌دادم و اگر دستم را در دست نداشت و یک لحظه از من دور می‌شد به طور قطع او را گم می‌کردم.

طولی نکشید که سیدرشید متوقف شده آهسته گفت فرزند دوازده پله بالا

می‌رویم.

بار دیگر به شمارش پله‌ها پرداختم و در آخرین پله سیدرشید گفت اکنون در داخل پایه آتش جاوید هستیم و من می‌توانم به آسانی سرجوخه را به اینجا بیاورم زیرا هر یک از بدنه‌های این پایه مدخل و مخرج سری دارد خدا کند جسمی را که از بالا دیده‌ایم واقعاً همان سرجوخه باشد.

با تعجب گفتم سیدرشید چگونه ما در داخل پایه هستیم.

جواب داد اگر به بالا نگاه کنی به صحت عرایضم پی می‌بری.

من فوراً به طرف بالا نگریستم و سقف آسمانی شکل معبد را با وضعی بسیار مجلل و باشکوه در بالای سر خود دیدم به قدری زیبا و هوش ربا بود که بی‌اختیار زبان به تحسین گشوده گفتم سیدرشید آیا اشکالی دارد که توضیحاتی در اطراف این صنعت معجزآسا بدهی.

سیدرشید جواب داد خیر خان نایب هیچ اشکالی ندارد و بلکه اکنون که ناچار به وجود این مکانها پی بردی من خود شایقم که به تفصیل شرح ساختمان این معبد و صنعتگران آن را برای شما حکایت کنم و به زودی به سئوالات شما جواب می‌دهم.

گفتم سیدرشید من هم شرافتمندانه یک بار دیگر به تو قول می‌دهم آنچه را که تو بخواهی مکتوم بماند مانند اسرار شخص خود محترم می‌شمارم اکنون زودتر برای نجات سرجوخه اقدام کن.

سیدرشید مثل این که در تاریکی نمی‌توانست مدخل سری پایه را پیدا کند زیرا چراغ مخصوص خود را روشن کرد وشاید در مدت یک ثانیه نور باریک آن را به بدنه دیوار انداخت سپس آن را خاموش کرده مدخلی را گشود و نیمی از تنه خود را از آنجا خارج کرده و جسمی را کشان کشان به داخل آورد و مجدداً مدخل را بسته و چراغ را روشن کرد.

به محض این که فضا روشن شد چشمم به سرجوخه افتاد بدن او را در عبائی پیچیده و دهانش را هم بسته بودند از نگاه بی‌فروغ او معلوم بود که بی‌اندازه ضعیف و بی‌حال است.

به سرعت با کارد شکاری طنابی را که به دور بدن او پیچیده بودند بریده

دهانش را هم باز کردم.

قبل از آن که سرجوخه سخنی بگوید سیدرشید گفت آیا می‌توانی بر پاخاسته و با ما حرکت کنی.

سرجوخه که بی‌حال به دیوار سنگی تکیه داده بود با صدای فوق‌العاده ضعیف جواب داد قادر به حرکت نیستم گذشته از این که بر اثر پیچیده شدن در این طنابها خون در بدنم از جریان باز ایستاده و اعصابم کرخ شده از گرسنگی و تشنگی مشرف به هلاکت هستم.

سیدرشید چراغ را خاموش کرده گفت فرزند تا چند دقیقه دیگر به کلی راحت می‌شوی سپس با قدرتی که عجیب بود سرجوخه را مانند طفلی به دوش کشیده و به من گفت گوشه عبای او را بگیرم تا در تاریک راه را گم نکرده و بتوانم همراه آنها بروم.

به این ترتیب سیدرشید ما را به محوطه‌ای رسانید که دارای یک سکوی سنگی بود سرجوخه را روی آن سکو قرار داده چراغ را هم به من سپرده گفت شما همین جا بمانید و من پس از چند دقیقه مراجعت می‌کنم. بدون آن که منتظر جواب من باشد رفت و تا چند لحظه من مبهوت و نگران بوده می‌اندیشیدم اگر مراجعت نکند تکلیف ما چیست ولی خیلی زود از این خیال منصرف شدم زیرا فکر کردم اگر درباره من قصد سوئی داشت به طور مسلم تاکنون فرصتهای مناسبی به دست آورده و می‌توانست مرا نابود کند.

پس از رفتن سیدرشید چراغ را روشن کرده و به سرجوخه گفتم آیا خیلی رنج می‌بری.

سرجوخه جواب داد خان نایب حضور شما به من قوت قلب می‌بخشد حال که نجات پیدا کرده و در خدمت شما هستم دیگر رنج و وحشتی ندارم.

گفتم آیا می‌توانی وقایعی را که منجر به ربودن تو شد به خاطر آورده و شرح بدهی؟

سرجوخه که معلوم بود از تشنگی و عطش بی‌اندازه ناراحت است چند بار زبان خشک شده خود را از دهان بیرون آورده و به دور لبهای باد کرده‌اش که به رنگ بنفش درآمده بود گردانده با کلماتی مقطع جواب داد نه خان نایب

اکنون نمی توانم سخن بگویم اگر آبی به من برسانی و فرصتی بدهی که اندکی استراحت کنم مطالب مهمی دارم که باید بگویم.

برای این که روحیه‌اش را تقویت کرده باشم گفتم تصور می کنم سیدرشید متوجه حال تو بود و رفته است که نان و آبی برایت بیاورد خوشبختانه در همین نزدیکی یاران و دوستان ما هستند و به زودی آسوده می شوی.

اتفاقاً گمانم صحیح بود و چند دقیقه بعد سیدرشید در حالی که سبوئی بسیار گرانبها و قدیمی در دست داشت وارد شده گفت یک جرعه از این آب قوت و قدرتی خارق‌العاده به تو می‌بخشد به شرط آن که زیاد ننوشی آنگاه دهانه سبو را به دهان سرجوعه گذاشت و پس از آن که سرجوعه جرعه‌ای نوشید سبو را از دهان او دور کرده گفت فرزند بیش از این صلاح نیست.

سرجوعه نظری حسرت آمیز به من افکنده گفت البته حق با شما است ولی لااقل یک جرعه دیگر آب به من بنوشانید زیرا بی‌اندازه عطش دارم.

سیدرشید چیزی شبیه به راحت‌الحلقوم از جیب خود بیرون آورده و قسمتی از آن را بریده به سرجوعه داد و سرجوعه آن را به دهان نهاده و در یک چشم به هم زدن بلعید و لحظه‌ای بعد یک بار دیگر سیدرشید به او آب نوشانید و عاقبت پس از چند بار آب نوشیدن و خوردن آن معجون یا شیرینی سرجوعه جانی گرفته گفت اکنون می‌توانم حرکت کنم.

سیدرشید خطاب به من گفت درباره او چه خیال دارید؟

گفتم عقیده شما چیست به هر حال باید او را به قلعه برسانیم تا استراحت کند و غذائی صرف نماید.

سیدرشید جواب داد همینجا هم می‌تواند استراحت کند تا ما کار خود را در این مکان تمام کنیم.

گفتم آخر او محتاج به غذا و بستر است.

سیدرشید با تبسم جواب داد همان چند قطعه معجونی را که خورده غذائی کامل و حتی برای چند شبانه روز او کافی است و اگر موافقت کنید ساعاتی در این جا استراحت کند بهتر است.

گفتم هر طور صلاح می‌دانید رفتار کنید زیرا من به صوابدید و رأی شما اعتماد دارم.

سیدرشید نور چراغ را متوجه سرجوعه کرده در حالی که دست راست خود را در بالای صورت او حرکت می‌داد گفت هرزند بحواب و هرگونه خیالات مؤحش و آزار دهنده را از خود دور کن.

من با کمال تعجب دیدم که به تدریج پلک چشمان سرجوعه سنگین شده به حواب رفت و سیدرشید عصا را بر روی او کشیده گفت خان نایب اکنون بفرمائید برویم تا من آن چه را که مطلوب شما است ارائه داده و شما را به حقایقی آشنا کنم.

گفتم حقیقت این است که تاریکی مدهش مرا ناراحت می کند اگر مواضت کنی و چراغ را روشن بگذاری بسیار خوشوقت می‌شوم.

سیدرشید چراغ را به دست من داده گفت خان نایب این چراغ را بگیرید و خود روشن کنید و هرجا را که میل دارید به دقت ببینید ولی سعی کنید که بر اعصاب خود حاکم بوده متوحش نشوید.

پس از این اظهارات سیدرشید به راه افتاد و من چراغ را روشن کرده و چون نور آن تاریک بود مرتباً آن را به اطراف می گرداندم تا به خوبی همه اطراف را ببینم.

بعد از عبور از دهلیزی به فضائی وسیع رسیدیم که یک بار دیگر در تاریکی از آن گذشته بودیم در انتهای آن فضا سکوتی کم ارتفاع وجود داشت که از دور چنین به نظر می‌رسید روی آن سکوت بسته‌هائی گذارده شده.

سیدرشید که در جلو به سمت آن سکو می‌رفت گفت خان نایب مواظب باشید از آنچه که می‌بینید وحشت نکنید زیرا به مقصد رسیده‌ایم.

اگر چه قبلاً سیدرشید مرا از مشاهده منظره‌ای عجیب آگاه ساخت ولی هرگز تصور نمی کردم که در آنجا چنین صحنه‌ای خواهم دید.

علم و دانش امروز وجود روح را مسلم نموده و حتی عده‌ای از دانشمندان توانسته‌اند با عالم ارواح ارتباط حاصل کرده و با آنها تماس بگیرند منتها چون این علم هنوز جزو رموز و اسرار است و در دسترس عامه قرار نگرفته به نظر کسانی که اطلاع ندارند بسیار عجیب و غیرقابل قبول می آید.

اگر چند سال قبل به شما می گفتند دستگاهی به نام تلویزیون وجود دارد که می توانید در مقابل آن نشسته و با پیچاندن یک مهره کوچک از هرسگها راه و از پشت هزاران مانع و حاجب حرکات اشخاص را دیده و صدای آنان را بشنوید قطعاً با تمسخر و استهزاء به گوینده نگریسته و گفته او را هذیان نفی می کردید و حال آن که اکنون چنین دستگاهی وجود دارد و همه از وجود آن مستحضرند و ابداً تعجب نمی کنند که چگونه ممکن است چشم شما که قادر نیست از پشت یک مقوای نازک اشیاء ماوراء آن را ببیند به کمک این دستگاه می‌تواند از دیوارها و تپه‌ها و سنگها و کوهها و موانع دیگر عبور نموده و از مسافت نسبتاً بعیدی آنچه را که در مقابل دستگاه فرستنده تلویزیون می گذرد مشاهده کند علم‌الروح نیز یک چنین مطلبی است و آنچه که تاکنون در دسترس عموم قرار گرفته و می‌تواند دلیل وجود روح و عوالم آن باشد وقایعی است که رخ داده و کم و بیش اشخاص در جریان آن حوادث بوده‌اند به هر حال از بحث علمی که شاید موجب کسالت برای بعضی از خوانندگان باشد گذشته و یکی از این حوادث را بیان می کنیم.

این حادثه عبارت از پرونده گزارشات ماژور تامسون انگلیسی است که در آرشیو انتلیجنت سرویس انگلستان وجود داشته و سند معتبری به شمار می‌رود و قطعاً با معرفی منبع این حادثه توجه خواهند فرمود که مبالغه و اغراق و داستان سرائی نیست.

ماژور تامسون انگلیسی که مادرش هندی و پدرش انگلیسی و از نژاد دورگ است در هندوستان مأموریتی داشته و گزارشات او تشکیل این پرونده را داده.

نام انتلیجنت سرویس و خصوصیات آن را هم شنیده‌اید و می‌دانید تنها اداره معظم و مهمی است که برای کسب اخبار و تنظیم برنامه های نگاهداری مستعمرات و سرویس جاسوسی و غیره در دنیا وجود دارد.

این اداره برای این که بتواند جاسوسان زبردست و ماهری در مستعمرات داشته و به دست آنها امور مربوط را انجام دهد ترتیبی ایجاد نموده که در هر یک از مستعمرات نژادی در اختلاط زد و مرد انگلیسی و بومی به وجود بیاورد که شباهت فرزندان آنان با افراد بومی نقیصه شناخته شدن مأمورین را مرتفع سازد.

ماژور تامسون هم یکی از این فرزندان بود که پس از تکمیل تحصیلات در انگلستان به هندوستان اعزام گردید و در آنجا نیز مدتها به هزار گرفتن زبان و عادات بومیان هندی پرداخت و بعد از آن که از هر حیث آماده کار شد و به او مأموریتی عجیب دادند ماژور تامسون می گوید من به واسطه شباهت کاملی که به هندیان داشتم به خصوص زبان هندی را به خوبی فرا گرفته بودم با استفاده از لباس معمولی بومی به هیچ وجه کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد که من یک افسر عالیرتبه انگلیسی هستم.

به همین مناسبت به من مأموریت دادند که به یکی از مناطق کوهستانی و دور افتاده رفته مرتاضی را که فوق‌العاده طرف توجه مردم بود و همه ساله در فصول مختلف مردمان بی‌شماری جهت زیارت او رنج راه متحمل شده و به زیارتش می‌شتافتند تحت نظر گرفته و بدانم آیا در سیاست مداخله داشته و مردم را به تحصیل استقلال تحریک می کند یا آن که به امور عادی و دنیا کاری ندارد.

این موضوع کاملاً طرف توجه مقامات انگلیسی بود زیرا مرتاض مزبور در مردم نفوذ کلامی عجیب داشت و چنانچه درصدد دخالت در سیاست و اغواء مردم به کسب استقلال بر می آمد مشکلات بزرگی ایجاد می‌نمود در این خصوص به من اکیداً توصیه کردند که با نهایت احتیاط رفتار نموده و حقایق را کشف کنم و دستور داده بودند که نزدیک محل اقامت مرتاض در دامنه کوه تخته سنگ مدوری است که مشخص می‌باشد من بایستی گزارشات خود را محرمانه در زیر آن تخته سنگ قرار داده و دستورات را هم از همانجا دریافت دارم.

در بادی امر و نظر اول اجرای این مأموریت برای من بسیار آسان می‌نمود زیرا لباس هندی پوشیده و با عده‌ای از زوار به آن سمت حرکت کردم و به عنوان این که آرزومند زیارت مرتاض هستم در مجاورت او مقیم شدم ولی هیچ یک از زوار نمی‌توانستند شخص مرتاض را ببینند چه او در غاری مسکن داشت و یکی از مریدان وی واسطه مردم و او قرار می گرفت.

چهار ماه تمام به امید دیدار مرتاض با مشکلترین شرایط گذراندم و در این مدت با محبت و خدمتگذاری توجه مرید او را جلب کردم که بتوانم یک لحظه مرتاض را ببینم البته در این مدت کوچکترین دلیلی از مداخله او در سیاست به دست نیاوردم معهذا مرتباً به من دستور داده می‌شد که همچنان به مأموریت خود ادامه دهم عاقبت بر اثر آشنائی و یگانگی که بین من و مرید مرتاض پیدا شد و اظهار علاقه و اشتیاقی که به دیدار مرتاض نشان می‌دادم آن مرید حاضر شد که یک روز اجازه بدهد غذای مرتاض را من به آشیانه او برده و در ضمن قیافه‌اش را ببینم.

غذای مرتاض عبارت از یک مغز بادام بود که مرید او آن را روی برگی نهاده به من داد و گفت مطلقاً حق نداری با مرتاض سخن بگوئی.

من با نگرانی و اضطراب و در عین حال شوق و ذوقی فراوان داخل در غار شدم و مشاهده کردم که مردی لاغر اندام که حر پوست و استخوان نبود در گوشه آن غار روی سنگی نشسته و موی سر و ریش پریشان و ژولیده تقریباً تمام بدنش را پوشانده و انبوه موی سفید حالتی جذاب و روحانی به او داده و هیچ گونه وسیله زندگی حتی یک حصیر یا یک ظرف آب خوری در آنجا وجود ندارد.

برای این که رعایت دستور مرید را نموده و به این وسیله بتوانم بعدها نیز به آن غار داخل شوم مغز بادام را در مقابل او نهاده و نظری سریع به او افکندم.

در این موقع مرتاض که سر به زیر انداخته بود سر را بلند کرده و با صدائی ناخوشایند گفت ماژور نامسون به مقامات خود بگو که ما دنیا را طلاق داده و در امور آن مداخله نمی کنیم.

من از فرط حیرت و تعجب تا چند لحظه به آن موجود ضعیف‌الجثه که دارای روحی بزرگ بود خیره شده بی‌اختیار در مقابلش زانو زده گفتم من یک مرد عادی هندی هستم که به امید زیارت شما مدتها است در این حدود مقیم شده‌ام مرتاض تبسمی کرده مثل آن که پرونده زندگی مرا می‌خواند تمام خصوصیات مرا از نام پدر و مادر و مدرسه‌ای که در آن تحصیل کرده و گزارشاتی که داده بودم بیان نمود و دیگر برای من جای شک و شبهه باقی

نماند که آن مرد روحانی همه چیز را می‌داند لذا دستش را گرفته و بوسیدم و با کمال خضوع و خشوع اعتراف کردم و تقاضا نمودم که مرا در سلک مریدانش بپذیرد.

مرتاض با توجه به خلوص نیت من اجازه داد گاهی به زیارتش بروم من این مطالب را گزارش دادم ولی مجدداً دستور رسید که کما فی‌السابق به مأموریت مراقبت خود ادامه دهم.

یک روز مرتاض به من گفت حکم مراجعت شما صادر شده و هم امروز می‌توانید از زیر سنگی که محل نهادن گزارشات است دریافت دارید.

دیگر غیب گوئی او برای من تعجب آور نبود و اعتماد داشتم لذا فوراً به طرف تخته سنگ رفتم و بدیهی است که حکم مراجعتم در آنجا بود.

برای خداحافظی و کسب فیض نزد مرتاض برگشتم به من گفت با سمتی عالی به کشمیر خواهی رفت.

گفتم آیا بار دیگر سعادت زیارت شما را خواهم داشت.

لبخندی زده جواب داد آری یک بار دیگر مرا خواهی دید و امیدوارم وظیفه و مأموریت خود را نیز انجام بدهی من از این اشاره چیزی نفهمیدم و همانطور که او گفته بود به فرماندهی قوای مرزی به کشمیر رفتم پس از دو سال یک روز در دفتر کارم نامه‌ای به دستم دادند درون نامه به خط انگلیسی نوشته شده بود.

ماژور نامسون اگر مایل به دیدار باشید نیم ساعت بعد از نیمه شب در قبرستان شهر و زیر درخت کهنسالی که در انتهای جنوبی قبرستان وجود دارد حاضر بشوید.

فوراً به من الهام شد که این نامه را مرتاض فرستاده لذا با شوق و شعف آن روز را گذرانده و در ساعت موعود لباس بومی پوشیده به قبرستان رفتم درست سر ساعت نیم بعد از نصف شب مرتاض به طرزی معجزآسا در مقابلم ظاهر شد با نهایت احترام دستش را بوسیدم.

او مرا به ساختمان کوچکی که متصل به سردابهای مخصوص قبرستان بود هدایت کرد و در حالی که وارد سرداب می‌شد شمع کوچکی به دستم داده

گفت آن را روشن کن.

من شمع را روشن کرده و در روشنائی آن تابوتی دیدم بسیار زیبا که از چوب قیمتی فوق ساخته شده بود ولی در آن را میخکوب کرده بودند.

با یک اشاره دست مرتاض در تابوت بلند شد و دیدم جوانی فوق‌العاده خوش اندام در تابوت خوابیده می‌دانستم که طایفه‌ای از بومیان اجساد بزرگان محترم را در تابوتهای قیمتی در سرداب می گذارند و حتی آن جوان را شناختم که قوی‌البنیه و صحیح‌المزاج بوده و به طور ناگهانی روز قبل مرده بود.

مرتاض در مقابل تابوت زانو زده و من همانطور که شمع را دست گرفته بودم دیدم بخاری مانند بخار آب به تدریج از تن مرتاض متصاعد می شود و در اندک مدتی آن بخار به قدری غلیظ شد که دیگر تابوت و مرتاض دیده نمی‌شد کم کم ترس و وحشت بر من غلبه می کرد ولی قبل از این که به کلی مغلوب شده یا به فرار بگذارم فعلتاً آن بخار محو گردید و من آن جوان را زنده در حضور خود دیدم که تبسم می کرد.

نظری سریع به تابوت افکندم دیدم جسدی که در تابوت قرار دارد جسم مرتاض است.

هنوز از تعجب مبهوت بودم که آن جوان دست روی شانه من گذارده گفت ماژور نامسون حال می‌توانی گزارش بدهی که مرتاض در سیاست مداخله می کند زیرا از هم اکنون برای هدایت مردم می روم.

سپس مرتاض از بهت و حیرت من استفاده کرده از سرداب خارج شد و من هم وقتی که به خود آمدم شتابان تا خانه دویدم و روز بعد ناگزیر این واقعه را گزارش دادم زیرا گذشته از این که موظف بودم مرتاض هم اجازه داده بود.

• • •

این حادثه را که مستند به مدارک و گزارشات ماژور نامسون است از آن جهت بیان کردم که خوانندگان محترم بدانند روح وجود دارد و حتی هستند کسانی که بر اثر ریاضت و کسب قدرت معنوی می‌توانند به دلخواه خود روح خویش را در جسم دیگری حلول دهند.

در این صورت آه‌های سیدرشید و یادداشتهای جان بزرگ به مخصوص با آنچه که من در مقابل دیدگان حیرت زده خود می‌دیدم نباید دور از حقیقت باشد.

گفتم با آن که سیدرشید مرا متوجه کرده بود که صحنه عجیبی خواهم دید و در واقع آماده مشاهده یک صحنه غیرعادی شده بودم معهذا از آن چه که می‌دیدم هوش از سرم پرید.

روی آن سکوی کوتاه شش جسد مومیائی شده و تر و تازه وجود داشت که هیچ کس نمی‌توانست تشخیص بدهد این اجساد دارای روح نبوده و سالهاست که مرده‌اند.

یکی از اجساد به قدری با سیدرشید شباهت داشت که اگر سیدرشید همراهم نبود تصور می کردم خود اوست دو جسد دیگر مرد و سه جسد بقیه زن بودند.

با یک نظر به صورت اجساد سه گانه زن بدون آن که سیدرشید توضیحاتی بدهد فهمیدم که آن اجساد مختلف خورشید بانو است زیرا کوچکترین اختلاف با هم نداشتند و من فعلاً یکی از اجساد خورشید بانو را در زیرزمین خانه سیدرشید دیده بودم.

تعجب و نگرانی من در آن موقع به شرح و وصف نمی گنجد از فرط حیرت و اضطراب ساکت ایستاده فقط گاهی به خود حرکتی داده و چشمها را می‌مالیدم تا اطمینان حاصل کنم که خواب نمی بینم.

سیدرشید گفت جان نایب اکنون یکی از وظایف شما انجام یافته این دو جسد مرده که در کنار یکدیگر قرار دارند اولی جان بزرگ و دومی عزیزالله خان پدر اسفندیارجان است و من مواظبت می کنم که شما اگر بخواهید جسد آنان را معاینه کرده و مطمئن شوید که به قتل نرسیده‌اند.

حقیقت این است که من دیگر در این افکار نبودم و سیدرشید را بزرگتر از آن می‌دانستم که کسی را به قتل برساند لذا متوجه جسدی که شباهت به او داشت شده گفتم آن جسد از آن کیست؟

سیدرشید تبسمی نموده گفت آن جسد از آن من است.

گفتم سپهرشید شما دارم از حیرت و نادانی من مرا تمسخر نکنی و تا آنجا که ممکن است مرا به اسرار این دخمه واقف سازی.

سپهرشید جواب داد شما که دفترچه یادداشتهای جان بزرگ را خوانده‌اید باید به رموز آن آگاه باشید آن جسد که به من شباهت دارد نامش هرمز بوده و در زمان شاپور می‌زیسته.

گفتم پس اجساد قبلی جان بزرگ کجا است؟

جواب داد متأسفانه از بین رفته ولی من توانسته‌ام اجساد مختلف خورشیدبانو را حفظ کنم زیرا به آن علاقمند بودم و این آخرین جسد همان است که شما در زیرزمین خانه من دیده‌اید.

هریان خون در بدنم به قدری سریع و شدید بود که صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و احساس می‌کردم که شقیقه‌ام به وضعی خطرناک می‌زند ناچار پیشانی را با دو کف دست پوشانده و با انگشت به روی شقیقه‌ای فشار آوردم تا بلکه اندکی آرام بگیرم.

از طرفی نمی‌توانستم قبول کنم که جسدی از هزاران سال پیش آن چنان تازه و شاداب باقی بماند و از طرف دیگر به طرزی انکارناپذیر سپهرشید در مقابلم ایستاده و به من ثابت می‌کرد که ادعای او حقیقت دارد در این هنگام واقعه دیگری رخ داد که نزدیک بود به کلی عقل و شعور را از دست داده دیوانه بشوم.

به قیافه سپهرشید خیره شده بودم تا ببینم آیا اثری از تمسخر و استهزاء در آن می‌بینم یا خیر ولی دیدم مردمک دیده او به نقطه‌ای خیره شده برای این که بدانم به چه چیز نگاه می‌کند سر را آهسته به عقب برگرداندم ناگهان دیدم یکی از آن اجساد که متعلق به خورشیدبانو است در دو قدمی من ایستاده لبهایش متبسم و چشمش بار و فروغ رندگانی دارد.

دیگر طاقت نیاورده در حالتی که از شدت وحشت فریاد زدم به آغوش سپهرشید پناه بردم و سپهرشید برای این که مبادا سکته کنم به عجله و شتاب گفت جان نایب نترسید و او آنوشت است و جسد خورشید بانو نیست که زنده شده باشد.

با این سخن یک لحظه به طرف سکو نگریسته و دیدم هر سه جسد خورشیدبانو همان طور سرد و خاموش روی سکو قرار دارد بلافاصله متوجه آن سمت شده و دیدم آنوشت، به قهقهه می‌خندد دیگر مطمئن شدم که حقیقتاً آن که در مقابلم ایستاده آنوشت جواهر زیبای آنوشان است و یکی از اجساد سه گانه خورشیدبانو نیست لذا به کلی ترس و وحشتم زایل شد زیرا علاوه بر سپهرشید که مردی اسرارآمیز و وحشتناک بود موجود زنده دیگری هم در آن فضای مدهش وجود داشت و به خصوص آن موجود دارای سیمائی جذاب و شاطرانگیز بود که به انسان آرامش خاطر می‌بخشد.

آنوشت که مرا با همه شجاعتم آن گونه وحشت‌زده دید به قهقهه خندیده و بر پیک آمد و دستهای لطیف و زیبای خود را روی شانه من قرار داده به سخن گفتن پرداخت.

به شنیدن صدای ملیح او یک لحظه موقعیت و آن مناظر رعب آور را فراموش کردم و چون نمی‌فهمیدم چه می‌گوید متوجه سپهرشید شدم.

سپهرشید با لحنی مؤدب و ملاطفت آمیز گفت جان نایب آنوشت می‌گوید چرا اسرار دارید در اسرار خصوصی و رموز روحی که مربوط به وظایف شما نیست تا این اندازه سماجت و مداخله کنید.

برای این که به او نشان بدهم ترس و وحشتی ندارم به زحمت تبسمی بر لب آورده گفتم سپهرشید به آنوشت بگوی که به علت فعل قربان و سرایدار و ربوده شدن آنوشان و سایر وقایع ما ناگزیر از مداخله هستیم.

قبل از آن که سپهرشید بیانات مرا ترجمه کند آنوشت که نام خود را از زبان من شنیده بود با چهره‌ای مکدر و سیمائی عتاب آمیز گفت آنوشت به خورشیدبانو.

سپهرشید به شادمانی خندیده گفت جان نایب آیا فهمیدی چه می‌گوید منظورش این است که او دیگر خورشیدبانو است و آنوشت نیست بعد اضافه کرد که آنوشت از وقایع اخیر اطلاع ندارد.

گفتم در این صورت اگر صلاح می‌دانی او را آگاه کن.

سپهرشید چند دقیقه با او صحبت کرد و از تغییر قیافه آنوشت فهمیدم از

حوادثی که بر آنوشان و پروفسور گذشته متأثر است. وقتی که صحبت سپهرشید با آنوشت تمام شد گفتم آیا مایل نیستید که با هم به سراغ پروفسور و آنوشان و اسفندیارجان برویم. سپهرشید جواب داد چرا جان نایب مخصوصاً میل دارم آنوشت هم همراه ما بیاید تا یک مسئله مشکل را که شما در پیش دارید حل کنیم.

گفتم آن مسئله چیست.

سپهرشید جواب داد آنوشت خود باید برادرش را قانع کند که دست از سرش بردارد و با این ترتیب وظایف شما خاتمه می‌پذیرد زیرا جسدجان بزرگ و عزیزالله جان را دیده‌اید موضوع آنوشت هم به مداخله خودش حل می‌شود.

گفتم هنوز قضیه دستگیری قاتل قربان و سرایدار باقی است.

سپهرشید جواب داد وقتی که آنوشت موضوع باقیماندن خود را نزد من خاتمه داد من تشویق شده و بهتر می‌توانم قاتل را دستگیر نموده به شما تحویل بدهم.

گفتم چند نکته دیگر باقی می‌ماند و آن قسمتی از اسرار دخمه شاپور است که باید توضیح بدهید البته به خصوصیات مربوط به شما کار ندارم.

سپهرشید با تعجب گفت آن قسمت از اسرار چیست؟

گفتم موضوع فروش عتیقه جات که به وسیله شما به خارج از کشور حمل شده و همچنین به دست آوردن مجسمه‌های طلا و ذوب در کوره و غیره.

سپهرشید ابرو در هم کشیده جواب داد این مهملات را حبیب‌الله به شما تلقین کرده و من در آنچه نزدیکی که با او روبرو شدیم به شما ثابت می‌کنم که مرتکب هیچگونه عمل خلاف قانونی نشده‌ام.

پس از آن با سپهرشید و آنوشت حرکت کردیم و سرجوخه را هم سپهرشید بیدار کرده همراه بردیم چون از سزدیک در سری می‌گذشتیم سپهرشید در را گشوده و سرجوخه را به داخل قلعه شاپور نزد سایر همکارانش فرستاد و بعد به طرف دهلیزی که پروفسور و اسفندیارجان و آنوشان و وکیل باشی در آنجا بودند رفتیم.

بین راه سپهرشید مرتباً با آنوشت سخن می‌گفت و من احساس می‌کردم

که با هم در خصوص صحبتهائی که باید بشود مشورت می‌کردند.

وقتی که به آن دهلیز رسیدیم پروفسور و آنوشان پیش دویده و هر کدام به نوبت آنوشت را در آغوش کشیده و بوسیدند.

من با کمال تعجب مشاهده کردم که اسفندیارجان در آنجا نیست به وکیل باشی که در گوشه‌ای ایستاده و با حیرت به آنوشت و سپهرشید می‌نگریست گفتم پس اسفندیارجان کجا است.

وکیل باشی جواب داد جان نایب خود شما بهتر می‌دانید زیرا در حدود نیم ساعت قبل سپهرشید خود به دهلیز آمده و اسفندیارجان را همراه برد.

سپهرشید که منتظر بود پروفسور و آنوشان از التهاب دیدار آنوشت آرام شده در خصوص همسری او گفتگو کند به شنیدن جواب وکیل باشی نظری از روی حیرت به او افکنده گفت آیا من اسفندیارجان را همراه بردم. وکیل باشی جواب داد آری شما از در مقابل وارد دهلیز شده و با اشاره دست ما را امر به سکوت داده و اسفندیارجان را به طرف خود خوانده و از دهلیز خارج شدید.

در همین موقع پروفسور هم از سپهرشید جویای اسفندیارجان شد.

سپهرشید با چهره‌ای غضبناک گفت یکبار دیگر حریف کار خود را کرد و به طرزی ساده اسفندیارجان را ربود.

اگرچه من فکر می‌کردم که حریف سعی می‌کند خود را به شکل و هیبت سپهرشید ظاهر کند تا امر به ما مشتبه شود و از توضیحات اسفندیارجان شبی که مورد حمله شبح قرار گرفته بود این موضوع به خوبی ثابت می‌شد ولی هرگز تصور نمی‌کردیم آن قدر به سپهرشید شباهت داشته باشد که بتواند با اتکاء به آن شباهت بدون ترس و بیم آشکارا به دهلیزی که یاران ما در آنجا بودند آمده و اسفندیارجان را با اشاره نزد خود خوانده و او را از دیگران جدا سازد.

اما اکنون دیگر بدون تردید واضح شده بود که حریف تا آن اندازه به سپهرشید شبیه است که حتی پروفسور و آنوشان و خود اسفندیارجان هم نتوانسته‌اند تمیز بدهند که او سپهرشید نیست.

سپهرشید هم مثل آن که از شباهت کامل حریف سخت ناراحت و مضطرب شده بود زیرا با حیرت و نگرانی زایدالوصف به وکیل باشی نگریسته گفت آیا

شما او را از نزدیک مشاهده کردید.

وکیل باشی جواب داد آری آقا اتفاقاً من نزدیک مدخل سری این دهلیز ایستاده بودم ناگهان احساس کردم سنگی که این مدخل را مسدود می کند به آهستگی کنار رفت و شما در حالی که انگشت خود را به علامت سکوت روی بینی و لب گذارده بودید ظاهر شدید.

در همان لحظه اسعد پارخان و این دو نفر اروپائی هم متوجه شما شدند و شما با دست دیگر به اسعد پارخان اشاره کردید که نزدیک بیاید.

پس از آن که اسعد پارخان نزدیک شما رسید دست او را گرفته از دهلیز خارج شدید و بلافاصله مدخل دهلیز مسدود گردید.

در این موقع پروفسور و رفیقش از جای خود حرکت کرده تا مجاور مدخل آمدند و در این جا لحظه‌ای چند با یکدیگر گفتگو نموده عاقبت مثل آن که مطمئن شدند مجدداً به جای خود رفتند طولی نکشید که شما با خان نایب آمدید.

سیدرشید که از چهره‌اش آثار خشم و نگرانی هویدا بود چند کلمه با پروفسور و آنتوان صحبت کرده و به من گفت به طوری که پروفسور هم می گوید ما آن که دهلیز کاملاً روشن نبوده و امکان نداشت به خوبی مشخصات این شخص را تشخیص بدهند معهذا تأئید می کنند که از هر حیث به من شبیه است و این شباهت به حدی است که ابداً در آنها تولید سوءظنی نکرده.

من با کمک سید و استحضار از بعضی اسرار و مشاهده جسد عزیزالله و همچنین یافتن آنتوانت بسیار خوشحال بودم و مأموریت خود را تقریباً خاتمه یافته می دانستم زیرا قرار بود آنتوانت تکلیف خود را با برادرش معلوم کند و با این ترتیب فقط دستگیری قاتل قربان و سرایدار باقی می‌ماند که آن را هم یقین داشتم به مساعدت سیدرشید توفیق حاصل می کنم.

اما ناگهان ورق برگشت و اسعد پارخان با وضعی عجیب به دام حریف اسیر شد و تمام امید من مبدل به یأس گردید و فکر می کردم چگونه می توان او را از خطر نجات داد زیرا به ما ثابت شده بود که حریف فوق‌العاده باهوش و قوی و مصمم است و حتی می‌تواند با سیدرشید که دارای قوائی خارق‌العاده و

اطلاعاتی ذی قیمت و مفید از آن دهلیزها و مکان‌های مرموز است مبارزه کند و ترس و بیمی ندارد و بعد از این هم اغفال نخواهد شد برای این که مسلماً فهمیده بود حبیب برادر اسعد پارخان مورد سوءظن ما قرار گرفته و تحت نظر است و ما هم به وجود او پی برده‌ایم در این صورت با کمال احتیاط رفتار می‌نمود و بعید به نظر می‌رسید در آن دخمه‌ها و نقب‌های اسرارآمیز بتوانیم او را غافلگیر کنیم.

به این واسطه رنج و عمل طاقت فرسا توأم با خستگی و ناراحتی آن مدت بی خوابی و مشاهده صحنه‌های ترس آور مرا به کلی از پا درآورده با لحنی که آثار غم و اندوه یأس آلود از آن آشکار بود گفتم سیدرشید عاقبت اعمال و رفتار تو که بی جهت سعی می کنی بعضی از رموز این دخمه را از ما مخفی نگاهداری موجب جنایاتی شده و شاید هم بعد از این وقایع فجیعی رخ دهد حال به خاطر می آورم که خان بزرگ در یادداشتهای خود صادق بود و آنچه را که سروش یا صدای مسخ در راهرو مدور گفته مصداق پیدا می کند و ادامه این وضعیت و وقایع باعث جنایاتی می گردد و بالاخره اسرار این دخمه در حالی که موجب قتل و خونریزی و فساد و تباهی گردیده برای همیشه مستور و مکتوم می‌ماند.

از این توضیحات که بی‌اختیار و مسلسل و با لحنی شماتت آمیز از طرف من اداء شد سیدرشید به خود لرزیده و مثل این که به ندائی غیبی گوش می دهد لحظه‌ای چند ساکت و مضطرب به سقف سنگی و زیبای دهلیز که یک پارچه نقش و نگار بود نظر افکنده و آنگاه با لحنی جدی و محکم جواب داد خان نایب اگر نگرانی و نشویش شما برای اسعد پارخان است مطمئن باشید من او را نجات می‌دهم و به شما بازمی گردانم منتها شما هم باید تصمیم بگیرید که پس از استخلاص اسعد پارخان و دستگیری جنایتکار دیگر مأموریت خود را خاتمه یافته تلقی کرده هر چه زودتر از این حدود بروید و این پرونده را مختومه کنید.

چون خود او قبلاً اظهار نظر کرده بود که حبیب‌الله و حریف قصد قتل اسعد پارخان را دارند و از طرفی حملات متواتر و متعددی که در هر فرصت به اسعد پارخان شده بود تائید می کرد که منظور آنها از بین بردن اسعد پارخان و

ارث عزیزالله خان است برای من این خیال و فکر پیش آمد که حریف به زودی اسعد پارخان را سر به نیست خواهد کرد لذا گفتم سیدرشید به جای گفتگو و وقت گذراندن بهتر این است به تعقیب حریف رفته و فرصت را از دست ندهیم زیرا ممکن است به مقصودی که مدتها در دنبال آن بوده نایل شده و اکنون که اسعد پارخان را در اختیار دارد او را به قتل رسانده و ما را دچار اشکال کند سیدرشید که همچنان بی‌خیال ایستاده بود جواب داد خان نایب وضعیت فعلی ما با چند روز قبل فرق دارد آن روزها حبیب‌الله و همدستش می خواستند اسعد پارخان را به قتل رسانده و پس از او حبیب‌الله را معرفی نموده وارث مایملک خان به خصوص اسرار دخمه شاپور شوند و گناه قتل او و دیگران را هم به گردن من انداخته مرا هم به این ترتیب از این حدود دور کنند ولی حالا دیگر تعقیب چنین نقشه‌ای عاقلانه نیست و حریف می‌داند که سیدرشید قاتل نیست در این صورت نا مجبور نشود اسعد پارخان را نمی کشد و یحتمل او را گروگان نگاه می‌دارد تا مقاصد خویش را انجام دهد و چنانچه به دستور من رفتار کنید به هر ترتیب که باشد یا بر او غالب شده اسعد پارخان را نجات داده او را هم به شما تسلیم می کنم و اگر هم بر فرض محال توفیق حاصل نکردم هر چه بخواهد در اختیارش می گذارم و اسعد پارخان را از او می گیرم.

تنها امیدواری من شخص سیدرشید بود زیرا اگر او نبود هیچ یک از ما نمی‌توانستیم به مکانهای مخفی دخمه راه پیدا کنیم لحن اطمینان بخش او کمی اضطراب مرا تسکین داد و گفتم من مطیع دستورات شما هستم و به هر چه بگوئید رفتار می کنم اکنون تصمیم بگیرید تا زودتر به تعقیب حریف برویم.

سیدرشید جواب داد خان نایب شرط اصلی اقدام من این است که مرا آسوده بگذارید وجود شما در این دخمه مزاحم من است و من نمی‌توانم به ادامه کاری که در پیش دارم مشغول شوم.

با تعجب گفتم سیدرشید منظورت چیست آیا نمی خواهی که من در این اقدامات و عملیات شرکت داشته باشم.

سیدرشید جواب داد آری خان نایب حقیقت این است که به آزادی عمل کمال احتیاج را دارم و بودن شماها در این مکان افکار مرا مشوش و مختل

می سازد.

گفتم برای من اشکال دارد که بیکار و عاطل و باطل بنشینم و شاهد وقوع چنین جنایاتی باشم سیدرشید با لحن قطعی و حدی جواب داد اگر واقعاً علاقمند هستید که اسعد پارخان مستخلص شده و شما هم وظیفه خود را در دستگیری قاتل انجام دهید باید موقتاً از صحنه عملیات خارج شده مرا آزاد بگذارید البته هر گاه احتیاج به وجود شما پیدا کردم شما را مطلع ساخته و استمداد می کنم.

چون چاره و گریزی نداشتم ناچار پذیرفتم و گفتم بسیار خوب سیدرشید من همراه تو نمی آیم و ترا آزاد می گذارم لذا فوراً مشغول اقدام شو.

سیدرشید جواب داد از این که به قول من اعتماد دارید ممنونم و تقاضا می کنم فوراً به قلعه مراجعت کرده کلیه افراد و اتباع خود را هم همراه ببرید تا مزاحمی در سر راه من وجود نداشته باشد بدیهی است من به موقع شما را از نتایج اقدامات خویش آگاه می کنم.

قبول این پیشنهاد بی‌اندازه مشکل بود و ما چگونه می توانستیم تمام زحماتی را که متحمل شده و تا قلب اسرار دخمه شاپور آمده بودیم به هدر داده دست خالی و با از دست دادن اسعد پارخان به قلعه مراجعت کنیم از کجا که سیدرشید ما را اغفال ننموده پس از آن که کارهای مخصوص خود را با تمام رساند بدون هیچگونه ممانعت و مزاحمتی برود و حتی این راهروهای سری را هم چنان مسدود کند که دیگر نتوانیم به آن حدود راه یابیم.

مثل این که سیدرشید افکار مرا به خوبی خواند و متوجه شد چه یک لحظه پس از سکوت من گفت خان نایب شما حق دارید که در قبول تقاضای من مردد باشید ولی برای این که مطمئن باشید که در قول خود صادق بوده و آن چه را که بر عهده گرفته‌ام انجام می‌دهم تضمینی معتبر به شما خواهم داد.

البته من نمی توانستم بمفهوم منظورش از تضمین معتبر چیست به همین واسطه با دیدگانی منتظر و کنجکاو به او می‌نگریستم و منتظر بودم خود درباره تضمین معتبر توضیحاتی بدهد.

سیدرشید در حالی که با دست آنتوانت اشاره می کرد گفت خان نایب شما

هم اکنون با نهایت اطمینان و فراغت خاطر از این مکان خارج شده و تمام افراد را هم جمع آوری نموده به قلعه مراجعت می کنید آنتوانت را نیز همراه می برید استراحت کرده و ساعتی چند با برادرش باشد و ضمناً خطری متوجه او نگردد و خیال من هم آسوده باشد.

دیگر جای شک و تردید نبود که سیدرشید درصدد مکر و حیله و اغفال نیست برای این که اطمینان داشتم به آنتوانت آن قدر علاقمند است که امکان ندارد از او صرفنظر کند حال که حاضر شده است او را نزد ما بگذارد قطعی است که در تحصیل موفقیت کوشیده و به آنچه گفته است عمل می کند به این واسطه تسلیم شدم و گفتم با این ترتیب موافقم و انتظار دارم زودتر دست به کار شوی ما هم پس از رفتن شما حرکت می کنیم.

وقتی که سیدرشید مرا موافق کرد چند دقیقه با پروفسور و آنتوانت و آنتوان سخن گفت و من متوجه بودم که آنها بدون دغدغه و تشویش اظهاراتش را پذیرفتند سپس سیدرشید به من خطاب کرده پرسید خان نایب به چه ترتیب و چه وقت از اینجا خارج می شوید.

گفتم بهترین طریق این است که از همین دهلیز وارد غار شاپور شده و در خارج نفرات را جمع آوری کرده سر راه در قلعه شاپور بقیه افراد را برداشته به قلعه برویم و از هم اکنون این دخمه های اسرارآمیز را برای شما آزاد و خالی از اغیار بگذاریم.

سیدرشید گفت برای این که مبادا اشتباهاً مرا به جای حریف گرفته و اسباب زحمت شوید به تمام نفرات دستور بدهید بر فرض که با حریف روبرو شدند مبادرت به تیراندازی نکنند بعد سر را به گوش من نزدیک کرده گفت نشانی بین من و شما این کلمه خواهد بود که به وسیله آن مرا از حریف تمیز بدهید سپس این کلمه را (شش نعش) دوبار زیر گوش من تکرار کرد.

من بدون آن که این جمله را سر زبان بیاورم با اشاره سر به او فهماندم که متوجه منظورش شده و آن جمله را به خاطر سپرده‌ام.

سیدرشید چند لحظه با آنتوانت نجوا کرده بعد سلامی با سر به ما داده به انتهای دهلیز رفت و از نظر ناپدید شد.

من همچنان به هیکل درشت و قیافه مهیب او می‌نگریستم تا وقتی که ناپدید شد عملاً به خاطرم گذشت درباره حبیب‌الله صحبتی به میان نیامد و تکلیفش را معلوم نکردیم اکنون با او چه باید کرد به علاوه با مفقود شدن اصفند یارخان و رفتن سیدرشید دیگر نمی‌توانستم با پروفسور یا آنتوان یا آنتوانت گفتگو کنم در حالی که ضرورت داشت با آنها سخن بگویم.

در این افکار بودم که صدائی بسیار ملیح و بالهجه‌ای خوش‌المادہ شیرین فارسی و محلی گفت خان نایب بهتر این است که زودتر تصمیم خود را عملی کرده و از این حدود برویم تا سیدرشید آزاد و آسوده خاطر باشد.

من هنوز به انتهای دهلیز و آن نقطه که سیدرشید در آنجا ناپدید شده بود می‌نگریستم و به شنیدن آن صدای دلکش و لهجه محلی که به طور وضوح معلوم بود از حلقوم زنی زیبا خارج می‌شود از شدت بهت و بیجارگی قلبم از حرکت باز ایستاد و چنین به نظرم رسید که در رؤیائی مرموز غوطه‌ورم زیرا در میان ما زنی جز آنتوانت نبود و آنتوانت هم نمی‌توانست به زبان فارسی آن هم با لهجه شیرین محلی تکلم کند. به قدری مبهوت و مستأصل بودم که حتی جرأت نکردم سر خود را به طرف آنتوانت برگردانم و ببینم آیا اوست سخن می گوید یا صدا از دیگری است و چون امکان نداشت که باور کنم آنتوانت به زبان محلی ما صحبت می کند اندیشیدم که شاید آن صدا را من از ضمیر خود شنیده‌ام اما به زودی به اشتباه خود پی بردم و همان لحظه هشار ملایم دستی لطیف را روش شانه خود احساس کردم و به تصور این که شاید واقعاً زنی دیگر در مجلس ما بوده و تاکنون او را ندیده‌ام سربر گرداندم و دیدگان بهت زده من با چهرهٔ متبسم و ملکوتی آنتوانت مصادف شد.

این بار به طرزی انکارناپذیر فهمیدم این آنتوانت است که به زبان فارسی و لهجه محلی سخن می گوید زیرا به محض این که چشم من به صورت زیبای آن دوشیزه فرانسوی افتاد آنتوانت مجدداً جملاتی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد.

از فرط تعجب نزدیک به جنون بودم و هکرم به قدری مغشوش بود که درصدد برنیامدم از او بپرسم که چگونه به زبان فارسی و لهجه محلی سخن می گوید و با نظری مبهوت به پروفسور و آنتوان که آنها هم با حیرتی اضطراب

آلوده به آنتوانت نگاه می کردند بنگریستم.

آنتوانت که دید تعجب و بهت ما موجب شده است که از کار باز مانیم به عجله چند جمله با پروفسور و برادرش صحبت کرد و من در ضمن صحبت او آثار اعتراض خوش‌المادہ در سیمای پروفسور و آنتوان می دیدم سپس آنتوانت مرا مخاطب ساخته با فارسی بسیار روان و بدون یک لحظه مکث و با لکنت زبان گفت خان نایب با توجه به اسرار عجیبی که چندی است با آن مواجه هستید باید از این که من به زبان محلی سخن می گویم تا این اندازه مبهوت شوید.

گفتم آنتوانت سخن گفتن تو به زبان فارسی از تمام این اسرار گیج کننده بهت آورتر است و من هنوز هم نمی‌توانم قبول کنم این شما هستید که سخن می گوئید و تصور می کنم در خوابم.

آنتوانت تبسمی کرده گفت عنقش این است که شما از هوش و تفکر خود استفاده نکرده و در قضایا به صورت ظاهر توجه دارید.

گفتم آنتوانت برای من دیگر عقل و هوش و تفکری باقی نمانده که از آنها استمداد کنم تمنا می کنم به من بگوئید که قبلاً زبان فارسی را به خوبی دانست و منتها در این مورد سخنی نگفته‌اید.

آنتوان جواب داد آری جان نایب من قبلاً زبان فارسی را به خوبی دانست و سالها در این سرزمین زندگی کرده‌ام در این صورت تعجبی ندارد که من با شما سخن می گویم.

گفتم پس چرا در این خصوص پیش از این صحبت نکردید.

جواب داد برای این که تا قبل از ورود به این دخمه ها رندگی و دنیائی را که قبل از موجودیت فعلی در آن بودم به خاطر نداشتم.

منظور او به قدری از ذهن و تصور من دور بود که نمی‌توانستم بفهمم مقصودش چیست و چه می گوید لذا گفتم آنتوانت من از این معما سر در نمی آورم رندگی و دنیای قبل از موجودیت فعلی یعنی چه.

آنتوانت جواب داد مگر شما به چشم خود ندیدید که من قبل از آن که آنتوانت باشم سه مرتبه به نام خورشید بانو به دنیا آمده و مجدداً روحم با قالب لطیف روحی در جوانیهای به پرواز درآمده و پس از مرگ خورشیدبانو دختر

خان بزرگ و عمه اصفندیارخان در قالب فعلی حلول نموده است.

نمی دانم تحت تأثیر چه عاملی بی‌اختیار به قهقهه خندیده گفتم به نظرم تلقینات و هذیانهای خان بزرگ و سیدرشید در شما هم تأثیر نموده.

آنتوانت ابرو در هم کشیده با لحنی جدی گفت خان نایب هذیان نیست عین حقیقت است همانطور که گفتم من اجباراً خاطرات رندگی خود را در زمانی که خورشیدبانو دختر خان بزرگ و زوجه سیدرشید بودم به خاطر آورده و به همین مناسبت است که می‌توانم به خوبی به زبان فارسی و لهجه محلی شما صحبت کنم این دلیل انکارناپذیر بود و من به گوش خود می‌شنیدم که آنتوانت خواهر آنتوان یک دوشیزه فرانسوی که در فرانسه متولد شده و حتی یک کلمه فارسی نمی‌دانست اکنون به سلاست و روانی دوشیزه‌ای که مسقط‌الرأس او کازرون بوده صحبت می کند.

من یک بار دیگر گفته‌ام وقتی که بهت و حیرت با ترس و وحشت یا هر وضع دیگری اندازه طرفیت و تحمل گذشت دیگر اثری ندارد من هم در چنین موقعیتی بودم و فقط از روی استمرار به دیدگان پروفسور می‌نگریستم.

پروفسور به وسیله آنتوانت به من گفت خان نایب زیاد متعجب نباشید در عالم ارواح چنین امری بسیار عملی و آسان است آیا فراموش کرده‌اید که چگونه روح نامزد اصفندیارخان ناگهان در غار شاپور ظاهر شده او را نجات داد روح به طور قطع وجود دارد و حتی می‌تواند در قالبی که عیناً همان قالب جسمانی است و علمای علم‌الروح آن را قالب لطیف می‌نامند تظاهر کند و من در اولین فرصت توضیحات کامل و قابل قبولی به شما می‌دهم لذا یقین بدانید که موضوع خورشید بانو صحت دارد و آنتوانت که همان روح خورشید بانو است پس از مشاهده این دخمه ها گذشته خود را به یاد آورده و می‌تواند به فارسی صحبت کند اکنون بیائید فراری را که ما با سیدرشید گذارده‌ایم انجام داده میدان عمل را برای او باز و آزاد گذاشته افراد را جمع نموده به قلعه مراجعت کنیم و من با اطلاعات کافی که در این خصوص دارم و به کمک آنتوانت که یقیناً یک واسطه خوبی برای انتقال فکر و همچنین رابطه بین عالم ما

یا ارواح است این موضوع را برای شما روشن می کنم و حتی شاید بتوانم محل مخفی اسقف پارسان را به وسیله او یافته و مشکلات بسیاری را آسان کنم.

اگرچه قبلاً هم می دانستم که روح خورشیدبانو در جسم آنتوانت حلول کرده ولی اکنون که او به زبان فارسی صحبت می کرد و مدعی بود که تمام خاطرات زندگی قبلی خود را به یاد آورده بی پروا می گوییم که از او وحشت داشتم.

به هر حال مصمم شدیم از آنجا برویم لذا به وکیل باشی که مانند اشخاص دیوانه با چشمان دریده و قیافه بهت آلود به من نگاه می کرد گفتم به محض خروج از دهلیز نعرات را جمع کند و از راه دخمه به خارج برویم سپس شما مأموریت دارید که تمام افراد را مطلع سازید که حرکت کرده به طرف قلعه شاپور بیایند تا ما بقیه افراد به سوی قلعه اسقف پارسان برویم.

برای انجام این منظور به کنار در سری دهلیز آمدم و قدری کوشش کردم تا آن در را بگشایم موفق نشدم آنتوانت که اصرار داشت بعد از این او را خورشیدبانو خطاب کنیم فوراً در سری را گشود. پروفسور و آنتوان و بعد وکیل باشی از دهلیز بیرون رفتند و من ناگهان به خاطر آوردم که حبیب‌الله در یکی از حجرات دوازده گانه مانده است لذا به وسیله خورشیدبانو یا آنتوانت به پروفسور گفتم آیا صلاح می دانید حبیب‌الله را همراه ببریم.

پروفسور اندکی فکر کرده جواب داد به هر حال نمی توان او را تنها در این مکان گذاشت مستها باید مواظبت کنیم که موقع حرکت فرصتی بدست نیاورده و فرار نکند.

گفتم در این خصوص آسوده خاطر باشید زیرا عده‌ای را به مراقبت او خواهیم گماشت به علاوه دستش را هم می بندیم.

برای بردن حبیب‌الله ضرورت داشت که من به خاطر بیاورم چگونه باید در آن حجره را بگشایم اما متأسفانه حواسم پریشان بود خوشبختانه خورشیدبانو مثل آن که به تمام رموز واقف است آن در سری را هم گشود و من در حالیکه شمعی در دست چپ و اسلحه خود را در دست راست داشتم وارد آن حجره شدم.

آنتوانت یا خورشید بانو هم بدون بیم و هراس پشت سر من وارد شد ابتدا

نظری سطحی به داخل آن حجره افکنده و دیدم حبیب‌الله در کنجی نشسته و سر را روی زانو گذارده گوئی در خواب است چون علاقمند بودم وضع آن حجره را تماشا کنم به دقت متوجه اطراف شدم در یکی از زوایای آن حجره چنین به نظرم رسید که چهار نفر با وضعی عجیب و وحشت‌انگیز خوابیده‌اند.

با آن که در هر گوشه و کنار آن غار اسرارآمیز مناظری وحشتناک و مرموز وجود داشت و من تاکنون مکرر با این قبیل صحنه‌ها روبرو شده و حتی ساعتی قبل شش نعش مومیائی شده جسد قبلی سیدرشید و همچنین خان بزرگ و عزیزالله خان و اجساد سه گانه خورشیدبانو را دیده بودم معهذا از مشاهده آن چهار جسد یکه خورده و وحشت زده متوقف شدم زیرا آن اجساد مناظری خوف آور داشتند و معلوم بود که با وضعی بسیار فجیع و رقت‌انگیز جان داده‌اند.

آنتوانت یا خورشیدبانو وقتی که مرا متحیر و متوحش دید گفت خان نایب به فراری که از سیدرشید شنیدم شما دفترچه خاطرات و یادداشتهای مرموز پدربزرگم را مطالعه نموده‌اید آیا صحیح است به صدای ملیح و دلکش آنتوانت یک لحظه از عالم بهت و وهم بیرون آمده و متوجه او شدم بدبختانه فوراً به خاطر آوردم که آنتوانت وجودی مرموز و ترس آور است چه او اکنون روحی است که چندبار در جسم مادی و جسد انسانی حلول کرده.

از این تذکر و یادآوری بخصوص در آن حجره بیم تاریک و هولناک و آن اجساد هراس‌انگیز چنان وحشت بر من مستولی شد که بی‌اختیار دچار لرزش و ارتعاش شدم به حدی که نمی‌توانستم اعصاب خود را از لرزیدن باز دارم و شمع در دستم به شدت تکان می‌خورد و شعله آن هر آن به سمتی متوجه می‌گردید و سایه‌های ترس آوری بر دیوار سنگی حجره ایجاد می‌نمود که بر وحشت و اضطرابم می‌افزود.

اعتراف می کنم که از فرط بیم و وحشت زبانم بند آمده و حتی قدرت فریاد نداشتم.

آنتوانت یا تبسمی اطمینان بخش دست روی شانه من نهاده در حالی که با فروغ ملاطفت آمیز نگاه نافذ و دلربای خود قلبم را نوازش می‌داد گفت خان

نایب آیا چهره و اندام و قیافه من از سیدرشید وحشتناکتر است.

لحن شماتت آمیز و کلمات تسلی بخش آنتوانت اندکی مرا به خود آورد و در دل تصدیق کردم راست می گوید زیرا اگر بنا باشد من از کسی که مدعی است سابقاً هم در دنیا بوده و زندگی می کرده است بترسم می بایستی از سیدرشید بیشتر وحشت داشته باشم چه او هم طبق آنچه که تا به حال دیده و یا در یادداشتهای خان بزرگ خوانده بودم بیش از این هم در دنیا بوده و در غارها عملیاتی نموده لذا گفتم آنتوانت بر خلاف آنچه که تصور میکنی چهره و سیمای تو تسلی بخش است ولی وحشت من نیز اختیاری نیست و از مشاهده منظره ترس‌انگیز این اجساد دچار چنین حالتی شدم.

آنتوانت با همان لحن شماتت آمیز گفت خان نایب دوست دارم که مرا به نام حقیقی خودم خورشیدبانو خطاب کنی با آن که مکرر این نکته را گوشزد نموده و تقاضا کرده‌ام معهذا توجه نداری شاید این مطلب را باور نمی کنی.

گفتم معذرت می‌طلبم حواسم پرت است و خودتان می بینید که مغز و اعصابم در اختیارم نیست البته دیگر هر چه بگوئید باور می کنم.

خورشیدبانو گفت اتفاقاً شما که یادداشت های پدر بزرگم را خوانده‌اید نیازی از وجود این اجساد دچار وحشت شوید.

متأسفانه همان طور که به خورشیدبانو گفتم واقعاً مغزم به خوبی کار نمی کرد و اصلاً مطالب یادداشتها را به خاطر نداشتم به همین واسطه همچنان مبهوت و منتظر به آنتوانت می‌نگریستم.

آنتوانت که سعی می کرم بعد از این او را خورشیدبانو بنامم گفت ممکن است این قسمت از مطالب یادداشت های خان را نخوانده باشید اینجا حجره‌ای است که عده‌ای از صنعتگران و بنا کنندگان مکانهای مخفی غار را در آنجا محبوس نموده‌اند تا رابطه آنها با دنیای خارج قطع شده و نتوانند اسرار و رموز ساختمانهای مخفی را برای دیگران نقل کنند و هرگاه یکی از آنان زندگی را بدرود می گفت جسد او را از این حجره خارج می کردند اما پس از مرگ صاحبان اسرار چون کسی از وجود این چهار نفر و چنین حجره‌ای اطلاع نداشت آنها از گرسنگی و تشنگی به وضعی فجیع و رقت‌انگیز جان دادند و بعدها

هرمز که همین سیدرشید فعلی باشد با روشی مخصوص که حقیقتاً اعجاز می کند و به طوری که ملاحظه کرده‌اید بیش از دو هزار سال جسد او را تازه و شاداب نگاهداشته است اجساد آن چهار نفر را آلوده نمود و چون نمی‌توانست جسدشان را از جای خود حرکت بدهد زیرا متلاشی می‌شدند ناگزیر به همان صورت که بودند وسیله آن روغن از نابود شدن بدنشان جلوگیری نمود.

ضمن این که خورشیدبانو سخن می گفت به تدریج آنچه را که در یادداشتهای خان بزرگ خوانده بودم به خاطر آوردم و گفتم آیا ممکن است به آنها نزدیک شده و جسدشان را لمس کرد.

خورشیدبانو جواب داد اکنون بهتر است حبیب‌الله را از حال بهت و اغما و شاید ترس جنون آور بدر آورده به پروفسور و آنتوان ملحق شویم و فرصت برای مطالعات شما بسیار است.

به قدری تحت تأثیر منظره آن حجره و سخنان خورشیدبانو قرار داشتم که موقتاً حبیب‌الله را از یاد برده بودم و به محض شنیدن نام او متوجه وی شدم و دیدم همان طور که در بدو ورود به آن حجره به نظرم رسیده بود ساکت و خاموش در گوشه‌ای سر به زانو نهاده و بی حرکت است.

با احتیاط به طرف حبیب‌الله رفته چند بار او را به نام صدا زدم جوابی نداد و حرکتی نکرد ناگهان متوحش شدم و به فکرم رسید اگر از شدت وحشت مرده باشد گناه مرگ او به گردن من است زیرا بدون مطالعه حاضر شدم که وی را در چنین مکانی با اجساد عجیب مردمان قرون و اعصار گذشته تنها گذارده و محبوس کنم.

با این خیال در دو قدمی او ایستاده و جرأت نداشتم نزدیک شوم خورشیدبانو که مرا مرده دید خود به حبیب‌الله نزدیک شده و هر دو دست را به شانه‌اش گذارده مکرر او را به حرکت درآورده و در ضمن نامش را بر زبان آورد.

در روشنائی لرزان شمع دیدم که حبیب‌الله ابتدا جستنی کرد و بعد ناگهان متوقف شد و مجدداً به حرکت درآمد و یک باره مثل اشخاص برق زده از جا جست و با بهت و حیرت دیده به چهره خورشیدبانو دوخت خورشیدبانو

متوجه شد که حبیب‌الله به شنیدن صدای او و نام خود مبهوت شده لذا با تبسم گفت حبیب‌الله چرا متوحش شدی مگر مرا نمی شناسی.

صحنه بهت‌انگیز دیگری در مقابل دید گانم ایجاد شد و این بار به طرزی انکار ناپذیر ادعای آنتوانت را که می گفت همان خورشیدبانو است پذیرفتم زیرا حبیب‌الله با دیدن خورشیدبانو که در واقع عمه او بود گوئی به کلی موقعیت و زمان و تمام وقایع را فراموش کرده و خود را در زمان طفولیت و در کنار عمه‌اش می بیند فریادی از شوق برآورده و آنتوانت را در آغوش کشیده گفت عمه جان امان از دست پدرم او بی اندازه مادرم را اذیت می کند.

خورشیدبانو به ملایمت خود را از آغوش حبیب‌الله بیرون کشیده گفت حبیب جان تو دیگر باید پدرت را ببخشی زیرا او مدتها است از این دنیا چشم پوشیده.

حبیب‌الله عملاً متوجه موقع شده در حالی که با چشمهای دریده و از حدقه خارج شده به آنتوانت می نگریست قدم به قدم به عقب می رفت و چون می دیدم که ممکن است پا روی آن احساد گذارده و بیشتر دچار ترس شود گفتم حبیب‌الله ترس او آنتوانت خواهر آنتوان است که شباهت زیادی به خورشیدبانو دارد.

حبیب‌الله که تا حال متوجه من نبود از این سخن توجهش به طرف من جلب شد و متوقف گردیده با بهت و حیرت گفت خان نایب این شباهت عجیبتر از آن است که خورشید بانو زنده شده باشد زیرا آهنگ صدا و لهجه و همه چیز او با خورشیدبانو یکی است.

در این موقع آنتوانت گفت حبیب‌الله حال که ترس و وحشت از تو زائل شده و می دانی که خان نایب هم اینجا است به تو می گویم که من عمه تو خورشیدبانو هستم و بار دیگر قدم به جهان مادی گذارده‌ام آیا به خاطر داری موقعی که پدرت می خواست تو و مادرت را از قلعه به کازرون فرستاده و با زن جدید خود زندگی کند و تو کودکی خردسال بودی به دامان من پناه بردی و از دست پدرت شکایت کردی و قصد داشتی خود را هلاک کنی.

حبیب‌الله لحظه‌ای چند با بهت و حیرت به خورشیدبانو نگریسته جواب داد

آری عمه جان و هم اکنون نیز به محض مشاهده تو ناگهان خاطره آن ایام در نظرم مجسم شد و بی اختیار عبارتی را که سالها پیش و در طفولیت به تو گفته بودم تکرار کردم اگرچه باور می کنم که تو همان خورشیدبانو عمه من هستی اما تمنا دارم بگوئی که آن روز چه چیزی به من دادی.

خورشیدبانو با تبسم جواب داد من آن روز ترا تسلی داده با نان شیرینی سرگرمت کردم و بعد یک اسباب بازی بسیار زیبا به تو بخشیده و گفتم آن را برای همیشه نگاهدار و مطمئن باش مایه سعادت تو خواهد بود و ممکن است هنگام تنگدستی به کارت آید.

حبیب‌الله در حالی که با سر گفته او را تأیید می کرد گفت عمه جان آیا به خاطر نداری که آن اسباب بازی چه بود و چه شکلی داشت.

خورشیدبانو با لبخند جواب داد مثل این که می خواهی مرا آزمایش کنی البته من هم از این واقعه شادمانم زیرا به خان نایب هم ثابت می شود که ادعای من خالی از حقیقت نیست سپس اظهار کرد آن روز من به تو یک مجسمه کوچک دادم که به شکل پروانه ساخته شده بود و در بال و پر او جواهرات و سنگهای قیمتی به رنگهای مختلف به کار برده بودند و این مجسمه یکی از شاهکارهای صنعتی اجداد ما است که من آن را در خزینه و گنج شاپور یافتم آیا درست است.

حبیب‌الله مانند طفلی که مسئله بغرنجی را حل کرده و از فهمیدن آن شادمان است دو کف دست را به هم کوفته گفت عمه جان آنچه گفتی کاملاً درست بود و خوشبختانه من یادگار ترا با آن که کودکی بیش نبودم چون گنج گرانبهائی حفظ کرده و حتی این مطلب را تا کنون هم از مادرم مکتوم نگاه داشته‌ام.

حبیب‌الله ضمن سخن گفتن تکمه پیراهن خود را گشوده و بسته کوچک چرمی را که با بندی به گردن آویخته بود بیرون کشیده با عجله و با دندانهای خود به زحمت حاشیه آن بسته را پاره کرده شیئی درخشان از آن خارج نموده و در حالی که به من و خورشیدبانو نزدیک می شد گفت عمه جان ببین چگونه یادگار ترا محرمانه و بر روی قلب خود حفظ کرده‌ام.

برای من دیگر شک و شبهه باقی نماند که آنتوانت همان خورشیدبانو است که اکنون خاطرات زندگی قبل خود را به یاد آورده زیرا گذشته از آن که به خوبی به زبان پارسی و محلی صحبت می کرد وقایع آن ایام را هم به طور غیرقابل انکار بیان می نمود.

مذاکرات خورشیدبانو و تماشای آن پروانه طلائی و مکمل به جواهرات تصمیم مرا در مورد این که پس از دستگیری قاتل به مأموریت و وظیفه خود خاتمه دهم تغییر داد زیرا از زبان خورشیدبانو شنیده بودم که در آن غارها گنجی وجود دارد و این پروانه قیمتی و گرانبها یکی از کوچکترین اشیاء موجوده در آن گنج است.

خورشیدبانو پس از آن که آن پروانه را از دست حبیب‌الله گرفته و چند لحظه در برابر دیدگان خود قرار داده و به من هم نشان داد آن را به حبیب‌الله سپرده داشته گفت امیدوارم همیشه بتوانی آن را حفظ کنی.

حبیب‌الله مجدداً یادگار عمه خود را در کیف یا بسته چرمی جای داده و آن را به گردن آویخت و گفت عمه جان پدرم نسبت به ما بی‌اندازه بدی کرد و هنوز هم ما گرفتار اعمال و رفتار او هستیم و چنانچه می بینی بی گناه در این مکان محوف مرا زندانی کرده‌اند و حال می فهمم که خان نایب نسبت به من مظنون است.

خورشیدبانو گفت فعلاً بهتر است از اینجا برویم زیرا پروفسور و برادرم در دهلیز منتظر ما هستند من که دیگر به خود آمده و به فکر کارهای خویش افتاده بودم احساس کردم فرصت مناسبی است که می توان حقایق را از حبیب‌الله کشف کرد و نباید چنین فرصتی را از دست داد لذا گفتم اگر چه حق با شما است ولی تقاضا دارم اجازه بدهید حبیب‌الله به چند سئوال من جواب بگوید.

حبیب‌الله جواب داد خان نایب من تا کنون مکرر به سئوالات شما جواب داده‌ام و اکنون در مقابل عمه‌ام که به طور یقین اسرار قلب همه را می بیند زیرا روحی است که مجدداً به جهان بازگشته می گویم که به شما دروغ نگفته‌ام.

گفتم حبیب‌الله ما همدست و شریک جنایات ترا شناخته و می دانیم قتل قربان و سرایدار به دست او انجام گرفته و تو نیز چند بار به دستور او درصدد

تلف کردن برادرت اسعدیارخان برآمده‌ای در این صورت به طور اختصار حقایق را بیان کن و مطمئن باش چون شخصاً مرتکب قتل نشده‌ای از مجازات مصون خواهی بود.

حبیب‌الله بدون اضطراب و تشویش گفت خان نایب اول شما بگوئید بدانم چه نسبتی به من می دهید و مرا در چه اموری گناهکار می دانید.

گفتم به طور مسلم در پای مجسمه شاپور تو بودی که می خواستی با چاقوی شکاری برادرت را به قتل برسانی سپس برای اثبات این موضوع شمع را به دست خورشیدبانو داده و اسلحه را به دست چپ گرفته با دست راست چاقوی شکاری او را که هنوز همراه داشتم بیرون آورده به او نشان دادم.

حبیب‌الله با سر گفته مرا تأئید کرد و من گفتم به احتمال قوی تو بودی که به چابکی سنجاق‌ها را در نعل زین اسب اسعدیارخان قرار دادی.

باز هم حبیب‌الله با سر گفتهٔ مرا تأئید کرد.

گفتم تصور می کنم غلطاندن سنگ هم در کنار دخمه شاپور به دست تو انجام گرفته باشد.

حبیب‌الله یک بار دیگر با اشاره سر ادعای مرا قبول نمود.

گفتم ربودن آنتوان و تیراندازی به طرف من در غاری که منتهی به در سری می شود و همچنین سایر وقایع نیز به دست تو و همکارت انجام گرفته آیا اعتراف می کنی.

حبیب‌الله با همان لحن مردد جواب داد آری خان نایب ممکن است این اعمال از من ناشی شده باشد.

گفتم در خصوص قتل قربان و سرایدار که برای من مشکوک است می توانی توضیحاتی بدهی.

حبیب‌الله با همان لحن مردد توأم با اضطراب و نگرانی جواب داد ممکن است آنها را هم من با دست خود به قتل رسانده باشم.

لحن مردد و اعتراف صریح او در من تولید نگرانی کرد و خیال کردم از روی لجاجت یا تمسخر چنین اعترافاتی می کند لذا گفتم حبیب‌الله شایسته نیست ما را گمراه کنی زیرا کلیه مطالب به زودی فاش می شود و آنگاه گناه تو

بزرگتر جلوه می کند.

حبیب‌الله جواب داد خان نایب من با کمال جرأت و جسارت اعتراف کرده و حقایق را کتمان نمودم این که می‌بینید با تردید سخن می گویم برای این است که خود به حقیقت امر واقف نیستم همین قدر به خاطر دارم که این نقشه‌ها بین ما طرح شده و قرار بود به هر ترتیب که ممکن است اسفندیارخان را به قتل برسانیم.

چون ادعای او قابل قبول نبود آن را حمل بر حیله و دغلی کرده گفتم حبیب‌الله شاید تحت تأثیر همدست خود قرار گرفته بدون این که متوجه عواقب اعمال خود باشی مرتکب این اعمال شدی.

حبیب‌الله جواب داد آری خان نایب همین طور است.

گفتم بسیارخوب اکنون بگو این شخص کیست و چه منظوری دارد و چرا تو به فکر این که تنها وارث پدرت و اسرار دخمه شاپور باشی حاضر شده‌ای که دست خود را به خون برادرت آلوده کنی.

حبیب‌الله جواب داد خان نایب این شخص قدرتی مافوق تصور دارد و خود شما به وضع او کاملاً آشنا هستید و می‌دانید هر کار بخواهد می کند و بدبختانه من هم در اعمال خود اختیاری ندارم و مکرر او را به شما معرفی کرده و درصدد برآمده‌ام که به دامش بیاندازم متأسفانه شما هم اغفال او شده‌اید.

با تعجب گفتم آخر نگفتی همدست یا به قول خودت کسی که به تو دستور می‌دهد و تو ناچار از انجام دستور او هستی کیست.

حبیب‌الله سر به زیر افکنده جواب داد مکرر به شما عرض کرده‌ام این شخص سیدرشید است اوست که گاهی مرا تحریک به قتل اسفندیارخان نموده و زمانی با شما مساعدت در دستگیری قاتل می‌پردازد.

ناگاه شباهت بی‌اندازه آن شخص را با سیدرشید به خاطر آورده گفتم حبیب‌الله تو هم اشتباه می کنی زیرا کسی که نرا تحت نفوذ خود قرار داده سیدرشید نیست بلکه شخصی است که به طرزی عجیب با او شباهت دارد.

حبیب‌الله جواب داد خان نایب من اشتباه نمی کنم و یقین دارم سیدرشید است که هر لحظه به رنگی در می آید خورشیدبانو با لحنی شماتت آمیز گفت

حبیب‌الله ادعای تو صحیح نیست.

حبیب‌الله از روی حسرت سر تکان داده گفت عمه جان افسوس که وسیله اثبات سخنان خود را ندارم ولی مطمئن هستم که همین شیطان پدر و پدربزرگم را به قتل رسانده و نمی‌دانم به چه مناسبت می خواهد من و برادرم را نیز به قتل برساند و تصمیم دارد که اسفندیارخان به دست من کشته شود و من هم به مجازات قتل او اعدام شوم و حتی یک نفر از اعقاب پدرم باقی نماند از خداوند می‌خواهم که خود این معمای مرموز را کشف کند.

قبل از آن که من با خورشیدبانو سخنی بگوئیم ناگهان سایه‌ای پدیدار شد و وقتی که متوجه آن سایه شدیم خورشیدبانو بی‌اختیار فریاد زد برادر و حبیب‌الله هراسان گفت پدر و من مردی را در انتهای صخره دیدم که به عین شبیه جسد عزیزالله خان بود.

دلایلی وجود داشت که من با توجه به آن دلایل تقریباً یقین حاصل کردم کسی را که در مقابل خود می‌بینم عزیزالله خان پدر اسفندیارخان و حبیب‌الله خان است یکی از آن دلایل این بود که به مشاهده آن شخص آشوبت پا خورشیدبانو بی‌اختیار فریاد زد برادر و تأئید نظریه وی حبیب‌الله نیز با صدائی که از فرط حیرت و وحشت در گلو می‌شکست گفت پدر در این صورت جای شک و شبهه نبود که هر دو آنها یعنی خواهر و یک فرزند برادر و پدر خود را شناخته بودند.

و این دلیل از این جهت در ذهن من قاطع بود که ساعتی قبل خود سیر جسد مومیائی شده عزیزالله خان را در سکوی معبد اسرارآمیز دیده بودم و اکنون همان جسد را بدون کوچکترین تغییر در چند قدمی خویش ایستاده می‌دیدم.

اما آیا ممکن است شخصی که مدتها پیش مرده و کالبد او مومیائی شده سرد و بی‌جان بر روی سکوئی قرار دارد زنده شود و به طرزی مرموز و معجزآسا در آن حجره آشکار گردد.

خورشیدبانو از مشاهده پدرش بی‌اندازه خوشحال بود و مثل آن که با شخص زنده‌ای روبرو شده با آغوش باز به سوی او رفت.

حبیب‌الله هم پس از آن که از بهت و حیرت اولیه خارج شد دنبال وی به راه افتاد که خود را به پدرش برساند.

آن دو دیگر به هیچ وجه وحشتی نداشتند و شاید می خواستند لحظه‌ای چند عزیزالله خان را در آغوش گرفته از گذشته‌ها سخن بگویند.

اما من بار دیگر دچار اضطراب و ترسی آزاردهنده شده بودم و عرقی سرد بر سر و رویم نشسته و احساس می کردم که قطرات آن از نوک موهایم به پشت گردنم چکیده و از زیر پیراهن بر روی ستون فقرات و پشتم می‌لغزد و هر بار که یکی از این قطرات بر سطح پوست بدنم می‌دود خیال می کنم که انگشتهای سرد و استخوانی اسکلتی بر پشتم کشیده می‌شود و از بیم و ترس ارکان وجودم را به لرزه در می آورد.

با تمام این احوال چشمم خیره به قیافه متبسم و در عین حال محزون عزیزالله خان دوخته شده بود زیرا علاوه بر این که قدرت نداشتم پلک چشمانم را بسته یا حتی مژه بزنم منتظر بودم ببینم آن مردهٔ زنده شده چه قصدی دارد.

یک بار هم به خاطرم گذشت که شاید حقیقتاً عزیزالله خان نمرده و مانند سیدرشید در آن غارها و دهلیزها و مکانهای مرموز و رعب آور مأموریت یا کاری دارد و اکنون بر حسب ضرورت ناچار خود را نشان داده است.

بعد از این خیال منصرف شدم زیرا جسد او را برای‌العین دیده و از سیدرشید هم شنیده بودم که مرده است و کسی او را به قتل نرسانده.

خوشبختانه این تصورات عجیب اخیر که نزدیک بود معما را لاینحل‌تر و کار ما را مشکلتر سازد به زودی حل شد و من دیدم هر قدمی که خورشیدبانو و حبیب‌الله به سوی او برمی‌دارند به همان نسبت شبح عزیزالله خان دور و کمرنگ می‌شود تا جائی که به محض رسیدن خورشیدبانو به محلی که عزیزالله خان را دیده بودم آن شبح به کلی محو گردید.

بی‌اختیار چشمها را مالیده و چندبار دیدگان را بسته و باز کردم و به آسمان نگریستم از شبح عزیزالله خان اثری نبود.

ابتدا خواستم به خود بقبولانم که دچار وهم شده‌ام و مغز خیال پرداز در آن صحنه پر اسرار و عجایب این پرده عجیب را در نظرم مجسم کرده ولی خیلی

زود از این تصور درگذشتم چه به جز من دو نفر دیگر هم او را دیده بودند.

وقتی که خورشید بانو متوجه گردید شبح برادرش محو شده گویا به فراست علتش را دریافت و به عجله در حالی که دست حبیب‌الله را گرفته به جای خود برمی گشت به صدای بلند گفت برادر جان پیخش از دیدن تو به قدری شادمان شدم که بی‌اختیار به سویت دویدم اکنون شما دارم یکبار دیگر خود را به ما نشان بدهی.

در برابر دیدگان مبهوت و حیرهٔ من یک بار دیگر شبح عزیزالله خان پدیدار شد و حبیب‌الله که هنوز بی‌اختیار بود خواست به سوی پدرش بدود اما خورشیدبانو دستش را محکم گرفته گفت حبیب به او نزدیک نشو زیرا مجدداً محو می‌شود و ممکن است دیگر خود را به ما نشان ندهد.

خورشیدبانو سپس به من خطاب کرده گفت از این که برادرم خود را به ما نشان می‌دهد فکر می کنم قصدی دارد و شاید بیشتر منظور او شما باشید چه به خوبی می‌بینم که متوجه شما است.

اگرچه هنوز در بیم و هراس بودم ولی تا اندازه‌ای اطمینان حاصل کرده بودم که اذیت و آزاری در کار نیست لذا جسارت و جرأت خود را بازیافته در حالی که همچنان به آن شبح می‌نگریستم گفتم آیا واقعاً شما عزیزالله خان پدر حبیب‌الله و برادر خورشید بانو هستید.

تبسم در چهرهٔ عزیزالله خان عمیقتر شده و بدون آن که دهان بگشاید یا سخنی بگوید سر را به علامت تصدیق چندبار حرکت داد.

معمولاً وقتی که انسان در آغاز و ابتدای حادثه قرار دارد می‌ترسد ولی به مجردی که قدم فراتر نهاد و داخل در جریان آن حادثه شد ترس و وحشت جای خود را به جرأت و فعالیت می‌دهد البته این مسئله یک منطق طبیعی دارد در آغاز حادثه از آن جهت می‌ترسد که قوای باطنی او را به احتیاط و اجتناب از خطر وامی‌دارد اما موقعی که پا در دائره خطر گذارد تمام نیروهای جسمی و روحی ظاهری کوشش می کنند تا انسان از خطر برهد.

من چون در عین حال یک سرباز به شمار می‌رفتم مکرر دیده‌ام بعضی از افراد تازه کار وقتی که با ما برای مقابله با اشرار یا جنگهای عشایری حرکت

می کردند از شدت بیم و وحشت رنگ به رخسار نداشتند و به عناوین مختلف تعارض می کردند که از اره و عقب بمانند ولی به محض آن که به میدان جنگ می رسیدیم و صدای انفجار گلوله فضا را به لرزه در می آورد همان افراد جبون و ترسو را می دیدم که بیباکانه از سنگرها برخاسته با خیز پیش می روند و مثل آن است که در یک صحرای آرام و خالی از دغدغه و تشویش تمرین عملیات نظامی می کنند.

به هر صورت من هم وقتی که جمله اول را به زبان آورده و از آن شیخ جواب گرفتم تشخیص شدم و دیگر بدون آن که توجهی به ظهور اسرارآمیز او داشته باشم درصدد برآمدم آنچه مجهول و مبهم دارم از او بپرسم البته از عماد لحظه فهمیده بودم که عزیزالله خان جز با اشاره سر به طریق دیگری به من جواب نخواهد داد لذا وقت را غنیمت شمرده برای این که مبادا او به زودی از نظر پنهان شود چند سؤال کوتاه در مغز خود طرح نموده گفتم.

آیا آنتوانت در ادعای خود صادق است و روح خورشیدبانو در جسم او حلول کرده.

شیخ نظری ملاطفت آمیز و مشتاقانه به آنتوانت افکنده با اشارهٔ سر گفته را تأیید کرد.

البته من دیگر شکی درباره خورشید بانو بودن آنتوانت نداشتم زیرا دلایل حسی و عقلی و مشهود بر وجود او داشتم معهذا برای آن که هر گونه شک و شبهه صبیحی را در این خصوص از خود دور کنم این سئوال را نمودم و بلافاصله پس از آن گفتم آیا جسدی را که در سکوی معبد دیده‌ام متعلق به شما است.

شیخ عزیزالله خان سر به جلو خم کرد.

گفتم آیا کسی شما را به قتل رسانده یا موجبات قتل یا گمشدن شما را در این دخمه‌ها فراهم نموده و بالاخره توطئه‌ای برای مرگ شما وجود داشته است.

از این سئوال شیخ چهره درهم کشیده حرکتی نکرد و من ناچار با لحنی ملتمسانه سئوال خود را تکرار کرده و در پایان آن گفتم شما را بخدا قسم از اظهار حقایق امتناع نکنید و به ما بگوئید که شما را به قتل رسانده‌اند یا به

اجل طبیعی مرده‌اید.

عزیزالله خان نظری تند به خورشیدبانو افکنده همچنان بی حرکت ایستاد.

برای این که او را تحریک کرده باشم گفتم آیا سیدرشید دامی برای نابودی شما نگسترده؟

از این سئوال آثار خشم و تنفر در چهره آن شیخ به طرزی آشکار پدیدار گردید و نگاه خود را از خورشیدبانو به من معطوف کرد ولی حرکتی ننمود.

درا ین موقع حبیب‌الله که بی‌تاب شده بود بالحنی شماتت آمیز گفت پدرجان چرا از تصدیق خودداری می کنی.

خورشیدبانو مثل آن که به وضع اسرارآمیز آن شیخ اطلاع داشت آهسته گفت حبیب حرف نزدن بگذار جان ناپب آنچه می خواهد بپرسد.

چون احساس کردم عزیزالله خان قصد ندارد درباره خود اطلاعاتی بدهد گفتم آیا حبیب‌الله پسر شما است.

عزیزالله خان مجدداً به حرکت درآمده با اشاره سر جواب مثبت داد.

گفتم آیا در اقدام به قتل برادرش اسفندیارخان گناهکار است.

این بار شیخ عزیزالله خان سر را به علامت منفی چندبار به بالا حرکت داد.

گفتم آیا اسفندیارخان را سیدرشید ربوده است یا آن که شخصی شبیه به او وجود دارد شیخ سر را به علامت تأیید به جلو خم کرد.

من متوجه شدم که دو سئوال در یک جمله بر زبان آوردم و معلوم نیست تأیید او مربوط به کدام یک از آن دو سئوال است آیا تصدیق می کند که اسفندیارخان را سیدرشید ربوده یا آن که شخصی شبیه به سیدرشید وجود دارد لذا دهان گشودم تا دوباره توضیح بخواهم و آن دو سئوال را تفکیک کنم ناگهان ضربانی چند به در سری حجره کوفته شد و صدای آن به وضعی ترس آور در حجره منعکس گردید و به شنیدن آن صدا شیخ عزیزالله خان محو شد و پس از آن به عجله و شتاب و با التماس گفتم شما را به خدا بروید و ما را در وادی سرگردانی نگذارید فقط به یکی دو سئوال دیگر من جواب بگوئید.

ولی صدای ضربانی که به در سنگی فرود می آمد شدت گرفت و خورشیدبانو به من گفت بی‌جهت اصرار نکن او دیگر ظاهر نمی‌شود و تصور

می کنم پروفسور و برادرم از تأخیر مراجعت ما نگران شده چون ترتیب گشودن در سری را نمی‌دانند به کوفتن آن مشغول شده‌اند.

به قدری از این پیشامد خشمگین بودم که بی‌اختیار فریاد کشیده گفتم چه احمقی است چرا ما را از گفتگو و کشف حقایق باز داشتید.

خورشیدبانو در حالی که به طرف در سری می‌رفت تا آن را باز کند گفت جان ناپب عصبانی نباشید آنها نمی‌دانستند که شما مشغول کشف حقایق بوده‌اید و حق داشتند مضطرب شوند زیرا مدت مدیدی است که ما درا ین حجره توقف کرده‌ایم در صورتی که قرار بود بیائیم و حبیب‌الله را همراه ببریم.

قبل از آن که جوابی بگوییم در سری گشوده شد قیافه نگران و پریشان پروفسور و آنتوان که هر یک شمعی در دست داشتند نمایان گردید و به محض این که چشم آنها به ما افتاده و دیدند که ما صحیح و سالم هستیم آهی رضایتمندانه برآوردند و هر دو با هم با خورشیدبانو به گفتگو پرداختند.

در ضمن سخن گفتن ناگهان پروفسور متوجه احساد چهار گانه شد و باکمی تعجب بدون آن که وحشت کند با دست به آن اجساد اشاره کرده از خورشیدبانو راجع به آنها پرسید.

آنتوانت یا خورشیدبانو به اختصار مطلب را برایشان توضیح داده و به من گفت بهتر است که در انجام تقاضای سیدرشید زودتر از آنجا خارج شویم.

خواهی نخواهی از حجره بیرون آمده قدم در دهلیز گذاردیم و من به خورشیدبانو گفتم صلاح در این است که همین جا آنها را مستحضر کنی چون پروفسور اطلاعاتی در علوم غریبه و اسرار و رموز دارد و شاید مطلبی استنباط کند.

خورشیدبانو ناچار به ذکر حوادث پرداخت و ضمن سخن گفتن او من در فکر فرو رفته به چند نکته می‌اندیشیدم یکی آن که حبیب‌الله بی گناه است و شاید همان طور که خودم حدس زدم تحت تأثیر قدرت خارق‌العاده شخص دیگری بدون اراده و اختیار چندبار مبادرت به قتل اسفندیارخان نموده اما کمیت فکرم در خصوص آن که این شخص همان سیدرشید است یا شخصی شبیه به اوست لنگ بود چه حتی عزیزالله خان نیز در این باره جوابی نداده بود.

با این حال ذهنم بیشتر متوجه این نکته بود که همدست یا دستور دهنده حبیب‌الله کسی است که به طرزی عجیب با سیدرشید شباهت دارد زیرا برای من امکان پذیر نبود قبول کنم سیدرشید اسفندیارخان را ربوده برای این که در آن موقع سیدرشید در معبد همراه من بود و چگونه می‌توانست از آنجا به دهلیز رفته اسفندیارخان را بربابد و دوباره نزد من مراجعت کند.

وقتی که در افکار خود به اینجا رسیدم سعی کردم به خاطر بیاورم و بدانم آیا در مدتی که با هم برای نجات سرجوخه به معبد رفتیم سیدرشید غیبت کرده یانه؟

به این منظور تمام وقایعی را که از بدو خروج ما از دهلیز به منظور استخلاص سرجوخه رخ داد مشروحاً مرور کردم و متوجه شدم که یک بار در داخل ستون آتش مرا تنها گذاشت و خود به معبد رفت تا سرجوخه را بیاورد.

البته به طور تحقیق نمی‌توانستم به یاد بیاورم که مدت غیبت او تا چه اندازه طولانی بود ولی به هر صورت بعید به نظر می‌رسید که سیدرشید از آنجا به دهلیز رفته و اسفندیارخان را ربوده سپس مجدداً به داخل معبد آمده باشد.

در این افکار بودم که خورشیدبانو گفت خان ناپب صحبت ما تمام شد و من ظهور عزیزالله خان و گفتگوی ترا با او برای پروفسور و آنتوان بیان کردم آنها هم به این عقیده هستند که عزیزالله خان فقط برای اثبات بی گناهی حبیب‌الله ظاهر شده و قصدش این بوده است که به شما بفهماند حبیب‌الله در این اعمال از خود اراده نداشته اکنون بفرمائید تا به قلعه برویم و سیدرشید را در تعقیب حریف آزاد بگذاریم.

گفتم خورشیدبانو شما باید در حل بعضی از این مسائل با من کمک کنید زیرا احساس می کنم جز شما کسی از اسرار سیدرشید آگاه نیست.

خورشیدبانو جواب داد خان ناپب مطمئن باشید من اگر چه همسر فانوس و ابدی سیدرشید هستم ولی هیچگاه از بیان حقیقت خودداری نکرده و هرگز خود را آلوده به گناه و جنایت نمی کنم و مسلماً آنچه که مربوط به این قضایا است و بدانم به شما خواهم گفت.

گفتم آیا متوجه شدید در سئوالی که راجع به قتل عزیزالله خان و هم چنین

در خصوص سیدرشید از او کردم چگونه متغیر شد و چهره درهم کشید و با نگاه غضب آلود به شما نگریست.

خورشیدبانو با بی صبری جواب داد آری خان نایب به خوبی این حالت را در چهرهٔ برادرم دیدم ولی اینجا جای بحث و تجزیه و تحلیل حرکات شیخ برادرم نیست بیائید برویم و زودتر این حدود را از تحت مراقبت افراد و کسانی که شایسته نیست به اسرار و رموز این مکان ها پی ببرند آزاد کنیم مگر شما به سیدرشید قول نداده‌اید که هر چه زودتر به قلعه مراجعت کنید.

گفتم خورشیدبانو آنگاه که قول دادم به او اطمینان داشتم ولی اکنون حس اعتمادم به سیدرشید متزلزل شده.

خورشیدبانو گفت معهذا شایسته است که به عهد خود وفا کنید تا بهانه‌ای برای او نباشد گفتم حق با تو است و من افکار شما را محترم می شمارم ولی تا مجدداً به چشم خود جسد عزیزالله خان را در سکوی معبد نبینم قدم از این دهلیزها بیرون نمی گذارم.

خورشیدبانو جواب داد آخر دیدن مجدد جسد عزیزالله خان چه فایده‌ای برای شما دارد گفتم با آن که شما و حبیب‌الله آن شبح را به خوبی شناختید معهذا من تردید دارم که عزیزالله خان بوده و میل دارم یک بار دیگر جسد او را دیده و این بار به دقت آن جسد را معاینه کرده از تردید و دودلی بیرون بیایم زیرا به طوری که خودتان دیدید در این باره شبح عزیزالله خان طوری رفتار کرد که موجب سوءظن بود.

خورشیدبانو که مرا مصر دید جواب داد بسیار خوب چون سیدرشید خود شخصاً آن اجساد را به شما نشان داده و این مطلب دیگر برای شما یک راز به شمار نمی آید من شما را به آنجا می برم ولی شما دستور بدهید تا وقتی که ما برای دیدن اجساد می رویم مقدمات حرکت را فراهم کنند فوراً خطاب به وکیل باشی که مانند مجسمه سنگی مبهوت کمی دورتر از ما ایستاده و به سخنان عجیب و بی سروته ما گوش می‌داد گفتم وکیل باشی تو همراه پروفسور و آنتوان از دهلیزها خارج شده همانطور که قرار بود کلیه افراد را جمع آوری نموده به طرف قلعه بروید من هم متعاقباً به شما می‌رسم ضمناً حبیب‌الله را هم تحت

مراقبت داشته باشید.

آنتوانت یا خورشیدبانو چند لحظه با پروفسور و آنتوان سخن گفت سپس آنها در حالی که حبیب‌الله را در میان گرفته بودند از دهلیز خارج شدند.

عملتاً خیالی به خاطرم رسید و گفتم خورشیدبانو آیا از این مکان راهی نزدیکتر به داخل معبد وجود ندارد که از آن راه برویم.

خورشیدبانو نظری عمیق به من افکنده جواب داد چرا خان نایب چنین راهی وجود دارد و من هم علاقمندم از همین راه به معبد برویم زیرا من هم مانند شما می خواهم بدانم که آیا ممکن است سیدرشید از حالی که با شما در داخل ستون آتش بوده و به عنوان استخلاص سرجوخه به معبد رفته در این چند لحظه استفاده نموده و برای ربودن اسقف پارخان اقدام کرده باشد.

از این اظهارات که معلوم بود خورشیدبانو افکارم را مانند کتابی صریح و خوش خط می خواند قلبم به ضربان افتاد و کمی شرمگین شده سر به زیر افکندم ولی خورشیدبانو گفت خان نایب بی جهت نگران و منفعل نباشید زیرا من هم میل دارم از این بابت اطمینان حاصل کنم.

خورشیدبانو پس از این گفتگو دستم را گرفته و با هم وارد دهلیز مدور شدیم و آنجا بدون آن که سخنی بگوید شمع را خاموش کرده و دستم را مشرد و به طرف خود کشید.

گفتم چرا شمع را خاموش کرد.

آهسته جواب داد خان نایب ساکت باشید و سعی کنید از حرکت در این دهلیزها صدائی نکنید زیرا کوچکترین صدا منعکس می‌شود و کمترین نور در این راهروهای اسرارآمیز پرتوافکن شده و از مکانهای بسیار دور دیده می‌شود و من میل ندارم سیدرشید بداند که ما از این راه داخل معبد شده و به او سوءظن برده‌ایم.

احساس کردم که حقیقتاً خورشیدبانو هم مایل است این معما را حل کند و ما را هم از کشف حقایق محروم نسازد لذا در اختیارش قرار گرفتم و همان طور که دستم در دست لطیف او بود به دنبالش رفتم.

هنوز آهنگ صدای آهسته و دل نوازش در گوشم طنین‌انداز بود و اعصابم

از شور آن آهنگ و همچنین ملامسه دست ظریف و شکیل او می‌لرزید که ناگهان روشنائی چند ستاره را بالای سر خود دیده و فهمیدم داخل در معبد شده‌ایم.

زمان به قدری کوتاه و زود گذر بود که من فکر می کردم دچار سحر و جادو شده‌ام با آن که افکارم متوجه لذت شیرینی آهنگ و لطافت دست خورشیدبانو بوده خواستم در این مورد با او صحبت کنم اما تذکرش را به خاطر آورده پشیمان شدم.

لحظه‌ای بعد به پای ستون آتش رسیدیم و خورشیدبانو با یک حرکت سنگ پای ستون را چرخانده و مجری بازشد من و او داخل در ستون گردیده از آنجا به دخمه اجساد رفتیم.

خورشیدبانو آهسته گفت آیا واقعاً میل داری مجدداً جسد برادرم را ببینی یا این مطلب را بهانه کرده بودی تا از وجود این راه مستحضر شوی.

گفتم اگرچه مصورم این بود که در همین خصوص تحقیق کنم ولی اکنون که به اینجا آمده‌ایم ضرر ندارد یک بار دیگر جسد عزیزالله خان را ببینم.

نمی‌دانم خورشیدبانو چه کار کرد که روشنائی کمرنگی ناگهان فضای سکو را روشن ساخت. و من مشاهده کردم جسد عزیزالله خان همچنان سرد و خاموش روی سکو قرار دارد.

چون تقریباً اطمینان داشتم که در آن جسد هیچگونه علائم ظاهری دلیل بر قتل وجود ندارد از معاینه‌اش صرفنظر کردم و با خورشیدبانو به دهلیز مراجعت کرده از آنجا به دنبال پروفسور و سایرین حرکت کردیم و در مدخل دخمه شاپور به آنها رسیدیم و بر من محقق شد که زمان حرکت ما از آنجا به داخل معبد بسیار کوتاه بوده و سیدرشید می‌توانسته وقتی که به عنوان استخلاص سرجوخه داخل معبد شد به دهلیز آمده و اسقف پارخان را بربایند اما او را به کجا برده و چگونه پنهان نموده این مسئله مبهم بود.

تصمیم گرفتم این مشکلات را با خورشیدبانو در میان گذارده از او استمداد کنم ولی او به من توصیه کرد که حتی‌المقدور این مطلب را مکتوم بدارم و هرگز سخنی نگویم که سیدرشید متوجه شود و قول داد در اولین فرصت

مرا ملاقات نموده و با یکدیگر تحقیقات را ادامه دهیم. تا وقتی که افراد جمع آوری شدند و ما به قلعه عزیزالله خان رسیدیم پاسی از شب گذشته بود.

خوشبختانه به محض ورود به قلعه مستحضر شدیم که اسقف پارخان را سیدرشید به قلعه آورده و خود رفته است به طرف اطاق او هجوم بردیم تا از واقعه مستحضر شویم اما اسقف پارخان در خوابی عمیق بود و مستخدم پیر او گفت سیدرشید سفارش کرده او را آسوده بگذاریم.

چون همگی خسته بودیم غذای مختصری صرف کرده تصمیم گرفتیم بخوابیم و با آن که تقریباً مطمئن بودم حبیب‌الله آدم شروری نیست معهذا به وکیل باشی سفارش کردم مراقب وی باشد و خود نیز در پشت در اطاق اسقف پارخان دراز کشیده به فکر فرو رفتم.

به تدریج خستگی و خواب بر من غالب شد نمی‌دانم چند ساعت خوابیده بودم ناگهان احساس کردم هیکلی از کنارم گذشته داخل اطاق اسقف پارخان شد.

یک لحظه گمان کردم خواب می بینم یا دچار کابوس شده‌ام ولی به هر صورت به خود حرکتی داده بدون آن که سرو صدای راه بیاندازم برخاستم و مشاهده کردم که در اطاق نیم‌باز است چون شمعی در اطاق اسقف‌پارخان روشن بود و تختخواب او درست روبروی در قرار داشت هیکلی به نظرم رسید که از شناختن او مو بر اندامم راست شد زیرا وقایع به قدری متوالی و پیچیده و مرموز رخ می‌داد که امکان نداشت به وسیله قوای مادی یعنی عقل و تدبیر و اندیشه نتیجه‌ای حاصل نمود.

حتی حدس و گمان و بعضی از مشهودات و محسوسات ما نیز در این حوادث غلط درمی آمد و ما مکرر سیدرشید را در مظان اتهام قرار داده یقین داشتیم اوست که مرتکب این اعمال می‌شود بعد به طرزی انکار ناپذیر دانستیم که شخص ثالثی وجود دارد.

در عین حال که من شبح آن شخص ثالث را دیده بودم در حالی که سیدرشید در کنار من ایستاده بود شنیدیم که چنین شخصی وجود نداشته و همان سیدرشید است که هر لحظه به طریقی ما را در وادی پر از معما سرگردان می کند.

ساعتی قبل به بی گناهی حبیب‌الله که مورد تأیید روح عزیزالله خان نیز بود اطمینان داشتم اکنون او در حالی که حربه خونخواکی در دست داشته و قصد جان برادر خود اسفندیارخان را که تازه از خطر جسته دارد بالای سر او می‌بینم.

خوشبختانه قبل از این که دچار این افکار پریشان بشوم با یک جست به داخل اطاق پریده و دست حبیب را که با حربه بالا رفته بود تا بر سینه یا قلب اسفندیارخان فرود آید محکم در پنجه گرفته و از شدت خشم چنان مچ دست او را فشردم که حربه از کفش افتاد و بعد بی‌اختیار دستش را پیچانده و به پشتش بردم تا امکان هر گونه حرکت و مقاومتی از او سلب گردد.

اما چیزی به نظرم رسید که حبیب‌الله بدون مقاومت تسلیم شد و پس از افتادن حربه نظری از روی حیرت و تعجب به من افکنده مثل این که تازه متوجه عمل خودش است گفت آه خان نایب باز هم من بیچاره نداننده و بی‌اراده درصدد قتل برادرم برآمدم.

یک لحظه از خاطرم گذشت که حبیب‌الله با استفاده از آن وقایع مرموز و اسرارآمیز پیش خود نقشه‌ای ترتیب داده و با خیال آسوده مبادرت به انجام منظور خود می کند و هر گاه گرفتار می شود می گوید که از خود اراده نداشته لذا با لحنی خشن و خشم آلود گفتم احمق مسخره بازی کافی است بیش از این آلت دست تو نمی شوم.

از سر و صدای ما وکیل باشی که در همان راهرو خوابیده بود بیدار شد و شتابان در حالی که اسلحه خود را در دست داشت وارد اطاق گردید.

چون دیگر به کلی از جا در رفته و دچار خشم بودم با تغیر به او گفتم به این ترتیب از محبوس خود نگاهداری می کنی اگر من بیدار نشده بودم این حالی پست فطرت برادرش را به قتل رسانده بود.

وکیل باشی از شرم و خجلت سر به زیر افکنده جوابی نداد چون به خود آمده و می دانستم او هم انسان است و انسان احتیاج به استراحت دارد و بیچاره ساعتها در سخت‌ترین وضعیت قرار داشته و اگر خوابش برده تقصیری ندارد در دنباله کلام خود گفتم به هر صورت آیا می‌توانی او را مراقبت کنی یا آن کی خود مواظبش باشم.

وکیل باشی جواب داد خان نایب او دیگر قادر نخواهد بود مرا اغفال کند سپس نزدیک شده دست حبیب را که همچنان در پشتش قرار داده بودم از دست من گرفت و با خشم و غضب عشاری به مچ دست او داد که احساس کردم دردی شدید حبیب‌الله را تکان داد ولی به زحمت خودداری کرده و فریادی نکشید.

با آنکه در کهار تختخواب اسفندیارخان سر و صدا و غوغا بر پا شده بود او همچنان در خوابی عمیق فرورفته و حرکتی نمی کرد.

حبیب‌الله وقتی که به مدخل اطاق رانده شد سر را برگردانده گفت خان نایب در بارهٔ من هر چه می‌اندیشید حق دارید ولی مسلم بدانید که سیدرشید در همین حوالی و شاید در راهرو بوده زیرا برای آن که روح و جان مرا در اختیار قوای اهریمنی خود بگیرد ناچار است به من نزدیک باشد اکنون که مرا خوشبختانه از ارتکاب گناهی بزرگ بازداشتید لااقل درصدد دستگیری او برآئید تا قضایا روشن شود ضمناً بدانید فقط یک راه برای فرار او وجود دارد و آن همان راه زیرزمینی است که از اطاق مخصوص پدرم به زیرزمین های خانه او متصل می شود.

خشم و غضب و ناراحتی و عصبانیت عنان اختیار و اراده و عقل را از کفم ربوده و مرا به وضعی درآورده بود که اگر حقیقتاً در آن لحظه با سیدرشید روبرو می‌شدم اگر او را هدف گلوله قرار نمی‌دادم لااقل از فروکوفتن مشت و لگد خودداری نمی‌نمودم.

در نتیجه همین خشم و بی حوصلگی به شنیدن سخنان حبیب بی اراده به طرف راهرو دویده به سمت اطاق خان رفتم تا از آنجا وارد راه مخفی شده سیدرشید را دستگیر سازم ولی خورشیدبانو و آنتوان که در اثر سر و صدای ما بیدار شده و به راهرو آمده بودند مرا از این حرکت دیوانه‌وار باز داشتند.

خورشیدبانو سراسیمه و مضطرب سر راه بر من گرفته گفت خان نایب باز چه واقعه‌ای رخ داده که این طور مشوش و پریشان خاطر شده‌اید.

با همان خشم و تنفر گفتم می خواهید چه اتفاقی رخ داده باشد یک همه است که شب و روز خواب و آرام نداریم و آلت دست سیدرشید و حبیب‌الله شده‌ایم.

خورشیدبانو که مرا سخت غضبناک دید با لحنی ملایم و نگاهی ملاطفت آمیز گفت خان نایب حق با شما است زیاد خسته شده‌اید ضرورت دارد اندکی استراحت کنید مطمئناً این قضایا حل می‌شود و شما هم مأموریت خود را انجام می دهید زیرا خوشبختانه اسفندیارخان صحیح و سالم مراجعت کرد و امیدوارم به زودی سیدرشید خبیث زیردست را دستگیر کرده و قاتل را هم به شما تسلیم کند.

چون واقعاً تحت تأثیر خشم قرار داشتم متوجه نبودم که هنوز خورشیدبانو از جریان واقعه اطلاع ندارد به همین مناسبت با لحنی که حالی از خشونت نبود گفتم عجب است که ما همه این پیشامدها سیدرشید را بی گناه می دانید.

خورشیدبانو از این سخن اروها را در هم کشیده گفت خان نایب آخر چه شده است که از جواب راحت برخاسته و دچار طوفان خشم و غضب شده‌اید.

از لحن شماتت آمیز او کمی به خود آمده گفتم خورشیدبانو اگر یک لحظه دیرتر از جواب برمی خاستم خان اسفندیارخان هم به پدر بیچاره‌اش ملحق شده بود.

چهره خورشیدبانو از این خبر به رنگ مهتاب درآمده در حالی که چشم و دهانش از فرط بهت و اضطراب بیم باز مانده بود به من می نگریست و منتظر بود توضیحاتی به‌هم آنتوان هم که چند بار اسم اسفندیارخان و سیدرشید را شنیده و حالت غضب الود مرا دیده بود با بی صبری در انتظار اطلاع از واقعه گاهی به خواهرش و زمانی به من نگاه می کرد.

خانم خورشیدبانو با آنتوانت گفت خان نایب مگر کسی نسبت به اسفندیارخان سوءقصد نموده است.

گفتم آری چند لحظه قبل ناگهان از خواب جستم و دیدم که حبیب‌الله با حربه‌ای کشیده بالای سر اسفندیارخان ایستاده به محض این که خواست حربه را به کار برد دستش را گرفتم.

خورشیدبانو نظری نزدیک آمیز به اطراف خود افکنده پس از آن که چند بار دهان گشود و نتوانست سخنی بگوید بالاخره گفت اکنون او را تحت نظر گرفته‌اید.

گفتم تحت نظر گرفتن چه فایده دارد او تا حال مکرر به برادرش حمله نموده و حال که اسرارش فاش شده مدعی است که از خود اراده‌ای ندارد و سیدرشید با قوای خارق‌العاده خویش او را به چنین اقداماتی وادار می کند.

خورشیدبانو گفت آیا این بار هم چنین ادعائی کرده.

گفتم آری خورشیدبانو او می گوید که بی‌اختیار مبادرت به این عمل نموده و قطعاً سیدرشید در این حوالی است زیرا هر وقت که می‌خواهد بر او تسلط یابد ناگزیر باید نزدیک او باشد خورشیدبانو گفت شما با این شتاب به کجا می‌روید.

گفتم قصد داشتم از راه مخفی اطاق خان به تعقیب سیدرشید رفته او را دستگیر کنیم و به این قضایای مرموز که ممکن است بالاخره به قیمت جان اسفندیارخان تمام شود خاتمه دهم.

خورشیدبانو گفت آیا سوءظن شما نسبت به سیدرشید آن قدر قوی شده است که او را در مظان اتهام می‌دانید.

با بی حوصلگی گفتم به هر صورت حال دیگر دیر شده و او قطعاً بکنام خود فرار کرده و درصدد حیله و تزویر بر دیگری است بلی من نسبت به او سوءظنی قریب به یقین دارم به علاوه بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم و ناچارم حبیب‌الله را که اعتراف به اعمال خود نموده با سیدرشید توقیف کرده آنها را با گزارش خاصی به مقامات مافوق خود تسلیم کرده از این محیط مراسر اسرار و جنایت بروم.

از سخنان درشت و تصمیم من چهره زیبا و معصوم آنتوانت با خورشیدبانو درهم فشرده شد و دهان گشود تا سخنی بگوید ولی صدائی بیم و ناطقه گفت خان نایب سیدرشید بکنام خود فرار نکرده و قصد توطئه و حیله دیگری ندارد و در اختیار شما است بی‌جهت خشمگین و ناراحت نباشید.

به شنیدن آن صدا که شب خشم از سیدرشید است متوجه او شده دیدم با قیافه‌ای روحانی به دیوار اطاق خان تکیه داده و با تبسم سخن می گوید.

من که مصمم بودم دیوانگی کرده یکه و تنها داخل زیرزمین های وحشتناک آن قلعه شده به تعقیب سیدرشید رفته او را دستگیر کنم اکنون که آن صدا

درشت اندام و خوش سیما را با چهره متبسم در یک قدمی خود می‌دیدم دچار تردید گردیده نمی‌دانستم چه کنم آیا او را توقیف نموده و با حبیب‌الله به کاروان برده تمام وقایع را به یاور علیجان گزارش بدهم یا آن که باز هم تأمل کنم شاید قاتل حقیقی و کسی که به او شباهت دارد پیدا شود.

سیدرشید که مرا مردد دید با همان تبسم گفت خان نایب چرا تصمیم خود را به موقع اجرا نمی گذارید بفرمائید من در اختیار شما هستم ولی به شما توصیه می کنم اسفندیارخان را هم از این قلعه خارج کنید زیرا در غیاب ما حریف از فرصت استفاده کرده بلامانع او را از میان برمی دارد.

با تمسخر گفتم متأسفانه در حضور ما هم فرصت دارد که مرتب و مکرر برای نابودی او اقدام کند.

سیدرشید با لحنی محکم گفت اما تا وقتی که ما همراه اسفندیارخان هستیم موفق نمی شود زیرا ارواح گذشتگان به وسیله ما از موقعیت او ممانعت به عمل می آورند اگر غیر از این بود هرگز شما از خواب بیدار نمی شدید که به کمک او و حبیب‌الله بشتابید.

به تصور این که برای ادعای حبیب‌الله و سوءظن خود دلیلی یافته‌ام گفتم شما از کجا می‌دانید که حبیب‌الله بی‌اراده مبادرت به سوءقصد علیه برادرش نموده و من از خواب بیدار شده او را ممانعت کرده‌ام.

مثل این که سیدرشید متوجه منظور من شده بود با تبسم و بی‌اعتنائی گفت خان نایب خستگی و بی خوابی و وقایع مرموز و اسرارآمیز اخیر کمی شما را ناراحت کرده و به همه کس مظنون هستید من سخنان شما را با خورشیدبانو شنیده چون احساس کردم با اصرار طالب دستگیری سیدرشید هستید خود را به شما نشان دادم تا تصور نکنید که گناهکارم.

گفتم سیدرشید حقیقت این است که من نمی‌توانم از شما رفع سوءظن کنم زیرا حبیب‌الله به طرزی اطمینان‌بخش مدعی است که شما او را به قتل برادرش اغوا می کنید.

سیدرشید گفت آیا به همین یک دلیل که فقط ادعای کسی است که چند بار مبادرت به حیات نموده مرا گناهکار می‌دانید.

گفتم خیر شما باید در موضوع ربودن اسفندیارخان هم توضیحاتی بدهید.

سیدرشید چنان به قهقهه خندید که تا چندلحظه صدای او در راهرو منعکس شد و سپس گفت خان نایب من به شما توضیح خواهم داد که چگونه حریف زبردست از سرگرمی من به خلاصی سرجوخه استفاده کرده از راهی که خورشیدبانو آن را به شما نشان داده است از معبد به دهلیز رفته و اسفندیارخان را ربوده.

از این سخن فهمیدم سیدرشید اطلاع دارد که من همراه خورشیدبانو از آن راه به معبد رفته و به او سوءظن برده‌ایم.

گفتم بسیارخوب سیدرشید اکنون بگو چگونه اسفندیارخان را پیدا کردی.

سیدرشید گفت خان نایب حال به قدری ملتهب و خشمگین هستید که نمی‌توانید با تعقل به قضایا بنگرید قضاوت صحیح کنید به خصوص که آن مطالب نوأم با اسرار و رموز است اگر موافقت کنید بقیه شب را که بیش از ساعتی باقی نیست استراحت کرده فردا صبح با حضور پروفسور و اسفندیارخان مجلسی تشکیل داده در اطراف وقایع اخیر گفتگو کنیم و من قول می دهم اگر شما به من سوءظن داشتید در اختیارتان باشم.

برای پذیرفتن این پیشنهاد چندلحظه دچار تردید شدم و سیدرشید که مرا مردد دید گفت خان نایب اگر فکر می کنید که ممکن است سیدرشید از چنگتان فرار کند اشتباه است چه اگر من قصد فرار داشتم هرگز خود را به شما نشان نمی‌دادم به علاوه خورشیدبانو را گروگان نزد شما نمی گذاشتم کمی تأمل کنید این وقایع بیش از آن چه که به تصور بگنجد مرموز و اسرارآمیز است متأسفانه من نمی توانم بدون ارائه دلیل بعضی مطالب را بگویم زیرا یقین دارم باور نخواهید کرد.

به تدریج آرام می‌شدم و در دل تصدیق می کردم حق با اوست ولی در عین حال نمی‌توانستم سیدرشید را آزاد بگذارم برای این که به او اطمینان نداشتم و بهم آن می‌رفت که دسته گل دیگری به آب دهد به همین جهت گفتم حقیقت این است که من دیگر به هیچ چیز اعتماد ندارم و عاقلانه نیست که شما را به حال خود بگذارم.

سیدرشید با تبسمی از روی ملامت نموده گفت بسیارخوب خان نایب این من و این شما هر طور میل دارید رفتار کنید اما مطمئنم که فردا پشیمان می شوید.

گفتم آخر توضیحی دربارهٔ وقایع اخیر بدهید و به ما بگوئید اسفندیارخان را کجا یافتید و با شخصی که مدعی هستید شبیه به شما است چه کردید.

سیدرشید جواب داد بهتر است این توضیحات را فردا از اسفندیارخان بپرسید و چون از او اطمینان دارید آسانتر مطالب را می‌پذیرید.

البته این پیشنهاد با ارائه طریق بسیار منطقی به نظر می‌رسید و اظهارات اسفندیارخان تا اندازه‌ای قضایا را روشن می‌ساخت ولی ناگهان به خاطرم رسید که مبادا سیدرشید نقشه‌ای ترتیب داده و می خواهد از یکی دو ساعتی که تا صبح باقی مانده استفاده کرده منظور خود را انجام داده خورشیدبانو را برداشته از همان راههای مرموز پی کار خود برود چه مانعی داشت که در همان ساعت اسفندیارخان را بیدار نموده از او جریان را تحقیق کنیم یا بچه علت سیدرشید خود توضیحاتی درباره استخلاص او نمی‌دهد مثل این که سیدرشید متوجه افکار من شد چه با لحنی محکم گفت خان نایب اگر از من اطمینان ندارید چنانچه یک بار دیگر گفتم در اختیار شما هستم به هر ترتیب که میل دارید مرا تحت نظر بگیرید.

قبل از آن که جوابی به او بگویم خورشیدبانو گفت خان نایب بی‌جهت خود را معذب و ناراحت نکنید من به روح برادرم سوگند یاد می کنم که تا کشف حقایق و اثبات بی گناهی سیدرشید همراه او به دخمه مراجعت نکنم و بدون اطلاع شما به جائی نروم سیدرشید را هم به ما بسپارید و ما فردا صبح او را به شما تسلیم می کنیم.

چون می‌دانستم سیدرشید روحاً و جسماً به خورشیدبانو بستگی دارد و تا حال نیز برای حاضر او با ما مساعدت و موافقت نموده دیگر اصرار نکردم و گفتم بسیار خوب خورشیدبانو من سوگند و قول شما را محترم می‌شمارم.

پس از این گفتگو بدون آن که به سیدرشید نگاه کنم به طرف اطاق اسفندیارخان برگشتم و مصمم شدم که بقیه شب را در اطاق او به سر برده و از

خطرات احتمالی محفوظ کنم ولی خورشیدبانو به سرعت خود را به من رسانده در حالی که دستم را گرفت و مرا به اطاق خود و برادرش آنوان هدایت می کرد گفت این اطاق یک پستو دارد که فقط با یک در به این اطاق مربوط می‌شود من از سیدرشید تقاضا می کنم بقیه شب را مانند یک محبوس در آن پستو بگذراند من و آنوان هم مراقب او خواهیم بود تا خیال شما راحت باشد سیدرشید که سخنان خورشیدبانو را می‌شنید بدون آن که خشمگین شود گفت اتفاقاً به این ترتیب خیال من هم راحت است سپس شخصاً داخل پستو شد و خورشیدبانو دو لنگه در بین اطاق و پستو را پیش کشیده و چفت آن را هم بست و بعد با لحنی که حالی از لطف و شوخی نبود به صدای بلند گفت سیدرشید مبادا غیب شوی و مرا نزد خان نایب خجل و شرمنده کنی.

سیدرشید از داخل پستو جواب داد چون اکنون دارای جسم مادی و بدن انسانی هستم به طور قطع نمی‌توانم جز از طریق در از این مکان خارج شوم اینرا هم که شما بسته‌اید و من به خصوص خوشوقتم که مرا محبوس ساخته و علت این خوشوقتی عجیب و بی‌موقع را انشاءالله پس از کشف اسرار خواهید دانست.

آنوان که از حرکات ما مبهوت بوده و از سخنان ما مطلبی نمی‌فهمید بتناب شده با خورشیدبانو به گفتگو پرداخت و معلوم بود که خورشیدبانو قضایا را برای او توضیح می‌دهد و او نیز با من هم عقیده است زیرا بین صحبت خورشیدبانو مکرر به من نگریست و سر خود را به علامت تأیید عقیده‌مر حرکت داد و بالاخره دست خود را به روی شانه من گذارده و با اشاره دست و بردن نام سیدرشید و نشان دادن چشمهای خود به من فهمانید که کاملاً از او مراقبت خواهد کرد.

وقتی که از این کار فراغت یافتم به اطاق اسفندیارخان برگشتم و در را از داخل بسته سعی کردم با مرور در وقایع بتکه راه حلی برای این معماها پیدا کنم ولی عظم به جائی نرسید.

آنچه که بیشتر از همه باعث بیم و وحشت و نگرانی و تردید من می‌شد وجود شخص ثالثی بود که حبیب‌الله می گفت همان سیدرشید است.

من هم تا اندازه‌ای این ادعا را قبول داشتم چه اولاً ما یافتن راه کوتاه و

سری بین دهنیر و معبد فکر می کردم برای سیدرشید امکان داشته است که از آنجا برای رسیدن اسفندیارخان برود به علاوه چنین شباهتی بین آن شخص ثالث و سیدرشید که بتواند موجب گمراهی اسفندیارخان حتی پروفسور و آنتوان نشود معقول به نظر نمی رسید.

عاقبت خود را قانع کردم که حل این موضوع را به صبح موکول کنم و می اندیشیدم که توضیحات اسفندیارخان به طور قطع مطلب را روشن می کند.

با آن که بی اندازه خسته و محتاج به استراحت بودم معهذا تصمیم گرفتم یکی دو ساعت بقیه شب را بیدار باشم و ناگهان به فکرم رسید که ممکن است یادداشتهای خان بزرگ در فهم این قضیه مؤثر باشد همانطور که به وسیله آن به وجود محبرات دوازده گانه پی بردم بر عرض هم که در این خصوص نتیجه‌ای حاصل نمی شد لااقل ضرورت داشت که من یک بار دیگر به دقت تمام آن یادداشتها را بخوانم در حالی که تا کنون فرصتی برای این موضوع مهم به دست نیاورده بودم.

برای این که راحت باشم تکمه های بلوز نظامی را باز کرده در کف اطاق دراز کشیدم و اسلحه کمری را هم در کنار خود قرار داده شمع را در مقابل خود نهاده دفترچه یادداشتهای خان بزرگ را از جیب بغل بیرون آوردم چون مقداری از صفحات اول آن را تا آنجائی که خان بزرگ با سیدرشید به در سری واقع در قلعه شاپور رسیده بودند خوانده بودم چند ورق زده و از آن به بعد شروع به خواندن کردم.

خان بزرگ شرح مفصلی از راهروها و دهلیزهای آن دخمه نوشته و همچنین مشاهدات خود را توأم با تصورات و رؤیائی که قبلاً داشته در اطراف معبد و اجساد شش گانه به رشته تحریر درآورده که چون خوانندگان محترم به تفصیل از آن آگاه می باشند ضرورت ندارد که مجدداً آن را بیان کنم.

از آنجا که خود نیز آن صحنه ها را دیده بودم و می خواستم مطالب دیگری در آن یادداشتها جستجو کنم عبارات و جملات زیر آن صفحه را به سرعت از مدنظر گذرانده و پیش می رفتم تا بلکه ذکری از وقایع معمای وجود سیدرشید و شخص شبه به او را حل کنم.

ولی دقت در کلمات زیریادداشتها کم کم چشمم را خسته کرده بود و بی حوابی و خستگی جسمی بیر به تدریج بر اعصابم غالب شده هر قدر کوشیدم که شاید رخوت و سستی و خواب را از خود دور کنم موفق نشدم همانطور که به رو دراز کشیده و چشمم را به صفحات یادداشتها دوخته بودم به خوابی عمیق و بلکه بی هوشی فرو رفتم.

نمی دانم این بیهوشی یا خواب چقدر به طول انجامید همین قدر به خاطر دارم که در عالم رؤیا سر و صدای زیادی شنیدم و موقعی که چشم گشودم در اطاق با ناله‌ای گوشخراش درهم شکست و فیافه وحشت زده و پریشان وکیل باشی به نظرم رسید.

ابتدا تصور کردم دچار کابوس وحشتناکی شده‌ام لذا چند بار چشمم را بسته و مجدداً باز کردم اما چهره خوفناک وکیل باشی و در شکسته اطاق مانند یک پرده نقاشی همچنان در مقابل نظرم بود.

وکیل باشی نفسهای تند می کشید و معلوم بود برای شکستن در خیلی زحمت کشیده از این که بی حرکت در مقابلم ایستاده و سخن نمی گفت فهمیدم قضایای مهمی رخ داده لذا گفتم چه خبر است وکیل باشی با لکنت زبان جواب داد خان نایب جنایت هولناک رخ داده.

معبر و اعصاب انسان اگر از آهن و پولاد هم ساخته شده باشد بالاخره در مقابل آن همه حوادث پی در پی و هول‌انگیز متأثر شده اراده و اختیار را از دست می دهد به خصوص که من روحاً و جسماً خسته بوده بر اثر بی حوابی و یأس و تردید و عجلت و انعمال از شکستی که در این مأموریت نصیبم گردیده بود بی اندازه عصبانی و کج خلق بودم.

با آن که رفتار وکیل باشی در شکستن در اطاق و قیافه وحشت‌زده او می رساند که واقعه خارق‌العاده و موحشی روی داده و خود او کلمه جنایت هولناک را دوبار تکرار کرده بود معهذا در اثر همان حالت عصبی متوجه منظور او نشده با غیظ و غضب گفتم مگر چلاق بودی نمی توانستی در بزنی تا آن را باز کنم این چه وضعی است چرا همه شما دیوانه شده‌اید.

وکیل باشی گویا احساس کرد که من بر اثر تحریک عصبی در وهله اول

مقصودش را تشخیص نداده‌ام در حالی که از شدت بیم و وحشت و شاید خجلت و شرم می لرزید گفت خان نایب هر قدر در زدم شما بیدار نشدید ترسیدم مبادا در اطاق هم مانند آن اطاق جنایتی رخ داده باشد لذا ناچار در را شکستم خوشبختانه شما را زنده و سلامت یافتم اکنون برخیزید و فکری برای این وقایع خوف آور بکنید.

حمله عصبی که دچار آن بودم به تدریج تخفیف می یافت و هر قدر آرام‌تر می شدم بهتر به مفهوم سخنان وکیل باشی پی می بردم به طوری که در پایان کلام او فهمیدم پس از ماجرای دیشب جنایت دیگری واقع شده.

یک بار دیگر خشم بر من مستولی شد و چنان بی اختیار خود را به خارج اطاق انداختم که به وکیل باشی تنه سختی زدم و او هم به گوشه‌ای پرتاب شد و با یکی دو خیز خود را به اطاق آنتوان و خواهرش آنتوانت یا خورشیدبانو که به ناچار هر دو نام او را ذکر می کنم تا خوانندگان محترم اشتباه نکنند رساندم.

وکیل باشی با آن که از حرکات من دچار حیرت بود فریاد زد خان نایب کجا می روید اما قبل از آن که بقیه سخنان او را بشنوم دیوانه وار و مانند پیلی مست به در اطاق حمله‌ور گردیدم و با چند ضربت شانه و لگد آن در راشکسته و داخل شدم.

به محض این که مطمئن شدم جنایتی هولناک اتفاق افتاده ذهنم متوجه آنتوان و خورشید بانو گردید و به فکرم رسید که سیدرشید از حماقت و نرفید ما استفاده کرده و موفق به فرار شده و لابد آنتوان درصدد جلوگیری برآمده و ناچار او را به قتل رسانده است این فکر از آن جهت به خاطرم آمد که می‌دیدم اسفندیارخان صحیح و سالم در بستر خود آرمیده من هم که زنده بودم حبیب‌الله هم که خود همدست و یا آلت دست حریف بود و به علاوه تحت نظر وکیل باشی و افرادش قرار داشت.

در این صورت باقی می‌ماند پروفسور و آنتوان و خورشیدبانو پروفسور که در شب گذشته راحت و آسوده در اطاق خود خوابیده و به هیچ وجه در وقایع مداخله ننموده خورشیدبانو نیز مورد توجه و علاقه سیدرشید بود و هرگز گمان نمی‌رفت که نسبت به او سوءقصدی بشود علیهذا غلط آنتوان بیچاره است که در

معرض خطر قرار دارد.

به این مناسبت بدون آن که منتظر توضیحات وکیل باشی باشم به در اطاق آنها هجوم بردم و سراسیمه داخل شدم و چقدر متعجب گردیدم آنتوان و خورشیدبانو را سلامت ولی مضطرب و نگران دیدم.

خورشیدبانو که از مشاهده وضع جنون آمیز من دچار پریشانی و اضطراب بود گفت خان نایب چه واقع شده چرا اینقدر هراسان و متوش هستید.

من که از دیدن آن دو نفر اندکی آسوده خاطر شده بودم گفتم آیا سیدرشید کماکان در پستوی اطاق باقی است.

پیش از آن که خورشیدبانو جوابی بگوید صدای چند ضربت به در پستو شنیدم و به در پستو نظر کرده دیدم چفت آن بسته است لذا به عجله به آن سمت دویده در را گشودم سیدرشید با قیافه مبهوت به من گفت خان نایب مگر جنایتی رخ داده آیا نتوانستید اسفندیارخان را مراقبت کنید.

دهان گشودم تا بگویم اسفندیارخان سلامت است وکیل باشی که خواهی نخواهی جرأت کرده و تا آستانه اطاق آمده بود گفت خان نایب حبیب‌الله را کشته‌اند.

به شنیدن این خبر یک لحظه بهت و سکوت در آن اطاق حکمفرما گشت و من می اندیشیدم که چون سیدرشید وجود حبیب‌الله را مزاحم خود دانسته و بیم داشت که عاقبت اصرار حبیب‌الله در این که حریف همان سیدرشید است کارش را خراب کند او را کشته است به همین مناسبت خیره به چهره سیدرشید می‌نگریستم تا شاید از حرکات و تغییر بشره‌اش مطلبی درک کنم.

سیدرشید مثل این که متوجه افکارم شده است گفت خان نایب خوشختانه خودتان به چشم دیدید که در پستو از داخل اطاق چفت بوده آنتوان و خورشیدبانو هم شهادت می دهند که من حتی یک لحظه از پستو خارج نشده‌ام و به شما اطمینان می دهم که این پستو هیچگونه راه مخفی ندارد و خودتان هم می‌توانید این موضوع را تفتیش کنید.

همان طور که سیدرشید صحبت می کرد من به خورشیدبانو بنگریستم و او که به شنیدن خبر قتل حبیب‌الله بی‌اندازه متأثر شده بود با لحنی عصبانی گفت

مطمئن باشید سیدرشید راست می گوید به جای آن که فکرتان را بیهوده منحرف کنید برویم ببینیم بر سر حبیب‌الله بیچاره چه آمده.

چند لحظه بعد همه ما در اطاقی که در ابتدای راهرو واقع بود و وکیل باشی حبیب‌الله را در آن اطاق محبوس ساخته و خود و دو نفر دیگر در راهرو به مراقبتش مشغول بودند در مقابل جسد حبیب‌الله که برو در کف اطاق افتاده و حربه‌ای تا دسته در میان دو کتفش فرو رفته بود ایستاده بهت زده و مغموم به آن صحنه تأثرانگیز و رقت بار نگاه می کردیم.

چنین به نظر می‌رسید که حبیب‌الله دو دست خود را به هم متصل نموده و بعد پیشانی را روی دستها نهاده و به رو خوابیده و در عالم خواب دستی پر قدرت آن حربه را در میان دو کتف او فرو برده و این عمل را به قدری سریع انجام داده که حبیب‌الله حتی کوچکترین حرکتی ننموده و هر کسی به جسد او نظر می‌انداخت تصور می کرد که با کمال راحتی خوابیده است.

از آثار جنایت فقط مقداری خون دلمه شده بر لباس حبیب‌الله و فرش اطاق و قبضه آن حربه بر پشت او دیده می‌شد.

البته من می بایستی فوراً در صدد تحقیق و معاینه اطاق و جسد و انجام تشریفات مربوط به وظایف خود برآیم ولی یقین داشتم که از اجرای این فورمول کوچکترین نتیجه‌ای نخواهم گرفت زیرا حریف به قدری چیره دست و مقتدر است که با ما بازی می کند.

از درهای بسته و دیوارهای قطور می گذرد و هر کار دلش بخواهد انجام می‌دهد و به ریش همه ما می‌خندد دیگر صلاح نبود به امید کشف اسرار دخمه و حقایق ناظر این قبیل جنایات باشم زیرا بیم آن می‌رفت که حریف در پایان یک صحنه نمایش تأثرانگیزتر عاقبت اسفندیارخان را هم به قتل برساند و شاید اگر ما را هم مزاحم خود تشخیص دهد از کشتن ما امتناع نکند.

به این مناسبت تصمیم گرفتم آن روز تکلیف خود را یکسره کرده تمام وقایع را برای یاور علیخان نوشته از او تقاضا کنم شخصاً به قلعه آمده و در آن حوادث خونین و رعب آور شرکت کند به همین واسطه نمی خواستم وضع جسد حبیب‌الله را تغییر بدهم:

ولی سیدرشید که بیشتر از ما بر اعصاب خود تسلط داشت ابتدا در کنار جسد زانو زده سپس به دقت به شانه و اطراف قبضه حربه نگریسته در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت تقدیر و سرنوشت همیشه بر تدبیر غالب می‌شود ممکن است او نمرده باشد.

چون دیگر به قوای خارق‌العاده و قدرت مرموز سیدرشید پی برده بود، می‌دانستم که بی‌ربط نمی گوید و قطعاً امیدی به نجات حبیب‌الله دارد.

از این رو اندکی امیدوار شدم زیرا اگر حبیب‌الله نجات می‌یافت قضیه از صورت قتل خارج می‌شد و بار مسئولیت من سبکتر می گردید و باز هم فرصتی داشتم که دنباله موضوع را گرفته و بلکه انشاءالله به نتیجه رسیده ناگزیر از اظهار عجز نشوم.

این امید مانند برقی که در شب تاریک و ظلمانی بدرخشد یک لحظه فضای تیره و تار افکارم را روشن ساخت و با شتاب درجواب سیدرشید گفتم به چه دلیل فکر می کنید که نمرده باشد هیچگونه آثار حیات در او پیدا نیست به علاوه مگر نمی‌بینید کف اطاق غرق در خون است و حتی خونهائی که به پشت او ریخته دلمه شده و می‌رساند که ساعتها است مورد اصابت قرار گرفته.

سیدرشید نظری تند به من افکنده گفت بدبختی اینجا است که من در مظان اتهام قرار گرفته‌ام و جرأت ندارم بدون اجازه و دستور شما کاری بکنم آیا اجازه می‌دهید برای نجات او اقدام کنم.

گفتم سیدرشید اگر واقعاً او را از مرگ نجات دهی دیگر محلی برای سوءظن باقی نمی‌ماند و من حاضرم یکبار دیگر خود را در اختیار تو بگذارد منتها این بار هر دو با هم داخل عمل می‌شویم سیدرشید از کنار جسد برخاست و طوری ایستاد که جسد حبیب‌الله در میان دو پای او قرار گرفت و بعد نگاهی ملاطفت آمیز به خورشیدبانو کرده گفت خورشید بهتر این است که تو از اطاق خارج شوی زیرا تماشای این منظره قلب نازک ترا آزار می‌دهد.

خورشیدبانو که از دیدن حبیب‌الله رنگش مانند مهتاب شده و سینه‌اش به شدت بالا و پائین می‌رفت جواب داد سیدرشید اگر چه بسیار متأثرم ولی میل دارم از نتیجه اقدامات تو آگاه بشوم و انتظار در خارج اطاق بیشتر مرا آزار

می‌دهد.

سیدرشید دیگر سخنی نگفت و خم شد دامن نیم تنه حبیب‌الله را که با لباس خوابیده بود با هر دو دست گرفته و با یک فشار آن را تا بالای شانه درید.

نیم تنه حبیب‌الله از یک نوع پارچه پشمی و کلفت بود که در حوالی کازرون می‌بافتند این پارچه گذشته از ضخامت بسیار محکم است و امکان ندارد یک شخص عادی و معمولی بتواند آن را پاره کند به این واسطه از این که سیدرشید توانسته بود آن پارچه را تا آخر بدرد متعجب بودم و احساس می کردم که در زیر آن آستین گشاد و سفید بازوانی بسیار زورمند و سطبر وجود دارد.

سیدرشید پس از دریدن نیم تنه نظری به محل زخم که خون آلود و بسیار بد منظره بود افکنده گفت خان نایب خوشبختانه گمانم صحیح بود و حبیب‌الله به زودی زنده می‌شود.

گفتم لااقل دلایل امیدواری خود را بگوئید تا ما هم بدانیم.

سیدرشید به جای آن که به سئوال من جواب بگوید گفت خان نایب قطعاً افراد شما که غالباً به مبارزه با اشرار و قاچاقچیان می روند وسایل زخم‌بندی همراه دارند.

برای این که زودتر این وسایل آماده شود سر برگردانده و به وکیل باشی که مبهوت و متحیر در کنار اطاق ایستاده بود نگریستم و وکیل باشی که متوجه منظورم شده بود با عجله از اطاق بیرون رفته و طولی نکشید که با مقداری پنبه و چند بسته باند زخم پیچی و یک شیشه کوچک تنطوریه مراجعت کرد.

تمام وسایل زخم بندی ما در آن زمان فقط همین بود البته علاوه بر این الکل و کمی هم یوانل داشتیم و چون من خود علاقه به زخم بندی داشتم تا در موقع ضرورت بتوانم کمکهای ابتدائی به افراد مجروح بکنم چند قطعه پنس و یکی دو نوع چاقوی جراحی و آمپول مرفین هم در کیف ادویه‌ام پیدا می‌شد و مکرر اتفاق افتاده بود که آن وسایل را به کار برده و مجروحینی را که گلوله به دست و یا پا و سایر نقاط غیر حساس بدنشان اصابت کرده بود نجات بخشیدم.

وقتی که وکیل باشی پنبه و تنطوریه و باند را آورد به او گفتم برود کیف مخصوص مرا هم بیاورد تا در صورت لزوم با سیدرشید کمک کرده به خوبی

بتوانیم زخم حبیب‌الله را پانسمان کنیم اما حبیب‌الله چنان بی حرکت و بی حس افتاده بود که تصور می کردم ساعتها پیش از این مرده.

سیدرشید پس از آن که نیم تنه حبیب را درید پیراهنش را هم تا بالای شانه پاره کرد و من که چشم به محل زخم دوخته بودم دیدم مثل آن است که از خون دلمه شده توده‌ای به اندازه حجم یک مشت کوچک در اطراف حربه جمع شده.

وقتی که این توده به نظر آمده سیدرشید آهی رضایتمندانه کشیده گفت خان نایب حال من می توانم دلیل امیدواری خود را برای شما بگویم و آن این است که من می‌دانستم در پشت حبیب‌الله درست در وسط دو کتف و بر روی ستون فقرات او غده‌ای نسبتاً بزرگ وجود دارد و این غده از طفولیت بر روی پشت او دیده می‌شد و هر قدر او رشد می کرد غده هم بزرگتر می گردید به این مناسبت به محض این که قبضه حربه را دیدم به خیالم گذشت که ممکن است حربه اتفاقاً بر روی غده فرو رفته و با همه ضربتی که فرود آمده بیش از یک بند انگشت به تن او فرو نرفته باشد خوشبختانه حدسم درست بود بیشتر این خون که ملاحظه می کند از آن غده خارج شده و نوک حربه به استخوان ستون فقرات گیر کرده و یقیناً حبیب‌الله از شدت درد یا وحشت بیهوش است.

سیدرشید همان طور که توضیح می‌داد با پنبه اطراف زخم را پاک کرده آن غده را که اکنون پلاسیده بود به ما نشان داد و سپس با یک حرکت سریع حربه را از پشت حبیب‌الله بیرون آورده پنبه آلود به تنطور ید را روی زخم گذارد.

در این موقع ناگهان پاهای حبیب‌الله جمع شد و ناله دردناکی کشید ولی سیدرشید فوراً روی دو پای او نشست و با هر دو دست انتهای دو شانه او را گرفته و گفت حبیب‌الله حرکت نکن که خطر دارد.

مثل این که حبیب‌الله متوجه شد زیرا از حرکت باز ایستاد و سیدرشید به من اشاره کرده گفت شما جای مرا بگیر تا من آزاد شده بتوانم اقدامات دیگری معمول کنم.

از جنبش حبیب‌الله و توضیحات سیدرشید به قدری شادمان شده بودم که مثل شاگردی دستور سیدرشید را انجام دادم و جای او را گرفتم.

سیدرشید برخاسته به سرعت از اطاق خارج شد.

دیگر در فکر مراقبت و حفاظت سیدرشید نبودم به خصوص بلافاصله پس از خروج او وکیل باشی داخل شد و کیف دوای مرا آورد و من بلافاصله یک آمپول مرفین به حبیب‌الله تزریق کردم تا دردش تسکین یافته بخوابد بعد متوجه حربه شده وقتی که آن را با پنبه پاک کرده خواستم به عنوان برگ در کیف بگذارم ناگهان متوجه شدم همان چاقوئی است که حبیب‌الله در مدخل دخمه شاپور بر علیه برادرش به کار برد و من آن را همراه خود داشتم با چشم و دهانی که از فرط تعجب نیم باز بود خیره و مبهوت به آن چاقو می‌نگریستم و چون شکی نداشتم که همان چاقو است درصدد جستجوی جیب خود برنیامدم زیرا مطمئن بودم این جستجو بیهوده است و فکر می‌کردم چگونه آن چاقو به دست حریف افتاده.

به یاد آوردم که آخرین بار موقعی که می‌خواستم از حبیب‌الله اعتراف بگیرم یعنی روز قبل یا در ابتدای شب در آن حجرهٔ مرموز چاقو را به ایشان داده بعد آن را به دقت بسته در جیب خود نهادم.

خورشیدبانو که متوجه‌نقطهٔ از دیدن آن چاقو بهت زده شده‌ام گفت خان نایب آیا از دیدن این حربه مطلبی را به خاطر آوردید؟

نمی‌توانستم قبل از اطمینان کامل به او جواب بگویم و یک لحظه هم از خاطرم گذشت که شاید شباهتی بین این دو حربه موجود است لذا جیب‌های خود را جستجو کردم متأسفانه چاقو وجود نداشت.

ترسی اضطراب آلود ارکان وجودم را فرا گرفت و با خود می‌اندیشیدم این حریف کیست یا چیست که تا این اندازه مقتدر است که می‌تواند به این ترتیب حتی چاقو را از جیب من برباید و با همه مراقبتی که وکیل باشی و افراد داشته‌اند داخل اطاق حبیب‌الله شده او را به قتل برساند.

خورشیدبانو که مرا ساکت و متحیر دید سئوال خود را تکرار کرد و من در حالی که به زحمت بر ترس و بهت خود غالب شده بودم گفتم خورشیدبانو این چاقو متعلق به حبیب‌الله است که در مدخل غار شاپور قصد داشت با آن اسفندیارخان را مقتول سازد و اگر به یاد داشته باشی در حجرهٔ مرموز من این

چاقو را به عنوان مدرک به حبیب‌الله نشان دادم خورشیدبانو فریاد کوتاهی کشیده گفت آری خان نایب به خاطر آوردم مگر این چاقو در جیب شما بود.

گفتم چرا! به همین مناسبت متحیرم که چگونه حریف چاقو را از جیب من ربوده.

خورشیدبانو در حالی که با ترحم به من می‌نگریست گفت خان نایب آیا شما اطمینان دارید که دیشب تا صبح بیدار بوده و از اطاق اسفندیارخان خارج نشده‌اید.

این سئوال به نظرم عجیب آمد لذا با تحیر گفتم خیر اتفاقاً تا مدتی مشغول خواندن یادداشتهای خان بزرگ بودم بعد بی‌اختیار خوابم برد و از ضرباتی که وکیل باشی به در کوفت و بالاخره هم در را شکست بیدار شدم.

متفکر بودم خورشیدبانو در اطراف سئوال خود توضیحاتی بدهد و احساس کردم او هم خود را آماده می‌کند که مطلبی را شرح بدهد ولی در همین موقع پروفسور با قیافه‌ای پریشان وارد اطاق شد و تا چند دقیقه خورشیدبانو برای او و آنتوان که ساکت و متحیر در گوشه اطاق ایستاده اوضاع را تماشا می‌کرد وقایع را بیان کرد.

من انتظار داشتم که هر چه زودتر صحبت خورشیدبانو با پروفسور خاتمه یافته از او بپرسم علت سؤالش چه بوده ولی می‌دیدم که خورشیدبانو همچنان با پروفسور سخن می‌گوید و پروفسور نیز گاهی به من و زمانی به جسم بیهوش حبیب‌الله نگریسته در فکر فرو رفته است.

عاقبت پروفسور چند کلمه به خورشیدبانو جواب داد و خورشیدبانو به من خطاب کرده گفت خان نایب آیا برای شما اتفاق افتاده است که در خواب حرکت بکنید.

این سؤال بیشتر بر حیرتم افزود و گفتم چنین مطلبی به یاد ندارم ولی منظور شما از این سؤال چیست.

خورشیدبانو مجدداً با پروفسور صحبت کرد و این بار آنتوان هم در موضوع صحبت آنان مداخله نمود و لحظه‌ای بعد خورشیدبانو از من پرسید آیا اطمینان دارید که چاقو را در جیب خود نهاده و در حجره با راهرو بسته‌اید.

متوجه شدم که پروفسور به وسیله خورشیدبانو در خصوص چاقو از من تحقیق می‌کند چون اطمینان داشتم که چاقو را در جیب نهاده‌ام به او جواب دادم.

پروفسور از روی حسرت سری تکان داده کلمه‌ای چند بر زبان راند و من که چشم به دهان زیبای خورشیدبانو دوخته بودم دیدم چهره او در هم کشیده شد.

از این حرکات و سئوالات مبهم ترس و وحشت مجهول مرا فرا گرفت و بی‌اختیار با لحنی خشن و بی‌تاب گفتم خورشیدبانو چرا افکارتان را با من در میان نمی‌گذارید آخر به من بگوئید چه فکر می‌کنید.

خورشیدبانو گفت خان نایب بیم دارم که از شنیدن عقیده ما خشمگین بشوید به همین مناسبت موضوع را به پروفسور گفتم متأسفانه او هم با من هم عقیده است.

گفتم آخر این عقیده چیست بگوئید من خشمگین نمی‌شوم زیرا دیگر اعصاب و احساساتم در مقابل این همه حوادث تحریک نمی‌شود.

خورشیدبانو گفت ممکن است حریف که دارای قوائی خارق‌العاده است شما را تحت تسلط خود گرفته و شما بی‌اراده و ندانسته حبیب‌الله را مجروح نموده باشید.

چنان به قهقهه خندیدم که تا چند لحظه صدای قهقهه وحشیانه من در فضای آن اطاق طنین‌انداز بود و بعد که به خود آمدم گفتم آفرین خورشیدبانو خوب صحنه‌ای ترتیب داده‌اید شاید عزیزالله خان را هم من به آن دخمه‌ها برده و به قتل رسانده‌ام.

خورشیدبانو که متوجه شد بی‌اندازه تحت تأثیر این اتهام قرار گرفته و اختیار اعصاب را از دست داده‌ام با لحنی ملایم گفت خان نایب منظور ما این نیست که شما را متهم به قتل حبیب‌الله کنیم خوشبختانه او زنده است اما یک دلیل قوی وجود دارد که ذهن من متوجه این نکته شده مجدداً این مطلب را با پروفسور در میان گذاردم و او هم قول مرا تصدیق می‌کند البته شما خودتان نمی‌توانید احساس کنید و به خاطر بیاورید که مرتکب چنین عملی شده‌اید همانطور که حبیب‌الله هم چند بار بی‌اختیار بر علیه برادرش اقدام کرد.

وکیل باشی که از این مطالب سخت متغیر شده بود نتوانست خودداری کند و با غیظ و غضب گفت خان نایب تقصیر شما است که صبر و حوصله به خرج می‌دهید و حال آن که اگر من جای شما بودم همه این مزدمان مرموز و اسرارآمیز را جلب کرده به کازرون می‌بردم آنجا به خوبی می‌شود از آنها استنطاق کرد و اعتراف گرفت.

نظری نند به وکیل باشی افکنده گفتم امیدوارم به آنجا نرسد و هم امروز قضایا کشف شود سپس رو به خورشیدبانو نموده گفتم آن دلیل قوی چیست.

خورشیدبانو گفت خان نایب همانطور که پیش‌بینی می‌کردم موجب عصبانیت شما و وکیل باشی شدم در این صورت بهتر است از این مطلب بگذریم.

گفتم البته شنیدن این موضوع برای ما غیرمترقبه بود ولی بالاخره باید به استدلال شما پی ببریم خورشیدبانو گفت دلیل آن از آفتاب روشن‌تر است مگر خودتان مدعی نیستید که این چاقو را در جیب خود گذارده‌اید و کسی هم نیز آن را نربوده در این صورت...

خشم و غضبم مبدل به حیرت شد و گفتم وقتی که داخل اطاق اسفندیارخان شدم در را از داخل بستم صبح هم در همچنان بسته بود.

خورشیدبانو چندلحظه با پروفسور صحبت کرد و بعد از قول او به من گفت بسته بودن در مهم نیست زیرا وقتی که شما تحت تسلط حریف قرار گرفتید هرچه او به شما امر می‌کند بدون آن که خود بدانید انجام می‌دهید لذا ممکن است شخصاً برخاسته در را باز کرده به اینجا آمده‌اید و ضربتی به پشت حبیب‌الله زده مجدداً به اطاق اسفندیارخان برگشته و در را هم بسته‌اید ناگهان به خاطرم آمد که شب گذشته در حالی که مشغول خواندن یادداشتهای خان بزرگ بودم و به مطالب حساس رسیده بودم بی‌اختیار دچار حوابی سنگین شدم و صبح بر اثر شکستن در و شنیدن صدای حبیب شتاب زده از اطاق بیرون آمده و فراموش کردم دفترچه یادداشت را بردارم.

از این خیال قلبم به ضربان افتاد و خون به سرعت در بدنم جریان یافت و با یک حرکت دیوانه‌وار به طرف اطاق اسفندیارخان دویدم زیرا تنها راهنما و سند کشف این معماهای مجهول یعنی همان دفترچه یادداشتها در خطر بود و عمداً از

حاضرم گذشت ساداً تمام این وقایع فقط برای این بوده است که این یادداشت‌ها را بربایند.

خورشیدبانو و پروفسور و آنتوان جنی وکیل باشی که از حرکت مجنونانه من وحشت زده شده بودند تقریباً بلافاصله به دنبال من دویدند.

من هراسان خود را به اطاق اسفندیارخان انداختم و از آنچه که در آن اطاق دیدم از فرط پریشانی و بهت خنده‌ام گرفت.

عادتاً و طبیعتاً گریه مبین تأثر و غم و اندوه است همچنان که خنده حکایت از نشاط روح و انبساط خاطر می کند ولی غالباً در حد اعلای غم و شادی اثر این دو احساس متضاد تغییر می کند.

قطعاً برای شما نیز گاهی اتفاق افتاده است که از شدت وجد و شوق دچار رقت قلب شده و اشک در چشمتان جمع شده باشد البته این گریه و اشک، اشک شادی وشعف است نه اشک تأثر و اندوه.

گاهی هم پیش می آید که انسان از فرط استیصال و اندوه به جای آن که گریه کند می خندد اما این خنده که آن را زهرخند یا خنده تلخ می گویند مظهر کمال خشم و عصبیت و ناراحتی است و درست در نقطه مقابل شکرخند قرار دارد.

اگرچه من پس از ورود سراسیمه به اطاق اسفندیارخان دفترچه یادداشت‌های جان بزرگ را که تنها مایه امیدواریم در کشف رموز و پرده برداشتن از آن اسرار بهت آور به شمار می‌رفت در جای خود دیده و شادمان بودم اما خنده‌ام از تلخی و ناکامی بود.

پروفسور و آنتوان با خورشیدبانو هراسان به دنبال من می‌دویدند تا بدانند منظور چیست و من بدون توجه به اضطراب و پریشانی آنها وقتی که داخل اطاق اسفندیارخان شدم و دفترچه یادداشتهای جان را در جای خود دیدم مثل اشخاصی که گنج گرانبهائی یافته‌اند به طرف دفترچه حمله‌ور شده و آن را برداشته با عجله در جیب بغل پنهان کردم.

تازه پروفسور و آنتوان و خورشیدبانو فهمیدند که به چه مناسبت و برای چه منظوری آن چنان پریشان خاطر بودم.

پروفسور که چشمش به دفترچه افتاد به وسیله خورشیدبانو به من گفت آیا شب گذشته از مطالعه این یادداشتها مطلبی استباط کردید.

جواب دادم متأسفانه از فرط خستگی حواسم نبرد و نتوانستم تمام آن را مطالعه کنم.

چون نمی خواستم پروفسور را در مطالعه یادداشتها مداخله دهم و میل داشتم خود به تنهائی کاشف اسرار و رموز دخمه شاپور باشم در حالی که به قیافه آرام اسفندیارخان که هنوز در خواب راحت بود نگاه می کردم با تعجب از این که جواب آن جوان عصبی مزاج بر خلاف طبیعت حساس او بسیار سنگین است به خورشیدبانو گفتم:

اسفندیارخان ساعتها است خوابیده و با همه این سر و صدا بیدار نمی‌شود تصور نمی کنم جواب او عادی و طبیعی باشد.

پروفسور هم نظری عمیق به چهره اسفندیارخان افکنده جواب داد من هم دیشب بر اثر خستگی زیاد ساعتها به آسودگی خوابیده و مطلقاً سر و صدای شما را نشنیدم ولی در عین حال همانطور که شما می گوئید جواب او عادی نیست.

از تأیید پروفسور مجدداً دچار اضطراب و نگرانی شدم زیرا می‌اندیشیدم که شاید حریف او را به خوابی طولانی و عجیب مبتلا کرده لذا به تختخواب اسفندیارخان نزدیک شدم تا بلکه با حرکت دادن بیدارش کنم.

پروفسور که متوجه منظور من شد با اشاره دست مرا متوقف ساخته گفت در بیدار کردن او تعجیل نکنید چه ممکن است در خواب مغناطیسی باشد و خطری متوجه او شود.

گفتم من هم از این خواب سنگین تعجب دارم و فکر می کنم حریف او را افسون کرده باشد پروفسور جواب داد این نظریه صحیح نیست برای آن که سیدرشید شب گذشته اسفندیارخان را از چنگال حریف نجات داده و با خود به قلعه آورده و به طوری که خدمتکارش اظهار کرد سیدرشید به او سپرده بود که بگذارند راحت بخوابد در این صورت ممکن است خود سیدرشید برای آرامش خاطر او را خوابانده باشد.

گفتم به هر حال برای بیدار کردنش باید اقدام نمود شما که در این مورد اطلاعاتی دارید اقدام کنید.

پروفسور جواب داد بهتر این است صبر کنیم تا سیدرشید بیاید و خود او بیدارش کند.

از تکرار نام سیدرشید به یاد او افتادم که ناگهان به عنوان آوردن مرهم و داروی مقوی جهت حبیب‌الله به دخمه شاپور رفته و تا آن وقت نیامده بود.

یک بار دیگر به خاطرم گذشت شاید به این بهانه پی کار خود رفته باشد ولی پروفسور مرا قانع کرد که سیدرشید مراجعت خواهد نمود.

چون میل داشتم بدون حضور سیدرشید از اسفندیارخان تحقیق کنم به اصرار پروفسور را وادار ساختم که او را بیدار کند و پروفسور به زحمت و با حرکات غیر عادی و بالاخره تکان دادن دست و سر توانست اسفندیارخان را بیدار کند. وقتی که اسفندیارخان دیده گشود چنین به نظر می‌رسید که نمی‌داند کجا است زیرا تا چند لحظه با حیرت و تعجب به اطراف می‌نگریست حالت مثل این که متوجه موقعیت شده گفت بیخود مرا بیدار کردید چه خواب خوشی می‌دیدم.

قبل از این که آثار سخن کسم پروفسور با او به صحبت پرداخت و خورشیدبانو مطالب را برای من ترجمه می کرد و معلوم شد که اسفندیارخان نامزد خود را در خواب می‌دیده.

من با بی صبری منتظر بودم گفتگوی پروفسور پایان پذیرد تا در خصوص وقایع با اسفندیارخان صحبت کنم.

گویا پروفسور صلاح نمی‌دانست به زودی اسفندیارخان را از جریان آگاه کنیم زیرا همچنان درباره خواب او سخن می گفت و به او مژده می‌داد که قطعاً این خواب تعبیر خوبی دارد.

اسفندیارخان که طبق نظریات قبلی پروفسور با توجه به این که روح نامزدش در آن شب هولناک در حالی که سرش را بسته و معلوم بود ضربتی دیده و مقتول شده است برای خلاصی وی در دخمه شاپور ظاهر شده و در این صورت دیگر در قید حیات نیست از روی تأثر آهی کشیده گفت:

متأسفانه با این مسافرت همه چیز خود را از دست دادم پدرم که بدرود حیات گفته یا به قتل رسیده نامزدم که در ایتالیا مقتول گردیده خودمان هم که در اسراری پیچیده و مرموز گرفتاریم.

پروفسور صحبت اسفندیارخان را قطع کرده گفت هرگز نمی‌توان یقین داشت که نامزد شما مرده باشد زیرا موضوع ظهور ارواح مسئله اسرارآمیز و مبهمی است که تاکنون بشر نتوانسته است رموز آن را حل کند.

پیش از آن که اسفندیارخان سخنی بگوید اتفاقی واقع شد که بر بهت و حیرت ما افزود ولی خوشبختانه برخلاف سایر وقایع بهجت‌انگیز بود و به خصوص اسفندیارخان به قدری شادمان شد که اشک شوق از دیده گانش جاری گشت و تا چند لحظه مانند اطفال به گریستن پرداخت.

خدمتکار پیر اسفندیارخان در حالی که یک پاکت نسبتاً بزرگ در دست داشت وارد شده و چون می‌دانست ارباب از رسیدن آن نامه خوشحال می شود با چهره‌ای متبسم به طرف او رفته گفت:

قربان هم اکنون پیک سوار پستخانه این پاکت را که از ایتالیا برای شما رسیده آورده و منتظر انعام است.

اسفندیارخان با یک حرکت سریع پاکت را از دست خدمتکار گرفته ابتدا نظری سریع به آن افکنده و بعد چنانچه گفتم به گریستن پرداخت.

پروفسور گفت امیدوارم نامه از نامزدتان باشد.

اسفندیارخان با همان حال گریه جواب داد آری از خود اوست و حتی خط او را به خوبی شناختم سپس با دستی لرزان پاکت را گشوده و به خواندن مشغول شد.

فکر می کنم بیش از سیم ساعت قرائت نامه طول کشید و ما با نگرانی و تشویش منتظر بودیم که اسفندیارخان خواندن نامه را پایان دهد.

از چهره متبسم او پیدا بود که نامزدش زنده و سالم است ولی آثار بهت و حیرت نیز در حرکات عضلات صورتش دیده می شد.

عاقبت پروفسور سکوت را شکسته گفت آقای اسفندیارخان امیدواریم خبر خوشی داشته باشید آیا ممکن است به ما بگوئید برای نامزدتان چه اتفاقی رخ

داده؟

اسفندیارخان گفت به خصوص من در این مورد توضیحات کافی به شما خواهم داد زیرا می‌دانم که بسیاری از رموز عملی را که به آن گرفتاریم و در فوائش تردید داریم آشکار می‌سازد.

از این اظهارات که رابطه و بستگی به محیط و وقایع داشت موضوع تحقیق از اسفندیارخان را ازیاد برده با التهاب و بی‌صبری گوش به سخنان او فراداشتم.

اسفندیارخان پس از این که تاریخ نامه و آن شب هولناک را با یکدیگر تطبیق کرد با لحنی بهت آلود گفت حقیقتاً معمای غریبی است.

من که در شنیدن مطلب بی‌تاب بودم گفتم آقای اسفندیارخان علت تعجب شما چیست بفرمائید تا ما هم آگاه شویم.

اسفندیارخان گفت نامزد من نوشته است شبی به طارمی ایوان اطاق خود که در طبقه سوم عمارتی بزرگ قرار دارد تکیه داده و به آسمان زیبا نگریسته و به یاد تو بوده و دائم شور می‌زد و بی‌اختیار احساس می‌کردم که وقایع تلخی برای تو روی می‌دهد زیرا موقع حرکت می‌دانستم که پدرت مفقود شده و به همین مناسبت تو به وطن خود باز گشته‌ای.

به حدی در این افکار غوطه‌ور بودم که فراموش کردم بطارمی ایوان تکیه داده‌ام در حالی که پایه‌های نازک طارمی سست بود.

ناگهان حرکتی کردم و طارمی به طرف خیابان کج شد و من از شدت وحشت نتوانستم تعادل خود را حفظ از ایوان به خیابان پرت شدم همین قدر فرصت داشتم فریادی وحشت آلود برآوردم.

اگرچه سقوط وحشتناکی بود ولی در همان لحظه کوشیدم تا با دست به زمین افتم خوشبختانه موفق شدم اما پس از آن که دستم بر زمین آمد از شدت سقوط سرم نیز به سنگفرش خیابان اصابت کرد.

یک ثانیه و بلکه کوتاه‌تر دردی کشنده در تمام اعضای بدن احساس کردم و بعد مثل این که واقعه‌ای رخ نداده به نظرم رسید که در دنبالهٔ افکار خود نسبت به تو می‌اندیشم و حتی صدای ترا می‌شنوم و می‌بینم که در غاری تاریک و کنار تخته سنگی بزرگ و مبهوت ایستاده و نمی‌دانی چگونه از آنجا خارج

شوی.

مثل این بود که من آن غار و راههای سری آن را می‌شناختم لذا برای نجات تو اقدام کردم و ترا از راهی بسیار طولانی و پر خطر عبور داده به بالای کوهی عظیم بردم و از آنجا دست را گرفته به طرف پائین آمدم.

ولی در این هنگام چند نفر رسیدند و به سوی ما شتافتند.

ناگهان احساس سورشی شدید در بینی نموده و حرکتی کردم و چشم گشودم با کمال تعجب خود را در اطاق بیمارستانی دیدم و پدر و مادرم و یک دکتر در اطراف تختخوابم بودند.

البته بعد فهمیدم که پس از سقوط فوراً مرا به بیمارستان حمل کرده‌اند و بیش از دو ساعت بیهوش بودم بعد از آن که جراحت و زخم سر و شکستگی دست چپم را پانسمان کردند مرا به هوش آوردند.

اسفندیارخان لحظه‌ای سکوت کرده گفت آنچه که مربوط به وقایع کنونی است همین بود واز تاریخ نامه چنین استنباط می‌شود همان شب که من در دخمه شاپور گم شدم نامزدم دچار این حادثه گردید با این ترتیب جای هیچگونه شک و شبهه نیست که نظریات پروفسور صحیح بوده.

پروفسور گفت روابط روحی مسئله انکارناپذیری است و دانشمندان بزرگ برای اثبات این تظاهرات روحی از قدیم کوشیده و سعی کرده‌اند این قبیل وقایع و حوادث را که مؤید ادعای آنان است با طرزی اطمینان بخش و مستند جمع آوری کنند.

بعد حوادث متعددی را که در این ردیف بود بیان کرد و آن حوادث به قدری بهت آور بود که ما با اشتیاق و تعجب بدون توجه به موقعیت خود گوش دادیم.

من میل دارم حوادثی را که پروفسور بیان کرد برای شما شرح بدهم و به این ترتیب بسیاری از جوسه گان را که طالب وقوف بر اسرار خود ارواح و تظاهرات روحی هستند از خود راضی کنم ولی متأسفانه شرح آن حوادث در این مختصر نمی‌گنجد و به علاوه موجب می‌شود که از مطلب دور شویم.

اما یکی از آن حوادث را که زمینه‌ای برای روشن شدن حقایق گردید

جهت شما شرح می‌دهم و تمنا دارم این واقعه را به خاطر داشته باشید.

پروفسور گفت در یکی از بانکهای امریکا که رئیس آن فوق‌العاده مورد اطمینان و احترام مردم بود سرقتهای عجیبی رخ می‌داد به این معنی یک شب از خزینه بانک که محلی مستحکم و مجهز به وسایل الکتریکی از قبیل زنگ خطر و جریان برق و قفلهای رمز بود سرقتی واقع شد و عجب اینجا بود که سارق با کمال مهارت از تمام خطرات گذشته و بدون آن که محتاج به شکستن قفل شود در خزینه را گشوده و مقدار زیادی جواهرات و زینت آلات خوش ساخت و قدیمی را که در بانک امانت بود به سرقت برد.

مأمورین پلیس از همان ابتدا احساس کردند که با واقعه‌ای غیرعادی و اسرارآمیز سر و کار دارند زیرا جز رئیس بانک احدی از رمز قفلهای مخصوص خزینه اطلاعی نداشت و هر روز پس از خاتمهٔ کار رئیس بانک شخصاً جریان الکتریسته را در خزینه برقرار می‌کرد و زنگ خطر را به نقطه‌ای که غیر از او دیگری اطلاع نداشت متصل می‌ساخت.

به این مناسبت بعید به نظر می‌رسید که دیگری جز او بتواند به آسانی وارد خزینه شود.

زبردست ترین کارآگاهان با دقت مشغول تفتیش اطراف و جوانب خزینه بودند.

رئیس بانک با رنگ پریده و بدنی لرزان دست به دست می‌سائید و چنان احساس می‌کرد که ممکن است کمال مهارت و استادی سارق سوءظن کارآگاهان را نسبت به او برانگیزد اصرار داشت که ابتدا در اطراف وی تحقیقات به عمل آید.

با آن که این شخص بی‌نهایت مورد اعتماد بود معهذا کارآگاه به تحقیقات پرداخت و معلوم شد رئیس بانک بعد از بستن درهای خزینه و برقراری جریان برق و انجام سایر امور طبق معمول از مقابل مستحفظین عبور کرده و به خانه رفته و به علت کسالت مختصری که داشته تا روز بعد از خانه خارج نشده.

پس از آن که کارآگاهان کار خود را در خزینه به اتمام رساندند به اتفاق رئیس بانک به اطاقش رفتند و در آنجا با صحنهٔ عجیبی روبرو شدند.

کیسه‌ای چرمین و بزرگ روی میز رئیس بانک بود که حتی خود رئیس بانک آن را نمی‌شناخت وقتی که با احتیاط کیسه را گشودند کلیه جواهرات و زینت آلات سرقت شده در کیسه موجود بود.

اگرچه جواهرات مسروقه به این طرز شگفت‌انگیز پیدا شد ولی این قضیه انعکاس عجیبی تولید کرد.

چند روز بعد مجدداً معلوم شد که خزینه بانک مورد دستبرد سارقین قرار گرفته و این بار هم تمام اموال مسروقه داخل یک کیسه چرمین در اتومبیل رئیس بانک به دست آمد کارآگاهان و کسانی که از جریان این سرقت حیرت آور اطلاع حاصل کردند چنین می‌اندیشیدند که عده‌ای مغرض قصد دارند به شهرت بانک لطمه وارد آورده و آن مرد معتمد را سنگین و لکه‌دار کنند زیرا اگر غیر از این منظور داشتند هیچگاه جواهراتی را که به زحمت و با تحمل مخاطرات تحصیل کرده بودند مسترد نمی‌داشتند.

در خزینه بانک در انتهای راهروئی واقع بود و در طرفین راهرو قفسه‌هائی وجود داشت که معمولاً این قفسه‌ها را برای نگاهداری اسناد و اوراق بهادار به اشخاص اجاره می‌دادند و ابتدای راهرو با دری آهنین و قفلهای محکم مسدود می‌گردید و دو نفر مستحفظ مسلح نیز همیشه آن در را مراقبت می‌نمودند.

مطلبی که بیشتر مایه حیرت ما بود این بود مستحفظین شبهائی که سرقت رخ می‌داد کوچکترین صدائی نشنیده و حتی سایه کسی را ندیده بودند.

یکی از کارآگاهان که علاقه مفرطی به کشف این قضایای مرموز داشت بدون آن که حتی اداره مربوطه را مستحضر سازد در بانک پنهان شده و شبها در کمال دقت و احتیاط مراقب اطراف خزینه می‌شود و این عمل را با صداقت و اصرار ادامه می‌دهد.

شبی با کمال تعجب سایه شخصی را می‌بیند که در یکی از اطاقهای معمولی بانک را گشوده و داخل شد و پس از چند دقیقه در حالی که کیفی بزرگ در دست داشت خارج گردید.

کارآگاه این شخص را تعقیب نموده و وقتی که او را می‌شناسد از حیرت و تعجب بر جا خود خشک می‌شود زیرا این شخص رئیس بانک بود.

کارآگاه درصدد بر نمی آید که رئیس بانک را دستگیر کند چه این مسئله مرموز بود و می خواست بداند به چه مناسبت این شخص غالب شبها با مواجه شدن با خطر به حزینه آمده و دستبردی زده بعد تمام آنچه را که ربوده است مسترد می دارد. البته فردای آن شب یک بار دیگر آن صحنه تجدید شد و جواهرات مسروقه به دست آمد کارآگاه که سخت درمانده شده و از تفتیش آن اطاق هم نتیجه بگرفته بود ناگزیر مطلب را با رؤسای خود در میان می گذارد.

ابتدا کسی ادعای او را قبول نمی کند ولی کارآگاه موفق می شود که جریان را به آنها نشان بدهد.

چون رئیس بانک مرد محترم و مورد اعتمادی بود و به علاوه نتیجه‌ای از این دستبردها نمی‌برد نمی خواستند او را رسماً و علناً مورد تعقیب قرار دهند اما یک روز ناگزیر به سراغش رفتند و به او گفتند که از وقایع مستحضرند.

رئیس بانک با بیم و وحشت اظهار بی اطلاعی کرد و گفت ممکن است شخصی شبیه به او مرتکب این عمل می‌شود یا آن که سارق با مهارت خود را شبیه او می سازد.

کارآگاه رئیس بانک را محرمانه تحت نظر می گیرد شبی متوجه می‌شود که او از خانه خارج گردید چون مطمئن بود که طبق معمول به بانک می‌رود برای این که او را غافلگیر کرده و در عین حال در اطاق وی تفتیش به عمل آورد وارد خانه می‌شود.

در یکی از اطاقها می بیند رئیس بانک روی تختی به راحتی خوابیده به قدری متعجب می‌شود که نزدیک بود دیوانه‌وار فریادی از تعجب برآورد.

وقتی که به زحمت به حال عادی برمی گردد تصمیم می گیرد رئیس بانک را بیدار کرده و به او بگوید که شخص شبیه به او لحظه‌ای قبل از همین خانه خارج شده زیرا می‌اندیشید که آن شخص برادر دوقلوی رئیس بانک باشد.

با این تصمیم به اطاق او داخل می‌شود ولی هر قدر می کوشد نمی‌تواند رئیس بانک را بیدار کند ناچار از همانجا به اداره تلفن می کند بلافاصله پزشک و سایر کارآگاهان حاضر می‌شوند.

پزشک پس از معاینه جسم بی‌حرکت رئیس بانک اظهار عقیده می کند که

او زنده است ولی به طرزی مرموز بیهوش است.

یکی از کارآگاهان که در مکتب علم‌الروح حاضر می‌شد و در این رشته کار می کرد همان شبانه به دانشمند استاد خود مراجعه می کند تا شاید این مسئله مشکل را حل کند.

آن دانشمند که به این قبیل وقایع علاقه خاصی داشت دستور می‌دهد رئیس بانک را آسوده بگذارند و روز بعد باز صحنه استرداد جواهرات تکرار می‌شود.

عاقبت آن دانشمند کشف می کند که روح رئیس بانک در یکی از ادوار زندگی قبلی خود دزد زبردستی بوده و اکنون بر سبیل عادت گاهی مبادرت به چنین دستبردی می‌نماید و صبح وقتی که رئیس بانک به هوش می آید و کیف جواهرات مسروقه را در اطاق خود می‌بیند ناگزیر برای استراد آن هربار به طریقی اقدام می‌نماید.

رئیس بانک هم اعتراف می کند که گاهی دچار بیهوشی و اغمای شبیه به مرگ می‌شود و پس از آن که به هوش می آید متوجه می‌شود که مرتکب سرقت شده است.

انجمن روحی شیکاگو به امضاء دانشمندان مورد اعتماد این واقعه حقیقی را که می‌رساند روح انسان فنا ناپذیر بوده و مکرر به دنیا بازگشته و حتی غالباً با جسم لطیف روحی که عیناً شبیه به جسم مادی است ظهور می کند صورت مجلس نموده و برای اثبات ادعای خود از آن استفاده می کند.

اگرچه اظهارات پروفسور و مطالبی که او بیان کرد بی‌اندازه حیرت‌انگیز بود ولی قبول آن برای ما اشکالی نداشت زیرا ما خود در جریان قضایائی شبیه به آن بودیم و بلکه در صحنه‌هائی عجیب‌تر از آن نظارت داشتیم.

پروفسور هنوز صحبت می کرد ولی من در مغز خود حوادثی را که تا آن روز واقع شده بود مرور می کردم و می خواستم بدانم آیا ممکن است سیدرشید هم دارای چنین وصفیتی باشد به طوری که پروفسور درباره آن رئیس بانک میهان کرد در حالی که رئیس بانک در خانه خود و روی تخت خوابیده بود روحش با قالب لطیف یعنی ساده‌تر بگوئیم به اصطلاح خودمان همراه او برای سرقت به

بانک می رفت.

اگر این مطلب صحیح باشد آیا مطمئن نیست که بگوئیم سیدرشید و آن شخص دیگر هم که همه معتقدیم کاملاً به او شباهت دارد یکی باشند.

برای این که خوب این فکر را بپخته کرده و از آن نتیجه بگیرم احتیاج به جواب سؤال داشتم که می‌دانستم پروفسور می‌تواند از عهده برآید.

به این مناسبت صحبت او را قطع کرده پرسیدم شما که در علوم غریبه و عوالم ارواح مطالعات و تجربیات دارید به من بگوئید وقتی که روح در قالب لطیف جای گرفته و به دنبال کاری می‌رود جسم انسان مانند آن رئیس بانک در حال اغماء و بیهوشی خواهد بود یا آن که در عین حال می‌تواند حرکت داشته باشد.

پروفسور جواب داد مسلماً جسم مادی انسان پس از آن که روح در قالب لطیف جای گرفت در حال اغماء خواهد بود کما این که شاهد مطمئن داریم و آن شاهد نامزد اسفندیارخان است زیرا چون او به فکر اسفندیارخان بوده و در همان حال سقوط نموده جسم مادی او دچار بیهوشی گردیده و روحش در قالب لطیف جهت استخلاص اسفندیارخان به دخمه شاپور آمده و درست در همان لحظه که ما در مدخل دخمه شاپور اسفندیارخان را دیده و به طرف او شتافتیم روح نامزدش به جسم مادی برگشته و او در بیمارستان به هوش آمده است ولی منظور شما از این سؤال چیست؟

من که از کشف مهم خود بی‌اندازه احساس غرور می کردم با تکبر و تبختر گفتم در این صورت مطمئن باشید شخص ثالثی که ما او را حریف مجهول می‌نامیم وجود خارجی ندارد و همین سیدرشید است که شاید به متابعت از اعمال روحی خویش گاهی دوست و زمانی دشمن اسفندیارخان و حبیب‌الله است.

ناگهان سکوتی حیرت‌آور در آن اطاق حکمفرما شد و حاضرین با چشم و دهانی که از فرط دهشت و تعجب باز بود به من می‌نگریستند.

بیچاره خورشیدبانو از این منطق که به حقیقت بسیار نزدیک بود بیشتر از دیگران رنج می‌برد زیرا او سیدرشید را موجودی مقدس و منزه می‌دانست که در طول قرون و اعصار متمادی چند بار همسر مهربان وی بوده و اکنون فکر

می کرد که روح سیدرشید در بعضی از ادوار زندگی خویش پلید و ناپاک و قاتل و جنایتکار بوده است.

پروفسور هم متفکر بود و مثل این که می‌خواست نظریه مرا تأیید کند ولی اندک تردیدی داشت زیرا در مقام تحقیق و پرسش برآمده گفت به طوریکه به خاطر دارم سه بار شما سیدرشید و آن شخص مجهول را در آن واحد دیده‌اید.

یکی موقعی که برای تحقیق از سیدرشید در شب اول ورود به خانه او رفتید و در حالی که او در کنار شما ایستاده بود شبح را در انتهای دالان مشاهده کردید.

دفعه دوم وقتی که برای نجات آنتوان با او رفتید شبح مرموز حریف را از دور دیدید که قصد داشتید به طرف او شلیک کنید.

سومین بار زمانی که شما با سیدرشید در معبد حریف برای ربودن اسفندیارخان به دهلیز آمد.

آیا در این دفعات احساس کردید که سیدرشید در حال اغماء و بیهوشی است؟

من از این سؤال به فکر فرو رفتم حقیقت این بود که نمی‌توانستم جوابی صحیح و اطمینان بخش پیدا کنم زیرا چنین فکری از خاطرم نمی گذشت لذا گفتم متوجه این نکته نبودم.

پروفسور گفت پس باید کمی بیشتر تحقیق نمود.

من که هنوز در غرور کشف مهم خود غوطه‌ور بودم نمی‌توانستم به این آسانی تحمل شکست کنم لذا گفتم راه حل دیگری هم وجود دارد و آن تخفیف از اسفندیارخان است که مدتی است در انتظار آن هستیم چون اسفندیارخان حریف را به خوبی دیده و می‌تواند به طور قطع به ما بگوید که آیا همان سیدرشید است یا فرقی با او دارد.

البته اگر اسفندیارخان هیچگونه تعاونی بین حریف و سیدرشید تشخیص نداده باشد ثابت می‌شود که این دو عنصر یکی هستند چه حبیب‌الله هم در این خصوص اصرار دارد. اسفندیارخان یک لحظه دیده فرو بست و در عالم فکر مستغرق شد مثل این که می‌خواست چهره و قیافه حریف یعنی ربایندهٔ خود را به

خاطر بیاورد.

سپس در حالی که سر را به علامت تأسف حرکت می‌داد گفت:

با کمال تأسف نمی‌توانم به طور دقیق و اطمینان بخش اطلاعاتی در خصوص این که سیدرشید و آن کس که مرا همراه خود برد یک شخص واحد هستند یا آن که به یکدیگر شباهت کامل دارند در اختیار شما بگذارم زیرا بیش از چند لحظه او را ندیدم و گذشته از آن که در خیال چنین موضوعی نبودم فضای دهلیزی نیز به قدر کافی روشن نبود.

با اظهارات یأس آمیز اسفندیارخان دیگر امیدی به کشف حقیقت نبود معهذا من درصدد برآمدم از طریق تحقیق و استدلال قضیه را روشن کنم.

البته ممکن است خوانندگان محترم تعجب کنند در صورتی که اسفندیارخان بلافاصله از تشخیص شباهت یا یکی بودن آن شخص با سیدرشید اظهار عجز کرد چگونه می‌تواند با تحقیق و استدلال مطلب مهمی درک کرد.

ولی معمولاً مأمورین کشف جرم با هر واقعه‌ای که روبرو می‌شوند ابتدا معلوماتی ندارند و غالباً کسانی هم که در جریان حادثه بوده‌اند در بادی امر نمی‌توانند اطلاعات مفیدی در دسترس مأمورین بگذارند اما سؤالات مختلف و تحقیق و استدلال به تدریج مطالبی را به خاطر آن اشخاص می‌آورد که در روشن ساختن موضوع بی‌اثر و فایده نیست.

لذا وقتی که تصمیم گرفتم از این طریق اقدام کنم چند لحظه سؤالات و دلایل خود را در ذهن مرتب کرده گفتم:

در این که آن شخص از لحاظ شکل و اندام و حتی موی سر و ریش و سبیل به سیدرشید شباهت دارد جای شک و شبهه نیست زیرا شما و پروفسور و آنتوان به مشاهده آن شخص در دهلیز تصور کردید او سیدرشید است و به همین مناسبت به محض این که با دست شما را به سوی خود خواند بدون ملاحظه و پروا به طرف او رفته و با وی از دهلیز خارج شدید.

اسفندیارخان که چشم به سقف اطاق دوخته و به فکر فرو رفته بود جواب داد آری خان نایب شباهت کامل این شخص با سیدرشید غیرقابل انکار است.

گفتم: آیا با شما صحبت کرد و صدای او را شنیدید.

اسفندیارخان جواب داد خیر هیچگونه سخنی با من نگفت.

با تعجب گفتم پس چگونه همراه او رفتید و او شما را به کجا برد آیا شما هم با او سخنی نگفتید و از او سؤال نکردید که شما را به کجا می‌برد و چه قصدی دارد.

اسفندیارخان جواب داد به محرمانه‌ای که به او نزدیک شدم و دست مرا در دست گرفت نظری خیره به چشمان من افکند و من بی‌اختیار تحت تسلط و اراده او قرار گرفتم.

اگرچه قاعدتاً دیگر باید مأیوس شده باشم ولی چون راه دیگری برای حل قضیه نداشتم به تحقیق ادامه داده گفتم درست فکر کنید آیا در قد و اندام و طرز راه رفتن و نگاه کردن او مطلبی به خاطرتان نمی‌آید.

اسفندیارخان مثل این که موضوع مهمی را به خاطر آورده است با عجله و شتاب گفت چرا اتفاقاً اکنون با یاد می‌آورم که آن شخص در راه رفتن می‌لنگید در صورتی که سیدرشید کاملاً سالم بوده و عادی راه می‌رود.

من که تصور می‌کردم اسفندیارخان مطلب مفیدی را به خاطر آورده از شنیدن این سخن ابرو در هم کشیدم.

خورشید بانو به مناسبت توجهی که به سیدرشید همسر قدیمی خود داشت از اظهارات اسفندیارخان شادمان شده گفت خان نایب خوشوقتم که به تدریج معلوم می‌شود سیدرشید بی گناه است.

گفتم با آن که اظهارات اسفندیارخان برله سیدرشید است معهذا نمی‌توانم او را از مظان اتهام خارج کند زیرا لنگیدن آن شخص ممکن است تعمدی باشد.

پروفسور که به وسیله خورشیدبانو از جریان گفتگو مستحضر می‌شد با اشاره سر نظریه مرا تأیید کرده گفت شما طریقه مؤثری برای روشن ساختن قضیه در پیش گرفته‌اید و عقیده‌مندم به اتفاق یکدیگر در تمام حوادثی که از ابتدا رخ داده باید تفرس و تحقیق کرده بلکه بتوانیم به حقیقت پی ببریم.

اظهارات پروفسور مرا تشویق کرد و گفتم آقای اسفندیارخان کسی به حافظه خود فشار آورده به خاطر بیاورید که آیا مشخصات دیگری در این شخص دیده‌اید؟

اسفندیارخان جواب داد چنین به نظرم می‌رسد که قد این شخص نیز کوتاهتر از سیدرشید بوده و برآمدگی محسوسی هم در پشت دارد.

خورشیدبانو که سعی داشت یقین به بی گناهی سیدرشید پیدا کند با شادمانی گفت تصور نمی‌کنم کسی بتواند به دلخواه خود قدش را کوتاهتر از معمول کرده و فوری در پشت خود ایجاد کند در این صورت مسلم است که آن شخص سیدرشید نیست.

با لحنی تلخ گفتم خورشیدبانو ما هم آرزومندیم که این شخص سیدرشید نباشد زیرا اگر واقعاً سیدرشید مرتکب این جنایات شده باشد ما برای شما متأسف خواهیم بود.

خورشیدبانو چهره زیبا و دوست داشتنی خود را درهم کشیده گفت خان نایب اگرچه برای من هم جای بسیار تأسف است که همسر مردی جانی و بزهکار باشم ولی به هر صورت اشتیاق دارم که هر چه زودتر این معمای مرموز و وحشتناک کشف شود آیا واقعاً دلیلی دارید که انسان بتواند قد خود را کوتاهتر از وضع طبیعی جلوه داده و فوری در پشت خود نشان بدهد.

گفتم خورشیدبانو برای یک چنین نمایشی سیدرشید اصولاً احتیاج به فکر کردن نداشته و بلکه درصدد این هم نبوده است که قد خود را کوتاه نشان دهد زیرا وقتی که یک انسان سالم خواست پای خویش را لنگ نشان بدهد و به طریق تصنعی با لنگیدن راه برود ناگزیر باید اندکی خود را به آن طرف که می‌لنگد خم کند و حتی متمایل به جلو بشود.

در این صورت خواهی نخواهی قدش کوتاهتر و پشتش منحنی جلوه‌گر می‌شود.

اسفندیارخان که از این استدلال و توضیح مات و مبهوت به من می‌نگریست خیلی ساده و بی‌تکلف و صریح گفت خان نایب هوش و فراست شما بیش از آن است که ما تصور می‌کردیم تاکنون اتفاق نیفتاده بود که شما چنین استعدادی از خود نشان بدهید.

گفتم آقای اسفندیارخان از حسن ظن شما سپاسگزارم وقایع وحشت‌آور و حوادث مرموز دخمه شاپور و حملات پی در پی حریف تا حال محال نداد که

واقعاً دور هم بنشینیم و در اطراف این وقایع از هوش و استعداد خود استمداد کنیم اکنون بگوئید دیگر چه اختلافاتی در آن شخص با سیدرشید سراغ دارید.

اسفندیارخان گفت بهتر این است به من بگوئید چه اختلافاتی ممکن است اطمینان بخش باشد تا من در اطراف آن فکر کنم.

گفتم وقتی که تحت اراده و تسلط این شخص قرار گرفتید آیا می‌توانستید از حواس پنجگانه خود استفاده کنید.

اسفندیارخان جواب داد آری مشاعرم کاملاً بجا بود و حتی چند دقیقه‌ای که همراه آن شخص بودم و به خصوص در لحظات اول که در روشنائی دهلیز قرار داشتم به چهرهٔ او می‌نگریستم.

گفتم اگر بتوانید از رنگ چهره و موی سر و ریش و همچنین اعضاء صورت او اطلاعاتی به ما بدهید بسیار مفید است.

اسفندیارخان برای این که به خوبی جواب مرا در محیطه خود جستجو کند دیده بر هم نهاد و همانطور که چشم بسته بود گفت متأسفانه در چهره این شخص اختلافی با سیدرشید به نظرم نمی‌رسد.

خورشیدبانو که از این جواب دچار اضطراب شده بود گفت آقای اسفندیارخان عقیدهٔ خودتان در این مورد چیست آیا تصور می‌کنید که این شخص سیدرشید بوده.

اسفندیارخان در حالی که سر را به علامت نفی تکان می‌داد گفت من معتقدم که این شخص سیدرشید نبود.

گفتم آیا دلیلی هم برای اثبات عقیدهٔ خود دارید؟

اسفندیارخان جواب داد خیر هیچگونه دلیلی ندارم و خودم نیز نمی‌دانم به چه مناسبت دارای چنین عقیده‌ای هستم.

گفتم من می‌دانم چرا شما بدون دلیل صاحب چنین عقیده‌ای شده‌اید.

اسفندیارخان حتی پروفسور و آنتوان و خورشیدبانو با تعجب و حیرت به من نگریسته منتظر توضیح بودند و من با غروری خاص گفتم زیرا شما تحت تأثیر قوای خارق‌العاده این شخص قرار دارید بعد برای این که جهت اثبات ادعای خود شاهدی معرفی کنم به وسیلهٔ خورشیدبانو به پروفسور گفتم آیا ممکن است

این ادعا راست باشد.

پروفسور جواب داد آری حتی ممکن است اسعدیارخان به قدری تحت تأثیر تسلط روحی آن شخص یا سیدرشید باشد که به دستور و اراده او این مطالب را اظهار می کند.

قبل از این که سؤال دیگری بکنم صدای بم و مثینی گفت اجازه می دهید من هم در جلسه شما شرکت نمایم.

به شنیدن آن صدا سرها به طرف در اطاق متوجه شد و دیدیم سیدرشید با قیافه مخصوص خود در آستانه در اطاق ایستاده.

به مشاهدهٔ سیدرشید خورشیدبانو با شوق و شعف از جا برخاسته گفت سیدرشید آیا به حبیب‌الله سری زدی.

سیدرشید جواب داد آری خوشبختانه همان طور که فکر می کردم جراحتش عمیق نیست و اکنون به کلی آسوده است و با نوشیدن شربتی مقوی حالش به جا آمده و حتی می‌تواند به سئوالات خان نایب جواب بدهد. با حضور سیدرشید در آن جلسه وضع ما تغییر کرد و دیگر ادامهٔ تحقیق از اسعدیارخان مورد نداشت لذا برای این که تکلیف خود را با آن مرد مرموز روشن کرده باشم گفتم سیدرشید قطعاً فراموش نکرده‌ای که حبیب‌الله مصراً شما را متهم به همدستی خود کرده و مدعی است کسی که او را تحت تأثیر قرار داده و به جنایات وادار می کند شما هستید.

سیدرشید با تبسمی که حکایت از کمال راحتی و فراغت خاطر میکرد گفت آری خان نایب این مطلب را فراموش نکرده‌ام.

گفتم لابد این نکته را هم بخاطر داری شخصی که اسعدیارخان را وبود بقدری با شما شبیه است که حتی به پروفسور و سایرین نیز مشتبه شد و هم اکنون نیز اسعدیارخان اظهاراتی کرد که میرساند نظریه حبیب‌الله صحیح است.

سیدرشید گفت خلاصه منظور شما این است که میگوئید شخص ثالثی وجود ندارد و من در آن واحد که همراه شما بوده‌ام به دهلیز رفته و اسعدیارخان را ربوده‌ام و همچنین در آن لحظه که با هم در کنار حفره قرار داشتیم من خود را

در مسافتی دور بشما نشان داده‌ام.

سیدرشید بخصوص این دو مطلب را تذکر داد تا بفهماند مواقعی که همراه من بوده حریف نیز خود را نشان داده است ولی من گفتم سیدرشید حوادثی که در این قلعه و دخمه شاپور رخ میدهد عادی نیست البته تصدیق میکنی که ما با وقایع مرموزی مواجه هستیم که مربوط بعالم ارواح و اسرار غریبه طبیعت است و تو خود تصدیق کرده‌ای که در زمان و قرون بسیار قدیم هم میزیسته و در دخمه شاپور عملیاتی نموده‌ای.

علاوه بر این خورشیدبانو چهار بار بدنیا بازگشته و هر چهار بار همسر تو بوده و این خورشیدبانوی فعلی که نام دیگرش آنتوانت و خواهر آنتوان یکدوشیزه فرانسوی است ناگهان خاطرات زندگی قبلی خود را بخاطر آورده و بدون ذره‌ای لکنت و تکلف بزبان محلی ما سخن میگوید. سیدرشید صحبت مرا که ناتمام بود قطع کرده گفت خان نایب همه این مطالب صحیح است ولی هیچگاه کسی قادر نیست هر قدر هم که قدرت و اراده قوی داشته و از اسرار غریبه مطلع باشد در آن واحد در دو نقطه ظهور کند و مبادرت به اقداماتی نماید. با تبسم معنی‌دار گفتم اتفاقاً این مسئله را پروفسور روشن ساخته و با بیان حادثه‌ای که برای رئیس یکی از بانکهای امریکا رخ داده بود چنین نتیجه گرفتیم ممکن است در حالی که انسان در یک نقطه وجود دارد بحالت اغما فرو رفته و روح او در نقطه دیگری تجلی و ظهور کرده مبادرت به اقداماتی نماید.

چون ضمن گفتن این مطلب خیره بچهرهٔ سیدرشید می‌نگریستم بحوبی مشاهده کردم که یک لحظه زود گذر گونه‌های سیدرشید به رنگ آتش شعله‌ور درآمد و برق خشم از چشمانش درخشید ولی فوراً آرام شده و با همان متانت همیشگی گفت متأسفانه نمیدانم به چه ترتیب باید شما را مطمئن کنم که شخص ثالثی وجود دارد و تمام این حوادث ناشی از طبع و هوی حیث اوست منتها این شخص بقدری ماهر و استاد است که امر را بهمهٔ شما و حتی به حبیب‌الله و آقای اسعدیارخان مشتبه ساخته است.

گفتم شما تاکنون دربارهٔ این شخص توضیحاتی نداده و اطلاعاتی بیان نکرده‌اید و حال آنکه قاعدتاً باید از هویت او مطلع باشید. سیدرشید از روی

تأسف و استیصال سرخود را چند بار به راست و به چپ حرکت داده گفت خان‌نایب بدبختانه هویت فعلی او را نمیدانم ولی در قرون گذشته او را میشناختم.

با آنکه ما از ابتدای دخالت در اسرار دخمهٔ شاپور تقریباً با مشهودات و دلایل غیرقابل انکار احساس کرده بودیم که با ارواح اعصار گذشته سر و کار داریم معهذا این جواب در من تولید حیرت و اضطراب کرد و گفتم آیا این شخص هم یکی از کسانیست که از قرون ماضی با شما سر و کار داشته. سیدرشید گفت خان نایب اگر شما یادداشتهای خان بزرگ را به دقت و تا آخر خوانده بودید اکنون بحوبی اظهارات مرا درک میکردید.

گفتم چرا تا کنون در خصوص این شخص صحبتی نکردید.

سیدرشید جواب داد منتظر بودم خود شما یادداشتهای خان را مطالعه کرده بوجود او پی ببرید.

گفتم بهتر است که خودتان توضیحی بدهید. سیدرشید نظری به پروفسور افکنه که من در کمال صراحت برق تنفر و غضب را در آن نگاه احساس کردم و بعد گفت مرا محبور ساخته‌اید رازی را که از فاش کردن آن تنفر و اکراه دارم به زبان بیاورم و اگر حیثیت من نزد خورشیدبانو در خطر نبود هرگز مبادرت به افشاء این سر جانکاه نمیکردم و اکنون هم تقاضا میکنم مرا معذور بدارید و خان نایب بجای این سئوالات یادداشتهای خان بزرگ را مطالعه کرده به هویت این شخص پی ببرد.

خورشیدبانو با لحنی محکم و بی تزلزل گفت سیدرشید من احساس میکنم که با رشته محکمی از قدیم به تو اتصال و پیوستگی داشته روح و جسمم به تو تعلق دارد و بر فرض که معلوم شود تمام این جنایات را تو مرتکب شده‌ای از تو نخواهم برید ولی تا وقتی که حقایق کشف نشود معذب و ناراحتم در این صورت هر چه میدانی بگو و مطمئن باش اگر این آقایان در اظهارات تو مشکوک باشند من کوچکترین شکی به حقیقت گوئی تو ندارم.

سیدرشید چند لحظه سر به زیر افکنده سپس گفت:

موقعی که در اعصار گذشته من با استاد خود دخمه اسرارآمیز شاپور را بنا نهاده و در دل این کوههای بلند اسراری را جستجو میکردیم چنانچه میدانید

یکی از منع ها برای کشف این اسرار اقدام کرد و بوسیله من با همه مراقبتی که از طرف صاحبان اسرار میشد به دخمه راه یافت این منع پدر خورشید بانو بود و من به علت عشق و علاقه بی‌پایانی که نسبت به خورشید بانو داشتم حاضر شدم در مقابل ازدواج با خورشیدبانو پدر را در اسرار خود دخیل کنم.

خورشیدبانو با تبسمی ملیح که زیبائیش را دلربانتر جلوه میداد صحبت سیدرشید را قطع کرده گفت بهمین سبب است که منهم قلباً به تو تعلق دارم.

سیدرشید نگاهی ملایم و شفقت آمیز به خورشیدبانو کرده گفت خورشیدبانو آیا ممکن است از تو تقاضا کنم که چند دقیقه به اطاق حبیب‌الله رفته و از او پرستاری کنی.

از این تقاضا متوجه شدم که سیدرشید از بیان حقیقت در حضور خورشیدبانو رنج می برد و فکر می کردم خورشیدبانو از انجام آن سربار خواهد زد زیرا او بیشتر از همهٔ ما به کشف حقیقت علاقمند بود ولی بر خلاف آنچه که فکر می کردم خورشیدبانو از جا برخاست و گفت بسیار خوب سیدرشید امر ترا اطاعت می کنم اما میل داشتم که خود نیز از جریان مستحضر شوم.

سیدرشید گفت خورشیدبانو منظورم این نیست که ترا از اطلاع بر حقیقت محروم کنم بلکه می خواهم اظهارات خود را بعداً به وسیلهٔ تو به ثبوت برسانم.

خورشیدبانو بدون درنگ از اطاق خارج شد و من که از این پیشنهاد متعجب بودم گفتم سیدرشید چگونه می خواهی وسیله او اظهارات خود را ثابت کنی.

سیدرشید جواب داد البته به زودی خواهید فهمید سپس مجدداً دنبالهٔ صحبت را گرفته و چون دیگر خورشیدبانو حضور نداشت اسعدیارخان مطالب را برای پروفسور و آنتوان ترجمه می کرد.

سیدرشید پس از رفتن خورشیدبانو گفت متأسفانه عشق و علاقهٔ من و خورشیدبانو بی حادثه نبود و قبل از من شخص دیگری هم نسبت به او عشق می‌ورزید و این شخص برادر دوقلوی من بود که از هر حیث با یکدیگر شبیه بودیم الا این که او در کودکی از بالای برج قلعه به زیر افتاد و یک پایش شکست و بعداً که معالجه شد می‌لنگید و به همین واسطه در پشتش هم اندک

بر آمد گی ایجاد شده بود که خوشبختانه این اختلافات من او را از یکدیگر مشخص می کرد.

من به قدری بهت‌زده و متحیر بودم که با چشم و دهان نیم باز به سیدرشید می‌نگریستم و با اظهارات او به یاد اطلاعاتی که اسعدپارخان درباره ربابنده خود داده بود افتادم و راستی دچار وحشت و هراس شده بی‌اختیار به اطراف خود نگاه کردم تا مبادا آن شخص در آنجا حضور داشته باشد.

سیدرشید که متوجه وحشت و هراس من شده بود با لحنی اطمینان بخش گفت خان نایب مطمئن باشید او در جائی که من باشم جرأت نمی کند حاضر شود.

من چنان غرق در تحیر و اضطراب بودم که دهانم خشک شده و قدرت سخن گفتن نداشتم اسعدپارخان هم دست کمی از من نداشت و به شنیدن این مطلب به حدی هراسان و مبهوت گردید که یادش رفت موضوع را برای پروفسور و آنتوان ترجمه کند.

تعجب پروفسور هم کمتر از ما نبود.

سیدرشید گفت بعد از این همه وقایع مرموز که دیده‌اید دیگر نباید از چنین مطلبی تا این اندازه مبهوت شوید آری من برادری دوقلو داشتم که او متأسفانه برخلاف من طبعی سرکش داشت و پس از یک رشته حوادث خونین و وحشت‌انگیزی که بین ما در خصوص عشق خورشیدبانو واقع شد عاقبت من فایق شدم و خورشیدبانو به همسری من درآمد.

من که به تدریج خونسردی خود را باز یافته بودم گفتم سیدرشید آیا لازم نمی‌دانی که شمه‌ای از حوادث را بیان کنی.

سیدرشید جواب داد آنچه به کار شما می آید نتیجه موضوع است و اگر میل دارید از آن حوادث مستحضر شوید یادداشتهای خان بزرگ را بخوانید زیرا تصور می کنم او که همان منع پدر خورشیدبانو بوده این وقایع را در یادداشتهای خود ذکر کرده باشد و چنانچه در آنجا ننوشته باشد من بعدها و در سر فرصت برایتان شرح می‌دهم.

گفتم بسیار خوب سیدرشید برادر دوقلوی تو پس از این که تو در جنگ و

سفیر عشق غالب شدی چه کرد.

سیدرشید جواب داد چون خوئی ناپسند و طبعی دیو صفت داشت تصمیم به انتقام گرفت و سوگند یاد کرد که منع و خورشیدبانو و تمام خانواده آنان را نابود کند و مرا نیز به قتل برساند.

با عجله و شتاب گفتم آیا چنین قدرتی داشت و توفیقی حاصل کرد.

سیدرشید جواب داد من و برادرم هر دو شاگرد مکتب یک استاد بودیم و با ریاضت و تحصیل دانش و علوم غریبه که جزو اسرار آتشکده‌ها بود آموختیم ولی چون من از این علوم و قوا سوء استفاده نمی کردم معناً بر او تفوق داشتم.

از این جواب نفسی به راحت کشیدم زیرا مطمئن شدم که برادر دوقلوی سیدرشید نتوانسته بود مطور شوم و اهریمنی خود را انجام دهد.

موقعی که سیدرشید در اطراف این وقایع صحبت می کرد من احساس می کردم که دیگر به زمان حال تعلق ندارم و به همین واسطه تحت تأثیر قرار داشتم و گفتم خدا را شکر که آن اهریمن دیوانه بر تو فائق و غالب نشد.

سیدرشید گفت اگر چه نتوانست به من و خورشیدبانو گزندی برساند ولی عاقبت نقشه‌های شیطانی خود را درباره پدر خورشیدبانو و برادرش و فرزندان برادرش که باقیمانده آن خانواده بودند انجام داد و آنها را به طرزی بسیار مرموز و یکی پس از دیگری به قتل رسانید و هربار که من از قتل یکی از آنان مستحضر شدم جسدشان را به دخمه شاپور برده مومیائی کردم.

ناگهان خیالی به خاطرم رسید و از وحشت آن خیال شوم بر خود لرزیدم و چون نمی‌توانستم خودداری کنم گفتم سیدرشید آیا تصور می کنی که روح برادرت نیز مانند تو به جسم مادی حلول کرده و اکنون در مقابل تو قدعلم کرده است.

سیدرشید سر خود را چندبار به علامت تأیید حرکت داد.

گفتم در این صورت ممکن است خان بزرگ و همچنین عزیزالله خان که به طرزی اسرارآمیز مفقود شدند به دست او به قتل رسیده باشند.

سیدرشید به قدری متأثر شده بود که نمی‌توانست جواب بگوید و مجدداً با حرکت دادن سر گفته مرا تأیید کرد.

چون می خواستم این قضیه بهت آور را مسجل کنم گفتم پس بر خلاف آنچه که قبلاً به من گفتی خان بزرگ و عزیزالله خان به اجل خدائی نمرده و به قتل رسیده‌اند.

سیدرشید آهی کشیده جواب داد آری خان نایب من هم ابتدا تصور می کردم آنها به طور طبیعی مرده‌اند ولی وقتی که به وجود منحوس برادر خود پی بردم دانستم که او هم مانند من مجدداً قدم به این عالم نهاده و عملیاتی را که در قرون گذشته مرتکب شده بود تکرار می کند و علاوه بر قتل خان بزرگ و عزیزالله خان قصد دارد که حبیب‌الله و اسعدپارخان را نیز مقتول سازد.

با لحنی تند و خشن گفتم بی جهت این اسرار را از ما پنهان کردید زیرا اگر ما می‌دانستیم رویهٔ دیگر در پیش می گرفتیم و نمی گذاشتیم اسعدپارخان در معرض خطر قرار گیرد.

سیدرشید با همهٔ تلخی و غم‌انگیزی این واقعه تبسمی محزون بر لب آورده جواب داد تا موقعی که من در این جا هستم او موفق نمی‌شود زیرا قوای من بر او غلبه دارد.

گفتم بسیار خوب سیدرشید دنباله مطلب را بگو.

جواب داد دنباله‌ای ندارد همین قدر می‌دانم که یک بار دیگر عملیات فرون گذشته تکرار می‌شود و این شخص که در مقابل ما قدعلم کرده همان برادر جانی و تبهکار من است که از هویت فعلی او بی‌اطلاعم.

گفتم آیا دیگر مطلبی در این خصوص نداری که بگوئی.

سیدرشید با سر اشارهٔ منفی کرد.

من مثل این که یک داستان وحشتناک شنیده یا دچار کابوس و حوابی دهشت آور بوده‌ام سربلند کرده و با چهره‌ای بهت زده به اسعدپارخان و پروفسور و آنتوان نگریستم.

آنتوان و اسعدپارخان هم مانند من مبهوت و دچار تردید بودند ولی پروفسور که با دقت به سخنان سیدرشید گوش می‌داد از قیافه‌اش معلوم بود بی‌اندازه اشتیاق به شنیدن آن مطالب دارد در خاتمه و پایان سخنان سیدرشید چندلحظه با او سخن گفت و یکی دوبار نام خورشیدبانو در ضمن گفتگوی آنها

به گوش من رسید.

قبل از آن که از اسعدپارخان بخواهم صحبت سیدرشید و پروفسور را برای من ترجمه کند سیدرشید گفت خان نایب من از آن جهت خورشیدبانو را به خارج فرستادم تا اگر آنچه را که گفتم باور نکنید به وسیلهٔ او به شما ثابت کنم.

گفتم چگونه می‌توانید به وسیلهٔ او ادعای خود را به ثبوت برسانید.

جواب داد چون پروفسور دارای قوای مغناطیسی است و می‌تواند اشخاصی را که استعداد دارند به خواب مغناطیسی برده و از زندگانی ادوار گذشتهٔ آنان مستحضر شود هم اکنون خورشیدبانو را احضار کرده و در خواب من تحت تسلط می گیرد امیدوارم آن قدر در این رشته تخصص داشته باشد که بتواند او را مجبور کند که به آن دوره از زندگی خود برگشته وقایع و حوادث را شرح بدهد.

بهت و حیرت من حدّ و وصفی نداشت ولی با کمال بی‌صبری واشتیاق منتظر بودم تا چنین نمایش عجیبی را به چشم ببینم.

به همین واسطه گفتم بسیار فکر منطقی و صحیحی است در این صورت بدون تردید به گفته‌های شما اطمینان پیدا می کنم ولی اگر پروفسور نتوانست تکلیف چیست.

سیدرشید جواب داد چون خورشیدبانو استعداد زیاد برای خواب رفتن و کشفیات روحی دارد امیدوارم موفق شود و چنانچه او نتوانست خود این وظیفه را به عهده می گیریم.

گفتم چرا از ابتدا خود متقبل نمی‌شوید.

جواب داد برای این که مبادا تصور کنید حیله‌ای در کار است از پروفسور که مرد تحصیل کرده و مطلعی است تقاضا کردم برای اثبات سخنان من اقدام کند.

پروفسور برای این که سیدرشید تردید یک آن اطاق نبوده و افکار خود را به خورشیدبانو تلقین نکند از من خواست که یکی از افراد را همراه او بفرستم تا لااقل به فاصله یک فرسنگ از ما دور شود و مرتباً در راه با او سخن بگوید. پس از رفتن سیدرشید پروفسور به جای آن که خورشیدبانو را به آن اطاق

بخواهد تصمیم گرفت که به اتفاق یکدیگر نزد او برویم و گفت این احتیاطات را از آن جهت رعایت می کند که خورشیدبانو تحت اثر تلقین روحی و افکار سیدرشید قرار نگیرد.

وقتی که ما داخل اطاق حبیب‌الله شدیم خورشیدبانو در کنار او نشسته بود.

پروفسور به خورشیدبانو گفت آیا اجازه می‌دهید لحظه‌ای چند شما را به خواب مغناطیسی برده و دربارهٔ موضوعی تحقیق کنم.

خورشیدبانو نظری با تعجب به پروفسور افکنده جواب داد اگر این مطلب ضرورت دارد حاضرم.

پروفسور پس از کسب اجازه فوراً مشغول کار شد و با همان حرکات غیرعادی که یک بار هم دربارهٔ اسعدبارخان معمول داشته بود خورشیدبانو را تحت تسلط گرفت و من با دید گانی حیرت زده می‌دیدم که خورشیدبانو بدون آن که مژه بزند چند لحظه خیره به چشمان پروفسور نگریست.

پس از آن پروفسور آغاز سخن کرده بیش از چهار مرتبه یک کلمه را که من به مفهوم آن پی نمی‌بردم زیرا به زبان فرانسه اداء می شد تکرار کرد.

به تدریج پلک چشمان خورشیدبانو سنگین شده عاقبت رویهم افتاد و خورشیدبانو دیده فرو بست. به محض این که خورشیدبانو تحت تسلط و اختیار پروفسور قرار گرفت پروفسور با او مشغول صحبت شد.

متأسفانه از گفتگوی آنها چیزی نمی فهمیدم و فقط از آثار تعجب و حیرتی که بر چهرهٔ آنتوان و گاهی در سیمای پروفسور مشهود بود فکر می کردم که دربارهٔ مطالب مهمی بحث می کنند.

خورشیدبانو چنان بی حرکت بود که اگر لبهایش اندک جنبشی نداشت و صدائی ضعیف و دلکش از دهان او بیرون نمی آمد تصور نمی شد که کالبد او جان دارد.

* * *

موقعی که در جریان این حوادث مرموز بودم تا اکنون که مشغول بیان آن خاطرات عجیب هستم برای من فرق بسیار دارد زیرا در آن ایام جوانی سرباز و

نظامی به شمار می آمدم که این وقایع و حوادث به نظرم کابوسی وحشتناک یا افسانه‌ای حیرت آور می آمد ولی بعدها به مناسبت همین سوابق در خود احساس شدیدی به کسب علوم غریبه و مکاشفات روحی نموده و در طی سالهای متمادی با درک فیض محضر دو استاد عالیقدر که مأذون به معرفی آنان نیستم اطلاعاتی کسب کردم که دیگر مانند گذشته در مقابل این قبیل اتفاقات مبهوت و گیج نمی‌شوم.

چون اکنون فرصتی پیش آمده و از طرفی خوانندگان محترم به قسمتی از سرگذشت می رسند که ضرورت دارد خالی از ذهن نباشند چند سطری در اطراف ارتباط و وقایع روحی می‌نگارم.

مکاشفات روحی و مسائل مربوط به ارواح مطلقاً بستگی به تحصیل و دانش و ملیت و مذهب و عقاید و غیره نداشته صرفاً با استعداد اشخاص ارتباط دارد.

کسانی که مستعد هستند با تحمل ریاضت که موجب تضعیف جسم و ماده و تقویت روح است به مقاماتی می رسند که اعمال و رفتار و پیشگوئی آنان به نظر دیگران اعجاز می آید در حالی که ممکن است آن شخص دارای تحصیلات و دانش مادی و حتی تمدن دنیای حاضر نباشد.

چه بسا در جراید و کتب خوانده یا از دوستان خود شنیده‌اید که در میان اقوام وحشی و غیر متمدن صحاری افریقا یا آسیا کسانی یافت می شوند که اعمال غریبه از آنها سرمی‌زند و به نام جادوگر خوانده می‌شوند خبرنگاران و حتی دانشمندان برای تحقیق و اطلاع از رموز و حقایق زحمت مسافرت را متحمل شده و نزد این جادوگران رفته و از اعمال آنان متعجب گردیده‌اند و نتوانسته‌اند بدانند که آن مردم نیم وحشی که لباس بر تن نداشته برای زندگی دارای عمارات عالی و اتومبیل و رادیو و تلویزیون و غیره نیستند چگونه قدرت دارند که دیده فروبسته از هزاران فرسنگ راه و از پشت صدها موانع طبیعی آنچه را که می خواهند ببینند و از آنچه که در گذشته واقع شده یا در آینده به وقوع خواهد پیوست سخن بگویند.

ایهها افسانه نیست حقیقت دارد مقامات معتبر رسمی و دانشمندان به چشم خود دیده و با گوش خود شنیده‌اند آن زن حبشی که به هیلاسلاسی یک مرد

عادی و معمولی می گوید تو قریباً امپراطور خواهی شد ابتدا مورد تمسخر قرار می گیرد ولی بعد هیلاسلاسی امپراطور حبشه می‌شود تازه آنهائی که این پیشگوئی را شنیده بودند دچار بهت و حیرت شده از خود می‌پرسند این زن کیست.

آن زن وجود خارق‌العاده‌ای نیست بلکه استعداد روحی و مکاشفات روحی به او قدرت می‌دهد که سرنوشت و نکات برجسته سرگذشت زندگی اشخاص را بر پیشانی آنها بخواند.

یک دوشیزه فالگیر آلمانی به مرحوم کنسل محمدتقی خان پسیان گفته بود که خونش بر روی یکی از تپه‌های اطراف شهر قوچان می ریزد.

این مطلب یک حقیقت انکارناپذیر است و شاید کسانی که از آن اطلاع دارند و این مقالات را می‌خوانند قول ما را تأیید و تصدیق کنند.

پس از شهادت مرحوم کنسل ضمن نامه‌های او کاغذی از یکی از بستگانش وجود داشت که با عباراتی شماتت آمیز به او نوشته بود مگر فالگیر آلمانی به تو نگفت که خونت بر تپه‌ای در اطراف قوچان می ریزد چرا مکرر به آنجا رفت و آمد می کنی.

اما کنسل که شاید توجه و اعتنائی به این پیشگوئی نداشت دنبال سرنوشت خود رفت و عاقبت خونش یکی از تپه‌های اطراف شهر قوچان را رنگین نمود.

آن دوشیزه فالگیر آلمانی هرگز نام قوچان را نشنیده و حتی این لفظ و کلمه را نمی‌توانست به خوبی اداء کند از کجا می‌دانست که کنسل محمدتقی خان در آن مکان کشته خواهد شد؟

من خود موقعی که مرادی یافتم و دامن همت به کمر زده قدم در وادی ریاضت گذاشتم گاهی اوقات خستگی جسمانی مرا بی‌تاب می کرد و نمی‌توانستم از بیمه شب که سکوت و آرامش محیط مناسبی برای توجه و ذکر است بیدار شده مشغول عبادت و ریاضت باشم.

این مطلب را با مرشد و استاد خود در میان گذاشتم با تبسم مرموز گفت بیدارت می کنم.

فعلاً باید عرض کنم که با محل این مقدس و بزرگوار فاصله نسبتاً دوری

داشتم و شاید در سال یک یا دوبار بر حسب ضرورت به زیارتش نایل می شدم.

لذا جواب او به نظرم عجیب آمد.

اما شبی که بی‌اندازه خسته بودم و حواسی عمیق مرا از این عالم غافل ساخته بود ناگهان صدای ضربات محکمی که به در اطاق نواخته می شد مرا بیدار کرد.

به تصور این که کسی از اهل خانه با من کار دارد از بستر برخاسته رفتم در اطاق را که معمولاً از داخل می بستم باز کردم و هر قدر به اطراف نگریستم کسی را ندیدم.

مجدداً به بستر برگشته خوابیدم قبل از آن که در خواب غوطه‌ور شوم بار دیگر هم صدای در به گوشم رسید ناچار برخاسته یک بار دیگر در را گشودم.

البته کسی در پشت در نبود ولی در همان لحظه مستخدمه منزل که اطاقش در انتهای راهرو بود از اطاق خارج شده وقتی که مرا بر در اطاق دید گفت آقا گویا در می‌زنند؟

خوشحتانه در آن لحظه متوجه جواب استاد شدم و برای این که مستخدمه را ناراحت نکرده باشم گفتم کسی نیست برو بخواب.

از آن به بعد هرگاه دچار جواب می‌شدم به همین ترتیب مرا بیدار می کرد تا زمانی که استاد بزرگوارم در قید حیات بود این رویه ادامه داشت.

اگرچه از مطلب اصلی دور می‌شویم ولی چون این موضوع از لحاظ کیفیت مناسبت و شناختی کامل به قضیه خورشیدبانو و سیدرشید دارد لذا آن را به اختصار برای شما بیان می کنم.

سه سال قبل وسیله یکی از دوستان که مانند من علاقه و میلی به مکاشفات روحی داشت از محضر استادی مستفیض شدم.

استاد که پیرمردی ضعیف‌الجثه و سالخورده بود در اشتهای قهرستانی وحشت‌انگیز و مجاور مرده شوبخانه کنه‌ای داشت که در روز روشن هر کسی جرأت نمی کرد از آن سوی عبور کند.

به محض اطلاع از وجود چنین مرد محترمی به سراغش رفتیم و تا پاسی از شب گذشته از هر دری سخن گفتیم من ناگهان به خاطر آوردم که بایستی در

آن ساعت خانه باشم زیرا یکی از فرزندانم سخت بیمار بود و در آن ساعت طبیب برای عیادتش می آمد.

دوستم میل داشت هنوز نزد استاد باشد ناچار برخاستم ولی تاریکی محیط شب و ناشناس بودن محل و همچنین عبور از آن قبرستان وحشت آور و خوفناک مرا به خود مشغول کرده بود.

آن مرد بزرگوار تا در کلبه مرا مشایعت کرده گفت چون میل دارم چند قدم راه بروم همراه تو می آیم.

البته من مثل آن که از خود اراده‌ای نداشتم در مقابل تعارف برنیامدم و همچنان صحبت کنان آمدیم تا وقتی که من متوجه شدم به خانه رسیده‌ام.

چکش در را گرفته دق‌الباب کردم به صدای در کوفتن گوئی از خوابی گران بیدار شدم و هر چه به اطراف خود نگریستم کسی را ندیدم.

تصور کردم که آن مرد محترم پس از آن که مطمئن شد به خانه رسیده‌ام مرا ترک کرد تا دوستم در خانه‌اش مدت مدیدی را به تنهائی نگذراند.

روز بعد که دوست خود را ملاقات کردم از او عذر خواستم که شاید بیش از یک ساعت تنها بوده.

او با تعجب به من نگریست و گفت حتی یک لحظه هم آن پیرمرد بزرگوار او را تنها نگذاشته ولی فقط ساعتی سکوت اختیار نموده و بدان میمانست که خوابیده است من هم سکوت و شاید استراحت او را محترم شمرده و حرکتی نکردم که ناراحت شود.

حال نمی‌دانم شما این وقایع را چگونه تعبیر می کنید.

چون علاقمندم که با ایمان به حقیقت و راستی مسائل روحی را موردتوجه قرار دهید و از طرفی این مختصر گنجایش بحث و تذکر شواهد و وقایع را ندارد ممکن است کتبی را که دربارهٔ ارواح نوشته شده و هزاران شاهد معتبر و اسناد غیرقابل انکار معرفی گردیده بخوانید تا تصور افسانه و داستان نویسی نفرمائید.

به هر صورت گفتگوی پروفسور با خورشیدبانو در آن حالت بیش از سه ساعت به طول انجامید متأسفانه جز اسفندیارخان کسی نبود که سئوال و جواب

آنها را برای من ترجمه کند و اسفندیارخان هم به قدری عرق در شنیدن بود که مجال ترجمه پیدا نمی کرد.

حتی یک دوبار آهسته زیر گوش او گفتم اسفندیارخان به طور خلاصه مطلب را برایم شرح بده.

اسفندیارخان با بی حوصلگی ابرو در هم کشیده مثل این که می‌ترسد مبادا یک کلمه از سخنان پروفسور و خورشیدبانو را نشنیده بگذارد ابرو درهم کشیده و با فشار دست اندکی مرا از خود دور کرد.

از این حرکت فهمیدم که میل ندارد لحظه‌ای از شنیدن گفتگوی آنها غفلت کند.

به این مناسبت ناچار سکوت اختیار کرده و مبهوت و متحیر به چهرهٔ بهت‌زده و متوحش آنتوان و اسفندیارخان و هم چنین قیافهٔ حسته و صورت عرق کرده پروفسور و گونهٔ متألم و رنگ پریده خورشیدبانو می‌نگریستم.

عاقبت آن صحنه که برای من فوق‌العاده طاقت فرسا و تشویش آور بود پایان یافت و پروفسور نفسی طولانی و صداردار کشیده دستمال از جیب به در آورده و عرق از سر و روی خود پاک کرد و سپس با چند حرکت دست خورشیدبانو را از آن حالت خارج نمود.

خورشیدبانو با تأنی دیده گشوده و چون تقریباً در مقابل من قرار داشت ابتدا نظرش با نگاه من تصادف کرد و لبانش به تبسم باز شد و چنان حداقیتی به سیمای او داد که نتوانستم دیگر به چهره‌اش نگاه کنم و از شرم سر به زیر افکندم.

گویا خورشیدبانو هم متوجه این نکته شد زیرا فوراً دست مرا در دست گرفته گفت خان نایب مثل آن است که از سخنان من ناراضی هستید یا اسراری را بر زبان آوردم که موجب تحقیر من می‌باشد خواهش می کنم علت خجلت و حیای خود را بگوئید.

خدایا چه می‌توانستم بگویم ناگهان تحت تأثیر زیبائی و سیمای جذاب او قرار گرفته بودم و برای این که مبادا این اثر عمیق شود دیده گستاخ را با زحمت و مرارت از دیدن روی و موی آشوبگر او بازداشته بودم.

خورشیدبانو با نگاه فتنه‌انگیز و حالت سحاری که در سیمایش مشاهده می شد هنوز به من می‌نگریست و منتظر جواب بود.

او خیال می کرد که در ضمن گفتگو ندانسته مطالبی بر زبان آورده است که موجب تحقیرش باشد.

البته من هم نمی‌دانستم چیست او و پروفسور چه گذشته زیرا زبان فرانسه نمی‌دانستم اسفندیارخان هم حاضر نشده بود در حین گفتگو مطالب را ترجمه کند لذا گفتم خورشیدبانو متأسفانه من از سخنان شما بی‌اطلاعم چه در طول گفتگو شما و پروفسور به زبان فرانسه سخن می گفتید و تا حال هم حتی یک جمله از صحبت شما را نفهمیده و منتظر بودم جریان را از خودتان بپرسم.

خورشیدبانو گفت من حتی یک کلمه از آنچه را که به شما گفته‌ام به خاطر ندارم و نمی‌دانم اصولاً چه سؤال و جوابی بین ما رد و بدل شده است.

گفتم در این صورت آقای اسفندیارخان که شاید دیگر فرصت این کار را دارید این زحمت را قبول خواهند کرد.

البته بحث صحبت من شمانند آمیز بود و راستی از اسفندیارخان گله داشتم چه اگر ضمن گفتگو مطالب را برای من ترجمه می کرد و از مفاد آن مطلع می گردیدم ممکن بود با پروفسور در تنظیم سئوال کمک نموده نتایج بهتری بگیریم.

به هر حال خورشیدبانو اصرار داشت علت سریه زیر افکندن مرا بداند گفت پس چرا به محض این که من دیده گشودم و به شما نظر دوختم سرخ شده سر به زیر افکندید؟

این مسئله مشکلتر از آن قضایای مرموز و رعب‌انگیز بود و من چگونه می‌توانستم بگویم که تحت تأثیر زیبائی او قرار گرفته‌ام.

به‌بخانه این سؤال و اصرار او که به سادگی ادا می شد مرا بیشتر متحیر و حتی مضطرب کرده دیگر نتوانستم به چهره‌اش نگاه کنم و زبانم تقریباً به لکنت افتاد و ناچار مجدداً سر به زیر افکندم.

خورشیدبانو مانند اطفال لجوج که مصراً می خواهد هر مطلبی را ولو مربوط به آنان نباشد بفهمد این بار سر انگشتان ظریف و چون مرمر خود را زیر زنخ

من قرار داده در حالی که سرم را بالا می گرفت گفت خان نایب آخر به من بگوئید چه واقع شده که اسفندیارخان و برادرم آنتوان با ترحم و شفقت به من نگاه می کنند و شما از خجالت سر به زیر می‌اندازید.

راست می گفت حرکت من توأم با نظرهای شفقت آمیز اسفندیارخان و آنتوان بیشتر او را به خیال واداشته بود.

گفتم خورشیدبانو به خدا من چیزی نمی‌دانم اکنون اسفندیارخان ماجرا را شرح می‌دهد.

خورشیدبانو از من مأیوس شده با پروفسور صحبت کرد و گویا پروفسور او را مطمئن می ساخت چه دیدم پس از جواب پروفسور آرام شد.

وقتی که بالاخره خورشیدبانو سکوت اختیار کرد به اسفندیارخان گفتم آیا باز هم باید صبر کنیم یا این که موضوع گفتگو را شرح می‌دهی.

اسفندیارخان جواب داد باور کنید به قدری در حیرت و بهت مغروق بودم که نمی‌توانستم در آن موقع چیزی بگویم و اکنون هم که آماده سخن گفتنم نمی‌دانم چگونه و به چه ترتیب باید مطالب را برای شما بیان کنم.

گفتم ابتدا مختصری از اسامی صحبت آنان را بیان کنید اگر محتاج به توضیح بود سئوال می کنم.

اسفندیارخان جواب داد پروفسور پس از این که خورشیدبانو را در اختیار گرفت از او تقاضا کرد که به زندگانی ادوار پیشین خود برگشته و هر کجا با عاشقی غیر از سیدرشید مواجه می‌شود سرگذشت خود را با آن عاشق شرح دهد.

البته خورشیدبانو به آسانی تن به این کار نمی‌داد و پروفسور به زحمت و مشقت او را مجبور ساخت که قبول کند.

گفتم آیا خورشیدبانو جواب صریحی در این خصوص داد.

اسفندیارخان در حالی که با سر گفته مرا تأیید می‌نمود گفت آری خان نایب او سرگذشتی بیان کرد که موجب تصدیق قول سیدرشید می‌شود.

یعنی گفت همان موقع که سیدرشید به او اظهار عشق و علاقه می کرده و با یکدیگر پیمان زندگی بسته بودند اهریمن یا شیطانی در هیئت و شکل

سیدرشید باعث مزاحمتش می‌شده و مکرر درصدد ربودنش برآمده و عاقبت هم پدر و برادر و کسانش را به قتل رسانده.

گفتم آیا پروفسور در خصوص مشخصات این شخص سؤالی از خورشیدبانو بکرد؟

اسفندیارخان جواب داد چرا خان نایب خورشیدبانو عیناً گفته سیدرشید را تکرار نموده گفت که جز پای لنگ و قوزپشت هیچگونه اختلافی با سیدرشید ندارد.

گفتم پروفسور سؤال بکرد تا معلوم شود هرگز اتفاق افتاده است که خورشیدبانو سیدرشید و رقیب او را با یکدیگر و در یک لحظه دیده باشد؟

اسفندیارخان لحنی اندیشیده جواب داد چنین مطلبی به خاطرم نمی‌رسد بعد چند کلمه با پروفسور صحبت کرد و پروفسور با قیافهٔ تأسف آمیزی به من بگریسته گفت حق با خان نایب است من می‌بایستی چنین سؤالی کرده باشم زیرا کشف این موضوع حائز بسی اهمیت است ولی به قدری سرگرم کار خود بودم که این نکات را فراموش نمودم بار دیگر در فرصت مقتضی سؤالات را با خان نایب طرح کرده و مجدداً از خورشیدبانو خواهش می‌کنم که به ما جواب بگوید ولی فعلاً چون هم او و هم من خسته هستیم نتیجه مطلوب حاصل نمی‌شود.

خورشیدبانو که از این سؤال متفکر شده بود گفت اگرچه ممکن است در حال جواب معایبی از وقایع ادوار گذشته زندگی خود مطالبی گفته باشم که مربوط به آن شخص باشد ولی در حال حاضر ابداً به خاطر نمی‌آورم چنین کسی را دیده باشم.

گفتم اگر واقعاً سیدرشید چنین رقیبی دارد که برادر او هم هست و اکنون هم در کارهای او مداخله می‌کند لازم بود که خورشیدبانو هم با او برخورد کرده باشد زیرا سیدرشید مدعی است که برادرش عاشق خورشیدبانو بوده و این حسابات را به خاطر عشق او مرتکب شده و حال هم قضایای قرون گذشته تجدید می‌گردد پس چرا تا حال آن شخص اقدامی برای ربودن یا نشان دادن خود به خورشیدبانو نکرده.

پروفسور نظری از روی تحسین به من افکنده گفت باید این مطالب را از

سیدرشید تحقیق کنیم.

در این موقع متوجه حبیب‌الله شدم و دیدم که او با کمال دقت به گفتگوی ما گوش فراداشته لذا در خاطرم گذشت که درباره آن شخص و سیدرشید تحقیقات کاملتری از حبیب‌الله معمول دارم.

به این مناسبت گفتم حبیب‌الله انشاءالله حالت خوب است و می‌توانی در گفتگوی ما شرکت کنی.

حبیب‌الله با شرم و ادب جواب داد آری خان نایب حالم بحمدالله بسیارخوب است و علاقمندم که در این خصوص با شما کمک کرده از بدبختی نجات پیدا کنیم یک نکته کوچک را که بعد دارای اهمیت شد فراموش کردم تذکر دهم و آن مادر حبیب‌الله بود که بر بالین او نشسته و اشک می‌ریخت ولی در عین حال با دقت به سخنان ما توجه می‌کرد.

وقتی که متوجه شدم حبیب‌الله آماده تحقیق است گفتم آیا می‌توانی درباره مصارب خود اطلاعاتی بدهی.

حبیب‌الله اندکی مکث کرده جواب داد خان نایب بهتر است از این سؤال بگذریم زیرا بیم دارم که دچار حیرت و شاید خشم و غضب شده و حواسمان مغشوش شود.

از این جواب عجیب عملتاً نظریه خورشیدبانو و پروفسور را به خاطر آورده بر خود لرزیدم و چون میل داشتم بالاخره این معما حل شود گفتم هنگام تحقیق و کار هیچگاه خشمگین نمی‌شوم و ضرورت دارد از اطلاعات تو استفاده کنم.

حبیب‌الله گفت بر فرض که عصبانی نشوید قطعاً ادعای مرا حمل بر غرض و دروغ خواهید کرد.

دیگر بر من مسلم شد که او هم قصد دارد مرا متهم کند راستی بی‌اندازه عصبانی و ناراحت بودم و می‌خواستم بدانم حبیب‌الله چه اطلاعاتی دارد لذا گفتم حبیب‌الله اکنون وقت محاکمه و سخن‌سرائی نیست اظهارات تو هر قدر عجیب و غیرمنطقی باشد ممکن است گوشه‌ای از این اسرار پیچیده را روشن سازد.

حبیب‌الله خود را مهیای جواب کرده گفت چون عده‌ای نسبتاً بزرگ در پشت

دارم عالباً به پهلو می‌خوابم و گاهی نیز برای رفع خستگی به رو دراز می‌کشم شب گذشته پس از آن غائله طاقت فرسا که بی‌اختیار و بدون اراده درصدد قتل برادرم بودم خوابم نمی‌برد و از این پهلو به آن پهلو می‌غلطیدم و بعد پیشانی را روی دو دست قرار داده به رو افتادم.

ناگاه چشمم گرم می‌شد که صدای خفیفی شنیدم بدون آن که در وضعیت خود تغییری بدهم سر را بلند نمودم و با وحشت و اضطراب شما را در حالی که دست خود را با چاقو به طرزی تهدیدآمیز بالا نگاهداشته بودید دیدم.

به گمان این که دچار کابوس شده یا وهم و خیال این منظره را در نظرم مجسم ساخته به سرعت سر را روی دست گذارده و چشم فرو بستم تا آن خیال و تجسم وحشت انگیز از نظرم دور شود.

اما ناگهان سورشی توأم با ضربت در پشت خود احساس کردم و این سورش به اندازه‌ای شدید بود که از هوش رفتم و لابد بقیه وقایع را خودتان می‌دانید.

سکوتی دهشتناک بر آن اطاق مستولی شد و عرق سردی بر پیشانی من نشسته و قطرات آن به تدریج چون دانه‌های درشت باران بر صورتم دوید ولی از فرط بهت و پریشانی قدرت این که عرق پیشانی را پاک کنم نداشتم.

این وضع دیگر تحمل پذیر نبود همه ما با قدرتی مرموز تهدید می‌شدیم و چه بسا ممکن بود تحت تأثیر آن قوای اسرارآمیز به جان یکدیگر افتاده و یکدیگر را نابود کنیم.

یک لحظه برای این که خود را تسلی و دلداری بدهم اندیشیدم که شاید حبیب‌الله موقعی که خورشیدبانو در این باره صحبت می‌کرد به هوش بوده و سخنان او را شنیده اینک می‌خواهد در مقابل جرائمی که مرتکب شده مرا متهم کند یا لااقل مرا وادار نماید که قبول کنم او در اعمال خویش نسبت به اسفندیارخان بی‌اراده و بی‌گناه بوده.

صدای دلکش و نوازش دهنده خورشیدبانو در خیالم دوید و گفت خان نایب مسلماً شما از خود اراده‌ای نداشتید.

حبیب‌الله هم با لحنی اطمینان بخش اضافه کرد کما این که من نیز مکرر

مبادرت به عملی کردم که از خود اختیار نداشتم علیهذا به طور قطع سیدرشید ما را تحت تسلط گرفته به هر جا که می‌خواهد می‌کشاند.

نام سیدرشید که به میان آمد موقتاً افکار وحشتناک را از خود دور نموده گفتم حبیب‌الله آیا می‌دانی که سیدرشید مدعی است حریف به او شباهت داشته و برادر دوقلوی اوست که در اعصار گذشته عاشق خورشیدبانو بوده و...

حبیب‌الله سخنم را قطع کرده گفت آری خان نایب هم اکنون حریان را از زبان اسفندیارخان شنیدم ولی به عقیده من سیدرشید دروغ می‌گوید.

حبیب‌الله پس از این جمله صریح به سیدرشید نظری از روی تأسف و حجلت به خورشیدبانو افکنده گفت خورشیدبانو از شما معذرت می‌طلبم که چنین بی‌پروا در اطراف سیدرشید صحبت می‌کنم ولی چه کنم او دیوی است در لباس انسان و شیطانی است که به شکل فرشته خود را جلوه می‌دهد.

گفتم حبیب‌الله آیا سیدرشید با همین شکل و قیافه با تو تماس می‌گیرد و ترا وادار به بعضی اعمال می‌کند یا این که با پای لنگ و پشت قوزدار ظاهر می‌شود.

حبیب‌الله جواب داد من تاکنون متوجه این نکته نشده‌ام و سیدرشید هم هیچگاه در این مورد سخن نمی‌گوید بلکه دستورات خود را به من تلقین می‌کند.

متأسفانه باز هم تحقیقات ما به نتیجه نرسید و از اظهارات مادر حبیب‌الله که می‌گفت مرحوم عزیزالله خان در عین حال که به سیدرشید احترام می‌گذاشت بی‌اندازه از او می‌ترسید سوءظن و واهمه ما را نسبت به سیدرشید زیاد کرد و عاقبت به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم یادداشتهای خان بزرگ را از ابتدا تا انتها خوانده بلکه مطالب مفیدی استخراج کنیم.

پروفسور معتقد بود خان بزرگ که حتی جزئیات را نوشته قطعاً از برادر دوقلوی سیدرشید نامی برده.

در اطاق را بستیم و به قرائت یادداشتها مشغول شدیم تا آنجا که قبلاً خوانده بودم برای حضار بیان کردم و همچنین از تعریف صحنه‌های دخمه شاپور نیز گذشته به سرگذشت هرمز و میخ رسیدیم.

شرح مفصلی که خلاصه آن را سیدرشید بیان نموده و خورشیدبانو در

جواب معماطیسی تابید کرد در یادداشتها دیدیم.

در آخرین صفحه خان بزرگ نوشته بود(ولی من کشفی کردم که از وحشت آن فرار و آرام ندارم).

وقتی که به صفحه مقابل نظر دوختم تا دنباله این مطلب را که موجب امیدواری بود بخوانم با کمال تعجب دیدم که جملات آن مربوط نیست.

هر قدر جستجو کردیم بقیه آن موضوع را در یادداشتها ندیدیم پروفسور دفترچه را از من گرفته پس از معاینه دقیق گفت خان نایب متأسفانه دوصفحه از یادداشتها را به عجله پاره کرده‌اند.

از این اطلاع لحظاتی چند حیرت آمیخته به ندامت و پشیمانی به من دست داد.

از آن جهت نادم و پشیمان بودم که چرا به محض یافتن دفترچه یادداشتهای خان بزرگ آن را با دقت و تا آخر نخوانده‌ام اگر خوانده بودم اینک گرفتار رموز و اسرار آن حوادث نمی‌شدم.

پاره شدن دو صفحه از یادداشت های مزبور به تنهائی خود یک حادثه شگفت‌انگیز به شمار می‌رفت و ضرورت داشت که در این باره تحقیق کامل نموده بدانیم اخیراً آن صفحات بریده شده یا آن که از مدتها قبل آن را پاره کرده‌اند.

مسلماً تعیین این مطلب کمک بزرگی به روشن شدن وضعیت سیدرشید می‌نمود.

تمام این افکار به سرعت از مخیله‌ام گذشت و به جلدی دفترچه را از دست پروفسور گرفته مشغول معاینه شدم.

اگرچه ناهمواری بریدگی و به خصوص تکه های نسبتاً بزرگی که از ته کاغذ در قسمت پائین دفترچه مشاهده می‌شد می‌رساند که مرتکب با عجله و شتاب آن دو صفحه را پاره نموده معهذا برای این که واضحتر و بهتر بریدگیها را مورد مطالعه قرار دهم ذره بین مخصوص خود را از جیب بیرون آورده واز پشت عدسی ذره بین که اشیاء را چندین برابر بزرگتر نشان می داد به نگاه کردن پرداختم.

با آن که من یک افسر ژاندارم یعنی یک پلیس خارج شهر بودم معهذا باید عرض کنم که در آن موقع نه تنها من بلکه هیچ یک از هم قطاران ما و حتی سازمان ژاندارمری وقت وسایلی که اختصاص به کشف جرم داشته باشد نداشتیم.

زیرا بیشتر کار ما را تصادف با سارقین مسلح و اشرار و قاچاقچیان تشکیل می‌داد و معمولاً احتیاج به این قبیل وسائل نداشتیم.

وجود ذره بین در جیب من عنوان یک وسیله برای کشف جرائم یا استفاده پلیسی نداشت بلکه این ذره بین در بیابان و روزها به کار آتش زدن سیگار می آمد.

اتفاقاً بی‌اندازه هم مفید و ضروری بود چه غالباً اتفاق می‌افتاد که مدتها در بیابانها و کوهها در تعقیب بودیم و کبریت به دست نمی آمد زیرا در اکثر دهات هم که آذوقه از آنجا فراهم می‌نمودیم کبریت یافت نمی‌شد و مردم عاسد بیشتر صدها فرن پیش دارای آتش جاویدان بودند و نمی گذاشتند آن آتش خاموش شود و احتیاجات خود را به وسیله آن مرتفع می‌نمودند.

باری من از پشت عدسی ذره بین چند دقیقه با کمال دقت بریدگی کاغذ را تحت مطالعه قرار داده و چنین به نظرم رسید که آن دوصفحه اخیراً از یادداشت ها جدا شده است.

نظریه خود را به وسیله اسفندیارخان برای پروفسور بیان نمودم.

پروفسور هم ذره بین مرا گرفته یک بار دیگر با چشم مسلح دفترچه را مورد بررسی قرار داده گفت من هم تصور می کنم که این صفحات را اخیراً از دفترچه جدا کرده باشند ولی برای اطمینان باید دلائل خود را ذکر کنیم.

گفتم یکی از دلایل من این است که مرتکب با عجله و شتاب صفحات را پاره کرده و اگر فرض کنیم قبلاً خود خان بزرگ آن صفحات را بریده است ضرورت نداشت که عجله به خرج دهد.

پروفسور اندکی تأمل نموده گفت این دلیل کمی سست است.

گفتم من چندبار که درصدد برآمدم از این دفترچه استفاده کنم آن را از ابتدا تا انتها ورق زده و تمام صفحاتش را به طور سطحی مرور نمودم مخصوصاً به خاطر دارم که در دهلیز اسرارآمیز هم یک بار این عمل را انجام دادم ولی

هیچگاه چنین بریدگی در دفترچه ندیدم.

پروفسور گفت در صورتی که شما به خوبی به خاطر می آورید که در صفحات دفترچه بریدگی ندیده‌اید برای قبول این که اخیراً آن را پاره کرده‌اند کفایت می کند.

اسفندیارخان در حالی که این مطالب را با تعجب ترجمه می کرد گفت خان نایب چه اصرار دارید که وقت خود را برای تعیین و زمان پاره کردن صفحات بگذرانید این بحث چه فایده دارد.

گفتم اتفاقاً این بحث بی فایده نیست زیرا تا شب گذشته یادداشتها در جیب من بوده و من هم شب قبل در اطاق را از پشت بسته مشغول مطالعه آن شدم متأسفانه بر اثر خستگی خوابم برد و بعد هم به مناسبت واقعه مجروح شدن حبیب‌الله سراسیمه از اطاق خارج شدم و پس از مدت کمی متوجه شده به اطاق اسفندیارخان آمدم و دیدم دفترچه در جای خود باقی است در این صورت مرتکب در فاصله مدتی که ما در اطاق حبیب‌الله بودیم دو صفحه مزبور را پاره کرده است.

پروفسور که فکر می کرد من در جواب او مطالبی می گویم منتظر بود اسفندیارخان آن را ترجمه کند ولی اسفندیارخان بدون آن که متوجه منظور پروفسور باشد به سؤالات خود ادامه داده با ترس و وحشت گفت: گمان می کنید که حریف از غیبت شما استفاده کرده و به اطاق من آمده و در حالی که من در جواب عمیق معماطیسی بوده‌ام دو صفحه از یادداشتها را پاره نموده و رفته است.

گفتم آری آقای اسفندیارخان مسلماً این نظریه صحیح است.

پروفسور جریان را از اسفندیارخان پرسید و او نیز آنچه را که من گفته بودم برای وی شرح داد و پروفسور اظهارات مرا تأیید کرد.

اسفندیارخان از وحشت به خود لرزیده گفت در این صورت حریف فرصتی مغتنم برای قتل من به دست آورده بود معلوم نیست چرا از این فرصت استفاده نکرده است.

خورشیدبانو که به انتظار نتیجه بود گفت آیا تصور می کنید که حریف

یعنی برادر دو قلوی سیدرشید این صفحات را بریده باشد.

من در حالی که بی‌اندازه از بیان عقیده خود برای خاطر خورشیدبانو ناراحت بودم گفتم متأسفانه یقین دارم که سیدرشید این صفحات را پاره کرده است.

خورشیدبانو که قلباً به بی گناهی سیدرشید در آن وقایع ایمان داشت و هر حادثه‌ای که رخ می‌داد ما پای او را به میان می کشیدیم ابرو در هم کشیده گفت خان نایب من تصدیق می کنم که مرموز بودن وقایع و موقعیت سیدرشید ایجاب می کند که شما در هر پیشامدی به او مظنون شوید ولی این قضیه دیگر به هیچ وجه با وی ارتباط ندارد.

گفتم بدبختانه به قدری با او ارتباط دارد که حتی حاضر شده است برای نابود کردن آن دو صفحه کاغذ مدرک انکار ناپذیری از مداخله خود در وقایع به دست بدهد.

خورشیدبانو با لحنی عتاب آمیز گفت خان نایب بهتر آن است که ادعای خود را با دلیل و برهان بیان کنید تا ما هم بتوانیم بپذیریم.

گفتم خوشبختانه خان بزرگ در انتهای این صفحه از یادداشتها که سیدرشید شاید متوجه آن نشده راه کشف معما را باقی گذارده.

چون اسفندیارخان گفتگوی ما را برای پروفسور و آنتوان ترجمه می کرد آنها نیز با بی‌تابی و حیرت به من می‌نگریستند و منتظر توضیحات بودند.

خورشیدبانو گفت لطفاً بفرمائید این راه کشف چیست.

گفتم در این صفحه خان بزرگ دنباله وقایع مربوط به سیدرشید و برادر دوقلوی او را که مرتکب جنایات شده از قول سیدرشید شرح داده و در آخر صفحه نوشته است(ولی من کشفی کردم که از وحشت آن فرار و آرام ندارم) معنی کلمه ولی و همچنین مفاد جمله بعد می‌رساند که خان بزرگ اسراری را که مستقیماً مربوط به سیدرشید می‌شود کشف نموده و به طوری که صادر حبیب‌الله گفته است خان بزرگ و عزیزالله خان در حالی که به سیدرشید احترام می گذارند از او وحشت داشته.

در این صورت قطعی است که مطالب آن دو صفحه یادداشت مربوط به

سیدرشید بوده و خود او با عجله و شتاب صفحات را پاره کرده.

خورشیدبانو لحظه‌ای چند با نگرانی به من نگریست و چون تا اندازه‌ای قانع شده بود دیگر لجاجت به خرج نداده با لحنی حیرت آلود گفت آخر در آن موقع سیدرشید همراه ما در اطاق حبیب‌الله بود چگونه می‌توانست به اطاق اسفندیارخان رفته به دفترچه یادداشتها دستبرد بزند.

گفتم مگر فراموش کردید موقعی که همهٔ ما در این اطاق بودیم او به عنوان آوردن داروی تقویت خارج شد و حتی به دخمه شاپور رفت.

خورشیدبانو گفت پس سیدرشید می‌دانسته که شما دفترچه یادداشت را در اطاق اسفندیارخان گذاشته‌اید؟!

گفتم نمی‌دانم ولی ممکن است سیدرشید وقتی که از اینجا رفت تصمیم گرفت نظری به اسفندیارخان افکنده از حال او جویا شود و در نتیجه یادداشتها را دیده و اتفاقاً چشمش به این صفحات افتاده و چون متوجه شده است که راز محرمانه آشکار می‌شود آن را پاره کرده و همراه خود برده است.

خورشیدبانو گفت آیا دلیل دیگری هم دارید؟

گفتم آری خورشیدبانو متأسفانه این موضوع قطعی و انکار ناپذیر است زیرا اگر واقعاً قبول کنیم که حریف دیگری وجود دارد و آن حریف علاقمند است که اسفندیارخان را به قتل برساند موقعی که برای پاره کردن صفحات یادداشتها داخل اطاق او شده و او را تنها و در خواب عمیق می‌بیند قطعاً درصدد بر می‌آید که منظور خویش را عملی ساخته به این ماجرای دردناک خاتمه بدهد.

خورشیدبانو گفت مطالب را با هم توأم کردید و از سخنان شما چنین استنباط می‌شود که با حبیب‌الله هم عقیده بوده سیدرشید و آن شخص مجهول و مرموز را یک نفر می‌دانید اگر این طور باشد سیدرشید همیشه برای قتل اسفندیارخان فرصت داشته و می‌توانسته است او را مقتول سازد.

البته اعتراض خورشیدبانو کاملاً وارد بود و من در این قسمت جوابی نداشتم بگویم و سکوت اختیار کردم.

اما پروفسور که به وسیله اسفندیارخان از جریان مستحضر شده بود گفت

چون اظهارات خان نایب مغرون به حقیقت بوده و سئوال خورشیدبانو هم که عنوان اعتراض دارد منطقی است لذا می‌توان نتیجه گرفت که سیدرشید دارای دو شخصیت متمایز است یکی شخصیت خود اوست که در آن حالت انسانی شریف و با صفات پسندیده بوده برای خورشیدبانو شوهری مهربان و برای بستگان او دوست و دامادی پشتیبان به شمار می‌آید و شخصیت دیگرش همان حریف مجهول و اهریمن صفت است که هرگاه به آن حالت در می‌آید قصد قتل و جنایت می‌کند.

حبیب‌الله که مانند اشخاص گیج به این اظهارات عجیب گوش می‌داد گفت آیا چنین امری امکان دارد؟

پروفسور جواب داد قبول این مطلب برای اشخاص عادی مشکل است ولی من نظیر آن را دیده و حتی توضیح داده‌ام سپس به طور اختصار قضیه رئیس بانک را که در شخصیت ثانوی به خزینه بانک دستبرد می‌زد و در شخصیت معمولی آنچه را که دزدیده بود به جای خود می‌گذاشت بیان کرد.

با تذکر این واقعه تقریباً همهٔ ما با حبیب‌الله همداستان شدیم و پذیرفتیم که حریف دیگری وجود خارجی نداشته این سیدرشید است که گاهی به متابعت از حوی اهریمنی مبادرت به جنایت می‌کند.

خورشیدبانو به قدری از این فکر رنج می‌برد که بی‌اختیار اشک از چشمش جاری شده گفت زهی بدبختی اگر نظریه شما صحیح باشد آنچه که سیدرشید اعتراف کرده خان بزرگ و عزیزالله خان به طرز مرموزی به دست خود او به قتل رسیده‌اند.

چون سالها از این ماجرا می‌گذرد و یقین دارم روح خورشیدبانو از بیان این سر گذشت آگاه است اعتراف می‌کنم که با عشقی مقدس و منزه از آلایش و شهوت او را دوست داشتم و احساس می‌کردم از مشاهده چهره و سیمای جذابش لذتی روحانی می‌برم و آهنگ صدایش اعصابم را به لرزه درآورده و قلبم را به شور و هیجان می‌اندازد.

از رنج و دردش متألم و ملول می‌شدم همان طور که از فرح و انبساطش شادمان می‌گردیدم آرزومند بودم که برایش مفید واقع شوم و رضایت خاطرش

را فراهم کنم.

آنچه که مرا وادار به تحمیل آن مصائب کرده و از خانمه دادن به آن فضایای مرموز یا توقیف سیدرشید باز می‌داشت همین عشق آسمانی بود.

ولی خدا را شاهد می‌گیرم که این عشق و محبت خالی از شائبه هوا و هوس شیطانی و حیوانی بود.

به این مناسبت وقتی که او را متأثر و ملول دیدم برای تسکین خاطرش گفتم البته ما از روی قرائن و امارات چنین گمان می‌کنیم و حال آن که ممکن است سیدرشید بی‌گناه بوده و حقیقتاً شخص دیگری وجود داشته باشد منتها عقیده‌مندم که سیدرشید باید از خود دفاع نموده وجود آن شخص را ثابت کند.

خورشیدبانو که متوجه شفقت و محبت من بود اشک از چشم سترده با لحنی مصمم گفت آری خان نایب سیدرشید باید از خود دفاع کند و اینبار من او را متهم می‌کنم و تا وقتی که بیگناهی خود را به ثبوت نرسانند از او دوری خواهم کرد.

خیالی به خاطرم رسید که نمی‌توانستم در حضور اشخاص با خورشیدبانو در میان بگذارم و از طرفی صلاح نبود در حضور آنها تقاضا کنم که چند لحظه با خورشیدبانو تنها باشم زیرا حس کنجکاوی آنان را برمی‌انگیخت و می ناچار می‌شدم در این خصوص توضیحات بدهم لذا درصدد برآمدم وضعی ایجاد کنم که ولو چند دقیقه با خورشیدبانو تنها باشم.

برای تأمین این منظور گفتم اگر خورشیدبانو با من کمک کند شاید بتوانیم صفحات بریده شده یادداشتها را به دست آوریم.

خورشیدبانو به شنیدن این سخن سپند آسا از جا برخاسته گفت خان نایب اتفاقاً من آرزومندم که این دو صفحه پاره شده را پیدا کرده به راز خوفناک آن پی ببرم اگر چه ممکن است بر علیه سیدرشید باشد و مرا متألم کند حال بگوئید چگونه می‌توانم با شما کمک کنم.

گفتم قبل از آن که در این خصوص سخنی بگوییم ناچار باید به چند سؤال من جواب بگوئید و چون این مطالب مربوط به خصوصیات زندگی شما و سیدرشید است نمی‌توانم در حضور دیگران بیان کنم.

اسفندیارخان گفت خان نایب استدلال و استعداد شما در کشف مطالب ما را امیدوار نموده که استعانةالله می‌توانید از زحمات خود نتیجه بگیرید در این صورت بعضی ملاحظات را کنار گذارده جداً اقدام کنید من صریحاً می‌گویم که اگر این وضع ادامه پیدا کند ناچار قلعه را ترک کرده هرچه زودتر به ایتالیا مراجعت می‌کنم و ضمناً تمام قضایا را به مقامات مربوط اطلاع داده تقاضا خواهم نمود که مأمورین متعددی فرستاده و به هر ترتیب مقدور باشد پرده از این معما برداریم.

گفتم آقای اسفندیارخان من هم هر وقت با وضعی مشکل و بحرانی روبرو می‌شوم همین طور تصمیم می‌گیرم اما خوشبختانه یک به نتیجه و پایان این اسرار نزدیک هستیم علیهذا ضرورت دارد که صبر و شکیبائی پیش گیرید.

خورشیدبانو که برخاسته بود گفت خان نایب بهتر این است به اطاق من برویم و در آنجا به صحبت خود ادامه داده قدم در راه اقدام بگذاریم.

چون صلاح می‌دانستم که از نظریات و افکار پروفسور هم استفاده کنم گفتم اگر موافقت کنید من و شما و پروفسور این اطاق را ترک کنیم زیرا حضور پروفسور و نصایح و راهنمائیهای او بسیار مفید است.

خورشیدبانو موضوع را به پروفسور گفت و او هم که مایل بود منظور مرا بداند شادمان شد و ما سه نفر به اطاقی که شب خورشیدبانو و آنتوان در آنجا خوابیده و سیدرشید را در پستوی آن اطاق تحت نظر گرفته بودند رفتیم.

وجود پروفسور برای من مزاحمتی نداشت زیرا او زبان فارسی نمی‌دانست و اگر می‌خواستم بعضی مطالب را از او پنهان کنم آسان بود.

وقتی که هر سه نفر داخل اطاق شدیم در را بسته و به خورشیدبانو نزدیک شده گفتم متأسفانه حریف ما را خلع سلاح کرده و آخرین وسیله‌ای که برای کشف اسرار داشتیم یعنی صفحات مربوط به این اسرار را از دفترچه پاره کرد اینک هر شخص شما تصور نمی‌کنم که هیچکس بتواند این قضایای تاریک را روشن کند.

خورشیدبانو جواب داد من خود آرزومند کشف این امور هستم و مطمئناً با شما کمک و مساعدت خواهم کرد.

گفتم اولین شرط موفقیت شما این است که در وضع خود با سیدرشید هیچگونه تغییری ندهید و سعی کنید که مستحضر نشود در خصوص پاره کردن صفحات یادداشت به او مشکوک شده‌اید.

خورشیدبانو با تعجب و در عین حال اندکی خشم گفت خان نایب قرار بود من سیدرشید را وادار کنم که از خود دفاع نموده وجود شخص ثالثی را ثابت کند.

گفتم این عمل خط و اشتباه بزرگی است که ما را از تحصیل نتیجه محروم می کند زیرا اگر سیدرشید بداند که شما هم به او سوءظن دارید می کوشد تا اعمال خود را از شما پنهان کند حال شما می کنم مطلب را به پروفسور بگوئید چنانچه او هم نظریه مرا تأیید کرد قبول بفرمائید.

خورشیدبانو جریان را به پروفسور گفت خوشبختانه او هم با من هم عقیده بود و بالاخره پس از چند دقیقه گفتگو خورشیدبانو پذیرفت که بدون تظاهر مراقب اعمال و رفتار سیدرشید بوده و ما را جهت یافتن دو صفحه یادداشت به خفاگاههای دخمه شاپور راهنمائی کند.

قرار گذاشتیم پس از آن که سیدرشید مراجعت کرد او را مانند شب قبل در پستوی مجاور اطاق تحت نظر آنتوان گذارده بدون آن که کسی مطلع شود من و خورشیدبانو و پروفسور به دخمه شاپور رفته مکانهای سری و مخفی آنجا را تفتیش نمائیم شاید بتوانیم صفحات یادداشتها را پیدا کنیم.

خورشیدبانو از این که ناچار بود بر خلاف ایمان و میل قلبی خود به تصنع و فریب با سیدرشید رفتار کند بی‌اندازه معذب بود.

ولی من به او گفتم این رفتار گناهی ندارد زیرا شما باید به اسرار سیدرشید پی برده و او را همانطور که هست بشناسید چنانچه بی گناه باشد عمل شما موجب اثبات بی تقصیری او می شود و این خدمتی است به سیدرشید و اگر خدای نخواسته گناهکار باشد شما عدالت شرافتمندانه‌ای را اجرا کرده‌اید و شایسته نیست که با مردی جانیکار همسر و همعهد باشید.

خورشیدبانو بدون آن که سخنی بگوید یا سر گفته مرا تأیید نماید و من برای آن که قیافه و نگاه حزن‌انگیز او را نبینم چشم به پستوی اطاق دوخته و

فکر می کردم دستور بدهم در آنجا وسایلی برای سیدرشید آماده کنند تا این که شب را به راحتی بگذراند.

ناگهان متوجه شدم که در انتهای پستو و در فضای نیم روشن آنجا سیدرشید ایستاده و با چشمانی شرر بار به من نگاه می کند.

با همه تعجب و وحشت و اضطرابی که از مشاهده سیدرشید داشتم خودداری نموده و حرکتی نکردم تا خورشیدبانو و پروفسور که پشت به مدخل پستو ایستاده بودند متوجه نشوند قبضه ده‌تیر را در دست می فشردم تا به موقع بتوانم از آن استفاده کنم و تمام دقت خود را در چشمها متمرکز نموده به سیدرشید می‌نگریستم.

سیدرشید همچنان که در انتهای پستو ایستاده بود یک لحظه نیمرخ خود را به طرف من نگاه داشت و دو قدم با آن وضع حرکت کرد.

چنین به نظرم رسید که از یک پا می‌لنگید و در پشتش هم اندک برآمدگی نمایان بود.

به مشاهده فوز پشت و لنگیدن او به خاطر آوردم که این شخص همان حریف نامرئی یا مجهول است که ما تصور می کنیم سیدرشید یا شخصیت ثانوی اوست لذا دیگر درنگ ننموده به سرعت ده‌تیر را از جلد چرمی خارج کرده با یک خیز خود را به داخل پستو رساندم اما هر قدر به اطراف نظر افکندم اثری از آن شخص ندیدم.

خورشیدبانو و پروفسور از حرکت جنون آمیز من متحیر و نگران شده آنها هم سراسیمه وارد پستو شدند.

خورشیدبانو گفت خان نایب آیا چیزی به نظرتان آمد.

جواب دادم آری خورشیدبانو یک لحظه و شاید بیشتر شبح برادر دوقلو یا شخصیت ثانوی سیدرشید را در انتهای پستو دیده و برای این که او را دستگیر کنم چنین بی‌محابا به داخل پستو دویدم متأسفانه به طوریکه می‌بینید اثری از او نیست.

خورشیدبانو با تأثر گفت در این صورت او از کلیه مطالب آگاه است و می‌داند که ما چه قصدی داریم.

گفتم اگر سیدرشید طوری رفتار کند که بفهمیم از منظور ما آگاه است دیگر جای شک و شبهه نیست که موضوع شخصیت ثانوی او حقیقت دارد.

بعد برای این که شاید آن پستو راهی سری داشته باشد به جستجو پرداختیم البته زحمات ما بی‌نتیجه بود و کسی هم طولانی شد.

پروفسور دیگر اطمینان داشت که سیدرشید دارای شخصیت ثانوی است که آن را به نام برادر دوقلوی خود می‌نامد و عقیده‌مند بود چنانچه به هدایت خورشیدبانو مکانهای مخفی دخمه را جستجو کنیم ممکن است راه‌حلی برای این غصب به دست آورد.

قریب به دو ساعت بعد از ظهر بود سیدرشید با دو نفر مأمورینی که برای دور شدن از قلعه رفته بود مراجعت نمود و با قیافه‌ای اطمینان بخش گفت امیدوارم پروفسور از غوای روحی خود نتیجه گرفته باشد.

فقط بیانات خورشیدبانو را در حال جواب مغناطیسی که مؤید ادعای او بود برایش توضیح دادیم و من گفتم اکنون که معلوم شد چنین شخصی وجود دارد چه خیال دارید.

سیدرشید جواب داد کسی جز من قادر به مقابله با او نیست باید فرصت بدهید تا من او را یافته به سزای خود برسانم.

گفتم چون قصد داریم با شما در تعقیب این شخص شرکت کنم و از طرفی خسته هستیم فردا اقدام خواهیم نمود.

مثل این که سیدرشید هم خسته و با من موافق بود زیرا بدون اصرار قبول کرد و من تقاضا کردم آن شب را هم مانند شب قبل در پستوی اطاق خورشیدبانو و آنتوان بگذراند عصر آن روز ساعتی چند خوابیدم تا این که تمام شب بتوانم در دخمه شاپور به راهنمائی خورشیدبانو به جستجو بپردازم.

پاسی از شب گذشته وقتی که همه به خواب رفتند و عده کافی برای حفاظت اطاقها و راهروها و عمارت مسکونی اسقف پارچان و سایرین گمارده و به آنها اکیداً سفارش کردم که کاملاً مراقب باشند ده‌تیر را آماده تیراندازی کرده و در غلاف جای دادم و آهسته به راهروی اطاق خورشیدبانو آمدم.

در این موقع خوشبختانه در اطاق باز شد و خورشیدبانو با احتیاط از اطاق

خارج گردید و با کمال تعجب دیدم که لباس سابق خود یعنی شلوار سواری و چکمه و بلوز فرانسوی پوشیده و موی پریشان و خوشرنگ را در دستمالی از حریر نازک گلدار پیچیده و آماده است.

چنین به نظرم رسید که او دیگر آنتوانت حواهر زیبای آنتوان است لذا مبهوت شده به خود گفتم آیا ممکن است آنچه را که تا حال دیده‌ام خوابی وحشتناک بوده.

خورشیدبانو یا آنتوانت که مجدداً در تشخیص هویت او دچار تردید شده بودم همچنان با احتیاط بطرف من آمد. وقتی که نزدیک شد گفتم خداکند که شما آنتوانت باشید و...

خورشیدبانو تبسمی شیرین بر لب آورده جواب داد خان نایب در این که من خورشیدبانو هستم شک و تردید به خود راه ندهید زیرا به طوری که می‌بینید به خوبی به زبان محلی صحبت می کنم ولی به دو علت لباس خود را تغییر داده‌ام.

یکی آن که با این لباس بهتر می‌توان در راهروهای مخفی و سرزمین اسرارآمیز دخمه شاپور حرکت کرد دیگر آن که میل ندارم با آن لباس که برای من مقدس به شمار می‌رود دست به کاری ناشایست بزنم.

به محض این که خورشیدبانو لب به سخن گشود و به زبان محلی صحبت کرد متوجه شدم که در اشتباه هستم و آن وقایع وحشتناک و مرموز حقیقت دارد لذا در خاتمه صحبت او گفتم در این صورت به سراغ پروفسور برویم تا زودتر وارد عمل شویم.

خورشیدبانو دستم را گرفت و به طرف اطاق پروفسور به راه افتادیم.

از ملامسه دست نرم و لطیف خورشیدبانو لذتی روحانی خاطر افسرده و حالت اضطراب مرا مبدل به انبساط و نشاط کرده از این که می‌رفتم تا در دخمه خوف‌آور و رعب‌انگیز شاپور با حریفی چون سیدرشید یا برادر دوقلوی او دست و پنجه نرم کنم خوشحال بودم.

این نشاط و لذت فوق‌العاده زود گذر بود زیرا چند لحظه بعد به اطاق پروفسور رسیدیم و خورشیدبانو دست مرا رها کرده در اطاق پروفسور را باز نموده داخل شدیم.

پروفسور طبق قرار قبلی به انتظار ما بود و کوله پشتی نسبتاً بزرگی آماده نموده بود تا همراه بیاورد گفتم بهتر این است سبکبار باشیم و ضرورت ندارد که یک چنین بار سنگینی را حمل کنیم.

پروفسور جواب داد ممکن است محتویات این کوله پشتی به کار آید.

پرسیدم داخل آن چیست پروفسور این سئوال را نشنیده گرفته از خورشیدبانو پرسید سیدرشید در چه حال است.

خورشیدبانو جواب داد تصور می کنم خوابیده باشد.

من گفتم آیا طوری حرکت کردید که متوجه نشود.

جواب داد مطمئناً از خارج شدن من مطلع نگردیده حال بیائید تا زودتر برویم.

گفتم از کدام راه خواهیم رفت.

خورشیدبانو جواب داد خوشبختانه من به کلیه راههای مخفی دخمه آشنائی دارم و ناچار باید از دهلیز سری قلعه برویم.

برای آن که کسی ما را نبیند و در عین حال زودتر به زیرزمین خانه سیدرشید رسیده از آنجا داخل نقب شویم به اطاق حرامه خان رفتیم و از آنجا خود را به زیر زمین خانه سیدرشید رسانده بدون آن که فکر کنیم این عمل خود آسیر چه مخاطرات هولناک دارد راه دخمه شاپور را در پیش گرفتیم.

قبل از شرح واقعه اجازه بدهید این مطلب را بنویسم.

در حرارت و گرمای طاقت فرسای مرداد ماه ۱۳۲۰ برای انجام امور شخصی ناگزیر از مسافرت به هندوستان شدم و برای این که زودتر به مقصد رسیده کار خود را انجام دهم از طریق زاهدان حرکت کردم و خانم حامله خود را که موقع وضع حملش نزدیک بود به مادرم سپرده و تصمیم داشتم به محض ورود به کلکته شب و روز کوشیده و در اسرع اوقات تأمین منظور نموده مراجعت کنم.

در کلکته به یک تاجر زرتشتی که با من سابقه معامله داشت وارد شدم برای این که راحت باشم سه اطاق از طبقه دوم خانه همسایه خود را برای مدت یک ماه به نام من اجاره کرد البته این آپارتمان مبله بود و تمام وسایل رفاه کلی داشت و خود صاحبخانه نظافت آپارتمان و خدمات مرا عهده‌دار بود.

صاحبخانه خوشبختانه مردی بسیار مهربان و نوع دوست بود بخصوص نسبت به ایران و ایرانیان اظهار علاقه شدید می کرد و من از این پیشامد خوشحال بوده و در همان چند روز اول به قدری مأنوس شدیم که من خود را در خانه خودم تصور می کردم.

وضع بحرانی جنگ مانع بود بتوانم آن طور که در نظر داشتم به محله کار خود را انجام دهم متأسفانه قبل از آن که اندک پیشرفتی کنم واقعه شهریور ۲۰ رخ داد و ناگهان متفقین به کشور ما حمله بردند و هر ساعت اخبار ناگواری می‌رسید.

مجسم بفرمائید در غربت و دور از وطن به من چه می گذرد به خصوص که در اولین روز حمله به ایران رادیوها موضوع بمباران تهران و شهرهای شمالی را با وضعی مبالغه آمیز انتشار دادند و من فکر می کردم زن بیمار و گرفتارم که جز مادر پیرم پرستار و دلسوزی ندارد چگونه می گذراند البته مشکل است بتوانم حالت روحی و پریشانی خود را شرح بدهم.

به قدری متأثر و غمگین و ناراحت و عصبانی بودم که قدرت نداشتم از اطاق خارج شوم.

صاحبخانه که متوجه پریشانی من بود به اطاقم آمد تا مرا دلداری و تسلی بدهد.

با آنکه به زحمت و بسیار غلط فارسی صحبت می کرد معهذا خود مایه دلداری بود و من که با رفیقی روبرو شده بودم بی‌اختیار گریه را سر داده و درد دل آغاز کردم و بیشتر ورد زبانم این بود که به سر مادر پیر و عیالم چه آمده آیا در زیر هزاران هزوار خاک که از انفجار بمب ایجاد شده مدفون شده‌اند یا آنکه بیچاره و دربدر سر به بیابان نهاده‌اند.

صاحبخانه که مرا سخت مضطرب و بی قرار دید گفت آیا غلط نگرانی تو از بابت مادر و عیال است اگر از احوال آنها مستحضر شوی آسوده خواهی شد.

گفتم در این هنگامه و گیرودار چگونه می‌توانم از حال آنها مستحضر شوم تصور نمی‌کنم تلگراف به مقصد برسد یا آنکه کسی باشد که جواب بدهد.

صاحبخانه گفت اگر آدم مؤمن و معتقدی باشی من تلگرافی سراغ دارم که

در یک لحظه حیالت را آسوده می کند.

با تعجب گفتم مطورت را بفهمیدم.

گفت مرتاضی را می شناسم که مرد مقدس و دانشمند و صاحب کرامات است البته هر گز کرامات خود را در معرض نمایش نمی گذارد اما قطع دارم چنانچه ترا پریشان خاطر ببیند حاضر بشود که با تو کمک کند.

گفتم آخر به چه ترتیب او می‌تواند با من مساعدت کند.

صاحبخانه با لبخندی مرموز جواب داد باید ببینی حداقل فلست را شکین و آرامش می دهد. من خود از عملیات خارق‌العاده مرتاضهای هندی داستانها شنیده بودم اما حقیقت این است که آن عملیات را یک نوع حقه بازی تصور می کردم معهذا به عصداق المریق پنشست بکل حشیش همراه صاحبخانه به کلب مرتاض رفتم.

به محض اینکه چشم مرتاض به من افتاد با لهجه شیرین فارسی گفت آقا شما که معتقد به قدرت روحی و معنوی ما نیستید برای چه به اینجا آمده‌اید.

نگاه نافذ مرتاض ولحن ملایم او قلبم را تکان داد و احساس کردم که دیگر بی تاب نیستم و با ادب گفتم اگر معتقد نبودم نمی آمدم.

مثل آن که مرتاض می دانست برای چه مقصودی مراجعتش شده‌ایم نسبی معنی‌دار کرده گفت مطمئن باشید خانواده شما سلامت است.

با آن که یقین داشتم قبلاً بین مرتاض و صاحبخانه ملاقات نشده و به طور قطع او از آمدن ما به آنجا مستحضر نبوده معهذا فکر کردم چون تشخیص داده است که من ایرانی هستم و به زبان فارسی با من صحبت کرده و از طرفی خبر حمله متفقین به ایران عالمگیر شده با قوهٔ حدس و تصور مرا به چنین خبری دلداری می دهد.

مرتاض که علامت ناباوری را در قیافهٔ من می خواند دستم را گرفت در کنار خود نشاند و سپس مدتی بسیار کوتاه چشم فروبسته به خیال خود فرو رفت بعد سربلند کرده گفت گذشته از این که خانوادهٔ شما سلامت هستند خداوند به شما پسری عطا کرده او نیز سلامت است.

از این اطلاع ناگهان مضطرب شدم زیرا مطمئن بودم که مرتاض از موضوع

حامله بودن زنم با اطلاع نیست و از طرفی حساب کردم و متوجه شدم درست می گوید قاعدتاً باید آن مولود بدنیا آمده باشد.

اصولاً انسان وقتی که دور از خانواده است بخصوص در کشور غریب همیشه فال بد می‌زند و نگران است و به سختی قبول می کند که اعضاء خانواده‌اش سلامت هستند آنهم در موقعی که اظهار وحشتناک جنگ و بمباران را شنیده باشد.

به این واسطه با همه شواهد و دلایلی که مبنی بر حقیقت گوئی مرتاض داشتم هنوز نگران بودم.

مرتاض که چشم در چشم من دوخته بود گفت آیا میل داری هرچه را ببینی؟

از این پیشنهاد و ادعا سخت یکه خورده نتوانستم جواب بگویم ولی با اشارهٔ سر به او فهماندم که میل دارم چنین اعجازی را ببینم.

مرتاض دستم را در دست گرفت و نظری نند به من افکند یکباره چنین به نظرم رسید که در اطاق جواب منزل خود در تهران هستم رسم روی تختخواب خوابیده و قدافهٔ طفل کوچکی را در آغوش دارد و مادرم در کنار تخت ایستاده عروسکی زیبا در دست دارد و خواهرزاده‌ام پرویس که دختر دوازده سالهٔ‌ای است و موقع حرکت من از تهران با پدر و مادرش در اصفهان بودند شیشه‌ای که دارای پستانک بود در دست داشته و پائین رختخواب ایستاده است.

شاید این رؤیای عجیب بیش از یک لحظه طول نکشید زیرا وقتی که به خود آمدم هنوز مرتاض دستم را در دست داشت و خیره به چشمانم می‌نگریست.

من به قدری مبهوت بودم که نمی‌دانستم آن صحنه را به چه تعبیر کنم.

مرتاض گفت آیا خانواده‌ات را دیدی.

با اشارهٔ سر گفته او را تأیید کردم.

مرتاض که می خواست کاملاً مرا معتقد کند گفت اکنون گوش کن تا بگویم چه دیدی زیرا آنچه را که تو دیدی من هم دیدم.

زنی که تازه فارغ شده بر تختخوابی از عاج سفید رنگ خوابیده و قدافهٔ ضعفی را در آغوش داشت پیرزنی که شاید مادر شما یا آن زن است در کنار

تختخواب ایستاده و عروسکی را به آن طفل نشان می‌داد.

در پائین تختخواب سیر دختری ده دوازده ساله در حالی که شیشه‌ای با پستانک در دست دارد ایستاده بود.

دیگر جای هیچگونه انکار یا ناباوری نبود بی‌اختیار به پای مرتاض افتاده زانویش را بوسیدم و گفتم آیا به زودی به دیدار آنها نایل می‌شوم.

مرتاض جواب داد آری سه روز دیگر به وطن خود مراجعت می‌کنی.

با آن که تهیه وسائل و تدارک مسافرت فوق‌العاده مشکل بود به کمک صاحبخانه و آن تاجر زرتشتی در ظرف دو روز آماده شد و روز سوم حرکت کردم.

به محض ورود به منزل ابتدا با دقت در اطراف آنچه که دیده بودم تحقیق به عمل آوردم مادر و عیالم از اظهارات من متعجب بودند زیرا در همان روز پروین که ما پدرش از اصفهان به تهران آمده بود عروسکی برای فرزندم هدیه آورده و در همان ساعت که من در خانه مرتاض نشسته و اطاق جواب خود را می‌دیدم مادرم شیشه قندداغ بچه را به پروین داده و خود عروسک را گرفته به بچه نشان می‌داد و با او بازی می‌کرد.

این یک شاهد زنده برای قدرت و قوای خارق‌العاده روحی است که انسان البته انسانی که به مقام ارشاد و ریاضت رسیده می‌تواند آنچه را که می‌خواهد ببیند و بشنود و حتی به دیگران نشان بدهد و روح خود را در یک لحظه به اقصی نقاط فرستاده و مراجعت دهد. این قبیل وقایع زیاد رخ داده و عجیبتر از آن هم دیده شده که همه دارای اسناد معتبر است.

وقتی که از راه زیرزمینی خانه سیدرشید به غار متصل به قلعه شاپور رسیدیم من در خود احساس وحشتی بی‌سابقه کردم و متوجه شدم که دست به کاری شگرف زده‌ایم زیرا هنوز به طور قطع نمی‌دانستم آیا واقعاً سیدرشید دارای دو شخصیت مختلف است یا این که حقیقتاً برادری داشته و طبق آنچه که خورشیدبانو در عالم خواب مغناطیسی از زندگی ادوار گذشته خود حکایت کرده آن شخص عاشق وی بوده و به علت شکست در عشق مرتکب خیانتی گردیده.

چنانچه این قضیه مقرون به حقیقت بود و اکنون آن برادر مرموز و جانی نیز مجدداً پا به عالم حیات گذارده و در صدد انتقام و تجدید و تکرار عملیات گذشته می‌باشد آمدن ما سه نفر بدون اطلاع سیدرشید به آن دخمه‌های وحشت‌افزا حماقت و بلکه جنون صرف به شمار می‌رفت به خصوص که خورشیدبانو هم همراه ما بود.

از کجا که برادر دوقلوی سیدرشید در این دهلیزها و راهروهای عجیب کمین نکرده و خورشیدبانو را نربابد و برای انجام این منظور من و پروفسور را به قتل نرساند.

در صورتی که با او روبرو می‌شدیم قطعی بود که نمی‌توانستیم وی را مغلوب سازیم برای آن که او دارای قوائی خارق‌العاده بود.

این افکار پریشان به سرعت از محیطه‌ام می‌گذشت و تردید داشتم که افکار خود را با پروفسور و خورشیدبانو در میان بگذارم زیرا از طرفی غرور و خودپسندی مانع بود و از طرف دیگر می‌اندیشیدم که اگر ترس و وحشت را از خود دور نموده وسیله خورشیدبانو که راهنمای مطلعی است به مکان محض سیدرشید راه یابیم مسلماً بر بسیاری از اسرار آگاه خواهیم شد.

طولی نکشید که به در سری واقع در قلعه شاپوررسیدیم خورشید بانو که جلوتر از ما حرکت می‌کرد در آن اطاق سنگی متوقف شده گفت خان‌نایب اگر چه یک‌بار دیگر شما با سیدرشید داخل این مکان‌های مرموز و مقدس شده‌اید ولی چون من بدون اطلاع و اجازه سیدرشید شما را داخل این مکان نموده و ناچار به محلهائی می‌برم که غیر از من و سیدرشید کسی از آن مطلع نیست و چه بسا در آن مکانها چیزهای مرموز و عجیب خواهید دید باید سوگند یاد کنید که چه آشکار و چه پنهان کوچکترین شیئی حتی یک تکه سنگ از اینجا بر ندارید گفتم آنتوانت این تصمیم تو با منظور ما مغایرت دارد زیرا ما می‌خواهیم کلیه نقاط مخفی سیدرشید را تفتیش نموده مدارکی برای برائت یا گناهکاری او بدست آورده و مخصوصاً سعی کنیم اوراق ربوده شده از یادداشتها را پیدا کنیم چگونه ممکن است در صورت یافتن اوراق یا اشیائی که برای اثبات بی‌تقصیری یا گناهکاری او ضرورت دارد در برداشتن آنها

خودداری کنیم.

خورشید بانو با لحنی عتاب آمیز گفت خان‌نایب اگر چه من امشب لباس آنتوانت را در برداریم ولی گمانکان خورشید بانو هستم تمنا می‌کنم دیگر این عنوان را فراموش نکنید و منظورم از این پیشنهاد اوراق یا اشیائی که برای اثبات گناه یا بیگناهی سیدرشید به کار می‌آید نیست بلکه می‌خواهم بگویم از فرصت استفاده نکرده در صدد کشف اسرار خصوصی او نباشید یا لحنی اطمینان‌بخش گفتم خورشید بانو مطمئن باش ما دیگر به رموز و اسرار خوف آور سیدرشید کاری نداریم همینقدر که قاتل قربان و سرایدار و بالاخره وضعیت حریف مجهول معلوم شود به این کنجکاویها و تفتیشات خاتمه خواهیم داد اکنون بگو آیا کلید در سری را همراه داری.

خورشید بانو جواب داد آری خان‌نایب کلید را همراه دارم و منتظرم که با ادای سوگند مرا مصمم سازید تا با اطمینان خاطر شما را به محل مخصوص سیدرشید هدایت کنم.

من سوگند یاد کردم که بدون نصویب و اجازه خورشید بانو از هر گونه اقدام یا برداشتن اشیاء خودداری نموده و آنچه را که مربوط به اسرار خصوصی سیدرشید است ندیده بگیرم.

آنگاه خورشیدبانو چند لحظه نیز با پروفسور صحبت کرد و بعد از هوای مرطوب و خنکی که گونه‌های ملتهب مرا نوازش داد فهمیدم درسری باز شده زیرا ما در تاریکی بودیم و تاریکی به قدری شدید و غلیظ بود که حتی بلوز سفیدرنگ خورشید بانو که در یک قدمی ما ایستاده بود دیده نمیشد و من از عطر دلاویز خورشید بانو وجود او را در کنار خود تشخیص می‌دادم.

موقعی که احساس کردم در سری باز شده است گفتم به هر صورت ضرورت داشت که چراغی همراه بیاوریم چه بازدید این محلها بخصوص مکان مخفی سیدرشید محتاج به روشنائی است و ما هرگز نمی‌توانیم در تاریکی آنچه را که می‌خواهیم جستجو کنیم.

به مجردی که سخنم پایان یافت صدای وزوز مرموزی بگوشم رسید و بلافاصله نوری باریک و سبزرنگ آن دهلیز را روشن نمود و خورشید بانو گفت

خان‌نایب از لحاظ روشنائی نگران نباشید گفتم آیا این چراغ مرموز سیدرشید نیست.

خورشید بانو جواب داد البته این همان چراغ است ولی تصور نمی‌کنم شایسته باشد که آن را مرموز و عجیب بدانید.

من که توضیحات سیدرشید را در باره آن چراغ بخاطر آورده بودم گفتم به هر صورت برای ما مرموز است.

پروفسور که فوق‌العاده مایل بود از کیفیت آن چراغ مستحضر شود آن را از خورشیدبانو گرفت و چند بار روشن و خاموش نموده بدون آنکه متعجب شود دوباره چراغ را بدست او داد.

گفتم حال چه تصمیم دارید و به کدام نقطه خواهیم رفت.

خورشیدبانو جواب داد بهتر این است همچنان در تاریکی حرکت کنیم تا اگر واقعاً حریف یعنی برادر دو قلوی سیدرشید در این حدود باشد از وجود ما آگاه نگردد و هرگاه احتیاج به روشنائی داشتیم از چراغ استفاده کنیم چون من به خوبی این راه را می‌شناسم پیش می‌روم و شما خان‌نایب دست مرا بگیرید و یکدست دیگر خود را به پروفسور بدهید تا او هم بتواند بدنبال شما بیاید.

گفتم خورشیدبانو به این ترتیب من نمی‌توانم در مواقع ضروری از دستهای خود استفاده کنم.

خورشیدبانو با تعجب گفت البته وقتی که به محل منظور رسیدیم شما آزاد می‌شوید و می‌توانید از دستهای خود استفاده کنید و هم من چراغ را روشن می‌کنم.

گفتم به همان دلیل که شما فکر می‌کنید باید در تاریکی حرکت کنیم من هم لااقل به دست راست خود احتیاج دارم تا اگر خدای نخواسته واقعه‌ای رخ داد بتوانم با اسلحه از جان شما و خودم دفاع کنم.

پروفسور که ما را در ابتدای دهلیز مشغول مذاکره و گفتگو دید با بی‌صبری موضوع را از خورشیدبانو سئوال کرد و پس از اطلاع از جریان گفت حق با خان نایب است و انسان عاقل کسی است که احتیاط را از دست ندهد و چون هر سه نفر نزدیک به هم حرکت می‌کنیم احتیاج ندارد که دست مرا

بگیرد بلکه در صورت لزوم بند کمر یا دامن کت مرا خواهد گرفت.

وقتی که این موضوع هم حل شد گفتم خورشیدبانو اکنون بگو ما را به کجا خواهی برد.

خورشیدبانو جواب داد سیدرشید اطاق مخصوصی در مجاورت حجرات دوازده گانه دارد که اشیاء گرانبها و مورد علاقه خود را در آنجا می گذارد اگر ممکن باشد مدارکی به دست آورده یا آن دو ورق پاره شده از یادداشتها را پیدا کنیم باید به آن اطاق برویم و نزدیکترین راه نیز معبد است زیرا اگر به خاطر داشته باشید دهلیز حجرات دوازده گانه در مجاورت معبد می باشد.

گفتم ما در اختیار شما هستیم بهتر است که زودتر منظور خود را انجام داده مراجعت کنیم تا چنانچه توفیقی حاصل نکردیم سیدرشید متوجه غیبت ما نشود.

خورشیدبانو گفت بی جهت خود را در این قبیل مسائل معذب نکنید زیرا من با جرئت و جسارت سیدرشید را از اقدامات خود آگاه خواهم نمود و اگر هم دلایلی به دست نیاوردیم حداً از او می خواهم که وجود شخص ثالث و برادر دو قلوی خود را ثابت کند.

بعد از این گفتگو به ترتیبی که قرار گذاشته بودیم به راه افتادیم یعنی خورشیدبانو از جلو حرکت کرد و من با شوقی که بر سایر افکار و احساساتم غالب بود پنجه ظریف و نرم او را در دست چپ گرفته و دست راست را هم روی قبضه ده تیر نهادم.

پروفسور هم دامن کت نظامی مرا گرفت.

من یک بار دیگر گفتم که محبت و عشقی منزه از شهوات جسمانی و شیطانی و بلکه مقدس و آسمانی نسبت به خورشیدبانو داشته او را چون فرشتگان دوست داشتم.

اینک که در مجاورت او حرکت می کردم و دست او را در دست داشتم به کلی موقعیت و حتی خود را فراموش کرده در رؤیای لذت بخش و نشاط آوری سیر می کردم.

خورشیدبانو گاهی متوقف می شد و با فشار پنجه ظریف خود مرا هم امر به

توقف می داد و بعد بدون آن که احتیاج به روشنائی داشته باشد به سمت راست یا چپ منحرف می گردید.

سکوت محض حکمفرما بود و من به جوی صدای ضربان قلب خود را می شنیدم گویا ناله یکنواخت قلبم به گوش خورشیدبانو نیز می رسید زیرا یک لحظه متوقف شد و برای این که صحبت آهسته اش را بشنوم به طرف من برگشت و صورت خود را به من نزدیک نموده گفت جان ناپب سعی کنید اضطراب و تشویش را از خود دور کنید.

برخلاف آنچه که او می اندیشید با این دلداری تسکین یافته از لرزش اعصاب و ضربان قلبم کاسته می شود طپش قلبم شدت یافت و لرزش شوقم از حرارت مطبوع تنفس او که صورتم را نوازش می داد بیشتر شد و چنان دست و پای خود را گم کردم که نتوانستم جوابی بگویم.

خورشیدبانو که فکر می کرد وحشت و اضطرابم به منتها درجه رسیده گفت اگر خیلی در زحمت هستید ممکن است مراجعت کنید و من به تنهائی این وظیفه را انجام می دهم.

چون شایسته نبود خاموش باشم و او به راز دلم واقف شود به هر ترتیب بود بر اعصاب خود مسلط شده گفتم خورشیدبانو ترس و وحشت در وجود من راه ندارد تشویش و اضطرابم برای خاطر تو است.

خورشیدبانو با لحنی محبت آمیز گفت خوشبختانه خطری مرا تهدید نمی کند آرام باشید.

من که دیگر به خود آمده بودم به خاطر آوردم مدتی بستاً طولانی در آن راهروها مشغول رفتن بوده و هنوز به سربالائی معبد نرسیده ایم لذا گفتم خورشیدبانو با من متوجه مدت زمانی که حرکت کرده ایم نیستم یا این که تو راهی دیگر در پیش گرفته ای زیرا دفعه گذشته که با سیدرشید به معبد رفتم در اندک مدتی به راه سربالائی رسیدیم.

خورشیدبانو کمی مکث کرده گفت من خود نیز متحیرم که چرا راه دور شده است!

گفتم بهتر این است چراغ را روشن نموده و راه را تشخیص بدهی تا عبادا

در این دهلیزهای متعدد و پیچ در پیچ گم شویم.

خورشیدبانو گفت مسلماً گم نخواهیم شد و من می دانم که برای رسیدن به معبد در این دهلیزها شش بار باید به چپ و راست حرکت کنیم البته ابتدا از چپ شروع می کنیم و تا حال پنج بار به چپ و راست رفته ایم و اینجا هم که توقف کردم تا با شما صحبت کنم ابتدای دهلیزی است که باید برای آخرین دفعه به چپ برویم.

گفتم عیبی ندارد که چراغ را روشن نموده و ببینیم که اشتباه نکرده ایم.

خورشیدبانو بدون آن که تمام رخ برگردد چراغ را روشن کرده نور آن را متوجه جلو نمود و دیدیم واقعاً در دو قدمی ما دهلیز به دو راه قسمت می شود.

خورشیدبانو با لحنی مغرورانه گفت جان ناپب دیدی که اشتباه نمی کنم این آخرین پیچی است که پس از عبور از آن به دهلیز معبد می رسیم.

قبل از این که جوابی بگویم خورشیدبانو چراغ را خاموش نموده مجدداً دست مرا گرفته حرکت کردیم من هم با اطمینان به این که دچار اشتباه نشده ایم به رؤیای شیرین خود مغرورشدم.

نمی دانم چند دقیقه گذشت زیرا من در افکار لذت بخشی غوطه ور بودم و فکر می کردم بدون آن که منظوری مادی داشته باشم در راه خورشیدبانو فداکاری ها کرده و او را از مهالک و مخاطرات نجات داده مرهون از خود گذشتگی های خود نموده ام.

ناگهان احساس کردم خورشیدبانو متوقف شد و با نگرانی آهسته به من گفت با این که تصور نمی کنم در انتخاب راه دچار اشتباه شده باشم معهذا نمی دانم چرا این دهلیز تمام نمی شود!

گفتم شاید با تأنی حرکت می کنیم یا متوجه سر بالائی نیستید قاعدتاً باید پس از آن که مقداری از راه را سربالا طی کردیم به راهی که دارای پله پله است برسیم و از آنجا گنبد معبد شروع می شود.

خورشیدبانو گفت جان ناپب ما از راه بالای گنبد نمی رویم زیرا به آنجا کاری نداریم بلکه باید از دهلیزی که منتهی به اطاق مجاور معبد می شود و احتمالاً شش گانه در آنجا است برویم و بعد از آن اطاق از راه ستون آتش که تو

آن را قبلاً دیده ای وارد معبد گردیده به طرف محل منظور حرکت کنیم.

گفتم در این صورت من مشخصاتی از این راه در نظر ندارم اگر تصور می کنید اشتباه کرده اید ممکن است بار دیگر چراغ خود را روشن نموده و با اطمینان خاطر تصمیم بگیرید.

خورشیدبانو با این که اکراه داشت چراغ را روشن کند معهذا ناچار شد و پس از آن که نور چراغ آن دهلیز را روشن کرد نظری با تعجب و تشویش به اطراف افکنده گفت آیا ممکن است من در حساب اشتباه کرده باشم؟

گفتم منظورت چیست در چه حسابی ممکن است اشتباه کرده باشی.

خورشیدبانو در حالی که نور باریک چراغ را به اطراف گردش می داد گفت یک دو راهی دیگو در چند قدمی ما دیده می شود و حال آن که ما دو راهی آخری را هم پشت سر گذاشته ایم.

گفتم آیا در دو راهی آخری که توقف کردی بایستی به چپ پیچیده باشی یا به راست؟

جواب داد به چپ باید حرکت کرده باشیم زیرا راه سمت راست به مکانهای مخوفی می رود که سیدرشید حاضر نشد مرا به آن مکانها ببرد.

از این سخن متوحش شدم زیرا مطلبی به خاطرم آمد که در اطهار آن مردد بودم و از طرفی نمی توانستم از گفتن آن صرفنظر کنم چه احتمال می دادم که خورشیدبانو راه را اشتباه کرده است.

خورشیدبانو که مرا مردد دید گفت جان ناپب هر چه به خاطرتان می رسد بگوئید.

گفتم در آخرین دوراهی شما پشت به راه و رو به طرف من ایستاده بودید و حتی برای نشان دادن دو راهی تمام رخ برنگشتید در این صورت به جای آن که سمت چپ را انتخاب کنید از سمت راست رفته اید.

خورشیدبانو لحنی اندیشیده بعد مثل آن که مصمم شده است جواب داد چون مشخصات این مکان به نظرم کاملاً آشنا می آید تصور می کنم در تمداد دو راهی اشتباه کرده ام و این دو راهی آخرین التماس راه است.

پروفسور که از طول گفتگوی ما بی حوصله شده بود مطلب را از

خورشیدبانو پرسید و چند دقیقه نیز با او سخن گفت بعد بدون آن که دست مرا بگیرد به راه افتاد.

از این حرکت متعجب و در عین ناراحت شده گفتم خورشیدبانو به شتابی کجا می‌روی و چه تصمیم داری؟

جواب داد پروفسور طریقی پیشنهاد کرد که رفع شک و تردید می‌کند.

گفتم آن طریق چیست و چه خیال داری؟

جواب داد اگر این دو راهی آخر باشد دهلیز سمت چپ منتهی به در سری اطاق احساد می‌شود و من می‌روم تا ببینم درست آمده‌ام یا نه.

گفتم البته خوب فکری است ولی بهتر آن است که همه با هم برویم و بر فرض که راه اشتباه باشد می‌توانیم مجدداً مراجعت کنیم.

خورشیدبانو دیگر چراغ را خاموش نکرد و ما به دنبال یکدیگر به راه افتادیم شاید سی چهل قدم رفته بودیم خورشیدبانو نور چراغ را متوجه انتهای دهلیز کرده با سرور و شادی گفت خوشبختانه در سری در انتهای دهلیز است لذا دیگر می‌توانیم با اطمینان خاطر به حرکت ادامه دهیم.

بعد از این سخن خورشیدبانو چراغ را خاموش کرده یک بار دیگر دست مرا گرفت طولی نکشید که به انتهای دهلیز رسیدیم و خورشیدبانو به کمک انگشتان به محرک مخفی در سری فشار داده و داخل شدیم.

به محض این که داخل آن محوطه شدیم من احساس کردم در سری به روی ما بسته شد به تصور این که معمولاً باید بسته شود گفتم خورشیدبانو در سری خود به خود بسته می‌شود. خورشیدبانو جواب داد خیر این در از داخل هم به وسیله مرموزی بسته می‌شود.

گفتم در این صورت فکر می‌کنم در به خودی خود بسته شد.

خورشیدبانو برگشته چراغ را روشن کرد ومن با اضطراب و نگرانی دیدم واقعاً در سری بسته است پیش از آن که سخنی بگوییم یا توضیحی بخواهم ناگهان صدائی شبیه بال زدن یک پرنده بزرگ به گوش رسید و یک لحظه احساس کردم که هوای اطراف ما نموجی شدید پیدا کرد و سپس فریادی بسیار وحشت‌انگیز طنین افکن شد.

فریاد وحشتناکی که به گوش ما رسید بیشتر شباهت به ناله دردناکی داشت که از حلقوم یک انسان در هنگام خطر و ترس خارج می‌شود ولی طنین آن فریاد که به تدریج تخفیف یافته رو به خاموشی می‌رفت شبیه به گلمانی شبیه می‌شد.

من از فرط وحشت و اضطراب احساس می‌کردم دچار خفقان شده‌ام زیرا سنگینی و فشاری غیر قابل تحمل در گلو و قلب حس می‌نمودم و چنین می‌اندیشیدم که هیولائی ترس آور با قیافه مخوف در مقابلم ایستاده با دستهائی که به شکل دستهای دیوهای افسانه‌ای است پنجه در گلو و قلبم افکنده و هر لحظه بر فشار آوردن به این دو نقطه از اعضاء حساس بدنم می‌افزاید.

دهانم بی‌اختیار بازمانده و کاسم خشک شده سرتاپایم را فلجی غیرمترقبه فرا گرفته نمی‌توانستم کوچکترین حرکتی بکنم.

با آن که خورشیدبانو چراغ مرموز سیدرشید را در دست داشت درصدد روشن کردن آن برنیامد زیرا دهشت زدگی او کمتر از من نبود.

هنوز از آن وحشت و اضطراب به خود نیامده بودیم که یک بار دیگر هوای داخل آن محوطه به تموج درآمد و صدائی که مانند بال زدن پرنده‌ای عظیم‌الجثه بود مجدداً به گوش رشید و این بار آن صدا به سرعت نزدیک شد و در مدتی بسیار کوتاه احساس کردم هیولائی مخوف چرخ زنان از کنار ما عبور کرد.

بر اثر این پیشامد فشاری که بر گلو و قلبم وارد می‌آمد به اندازه‌ای شدید شد که ناچار به مقابعت از غریزه حب حیات و دفاع از زندگی اعصابم به جنبش درآمد و بی‌اراده دستها را به حرکت درآوردم تا آن هیولای خوف‌آور را که بر گلو و قلبم فشار می‌دهد از خود دور کنم به محض این که دستم به آن هیولا رسید ناگهان بر خود لرزیدم زیرا بازوان لطیف خورشیدبانو به چنگم افتاد و آناً فهمیدم که او از فرط وحشت از هوش رفته و با تمام سنگینی بدن خود بر من فشار می‌آورد و سر زیبایش درست روی حلقوم من قرار دارد.

خوشبختانه من هم از ترس و وحشت مانند مجسمه سنگی بی‌حرکت ایستاده بودم و به همین واسطه خورشیدبانو پس از بیهوش شدن به زمین نیفتاده بود.

انسان حقیقتاً قوا و احساسات عجیبی دارد گاهی چنان ترس و وحشت مغز و اعصابش را منجمد می‌کند که خبر به خود نمی‌اندیشد و هم در آن حال اگر یکی از عزیزان خود را در خطر ببیند احساس محبت و قوای عاطفه و عشق بر ترس و بیم غالب شده و به کلی موقعیت خود و آن همه وحشت و اضطراب را فراموش کرده شجاع و بی‌باک می‌شود.

این احساس طبیعی است و انسان حتی حیوان بی‌اراده از آن تبعیت می‌کند مثلاً شما معمولاً از حیوانات درنده و سبع می‌ترسید و اگر ناگهان خود را با یکی از این حیوانات روبرو ببینید شاید حتی قدرت فرار کردن و دویدن از شما سلب بشود اما چنانچه همان حیوان به یکی از عزیزان شما مثلاً فرزند دلبندتان حمله‌ور شود آنگاه بی‌اختیار و به نیروی محبت و علاقه با شهامت و شجاعت در برابر او قدعلم می‌کنید و چه بسا با همان قدرت مرموز و عجیب و عشق و محبت حیوانی را که در حال عادی جرأت نگاه کردن به او را نداشتید مغلوب ساخته از پا می‌اندازید.

من خود ناظر واقعه حضرناکی بودم که این ادعا را ثابت می‌کند.

به علت رشادت و خدمات برجسته‌ای که دسته ما در تعقیب قاچاقچیان و سرکوبی اشرار انجام داده و می‌داد یک قبضه مسلسل دستی که دارای دوربین بود به ما جایزه دادند آن وقتها مسلسل سبک با دوربین سلاحی بسیار عالی و ممتاز به شمار می‌رفت که هر دسته‌ای از داشتن آن افتخار و مباهات می‌نمود و خود را قادر می‌دید که دست به جهانگشائی و عالمگیری بزند و شاید اهمیتش کمتر از دارا بودن یک طیاره حامل چند بمب ثیدرژنی و اتمی نبود.

من هم شجاعترین افراد را که سواری بی‌باک و بهادری مشهور بود و اتفاقاً بهادربیک هم نام داشت انتخاب نموده این سلاح عالی را به او اختصاص دادم.

بهادربیک با چنان قیافه و غروری این مسلسل را به دوش می‌افکند و همیشه در سر دسته حرکت می‌کرد که دل دشمنان را به لرزه می‌انداخت.

بهادربیک آن سلاح را از دو چشمش بیشتر دوست داشت و در واقع آن مسلسل در دسته ما حکم یک پرچم افتخار را داشت که در دست بهادربیک بود.

از قضا روزی که من و بهادر بیک با سه تن از افراد بعنوان گشت از دامنه

کوهی عبور می‌کردیم از دور چشممان بیک شکار کوهی افتاد و من گفتم هر که بتواند آن شکار را بزند جایزه مناسبی به او خواهم داد.

یکی از افراد که تیرانداز قابلی بود گفت اگر بهادربیک مسلسل را به من بدهد شرط می‌بندم که آن شکار را هدف قرار دهم.

بهادربیک جواب داد شکار از تیررس دور است و تو هرگز نخواهی توانست او را مورد اصابت قرار دهی.

من گفتم مسلسل دوربین دارد و به علاوه به سرعت تیراندازی می‌کند و امکان دارد که او بتواند چنین اعجازی به ظهور برساند.

بهادربیک در حالی که مسلسل از دوش برمی‌داشت با تبسم گفت بسیارخوب خان نایب این مسلسل ولی من به شما قول می‌دهم که هرگز چنین معجزه‌ای به ظهور نخواهد پیوست.

همه پیاده شدیم وآن نفر مسلسل را گرفته و با استفاده از عوارض دامنه بیش از سی یا چهل قدم جلو رفت و پشت سنگی موضع گرفت تا سر فرصت شکار را بزند.

ناگهان صفیر مرگبار گلوله برخاست و در مسافتی نزدیک یک دسته از اشرار که گویا در کمین ما بودند شلیک کردند و بلافاصله پس از شلیک انبوهی از سواران به سمت ما تاخت آوردند.

نفری که برای زدن شکار جلو رفته بود از فرط اضطراب مسلسل را جا گذاشته پا به فرار گذاشت ما هم به قدری دست و پای خود را گم کرده بودیم که حتی نتوانستیم از سلاح خود استفاده کرده موضع بگیریم زیرا باران گلوله می‌بارید و سواران همهله کنان پیش می‌آمدند.

چاره‌ای جز فرار نبود فریاد زدم سوار شوید و فرار کنید.

بهادربیک وقتی که متوجه شد آن نفر مسلسل را جا گذارده دشنامی بر زبان رانده در میان باران گلوله به جلو دوید.

فریاد ردم احمق چه می‌کنی همه ما به قتل می‌رسیم ولی بهادربیک چنان می‌رفت که گوئی برای در آغوش کشیدن معشوقه عزیزش پس از مدتی هجران و دوری می‌رود.

خوشبختانه سواران در حین تاخت تیراندازی می کردند و گلوله به او اصابت نکرد و درست موقعی که مهاجمین به پنجاه قدمی رسیده بودند بهادر که خود را به مسلسل مربیش رسانده بود آتش خطرناک مسلسل را بر روی آنان بار کرد با رگبار اول چند نفر را به خاک هلاکت نشاند ما هم که به خود آمده تشجیع شده بودیم تفنگها را به کار انداختیم و به فاصله چند دقیقه ورق برگشت و مهاجمین ناچار عقب نشینی کرده پا به فرار نهادند.

پس از آن که غائله مرتفع شد و گونه های رنگ پریده سرخی عادی و معمولی خود را بازیافت و اعصابمان از لرزیدن باز ایستاد گفتم بهادربیک این چه دیوانگی بود اگر خداوند یا ما یاری نمی کرد گذشته از آن که مسلسل را از دست داده بودیم اکنون همه ما یا بدنهای سوراخ و آغشته به خون زیر سم اسبها قرار داشتیم.

بهادربیک که ناره متوجه موقعیت خطرناک خود شده بود گفت جان نایب به خدا خودم هم نمی‌دانم چگونه در میان آن باران گلوله برای برداشتن مسلسل رفتم.

تعلیق می فرمائید انسان موقعی که تحت تأثیر احساسات قرار می گیرد جز به منظور و مطلوب خود نمی‌اندیشد و توجهی به آنچه که در اطرافش می گذرد ندارد.

من هم وقتی که فهمیدم خورشیدبانو مدهوش در آغوشم افتاد و شاید هم حالش خطرناک باشد به کلی آن محوطه مرموز و وحشتناک و صدای مجهول بال زدن پرنده و نزدیک شدن آن هیولا و بالاخره همه چیز را فراموش کرده همانطور که جسم زیبای آنتوانت یا خورشیدبانو را در آغوش داشتم با لذتی روحانی و احساسی که به شرح و وصف نمی گنجد آهسته زانو زدم تا بتوانم آن جسم نازنین و عزیز را بدون آن که صدمه ببیند بر زمین بگذارم.

خوشبختانه در آن لحظه خورشیدبانو در آغوشم حرکت کرد و نفسی عمیق کشید گفتم خورشیدبانو وحشت نکن ما در اطراف تو هستیم.

خورشیدبانو که کاملاً به خود آمده بود جواب داد جان نایب مسلماً تا وقتی که همراه شما هستم خاطرم آسوده است نمی‌دانم چطور شد که ناگهان

قلبم از کار ایستاد.

چون یک بار دیگر صدای بال زدن پرنده به گوش رسید گفتم آیا می‌توانی چراغ را روشن کرده و این صدای مرموز را کشف کنیم اگر نمی‌توانی چراغ را به من بده.

خورشیدبانو که همچنان چراغ را در دست داشت بر روی دسته آن فشار داد و صدای وزوز آن بلند شد به دنبال آن صدا نوری باریک و آبی‌رنگ ساطع گردید و من که قبضه ده‌تیر را در پنجه متشنج فشرده و چشم در امتداد آن نور باریک دوخته بودم تا بلکه بتوانم علت و جهت صدای اسرارآمیز و حرکت آن هیولا را که فکر می کردم پرنده‌ای باشد کشف کنم چنین به نظرم رسید که مردی بسیار قوی هیکل و بلندقد که شاید طول قدش بیش از سه برابر یک آدم معمولی بود در حالی که مانند پهلوانان قدیم لباس رزم پوشیده و کلاهخودی بر سر دارد که جوشن و زره اطراف کلاهخود گردن و قسمتی از سینه‌اش را پوشانده در مقابلم قرار دارد.

پیش از آن که به آن منظره عجیب و وحشتناک فکر کنم مجدداً صدای بال زدن شنیده شد و یک لحظه نور باریک چراغ که به آن مرد نابیده بود قطع شد و جسمی نسبتاً بزرگ بین ما و آن منظره حایل گردید.

در آن لحظه من با دست چپ خورشیدبانو را بر سینه می فشردم تا از وحشتش بکاهم و به او بفهمانم که حامی مقتدری دارد و با دست راست ده‌تیر را به سمت آن جسم گرفته بودم تا اگر حمله‌ور شود او را هدف قرار دهم.

زیرا دیگر یقین داشتم پرنده‌ای است و حتی فکر می کردم حمد یا شب کور باشد چه یک ثانیه شاید هم کمتر سر بد شکل او را که به شکل یک گربه بزرگ بود دیده بودم.

در این حال پروفسور کمرم را گرفته به شدت به عقب کشید و من که منتظر چنین حرکتی نبودم به عقب رانده شدم و چون خورشیدبانو را در بغل داشتم او هم با گریز با من به عقب آمد و بر اثر این حرکت نور چراغ از سمت آن پرنده منحرف شد و پرنده با سرعت شاهین که بر سر کبوتر فرود آید به طرف ما آمد ولی به محض آن که به خورشیدبانو نزدیک شد مجدداً اوج گرفته

دور گردید.

دیگر ما عاشقانه لحظات اول منوحش و پریشان نبودیم و می دانستم با پرنده‌ای سروکار داریم که هر قدر قوی و نیرومند باشد در مقابل ده گلوله ده‌تیر قدرت مقاومت نخواهد داشت.

به این مناسبت گفتم خورشیدبانو چراغ را به من بده و خود پشت سر من قرار بگیر تا تکلیف خود را با این پرنده شوم معلوم کنیم.

خورشیدبانو جواب داد تصور نمی کنم او قصد بدی درباره ما داشته باشد حتی به خوبی احساس می کنم وقتی که به من نزدیک می‌شود سعی می کند که به من صدمه نرساند و اکنون به خاطر می آورم که این حیوان به نظرم آشنا است.

گفتم به هر صورت وقتی که چراغ را روشن کردی در مقابل خود مردی بسیار بلندقد دیدم و ضرورت دارد که در روشنائی این محل را بازدید کنیم.

خورشیدبانو جواب داد من هم آنچه را که تو می گوئی دیدم و آن مجسمه‌ای بسیار بزرگ است که به دیوار این محوطه تکیه داده و این مجسمه هم دو تا است و شاید هم بیشتر باشد.

گفتم بالاخره باید چراغ را روشن کرده و نقشه‌ای برای خارج شدن از این مکان بی‌اندیشیم.

خورشیدبانو جواب داد فکر می کنم نور این چراغ آن پرنده را تحریک می کند و موجب آزارش می‌شود به این مناسبت نمی خواهم چراغ را روشن کنم.

گفتم خورشیدبانو فعلاً جای این افکار و رقت قلب و رأفت نیست حرکتی کردم تا چراغ را از دستش گرفته و خود به جلو بروم متوجه شدم هنوز پروفسور تنه کمر مرا محکم در دست دارد.

به خورشیدبانو گفتم به پروفسور بگو مرا رها کند تا بتوانم آزادانه حرکت کنم.

خورشیدبانو بیش از چند لحظه با پروفسور سخن گفت ولی او همچنان کمربند مرا محکم در دست داشت چون فکر می کردم پروفسور از بیم و وحشت مرا رها نمی کند گفتم به او بگو وحشت نکند من از شما دور نمی شوم فقط قصد دارم در جلوی شما قرار بگیرم.

خورشیدبانو با لحنی حیرت زده گفت جان نایب پروفسور برخلاف آنچه که فکر می کنی برای خود وحشت نمی کند اگر شما در جلو قرار بگیرید ممکن است مورد هجوم او قرار بگیرید.

با تعجب گفتم چگونه چنین امری ممکن است پروفسور هدیان می گوید.

خورشیدبانو گفت جان نایب من هم چنین احساس می کنم که یک رابطه روحی و پیوستگی با این پرنده دارم زیرا هر وقت به من نزدیک می‌شود از او احساس ترس نمی کنم و او هم حتی‌المقدور سعی دارد به من آزاری نرساند و این مطلب را قبل از گفتگوی با پروفسور نیز به شما گفتم.

از این افکار عجیب و پریشان ناراحت شده گفتم اطراف ما را یک دریای طوفانی از اسرار روحی فرا گرفته و شما سعی می کنید هر پیشامدی را به آن اسرار مربوط سازید پرنده‌ای که شاید شب کور یا حمد باشد چه پیوستگی روحی با شما دارد چراغ را روشن کنید تا فکری به حال زار خود بکنیم و لااقل ببینیم در چه موقعیتی قرار داریم شاید حیوانات خطرناک دیگری در اطرافمان باشند یا حضرات دیگری ما را تهدید می کنند.

خورشیدبانو که از لحن خشمگین من متأثر شده بود چراغ را روشن کرد و چون آن نور باریک فقط منطقه کوچکی را در امتداد خود روشن می‌نمود ما نمی‌توانستیم به خوبی وسعت زیادی از آن محوطه را ببینیم و چون من متوجه روبرو بودم بار دیگر هیولای آن مجسمه را دیدم و همانطور که خورشیدبانو می گفت دو مجسمه بسیار بزرگ سوار بر اسبهائی که در حال تاخت بودند به فاصله کمتر از سه ذرع از یکدیگر در کنار دیوار قرار داشتند و ارتفاع آنها بیش از ده ذرع بود هر یک از آن دو مجسمه نیزه بزرگی را به پای چپ خود تکیه داده بود که نوک نیزه از امتداد سر آنها گذشته بود.

با دست چپ بازوی خورشیدبانو را گرفته و دست او را اندکی به بالا بردم تا آن نور و روشنائی را حرکت داده بتوانم در امتداد آن آنچه را که در بالای مجسمه‌ها قرار دارد ببینم.

به نظرم رسید که حمره وسیعی بین دو مجسمه وجود دارد و جسمی سیاه رنگ در وسط آن حمره ایستاده به محض این که نور چراغ متوجه او شد هریادی

کشیده بالهای خوف آور خود را گشود و خود را به طرف ما پرتاب کرد.

دیگر جای تأمل نبود دو تیر به طرف او شلیک کردم صدای ناله دلخراشی به گوشم رسید و یک لحظه وجود او را با فشار هوا در اطراف خود احساس نمودم و بلافاصله صدای افتادن جسمی به گوشم رسید و تاریکی مطلق آن محوطه را فرا گرفت.

در همان حال خورشیدبانو که پشتش را به من نگیه داده بود به سرعت برگشته و بی‌اختیار مرا در آغوش گرفته گریه کنان گفت آه خان نایب آن حیوان بیچاره را کشتی و حال آن که قطعاً آزاری به ما نمی‌رساند.

گفتم خورشیدبانو محترمش باش او را نکشته‌ام و بلکه به طرف پرو بالش شلیک کردم چراغ را روشن کن تا او را پیدا کنیم.

خورشیدبانو که هنوز می گریست جواب داد دیگر چراغ در اختیار من نیست زیرا آن حیوان که با همه خشم و حقد نمی خواست به من صدمه‌ای برساند در حین پرواز پنجه‌اش را به دستم کوفت و چراغ از دستم افتاد.

این دیگر مصیبتی بزرگی بود زیرا نور آن چراغ تنها امید نجات ما به شمار می رفت و فکر می کردم بالاخره بتوانیم راهی یافته از آن محوطه خوف آور بیرون رویم اکنون که چراغ هم از دست رفته چگونه در تاریکی ممکن است اقدام نمود.

به شنیدن این خبر یأس آور دچار خشم و اندوهی فراوان شدم و احساس کردم اگر لب به سخن بگشایم قطعاً کلماتی درشت به زبان خواهم آورد لذا سکوت اختیار کردم و به تفکر پرداختم تا بلکه راهی برای پیدا کردن چراغ بیابم.

به خاطرم آمد که صدای افتادن جسمی را در نزدیک خود شنیده‌ام لذا به خورشیدبانو گفتم لااقل مرا رها کن تا در صدد یافتن چراغ برآیم.

خورشیدبانو که به زحمت گریهٔ خود را پایان داده بود گفت اگر کبریت داشته باشید به زودی می‌توانیم چراغ را پیدا کنیم زیرا خیال می کنم در همین نزدیکی افتاده است.

چون ممکن بود یافتن چراغ مدتی به طول انجامد به وسیله خورشیدبانو به

پروفسور گفتم دیگر خطر حمله آن پرنده وجود ندارد بهتر این است افکار خود را جمع نموده با کمی دست بلکه بتواند با فشار آوردن به برجستگیهای در سری که اکنون به آن نگیه داده در را باز کند.

پروفسور جواب داد مدتی است در این اندیشه هستم.

به سرعی خورشیدبانو را از آغوش خود دور کرده او را در میان خود و پروفسور قرار داده با مراقبت زانو زده به جستجوی چراغ پرداختم از بس که مضطرب و نگران بودم نتوانستم کبریت را در جیبهای خود پیدا کنم.

البته پیدا کردن شیئی کوچکی مانند آن چراغ در آن مکان ظلمانی کار آسانی نبود و من هم انتظار نداشتم که بتوانم به زودی آن را پیدا کنم زیرا می دانستم که آن پرنده عجیب و مرموز چراغ را از دست خورشیدبانو با یک ضربت پنجه پرتاب کرده است قاعدتاً باید قدری دورتر از آن محل که ما ایستاده بودیم افتاده باشد.

به این مناسبت از جا برخاسته تصمیم گرفتم چند قدم به جلو رفته به جستجو ادامه دهم.

با آنکه به احتیاط قدم برمی داشتم ناگهان مثل آن که زمین زیر پایم دهان باز کرده سقوط کردم. سقوط من توأم با فریادی وحشتناک و حزن آور بود که بی‌اختیار از گلویم بیرون جست و من به قدری ناامید و بیچاره بودم که همیشه از یادآوری آن خاطره تلخ دچار تشنج می شوم.

خوشبختانه مدت این سقوط و لحظات وحشت‌انگیز بسیار کوتاه بود و قبل از آنکه از فرط ناامیدی و ترس دچار سکته شوم احساس کردم که هر دو پایم در خمیری اندک گرم فرو رفت و من از سقوط باز ماندم بدون آن که کوچکترین آسیبی ببینم.

به صدای فریاد دلخراش من ناله حزن آور خورشیدبانو نیز شنیده شد و من که در هر حال به فکر او بودم پس از آن که از سلامتی و زنده بودن خویش اطمینان یافتم برای این که مبادا خورشیدبانو از روی پریشانی و اضطراب از جای خود حرکت کرده در آن گودال یا چاه سقوط کند به صدای بلند گفتم خورشیدبانو از جای خود حرکت نکن به من صدمه‌ای وارد نیامده ولی در

گودالی سقوط کرده‌ام مواظب باش این گودال تا محل شما بیش از دو قدم فاصله ندارد.

خورشیدبانو که از سخن گفتن من کمی تسلی یافته بود گفت آیا حقیقتاً صدمه ندیده‌اید.

گفتم آری خورشیدبانو محترمش باش کوچکترین آسیبی به من وارد نیامده و حتی دائم در قعر این گودال چه چیزی وجود دارد همین قدر احساس می کنم که هر دو پایم تا زانو بلکه بالاتر در مایعی نیم گرم که شاید قیر مذاب یا خمیر گرم است فرورفته.

خورشیدبانو گفت برای نجات شما چه اقدامی میسر است.

برای اینکه تشویش و ترس او را از پای نیاندازد با لحنی اطمینان بخش گفتم فعلاً نحوه اگر به هیچ ترتیب نتوانستیم از این مخمصه خلاص شویم یک امید قطعی وجود دارد.

با لحنی شتاب زده گفت آن امید قطعی چیست زودتر بگو تا خیالم آسوده شود.

گفتم عاقبت سیدرشید از عمل احمقانهٔ ما مستحضر شده به جستجوی ما خواهد آمد و چون از اسرار این مکانهای خوفناک مستحضر است ما را پیدا می کند.

خورشیدبانو گفت اگر چه حق با شما است ولی ما هم نباید از تلاش دست برداریم و من بی‌اندازه شرمنده‌ام که شما را به چنین خطرات و زحماتی دچار کردم.

گفتم اگر طنابی داشتیم و شما و پروفسور با احتیاط به کنار گودال نزدیک می شدید ممکن بود مرا بالا بکشید.

خورشیدبانو گفت چون صدای شما به خوبی شنیده می‌شود تصور می کنم گودال عمیق نباشد.

ضمن گفتگوی با خورشیدبانو تمام نیروی خود را در چشمها متمرکز کرده و دیدگان از حدقه خارج شده را به اطراف دوخته بودم تا شاید بتوانم دیواره گودال را دیده و طریق نجاتی پیدا کنم چون ضرورت داشت حواسم جمع

باشد گفتم خورشیدبانو شما دارم چند دقیقه تأمل کنی تا من بتوانم اطراف خود را وارسی کنم.

خورشیدبانو جواب داد بسیارخوب خان نایب من هم با پروفسور صحبت می کنم تا بلکه راهی برای خلاصی شما پیدا کنیم.

وقتی که خورشیدبانو ساکت شد من که به اطراف می‌نگریستم فعلاً احساس کردم که دو نقطه روشن در چند قدمی من وجود دارد و آن دو نقطه گاهی تاریک شده و زمانی روشن می گردد.

به زودی دانستم که آن دو نقطه روشن چشمهای درخشان حیوانی است که یک لحظه خیره به من می‌نگرد و سپس چشم خود را می بندد.

این تصور وقتی قوت گرفت که صدای ناله حقیری را در آن محل شنیدم و از خاطرم گذشت شاید آن پرنده عجیب که مورد اصابت گلوله واقع شده مانند من به این گودال افتاده و قطعاً در مایع گرم و غلیظ کف گودال غوطه‌ور شده.

از این خیال برخود لرزیدم طولی نکشید که ناله او خاموش شد و این بار صدای فش فش به گوشم آمد و آن دو نقطه درخشان نیز ناپدید گردید.

تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که ده‌تیر را آماده در مقابل خود گرفته بودم تا اگر مورد حمله قرار گرفتم از خود دفاع کنم.

صدای فش فش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و یک بار دیگر آن دو نقطه درخشان ظاهر گردیده و حتی متوجه شدم اندکی به اطراف گردش کرد و ناگهان فریادی دهشتناک برخاست و مجدداً آن دو نقطه خاموش گردید.

ای کاش ممکن بود حالات و احساساتی را که به انسان دست می دهد توصیف کرد من در حالتی بودم که امکان ندارد به هیچ عبارت و جمله و لغتی آن را بیان کنم احساس می کردم وقایع هولناکی در اطرافم جریان دارد خودم در گودالی سقوط کرده‌ام که در قعر آن مایع یا ماده مرموزی غلیظ و گرم وجود دارد و عطری ملایم و فوق‌العاده کم اثر به مشام می‌رسد.

دو نقطه درخشان که قطعاً چشمهای پرنده مجروح بود در دو قدمی من می درخشید و خاموش می‌شد و گاهی فریاد جگرخراشی برمی کشید و بعد صدای فش و فش شنیده می‌شد.

همه چیز در تاریکی مطلق و مجهول به نظر وحشتناک و آزار دهنده می رسید.

ناگهان در آن تاریکی مفرط نوری شدید هویدا شد و این نور به قدری رسیده بود که ناچار دیده برهم نهادم تا کور نشوم و در همان حال صدای خورشیدبانو را شنیدم که با لحنی مسرور و شادمان گفت خان نایب نجات یافتیم.

تصور کردم همان طور که امیدوار بودم سیدرشید از غیبت خورشیدبانو مطلع شده به جستجوی ما آمده لذا از شرم و انفعال و ناراحتی جوابی ندادم.

ولی خورشیدبانو در دنباله صحبت خود گفت خوشبختانه پروفسور موفق شد چراغ خود را روشن کند و در کوله پشتی او طناب هم پیدا می شود.

از این خبر بی اختیار بدون آن که چشم بگشایم گفتم در صورتی که این احمق چراغ همراه داشت چرا تاکنون آن را روشن نکرد.

پس از این گفته به تدریج چشم باز کردم تا در روشنائی وضعیت اطراف خود را تشخیص بدهم ولی ای کاش دیده نمی گشودم و آن منظره را که بسیار رعب انگیز بود نمی دیدم.

این که می گویند ساختمان بدن انسان طوری است که از شیشه بازکتر و از پولاد محکمتر است حقیقت دارد زیرا گاهی انسان در مقابل شدائد و حوادثی فوق العاده سخت مقاومت می کند و زمانی به اندک صدمه و ناراحتی جان می سپارد.

من خود نمی دانم چگونه از مشاهده آن منظره سکته نکرده یا لااقل دیوانه نشدم.

گودالی که من در آن افتاده بودم کاملاً وسیع بود و چون شکل دائره داشت می توانم بگویم قطر آن دایره تقریباً در حدود پانزده ذرع بود.

جدار دیوار آن گودال سنگ صاف و لغزان بود که حتی سوراخی به اندازه قطر یک انگشت در بدنه آن دیده نمی شد چه رسد به این که جای پائی داشته باشد.

در کف گودال مایعی شبیه به قیر و به همان رنگ منتها اندکی گرم وجود داشت و همانطور که حدس می زدم پرنده‌ای بزرگ و سیاه رنگ در وسط گودال

افتاده و بالهای عریض خود را بر روی آن مایع گسترده و از یک بالش خوبی غلیظ جریان یافته و روی مایع کف گودال را رنگین ساخته بود.

شکل صورت و سر آن پرنده ابتدا به نظرم مانند گربه آمد ولی بعد به خوبی دیدم مانند آدم پیر و مرتونی است که حجم جمجمه و صورتش کوچکتر از یک آدم معمولی باشد حتی ریشی سپید ولی کم پشت بر صورت داشت و دو ابروی کوتاه و کم قطر بر بالای چشمهای او در زیر یک پیشانی چین خورده دیده می شد.

مثل این بود که حیوان مانند من در مایع غلیظ کف گودال فرورفته و جون بال او هم مجروح است نمی تواند خود را از آن مایع نجات دهد.

صدای فش فش هنوز شنیده می شد و من که به تدریج از زیر پای خود نگاه را غلطانده پیش می رفتم دیدم از آن پرنده با شکل عجیبش مرگرفته متوجه دیوار مقابل شدم اینجا بود که احساس کردم هزارها سوک سوزن یکباره بر بدنم فرورفت و عرقی سرد از بن موهایم سرازیر گردیده و زبانم از فرط وحشت بند آمده.

خورشیدبانو که دیگر صدای مرا نمی شنید مضطرب شده فریاد زد خان نایب چرا دیگر صدای شما شنیده نمی شود آیا در روشنائی وسیله‌ای برای نجات خود یافته اید بی جهت تلاش نکنید هم اکنون پروفسور مشغول باز کردن گره طناب است و تا چند دقیقه دیگر طناب آماده می شود.

خورشیدبانو ساکت شد و البته انتظار داشت از من جواب بشنود ولی از آن صحنه و منظره دیوانه کننده‌ای که در برابر خود می دیدم زبانم یارای گردش در دهان نداشت و هر قدر می کوشیدم نمی توانستم صدائی از حلقوم خارج کنم و خورشیدبانو را از خطری مهلک که همه ما را تهدید می کرد آگاه کنم موفق نمی شدم.

وحشت و هراسی که انسان دست میدهد از حیث نوع و موقعیت فرق دارد بعضی وقایع هراس انگیز شخص را تحریک کرده بمقاومت یا فرار وامیدارد و برخی از حوادث وحشت خیز بطوری در اعصاب انسان اثر میکند که قوه حرکت حتی تکلم را از شخص سلب میکند

میدان جنگ که زیر سایه و پرهزراتیل قرار دارد و از زمین و آسمان گلوله مرگبار میبارد البته بسیار دهشت انگیز است اما وحشت میدان جنگ اعصاب را تحریک میکند و انسان برای اینکه کشته نشود میکشد و پیش میبرود ولی اگر همان شخص باخطری مجهول روبرو گردید از فرط ترس بحس میشود و هرقدر پردل و جرأت باشد وقتیکه مشاهده کرد اهمی قطور و طویلی در چند قدمی اوست و با چشمان شرربار خود باو مینگرد زبانش بند می آید.

لابد باآن همه حوادث وحشتناکی که برما گذشت تصدیق میفرمائید آدم ترسو و جبونی نیستم اما آیا ممکن است انسان چنان منظره هولناکی را ببیند و نترسد.

آری آنچه موجب بند آمدن زبان من شده بود یک اهمی بزرگ و عظیم الجثه بود که تنه کلفتش را بدیوار آن گودال تکیه داده و چون دنباله دمش در بالای گودال کشیده شده بود نمی توانستم طول او را تخمین بزنم.

ولی بدون اعراق قطرش از یک لوله معمولی بخاری ضخیم تر مینمود و فلسها و پولکهای درخشان سفید و برخی صورتی رنگ که در نور شدید چراغ پروفسور که اینک تمام آن محوطه را روشن ساخته بود برزمینه قهوه‌ای سیر و براق تنه او بدان می مانست که ستونی از سنگ مرمر سیاه را با دوائر متحدالشکل و زیبائی از نقره و طلای خوشرنگ زینت داده باشند زیبائی سهمگین و وحشت آوری بآن حیوان ترس آور میداد که انسان بی اختیار میل داشت او را تماشا کند بشرط آنکه در محل محفوظ و مطمئنی از آسیب او مصون باشد نه مثل من که بطرزی خطرناک در معرض هجوم او بودم.

خوشبختانه اهمی تمام توجهش بطرف آن پرنده مرموز جلب شده و گویا میخواست او را طعمه خود سازد زیرا تا محاذات ماده خمیری شکل کف گودال فرود آمده و در آنجا چندپیچ و خم کوچك به تنه خود داده بعد سعی میکرد که با قدرت خارق العاده مخصوص بخود بدون آنکه سر پائینه‌اش با خمیر کف گودال تماس حاصل کند دهان خود را بآن پرنده نزدیك نماید.

باین واسطه قسمتی از سر و تنه او بی آنکه تکیه گاهی داشته باشد مانند چوبی قطور از دیواره گودال جدا گردیده بطرف آن پرنده کشیده شده بود.

اتفاقاً آن پرنده که پس از روشن شدن چراغ پرنور پروفسور دیگر دیده فرو بسته و تسلیم سرنوشت خود شده بود درست در وسط گودال قرار داشت و اهمی هرقدر می کوشید که دهان خود را باو برساند نمی توانست لذا گاهی خود را عقب کشیده برای رفع خستگی بدیوار می چسبید و اندکی برچین و شکن تنه‌اش می افزود مجدداً سررا بسوی طعمه دراز میکرد.

یکبار دم آتشین و نفس غیر قابل تحمل او که گویا در طعمه‌اش بخصوص پرندگان اثر جذب کننده دارد آنقدر به پرنده زخمی نزدیك شد که آن حیوان خطر حتمی را احساس کرده فریادی وحشتناک برکشید.

پروفسور هنوز مشغول باز کردن گره طنابها بود و خورشیدبانو مرتباً موفقیت نزدیك او را برای من شرح میداد و من برای اینکه مبادا خورشیدبانو پس از آمدن بکنار گودال چشمش بآن منظره وحشتناك افتاده هراسان شود ناگزیر در صدد برآمدم قبلاً آنها را از وجود اهمی مستحضر سازم.

در عین حال خطر بزرگتری همه ما را تهدید میکرد و ممکن بود اهمی وجود خورشیدبانو و پروفسور را در بالای گودال احساس نموده از آن طعمه که اینك در دسترسش بود صرفنظر کرده خود را بالا کشیده بآنها هجوم برد.

و همچنین از طرف دیگر گودال که من در آنجا بودم سرازیر شده و حساب مرا هم برسد.

باین واسطه همانطور که لوله دهنیر را بطرف سراهمی گرفته و مواظب حرکاتش بودم بصدای بلند گفتم خورشیدبانو کمی محله کنید زیرا خطری ترسناکتر همه ما را تهدید میکند.

البته من میتوانستم بدنبال آن جمله آنها را از وجود اهمی مستحضر سازم اما میخواستم بتدریج ذهن و اعصاب خورشیدبانو مهیای شنیدن آن خبر باشد.

خورشیدبانو که با پروفسور در باز کردن طناب کمك میکرد گفت خان نایب آن خطر چیست.

گفتم اهمی قطوری بدیوار گودال تکیه داده و قصد دارد پرنده مجروح را طعمه خود سازد.

بشنیدن این سخن خورشیدبانو فریاد کوتاهی برآورده متوجه شدم که نور

چراغ حرکتی کرد و لحظه‌ای بعد پروفسور و خورشیدبانو باطناب بکنار گودال آمدند.

نور چراغ که مستقیماً بافعی تابید چشمش را زد و آن حیوان که در آستانه موفقیت قرار داشت صفیری از روی خشم کشید و سر و تنه را بدیوار چسبانید.

در آن لحظه چنین اندیشیدم که خورشید بانو و پروفسور را در بالای گودال دیده و قصددارد بالا برود اما تصورم صحیح نبود چون تا آنوقت من در زاویه‌ای از گودال که نور چراغ آنجا را روشن نمیکرد ایستاده بودم افعی مرا ندیده بود و اینك که چراغ را بکنار آوردند آن حیوان هراس‌انگیز مرا دیده و بتدریج از دیوار گودال بطرف من میخزید.

خورشیدبانو بالحنی التماس آمیز گفت خان نایب ترا بخدا آن پرنده را از چنگال افعی نجات بده حال که او را مجروح کرده‌ای نگذار طعمه افعی شود.

خوشبختانه در کشتن آن حیوان شانس زیادی داشتم زیرا هشت گلوله دیگر در خزانه ده‌تیر موجود بود اگرچه امکان داشت باهمه مهارت در تیراندازی نتوانم گلوله های اولیه را در مغزش جابدهم اما اوهم در موقعیتی بود که نمیتوانست بسرعت حمله کند.

به این سبب وقتیکه دیدم تغییر مکان میدهد تأمل کردم تا نزدیکتر شود و با اطمینان کامل تیراندازی کرده و سرش را هدف قرار دهم.

مطلب دیگری که موجب خودداری من از تیراندازی شد این بود که سرافعی در امتداد آن پرنده واقع بود و بیم داشتم دستم لرزیده و یکی از تیرها بآن پرنده اصابت کند.

باآنکه از آن پرنده بدشکل که باعث آن حوادث گردیده بود نفرت داشتم اما برای رضای خاطر خورشیدبانو میل نداشتم باتیر دیگری بحیاتش خاتمه دهم.

افعی پس از آنکه یکربع دائره گودال را پیمود و از سمت روبرو منحرف شده در طرف راست من قرار گرفت متوقف شد و نقشه خود را تغییر داد و مجدداً سرراست کرده بسوی آن پرنده خزید زیرا از آن نقطه گودال دیوار به پرنده نزدیکتر بود.

دیگر بیم آنکه گلوله بپرنده اصابت کند از بین رفته بود و من باکمال

احتیاط مترصد یک لحظه بودم که افعی از حرکت بازایستد و مغزش را با گلوله بکوبم.

افعی نیز تمام قدرت و نیروی خود را بکار برده بود تا سربدشکل و دهان فراخ خویش را لااقل ببال آن پرنده که برروی آن ماده خمیری شکل گسترده شده بود برساند.

عاقبت موفق شد و آن پرنده که یك بار دیگر تنفس سوزان افعی را برروی بال خود احساس کرده بود چشم گشود و فریادی کشید.

توأم بافریاد او صدای انفجار دو گلوله در آن محوطه وحشت خیزطنین افکند و افعی که زخمی شده بود بسرعت خود را کنار کشیده سررا بدیوار گودال گذاشته شروع بخزیدن بطرف بالای گودال نمود.

دو تیر اول را اضطراراً شلیك کردم زیرا اگر تأمل مینمودم افعی بال پرنده را بدهان فرو برده بایك حرکت سریع تمام بدن او را داخل دهان نموده می بلعید.

بهمین واسطه یك تیر خطا کرد و تیر دیگر در پائین سراو ببدنش اصابت نمود.

بدبختی اینجا است که تاسر افعی را نکوبند محال است بمیرد و گلوله حتماً باید مغزش را متلاشی کند اکنون هم او بدون یك لحظه توقف بسمت بالا میخزید و گویا احساس کرده بود هنوز در کمینش هستند سر خود را نیز بلاانقطاع حرکت میداد.

دیگر تأمل جایز نبود چه برفرض که آن حیوان پس از رسیدن ببالای گودال آسیبی بخورشیدبانو و پروفسور نمیرساند اصولاً وجود او در آن محوطه باعث بیم و هراس بود لذا دو گلوله دیگر بطرف او شلیک کردم. متأسفانه آن دوگلوله هم خطا کرد و افعی برسرعت حرکت خود افزود.

نزدیك به لبه گودال چهار گلوله آخر را مسلسل و باکمال مراقبت بطرف سر او شلیك نمودم افعی حرکت شدیدی نموده مانند شلاقی بیجان بسوی قعر گودال سرازیر شد ولی هنوز دمش حرکت میکرد.

خونی سیاهرنگ و غلیظ از جراحات او برسطح گودال جریان داشت.

پرنده مرموز گویا از زیر چشم و دزدیده نبرد مرا با افعی تماشا میکرد و به نجات خود امیدوار بود زیرا بمحض افتادن افعی صدائی برآورد و وقتیکه متوجه اوشدم یك لحظه برق چشمانش را دیدم.

خورشیدبانو با مسرت و خوشحالی گفت خان نایب اکنون که افعی را کشتی اگر میتوانی آن پرنده را نجات بده.

گفتم خورشیدبانو آرزومندم که اوامرت را بجان و دل اطاعت کنم ولی بیم دارم که وسط گودال عمیق باشد یا آنکه آن پرنده از روی وحشت بمن آسیب برساند. خورشیدبانو طناب را از پروفسور که مبهوت و وحشت‌زده در کنار گودال ایستاده بآن مناظر رعب آور مینگریست گرفته سر طناب را بطرف من پرتاب کرده گفت طناب را بکمرت ببند ماهم دنباله آنرا بستونی میبندیم که محکم باشد بتدریج پیش برو چنانچه خدای نخواسته عمق وسط گودال زیاد باشد میتوانی بطناب چسبیده غرق نشوی.

از این اصرار وسماجت دانستم که خورشیدبانو بی‌اندازه تمایل بنجات آن پرنده دارد لذا دیگر سخنی نگفته طناب را بدور کمر پیچیده بطرف آن پرنده براه افتادم.

چنانچه قبلاً گفتم مایعی که در کف گودال وجود داشت خمیری شکل بود و من نمیتوانستم باسانی پیش بروم بلکه ناچار بودم بزحمت یك پای خود را از آن ماده خارج کرده و جلوتر بگذارم سپس پای دیگر را برداشته و باین ترتیب قدمی پیش بروم.

عاقبت آنقدر بآن پرنده نزدیك شدم که دیگر دستم به بالش میرسید حال بیم داشتم مبادا اگر او را بیرون بکشم ناگهان بسر و صورتم پریده و مرا دچار زحمت کند.

خورشیدبانو مانند اشخاصی که کنار گود ایستاده و اشخاص داخل گود را تحریك و تشویق میکنند مرتباً مرا تشجیع میکرد و بخصوص اطمینان میداد که خطری از طرف آن پرنده متوجه من نیست.

نمیدانم بچه دلیل تا این اندازه اطمینان داشت وقتیکه این مطلب را از او پرسیدم جواب داد بمن الهام شده است که این پرنده دوست مااست و مابالاخره

بوسیله او از این مکان شوم خلاص میشویم.

البته آنموقع تصور میکردم خورشیدبانو این الهام را جعل کرده تامن در نجات آن پرنده بکوشم ولی بزودی ثابت شد که حق بااوست.

بادست راست قبضه ده‌تیر را که مجدداً ده‌فشنگ در آن جای داده بودم میفشردم و دست چپ را بطرف بال آن پرنده دراز کرده چند لحظه بالش را درمیان انگشتان خود گرفته فشار دادم تا عکس‌العمل او را ببینم.

پرنده بینوا که گویا از نور چراغ متأذی بود بزحمت چشم خود را گشوده نظری از روی حق شناسی بمن افکند و چنین نشانداد که متوجه مقصودم شده است.

چون بتوجهش پی بردم بدون ترس و وحشت پاها و قسمتی از تنه‌اش را که در میان آن ماده فرو رفته بود بیرون کشیدم. پرنده باآنکه هیکلی درشت داشت وزنش بسیار سبک بود بمحض اینکه نجات یافت پروبال خود را جمع نموده روی آرنج دست من قرار گرفت و من بکنار گودال مراجعت نموده بکمك پروفسور و خورشیدبانو و بااستعانت از بازوهای خود بهرترتیب که بود از گودال بالا آمدم.

پروفسور یک قطعه شکلات بسیار خوش‌طعم و مقوی در دهانم گذاشت و با همه موقعیت اضطراب آوری که داشتم دستی به پشتم زده با تبسم و تحسین گفت احسنت خان‌نایب تیرانداز قابلی هستی و شجاعت ذاتی داری.

گفتم با هشت گلوله در سه تا چهار قدمی هدفی بزرگ را که سریك افعی است باتیر زدن تحسین ندارد.

پروفسور گفت البته اگر آن هدف بیحرکت و از مقوا یا گچ درسالنی مخصوص تیراندازی باشد حق باشما است ولی در این موقعیت خطرناك قابل تحسین است.

منهم خندیده گفتم عقل و تدبیر شما که کوله پشتی و چراغ و طناب و شکلات را همراه برداشته‌اید بیشتر از تیراندازی من قابل تمجید است.

ضمن آنکه با پروفسور صحبت میکردم چشم بدنباله دم‌افعی دوخته متوجه شدم که او هم مانند طناب پروفسور منتهاالیه دم خویش را بیکی از ستونها

پیچیده بوده از این‌رو حدس زدم که بیش از هفت هشت ذرع طول تنه او باشد.

چون از خطری مهلک گذشته بودیم فعلاً موقعیت و خیم خود را از یاد برده بالذت هرچه تمامتر بخوردن شکلات اشتغال داشتم.

پروفسور که افکارش متوجه یافتن راه نجاتی بود گفت خوشبختانه بخیر گذشت ولی اکنون باید در فکر پیدا کردن راهی برای خروج از این محوطه مرموز باشیم.

من ضمن جویدن شکلات مقداری از آن ماده خمیری را که بشلوارم چسبیده بود در دست گرفته و مانند موم آنرا باشکال مختلف در می آوردم و گاهی به‌بینی خود نزدیک کرده احساس میکردم که بوی آن بنظرم آشنا میاید.

این مطلب را با پروفسور درمیان نهادم و او پس از چند لحظه آزمایش و تفکر گفت تصور میکنم نظیر این روغن را در زیر زمین مخفی سیدرشید و درکنار جسد مومیائی شده خورشیدبانو دیدیم.

از این سخن یکباره دهنم روشن شد و بخاطر آوردم که درکنار اجساد شش گانه نیز چنین بوئی بمشامم رسیده.

خورشید بانو گفت گمان پروفسور صحیح است و من از سیدرشید شنیده‌ام که در این دخمه‌ها چشمه جوشانی از روغن معطر وجود دارد که بکار مومیائی میآید و حتی او معتقد است که این روغن قرنها نسوج بدن انسان را از پوسیدگی و نابودی حفظ میکند و مکرر مرا تشویق کرد که با آن بدن خود را چرب کنم و تصور میکنم آن چشمه جوشان همین گودال باشد.

من بی‌اختیار مقداری از آن روغن را برداشته بسرو صورت و پوست دستهای خود مالیدم و عجب اینجا است که در همان مواضع احساس خنکی و نشاط کردم.

بالاخره پروفسور یکبار دیگر مارا متوجه جستجوی راه نجات کرد و خورشیدبانو گفت دیگر غمی نداریم زیرا خطری وجود ندارد و اگر مراجعت ماطولانی شود بدیهی است سیدرشید در صدد خلاصی ما برمیآید.

بعد از این گفته خورشیدبانو سرخود را بلند نموده پس از آنکه چندلحظه بسقف گنبدی شکل آن محوطه و آن دو مجسمهٔ هول‌انگیز نگریست با اشارهٔ

دست پرندهٔ مرموز را که چشم فروبسته و سربه‌بال خود فرو برده خاموش در کنارش نشسته بود نشان داده گفت لانه این حیوان میان آن دو مجسمه و در حفره‌ای است که بخوبی نمایان است اگر بامن کمک کنید میتوانم از یکی از مجسمه‌ها بالا رفته و او را در لانه‌اش جای بدهم زیرا این حیوان از روشنائی متأذی است و محتاج باستراحت میباشد.

پروفسور گفت او را در پشت یکی از ستونها که نسبتاً تاریک است جای بدهید پس از آنکه بالش خوب شد خود پرواز میکند.

از صحبت در اطراف پرنده بیاد ادعای خورشیدبانو افتاده گفتم خورشید بانو آیا واقعاً بتو الهام شد که این پرنده موجب نجات ما خواهد بود یا آنکه میخواستی مرا وادار بقبول نجات او کنی.

خورشیدبانو در حالیکه بانظر التماس آمیز بمن مینگریست جواب داد خان‌نایب مطمئناً من بشما دروغ نمیگویم و اصولاً خاطرات مبهم و تاریکی از این پرنده دارم که اکنون نمیدانم آن خاطرات چیست اگر همت بکنید و او را در لانه‌اش جای بدهیم بسیار ممنون میشوم.

گفتم عقیدهٔ پروفسور پسندیده‌تر است چه بال این پرنده آسیب زیادی ندیده و همینقدر که یکی دوشبانه‌روز استراحت کند خود بپرواز در آمده و میتواند به لانه‌اش برود و صعود شما هم از این مجسمه غول پیکر عملی نیست.

خورشیدبانو با اصرار و لجاجت و التماس و حتی ریختن یکی دوقطره اشک ازما کمک میخواست که بمنظورش راعملی کند ومن چون نمیتوانستم در مقابل آن همه تضرع و زاری مقاومت کنم تصمیم گرفتم خود از مجسمه بالا رفته پرنده را در حفره‌اش بگذارم.

کارآسانی نبود و بلکه بی‌اندازه خطرناک بنظر میرسید زیرا اگرچه برجستگیها و برآمدگیهای متعددی درآن مجسمه وجود داشت که ممکن بود برای صعود از آن استفاده کنند ولی سطح بدن مجسمه صیقلی ولغزان بود و جائی نداشت که بتوان آنرا در دست گرفت.

قطر مجسمه نیز بیش از آن بود که بشود در بغل آورد ماهمه این مشکلات راقیافه و سیمای التماس آمیز خورشیدبانو رفع کرد و من بپای مجسمه آمدم

تانقشه بالا رفتن از آنرا طرح کنم.

پروفسور وقتیکه مرا مصمم دید چاره‌ای اندیشید و سرطناب را حلقه زده گفت اگر بتوانیم طوری طناب را پرتاب کنیم که حلقه آن برگردن مجسمه یایکی از برجستگی های آن گیر کند بخوبی میتوانی از آن صعود کنی. شاید بیش از نیمساعت طول کشید و مکرر ما آن طناب را باتمام قوت پرتاب کردیم تا عاقبت برگردن مجسمه افتاد و پس از آنکه چند بار آنرا کشیده و مطمئن شدم محکم است عازم صعود گردیدم.

خورشیدبانو پرنده را نوازش نموده و او را روی شانه من قرار داد و پرنده مرموز وقتیکه روی شانه من قرار گرفت برای اینکه خود را مطیع و بی آزار نشان دهد سرش را بروی سرمن تکیه داد.

طناب را گرفته قدم در اولین برجستگی مجسمه که زانوی اسبش بود نهادم خورشیدبانو که چراغ اسرارآمیز را یافته بود آنرا در جیبم نهاده گفت موقعیکه بحفره رسیدی آنجا را روشن کرده ببین این پرنده درآنجا چه دارد.

بزحمت و با چند مرتبه لغزیدن که بکمک طناب از خطر سقوط گذشتم بالاخره بالا رفتم و پرنده را از روی شانه برداشته در حفره‌اش جای دادم.

واقعاً گاهی انسان دچار احساساتی عجیب میشود پرنده بمحض اینکه در حفره‌اش خزید چندبار صدا کرد ومن تعبیر کردم که اظهار مسرت یاتشکر میکند بدون آنکه در صدد استفاده از چراغ و تماشای لانه او باشم خواستم فرود آیم.

پرنده مجدداً صدا کرد و این بار صدایش بلندتر بود.

باخشم و غضب گفتم حیوان چه میخواهی از چنگ افعی نجاتت دادم و با تحمل اینهمه زحمت ترا به لانه‌ات رساندم.

مجدداً حرکتی کردم که بپائین بیایم بازهم پرنده فریاد زد.

خورشیدبانو که سخنان مرا شنیده بود گفت خان‌نایب چراغ را روشن کرده لانه‌اش را وارسی کن شاید منظوری دارد.

برای اینکه زودتر فرود آیم چراغ را روشن نموده نورش را متوجه حفره پرنده کردم و از آنچه که دیدم مبهوت شدم.

خورشیدبانو که متوجه بود مدتی است در روشنائی باریک آن چراغ مرموز بداخل حفره نگرانم گفت خان‌نایب آیا چیز جالب توجهی در آنجا وجود دارد که شما را بخود مشغول نموده.

جواب دادم آری خورشیدبانو تصور میکنم همانطور که بتو الهام شده وجود این پرنده موجب خلاصی ما خواهدشد زیرا بنظرم این حفره بخارج راه دارد.

خورشیدبانو باسرور و شادمانی دو کف دست را بهم سائیده گفت دیدی خان‌نایب حق بامن بود و توبیجهت این پرنده مظلوم را مجروح ساختی.

گفتم اولاً هنوز معلوم نیست که حقیقتاً راهی از این حفره بخارج موجود باشد و برفرض وجود چنین راهی ممکن است وارد یک محوطه خطرناکتری بشویم بعلاوه اگر او را مجروح نکرده بودم و باصرار تو در صدد بر نمی آمدم که او را در حفره‌اش بگذارم بچنین رازی پی نمیبردم.

خورشیدبانو گفت بهرحال بهتر است که در تفتیش کامل حفره اقدام کنی و اگر راهی موجود باشد حتماً راه نجات است و بنقاط خطرناک متصل نمیشود.

دیگر بزحمت آخرین کلمات خورشیدبانو را میشنیدم زیرا سرو قسمتی از تنه خود را بداخل حفره که نسبتاً وسیع بود فرو برده و میکوشیدم تا بقیه تنه و پاهای خود را داخل حفره کنم.

وقتیکه وارد حفره شدم متوجه گردیدم که داخل آن بسیار وسیع‌تر از مدخلش میباشد و می‌توان ایستاده درآن حرکت کرد.

نور باریک و سبز رنگ چراغ را متوجه آن حفره که بشکل دالانی طویل بود کردم و در انتهای آن چنین بنظرم رسید که مجدداً دهانه دالان یا حفره تنگ میشود.

بهر صورت آن دالان را پیموده و وقتیکه از مخرج آن سربیرون کردم خود را در کنار برجی مدور دیدم که راهی باندازه عبور یکنفر در اطراف دائره آن وجود داشت.

خوشبختانه پیش از آنکه آن دائره را دور بزنم سوراخی دیدم و سرخود را در مجاورت سوراخ قرار دادم تاداخل آنرا ببینم ناگهان از مشاهده چند ستاره در داخل فضائی که از آن سوراخ پیدا بود بخاطرم آمد که بربالای معبد هستم.

من یکبار با سیدرشید برای تعقیب حریف مرموز و نجات سرجوجه که قرار بود در معبد قربانی شود بآنجا آمده و دریک چنین سوراخی داخل معبد را دیده بودم.

دیگر قطعی بود که نجات یافتیم زیرا خورشیدبانو از اسرار و رموز راههای معبد بخوبی اطلاع داشت لذا مراجعت کرده بخورشیدبانو که بابی صبری و التهاب در انتظارم بود ماجرا را اطلاع دادم.

او هم گفته مرا تأیید نمود و اظهار کرد بطور مسلم این محوطه در مجاورت معبد واقع است و ما اگر راه را اشتباه نکرده بودیم بجای اینکه وارد این مکان شویم داخل معبد میشدیم، از یافتن راه خلاصی قدرت و قوتی تازه در خود احساس کرده و گفتم آیا میتوانی بکمك طناب از مجسمه بالا بیائی.

خورشیدبانو نظری بهیولای مهیب مجسمه افکنده جواب داد بهر ترتیب که باشد باید بیایم سپس بمجسمه نزدیك شد و طناب را گرفته سعی کرد خود را بالا بکشد نتوانست و چندبار پایش لغزید.

پروفسور که وسیله خورشیدبانو از جریان مستحضر شده بود گفت بهتر این است ابتدا من بالا بروم و بعد بکمك خان‌نایب ترا بالا بکشم.

البته پروفسور هم فوق‌العاده بزحمت توانست از مجسمه صعود کند و عاقبت خود را بکنار حفره رساند و من بازویش را گرفته کمك کردم تا داخل حفره شد ولی از بس خسته بود نمیتوانست فوراً بامن در بالا کشیدن خورشیدبانو کمك کند.

پس از آنکه اندکی رفع خستگی نمود خورشیدبانو ابتدا چراغ و کوله پشتی پروفسور را بطناب بسته بالا داد سپس طناب را بدور کمر خود پیچیده در حالی که هردو پا را بدیوار تکیه داده بود و قدم بقدم پاروی دیوار میگذاشت خود را در اختیار ما گذاشت.

من در کنار حفره بودم و پروفسور نیز باتمام قوت از پشت سرم دست دراز کرده و در بالا کشیدن خورشیدبانو مساعدت مینمود.

وقتیکه سرخورشیدبانو بمحاذات لبه حفره رسید باهردو دست زیر بغلش را گرفتم و درآن لحظه از بوی دلاویز سر و رویش و عشق آسمانی خود چنان مست

و نیرومند بودم که بایک حرکت او را بداخل حفره کشیدم.

خورشیدبانو دیگر بدون آنکه اشتباه کند ما را هدایت کرد و طولی نکشید که ابتدا داخل محوطه مجاور معبد شدیم.

پروفسور چند دقیقه مبهوت و متحیر در کنار صفه‌ای که اجساد شش گانه برروی آن قرار داشت ایستاده و بخصوص باجساد خورشیدبانو که کوچکترین اختلافی با آنتوانت یا خورشیدبانوی زنده و حاضر نداشتند نگریست.

عاقبت از آنجا هم گذشته بمعبد رفتیم و خورشیدبانو در داخل پایه ستون آتش سنگی را جابجا کرده راهی پیدا شد و خواهش کرد چراغ را خاموش کرده در صورت لزوم با استفاده از نور چراغ مرموز برویم.

خورشیدبانو جلو میرفت ومن بازوی لطیفش را دردست داشتم تا او را گم نکنم پروفسور هم کمر مرا گرفته بود.

پیش از آنکه بشرح دنباله سرگذشت بپردازم یك واقعه مرموز و عجیب را که شاهد زنده دارد و حاکی از این است که روح انسان غالباً بدون اراده شخص در دریای لایتناهی اسرار غوطه‌ور شده و رازی از آینده زندگی را کشف نموده و بطرزی غیر قابل انکار در برابر دیدگان انسان مجسم میسازد برایتان نقل کرده بعد باصل سرگذشت خواهم پرداخت. برای آنکه ازاین واقعه بخوبی مستحضر شوید ناچار مقدمتاً بعرض شما میرسانم که هنوز بشر بطور اطمینان بخش و قطعی باسرار خواب پی نبرده علمای طبیعی میگویند وقتیکه انسان میخوابد فعالیت بدن کم میشود و سلولهای مغز حرکات شخصی را که خوابیده توأم با افسانه و مبالغه باوشان میدهد مثلاً اگر شخصی که خوابیده دستش را از تختخواب آویزان کرد مغز از این حرکت داستانی ساخته و باصطلاح خودمان کاهی را کوهی کرده و بنظر آن شخص میآید که در دنباله بکرشته وقایع و حوادث سهمگین مثلاً سنگی از کوه در غلطیده و دست او را از بدن قطع کرده است.

بهمین واسطه است که میگویند کسانیکه شب غذای ثقیل خورده و بامعده سنگین میخوابند خوابهای پریشان میبینند زیرا جنب و جوش زیاد دارند و مغز هم که مشغول داستان پردازی است از ثقلای جسم پرده‌های وحشتناکی میسازد.

اما بیشتر اوقات اتفاق می‌افتد انسان مطالبی را در خواب بطور وضوح می‌بیند و بعدها در بیداری عین آن وقایع برایش تکرار میشود اینجا است که نظر علمای روحی تأیید میشود و باید قبول کرد که خواب اثرات مرموز و مجهول روحی است.

به هر صورت ضمن بیان این واقعه متوجه خواهید شد که چه می‌خواهم بگویم.

جناب سرهنگ علیزاده که از افسران تحصیلکرده ژاندارمری است و علاوه بر تحصیلات داخلی مدتی نیز در امریکا به مطالعات اشتغال داشته این واقعه را برای من نقل کرد و گفت سال ۱۳۱۷ مأمور تشکیل و استقرار یک گروهان ژاندارم در نقطه‌ای که مجاور مرزهای عراق و ترکیه است شدم و آن منطقه بسیار ناآرام و بلکه مغشوش بود زیرا کردهای عراقی و ترک مرتباً از مرز تجاوز کرده و احشام و اغنام ما را به غارت می‌بردند و در نتیجه عشایر داخلی هم غالباً به مقابله با آنها می‌پرداختند.

به خصوص از مرکز دستور داده شده بود که آن منطقه را با استقرار یک گروهان ژاندارم تقویت کنند تا از بروز این حوادث جلوگیری شود.

به این مناسبت کمی مضطرب بودم زیرا می‌دانستم که به منطقه خطرناکی می‌روم و شب و روز باید در زد و خورد باشم ابتدا تصمیم داشتم تنها بروم ولی خانمم موافقت نکرد و عاقبت توکلت علی‌الله با خانواده به طرف محل مأموریت خود حرکت کردم.

در مجاورت آن منطقه شب را میهمان یکی از هم قطاران اداری بودیم و گفتگوی ما بیشتر در اطراف وضع آن حوزه و مأموریت من دور می‌زد.

چون وسایل کافی برای خواب مهیا نبود صاحبخانه دو پشه بند بزرگ در دو سمت پشت بام برپا کرد یکی از پشه‌بندها را خانمها و بچه‌ها اشغال کردند.

در پشه‌بند دیگر بنده و صاحبخانه خوابیدیم.

چون همیشه در فکر آتیه و وضع خطرناک آن منطقه بودم در عالم خواب دیدم که در مرکز گروهان هستم و به مناسبت حوادثی که رخ داده افراد را به اطراف فرستاده‌ام ناگهان شخصی وارد شد و به من اطلاع داد که در چهار

فرسنگی آن محل اغتشاشی رخ داده و عده زیادی مسلح به ده هجوم برده‌اند اگر فوراً خودتان را برسانید ممکن است قتل و غارتی غیرقابل جبران رخ دهد.

من ناچار سوار شدم و با چند نفر ژاندارم که در مرکز گروهان حضور داشتند به راهنمائی آن شخص حرکت کردیم.

چهره آن شخص دارای خصوصیاتی بود که در مخیله‌ام نقش بست قدی بسیار بلند و اندامی لاغر داشت صورتش بیضی شکل و نوک بینی او مانند منقار عقاب به نظر می‌رسید و در وسط پیشانی و درست در امتداد بینی او لکه‌ای قهوه‌ای رنگ دیده می‌شد که بر زشتی و کراهت سیمای وی می‌افزود.

البته در عالم رؤیا و خواب زمان و مکان به قدری به سرعت قابل گذر و تغییر است که حتی به فکر نمی‌گنجد طولی نکشید که من خود را در میدان کوچکی دیدم و روبروی من در نسبتاً بزرگی آبی رنگ بود و دو سکو در طرفین آن در قرار داشت.

به محض این که از اسب پیاده شدم راهنمای ما به قهقهه خندید و چند بار دست به هم کوفت غفلتاً از گوشه و کنار میدان جمعیتی انبوه همه مسلح به تفنگهای پرتو به طرف من هجوم آورده و مرا در میان گرفتند و یکی دو صف از آنها که دایره‌وار در اطراف من بودند لوله تفنگها را به سوی من دراز کرده به زبان کردی مطالبی می‌گفتند که نمی‌فهمیدم.

موقعیت بدی بود به هیچ وجه نمی‌توانستم از اسلحه خود استفاده کنم و اگر دست از پا خطا می‌کردم با صدها گلوله مهاجمین بدنم سوراخ سوراخ می‌شد.

در همان اضطراب و تشویش می‌اندیشیدم چون به طور دائره در اطرافم ایستاده‌اند قطعاً تیراندازی نخواهند کرد زیرا اگر شلیک می‌کردند گلوله آنها به خودشان نیز اصابت می‌نمود.

به این واسطه اندکی تسکین یافته با نرمی و ملاطفت گفتم چه می‌خواهید چرا این طور وحشیانه رفتار می‌کنید. شخصی که راهنمای ما بود و متوجه شدم با مهاجمین همدست است و مرا به حیله به چنین دامی کشیده جواب داد آنها می‌خواهند که شما دستور بدهید گروهان خلع سلاح شده و اسلحه خود را تحویل داده به سلامت بروند چنانچه تعلل کنید بدون ترحم کشته خواهید شد و

خانواده شما هم به‌اسیری می‌رود به علاوه بالاخره آنها که عده‌شان زیاد است به منظور خود می‌رسند.

قبول این پیشنهاد بی‌اندازه مشکل بود چگونه می‌توانستم مبادرت به چنین عملی کنم در صورت انجام منظور آنها بر فرض که موقتاً نجات می‌یافتم به محاکمه دعوت شده و با وضعی ننگین اعدام می‌شدم لذا تصمیم گرفتم که با کمال شهامت مقاومت کنم اما راهی عاقلانه در پیش گرفتم و با زبانی ملایم و در عین حال تهدید آمیز به آنها گفتم انجام این امر محال است ولو مرا قطعه قطعه کنید ولی بدانید که دولت به سختی انتقام خون مرا از شما می‌گیرد.

یکی از آن اشخاص که معلوم بود مردی کم حوصله و شریر است دشنامی چند بر زبان رانده قنداق تفنگ را به شانه تکیه داد تا مرا هدف قرار دهد.

در این موقع آن در بزرگ باز شد و پیرمردی خوش سیما به سرعت جمعیت را شکافته خود را به آن جوان رسانید و درست موقعی که او به ماشه فشار می‌داد تا شلیک کند با دست به زیر لوله تفنگش زد و گلوله او به من اصابت نکرد.

در همان موقع تمام آنهائی که تفنگشان را به طرف من دراز کرده بودند شلیک کردند اما من با کمال تعجب متوجه شدم که زنده هستم ولی به شدت تکان خوردم.

بر اثر آن تکان شدید چشم گشودم دیدم صاحبخانه با وضع پریشان و وحشت‌زده در کنارم نشسته و مرا با دستهای خود حرکت می‌دهد که بیدار شوم.

عرقی سرد بر سر و صورتم نشسته و حقیقتم به قدری خشک بود که نمی‌توانستم سخن بگویم ناگزیر با اشاره دست از او آب خواستم.

پس از آن که چند جرعه آب نوشیدم و کمی به حال آمدم صاحبخانه گفت گویا خوابی وحشتناک می‌دیدی زیرا از جنب و جوش و فریادهای تو من از خواب بیدار شدم.

خواب خود را برای او نقل کردم با لبخندی تمسخرآمیز گفت اضطراب و تشویش خیال این خواب را در نظرت مجسم کرده در تمام این منطقه حتی یک تفنگ برنو یافت نمی‌شود و جز در سربازخانه‌ها آن هم پشت جعبه آیینه کسی

رنگ تفنگ برنو را نمی‌بیند.

البته راست می‌گفت چه افسران فقید علاقه خاصی به اسلحه سربازان بخصوص تفنگ برنو داشته و مسئولین امر هم به طرزی مبالغه آمیز از این تفنگ‌ها نگاهداری می‌کردند.

سالها از آن شب وحشتناک گذشت و من به علت اشتغال به کار زیاد به کلی این قضیه را فراموش کرده بودم.

چون بیشتر نوار مرزی مورد نظر بود شب و روز خود را در پاسگاههائی که برای حفظ مرزها گمارده بودم می‌گذراندم و کاملاً مراقب بودم که اکراد عشایری و عراقی موفق به عبور از مرز و دستبرد به احشام و اغنام طوایف داخلی نشوند.

خدمات صمیمانه و شبانه‌روزی من که موجب شد مردم آن سامان در رفاهیت و امنیت باشند تولید محبتی در قلوب مردم نمود و همه با نظر احترام به من می‌نگریستند.

متأسفانه به واسطه فقدان وسیله ارتباط تلفنی و تلگرافی ما هنوز از واقعه شهریور ۲۰ اطلاع نداشتیم و نمی‌دانستیم که چه حوادثی رخ داده اما یک نوع اضطراب و نگرانی در اطراف ما سایه افکنده در انتظار حادثه‌ای بودیم.

صبح روز ششم شهریور به مرکز گروهان آمده و قصد داشتم سوار شده برای بازدید یکی از پاسگاهها بروم چهار نفر ژاندارم هم سواره آماده بودند.

عفلتاً مردی سراسیمه وارد شده گفت حاب رئیس چند نفر از اشرار مسلح به ده ما آمده و اسباب زحمت شده‌اند اگر فوراً خودتان را نرسانید بعید نیست که مبادرت به قتل و غارت کنند.

چون مدتها در آن حدود وقایع خطرناکی رخ نداده بود و هرگاه پیشامدی می‌کرد قابل ملاحظه نبود بدون توجه سوار شده با آن چهار نفر ژاندارم به راهنمائی آن شخص حرکت کردیم.

در بین راه جریان را از او سؤال کردم گفت بیش از دو سه نفر نیستند همین قدر که شما را ببینند متواری می‌شوند.

من احساس می‌کردم آن شخص به نظرم آشنا است ولی هر قدر می‌کوشیدم

نمی‌توانستم به خاطر بیاورم او را کجا دیده‌ام.

اما وقتی که به ده رسیده از کوچه پر پیچ و خمی عبور نموده به میدانی رسیدیم و درست در مقابل خود دری آبی رنگ و در دو سمت آن دو سکو دیدم نا گهان قلبم فرو ریخت زیرا به قدری آن منظره به خوابی که سه سال پیش دیده بودم شباهت داشت که بی اختیار تمام مطالب آن خواب در نظرم مجسم شد و آنگا فهمیدم که آن شخص راهنما را هم در خواب دیده ام

قد بلند اندام لاغر چهرهٔ بیضی شکل و داغ وسط پیشانی او چنان مرا به وحشت انداخت که بی اختیار خواستم مراجعت کنم اما دیگر دیر شده بود بیش از پنجاه نفر با تفنگ های برنو از گوشه و کنار میدان سربدر آورده و مرا احاطه کردند

من مات و مبهوت و حیرت زده در میان یک دایره که از هر طرف آن لوله تفنگی به طرفم دراز شده بود ایستاده و چشمان خود را می مالیدم تا از خواب بیدار شوم اما اینبار دیگر خواب نبود بلکه در بیداری می دیدم تنها یک روزنه امید در دلم تابیدن گرفت و فکر می کردن اکنون که تمام مطالب سه سال قبل مو به مو و به عینه تکرار می شود قطعا من هم جان سالم به در می برم

به این واسطه تشجیع شده با شهامت فریاد زدم چه می خواهید

همان پیشنهادی را که منتظرش بودم شنیدم آنها می خواستند من هم با عده خود تسلیم شده و دستور بدهم گروهان تفنگها را تحویل داده به سلامت بروند

من با تعجب گفتم این چه عمل احمقانه ای است که پیش گرفته اید مگر چه اتفاقی رخ داده است که تا این اندازه جسور شده اید این تفنگهای برنو را از کجا آورده اید

یکی از آنها جواب داد معلوم می شود خبر نداری که متفقین کشور را اشغال نموده و سرباز ها سرباز خانه ها را تخلیه نموده و تفنگها را ریخته بی کار خود رفته اند

من که نمی توانستم چنین تصوری بکنم خشمگین شده فریاد زدم خفه شو نامرد

او هم قبضه تفنگ را به شانه تکیه داد اما همان موقع در آبی رنگ باز شد و پیرمردی خوش سیما از آن در خارج شد به سوی ما آمد و با دست به زیر لوله تفنگ او زد

گلوله شلیک شد ولی به من اصابت نکرد دیگران هم برای مرعوب ساختن من چند تیر به هوا شلیک کردند اما آن پیرمرد اکراد را ساکت کرده با توجه به خدمات چندین ساله و محبتهای من اکراد متفرق شدند

خوانندگان عزیز توجه دارند که این خواب را نمی توان انطور که علمای طبیعی تعبیر می کنند تلقی نمود این روح است که در دریای اسرار زندگی غوطه خورده و یکی از حوادث آینده را به نظر انسان می رساند

جناب سرهنگ علیزاده می گوید موقعی که در امریکا بودم روزی احساس تشویش و اضطراب و دلهره کردم به تدریج در ناحیهٔ آپاندیس دردی حس کردم و تا نیمه شب این درد رو به شدت می رفت موقعی که دیگر متامل شده قصد داشتم به بیمارستان مراجعه کنم درد تخفیف پیدا کرد و روز بعد دیگر هیچ اثری از آن نبود

از این پیشامد ناگهانی متعجب بودم زیرا در معاینه کاملی که از من به عمل آمد هیچگونه بیماری و کسالتی نداشتم چون در خود یک نوع اثر ارتباط روحی یافته ام به خیالم رسید که قطعا یکی از بستگانم به این مرض مبتلا شده لذا جریان را از خانواده خود سوال کردم

معلوم شد پسرم در همان روز که من احساس درد کردم مبتلا به آپاندیس شده و ناگزیر شبانه او را عمل کرده اند و عمل تا نیم شب به طول انجامیده

نور آن نقطه با بهتر است بگویم آن محوطه به قدری شدید بود که چشم را خیره می کرد و به همین مناسبت در لحظات اول نمی توانستم تشخیص بدهم چیست ولی بتدریج چشمم عادت کرد و شاهکاری بسیار عجیب و قابل تحسین در مقابل خود دیدم

مجسمه ای از شاپور بود که بر فراز تختی بلند نشسته و دو نفر نیزه دار در طرفینش ایستاده بودند از چشمها و دندانها و تمام برجستگیهای مجسمه نوری خوشرنگ ساطع بود.

به قدری مجذوب آن عظمت و شاهکار بودم که مقصود و مقصد را از یاد برده گفتم خورشید بانو راستی که نیاکان ما اسرار و صنایع و قدرت قابل تحسینی داشته اند.

پروفسور که مبهوت آن منظره بود گفت اگر این نور از در و گوهری است که در این مجسمه به کار برده اند گنجی گرانبها یافته ایم و سید رشید حق دارد که برای حفظ یک چنین گنجینهٔ بی قیمتی مرتکب هرگونه جنایت شود.

برای این که از وضع آن محوطه آگاه شوم به تدریج چشم از مجسمه که در ارتفاع بلندی قرار داشت برگرفته متوجه شدم از سطح آن محوطه تا به پای مجسمه پلکانی وجود دارد که در کنار هر پله ای در و دو طرف پله نقطهٔ درخشانی می درخشد و به طرزی باشکوه آن پله را روشن می کند.

دو قدم دور تر از انتهای پله مردی هر دو زانو بر زمین زده و دستها را به طرف شاپور دراز کرده و گویا مطلبی می گوید.

بر سر تا سر آن محوطه به ارتفاع مجسمه حجرانی ساخته شده و در هر حجره سه مجسمه به نظر می‌رسید که هر یک تیری در کمان نهاده وزه کمان را هم کشید و در حالی بودند که باید تیر را رها کنند.

این مجسمه ها که اندکی در تاریکی قرار داشتند چون اشباحی خوفناک به نظر می رسیدند.

من همانطور که غرق در تماشای مجسمه های تیر اندازان بودم غفلتا احساس کردم که دست خورشید بانو در دستم لرزید و فریاد کوچکی برآورده و خود را در آغوش من قرار داد.

روی عشق و علاقهٔ بی شائبه و برادرانه ای که به خورشیدبانو داشتم وجود او برای من از هر گنجینه ای ذی قیمت تر بود و به محض اینکه احساس کردم متوحش شده است گفتم خورشید بانو چه چیزی موجب ترس و وحشت تو شد؟

خورشید بانو چنان متوحش بود که نمی توانست جواب بگوید اما خیره به

گوشه ای می نگریست و من هم در امتداد نظر او نگاه کردم مجسمه ای به نظرم می رسید که سیمایی آسمانی و ملکوتی داشت و یک دست خود را به طرف سقف دراز کرده بود.

دو نفر هم در طرفین او قرار داشتند به محض اینکه چشم من به قیافه آن دو تن افتاد یکه خوردم زیرا چنین به نظرم رسید که سید رشید و برادر دو قلوی او در آن مکان ایستاده و با تمسخر و استهزا به ما نگاه می کنند.

بی اختیار قبضه ده تیر را در دست فشرده لوله آن را متوجه آنها ساختم و بلافاصله چراغ مرموز را از دست خورشید بانو گرفته روشن نمودم و نورآن چراغ را متوجه سید رشید کردم.

پروفسور هم که متوجه ان نقطه شده بود ابتدا یکه خورد و بعد با لحنی که حکایت از بهت و حیرت می‌کرد گفت مثل آن است که سید رشید راست می گوید می گوید او و برادر گناهکارش در کنار استاد خود ایستاده اند پیش برویم و از نزدیک آنها را ببینیم.

با آن که دیگر یقین داشتیم آنها جز مجسمه سنگی با مفرقی نیستند معهذا جرات نمی کردیم جلو رفته و به آنها نزدیک شویم زیرا ممکن بود ناگهان آن مجسمه ها دارای روح شده و مارا به مجازات خیره سری و قدم نهادن در اسرار دخمه برسانند.

آن مجسمه های تیرانداز چنان هیبتی داشتند که انسان تصور می کرد اگر قدم از قدم بردارد هدف پیکانهای تیز و خطرناک تیرهای آنها قرار می گیرد.

اتفاقا دور تا دور آن محوطه را تیراندازان اشغال کرده بودند.

عاقبت بر ترس و بیم خود غالب شده با تانی جلو رفته و من موقعی که در کنار مجسمه زانو زده می‌گذشتم بی اختیار به طرف مجسمه با ابهت و وقار شاپور برگشته و در مقابل او سر تعظیم فرود آوردم پروفسور هم تحت تاثیر واقع شد و به آن مجسمه با کمال احترام سلام داد.

مجسمه سید رشید کوچکترین تفاوتی با سید رشید حاضر و زنده نداشت حتی من احساس کردم که نگاه نافذ او را هم می بینم.

آن مجسمه دیگر هم عیناً شبیه سید رشید بود جز آنکه اندکی به جلو خم

شده و فوری در پشتش دیده می‌شد و کمی هم به طرف راست متمایل بود.

پروفسور گفت گویا این مجسمه برادر دوقلوی سیدرشید است فوز هم دارد.

گفتم با مشاهده این مجسمه باید اظهارات او را پذیرفته قبول کنیم که روح برادر سریر او هم معهذا بازگشته تا در اعمال آنان مداخله کند.

پروفسور جواب داد تا آن که می خواهم این نظریه را بپذیرم معهذا تردید دارم و می اندیشم که سیدرشید در زمان شاپور هم دارای دو شخصیت بوده و چون این مجسمه ها و بدایع به دست او یا لااقل به سرپرستی او به وجود آمده خود خواسته است برای اعمال دیگران مجسمه برادر مجعول را در کنار استادش بسازند.

من ضمن این که به سخنان پروفسور که به وسیله خورشیدبانو ترجمه می شد گوش می دادم بهت زده به چهرهٔ مجسمه سیدرشید که بسیار شبیه او ساخته شده بود می نگریستم ناگهان چنین به نظرم رسید که آن مجسمه ابرو درهم کشیده نظری تند به ما افکند.

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و به تصور این که خود سیدرشید به جای مجسمه ایستاده گفتم سیدرشید چرا همه ما را در التهاب و اضطراب سرگردان کرده‌ای ما به اسرار روحی تو و دخمه شاپور کاری نداریم اما تا قاتل قربان و سرایدار به دست نیاید محال است از تعقیب قضیه منصرف شویم.

خورشیدبانو که مبهوت و نگران به من نگاه می کرد و تصور می نمود دیوانه شده‌ام با هر دو دست بازوی مرا گرفته و چند بار مرا تکان داده گفت جان نایب جان نایب ناراحت نباش به زودی پرده از روی اسرار دهشتناک برداشته می شود.

این بار تبسمی تمسخرآمیز در گوشه لبهای مجسمه دیدم و فریاد زدم چه می گویی خورشیدبانو این خود سیدرشید است که با کمال تفنن به ترس و وحشت و رفتار بچه گانه ما می خندد سپس لوله ده تیر را متوجه او کرده گفتم سیدرشید دست از این بازیها بردار اگرچه دلایل انکارناپذیری از مسائل روحی به ما ارائه داده‌ای ولی من هرگز وحشتی ندارم و با این صحنه سازیها هم از میدان در نمی روم آری ما آمده‌ایم تا در مکان مخفی تو دو صفحه یادداشتهای

مفقود شده را جستجو کنیم اکنون که خودت هم به اینجا آمده‌ای فوراً ما را راهنمائی کن وگرنه قسم به خدا هدف گلوله قرار خواهی گرفت.

خورشیدبانو به شتاب چند کلمه به پروفسور گفت و پروفسور برای این که به من ثابت کند آنچه که در مقابل خود می بینم مجسمه است به آن مجسمه نزدیک شد و دستی به سر و روی او کشیده گفت جان نایب دچار توهم شده‌ای و حق هم داری زیرا واقعاً این اسرار انسان را دیوانه می کند.

باز هم من نمی توانستم قبول کنم که او سیدرشید نبوده و بلکه مجسمه است لذا برای اطمینان خاطر به مجسمه نزدیک شدم و یقین حاصل کردم که به جای گوشت و پوست و استخوان و بدنی گرم با سنگ سردی سر و کار دارم.

وقتی که اندکی تسکین یافتم یک بار دیگر متوجه مجسمه شاپور شدم و تصمیم گرفتم از پله ها بالا رفته و از نزدیک آن شاهکار صنعت را دیده و همچنین بدانم آن نقاط درخشان چیست که بر پیکر آن مجسمه نور می بخشد.

خورشیدبانو به محض آن که از تصمیم من آگاه شده گفت جان نایب اگرچه من این محوطه را قبلاً ندیده‌ام ولی سیدرشید به من تذکر داد که چنین مکانی وجود دارد و به خصوص مرا بر حذر داشت در صورتی که به این مکان راه یافتم هرگز قدم به این پله ها نگذارده و به مجسمه نزدیک نشوم لذا از تو خواهش می کنم از این خیال بگذری.

گفتم خورشیدبانو قطعاً این نقاط درخشان که بر پیکر مجسمه دیده می شود الماس یا جواهرات دیگر گرانبها است و سیدرشید نخواسته است این مکان را به تو نشان بدهد و چون فکر می کرده که ممکن است روزی تو به این مکان پی ببری برای این که از جنس و نوع آن جواهرات آگاه نشوی ترا برحذر داشته و مسلم است که سیدرشید هر سال به این دخمه ها می آمده و مقداری از این جواهرات را با خود به خارج می برده و برای فروش آن به اروپا و سایر نقاط مسافرت می کرده ثروت مرموز خان بزرگ و عزیزالله خان هم از فروش همین جواهرات است و ما اکنون در آستانه کشف بزرگی قرار داریم که تنها مربوط به شخص من نیست تا از آن برای خاطر تو بگذرم و این گنجینه پربها که از نیاکان ما به ارث مانده متعلق به ملت ایران است اما من به تو قول می دهم

نگریسته و بعد سربلند کردم بی‌اختیار مانند اشخاصی که دچار صاعقه شده باشند بر جای خود خشک شدم.

هیکلی سفیدپوش و بلندقد در روی اولین پله ایستاده و دستها را به طرفین باز نموده با نظری ملامت بار به من می‌نگریست.

ابتدا از مشاهده آن منظره غیرمترقبه و رعب‌انگیز چنان وحشت‌زده شدم که بی‌اختیار چند قدم به قهقرا برگشتم و حتی دست راست من با ده‌تیر به طرف آن شبح دراز شد.

اما خورشیدبانو فریاد زد خان نایب او روح عزیزالله خان است مبادا تیراندازی کنی.

پیش از آن که خورشیدبانو جمله خود را تمام کند من آن شبح را شناخته بودم زیرا علاوه بر این که چندبار جسد مومیائی عزیزالله خان را دیده بودم و چهره‌اش در مخیله‌ام نقش بسته بود یکبار هم در حجره مرموز روح او ظاهر شده و چند دقیقه در مقابل ما قرار داشت.

روح عزیزالله خان به شنیدن سخنان خورشیدبانو تبسمی کرد و به تدریج محو شد.

با محو شدن آن منظره بار دیگر به طرف پله‌ها روان شدم ولی خورشیدبانو از پشت سر من دامن نیم تنه مرا گرفته گفت خان نایب چرا لجاجت می کنی این تصمیم تو همان طور که گفتم خطرناک است و من یقین دارم چون به اصرار من توجه نکردی روح عزیزالله خان در این دخمه‌ها و مکانهای اسرارآمیز هر بار که ترا می بینند ظاهر می‌شود و این هم دلیل دیگری است که واقعاً روح خورشیدبانو در جسم تو حلول کرده و قطعاً نظر دیگری ندارد بگذار در ظرف چند دقیقه منظور خود را انجام داده به دنبال کار خویش برویم زیرا مدتی است وقتمان صرف حوادث غیرمترقبه شده و بیم دارم که سیدرشید از خواب بیدار شود و متوجه گردد که ما به این دخمه‌ها آمده‌ایم در این صورت از یاغش اوراق مفقود شده یادداشتها محروم خواهیم شد.

خورشیدبانو برای این که مرا متقاعد کند جواب داد مسلماً این مجسمه‌ها و تزئینات آنها قرنها است که در این مکان باقیمانده و در مدت چند ساعت یا

هیچگونه صمیمی نداشته و حتی یک قطعه کوچک از آن را هم برنمی دارم.

پس از این توضیحات قدمی به سوی پله‌ها برداشتم ولی خورشیدبانو محکم به من چسبیده گفت خان نایب من اطمینان دارم که نزدیک شدن به این مجسمه خطرناک است و شاید به قیمت جان تو تمام شود از این خیال منصرف شو من به تو اطمینان می دهم که سیدرشید را وادار کنم شما را به کلیه اسرار دخمه آگاه کند.

گفتم خورشیدبانو خوشبختانه تمام اطراف مجسمه روشن است و ما حتی جزئیات آن را می بینیم هیچگونه خطری احساس نمی شود و من سعی می کنم به این مجسمه دست بزنم اما باید کاملاً نزدیک شده بدانم این نقاط درخشان چیست.

خورشیدبانو با لحنی التماس آمیز گفت مگر خطرات دیگری را که به آن دچار شدیم قبلاً پیش بینی یا احساس می کردیم.

گفتم آن خطرات در تاریکی برای ما پیش آمد و حال آن که اکنون در روشنائی هستیم و همه چیز را می بینیم به علاوه من با کمال احتیاط حرکت می کنم و مراقب زیر پا و اطراف خود هستم و ده‌تیر من هم آماده برای تیراندازی است و می‌توانم از خود دفاع کنم.

بار هم خورشیدبانو اصرار داشت که منصرف شوم بالاخره او را قانع کردم که اگر پروفسور هم با من هم عقیده بود دست از لجاجت بردارد.

پروفسور هم معتقد بود سیدرشید به منظور خاصی خورشیدبانو را از نزدیک شدن به این مجسمه برحذر داشته و خطری وجود ندارد و بر فرض هم که خطری باشد من می‌توانم به محض احساس آن مراجعت کنم. تقریباً به زور از دست خورشیدبانو خود را خلاص کرده به طرف پله‌ها به راه افتادم البته هر قدمی که برمی‌داشتم به دقت زیر پا و اطراف خود را نگریسته آنگاه پیش می رفتم و حتی قبلاً با پا زمین را آزمایش می کردم تا مبادا زیر آن سطح صاف و صیقلی گودال یا مغاکی باشد خورشیدبانو که متوجه احتیاطات من بود کمی تسکین یافت و سکوت اختیار کرد.

وقتی که به دو قدمی اولین پله رسیدم و طبق معمول به زیر پای خود

چند روز از بین نمی‌رود بهتر این است ابتدا به تعقیب موضوعی که برای آن به اینجا آمده‌ایم بپردازیم و بعدها نیز فرصت خواهیم داشت که از این مجسمه‌ها دیدن کنیم.

حس کنجکاوی و تشخیص آن نقاط درخشان به قدری در من تحریک شده بود که به هیچ وجه نمی‌توانستم از منظور خود منصرف شوم لذا به زحمت خود را از چنگال خورشیدبانو نجات داده در حالی که به عجله به طرف پله‌ها می‌رفتم گفتم خورشیدبانو وحشت و هراس تو موردی ندارد چه خطری متوجه ما نیست و از طرفی ممکن است بعدها سیدرشید نگذارد که ما یک بار دیگر قدم به این مکان بگذاریم.

وقتی که من آخرین کلمه این جمله را بر زبان آوردم قدم به پله اول گذارده و پای راست خود را بلند کرده بودم تا بر پله دوم قرار دهم.

فعلتاً روح عزیزالله خان را روبروی خود دیدم و این بار با قیافه‌ای خشمگین هر دو کف دست را به طرف سینه من دراز کرده و به طرزی بسیار صریح از صعود من ممانعت می کرد.

اگرچه دیگر از دیدن آن روح بیم و هراسی نداشتم و می‌دانستم که او درصدد آزار ما نبوده بلکه قصد مساعدت دارد معهذا وقتی که او را در مجاورت خود احساس کردم بی‌اراده مجدداً به عقب جستم خورشیدبانو گفت خان نایب حال فهمیدی که حق با من است و روح عزیزالله خان ترا از انجام این تصمیم ممانعت می کند.

من چشم به چهره و سیمای عزیزالله خان دوخته بودم تا از اشارات او به منظورش پی ببرم ولی کوچکترین تغییری در چهرهٔ او ندیدم و به این مناسبت گفتم شاید او هم نظری خاص دارد و مایل نیست که ما از اسرار این مجسمه‌ها آگاه شویم به هر صورت برای من مقدور نیست قبل از این که از نزدیک این مجسمه را دیده و بدانم آن نقاط درخشان چیست از اینجا بروم.

بعد از این جواب دیدم که چهرهٔ عزیزالله خان درهم فشرده شد و بر خلاف دفعه گذشته از نظر ما محو نگردیده و بلکه پشت به ما کرده با تأنی از پله‌ها بالا رفت.

از این حرکت خوشحال شدم زیرا به فکرم رسید که شاید او می‌خواهد منظور مرا برآورده کرده یک قطعه از آن اشیاء نورانی را که یقین داشتم گرانبهاترین جواهرات دنیا است برداشته به ما نشان بدهد یا آن که خطر مجهول را دور کرده می‌توانم بالا بروم.

با این خیال بار دیگر به پله‌ها نزدیک شده و حتی دو پله بالا رفتم ولی روح عزیزالله خان که در پله پنجم یا ششم قرار داشت برگشته نظری خشمگین به من افکند و من ناچار متوقف شدم.

خورشیدبانو که می‌دید با لجاجت و اصرار به دنبال آن روح می‌روم گفت لااقل تأمل کن تا بدانیم منظور او چیست.

در این موقع روح عزیزالله خان به پله نهم رسیده بود ناگهان صدای صفیری به گوش رسید و پس از آن فریاد هولناکی در آن فضای وحشت آور طنین افکند.

من که چشم به عزیزالله خان دوخته بودم دیدم که به محض شنیده شدن صدای صفیر تیری بر پشت او نشست و عزیزالله خان بر روی پله‌ها درغلطید اما قبل از آن که به من برسد از نظر ناپدید شد.

دیگر برای من مسلم شد که روح عزیزالله خان هم مایل نیست که ما قدم به بالای پله‌ها گذارده و به مجسمه شاپور نزدیک شویم به همین واسطه تیر آن صحنه رعب‌انگیز را به ما نشان داده است.

با همه کنجکاوی و اصراری که داشتم دچار وحشت و اضطراب گردیده خواستم مراجعت کنم و برای این که مراقب پله باشم به زیر پای خود نگاه کردم و با کمال حیرت مشاهده کردم چوبی کوتاه که نوک آن تیر و به شکل نیزه است درست زیر پای من و بر روی پله افتاده.

تصدیق می کنم که از مشاهده آن تیر چوبین چنان وحشت بر من مستولی شد که از آن دو پله جسته و مثل آن که با حیوانی خطرناک روبرو شده‌ام از آن نیز فاصله گرفتم.

پروفسور که به حوض آن صحنه را می‌دید و حواسش از من جمیع‌تر بود به طرف پله‌ها رفت و خم شد تا آن تیر را برداره خورشیدبانو فریاد زد و پروفسور

هم وحشت زده به عقب بر گشت.

ما به قدری تحت تأثیر آن پیشامد قرار داشتیم که موقتاً منظور خود را از یاد برده بودیم.

پروفسور لحظه‌ای چند با خورشیدبانو صحبت کرد و بعد متوجه من شده گفت البته من هم تصور می کنم که حق با خورشیدبانو است و صعود از این پله ها حاکی از حضر نیست و روح عزیزالله خان خواسته است که شما را از آن خطر آگاه کند. چون تصور می کردم آن صحنه را روح عزیزالله خان برای ترساندن ما ایجاد کرده گفتم آیا ممکن است ارواح هم به جثه و نزدیر پردازند.

پروفسور جواب داد اگر منظورت این است که روح عزیزالله خان این صحنه را به خصوص برای ترساندن ما نشان داده است دچار اشتباه هستی زیرا صدای صفیر تیر شنیده شد و هم اکنون آن تیر که گوئی از کمان یکی از مجسمه های کماندار رها شده است در مقابل دیدگان ما افتاده و ما آن را به خوبی می بینیم.

در حالتی بودم که نه می توانستم از کمکاوی و تحقیق منصرف شوم و نه جرأت داشتم قدم پیش گذارده و از پله ها بالا بروم چه ممکن بود یکی از آن تیرهای غیبی و مرموز به طرف من پرتاب شده و مرا به قتل برساند به همین واسطه به پروفسور متوسل گردیده گفتم آیا ممکن است به طریقی از حقیقت آگاه شویم.

پروفسور جواب داد آری چون قطعی است که روح عزیزالله خان در این مکان است می توانم وسیله خورشیدبانو با او ارتباط گرفته و تقاضا کنم که ما را از حقایق مطلع سازد اما عیب کار اینجا است که چون خورشیدبانو باید مطالبی را که روح عزیزالله خان به او تلقین می کند بگوید و از طرفی عزیزالله خان به زبان من آشنا نیست شاید موفق نشوم.

گفتم ممکن است سئوالات خود را به من بگوئید و من به جای شما از او بپرسم.

پروفسور جواب داد اگر چه تاکنون این رویه را آزمایش نکرده و نمی دانم آیا خورشیدبانو در جواب مخاطبینی به سئوالات دیگری جواب می دهد یا خیر اما مجددا تصور نمی کنم نتیجه بگیریم.

گفتم امتحان این مطلب ضرری ندارد.

خورشیدبانو هم برای این که زودتر کار را پایان بدهد خود را آماده کرده که تحت تسلط روحی پروفسور قرار بگیرد پروفسور فلاً وسیله او به من آموخت چگونه از وی سئوال کنم.

چند لحظه بعد وقتی که خورشیدبانو چون مجسمه بی حرکت شد پروفسور به من اشاره کرد که مشغول تحقیق شوم من چون دست و پای خود را گم کرده و پریشان خاطر بودم بدون آن که سفارشات پروفسور و دستورات او را در نظر بگیرم بالحنی التماس آمیز گفتم ای روح عزیزالله خان ترا قسم به آنچه که دوست داری به ما بگو آیا مرد یک شدن به مجسمه شاپور خطر دارد و این تیر چوبی از کجا آمد و تکلیف ما چیست.

صدای خورشیدبانو مثل آن که از اعماق چاهی ژرف شنیده می‌شود به گوشم رسید و گفت:

آنچه که دیدید حقیقت دارد و هر که قدم به پله ها گذارده و از پنه بهم تجاوز کند گرفتار تیر غیبی خواهد شد و با آن که این تیرها قدرت بسوه ندارند معهذا به هر کس اصابت کند او را به قتل می‌رساند زیرا سوک آن به سمی کشنده آلوده شده.

از شنیدن این سخنان افکارم معشوش و پریشان شد و اندیشیدم اگر سبک سری کرده و از پنه ها بالا رفته بودم اکنون جسد بیجانم بر روی سنگهای سرد کف آن محوطه افتاده بود.

به جای آن که از فرصت استفاده کرده و مطالبی را که مورد توجه است از خورشیدبانو سئوال کنم در افکار خود غوطه‌ور شدم.

پروفسور هم نمی توانست دیده از خورشیدبانو بر گرفته و از او منفک شده مرا به خود آورد معهذا یکبار بازوی مرا فشرد و من به تصور این که وظایفی رح داده هراسان به اطراف بنگریستم.

در نتیجهٔ پریشان خاطری من فرصت از دست رفت و پروفسور که نمی توانست مدت مدیدی خورشیدبانو را در آن حالت نگاه نداره او را بیدار کرده و گفت نمی دانم جان ناپاب از چه لحظه کوتاه صحبت به مقصود رسیده و

آنچه را که ضرورت داشت دانسته است یا خیر.

من جواب خورشیدبانو را وسیله خود او به پروفسور گفتم.

پروفسور گفت معلوم می شود که حتی ارواح نمی خواهند ما را در جریان این اسرار بگذارند یا آن که حق ندارند در این امور مداخله کنند زیرا به طرزی انکارناپذیر جان ناپاب را دچار افکار پریشان کرده و از سئوالات متعدد باز داشته.

گفتم به هر صورت دانستیم که حقیقتاً صعود از این پله ها خطرناک است و از پنه بهم به بعد خطرناک است و از پله بهم به بعد هر کسی قدم بگذارد گرفتار تیر غیبی می‌شود.

پروفسور گفت این مطلب را با کمی تردید از اول هم می دانستیم.

چون هنوز باور نمی کردم که ممکن باشد تیری زهرآلود از غیب در آن فضای محصور و مسقف پیدا شده و کسی را که می خواهد از پله بهم تجاوز کند هدف قرار دهد تبسمی کرده گفتم یقیناً ما دچار اختلال حواس یا سحر و جادو شده و ناچاریم بعضی مطالب را که به هیچ وجه با عقل و یا محیط فکر و تصورمان قابل قبول نیست بپذیریم.

پروفسور که سرشنه کرده و به دقت به حجرات بالای دیوارهای آن محوطه می نگریست چراغ مرموز را از من گرفته و نور آن را متوجه مجسمه های کماندار ساخته پس از آن که چندلحظه به آنها نگاه کرد گفت اتفاقاً موضوع این تیرهای غیبی بیش از سایر مطالب قابل قبول است و باید آن را یک ابتکار و یک شاهکار صنعتی دانست.

اظهارات پروفسور مرا بیشتر دچار التهاب نموده گفتم اگر مطلبی بخاطرتان رسیده است بگوئید.

پروفسور جواب داد گمان می کنم بین آن مجسمه های کمان دار و این پله ها ارتباطی پنهانی وجود دارد و به محض این که کسی قدم به پله بهم می گذارد یکی از کماندداران تیر خود را رها کند و شاید از آن به بعد قدم جاده به هر پله‌ئی موجب رهاشدن یک تیر از کمان باشد.

پروفسور که ضمن سخن گفتن نور چراغ مرموز را به گردش درآورده و

برای چندمین بار مجسمه ها را می‌نگریست در دنباله سخنان خود گفت و تاکنون به طور مسلم و یقینی شش نفر از این پله ها بالا رفته و هدف تیرهای اسرارآمیز قرار گرفته‌اند.

یک لحظه از فکرم گذشت که پروفسور دچار مالیخولیا شده و شاید در حالتی غیر عادی سخن می گوید اما حیفی زود به اشتباه خود پی برده تا اندازه‌ای به صحت اظهارات او معتقد شدم زیرا پس از یک لحظه مکث گفت به دلیل آن که شش تن از مجسمه ها که در دو حجره و درست روبروی مجسمه قرار دارند تیری در کمان آنها نیست و به کمان آنان تیر بر خلاف سایرین آراء است.

خورشیدبانو همانطور که سخنان پروفسور را برای من ترجمه می کرد در امتداد نور چراغ به مجسمه ها می‌نگریست و با کمال تعجب گفت ممکن است که حدس پروفسور صحیح باشد.

پروفسور گفت یکی از تیرهای کمان داران مرموز به وسیله روح عزیزالله خان به هدر رفته و هم اکنون در پنه دوم افتاده ولی شاید پنج قطعه تیرهای دیگر پنج نفر گشتاج را که قصد داشته‌اند به مجسمه بزرگ تبدیل کنند به قتل رسانده است.

قبل از آن که سخنی بگویم پروفسور فریاد کوتاهی برآورده گفت آه خدایا آیا ممکن است عزیزالله خان و جان برزگ هم به همین وسیله مقتول شده باشند.

خورشیدبانو بی اختیار بازوان پروفسور را در پنجه های ظریف خود گرفته با لحنی بی‌تاب چندلحظه با او گفتگو کرد و بعد خطاب به من گفت پروفسور معتقد است که عزیزالله خان به وسیله یکی از همین تیرهای غیبی به قتل رسیده و امشب هفت قاتل خود را به طرزی صریح به ما نشان داده است حتی فریاد جوفناک او را هم شنیدیم.

قلبم به شدت می طپید و مثل آن بود که با پتک به جمجمه می کوبند صدای ضربان شقیقه های خود را می شنیدم و با هر دو دست به پیشانی فشار می دادم تا مبادا جمجمه‌ام متلاشی شود زیرا اظهارات پروفسور منطقی به نظر می‌رسید در این صورت جان برزگ و عزیزالله خان حتی خورشیدبانو شهید اشتباه و

کنجکاوی گردیده یک روز یا شبی به این مکان راه یافته و بدون اطلاع از عواقب وخیم گستاخی خود از این پله های هراس انگیز به طرف آن مجسمه با عظمت رفته اند تا بدانند آن نقاط درخشان چیست ولی به محض این که قدم به پله نهم گذارده اند تیری صفیرزنان از کمان یکی از کمانداران مخوف رها شده و بر پشت آنها نشسته و بدون آنکه اثری از خود باقی بگذارد آنها را هلاک کرده است.

اگر این فرض که بدون دلیل هم نیست صحیح باشد قاتلی وجود ندارد.

پروفسور رشته افکار مرا گسیخته گفت خوشبختانه از آمدن به این دخمه ها موفق به کشف بزرگی شدیم و می توانیم به وسیله این معلومات سیدرشید را به اعتراف و افشاء بسیاری از اسرار نمائیم اکنون برویم و محل مخفی او را جستجو کرده شاید مطالب مهمتری کشف کنیم.

پروفسور با توضیحات و استدلال خود یک نوع تسلط و تفوق روحی بر من پیدا کرده بود که دیگر بدون چون و چرا تسلیم نظریات او بودم لذا گفتم آری برویم و به دقت محل مخصوص سیدرشید را جستجو کنیم.

من و پروفسور هر دو متوجه خورشیدبانو شدیم تا او ما را راهنمائی کند ولی پس از آن که آخرین صحبت پروفسور را برای من ترجمه کرد دچار اضطراب گردیده و مبهوت به اطراف می نگریست.

گفتم خورشیدبانو خوشبختانه پافشاری تو موجب شد که من از مرگ حتمی نجات پیدا کنم و حال دیگر از نزدیک شدن به مجسمه منصرف شده ام برویم.

خورشیدبانو با دیدگانی مضطرب به من نگریسته گفت خان نایب متأسفانه من نمی دانم چگونه باید از این مکان خارج شد زیرا هرگز قدم به اینجا نگذاشته بودم.

گفتم مانعی ندارد از همان راه که آمدیم مراجعت کرده و پس از آنکه به معبد رسیدیم تو می توانی مجدداً ما را راهنمائی کنی.

خورشیدبانو با تأنی به دور خود چرخی زده آنگاه با وحشت گفت خان نایب بدبختانه راهی که از آنجا داخل این محوطه شدیم مسدود شده و من حتی نمی توانم حدس بزنم از کدام طرف وارد این مکان شدیم.

حق با او بود من هم وقتی که یک دور به دقت تمام اطراف را نگریستم نتوانستم به خاطر بیاورم از کدام سمت وارد آن محوطه شده ایم.

خورشیدبانو از این واقعه بی اندازه دلگیر بود و بی اختیار اشک می ریخت و خود را شماتت می کرد با آنکه سخت ناراحت و خشمگین شده بودم معهذا او را دلداری داده برای اولین بار گفتم خواهر متأثر نباش خدا یار درماندگان است چون ما حسن نیت داریم بیچاره و زبون نخواهیم شد.

مگر فراموش کردی ساعتی قبل چگونه دست از زندگی و حیات خود شسته به انتظار مرگ نشسته بودیم و عاقبت بر اثر نیکی که نسبت به آن پرنده کردیم نجات یافتیم.

پروفسور در حالی که میغرید و گاهی سخنانی بر زبان می آورد به روشن کردن چراغ پر نور خود پرداخت تا در روشنائی آن بهتر بتوانیم در جستجوی راه خروج اقدام کنیم.

وقتی که چراغ پر نور پروفسور روشن شد جلال و شکوه و عظمت بهت انگیز آن محوطه بیشتر جلوه کرد و مجدداً ما را مبهوت ساخت به حدی که تا چند دقیقه بدون آنکه به فکر خلاصی خود باشیم به تماشای شاهکارهای حجاری آنجا مشغول شدیم.

خورشیدبانو بیش از من و پروفسور مضطرب بود زیرا خود را مسئول می دانست اما جرأت نمی کرد به دیوارهای آن محوطه نزدیک شده و با دست دیوار را لمس کند.

من و پروفسور هم خالی از وحشت نبودیم چه پس از توضیحات پروفسور در خصوص مجسمه های کمان دار بیم داشتیم که اگر از جای خود حرکت کرده با یکی از سنگهای دیوار را فشار بدهیم تیری مرموز از کمان یکی از مجسمه ها رها شده و ما را هدف قرار دهد.

خوشبختانه یکی دیگر از علاقمندان به مسائل و مطالب روحی به وسیله نامه محبت آمیزی ما را از حادثه عجیبی که برایشان رخ داده مطلع ساخته اند که چون با وقایع سرگذشت ما ارتباط دارد و در عین حال یک واقعه جالب توجه و خواندنی به شمار می رود آن را برای شما بیان می کنیم. نویسنده عزیز به علتی

که شاید خوانندگان محترم ضمن خواندن سرگذشت او به آن پی ببرند از معرفی خود خودداری کرده و می گوید:

پدرم دلال بازار بود و با آنکه کسب و کارش رونق داشت در گذران زندگی بخانواده اش بسیار سختگیری می کرد و برای این که همه او را مردی فقیر و بینوا و واجب الرعایه بدانند همیشه مقروض بود و حال آنکه عوایدی نسبتاً سرشار داشت و می توانست به خوبی زندگی کرده و وسایل رفاهیت و اعانه خانواده خود را فراهم کند.

صرفه جوئی او در زندگی از حد عادی و معمولی گذشته و با مساک و خست فوق العاده مبدل شده بود تا آنجا که یکی از خواهرانم به علت ضعف و کم خوبی توأم با زندگی کثیف و نخوردن غذای مقوی و همچنین محرومیت از مداوا و پزشک و دارو درگذشت و آنهائی که تصور می کردند پدرم استطاعت دارد او را مسئول مرگ آن طفل بی گناه می دانستند.

مادرم متوجه بود که آن پیرمرد ممسک ثروتی اندوخته دارد ولی اگر جانش را بگیرند حاضر نیست که یکشاهی از آن را خرج کند و مرتباً با عوایدی که به دست می آورد به آن گنجینه می افزود اما مادرم جرأت نداشت در این خصوص با پدرم گفتگو کند.

وضع تحصیلی من هم بسیار به عسرت سپری می شد و با آنکه پدرم معتقد بود باید دنباله تحصیل را رها نموده و پی کاری بروم که پولی درآورده به مخارج منزل کمک کنم مادرم با نهایت شهامت و از خود گذشتگی در مقابل او مقاومت می نمود و آرزو داشت که من بتوانم مدارج تحصیل را پیموده و پزشک شوم.

بیچاره مادرم که مرگ کودک خردسال خود را دیده بود فکر می کرد باید حتما در خانواده کوچک ما پزشکی وجود داشته باشد خوشبختانه به آرزوی خود رسید و من بر اثر حادثه عجیبی توانستم به تحصیلات خود ادامه داده حتی مسافرتی به اروپا نموده و مطالعات کافی در جراحی زنان بنمایم.

کلاس چهارم متوسطه بودم که پدرم سر به بالین بیماری گذاشت و چون حتی برای وجود خودش هم حاضر نبود از وجوه ذخیره و اندوخته خرج کند

عاقبت جان بر سر خست گذاشت و موقعی که بیماریش به منتهای شدت رسید و مرگ سایه وحشت انگیز خود را بر او گسترد مادرم اصرار ورزید که وصیت کرده و محل مخفی پولهای خود را نشان دهد.

اما کمی دیر شده بود و پدر بدبختم فرصت نکرد که وصیت کند و من فکر می کنم بر فرض هم که قدرت حرف زدن داشت هرگز راضی نمی شد که مادرم را از محل اندوخته خویش مستحضر سازد.

به هر صورت او مرد بدون آنکه بتواند سخنی بگوید.

مختصر اثاثیه و اموالی که داشتیم به تصرف طلبکاران درآمد و حتی درصدد بودند که خانه کوچک و محقر ما را هم فروخته و قروض او را بپردازند ولی چون مادرم امیدوار بود عاقبت گنجینه پدرم را در آن خانه یافته و به زندگی خود سر و سامانی بدهد به هر ترتیب بود از این اقدام جلوگیری کرد.

تا مدتی به تنهائی به کاوش و جستجو و حفر کف زیرزمینها و سقف مستراح و دیوار انبار و سایر محلها پرداخت متأسفانه نتیجه ای به دست نیاورد.

ناچار یک روز این مطلب را با من در میان گذاشت از آن روز من هم با او کمک کردم و در نتیجه خانه ما به صورت ویرانه ای غیرقابل سکونت درآمد زیرا حتی کف اطاقها را زیر و رو کرده بودیم تا بلکه بتوانیم به اندوخته پدرم دست یابیم متأسفانه موفق نشدیم و خرابی خانه هم بر سایر خرابیهای زندگی ما افزوده شد.

بیچاره مادرم با همه پیری با رختشوئی وجهی ناقابل به دست می آورد برادر کوچکم را که نمی توانست متحمل هزینه تحصیل او بشود در یکی از حجرات به شاگردی گذارده بود خواهر جوانم نیز به خدمتکاری رفت. زمستان هم فرارسید هیولای بدبختی و فقر با منتهای شدت بر خانه ما سایه افکند شبی که مادر ستم کشیده و برادر کوچکم گرسنه از سرما لرزان در گوشه اطاق خرابه منزل در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند و من از حرارت تب می سوختم معجری به ظهور پیوست یعنی در حال اغما و هذیان چنین به نظرم رسید که از مدرسه به خانه مراجعت کرده ام و پدرم را در کنار حوض مشاهده کردم که دستهایش سیاه است و مشغول شستن آن می باشد گفتم پدرجان چه شده است که

دستهایشان سیاه شده. پدرم تبسمی محزون بر لب آورده گفت عزیزم دستهای من از آن رو سیاه است که برای سعید روزی آنچه شما اندوخته می کنم.

بی اختیار گفتم پدرجان قحط سعید روزی آنچه‌ای برای ما ذخیره کرده‌ای؟

پدرم در حالی که با دست مطبخ کوچک و محقر خانه را که در مجاورت یک ریزرخین جزایه قرار داشت نشان می داد گفت عزیزم دره و رنج شما پایان یافت زیرا من مأمورم که شما را از محل اندوخته خود آگاه کنم.

من خوشحال شده گفتم پدرجان خداوند به ما رحم کرد که تو به چنین سیالی افتادی اگر حقیقتاً اندوخته‌ای داری چرا آن را به مصرف زندگی نمی‌رسانی و می گذاری که مادر پیر و بیچاره‌ام چنین رنج ببرد.

البته در آن حال من تصور می کردم پدرم زنده است.

پدرم به من گفت عزیزم در زیر خاکها حفره‌ای است که گاهی در آن ذغال می‌ریختیم اگر آخرهای کف آن را برداری از غم و غصه نجات خواهی یافت.

بعد ناگهان آن منظره از نظرم محو شد و از شدت تب بیهوش شدم سحرگاه بود که مجدداً به هوش آمدم این بار با کمال تعجب در روشنائی سپیده‌دم دیدم پدرم در آستانه در اطاق ایستاده و به من اشاره می کند که نزد او بروم.

به زحمت از جا برخاستم و به طرف او روان شدم در این موقع مادرم که همانطور در گوشه اطاق سر به زانوی غم گذارده بود متوجه حرکت من شد و برخاست تا از خارج شدنم ممانعت کند اما من بدون آنکه متوجه حالت خود باشم به دنبال پدرم رفتم.

مادرم نیز در تعقیب من آمد پدرم داخل مطبخ شد و چنین به نظرم رسید که به میان آن حفره که ذغالدانی بود رفته ناپدید شد. ناگهان رؤیای شب را به خاطر آورده به مادرم که می‌نگریست گفتم مادر جان اندوخته پدرم در این ذغالدانی است.

مادرم تصور می کرد که از شدت تب دیوانه شده‌ام اما بر اثر اصرار من آخرهای کف آن حفره را برداشت و با تعجب صدوقچه نسبتاً بزرگی پیدا شد که مملو از نقره و اشرفی و پولهای زر بود.

من می‌توانم به جرأت بگویم دویار که در آن شب پدرم را دیدم و با او

صحبت کردم کوچکترین اختلافی با زمان حیاتش نداشت و بعد از آن مدتها آرزو می کردم که یک بار دیگر او را ببینم اما میسر نشد.

این سرگذشتی است که یکی از دوستانم آن را برایم بیان کرده و عقیده آن است که ارواح در امور زندگان گاهی برحسب ضرورت مداخله می کنند و برای این که بدانید در زمان حیات هم ممکن است روح انسان با قالب لطیف که عیناً شبیه قالب جسمی است مبادرت به اقداماتی می نماید یکی از وقایعی را که اسکاتیل دولان) در کتاب خود جمع آوری نموده برای شما نقل می کنم.

کاپیتن کشتی تجارتی در حالی که به طرف اطاق خود می‌رفت نامه‌ای را مطالعه می‌نمود وقتی که به اطاق خود رسید از پشت شیشه ناگهان چشمش به جوانی شیک پوش افتاد که پشت میز تحریرش نشسته و مشغول نوشتن است.

کاپیتن با تعجب از این پیشامد به دقت قیافه و چهرهٔ آنجوان را نگریست تا او را بشناسد ولی هر قدر فکر کرد نتوانست تشخیص بدهد کدام یک از مسافرین معدود کشتی هستند.

چون این واقعه غیرمترقبه بود به سرعت مراجعت کرده و معاون خود را احضار کرد تا با حضور او به اطاق رفته و آن جوان ناشناس را مورد مؤاخذه قرار دهد اما در مراجعت از پشت شیشه مشاهده کرد که کسی پشت میز تحریر نیست.

کاپیتن و معاونش سراسیمه داخل اطاق شدند اثری از آن جوان نبود کاپیتن برای این که بداند آن شخص روی میز تحریرش چه می نوشته به طرف میز رفت و دید کاغذی روی میز است و در آن نوشته‌اند فوراً بلاترنگ به طرف جنوب حرکت کنید.

کاپیتن تا صرف نیم ساعت وقت تمام مسافرین را از مدنظر گذرانده ولی هیچکدام از آنها شباهت به آنجوان نداشتند.

چون قضیه بسیار بغرنج و مرموز بود کاپیتن تصمیم گرفت به آن دستور اسرارآمیز رفتار کند زیرا معتقد بود که ممکن است خطری متوجه کشتی باشد و ارواح نیکوکار با ارواح دریانوردان به این ترتیب خواسته‌اند آنها را از خطر حفظ کنند.

کشتی مسیر خود را تغییر داده به طرف جنوب حرکت کرد و سه ساعت بعد با یک کشتی مصادف شدند که در حال غرق شدن بود.

مسافرین کشتی را نجات دادند و کاپیتن کشتی با کمال تعجب آن جوان را جزو مسافرین کشتی دید و از او پرسید آیا شما قبلاً از این کشتی خارج شده‌اید.

آن جوان هم که با بهت و حیرت به کاپیتن و کشتی او می‌نگریست جواب داد به طوری که می بینید من جزو مسافرین این کشتی هستم که در حال غرق شدن است و امکان ندارد از آن خارج شده باشم ولی چند ساعت قبل ناگهان رؤیائی به من دست داد و دیدم که وارد یک کشتی تجارتی شده و پشت میز تحریر کاپیتن کشتی نشسته و به او نوشته‌ام که مسیر خود را تغییر داده به طرف جنوب حرکت کند.

کاپیتن که فوق‌العاده متحیر بود از آن جوان تقاضا کرد آنچه را که در عالم رؤیا نوشته مجدداً بنویسد وقتی که خط او را تطبیق کردند با نامه‌ای که در کشتی او نوشته بود کمترین اختلافی نداشت و معلوم شد که روح آن جوان در حالی که جسمش زنده بوده به این ترتیب اقدام به نجات مسافرین کشتی بلازده نموده است.

البته امروز وجود روح و مسائل مربوط به آن تا اندازه‌ای قابل ملاحظه به اثبات رسیده و دلایل علمی برای آن ذکر شده است ولی چون این علم مانند سایر علوم طبیعی از قبیل میکانیک و فیزیک و شیمی و غیره در دسترس عموم قرار نگرفته هنوز دانشمندان به وقوع حوادث استناد کرده و این دلیل مشهود مقام و موقعیت خود را حفظ نموده است.

مسلماً روزی خواهد رسید که بشر این مجهول مرموز را هم کشف نموده و حتی شاید بتواند ارواح را در اختیار بگیرد کما آنکه هم اکنون نیز دانشمندان و متخصصی وجود دارند که می‌توانند با ارواح ارتباط یافته و مشکلات خود را به وسیله آنان حل کنند.

دنیا دنیای ترقی و پیشرفت و کشف مجهولات است آنچه را که من و شما در بیست یا سی یا چهل سال قبل خوانده و شنیده و تحصیل کرده‌ایم با آنچه

که امروز کشف شده و تدریس می شود بی‌اندازه اختلاف دارد.

قرنها بشر تصور می کرد که یک انسان زنده دارای پنج حس است و اگر فراموش نکرده باشید آن را به نام حواس خمسه می‌شناسید اما اکنون علماء معتقدند که انسان غیر از این پنج حس ظاهری حواس دیگری هم دارد و یکی از آنها حس ششم یا شعور و حس باطن است.

این شعور یا حس باطنی یک مراقب و محافظ مرموز و در عین حال بیدار برای انسان به شمار می‌رود و موقعی که حواس خمسه ظاهری در انجام وظائف خود غفلت ورزند آن حس ششم انسان را بر حذر می‌دارد.

مثلاً با یکی از دوستان خود صحبت کنان در راهی می‌روید بدون آنکه به اطراف خود توجه داشته باشید ناگهان بی‌اراده متوقف می‌شوید و می بینید که حفره یا گودال یا حوی آبی زیر پایتان قرار دارد گاهی به اشخاص برخورد می کنید و بدون هیچ علت و سبب در خود نفرت یا رغبتی نسبت به آن شخص حس می کنید و بعد هم معلوم می‌شود احساس شما به خطا نرفته.

هیچ اشکالی ندارد که نام آن را توجه روحی بگذاریم و بگوئیم این است که چون قدرت و شعاع عمل بیشتری دارد انسان را آگاه می‌سازد.

به هر صورت اینک دو واقعه بهت‌انگیز را که یکی در پاریس و دیگری در مازندران خودمان رخ داده و هر دوی آنها شاهد زنده دارد برای شما می‌نویسیم تا بدانید چگونه ارواح در امور زندگان مداخله داشته و با زندگانی روزمره ما ارتباط دارند.

دکتر ادوارد می گوید پس از آن که آخرین بیمار را تا در خروجی مطب بدرقه کرده و در را به رویش بستم نظری به ساعت دیواری افکنده دیدم پنج دقیقه به ساعت ۹ بعدازظهر مانده و من می‌بایستی ساعت ۹ با خانم به شب نشینی که در منزل یکی از دوستان برپا بود برویم. چون امکان نداشت که در ظرف پنج دقیقه به منزل برسم و خانم خود را آماده حرکت کند تصمیم گرفتم به وسیله تلفن از او خواهش کنم که تا رسیدن من لباس پوشیده حاضر باشد.

پیش از آن که قدمی به سوی جایگاه تلفن بردارم در اطاق به شدت باز شد و من از صدای در سراسیمه برگشته و زنی زیبا در برابر خود دیدم.

سایه اضطرات و پریشانی بر چهره افسونگر و به خصوص نگاه نافذ و رؤیاانگیز او چنان زیبائی سحرآمیز بخشیده بود که من به کلی همه چیز خود را از یاد برده با این که ابتدا از شنیدن صدای در و ورود نابهنگام و بی‌ادبانه او اندکی خشمگین بودم با محبت تبسمی کرده گفتم:

معلوم می‌شود خانم از بیماری رنج می‌برند و احتیاج مبرم به پزشک دارند.

آن زن با لحنی بی‌اندازه دلنشین و شیرین که در عین حال خالی از نشویش نبود گفت آقای دکتر در اطاق شمارهٔ ۱۳ طبقه چهارم میهمانخانه ساوا که در انتهای خیابان مطب شما است بیماری به وجود شما احتیاج فوری دارد و تمنا می‌کنم هر چه زودتر خودتان را به او برسانید البته وسایل تزریق به خصوص آمپولهای مربوط به قلب اگر دارید همراه بردارید من برای تهیه داروی مخصوص او می‌روم.

آن زن چنان با عجله از اطاق خارج شد که من فرصت پیدا نکردم از او بخواهم که مرا راهنمائی کند.

نمی‌دانم چه اثر و جاذبه‌ای در سیما و صدای آن زن بود که مرا سخت تحت تأثیر قرار داد به حدی که اصولاً موضوع رفتن به خانه و تلفن و اطلاع دادن به خانم را فراموش کرده به شتاب مختصر وسایلی برداشته از مطب خارج شدم.

به طوری که او گفت میهمانخانه در انتهای همان خیابان بود و اگر می‌خواستم منتظر تاکسی باشم شاید دیر می‌شد لذا به سرعت آن راه را پیموده و خود را به میهمانخانه رساندم و بی‌اختیار احساس می‌کردم که میل دارم آن زن را بار دیگر ببینم.

از دفتر میهمانخانه سؤال کردم آیا در شماره ۱۳ طبقه چهارم بیماری وجود دارد؟

دفتردار با تعجب جواب داد دو روز است که جوانی زیبا در این اطاق سکونت دارد ولی نمی‌دانم بیمار است یا نه.

گفتم خانم این جوان چند دقیقه قبل به مطب من مراجعه نموده و تقاضا کرده است که از او عیادت کنم.

دفتردار با حیرت گفت آقای دکتر تصور می‌کنم اشتباه کرده باشید زیرا این جوان تنها است و ما کسی را همراه او ندیده‌ایم.

به فکر این که شاید متصدی میهمانخانه اشتباه می‌کند به عجله با آسانسور به طبقه چهارم رفتم اتفاقاً کسی که در اطاق مجاور اطاق شمارهٔ ۱۳ ساکن بود در آن لحظه که من به آنجا رسیدم از اطاق خارج شد برای این که مبادا زنی مرا مورد سخریه قرارداده و بی‌جهت به آنجا فرستاده باشد مؤدبانه از آن شخص پرسیدم آیا در اطاق مجاور شما بیماری وجود دارد.

آن شخص نظری حیرت آور به من و کیف دستی و حالت اضطرابم افکنده جواب داد آقا اگر منظورتان هنری است که در اطاق شمارهٔ ۱۳ سکونت دارد ساعتی قبل با هم بودیم هیچگونه ناراحتی ندارد و شاید اکنون خواب باشد زیرا او به خواب زیاد علاقمند است.

دیگر جرأت نکردم بپرسم آیا هنری زنی زیبا هم دارد یا خیر چه مطمئن بودم مثل آن دفتردار با تعجب خواهد گفت که هنری تنها است و زنی همراه او نیست.

سرافکنده و کمی عصبانی مراجعت کردم اما چنان چهرهٔ آن زن در ضمیرم نقش بسته بود که یک لحظه از نظرم دور نمی‌شد و حتی حاضر بودم بار دیگر ولو برای تمسخر و این قبیل دیوانگی باشد او را ببینم.

هنوز قدم در خیابان نگذاشته بودم که ناگهان آرزویم برآورده شد و آن زن سراسیمه در مقابل من ظاهر شده گفت آقای دکتر از این که قبول زحمت کرده تشریف آوردید بی‌اندازه متشکرم آه مثل این است که از مهمانخانه مراجعت می‌کنید.

سیمای نجیب آن زن به قدری حزن‌آور و لحنش چنان جدی بود که تصور کردم من در نشانی و شماره اطاق اشتباه کرده‌ام لذا گفتم خانم خواهش می‌کنم مرا راهنمائی بفرمائید.

با آن زن سوار آسانسور شده به طبقه چهارم آمدیم او به طرف اطاق شمارهٔ ۱۳ رفته در را گشود و گفت بفرمائید.

من شتابان داخل اطاق شده مشاهده کردم جوانی زیبا به طرزی غیرعادی به

روی تخت افتاده برحسب وظیفه و شغلی که داشتم حواس خود راجمع کرده به معاینه‌اش پرداختم خوشبختانه آن زن قبلاً گفته بود که آن جوان بیماری قلبی دارد.

بیش از چند دقیقه به طول نیانجامید که هنری به هوش آمد و از مرگی حتمی نجات یافت وقتی که خطر از بیمار گذشت خواستم از آن زن بخواهم که شربتی مقوی برایش آماده کند ولی هرقدر به اطراف نظر انداختم کسی را ندیدم.

هنری که متوجه بود گفت آقای دکتر نمی‌دانم از شما چگونه تشکر کنم و این محبت را چه کسی دربارهٔ من معمول داشته که شما را مطلع ساخته است اگر به چیزی احتیاج دارید لطفاً زنگ بزنید تا مستخدمه مهمانخانه بیاید.

گفتم خانمی زیبا که شاید زن شما باشد مرا به اینجا راهنمائی کرد.

هنری با بهت و حیرت گفت آقای دکتر متأسفانه من تنها زندگی می‌کنم و زنی ندارم.

یک لحظه از خاطرم گذشت که دچار اختلال حواس شده و یا گرفتار سحر و جادو گردیده‌ام اتفاقاً وقتی وسایل خود را جمع آوری کرده در کیف نهاده با عصبانیت قصد داشتم از اطاق خارج شوم بر دیوار مقابل چشمم به عکس بزرگ آن زن افتاد که با تبسمی بسیار ملیح به من می‌نگریست.

با لحنی خشمگین فریاد زده گفتم آقا چرا شما دروغ می‌گوئید این عکس همان خانمی است که امشب دوبار به سراغ من آمد و مرا از کارم بازداشته به اینجا آورد.

هنری روی آرنج دستها برخاسته گفت آقای دکتر این لوسی زن من است که بدبختانه دو سال قبل به واسطه علاقه زیادی که به شنا داشت در دریا غرق شد و من از غم مرگ و ناکامی او دچار این بیماری قلبی شده‌ام.

چون اشخاص برق زده یک لحظه بر جای خود خشک شده بعد با تردید و دو دلی گفتم آیا جسد او را پس از غرق شدن به دست آوردید.

البته پیش خود فکر می‌کردم شاید آن زن نمرده و بعدها به عللی نخواسته است نزد شوهر خود مراجعت کند.

هنری آهی کشیده با تأثر جواب داد آری آقای دکتر وقتی که او را نجات دادیم آخرین لحظات زندگی را می‌گذراند و در آغوش من جان سپرد.

به خاطر ندارم که چگونه از آن اطاق بیرون دویده و خود را به خانه رسانده‌ام موقعی که به زنگ در منزل فشار آوردم تازه یادم آمد که گرفتار خشم و شماتت خانم خواهم شد زیرا او را هم منتظر گذارده‌ام اما با تعجب مشاهده کردم که زنم با قیافه بشاش به استقبالم آمد و گفت دکتر خوشوقتم که انجام وظیفه پزشکی را بر هر کاری مقدم می‌داری اگر چه اکنون ساعت ۱۱ است ولی ما برای تأخیر خود عذر موجهی داریم.

گفتم خانم از کجا دانستی که من مشغول انجام وظیفه پزشکی هستم اتفاقاً من بر اثر اضطراب فراموش کردم که به شما تلفن کنم.

خانمم جواب داد زن بیمار شما جریان را تلفن کرده و گفت که جوانی را از مرگ حتمی نجات داده‌اید. از فرط تعجب دهانم باز ماند و خانم توضیح داده گفت یک بار ساعت ۹ تلفن کرد که شما باید حتماً برای نجات بیمار بروید یک بار هم چند دقیقه قبل که اطلاع داد جوانی را از مرگ نجات داده‌اید.

اما واقعه دوم:

چند شب پیش میهمان همسایه محترم خود بودم یکی از میهمانان اینان که مردی موقر بود گفت در جوانی علاقه مفرطی به شکار داشتم و هوس شکارم با به خاک افکندن یکی دو شکار فرو نمی‌نشست و با آنکه مأموریت ممیزی مالیات املاک مرروعی در خور شأن و مقام من نبود معهذا با حسن استقبال این مأموریت را می‌پذیرفتم برای این که فرصتی جهت شکار داشته باشم.

سفری که به مازندران رفتم کوههای سرسبز و خرم و سر به فلک کشیده آن سرزمین توجهم را جلب کرد و تصمیم گرفتم بیشتر اوقات خود را به شکار در کوه بگذرانم.

چون شکار در کوه راهنما و شکارگردان می‌خواهد به علاوه آن کوههای عظیم خالی از حیوانات درنده بخصوص پلنگ نبود درصدد و جستجوی چنین شخصی برآمدم و عاقبت همکاری عجیب که در شجاعت و شکار بنظیر بداشت یافتم.

این مرد صادق نام داشت قدی بی‌اندازه بلند عضلات و استخوان‌بندی درشت و چهره مردانه او حکایت از سلامت و زورمندی می کرد و قیافه‌اش طوری بود که انسان اطمینان می کرد به همراه او هر خطری را استقبال کند.

البته تفنگی دهن پر و لوله بلند داشت که فقط خود او می‌توانست بر اثر ممارست آن را به کار برد ولی من تفنگهای متعدد گلوله‌زنی و شکاری داشتم که از آن جمله پنج تیرپرانی بود که به آن بسیار علاقمند بودم.

اولین روزی که با هم به شکار رفتیم او مرا در زیر یک برآمدگی کوه و در پناه محلی قرار داده خود به دنبال گرداندن شکار رفت.

نمی دانم چه مدت به انتظار گذشت ناگهان احساس کردم قطره آبی بر روی دستم که آن را بر سنگ مقابل قرار داده بودم چکید در صورتی که آفتابی درخشان و پر حرارت وجود داشت.

پشت دست خود را با آستین پاک کرده مجدداً به جلو بنگاهداشتم تا بدانم آیا حقیقتاً باران بوده است یا خیر طولی نکشید که مجدداً قطره آبی به روی دستم چکید و این بار مشاهده کردم که آن قطره مانند قطره باران صاف نیست لذا متوجه بالای سر خود شده دیدم پلنگی درست بر کنار لبه آن برآمدگی خوابیده دستها و پوزه خود را به جلو آورده و این قطرات از دهان او می چکد.

به چنان وحشتی دچار شدم که قابل وصف نیست و در عین حال حرأت نداشتم از جای خود حرکت کنم عاقبت با نهایت احتیاط از آنجا دور شده و کمی پائین تر به صادق مصادف شده پلنگ را به او نشان دادم.

از مشاهدهٔ صورت رنگ پریده و اضطراب من لبخندی زده گفت آقا اگر تفنگ گلوله زنی خود را چند دقیقه در اختیار من بگذاری من قول می‌دهم در همان نقطه که پلنگ خوابیده بایستم و او را هدف قرار دهم.

صادق تفنگ مرا به دست گرفته از راهی سخت به محلی رفتیم که مشرف بر پلنگ بود آنگاه صادق سگی را به سینه و عقب پیچیده از بالای سر پلنگ به دره انداخت.

پلنگ که ناگهان بیدار شده و غلطیدن سگ را دیده بود از جای خود خیز برداشت و به محض حرکت او صادق خود را به آن نقطه رسانده درست همان

طور که گفته بود در محل خوابیدن پلنگ ایستاده او را هدف قرار داد و مرا از شجاعت و مهارت خود مبهوت کرد.

آن روز دیگر نتوانستیم شکاری به دست آوریم و مراجعت کردیم صادق پیشنهاد کرد شب به آبشخوری که سحرگاه حیوانات کوهی برای آشامیدن آب به آنجا می آیند رفته سحرگاه آمادهٔ شکار باشیم.

من که علاقمند بودم قبول کردم وسایل زندگی را بار قاطری کرده با دو نفر مستخدم حرکت کردیم مستخدمین و قاطر را در محل نزدیکی باقی گذارده خود با صادق به کومه یا کمینگاه رفتیم.

نزدیک سحر در عالمی بین خواب و بیداری دیدم پاره شکار ماننده گوسفندان مطیع آرام به طرف آبشخور می آیند ولی دو نفر هم همراه آنها هستند و من چنین احساس می کردم که سحاب آن دو تن را می شوم.

یکی به دیگری گفت باز این شکارچیان قسی‌القلب برای کشتن حیوانات بی آزار آمده‌اند.

آن دیگری گفت تکلیف ما با آنها چیست؟

اولی جواب داد اگر قصد شکار داشتند شکار اولی را به آنها واگذار.

آن دیگری گفت اگر به یکی قانع نشدند.

اولی جواب داد تا سه شکار به آنها بده. آن دیگری گفت اگر باز هم قانع نشدند.

اولی جواب داد: محکم به دهانش بزن.

در این موقع به خود آمده متوجه شدم صادق مرا تکان می‌دهد او گفت برخیز که شکار نزدیک است.

هوا گرگ و میش بود و من از دور می‌دیدم که عده‌ای شکار به آبشخور نزدیک می‌شوند چون بر اثر آن رؤیا وحشت زده شده بودم گفتم صادق امروز از شکار صرف نظر کنیم خواب بدی دیده‌ام. صادق خندیده جواب داد اما شکارچی نباید موهوم پرست باشد این همه زحمت کشیده‌ایم حال دست خالی برویم اگر شما قصد شکار ندارید پنج تیر پران را به من بدهید تا لااقل چند شکار برنم.

صادق دست مرا برده تفنگ پنج تیر را برداشت شکارها آنقدر نزدیک بودند که می با کمال راحت تشخیص دادم پازده شکار است.

از این تعداد که با حواس مواظبش بود بیشتر متوجهش شده گفتم صادق از این شکارها صرف نظر کن ولی دیگر وقت گذشته بود زیرا قطار شکار به آبشخور رسید و من به سرعت صدای سه انفجار شنیدم و سه شکار به زمین افتاد انفجار چهارم به قدری شدید بود که احساس کردم واقعه‌ای رخ داده زیرا بلافاصله ناله صادق هم بلند شد.

وقتی که متوجه او شدم دیدم چهره تفنگ ترکیده و صورتش غرق در خون است متأسفانه ضربت شدید بود که صادق پس از چند دقیقه جان سپرد با بهت و حیرت یکی از مستخدمین را به شهر فرستادم تا مقامات مربوط را از جریان مستحضر ساخت.

از آن تاریخ به بعد حتی یک تیر به طرف شکار شلیک نکردم روح آن زن سالها پیش از مرگش به کمک شوهر آمد و او را از مرگ نجات داد و روح این شکارچی لحظه‌ای قبل از وقوع حادثه او را آگاه ساخت.

خورشید بانو که احساس می کرد بر اثر اشتباه ما را دچار چنین مخمصه‌ای کرده است از فرط استیصال به گریستن پرداخت اما ناگهان مجدداً روح عزیزالله خان ظاهر شد و از کنار ما عبور کرده به طرف عقب جایگاه بلندی که مجسمه عظیم و با ابهت شاپور بر روی آن قرار داشت روان شد.

روح عزیزالله خان به طرزی صریح و غیر قابل تردید از ما دعوت می کرد که او را تعقیب کنیم ولی هیچیک از ما جرأت نداشتیم که به سوی آن تحت مرموز یا جایگاه خطرناک برویم.

عاقبت خورشید بانو در حالی که هنوز می گریست و صدایش در گلو می شکست گفت برادرجان ترا به خدا قسم اگر قصد داری ما را به خارج این محل هدایت کرده و از خطر نجات دهی لااقل اشاره‌ای بکن که متوجه شویم.

روح عزیزالله خان که در زاویه جایگاه ایستاده و با قیافه‌ای محبت آمیز به ما می‌نگریست دست راست خود را بلند کرده و کاملاً آشکارا و صریح به ما اشاره کرد که به تعقیبش برویم.

دیگر مسلم شد که آن روح پاک و مقدس به کمک و مساعدت ما آمده و باید از فرصت استفاده نموده لذا حرکت کردیم.

خورشید بانو در جلو بود و من در حالی که با دست چپ دست او را گرفته و با دست راست قبضه ده‌تیر را می‌فشردم به دنبال او می‌رفتم.

پروفسور هم چراغ خود را بدست راست گرفته با دست چپ کمربند مرا داشت.

با آنکه راه یعنی آن محوطه کاملاً روشن بود و ما احتیاج نداشتیم که به این ترتیب حرکت کنیم معهذا ترس مجهول و خطری نامعلوم ما را به یکدیگر متصل می ساخت.

خورشید بانو در دو قدمی روح برادرش متوقف گردید و عزیزالله خان پس از آنکه مطمئن شد ما تصمیم داریم به دنبالش برویم به راه افتاد و به محض این که به دیوار جایگاه رسید صدائی شبیه به سائیده شدن دو سنگ یا دو قطعه فلز به گوش رسید و بلافاصله معبری به وسعت عبور یک نفر گشوده شد و روح از آن عبور کرده و به عقب نگریست تا ما را به داخل شدن تشویق کند.

ترس و وحشت من مبدل به حیرت آمیخته به غرور شده بود زیرا مطمئن بودم که روح عزیزالله خان ما را تحت حمایت خود گرفته و چون روح بر کلیه اسرار مجهول آگاهی داشته و هرگز دچار خطا و اشتباه نمی گردد و خطر را هر قدر مهم باشد بر طرف می‌سازد دیگر جای بیم و هراس نبود و از آن جهت احساس غرور می کردم که بر اسرار و رموزی فوق‌التعاده واقف شده وقایع و حوادثی را به چشم دیده‌ام که کمتر اتفاق می‌افتد انسانی با جان وقایع مواجه شود.

وقتیکه آن معبر گشوده شد نوری شدید و مایل به سبزی بورچراغ پروفسور را تحت‌الشعاع قرار داد و من هر قدر سعی کردم تا منبع آن نور را جستجو کنم موفق نشدم زیرا هیچگونه چراغ یا مشعل یا منبع نوری به نظر نمی‌رسید اما مثل آن بود که دیوارهای آن محل را از سنگ نازک یا فلز شفاف یا جسم دیگری که کاشف ماوراء است و مثل بلور نور از آن عبور می کند ساخته‌اند.

ستون ما به ردیف داخل آن معبر گردید و به محوطه‌ای که پروفسور که

آخرین نفر ستون بود پا به آن محوطه گذاشت مجدداً صدای سائیدن شدن شنیده شد و من بدون آن که سر به عقب برگردانم متوجه شد که در سری یا مدخل آن راه بسته و مسدود گردیده است.

نور آن محوطه بسیار خیره کننده بود به حدی که ناچار حدقه چشمها را تنگ کرده بودم تا بتوانم زیر پای خود را ببینم.

روح عزیزالله خان در نور قوی آن محوطه به شکل شبحی سفید و آسمانی و هیکلی ملکوتی که از پشت ابرهای سفید دیده شود به نظر می‌رسید.

چند قدم که از مدخل دور شدیم پلکانی زیرپای ما پیدا شد و پس از آن که ده پله پائین رفتیم از دالانی نسبتاً طویل عبور کردیم و مجدداً به پله رسیدیم.

روح عزیزالله خان چون پرنده‌ای سبکبال از آن پله‌ها گذشته بر بالای پله‌ها قرار گرفت ما نیز همانطور که به یکدیگر متصل بودیم از پله بالا رفتیم.

به محض این که قدم به محوطه بالای پله گذاشتیم یک بار دیگر صدای سائیدن به گوش رسید و معبری بازشد و روح عزیزالله خان از آن معبر گذشت ما هم به دنبال او رفتیم.

با مسدود شدن آن معبر نور خیره کننده ناپدید گردید و ما توانستیم اندکی چشمهای خود را بیشتر گشوده و اطراف خویش را بهتر ببینیم.

مثل آنکه آن روح نیز قسمتی از نور بود زیرا با برطرف شدن روشنائی سبز رنگ روح عزیزالله خان هم از نظر محو گردید.

سکوت بهت آمیز تا چند لحظه دیگر ادامه داشت بالاخره من به زبان آمده گفتم خورشیدبانو چرا روح برادرت نخواست به کمک خود ادامه دهد.

خورشیدبانو که به دقت به اطراف نگاه می کرد فریادی کوتاه که حالی از شادمانی بود برآورده جواب داد برای این که من به خوبی اینجا را می‌شناسم و اصولاً بایستی از این دهلیز عبور کرده به مکان مخصوص سیدرشید برسیم متأسفانه راه را اشتباه کرده و شما را دچار زحمت نمودم.

گفتم خورشیدبانو باید بگوئی خوشبختانه راه را اشتباه کردی زیرا بر اثر این اشتباه ما به اسرار و رموزی خارق‌العاده پی برده و از کمک و مساعدت روح عزیزالله خان برخوردار شده و همچنین باید امیدوار باشیم که برادر تو

هنگام ضرورت از ما حمایت خواهد نمود اکنون که دیگر راه را می‌شناسی حرکت کن تا زودتر به مقصد برسیم چه بیم آن می‌رود که سیدرشید متوجه غیبت ما شده ناگهان ظاهر گردیده و مانع کشفیات ما بشود.

خورشیدبانو که آن شب دو مرتبه اشتباه کرد خود و ما را دچار خطر ساخته بود با تأنی و مراقبت و احتیاط قدم برمی‌داشت و تا مطمئن نمی‌شد جلو نمی‌رفت.

به این مناسبت حرکت ما به کندی انجام می گرفت ولی چون مقصد نزدیک بود طولی نکشید که رسیدیم و خورشیدبانو با گشودن دری سری ما را وارد محوطه‌ای بسیار دیدنی و تماشائی نمود.

این محوطه یک اطاق کوچک و تمیز و مزینی بود که سقف و دیوار و کف آن از سنگ مرمر صیقلی ساخته شده و چون با مهارت و استادی بی‌نظیری محل اتصال سنگها را پوشانده بودند چنین به نظر می‌رسید که سنگها یک پارچه است.

دور تا دور اطاق سکوتی به پهنای یک ذرع و شاید کمی بیشتر وجود داشت که بر روی آن سکو چند قطعه پوست حیوانات افکنده و مجسمه‌های کوچک و بزرگی از سنگ و حتی چند مجسمه از زر ناب که شاهکار صنعت به شمار می آمد بر روی آن پوشها به طرزی باشکوه چیده بودند.

من به دو منظور دست به طرف هیچیک از اشیاء آن اطاق دراز نمی کردم یکی آن که قول داده بودم دست نزنم دیگر آن که حقیقتاً بیم داشتم که اگر یکی از آن اشیاء را از جای خود حرکت دهم ناگهان اتفاق سوئی رخ داده و همهٔ ما به هلاکت برسیم.

پس از آنکه چند لحظه مبهوت به آن اطاق و تزییناتش نگریستم خورشیدبانو گفت اگر اوراق یادداشت را سیدرشید برداشته و قصد مخفی کردن را داشته است مسلماً در این اطاق آن را پنهان نموده.

گفتم چون تو به خوبی به وضع این اطاق آشنا هستی بهتر است که خودت کاوش کنی.

خورشیدبانو گفت البته نظریه شما صحیح است ولی اگر من به تنهائی نخواهم گوشه و کنار و زوایای این اطاق را جستجو کنم مدتی به طول می انجامد

شما هم باید به نوبه خود قسمتی از این مکان را تفتیش کنید. گفتم خورشیدبانو می ترسم بدون توجه با دست زدن به یکی از این اشیاء عجیب غفلتاً سقف بر سر ما فرود آمده یا واقعه ناگواری رخ دهد.

جواب داد از این بابت خاطر جمع باشید دراین مکان هیچ گونه خطری از این قبیل وجود ندارد. زیرا من مکرر در این اطاق برای تمیز کردن اشیاء آن و همچنین کمک به کارهای سیدرشید همه آنها را زیر و رو کرده‌ام.

گفتم خورشیدبانو آیا می توانی به ما بگوئی که سیدرشید در اینجا به چه کاری محرمانه مشغول است.

خورشیدبانو تبسمی نموده جواب داد خان نایب مسلماً کاری نامشروع که در قانون شما جرم باشد انجام نمی‌دهد سپس به پروفسور گفت چراغ خود را خاموش کند تا از نور مرموز استفاده کنیم.

پروفسور چراغ را خاموش کرد و بلافاصله اطاق با نوری ملایم که چشم را آزار نمی‌داد روشن شد.

در آن روشنائی وضع اطاق بسیار با شکوه‌تر جلوه گر شد و خورشیدبانو مانند فرماندهی ورزیده به دستور دادن مشغول شده گفت از به هم زدن اشیاء اطاق نگران نباشید زیرا من می‌توانم در مدتی کوتاه آن را به صورت اول برگردانم بعد با اشاره دست یک قسمت از اطاق را به من و پروفسور نشان داده گفت شما آن قسمت را جستجو کنید خوشبختانه من و پروفسور هنوز شروع به کار نکرده بودیم که خورشیدبانو فریادی کشیده گفت پیدا کردم. وقتی که متوجه او شدم دیدم جعبه‌ای کوچک را گشوده و در میان آن دو ورق کاغذ مچاله شده بیرون آورده است جای تردید نبود که آن دو ورق کاغذ مچاله شده همان دو برگ یادداشت خان بزرگ بود.

خورشیدبانو کاغذها را صاف کرده گفت خان نایب غیر از شما دیگری نمی‌تواند آن را بخواند زیرا من به خط فارسی آشنا نیستم پروفسور هم که اصلاً فارسی نمی‌داند.

من با حرص و اشتیاق آن کاغذها را از دست خورشیدبانو گرفته در مقابل دیدگان خود قرار دادم تا بخوانم.

قلبم به شدت می‌طپید زیرا انتظار داشتم که به اسراری بزرگ آگاه خواهم شد و شاید با اطلاع از این راز دیگر مجهولی باقی نمانده و سیدرشید نیز نتواند به مقاومت خود درخصوص مخفی داشتن اسرار ادامه دهد برای این که هنوز آخرین جمله‌ای که خان بزرگ در صفحه قبل از این صفحات نوشته بود در نظرم مجسم بود.

او نوشته بود که رازی موحش از اعمال سیدرشید کشف کرده و از وحشت آن برخود لرزیده است من هم که اکنون آن دو صفحه کاغذ را در دست داشتم می‌لرزیدم اما لرزش من بیشتر از شوق بود. بدبختانه هنوز چشمم به سطور کاغذ نیفتاده بود که غفلتاً آن اطاق عجیب و اسرارآمیز غرق در تاریکی شد.

اگر چه تاریکی آن هم در چنان مکانی مرموز و رعب‌انگیز که در هر قدمش صدها خطر وجود داشت خالی از وحشت نیست ولی خوشبختانه گذشته از این که ما به تاریکی عادت کرده بودیم وسیله روشنائی اطمینان بخشی داشتیم.

چراغ اسرارآمیز سیدرشید می‌توانست به خوبی ما را از تاریکی نجات دهد و اگر به روشنائی بیشتر هم احتیاج پیدا می کردیم چراغ مخصوص و پر نور پروفسور نظر ما را تأمین می کرد.

ولی یک نکته وجود داشت که ما را دچار بیم و اضطراب نمود و آن نکته خاموش شدن ناگهانی آن نور بود و می‌اندیشیدیم که قطعاً دستی در خاموش کردن آن دخالت داشته و آن دست قطعاً متعلق به سیدرشید خواهد بود.

یکی دوبار که در آن دهلیزها دچار خطر شده و محبوس گشتیم امیدواری ما به این بود که عاقبت سیدرشید از حرکت و ورودمان به دخمه‌ها آگاه شده درصدد نجاتمان برمی آید یعنی او را دوست به شمار می آوردیم.

اما اکنون که در اطاق یا مخفیگاه شخص او و در پی کشف اسرارش بودیم احتمال قوی می‌رفت اگر سیدرشید مطلع گردیده و به سر وقتمان آمده باشد جز به نظر عداوت و دشمنی به ما نگاه نمی کند و حتی‌المقدور می کوشد تا ما را از کشف حقایق باز دارد.

شاید هم به تصور این که اسرارش را کشف کرده‌ایم ما را زنده نگذارد یا لااقل در آن دهلیزها حبسمان کند تا نتوانیم از کشف خود نتیجه بگیریم.

همانطور که دو برگ کاغذ مچاله شده را در برابر دیدگان خود گرفته و بر اثر تاریک شدن ناگهانی نتوانسته بودم حتی یک کلمه از مطالب آن را بخوانم این افکار به سرعت برق از مخیله‌ام گذشت.

می توانم بگویم به فاصله یک لحظه پس از تاریک شدن خورشیدبانو به طرف در سری که از آنجا داخل آن محوطه شده بودیم دویده و مجدداً سر ما مراجعت کرد.

با صدائی آهسته گفتم خورشیدبانو تکلیف چیست که تو به وضع اینجا آشنائی داری ما را راهنمائی کن خورشیدبانو جواب داد فعلاً مدخل این اطاق از داخل بسته است و کسی نمی‌تواند بدون اطلاع ما به اینجا بیاید.

گفتم آیا در این خصوص اطمینان داری و اطاق سیدرشید راه سری دیگری ندارد.

خورشیدبانو جواب داد آری خان نایب این محوطه راه دیگری ندارد زیرا تمام این اطاق‌ها روی یک پایه سنگی قرار گرفته و فقط از یک طرف متصل به ساختمان دهلیزها می‌شود بنابراین یک راه بیشتر ندارد و آن راه همان است که اکنون من بسته‌ام.

گفتم آیا تو نیز تصور می کنی که سیدرشید از غیبت ما مستحضر شده و به دخمه آمده و فهمیده است که ما برای کشف اسرارش به راهنمائی تو به اطاق او آمده‌ایم.

خورشیدبانو که در تاریکی دست مرا در دست گرفته بود جواب داد یقین است که غیر از او شخص دیگری نمی‌تواند به اینجا راه یابد و بر فرض که غیر از او دیگری باشد به رمز خاموش کردن نور مقدس آشنا نیست.

گفتم آیا از وضع این روشنائی مرموز اطلاع داری.

خورشیدبانو جواب داد همین قدر می‌دانم که در حجرات دوازده گانه صحن است که نوری خیره کننده از آن ساطع می‌شود و در بیشتر از دهلیزها و دخمه‌ها سنگهای نازک و بلور مانندی به کار برده‌اند که وقتی پرده از روی آنها برداریم آن نور را به داخل منعکس می کنند و از این سنگها در عالب دهلیزها به تعداد زیاد و به شکلی مخصوص در زوایا قرار داده‌اند که می‌توانند

نوری مختصر را به طرزی شدید و زیاد منعکس نمایند.

گفتم آن منبع نوری که در یکی از حجرات دوازده گانه وجود دارد چیست و از کجا است.

خورشیدبانو جواب داد نمی‌دانم حتی سیدرشید هم از راز آن آگاه نیست یا بخواسته است مرا مطلع سازد.

گفتم آیا او می‌تواند مجدداً این اطاق را روشن کند.

جواب داد خیر خان نایب زیرا من برده چراغ یا نوراهکس اطاق را آویخته‌ام و بر فرض که او مجدداً ارتباط نور را با این مکان برقرار سازد داخل اطاق روشن نخواهد شد.

گفتم سیدرشید می‌تواند به وسیله‌ای از خارج داخل این محوطه را ببیند.

جواب داد این هم امکان پذیر نیست زیرا چنانچه گفتم این اطاق روی یک ستون سنگی ساخته شده در اطراف آن ایوان یا مکانی که کسی بتواند در آنجا بایستد وجود ندارد.

گفتم در این صورت من می‌توانم یادداشتهای خان بزرگ را بخوانم

خورشیدبانو با لحنی بسیار گرم و مهربان جواب داد برای این که شما بتوانید به مقصود خود نایل شوید من این موجبات را فراهم کرده‌ام در را بسته‌ام تا سیدرشید نتواند سرزده وارد شود و همچنین محاب نوراهکس را هم افکنده‌ام تا مشاهده داخل اطاق از طریق آن مقدور نباشد.

البته جای آن بود که فوراً در روشنائی باریک چراغ مرموز به خواندن یادداشتها مشغول شوم اما خونسردی و مساعدتهای ذی قیمت خورشیدبانو که با همه پیوستگی به سیدرشید با ما معمول می‌داشت مرا وادار کرد که از او سئوال کنم آیا متأثر نیست که به این صراحت و لجاجت بر علیه سیدرشید اقدام می کند.

خورشیدبانو با لحنی اطمینان بخش جواب داد من مطمئنم که سیدرشید مردی پاک نهاد و بی گناه است و به همین واسطه او را دوست داشته و همسری وی را پذیرفته‌ام.

خداوند سپر به ما بنظر مرحمت داشته و هر بار که روح شوهرم در جسمی

دیگر حلول نموده و به دنیا بازگشته به من نیز اجازه داده است که به این جهان بازگشت کنم.

گفتم خورشیدبانو به سیدرشید چه جواب خواهی داد اگر از تو بازخواست کند که چرا ما را به اطاق مخروبه‌اش هدایت کردی.

گفت او چنین پرسش و بازخواستی نمی کند زیرا خود می‌داند که قصد من اثبات بی گناهی اوست.

گفتم اگر در این دو برگ یادداشت که هم اکنون در دست من است مدارکی دال بر گناهکاری سیدرشید نوشته شده باشد...

خورشیدبانو سخنم را قطع کرده گفت خان نایب فرصت را از دست نده و به خواندن یادداشتها که برای یافتن آن متحمل این همه زحمت و خطر شدیم مشغول شود و به ما بگو در آن چه نوشته است.

حق با او بود و من بی جهت تحت تأثیر احساسات قرار گرفته مشغول یاوه سرائی هستم.

خورشیدبانو به دسته چراغ مرموز فشار داده صدای یکنواخت آن برخاست و بلافاصله نوری باریک از دهانه چراغ ساطع شد و خورشیدبانو آن نور را متوجه صورت من کرد.

یک لحظه از خاطرم گذشت شاید تمام آن وقایع و موافقت خورشیدبانو برای یافتن دو برگ یادداشت مفقود شده و کمکهای او یک نقشه استادانه است و آنچه که من اکنون در دست دارم دو برگ کاغذ مفقود گردیده از یادداشتهای خان بزرگ نیست و مخصوصاً سیدرشید از خورشیدبانو خواسته است که ما را به آن ترتیب به این محوطه آورده و به اصطلاح اوراق منظور را به دست ما برساند در حالی که ممکن است این اوراق جعلی باشد.

خورشیدبانو که منتظر بود من مشغول خواندن نامه بشوم وقتی که مرا متفکر دید گفت خان نایب آیا باز مشکلی دارید که قبل از خواندن یادداشتها باید حل شود.

از این که درباره آن هرشته زیبا بداندیشی کردم خجل شده نگاه خود را متوجه سطور یادداشتها نمودم.

خورشیدبانو انتظار داشت که من مطلب را همانطور که خود می خواهم برای او بیان کنم اما من قصد داشتم ابتدا کاملاً از جریان مستحضر شده بعد آنچه را که ضرورت دارد به او بگویم به این واسطه خورشیدبانو گفت خان نایب آیا میل نداری بلند بخوانی تا من هم بشنوم.

گفتم خورشیدبانو خط یادداشتها خیلی ریز است به علاوه خان بزرگ با انشاء و املائی مخصوص به خود و قدیمی نوشته من ناگزیرم هر سطر آن را به دقت قرائت کرده و خواسم جمع باشد تا مطلب را به خوبی درک کنم.

خورشیدبانو گفت بسیار خوب خواست را جمع کن از ورود یا مداخله ناگهانی سیدرشید هم مطمئن باش اگر او قصد داشت برخلاف میل من رفتار کند قطعاً درصدد برمی آمد که وارد اطاق شده یا مرا از ادامه کمک به شما بازدارد.

اگرچه واقعاً خط یادداشتها ریز بود و خان بزرگ هم کلمات و حروف را به طرزی نامأنوس نوشته بود ولی چون من با خواندن صفحات بسیاری از یادداشتهای او دیگر به آن خط و عبارات آشنا بودم بدون زحمت و تکلف می‌توانستم بخوانم و فهمیدن مطالب هم اشکالی نداشت.

ضمن این که خورشیدبانو مشغول صحبت بود من نیمی بیشتر از یک صفحه را خوانده بودم.

طولی نکشید که صفحه اول تمام شد ولی من چنان بشتاب می‌دادم که از مفاد آن چیزی نفهمیده و قصد دارم بلکه از صفحه بعد مطلبی درک کنم.

یکی دوبار که دزدیده نگاه خود را از صفحه کاغذ به روی خورشیدبانو متوجه ساختم دیدم که با دقت به چهره‌ام می‌نگرد و سعی دارد از تغییراتی که در سیمای من حادث می‌شود به مطالب آن پی ببرد.

البته من هم کوشش داشتم که هیچگونه احساساتی بروز ندهم اما امکان پذیر نبود زیرا خان بزرگ در آن دو صفحه مطالبی را فاش کرده بود که سیدرشید نمی‌توانست نسبت به آن بی اعتنا باشد.

اکنون برای من مقدور نیست که مفاد آن دو برگ یادداشت را عیناً برای شما نقل کنم ولی خوب به خاطر دارم که خان بزرگ نوشته بود.

* * *

پس از آنکه به کمک سیدرشید و راهنمایی او بر کلیه رموز و اسرار دخمه و قلعه شاپور آگاه شده و وقایع زندگی دوره گذشته را به خوبی به خاطر آوردم قرار شد همانطور که او در زمان شاپور داماد من بوده اکنون نیز باشد و خورشیدبانو دخترم را به همسری به او بدهم.

تنها مطلبی که موجب نگرانی من می‌شد این بود که خورشیدبانو با این تصمیم موافقت نداشته و بخواهد همسری او را بپذیرد.

خوشبختانه این مشکل به خودی خود حل شد و خورشیدبانو با طیب خاطر ازدواج با سیدرشید را پذیرفت و تا مدتها به خوشی زندگی می کردیم و بیشتر اوقاتمان در دخمه‌های مرموز به تجدید عملیات ادوار گذشته سپری می‌شد خورشیدبانو هم در این اعمال با ما شرکت می‌نمود.

اما سیدرشید پس از ازدواج با خورشیدبانو دچار یکنوع اضطراب و تشویش بود و غمی مرموز بر چهره‌اش سایه افکنده و گاهی روزها و هفته‌ها و بلکه ماهها به بهانه‌های مختلف از قلعه دور می‌شد.

وقتی که مراجعت می‌کرد تا چندی شادمان و با نشاط بود اما طولی نمی‌کشید که مجدداً دچار آن حالت می گردید خورشیدبانو در این مفارقت‌های ناگهانی و متوالی رنج می‌برد و به اصرار از من می‌پرسید که سیدرشید به کجا می‌رود من هم ناچار درصدد برآمدم این مطلب را تحقیق کنم زیرا سفر آخر سیدرشید دو سال به طول انجامیده بود سیدرشید در مراجعت به ما گفت که به ممالک مغرب زمین مسافرت کرده و اشیائی گرانبها و قابل ملاحظه از آن جمله دو عدد چراغ که با فشار دست روشن می‌شد برای ما آورده بود.

یک روز که با او تنها بودم علت مسافرت‌های او را پرسیدم و اصرار کردم که مرا از اسرار خود مطلع سازد.

سیدرشید که ناگزیر بود بالاخره راز دل را فاش کند گفت تعجب می کنم از این که چگونه به خاطر نداری که در زمان شاپور برادرم که کاملاً به من شبیه

بود در عشق خورشیدبانو با من رقابت داشته و عاقبت هم حوادث خونینی به بار آورد.

حقیقت این است که من در رؤیا و افکار خود چنین مطلبی را به یاد نمی آوردم و از نظرم نمی گذشت ولی سیدرشید می گفت که یک برادر شبیه به خود داشته که به علت پرت شدن از یک ارتفاع در خردسالی ستون فقراتش اندکی منحنی گردیده و یک پایش هم می‌لنگید و چون در عشق خورشیدبانو شکست یافت و از طرفی هم ظن شرور داشت در مقام انتظام برآمده.

از شباهت خود به برادرش استفاده کرده و با قدرت مرموزی که داشت خورشیدبانو را اغفال کرده او را به داخل دخمه‌های اسرارآمیز می برد و چون سیدرشید که آن وقت هرمز نام داشته به تعقیبش می‌رود به طوری اسرارآمیز خورشیدبانو را به قتل می‌رساند بعد هم مغ و فرزند دیگرش را به همان ترتیب مقتول می‌سازد.

گفتم سیدرشید این واقعه را مکرر شرح داده‌ای اما چه ارتباطی با غیبتهای متوالی تو دارد.

سیدرشید پس از آنکه با بیم و وحشت به اطراف نگریست گفت مدتها است که احساس کرده بلکه به چشم دیده‌ام که روح برادر شرورم نیز به جسمی عیناً شبیه به من منتها با همان انحنای ستون فقرات و لنگی پا حلول کرده و در جستجوی ما است.

از این خبر وحشت‌انگیز مضطرب شده گفتم در این صورت چرا ما را تنها گذاشته و به جای آنکه از خورشیدبانو حفظ و حراست کنی از او دور می‌شوی.

گفت من رنج مفارقت و سفر را از آن جهت متحمل می‌شوم که او رد مرا گم کند و به این مکان پی نبرد.

به محض این که با قوای مرموز خود احساس می کنم به من نزدیک می‌شود ناگزیر به سرعت از اینجا دور می‌شوم. البته آن روز من اظهارات او را قبول کرده و بر حسب تقاضای سیدرشید قول دادم که در این خصوص سخنی با خورشیدبانو نگویم.

ولی چند روز بعد بین من و سیدرشید در امور مربوط به اسرار دخمه

اختلافی روی داد و دامنه اختلاف تا آنجا شدت یافت که کار به گفتگو کشید.

تا گهان به نظرم رسید که در سیمای سیدرشید آثار خشم و شرارت هویداست و مثل آن است که بر اثر عصبانیت پشتش قوز درآورده.

از دیدن این منظره بی‌اختیار گفتم سیدرشید اکنون شبیه برادر شرورت شده‌ای.

به شنیدن این جمله سیدرشید دنباله مشاجره را رها کرده به سرعت از من دور شد و یک ماه ناپدید بود.

در غیبت او بکار داخل دخمه شده و بر حسب اتفاق به مکانی راه یافتم که تا آن روز آنجا را ندیده بودم از مشاهده این محوطه عجیب که دارای مجسمه‌های بسیار با ابهت و کمانداز بود (چون این محوطه را قبلاً توصیف کرده‌ایم تکرار نمی کنیم) متوجه شدم هنوز امور دیگری هم وجود دارد که سیدرشید آن را از من پوشیده داشته در مراجعت چنین به نظرم آمد که برادر سیدرشید را در راهرو دخمه دیده‌ام لذا وحشت زده به سرعت از دخمه بیرون آمدم.

دو روز بعد خورشیدبانو ناپدید گردید و من در جستجوی او ناچار داخل دخمه و قلعه شاپور را جستجو کردم و اثری از او نیافتم.

یک هفته بعد سیدرشید به قلعه آمد وقتی که از مفقود شدن خورشیدبانو مستحضر شد بی‌اندازه متأثر شد و گفت به طور قطع برادرم اینجا را پیدا کرده و او را ربوده چه بسا که مانند دوره گذشته وی را به قتل رسانیده باشد. به راهنمائی او جسد خورشیدبانو را در همان محوطه عجیب که دارای مجسمه‌های کماندار بود یافتیم و به طرزی مخصوص مومیائی کردیم و چون سیدرشید علاقه خاصی به خورشیدبانو داشت جسد مومیائی شده او را به زیرزمین خانه‌اش منتقل کرد تا هر وقت به قلعه می آید بتواند او را سیر ببیند.

از آن پس سالی یکبار سر ما می آمد و بیش از چند روز توقف نکرده می رفت.

من هم خوشوقت بودم که او از قلعه دور می‌شود زیرا فکر می کردم برادر شریرش هم به دنبال او می‌رود ولی دو سال پس از مرگ یا قتل خورشیدبانو

وقتی که به قلعه مراجعت کرد و بدون اطلاع به دخمه رفت او را تعقیب کرده به اطاق مخصوصی رسیدم که روی یک پایه سنگی قرار داشت و به وسیله منبع نور مقدس روشن می‌شد.

سیدرشید داخل آن شد و در یکی از دیوارهای اطاق ناپدید گردید.

مدتی انتظار کشیدم تا از آنجا خارج شد چون بی‌اندازه علاقمند بودم که به آن اسرار پی ببرم و از طرفی دیده بودم چگونه آن محفظه سری را گشوده است لذا بدون زحمت و اشکال پس از آن که مطمئن شدم سیدرشید از آن مکان دور گردیده به اطاق رفته و در محفظه سری را که با فشار آوردن به مردمک دیده نقش زنی باز می‌شود گشوده به درون آن رفتم.

ابتدا فکر می کردم از آنجا به خارج راه دارد و شاید سیدرشید از آن راه به مکانی مخصوص رفت و آمد می کند ولی به زودی دانستم که اشتباه می کنم و سیدرشید گنج ذی قیمتی را که عبارت از دفترچه زندگی گذشته و جدید خود اوست در آن محفظه نگاهداری می نماید.

از پیدا کردن چنین شیئی نفیسی بی‌اندازه خوشحال شدم و یقین داشتم که با خواندن آن به اسرار پی می‌برم لذا بی‌درنگ آن را گشودم خوشبختانه با خطی بسیار خوانا نوشته شده بود.

در صفحه اول چشمم به جمله‌هائی افتاد که بی‌اختیار برخود لرزیدم زیرا سیدرشید نوشته بود:

خدایا ای اهورامزدا ای خالق بزرگ ای کردگاری که حیات و ممات و نیکی و بدی ما به دست تو است مرا ببخش و از آلودگی به جنایت نجات بده این روح پلید و شریر را از جسم من دور کن آه ای خدای مهربان چگونه روا می‌داری که من عزیزترین کسان خود را...

پیش از آنکه بتوانم یک کلمه دیگر بخوانم دستی لرزان از خشم آن کتاب را فروبست و من وقتی سربلند کردم به نظرم رسید برادر شرور سیدرشید را می بینم.

دیگر برایم روشن بود و می فهمیدم با چه دیوانه‌ای روبرو هستم و آرزومند بودم سیدرشید این بار به صفری دور و دراز رفته مراجعت نکند.

مطالب خان بزرگ در آن صفحات به اینجا ختم شده بود و من احساس کردم که او هم مانند پروفسور معتقد است که سیدرشید دارای دو شخصیت می باشد.

البته کشف یک چنین نظریه که قبلاً پروفسور نیز اظهار کرده بود به آن همه زحمت و خطر که متحمل شده بودیم نمی‌ارزید اما یک فایده بسیار قابل ملاحظه داشت و می اندیشیدم اگر آنچه را که خان بزرگ نوشته است حقیقت داشته باشد ما از تحمل این مصائب یک نتیجه قطعی گرفته و شاید در ظرف یکی دو ساعت تمام آن اسرار بهت آور کشف می شد و گذشته از آن آثاری شگفت انگیز که تاکنون مکشوف گردیده برای ملت و مملکت ما یک گنجینه گرانبها به شمار می رود.

خورشیدبانو در افکارم دویده گفت خان نایب احساس می کنم که فرانت یادداشتها به اتمام رسیده در این صورت بگو چه مطالبی خوانده‌ای که چنین مهوت و متفکری.

چون بایستی مالاخره او و پروفسور را در جریان بگذارم گفتم متأسفانه مطلب مهمی در یادداشتها نیست و به طور خلاصه خان بزرگ معتقد است که سیدرشید دارای دو شخصیت بوده یک شخصیت او شرور و جنایتکار است و وقتی که روح شریر در او غلبه پیدا می کند مرتکب جنایت می شود.

پروفسور که کاسه صبرش لبریز شده بود به زبان آمده و خورشیدبانو اظهارات مرا برای او ترجمه کرد و او نیز در حالی که سر را به علامت تأیید حرکت می‌داد گفت:

عقیده من در این خصوص تقریباً قطعی بوده و ضرورت نداشت که به خود زحمت داده تا اینجا بیائیم.

خورشیدبانو که تا اندازه‌ای تسلیم نظریه پروفسور و پدرش شده بود متأثر و مغموم به نظر می‌رسید معهذا با تبسم گفت به هر حال سیدرشید بی گناه و معصوم است اگر گاهی گرفتار نفس یا روح شریر می‌شود شخصاً گناهی ندارد و من با او کمک خواهم کرد تا از این بلیه نجات پیدا کند.

ضمن این که خورشیدبانو با پروفسور صحبت می کرد من چراغ مرموز را

از او گرفته و در روشنائی باریک آن به دقت سطح دیوارها را می‌نگریستم تا ببینم آیا واقعاً مجسمه یا نقشی بر دیوار وجود دارد و در آن نقش یا مجسمه مردمک دیده‌ای دیده می‌شود یا نه.

نور چراغ آهسته روی بدنه دیوار گردش می کرد و خورشیدبانو که صحبتش را با پروفسور تمام کرده بود گفت خان نایب در جستجوی چیستی؟

بی اختیار گفتم خورشیدبانو دنبال مجسمه یا نقشی می گردم که بر یکی از دیوارهای این اطاق باید باشد.

خورشیدبانو به مهربانی دستم را که به دسته چراغ فشار می آورد گرفته یک نیم دایره گرداند و سمت مرا متوجه زاویه دیگر اطاق نموده گفت خان نایب اگر مطورت نقش صورت زنی زیبا است که بر سنگ مرمر حک شده آنجا است.

نگاه من روی آن صورت زیبا که با مهارت و ذوقی قابل تحسین بر یک قطعه سنگ مرمر خوش رنگ به طرزی برجسته نقش شده بود ثابت ماند.

چنین به نظرم رسید که خورشیدبانو ده‌سال به عقب برگشته و در خردسالی است.

خورشیدبانو که مرا محدوب آن نقش دید گفت آری خان نایب این نقش به زمان کودکی من شباهت کامل دارد و سیدرشید می گوید که وقتی در زمان شاپور این اطاق مخصوص را ساخته آن نقش را هم از روی صورت من به وجود آورده و چون در آن موقع بیش از ده سال نداشتم لذا این صورت بچگانه به نظر می‌رسد.

لحظاتی چند از افکار جانکاه آن فضای حیرت آور و وحشت‌انگیز خارج شده طایر فکرم در فضای فرح بخش عشق پرواز کرد.

می‌اندیشیدم وجود مرموز سیدرشید از ابتدای خلقت توأم با عشق موجودی زیبا که خورشیدبانو نام داشته قدم به جهان نهاده و خدا می‌داند از زمان شاپور تاکنون چندبار این دو عاشق و معشوق به دنیا بازگشته و داستانهائی از عشق خود به یادگار گذارده‌اند.

اگر نوشته خان بزرگ حقیقت داشته باشد خورشیدبانو هم به دست سیدرشید موقعی که گرفتار روح شریر بوده به قتل رسیده و شاید هزاران که این

موجود زیبا به دنیا آمده مجدداً سیدرشید او را مقتول نموده.

آه خدایا چقدر تصور این جنایت عجیب که در اعصار و قرون متمادی تکرار شده رعب‌انگیز است.

نه قابل قبول نیست که سیدرشید با آن همه عشق و علاقه و با آن قیافه ملکوتی و مهربان معشوقه و معبودهٔ خود را به قتل برساند.

از این فکر و اندیشه به خاطرم رسید چنانچه سیدرشید دارای دو شخصیت بوده و طبق نوشته خان بزرگ خورشیدبانو را به قتل رسانده است قطعاً خان بزرگ و عبدالله خان نیز به دست او مقتول شده‌اند.

ناگهان بدنی از حیرت و خشم بی‌اختیار از دهانم خارج شد.

خورشیدبانو گفت خان نایب نقش صورت خردسالی من بی‌اندازه در شما مؤثر شده است.

بدون آنکه بتوانم بر اعصاب خود حاکم باشم گفتم آری خورشیدبانو از این تعجب دارم سیدرشید که از زمان شاپور و از خردسالی ترا به حد پرستش دوست داشته و شاید وجود او را از ابتدای خلقتش با عشق تو سرشته‌اند چگونه ترا به قتل رسانده است.

خورشیدبانو مثل آن که با حیوانی خطرناک مواجه شده است حرکتی غیرعادی کرده و دست مرا همچنانکه در دست داشت به سختی فشرده گفت خان نایب چه می گوئی آیا سیدرشید مرا به قتل رسانده سپس از روی خشم و شاید جنون آنی به قهقهه خندیده گفت من که در حضور شما ایستاده‌ام چگونه ممکن است سیدرشید مرا کشته باشد.

آهی کشیده گفتم خورشیدبانو مرا عفو کن هذیان می گویم تا آنکه پدرت دچار مالیخولیا بوده و داستانی را که به ذهنش رسیده آن را حقیقت پنداشته است.

خورشیدبانو گفت آه خان نایب پدرم نوشته است که سیدرشید مرا مقتول ساخته.

پروفسور که به حرکات عجیب من و خورشیدبانو می‌نگریست و منتظر بود مطلب را از خورشیدبانو سئوال کرد و او که هنوز خندهٔ خشم آگین و تلخی

برلب داشت موضوع را برایش نقل کرد.

پروفسور سر خود را به طرف من برگردانده در حالی که با نظر ثابت به من می‌نگریست چندبار سر را به علامت تأیید حرکت داده گفت آری آری صحیح است.

خورشیدبانو این بار با پنجه متشنج بازوان مرا گرفته با صدائی که از غضب می‌لرزید گفت خان نایب حرف بزن به من بگو چگونه سیدرشید مرا به قتل رسانده... بگو بدانم پدرم در این خصوص چه نوشته است... به چه دلیل پروفسور این مطلب را که به هذیان بیشتر شبیه است تأیید می کند.

برای آنکه از هیجانش کاسته و تسکینش دهم گفتم خورشیدبانو هنوز سیدرشید ترا به قتل نرسانده به دلیل آنکه در حضور ما هستی و حرف می‌زنی این موضوع مربوط به وقایع گذشته است و چه بسا همانطور که گفتی و من هم تصور می کنم حقیقت نداشته باشد ولی بعید هم نیست.

خورشیدبانو گفت خان نایب انتظار ندارم این طور دو پهلو سخن بگوئی و مرا از حقایق افکار خود مطلع نسازی زیرا بی خبری من خالی از خطر نیست اگر سیدرشید در ادوار گذشته مرا به قتل رسانده بعید نیست که این بار هم جنایات سابق را تکرار کند و ضرورت دارد که من به هویتی از وقایع آگاه بوده و خود را حفظ کنم.

گفتم آری خورشیدبانو کاملاً حق به جانب تو است به عقیده من اگر از این دخمه‌های مرموز به سلامت بیرون رفتیم دست برادرت آنتوان را گرفته با عجله و شتاب به وطن خود بازگردید و تو نیز فراموش کن که چند روزی خورشیدبانو بوده‌ای.

خورشیدبانو سری تکان داده گفت می دیگر جنان به این اسرار پیوستگی دارم که امکان ندارد اینجا را ترک کرده و مجدداً آنتوانت بشوم به هر صورت از شما خواهش می کنم به تفصیل مرا از نوشته‌های پدرم آگاه سازید.

من بی‌اندازه شایق بودم به طرف آن نقش رفته دست بر مردمک دیده‌اش بگذارم و اطمینان حاصل کنم که حرکت نمی کند و خان بزرگ آنچه را که به تصورش می آمده نوشته ولی جرأت نمی کردم زیرا اگر واقعاً با هشتار بر روی

مردمک دیده آن نقش محفوظه سری گشوده می شد و من کتابی را که به منزله سر گذشت و اعترافات سیدرشید بود پیدا کرده و در صفحه اول آن دعای وحشتناک را می خواندم به طور قطع از فرط اندوه و اضطراب دیوانه می شدم.

زیرا سیدرشید به خصوص در آن دخمه ها قدرت بی اندازه داشت و اگر اراده می کرد همه ما را به قتل برساند قادر بود و هیچ قدرتی نمی توانست او را از ارتکاب به این جنایت بازدارد.

البته اگر ما رو برو می شد بیم آن می رفت که سیدرشید راهی به داخل اطاق یافته و ما را از کشف آن مطلب محروم سازد.

اگر من آن قدر همت و متانت داشتم که از تحقیق درباره نوشته جان و کشف کتاب سیدرشید بگذرم شاید وقایع وحشتناک بعدی رخ نمی داد.

اما خودداری امکان پذیر نبود و ما همه نشته کشف اسرار و خاتمه دادن به آن سر گردانی و اضطراب بودیم لذا وقتی که آن نقش زیبا در دسترسم قرار گرفت انگشت بر مردمک دیده راستش نهاده و آن را فشار دادم.

خورشیدبانو با تعجب گفت جان نایب منظورت چیست.

بدون آنکه به او جواب بگویم چون عکس العملی در نقش ایجاد نشده بود ناچار مردمک دیده چپش را فشردم باز هم نقش حرکتی نکرد.

بعضی به راحتی گشوده گفتم خوشحتانه جان بزرگ هذیان گفته یا جواب دیده است.

خواستم به وسط اطاق برگشته پیشنهاد کنم که از آنجا خارج شویم پروفسور که متوجه بود من بر اثر خواندن یادداشتهای جان بزرگ به آزمایش آن نقش پرداخته ام دو انگشت خود را بر دو چشم نهاده به من فهمانند که یا دوانگشت به هردو مردمک دیده نقش فشار دهم.

حق با او بود و این آزمایش هم باید به عمل آید.

این بار با دستی لرزان به نقش برد یک شده دو انگشت را بر دو مردمک دیده او نهاده فشردم ناگهان دیوار اطاق شکافته شد.

در آن دخمه ها و دهلیزهای اسرارآمیز که صدها حجره و حجره و مکان مرموز داشت باز شدن یک شکاف در دیوار سیاهه آن قدر وحشت آور و

هراس انگیز باشد که ما را دچار ترس و اضطراب کند.

ولی هر یک از ما به علتی از تماشای شدن آن شکاف متوحش بودیم.

من که به تدریج اطمینان حاصل می کردم صدرصد آن صحیح یادداشتها حقیقت دارمی باشد و شاید جان بزرگ هم در رویاهای خود به واسطه مفقود شدن دخترش خورشیدبانو و یا به علل دیگری مانند پروفسور معتقد شده است که سیدرشید دارای دو شخصیت بوده گاهی از اوقات که تحت تاثیر قوای مرموزی قرار گرفته و حوی شرارتش غالب می شود دیوانه وار مرتکب جنایتی می گردد و در آن حالت اندک تغییری در وجنانش حاصل گردیده و جامه پلنگی که شکار دیده باشد پشتش کمانی می شود برای این که این موضوع و عقیده خود را در یادداشتهایش ذکر کند عادت به نوشتن آن سطور نموده.

اکنون با مشاهده نقشی که از آن نام برده بود همچنین باز شدن شکافی که بر اثر فشار آوردن به مردمک دیده نقش ظاهر گردید نمی توانستم سست به حقیقت قضیه بی مبالات بوده و باز هم فکر می کنم که آن مرد عجیب هذیانهای به رشته تحریر درآورده.

حقیقتی بود انکار ناپذیر و من حتی با اطمینان خاطر می اندیشیدم که در پشت آن شکاف محفوظه یا راهرو یا بالاخره محوطه ای وجود دارد و علیرغم اصرار خورشیدبانو که می گفت آن اطاق روی ستونی از سنگ بنا شده و دارای هیچگونه محلی برای یک محوطه مرموز و سری نیست آن محوطه آن قدر وسعت دارد که انسان هر قدر درشت اندام باشد می تواند به آسانی داخل آن فضا گردد.

زیرا در یادداشتهای جان بزرگ خوانده بودم که سیدرشید داخل آن محوطه گردیده و پس از مدتی خارج شده بود و بعد هم خود جان بزرگ به آنجا رفت و کتابچه اعترافات یا خاطرات سیدرشید را ورق زده و صفحه اول آن را هم خوانده بود و بعد دستی از پشت کتاب را بر هم نهاده و او را از مطالعه عقیده محروم ساخته بود در این صورت آن محوطه باید گنجایش بیش از یک نفر را داشته باشد.

من همچنان در مدخل آن شکاف ترسناک ایستاده و در افکار پریشان

غوطه ور بوده و جرات نمی کردم حتی سر خود را پیش برده و نظری به داخل آنجا افکنم.

چه بیم داشتم از این که ناگهان با سیدرشید در یکی از دو حالت و شخصیت متضاد او روبرو شوم.

من حق داشتم که در این فکر و گمان مصر باشم زیرا یقینا سیدرشید در آن حوالی بود برای این که خاموش شدن نور اسرار آمیز وجود او را تایید می کرد.

در صورتی که سیدرشید در آن حدود و شاید تا پشت دیوارهای آن اطاق آمده از کجا که از راهی سری به محفوظه یا محوطه پشت آن شکاف نیامده باشد.

این تصور موجب گردید که من دست راست خود را با ده تیر به طرف دهانه شکاف گرفته آماده مقابله با حریف باشم.

از این حرکت خورشیدبانو که تصور می کرد متوجه خطری شده ام از بهت و حیرت بدر آمده گفت خان نایب آیا چیزی دیدید؟

گفتم خیر جز باز شدن شکاف مرموز چیزی دیگری به نظرم نرسیده ولی همین هم خالی از وحشت و خطر نیست.

خورشیدبانو گفت آری خان نایب من هم تصدیق می کنم که در این مکان امنیت نداریم زیرا تاکنون متوجه چنین مکانی مخفی نبوده و حال تعجب می کنم به چه مناسبت سیدرشید مرا از وجود آن آگاه نساخته.

گفتم برای این که سند اسرار شخصیت های وی در این محفوظه موجود است و او مایل نیست که تو بر اسرار او آگاه شوی.

خورشیدبانو که دچار اضطراب و تشویشی در عین حال خشم آلود گفت من باید در این خصوص از او توضیح بخواهم و ببرسم چرا این محل مخفی را از من پنهان نموده.

از سادگی و اعتماد خورشیدبانو نسبت به سیدرشید تبسمی محزون بر گوشه لبانم پدید آمد و گویا خورشید بانو آن تبسم را دید و حتی آثار حزن و افکار مرا در خلال آن تبسم مشاهده کرد زیرا با لحنی تردید آمیز گفت آیا

ممکن است سیدرشید دارای روحی پلید بوده و به من هم دروغ گفته باشد.

او مهمترین اسرار این دخمه را به من نشان داده و مرا از کلیه رموز آگاه ساخته است.

پیش از آن که سخن خورشید بانو تمام شود گفتم اشتباه می کنی هم امشب و در ظرف چند ساعت ما از مکانهائی عبور کردیم که تو تا کنون آنجاها را ندیده بودی.

آیا تو می دانستی در مجاورت این اطاق که شاید ساعت ها در آن گذرانده ای تالاری با شکوه وجود دارد که در آن مجسمه ای با ابهت از شاپور بر روی تختی مجلل قرار گرفته و دیوار اطراف آن تالار تیر اندازانی ایستاده اند که هر کس قدم به پله های تخت شاپور بگذارد او را هدف قرار می دهند.

لرزشی محسوس سر تا پای خورشید بانو را به حرکت در آورده و گفت خان نایب حق با شما است حال که خوشبختانه خودمان بر این اسرار واقف شده ایم بهتر این است که وقت را بیهوده تلف ننموده داخل این شکاف را جستجو کرده و کتاب او را پیدا کرده بر اسرار دست یابیم.

حقیقت این است که من از داخل شدن به آن شکاف تردید داشتم زیرا گذشته از این که می ترسیدم ناگهان با خطری اجتناب ناپذیر روبرو شویم فکر می کردم بر فرض که فعلا خطری وجود نداشته باشد دست یافتن بر اسرار سیدرشید او را خشمگین و مصمم ساخته وادار می کند که در نابودی ما بکوشد و کسانی را که جرات کرده بر اسرارش واقف شده اند از میان بر دارد.

روی این اصل از خاطرم گذشت حس کنجکاوی را در خود خفه و خاموش نموده از داخل شدن به آن جا صرف نظر کرده و موجباتی فراهم نکنم که سیدرشید را خشمگین و دیوانه سازد.

خورشید بانو که مرا متحیر و مردد دید گفت خان نایب به چه فکر می کنید

برای اینکه با پروفسور هم مشورت کرده باشم افکار خود را به زبان آورده از خورشید بانو خواستم که مطلب را به او بفهماند.

خورشید بانو هم از شنیدن اظهارات من مردد شده بود لذا پروفسور را در جریان گذاشت و پروفسور پس از لختی تفکر گفت به عقیده من کشف این راز

مهم بیش از آن ارزش دارد که به فکر خطرانش باشیم و معلوم نیست سیدرشید بداند که ما از اسرارش آگاه شده‌ایم.

در این صورت او در تصمیم خود تغییری نخواهد داد و اما در داخل این محوطه هم هیچگونه خطری وجود ندارد چه اگر سیدرشید از راهی مخفی به آنجا آمده بود قطعاً تا حال اقدامی معمول می‌داشت.

ما این که بیش از چند دقیقه در مدخل شکاف ایستاده‌ایم آثاری که مؤید حضور شخصی در آنجا باشد به ظهور نپیوسته گفتم تردیدی نیست سیدرشید که در این حوالی است و می‌داند ما در اطاق او به کمک خورشیدبانو دو سرگ مفقود شدهٔ پادداشت را یافته و به وسیله آن از وجود این محوطه مخفی مطلع شده‌ایم لذا سعی می کند به طریقی ما را نابود کند.

پروفسور جواب داد نظریات شما صحیح است ولی او باید منتظر باشد تا ما از این مکان خارج شویم بعد درصدد نابودی ما برآید اگر راهی مخفی از خارج به داخل این شکاف وجود داشت پیش از آنکه ما به وجود این مکان مخفی پی ببریم او داخل شده و کتاب و اشیاء خود را برداشته است و دیگر اطمینان دارد که ما بر آن ؟ به دست نیافته و مستحق قتل نیستیم.

اظهارات پروفسور کاملاً منطقی بود معهذا یک حس مرموز و باطنی مرا از داخل شدن به آن محوطه منع می کرد و به من الهام شده بود که آن محوطه حالی از خطر نیست به این مناسبت گفتم با این وصف اگر ما از دخول به این مکان منصرف شویم کاری عاقلانه کرده‌ایم زیرا سیدرشید متوجه می شود که از تعقیب اسرار او صرف نظر کرده‌ایم و احساساتش نسبت به ما تعدیل می گردد.

خورشیدبانو پس از آن که نظریه مرا به پروفسور گفت پیش از آنکه پروفسور مبادرت به جواب کند گفت خان نایب ترس و وحشت به کلی شما را منکوب ساخته و افکار عجیبی پیدا کرده‌اید.

گفتم من برای خود و پروفسور وحشتی ندارم بلکه می‌ترسم به وجود نازنین تو آسیبی برسد.

نمی‌دانم این جمله و عبارت را با چه لحنی ادا کردم که خورشیدبانو متوجه شدت محبت و علاقه خالی از شائبه من شده تبسمی شیرین بر لب آورده گفت

خان نایب من از عواطف شما بی‌اندازه شادمان بوده و خوشحالم از این که مورد محبت و علاقه مردی شجاع و مصمم و وظیفه شناسی چون شما قرار گرفته‌ام.

از نگاه محبت آمیز و تبسم شیرین و کلماتی که خورشید بانو ادا می کرد لحظاتی چند موقعیت خطرناک و حوادث وحشت آور آن دخمه مخوف را از یاد برده در عالمی پر از شوروشوق و محبت و صفا فرو رفتم ولی پروفسور که منتظر بود هر چه زودتر داخل آن محوطه شده و بر اسرار واقف شود باروی مرا گرفت گفت اگر از داخل شدن به این محوطه ترس و تردید داری کنار برو تا من انفرادا داخل شوم.

اگر چه این پیشنهاد و موافقت با آن برای من به منزله اعترافی صریح از ترس و جبن بود معهذا پذیرفتم و ضمن آنکه از مقابل شکاف به کنار می‌رفتم گفتم خورشید بانو از تو تمنا دارم که تا حصول اطمینان قطعی داخل این محوطه نشوی.

ما اگر احساس کرده‌یم که خطری وجود ندارد ترا به داخل دعوت می کنیم.

پیش از آنکه خورشیدبانو جوابی بگوید یا پروفسور قدم به داخل آن محوطه بگذارد صدای غرشی مخوف و هراس انگیز شنیده شد و آن اطاق سنگی چنان به لرزه درآمد که هر سه نفر ما تعادل خود را از دست داده بی‌اختیار بر زمین نقش بستیم.

خوشبختانه من موفق شدم که ضمن پرتاب شدن طوری قرار بگیرم که خورشیدبانو با سنگ سخت کف آن اطاق تصادف و تصادم نکند.

مدت لرزیدن آن اطاق شاید بیش از چند ثانیه نبود ولی ما مدتی مبهوت و متوحش بودیم عاقبت پروفسور گفت ممکن است زلزله‌ای در این حدود به وقوع پیوسته باشد و این امر ارتباطی با اسرار دخمه ندارد سپس از جا برخاست و به طرف محوطه مرموز رفت.

قبل از دخول او به محوطه گفتم لااقل چراغ خود را روشن کن تا گوشه و کنار را ببینیم و غافلگیر نشویم.

پروفسور که پیمانه صبرش لبریز شده بود به سرعت چراغ پر نور خود را روشن کرد و قدم به درون آن شکاف نهاد بلافاصله بعد از او من داخل شده و

گفتم خورشیدبانو صلاح در این است که در همان اطاق بمانی تا اگر خطری باشد متوجه تو نگردد.

خورشیدبانو جواب داد جون من از جون شما ارزشی تر نیست و من هرگز حاضر نیستم شما را تنها بگذارم و اصولاً در پناه شما آسوده خاطرم.

او هم پس از این جواب از شکاف گذشته داخل آن محوطه شد.

همان طور که قبلاً حدس زده و حتی به خورشیدبانو گفته بودم قطر دیوار اطاق زیاد و معلوم بود که این قطر میان تهی بوده و در طول آن دیوار راهروئی به وجود آورده‌اند که دو نفر به خوبی می‌توانند در عرض آن دهلیز در کنار یکدیگر بایستند یا راه بروند.

اما جز سنگهای صاف و شفاف و خوش ترکیبی که دیوارهای آن راهرو را تشکیل می‌داد هیچ چیز دیگر به نظر نمی‌رسید چند لحظه با دقت تمام آن راهرو را از حد نظر گذرانده چون هیچگونه موجباتی که مؤید خطر باشد ندیدم عبالم آسوده شد و گفتم شاید خان بزرگ این راهرو را کشف کرده و در عالم وهم و تصور فکر کرده است که سیدرشید کتاب زندگی خود را در اینجا پنهان نموده.

پروفسور که به وسیله خورشیدبانو از مفاد صحبت من مطلع شد با تبسم گفت اعصاب خان نایب با مشاهده عجایب این دخمه خسته شده و او اسرار دارد که حقایق را ندیده بگیرد جستجو کنیم مسلماً یکی از این قطعات سنگها متحرک است و با حرکت دادن آن صدوقچه یا محفوظه‌ای پیدا خواهد شد و قطعاً کتاب کاشف اسرار سیدرشید آنجا است.

خورشیدبانو هم گفته پروفسور را تأیید نموده اظهار داشت اکنون که ما اینجا آمده‌ایم باید تعقل و مسامحه به خرج دهیم و من میل دارم علی رغم سیدرشید که مرا از وجود این مکانهای مخفی بی‌اطلاع گذارده اسرارش را کشف کنم.

پس از این گفتگو هر یک از ما قسمتی از آن راهرو را امتحان کرده به آزمایش دیوارها و سنگها پرداختیم و در سکوت محض و با دقت مشغول کار خود شدیم.

شاید بیش از بیم ساعت این تجسس به طول انجامید و من چنان سرگرم کار خود بودم که توجهی به پروفسور و خورشیدبانو نداشتم.

عاقبت وقتی که از یافتن یک محل مخفی مأیوس و خسته شدم گفتم خورشیدبانو به پروفسور بگو اعصاب من خسته بوده و حقایق را ندیده نمی گیرم همان بزرگ دچار وهم و خیال بوده و بیشتر مطالب را با اوهام و تصورات خود مخلوط ساخته.

یک لحظه گذشت و صدای خورشیدبانو به گوشم نرسید بی‌اختیار متوحش شده نظری به طول راهرو افکنده مشاهده کردم که پروفسور به دقت اطراف یک قطعه سنگ را از نظر می گذراند ولی خورشیدبانو در آن راهرو نیست.

به تصور این که شاید به اطاق رفته باشد سر را از شکاف مرمور به داخل اطاق بردم آنجا هم نبود.

گوئی صدها سوزن یکباره به بدنم فرو برده بودند چنان می‌لرزیدم که دندانهایم به یکدیگر ساییده می‌شد.

چندبار فریاد زدم خورشیدبانو ولی جوابی نشنیدم.

پروفسور که از فریاد من به خود آمده بود متوجه غیبت یا مفقود شدن خورشیدبانو گردیده پس از آنکه او هم مانند من نظری به داخل اطاق افکند دچار وحشت شد.

بدبختانه ما دیگر نمی توانستیم با یکدیگر صحبت کنیم پروفسور با اشاره دست انتهای راهرو را نشان داده به من فهمانند که خورشیدبانو در آن نقطه مشغول تجسس بوده و لابد در همانجا غیب شده لذا در آن نقطه به کاوش پرداختیم.

من از وحشت و اضطراب به قدری عرق کرده بودم که قطرات آن بر روی سنگهای کف راهرو ریخته و آنجا را مرطوب ساخته بود.

بیچاره خورشیدبانو طوری بی‌صدا مفقود شده بود که ما اصلاً از غضب مطلع نشدیم.

• • •

در خصوص ارواح چنانچه مکرر عرض کردم تنها شاهد ما وقایع و حوادثی

است که در وقوع آنها تردیدی نیست و در بسیاری از کتب و مجلات حوادث مزبور به نظر شما رسیده و می‌رسد و ما هم بعضی از این وقایع را ذکر کرده‌ایم.

اینک نیز یک واقعه حقیقی را که خود ناظر آن بوده‌ام بیان می کنم.

مدتی نسبتاً طولانی یک محاکمه جنائی و هیجان‌انگیز تمام مطالب روز را تحت‌الشعاع قرار داده و مردم با اشتیاق و التهاب منتظر بودند از نتیجه آن آگاه شوند زیرا یک جنایت بی‌نظیر پس از ۹ سال و یازده ماه به طرزی عجیب که آن را نمی‌توان جز به مکافات و انتقام خدائی تعبیر کرد درست در آخرین روزهائی که جرم می‌رفت شامل مرور زمان شده و قاتلین طبق قانون از مجازات و تعقیب معاف شوند کشف گردید.

این محاکمه غوغائی به راه انداخت و صفحات روزنامه‌ها را اشغال کرد و بحث در مرور زمان و اثبات گذشتن چند ساعت تا یک روز از دهسال وقت قضات و محکمه را به خود مصروف داشت و عاقبت لاشه پرونده‌ای که هنگام وقوع تشکیل شده بود به دست آمد با آنکه این پرونده از آسیب موش و رطوبت و پوسیدگی محفوظ نمانده بود معهذا در یکی از صفحات آن تاریخ روز به طور صریح و خوانا مشاهده گردید و به استناد آن مرتکبین محکوم گردیدند.

این واقعه شاهد بسیار زنده دارد ولی همهٔ کسانی که از جریان آن محاکمه به موقع مطلع شدند تصور می کردند که دست مکافات به وسیله تصادف قاتلین را رسوا کرده است اما من در کمال اطمینان و صراحت می‌دانستم که روح مقتوله به طرزی لجوجانه و وحشیانه از آنها انتقام گرفته یعنی پس از این که قریب به ده سال قاتلین خود را عذاب داده و دچار فلاکت و بدبختی و هیجانات روحی نموده عاقبت هم آنها را به دست عدالت سپرده.

عجب اینجا است یکی از قاتلین که تا پیش از فاش شدن اسرار و محکومیت بی‌اندازه گرفتار عذاب روحی بود پس از آن آسوده شد و با شادمانی و رغبت دوره زندانی خود را می گذراند.

اکنون برای شما توضیح می دهم که چگونه جنایت کشف شد و روح مقتوله چه وجدانی در این قضیه داشت.

در دو فرسنگی شهر زیبای لاهیجان قصبه کوچکی است که به (پیله آستانه یعنی آستانه بزرگ) معروف است در این قصبه امامزاده و زیارتگاهی وجود دارد که تمام ساکنین دهات و قراء اطراف آن ایام زیارتی به آنجا می آیند و جمعیتی انبوه در این قصبه جمع می شود.

در آن روزها بازاری بزرگ نیز در میدان جلوی امامزاده تشکیل می گردد که دهاقین و زارعین مایحتاج خود را از آن بازار خریداری می کنند.

سالها است که من آن قصبه را دیگر ندیده و نمی‌دانم اکنون چه صورت و تشکیلاتی دارد ولی در سال ۱۳۰۸ یک دبستان سه یا چهار کلاسه داشت و مردی با سواد که به تدریج نامش از زبانها افتاده و به(تعلمون) مشهور شده بود آن دبستان را اداره می کرد.

علت این نام عجیب آن بود که این مرد همیشه از هنگام غروب مضطرب به نظر می‌رسید و غالباً مثل آنکه مورد تعقیب قرار گرفته است به اطراف خود نگریسته و بی‌اختیار مکرر کلمه تعلمون را نیز زبان جاری می‌ساخت یا آنکه نمازش ترک نمی‌شد و مردم او را دائم در حال ذکر و توجه به خدا می‌دیدند معهذا بیشتر اوقات شاید جهت رفع اضطراب و تشویش دست توسل به طرف مسکرات دراز می کرد و آن قدر عرق دو آتشه می‌نوشید که مست و لایعقل می‌افتاد.

شبی بر حسب اتفاق ناچار از توقف در پیله آستانه شدم زیرا هیچگونه وسیله حرکت پیدا نکردم بدبختانه در آن قصبه میهمانخانه یا حتی قهوه‌خانه آبرومندی که بتوان یک شب در آن گذراند موجود نبود و می‌اندیشیدم که تا صبح باید قدم‌زده یا در شبستان امامزاده بنشینم.

عاقبت به خیالم رسید که از بخشدار محل استمداد کنم وقتی که برای یافتن محل آقای بخشدار به راه افتادم با شخصی برخورد کردم که قیافه‌اش می‌رساند شهری است.

از او محل بخشداری را پرسیدم چون غروب بود با تعجب به من نگریست و جواب داد آقا این وقت کسی جز یک سرایدار در بخشداری نیست معهذا به آن سمت می‌روم اگر میل دارید همراه من بیائید.

حسن راه به صحبت مشغول بودیم و من متوجه شدم که دارای معلومات و اطلاعات کافی است و فوق‌العاده بیانی شیوا داشت اما گاهی چنانچه گفتم مضطرب می‌شد و به غضب نگاه می کرد و می گفت تعلمون.

این وضع غیرمنتظره مرا بر آن داشت که علت اضطرابش را سئوال کنم مثل این که از سئوال من ناراحت شد جواب داد آقا شب این قصبه ترس‌انگیز است و من اعصابی ضعیف دارم لذا بی جهت می‌ترسم بعد برای این که زحمت صحبت را تغییر دهد از من خواست که علت رفتن به بخشداری را برایش بگویم من هم بدون مجامله و تعارف گفتم چون امشب ناگزیر از توقف در این قصبه هستم و جائی ندارم می‌روم شاید در بخشداری محلی برای اقامت یک شب پیدا کنم.

لحنی اندیشیده گفت بی‌اندازه مایلم که از شما پذیرائی کرده و خود نیز تنها باشم ولی وسایل پذیرائی و زندگی آبرومندی ندارم.

چون احتیاج مبرم داشتم که مکانی به دست آورده لااقل شب را در آنجا بخوابم و از طرفی معلوم نبود در بخشداری موفق به انجام مقصود شوم گفتم اگر غریبه نوازی کرده و فقط رختخوابی در اختیارم بگذارید که در گوشه اطاقی بخوابم ممنون خواهم شد.

جواب داد تنها زندگی می کنم و به همین واسطه زندگیم سر و سامانی ندارد و شاید تمیز نباشد اگر ناراحت نمی‌شوید مفتخر خواهم بود.

احساس می کردم که از تنهائی وحشت دارد و مایل است مرا همراه خود ببرد و بعدها فهمیدم که آن شب جرأت نداشت تنها به خانه برود.

به هر صورت همراهش رفتم خانه فوق‌العاده کوچکی داشت که دیوار آن را از لوله‌های نی به شکل(چپر) ساخته بودند در انتهای آن حیاط کوچک یک ساختمان گلی پوشی بود که دو اطاق محقر در آن دیده می‌شد.

بین این دو اطاق راهروئی بود که تا آخر ساختمان ادامه داشت در یکی از اطاقها در ابتدای راهرو و در آن دیگری در انتهای آن باز می‌شد.

وقتی که وارد اطاق شدیم او لامپای کوچکی را روشن کرد و دیدم کف آن اطاق با حصیر مرش شده یک تخت چوبی که تشکی روی آن گسترده‌اند در

کنار اطاق است و در یک گوشه اطاق قابلمه‌ای روی یک منقل گلی که محتضر آتشی در آن باقی است گذارده‌اند و بخاری مطبوع از آن قابلمه متصاعد شده و بوی غذا فضای اطاق را فراگرفته بود.

یک بسته رختخواب هم در سمت دیگر اطاق دیده می‌شود.

آن اطاق به قدری کم وسعت بود که این وسایل محتضر تمام آن را اشغال کرده و فقط در وسط آن شاید دو یا سه نفر می‌توانستند به راحتی بنشینند.

صاحبخانه که مردی با ذوق بود گفت

گر خانه محقر است و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

برای این که ناراحت نشود شرح مفصلی از صفا و محبت و یگانگی و در مذمت تکلیف و تشریفات گفتم طولی نکشید که خودمانی شدیم.

سفره‌ای مدور و حصیری در مقابلم گسترد و طرفی مسی و لی سفید کرده در وسط آن گذارده و محتویات قابلمه را که طاس کبابی لذیذ بود در آن خالی کرد بعد شیشه عرق و دو استکان و یک کاسه ماست و مقداری نان به سفره اضافه نمود و اصرار کرد که من هم با او در قدح پیمائی شرکت کنم.

با آنکه ابداً علاقه به مشروبات الکلی نداشتم ناچار برای این که دستش را رد نکنم یکی دو استکان نوشیدم چون عادت به استعمال نوشابه نداشتم خیلی زود نشاطی پیدا کرده و غذای مفصلی خوردم.

ساعتها بعد از صرف غذا او نشسته بود و صحبت می کرد ولی من دیگر نمی‌توانستم چشم‌های خود را بار نگاهدارم لذا مأیوسانه مواقعت کرد بخوابیم.

به اصرار او روی تخت چوبی دراز کشیدم و او سپر بسته رختخواب را برداشته به اطاق دیگر رفت ولی به محض این که پلک چشمم سنگینی کرده به خواب می‌رفتم در اطاق را باز کرده و داخل می‌شد و هر دفعه مطلبی را عنوان می کرد.

بالاخره من به خواب رفتم.

نمی‌دانم چه وقت شب بود که بر اثر شنیدن فریاد و ناله‌های دلخراشی از خواب برخاستم و گوش فراداشته متوجه شدم که آن صداها از اطاق صاحبخانه

شنیده میشود.خوشبختانه به زودی آن ناله و فریاد خاموش شد اما من متوجهش شده بودم و فکر میکردم شاید اتفاق سویی برای او رخ داده است در اتاق را گشوده قدم در راهرو نهادم تا به طرف اتاق بروم.

در همان لحظه مشاهده کردم عاقله زنی که آثار پیری از سر و رویش نمایان است و لامپای کوچکی در دست دارد از اتاق او خارج شد.

قیافه این زن طوری بود که در خاطرم نقش بست زیرا سینه ریزی از تعداد زیادی اشرفی و پول زرد برگردان داشت و دستی که با ان چراغ را حمل میکرد تا نزدیک آرنج غرق در النگوی طلا بود

فورا به خاطرم رسید که شاید مادر یا یکی از بستگان او و یا از همسایگان است که سر و صدای او را شنیده به سراغش آمده است.

برای اینکه مزاحمش نشوم مجددا داخل اتاق شدم ولی پیرزن با تانی طول راهرو را پیموده و به حیات رفت.

فکر کردم شاید چراغ او را برداشته فتیله لامپا را بالا کشیده با آن به سراغ صاحبخانه رفتم. بیچاره بی حس و حرکت افتاده و کف بر لب آورده بود.

تصور کردم که لابد ان پیرزن برای آوردن کمک یا طبیب رفته است لذا با پاشیدن آب سرد به سر و روی او و مالش سینه و دستهایش بهوشش آوردم.

تا مدتی مبهوت به من مینگریست برای اینکه خیالش آسوده شود گفتم: بزودی طبیب میاید و اگر احتیاج به معالجه داشته باشید به شما کمک میکند.

با تعجب گفت:مگر شما دنبال طبیب رفتید؟

گفتم خیال میکنم که خانومی که چند لحظه قبل در اتاق شما بود برای آوردن طبیب رفته است.

وحشت زده گفت خانومی که در اتاق من بود؟

گفتم آری وقتی صدای شما را شنیده قصد داشتم به این اتاق بیام ،پیرزنی را دیدم که لامپا در دست داشت و از اتاق شما خارج شد.

بیچاره با چشمانی بی فروغ که آثار نهایت رنج و و وحشت از آن هویدا بود گفت:

آیا سینه ریزی از اشرافی به گردن داشت؟

گفتم آری خود اوست شاید مادر شماست.

از روی ترس نظری به اطراف انداخت و گفت:

همسایه ی ماست و چون میداند این حالت غش و حمله ی من خود به خود مرتفع میگردد دیگر مراجعت نمیکند.

چهار ماه بعد در جراید خواندم که او و دو نفر دیگر را به اتهام قتلی که در ده سال قبل مرتکب شدند دستگیر کردند.

بی اندازه کنجکاو شدم و علاوه بر مطالعه ی جریان محاکمه ی آنها درصدد تحقیق بر آمدم معلوم شد که جریان کشف از این قرار بوده.

به عللی کلیه کاغذهایی که به مقصد جنوب بخصوص فارس ارسال میشد سانسور میکردند.

یک روز مامور سانسور کاغذی را که از پیله آستانه به مقصد شیراز فرستاده شده بود گشود و با کامل حیرت میبیند که در آن نوشته شده است که نویسنده احتیاج مبرمی به کمک نقدی داشته و از شریک خود میخواهد چون در آن قضیه سهم او را کمتر دادند اکنون به وی کمک کنند.

بدیهی است که این موضوع مرموز توجه مامورین سانسور را جلب میکند کاغذ را به مقصد فرستاد مراقبت میکند که از جواب طرف آگاه شود.

جواب این نامه بسیار روشن و صریح نوشته شده بود،بی جهت مرا تهدید نکن جرم شامل مرور زمان شده و بر فرض هم که اعتراف کنی قانوناً قابل تعقیب نیست من هم مانند تو مفلسم از رفیق دیگر ما که در خراسان است استمداد کن.

این دو نفر که با یکدیگر نامه مبادله کرده بردند دستگیر میشوند و به وسیله آنها هویت نفر سوم هم نیز کشف شده دستگیر میگردد و چون واقعاً تصور میکردند جرم شامل مرور زمان شده اعتراف میکردند که:

ده سال قبل هر سه نفر آنها جوان بودند و پیرزنی را که دارای طلا آلات بوده و به علت عدم اعتماد همیشه آن ثروت تحریک کننده را با خود حمل میکرد و محرمانه به ازدواج یکی از آنها که همان(تعلمون) باشد درآمده

و بعضی شبها به حجره او می آمده.

حرص و جوانی و محرومیت تعلمون را وادار می کند که به زندگی آن پیرزن خاتمه داده از ثروتش بهره‌مند شود چون به تنهائی قادر نبود به کمک دو تن از دوستان صمیمی پیرزن بدبخت را خفه کرده و در پستوی حجره دفن کرده بعد زینت آلات او را تقسیم نموده متفرق می شوند.

چنانچه قبلاً گفتم با به دست آمدن لاشه پرونده مفقود شدن آن پیرزن که بیش از سه چهار برگ پاره و مندرس نبود معلوم شد که چند روزی به گذشتن ده سال باقیمانده و مرتکبین محکوم به زندان شدند.

روزی به سراغ تعلمون به زندان رفتم تا به پاداش آن میهمانی عجیب اگر احتیاج داشته باشد کمکی به او بکنم و ضمناً از او بپرسم که آن پیرزن که بود.

او چون دیگر علتی وجود نداشت که موضوع را مکتوم کند از محبت من خوشحال شده گفت پس از ارتکاب این گناه دچار عذاب وجدانی بودم و یک شب سر استراحت بر بالش نگذاشتم و غالباً روح آن پیرزن مقتوله با همان لباس و زینت آلات در حالی که لامپائی به دست داشت بر من ظاهر می‌شد.

زیرا شبی که به قتل رسید دو نفر همدستان خود را در پستو جای داده و خود به عنوان یافتن کتابی به پستو رفته به او گفته بودم چراغ را بیاورد تا در روشنائی آن کتاب را پیدا کنم.

پیرزن با لامپا به پستو آمده بود که گرفتار ظلم و بیداد ما شد.

شبی که با شما در پیله آستانه برخورد کردم دچار اضطراب بودم برای این که شاید با حضور دیگری آن روح آزاردهنده و لجوج مرا راحت بگذارد اصرار کردم که میهمان من باشید.

از آن شب به بعد بیشتر می‌ترسیدم زیرا تا آن موقع فکر می کردم که قیافه پیرزن را خیال و تشویش در نظرم مجسم می کند اما چون شما هم او را به خوبی دیده بودید یقین کردم که روح اوست.

برای این که بگوشه‌ای پناه برده و از شر کار آموزگاری راحت باشم به تلقین همان روح درصدد برآمدم از شرکاء قتل استمداد کنم که گرفتار شدم.

تعلمون اضافه کرد که از افشاء شدن این راز جانکاه و محکومیت خود

بی‌اندازه راضی و خشنودم زیرا دیگر آن روح لجوج به سراغم نمی آید یا جرأت ندارد قدم به زندان بگذارد یا آنکه بعد از اجرای عدالت راضی شده و به دنیای ارواح بازگشته است.

تعلمون که از روی نشاط به شوخی این جمله را بر زبان آورده بود لبخندی زد.

تا دو سال دیگر به سراغش رفته و به او کمکی می کردم ولی بعد از آن به مسافرت رفتم و دیگر از او خبری ندارم.

مفقود شدن ناگهانی و غیرمترقبه خورشیدبانو ضربتی سخت و شکننده بر روحیه من وارد آورد و به قدری مرا از پا درانداخته بود که دیگر قادر به خودداری نبودم و حتی مغزم از جستن راه چاره عاجز مانده بود زیرا به طوری که سابقاً گفتم این دوشیزهٔ زیبای فرانسوی را که مسلم بود دارای روحی پاک و قلبی با صفا و محبت است با عشقی برادرانه و محبتی بی‌شائبه و آسمانی دوست داشتم و به قیمت جان خود حاضر نبودم گزندی به او برسد.

از طرفی می‌اندیشیدم که در خطری اجتناب ناپذیر قرار دارد چه قطعی بود که سیدرشید از موضوع آمدن ما به دخمه و راهنمائی خورشیدبانو مستحضر شده و تا این اطاق مرموز ما را تعقیب کرده و بر اثر خشم و غضب درصدد انتقام کشیدن برآمده و خورشیدبانو را ربوده است.

شاید هم سیدرشید با استحضار از چگونگی در شخصیت دوم خود که حوی شریر و جنایتکار دارد مبادرت به ربودن خورشیدبانو نموده در این صورت جای شک نیست که به او آسیب می‌رساند.

چه بسا اگر آنچه را که تاکنون کشف کرده‌ایم صحت داشته باشد برای چندمین بار با قتل آنتوانت روح خورشیدبانو را از قید جسم آزاد کند.

پروفسور با فعالیتی خستگی ناپذیر و به دقت کف آن راهرو و دیوارهایش را مورد آزمایش قرار داده می کوشید تا راهی را که از آنجا خورشیدبانو مفقود شده پیدا کند.

اما من در ظاهر به او کمک می کردم و نقطه به نقطه سنگها را با هشردن و مشت زدن امتحان می کردم ولی این کار را بی‌اختیار و مثل یک ماشین انجام

می‌دادم دل و جان و روح و قلب و فکرم در پریشانی و اضطراب معذب و ناراحت بود.

مطلبی که فوق‌العاده اهمیت داشت و از واقعه سوئی نوید می‌داد این بود که در فضائی بسیار محدود خورشیدبانو ناپدید گردید و حال آنکه کوچکترین صدائی از او برنخاست تا ما متوجه شویم.

این طرز عجیب می‌رساند که ابتدا او را از هر گونه حرکت و صدائی بازداشته سپس ربوده‌اند گاهی از فرط خشم و وحشت غرشی کرده بی‌اراده سخنی بر زبان می‌آوردم و پروفسور به تصور این که با او صحبت می‌کنم متوجه من می‌شد و چون می‌دید که در عالم خود فرو رفته و توجهی به او ندارم مجدداً به کار خویش سرگرم می‌شد.

بدبختی اینجا بود که ما هم خواهی نخواهی در آن اطاق و راهرو محبوس شده بودیم زیرا خورشیدبانو برای جلوگیری از ورود سرزده سیدرشید در سری اطاق را بسته حتی حجاب نور مقدس را هم آویخته بود تا بر فرض دوباره روشن شدن آن نور به داخل نتابد و سیدرشید نتواند از خارج داخل اطاق را ببیند.

با این ترتیب ما نمی‌توانستیم از آن محوطه بیرون برویم زیرا طریقه باز کردن در سری را که نمی‌دانستیم. وقتی که این فکر به نظرم رسید ناگهان از مخیله‌ام خطور کرد که شاید خورشیدبانو به منظوری بدون آنکه توجه ما را جلب کند داخل اطاق گردیده و حتی از اطاق هم خارج شده یا آنکه در همان موقع سیدرشید نیز داخل اطاق گشته و او را ربوده است.

این فرض تا اندازه‌ای به حقیقت نزدیکتر بود لذا راهرو را ترک کرده به طرف اطاق دویدم در حالی که فکر می‌کردم به هر صورت راه یافتن به خارج از طریق آن عملی تر است چه بدیهی ست که آن اطاق یک در سری دارد و ما حتی می‌دانیم آن در در کدام زاویه اطاق است و اگر وقت خود را صرف آزمایش آن قسمت از اطاق کنیم امید می‌رود که طرز گشودن در سری را کشف کنیم.

پروفسور که می‌دانست سخن گفتن با من نتیجه ندارد زیرا من آنقدر پریشان خاطرم که نمی‌توانم از چند کلمه فرانسه معمولی که به یاد داشتم و

اشاره و ایما پی به مقصود او ببرم لذا یک لحظه از کار خود منصرف شده به من بگریست تا شاید بفهمد که چه منظوری دارم.

وقتی که من به سمت زاویه‌ای که مدخل اطاق و در سری در آن قسمت بود دویدم از قصدم آگاه شد و مثل این که امیدوار شد که عقل و شعور خود را از دست نداده و فکری عاقلانه دارم زیرا با کمال اطمینان به تعقیب آزمایشات خود پرداخت.

آنچه کوشیدم که طریقه باز شدن در سری را پیدا کنم موفق نشدم دیوانه‌وار با دست و پا سنگهای ضیقلی دیوار را به باد مشت و لگد گرفته دیگر پیمانه صبرم لبریز شده می‌غریدم و ناسزا می‌گفتم و به صدای بلند سیدرشید را مخاطب قرار داده و او را تهدید می‌کردم.

اما جز انعکاس ضرباتی که به سنگها می‌نواختم و فریادهای خشم آلودم چیزی شنیده نمی‌شد عاقبت خسته و کوفته پیشانی داغ و مرطوب از عرق خود را در دو کف دست گرفته سعی کردم تا اندکی تسکین یافته و بتوانم افکارم را جمع نموده راه چاره‌ای بیاندیشم.

در این حالت صدای ضربان قلب خود را می‌شنیدم و نفسهای بلند می‌کشیدم تا بلکه قلبم آرام بگیرد و مرا راحت بگذارد.

ناگهان احساس کردم که کلمه خان نایب را شنیدم ابتدا توجهی به آن نکردم زیرا صدائی که به گوشم رسید نامأنوس و گوئی از راهی بسیار دور یا از قعر چاهی شنیده می‌شود.

ولی پی در پی تکرار می‌شد و مرا بیشتر دچار اضطراب می‌کرد برای این که از آن افکار ترسناک که به مناسبت شنیدن آن صدا در من ایجاد شده بود نجات یافته مشاعرم مختل نشود تصمیم گرفتم به راهرو رفته ببینم پروفسور چه کار می‌کند.

نزدیک مدخل راهرو یک بار دیگر آن صدا را شنیدم و چنین به نظرم رسید که از داخل راهرو صدا می‌آید لذا به عجله قدم در راهرو نهادم منظره‌ای خوف‌آور و در عین حال امیدبخش مرا به لرزه درآورد.

دیدم در انتهای راهرو پروفسور در حالی که سر و گردن و یک دستش پیدا

نیست دو زانو بر زمین زده و اوست که مرتباً فریاد می‌زند خان نایب.

وقتی که خود را به پروفسور رساندم متوجه شدم که سر و گردن و یک دستش در داخل حفره‌ای فرو رفته و گویا دو طرف حفره فشار می‌دهد که راه را مسدود کند و در نتیجه پروفسور فریاد می‌زند تا من به مساعدتش بشتابم.

بدبختی ما نهایت و اندازه نداشت پروفسور موقعی که دانست که من به کمکش آمده‌ام بدون آنکه متوجه باشد که من زبان فرانسه نمی‌دانم به عجله صحبتی می‌گفت و چون عکس‌العملی از من مشاهده نمی‌کرد خشمگین شده فریاد می‌زد.

بالاخره دریافتم که او غفلتاً راهی پیدا کرده و سر و گردن را داخل آن حفره نموده تا از وضع داخل آن آگاه شود لابد سنگ مدخل حفره بر اثر این حرکت می‌خواهد به جای خود برگردد و او را به این وضع در میان گرفته لذا دو انگشت خود را به لبهٔ سنگی که کناره حفره را تشکیل می‌داد تکیه داده با تمام قوت آن را به طرف خود کشیدم کوچکترین حرکتی نکرد.

بیچاره پروفسور که در وضعی ناگوار به سر می‌برد دست چپش را که بیرون از حفره بود به طرف من دراز کرد و من برای این که به او بفهمانم متوجه شده‌ام دستش را گرفتم و او با انگشت شست اشاره به سمت راست نموده بعد با انگشت سبابه دائره‌ای کوچک در فضا رسم نمود و آنگاه مشت خود را گره کرده به دست من فشار آورد.

شاید ارواح نیکوکاری که در آن دخمه‌های اسرارآمیز و موحش وجود داشتند با من کمک کردند که به منظورش پی ببرم والا هرگز امکان نداشت در چنان وضعی پریشان و اضطراب انگیز بتوانم معنی این اشارات عجیب را درک کنم.

به هر صورت چون ابتدا سمت راست را نشان داده بود بدون آنکه از جای خود حرکت کنم متوجه آن طرف شدم زیرا آن راهرو وسعت زیادی نداشت و من همانطور که در کنار حفره نشسته بودم به خوبی دیوار مقابل را می‌دیدم.

بر اثر توجه دقیق به دیوار چنین به نظرم رسید که به فاصله پیش از یک متر از کف راهرو قسمتی از دیوار به شکل یک دائره و به وسعت یک در قوری

متوسط به طول یک انگشت فرورفتگی پیدا کرده چون پروفسور با انگشت خویش یک دائره در فضا رسم کرده بود یقین کردم که با فشار به آن دائره در حفره کنار می‌رود.

اما مشکل اینجا بود که دست من بزرگتر از وسعت حفره‌ای بود که در دیوار دیده می‌شد.

بالاخره این مشکل را هم حل نموده قبضه دهنیر را گرفته و لوله آن را داخل حفره نموده و با تمام قوت فشار دادم.

یک لحظه بعد احساس کردم استوانه‌ای که در داخل آن حفره به عقب می‌رود در مقابل فشار من عکس‌العمل به خرج نمی‌دهد و متوقف شده است.

پیش از آنکه دست از فشردن باز دارم پروفسور از حفره خارج شد و غرش کنان به مالش سر و گردن و شانهٔ خویش پرداخت ولی دیگر آن حفره مسدود نشد و من از خوشحالی فراموش کردم که توجهی به پروفسور کرده لااقل با اشاره حال او را ببپرسم زیرا قسمتی از آن حفره به وسیلهٔ نور چراغ پروفسور روشن بود و پلکانی در آن دیده می‌شد.

بیچاره پروفسور هم با آنکه سر و شانه‌اش کمی آسیب دیده بود معهذا از پائین آن حفره شادمان به نظر می‌رسید و به عجله چراغ را برداشته ابتدا مجدداً به طرف داخل حفره خم شد و تا آنجا که می‌توانست چراغ را در حفره داخل کرد بعد چراغ را از حفره خارج کرده و این بار در کنار حفره نشسته دستها را به لبهٔ حفره گرفته پاها را به میان آن دراز نموده و لحظه‌ای بعد در حالی که سرش به محاذات مدخل حفره بود به من اشاره کرد به دنبالش بروم.

برای این که من هم بتوانم داخل حفره شوم پروفسور از چند پله پائین رفت و من اول چراغ را به او دادم و بعد خود وارد آن سوراخ شدم.

در آن لحظات به فکر این نبودیم که ممکن است در آن حفرهٔ مرموز زنده به گور شویم زیرا تقریباً قطعی بود که خورشیدبانو در آن گودال فرورفته و شاید ناگهان مدخل حفره که زیر پای او قرار داشته باز شده و پیش از آنکه بتواند فریادی برآورد او را بلعیده است.

چند پله که پائین رفتیم انحنائی در پله پیدا شد و در انتهای آن پیچ فضای

نسبتاً وسیعی بود که دو نفر می‌توانستند در کنار یکدیگر بایستند بعد چند پله به طرف بالا می‌رفت.

ما ناگزیر بودیم که پله‌ها را طی کرده به جائی برسیم.

ضمن آنکه از پله‌ها بالا می‌رفتم حساب می‌کردم که دوباره به ارتفاع دیوار راهرو بالا رفتیم و اکنون در فضای میان دیوار اطاق مرموز منتها در سمت قرینه راهرو قرار داریم.

این قسمت با نوری خیره کننده روشن بود و من با اشاره پروفسور متوجه دیوار شده مشاهده کردم نور از پشت سنگ مربع شکلی که شفاف است می‌تابد.

با آنکه نور اندکی شدید بود معذالک سر را به آن سنگ شفاف نزدیک کرده و بی‌اختیار از آنچه که مشاهده کردم مبهوت شدم زیرا تمام رخ مجسمه ابهت شاپور و قسمتی از تالار اسرارآمیز را می‌دیدم و معلوم بود که یک بدنهٔ اطاق مخصوص سیدرشید مشرف به تالار است.

دست پروفسور را گرفته او را هم به زحمت در کنار خود جای دادم تا بتواند تالار را ببیند.

پیش از آنکه تصمیمی اتخاذ کرده یا حرکتی کنیم صحنه‌ای وحشت آور در مقابل ما آشکار شد. از پشت آن سنگ شفاف می‌توانستیم به خوبی آنچه را که در داخل تالار می گذرد ببینیم ولی هیچگونه صدائی به گوشمان نمی‌رسید اما آن نور شدید چشم را می‌زد و ما ناچار بودیم که پلکها را به هم نزدیک کرده و پی در پی مژه بزنیم تا از صدمه نور در امان باشیم.

من خورشیدبانو را می‌دیدم که روی اولین پله تخت شاپور ایستاده و با وحشت و خشم به نقطه‌ای می‌نگرد در امتداد نگاه او نظر دوختم پشتم از ترس لرزید زیرا سیدرشید را در شخصیت شرورش یا آنکه برادر جنایتکار او را دیدم که با چهره‌ای مخوف و قوز پشت که بی‌شباهت به درنده‌ای در حال کمین و حمله نبود با پای لنگ و به تأنی به سمت خورشیدبانو می‌رود.

هر قدمی که آن موجود وحشت آور به طرف خورشیدبانو برمی‌داشت او بدون آنکه متوجه خطرات بالا رفتن از پله تخت باشد یک پله بالا می‌رفت.

به این ترتیب وقتی که آن جنایتکار سبع به پای تخت رسید خورشیدبانو در

پله هفتم قرار داشت ابتدا به قدری مجذوب آن صحنه بودم که من هم خطر بالا رفتن از پله‌های تخت را به یاد نداشتم ولی پروفسور فریاد کرده و کلماتی بر زبان راند و دست خود را به ترتیبی که با کمان تیراندازی می کنند به حرکت درآورد.

با این اشارات به خاطر آوردم که اگر خورشیدبانو قدم به پله نهم بگذارد هدف تیر غیبی قرار خواهد گرفت چنان مضطرب شدم که بی‌اختیار فریاد زدم خورشیدبانو مواظب باش بالاتر نروی.

صدای لرزان من در فضای گم وسعت و محدود راه پله چون غرش رعد منعکس شد و ثابت کرد که اگر رعد در آن فضا بغرد صدایش به خارج نمی‌رود چه رسد به صدای من.

لحظاتی بسیار اضطراب آور بود و ما به هیچ وجه نمی‌توانستیم خورشیدبانو را از خطر نجات دهیم زیرا نه صدای ما به او می‌رسید و نه فرصت داشتیم که راهی یافته خود را به داخل تالار برسانیم.

اشک بی‌اختیار از دیدگانم سرازیر بود زیرا می‌دیدم که آن موجود کثیف و وحشت انگیز قدم به اولین پله تخت نهاد و خورشیدبانو یک پله دیگر بالا رفت.

خدایا او دیگر در آستانه یک مرگ دلخراش و قطعی قرار دارد زیرا ما با چشم خود دیده بودیم که روح عزیزالله خان به محض این که قدم به پله نهم نهاد بلافاصله هدف تیر غیبی قرار گرفت و پس از آن که روح عزیزالله خان ناپدید گردید من آن تیر چوبین ولی نوک تیز را زیر پای خود یافتم و جای شک و انکار باقی نبود که آن تیر از کمان یکی از مجسمه‌های کمان دار خارج شده.

پروفسور با دلایلی غیرقابل انکار اظهار نظر کرده بود که از پله نهم به بعد آن پلکان شوم به وسایل مخفی با مجسمه‌ها ارتباط دارد و به محض این که کسی قدم به پله نهم یا دهم یا بالاتر می گذارد بر اثر فشار به پله تیری از یکی از آن کمانها جسته و به آن شخص اصابت می کند.

روح عزیزالله خان به ما نشان داده بود که این خطر حقیقی است و واقعیت دارد و حتی پروفسور معتقد بود که خان بزرگ و عزیزالله خان و شاید خورشیدبانو هم به همان طریق به قتل رسیده بودند و نوک آن تیرها آلوده به

سمی مهلک است که پس از قرنها اثر خود را از دست نداده و به محض این که خراشی به تن وارد می آورد سم با خون داخل بدن شده و انسان را به قتل می‌رساند.

تمام این افکار به سرعت برق از نظرم گذشت و من با وحشت و اضطرابی کشنده می‌دیدم که خورشیدبانو آن موجود طرف علاقه و محبتم در پیش چشم من به قتل می‌رسد و من قدرت ندارم او را نجات بدهم تنها کاری که از من ساخته بود در حالی که اشک می‌ریختم از روح عزیزالله خان که دوبار در آن تالار حاضر شده و ما را نجات داده بود استغاثه می کردم و او را سوگند می‌دادم که خواهرش را از شر سیدرشید یا برادر نابکارش حفظ کند.

صدای ضربان قلب من و پروفسور به قدری شدید بود که مانند تیک تاک لنگر ساعت در آن مکان مدهش شنیده می‌شد.

بدبختانه خورشیدبانو پشت به مجسمه شاپور رو به طرف مجسمه‌های کماندار ایستاده و لحظه‌ای از نگاه کردن به سیدرشید یا برادرش منفک نمی‌شد و معلوم بود که تحت تأثیر نگاه شرربار و مرموز او قرار دارد.

اگر با همین ترتیب خورشیدبانو قدم به پله نهم می گذاشت تیر مسموم درست در وسط سینه او و میان دو پستانش اصابت می کرد و چون لباسی بسیار نازک در تن داشت به طور حتم نوک سم آلود تیر به بدن ظریفش فرو می‌رفت و مرگش قطعی بود.

خورشیدبانو با مرگ یک قدم فاصله داشت و بر خلاف آخرین امیدی که داشتم شاید روح برادرش به کمک او بشتابد با حرکت سیدرشید آن یک قدم را هم برداشت.

من به خوبی می‌دیدم که او یک پای خود را با تأنی بلند کرده قصد دارد به پله نهم بگذارد.

خون به شدتی در رگهایم جریان پیدا کرد که موی بر اندامم راست شد و عرق سردی سر تاسر بدنم را فراگرفت زبانم از قرط وحشت بند آمده چون بید نازکی که در معرض طوفان سخت قرار گیرد می‌لرزیدم و دندانهایم به هم ساییده می‌شد و صدای وحشت‌انگیز از آن به گوش می‌رسید بی‌اختیار و به

سرعت دهتیر را از جلد خارج کرده و لوله آن را بدون آن که متوجه باشم بر روی سنگ شفاف تکیه دادم و در آن حالت اضطراب نمی‌توانستم فکر کنم که ممکن است سنگ ضخیم و با مقاومت بوده مانع عبور و خروج گلوله از دهانه لوله شده خطری اجتناب ناپذیر تولید کند.

* * *

ناپلئون بناپارت یکی از شخصیتهای تاریخی و بزرگ دنیا است که مسلماً غالب خوانندگان محترم از سرگذشت‌های عجیب او آگاهند ولی ما در این کتاب سخنی از جنگها و وقایع تاریخی او به میان نمی آوریم بلکه در اطراف سر موفقیت او صحبت می کنیم که رازی را که یک زن روشن بین برای او فاش کرد و در ترقیات روزافزون وی راهنمای او گردید بیان می کنیم و این واقعه حقیقی و غیرقابل انکار و مستند به اسناد تاریخی را نیز مانند سایر شواهد شاید آن قوه مرموز که روح نامیده می‌شود قرار می‌دهیم.

ناپلئون یک افسر عادی و کوچکی بود که اولین بار با فرونشاندن آتش شورش سلطنت طلبان بر علیه سران انقلاب فرانسه مورد توجه قرار گرفت و چون نبوغ و شجاعتش با این موفقیت آشکار شد او را مأمور فتح ایتالیا کردند.

ناپلئون برای این که دیگر شورشیان مبادرت به قیام نکنند پس از غلبه بر آنها دستور داد همه خانه‌ها را تفتیش کرده آنچه اسلحه سرد و گرم به دست می‌آورند ضبط نمایند تا دیگر سلاحی در دست شورشیان نباشد.

به این وسیله خیال خود را آسوده نموده تصمیم داشت در کنار نقشه ایتالیا آن قدر بنشیند و فکر کند تا راه‌حلی پیدا کند زیرا با فتح ایتالیا با عده قلیل و تجهیزات غیرمکفی امکان پذیر نبود.

برای این منظور آنچه میز و صندلی و سایر لوازم در اطاق کوچکش موجود بود خارج کرد و نقشه بزرگ ایتالیا را در کف اطاق گسترده تصمیم داشت وقتی از آن اطاق بیرون آید که در ذهن خود ایتالیا را فتح کرده باشد.

اما پیش از آنکه کار خود را آغاز کند به او اطلاع دادند که طفلی خردسال به اسرار طالب ملاقات اوست.

ناپلئون با تعجب آن طفل را پذیرفت و طفل به مشاهده ناپلئون با نهایت ادب و در عین حال شهامت گفت مأمورین تو شمشیر پدرم ژنرال بوهارنه را که در زمان حیاتش جزو افتخارات فرانسه بوده ضبط کرده‌اند و حال آنکه این شمشیر یادگار افتخارآمیزی است که باید در خانواده ما باقی بماند.

ناپلئون از شهامت و بیان آن طفل بی‌اندازه تحت تأثیر قرار گرفت و چون می بایستی به کار پر زحمت خود بپردازد جواب داد:

آری من هم تصدیق می کنم که شمشیر یک ژنرال بزرگترین یادگار افتخارآمیز خانوادگی است سپس دستور داد آن طفل را به انبار اسلحه جمع آوری شده راهنمائی کنند تا شمشیر پدرش را یافته و بردارد.

طفل از او اظهار تشکر کرد و رفت ناپلئون نیز وقتی که داخل اطاق خود شد دیگر این موضوع را فراموش کرده، در کنار نقشه ایتالیا که سر تا سر کف اطاق را اشغال کرده بود نشسته در دریای فکر مستغرق شد.

او سپرده بود که دیگر کسی را نخواهد پذیرفت و مزاحمش نشوند اما چند ساعت بعد صدای ضربانی به در اطاق او را از افکار خود بازداشت و ناپلئون با لحنی عتاب آمیز گفت کیست.

از بیرون اطاق آجودانش جواب داد زنی زیبا مصر است که شما را ملاقات کند و هر قدر خواستیم او را منصرف کنیم موفق نشدیم.

هر کس در هر مقامی که باشد یک یا چند نقاط ضعف دارد و این طبیعی است ناپلئون هم از این قاعده مستثنی نبود و بی‌اختیار در مقابل نام زن در صورتی که زیبا هم باشد تسلیم می‌شد.

این ضعف و زبونی تا آخرین روز زندگی همراه ناپلئون بود و کسانی که تاریخ مشروح این نابغه را مطالعه کرده‌اند می‌دانند که عشق و زن چگونه ناپلئون را به زانو درآورد.

به هر حال ناپلئون به شنیدن نام زن زیبا لحن صدای خود را ملایمتر کرده گفت اجازه می دهم که داخل شود.

لحظه‌ای بعد اندام موزون زنی در آستانه در اطاق پدیدار شد و ناپلئون چنان مجذوب زیبائی وی گردید که بی‌اختیار از جا برخاست و دست خود را به

طرف تازه وارد دراز کرد تا به او کمک کرده او را به کنار خویش بنشاند.

آن زن می دید که نقشه بزرگی سر تاسر کف اطاق را اشغال کرده و امکان ندارد بدون آنکه پای خود را روی نقشه بگذارد بتواند به ناپلئون نزدیک شود لذا متحیر بود.

ناپلئون که متوجه این نکته شد گفت خانم زیبا این ایتالیا است که باید روزی اندام سربازان فرانسه بر خاک آن به گردش درآید وحشت نکنید قدم زیبای خود را بر روی آن بگذارید و دستتان را به من بدهید.

زن ناچار با احتیاط پنجه باریک خود را بر نقشه نهاده و دست ناپلئون را گرفته با یک جست خود را به کنار او رساند.

ناپلئون دیگر توجهی به نقشه نداشت و از آن زن زیبا خواست که علت ملاقات خود را بگوید.

آن زن گفت من ژوزفین زن مرحوم ژنرال بوهارنه و مادر طفلی هستم که به او محبت کرده اجازه دادید شمشیر یادگار پدرش را به او مسترد دارند آمده‌ام تا به مناسبت این محبت از شما اظهار تشکر کنم.

ناپلئون که با اولین نگاه دل و دین به ژوزفین باخته بود دست او را بوسیده و برای این که لحظاتی چند از تماشای جمالش برخوردار باشد صحبتی طولانی در پیش کشید و حتی افکار خود را در خصوص فتح ایتالیا و مشکلات این نقشه با او در میان گذاشت.

ژوزفین که زنی مدبر و با درایت بود بعضی از مشکلات ناپلئون را آسان نموده و در آخر به او گفت تو که اهل جزیره کرس هستی و هم ولایتی های تو عقیده راسخ به پیشگوئی و فال دارند چرا برای اتخاذ تصمیم و رفع سرگردانی دست توسل به دامان پیشگویان دراز نمی کنی.

ناپلئون که حقیقتاً مانند سایر همشهری های خود اعتقاد به پیشگوئی داشت از این تذکر و یادآوری شادمان شده فوراً از جا برخاست و چون ژوزفین هم قصد مراجعت داشت برای این که او را تا خانه‌اش همراهی کرده بعد نزد زن فالگیری که معروف بود برود لباس نظامی از تن خارج کرده و لباس عادی و معمولی پوشیده زیربازوی ژوزفین را گرفته او را به منزلش رساند و از آنجا به

کلبه زن فالگیر رفت.

زن فالگیر به او گفت به سه طریق می تواند آتیه‌اش را ببیند با آئینه یا وری یا مشاهده کف دست.

ناپلئون طریقه اخیر را انتخاب نموده کف دست خود را در مقابل دیدگان روشن بین زن فالگیر قرار داده.

زن فالگیر پس از آنکه چند لحظه خیره به کف دست ناپلئون نگریست سر را بلند کرده و با تبسمی شیرین گفت ای جوان کف دست تو نشان می‌دهد که اهل شمشیری و آتیه درخشانی داری.

ناپلئون برای این که به پیشگوئی او اعتماد حاصل کند گفت میل دارم به من بگوئی که پیش از آمدن به نزد تو کجا بودم و چه کار می کردم و آیا در کاری که پیش گرفته‌ام موفق خواهم شد یا نه.

زن فالگیر پلک چشمان خود را به هم نزدیک نموده در حالی که مجدداً به کف دست او می‌نگریست گفت می‌بینم در اطاقی کوچک در کنار نقشه‌ای بزرگ نشسته و در دریای فکر غوطه‌وری زنی زیبا به ملاقات تو آمده این زن بخت و اقبال تو است به زودی با او ازدواج خواهی کرد و تا وقتی که او همسر تو است ستارهٔ اقبالت درخشان است.

ناپلئون که هنوز کاملاً مطمئن نشده بود گفت بگو چگونه باید سرزمینی که نقشه‌اش مورد نظر است فتح کنم.

زن فالگیر جواب داد زنی که به ملاقات تو آمد پنجه های خود را بر روی آن نقشه گذاشت اولین حمله تو باید در آن نقطه باشد و این حمله اولین شاهد فتح و پیروزی را در آغوش تو قرار می دهد.

ناپلئون از این پیشگوئی بسیار متوحش گردید زیرا زن فالگیر مثل آنکه در آن اطاق بوده تمام وقایع را بیان می کرد.

برای این که هر چه زودتر به کنار نقشه ایتالیا مراجعت کرده بداند آن نقطه کجا است و آیا با افکار وی وفق می دهد یا خیر کیسه‌ای پر از پول روی میز زن فالگیر نهاده خواست از آنجا خارج شود.

زن فالگیر کیسه را به طرف او گرفته گفت تو به زودی امپراطوری

عظیم الشأن خواهی شد اگر دروغ گفته باشم این پول را که به من داده‌ای زیاد است و اگر راست گفته باشم تصدیق می کنی که کم است در این صورت پول خود را بگیر وقتی که در قصر شاهان فرانسه بر تخت نشستی پاداش مرا خواهی پرداخت.

ناپلئون در حالی که کیسه پول خود را می گرفت از روی ناباوری به قهقهه خندید و به سرعت از کلبه فالگیر خارج شده به طرف نقشه ایتالیا دوید.

اثر پنجه طریف ژوزفین روی منطقه(مارانگو) نقش بسته بود.

ناپلئون چند لحظه مبهوت و خیره به آن نقطه نظر دوخت زیرا خود نیز در این اندیشه بود.

دیگر هر گونه تردیدی را کنار گذاشت و مشغول کار شد طولی نکشید که بناپارت عروس فتح و پیروزی را یکی پس از دیگری با بخت و اقبال خود یعنی ژوزفین زیبا در آغوش کشید.

تمام پیشگوئیهای زن فالگیر به وقوع پیوست و شبی که دیگر تاج امپراطوری بر سر نهاده مست از بادهٔ غرور بود به او خبر دادند زن فیگو تقاضای ملاقاتش را دارد.

امپراطور با عظمت فرانسه که مدتها بود زن فیگو را به دست فراموشی سپرده بود صحبتان او را به یاد آورده وی را با محبت پذیرفت و دستور داد انعامی شایان به او بدهند.

اما زن فیگو تبسمی تلخ بر لب آورده گفت ای امپراطور من نیازمند به مال دنیا نیستم و تعلق خاطری به آنچه که مربوط به دنیا است ندارم ولی آمده‌ام تا به تو بگویم که اظهاراتم راست بوده.

ناپلئون با تعجب گفت این مسئله محتاج به تذکر نبود تمام آنچه که تو گفتی واقع شد.

زن فالگیر جواب داد تذکر ضرورت دارد و باید یادآوری کنم که مبادا بخت و اقبال خود را از دست بدهی.

زن فیگو پس از این تذکر از نزد ناپلئون رفت و ناپلئون به خاطر آورد که بخت و اقبالش ژوزفین زیبا است.

متأسفانه از آنجا که سرنوشت باید اجرا شود ناپلئون بعدها بر اثر توجه به مقام و ابقاء امپراطوری فرانسه در خانواده خود این نکته را از یاد برد و برای این که دارای اولاد ذکور شده و فرزندش را بر تخت امپراطوری بنشاند ناگزیر ژوزفین را طلاق گفت.

از آن روز طبق پیشگوئی زن غیبگو بخت و اقبال از ناپلئون بناپارت برگشت و به طوری که همه می‌دانیم عاقبت قوای امپراطور فرانسه درهم شکست و ناپلئون اسیر شد و در حرمان و ناامیدی در جزیره‌ای دور از وطن جان تسلیم نمود.

درست همان لحظه که انگشت متشنج و لرزان من روی ماشه ده‌تیر فشار می‌آورد پروفسور که متوجه شده بود من بی‌اراده دهانه لوله اسلحه را روی سنگ گذارده و قصد تیراندازی دارم و اگر گلوله شلیک شود و آن سنگ مقاومت کند دچار خطر خواهیم شد به چالاکی مچ دستم را گرفته و به عقب کشید.

صدای انفجار گلوله توأم با فریادی دلخراش و درهم شکستن آن قطعه سنگ تاریک و شفاف خشمگین وحشتناک و سهمگین در تالار سقف گنبدی داشت و کوچکترین صدائی را منعکس می‌نمود ایجاد کرد.

آن ولوله خوف‌آور مختصر شعور و اراده‌ای را که هنوز داشتم از من سلب کرد و انگشتم بی‌اختیار به ماشه اسلحه فشار می‌داد و گلوله‌ها یکی پس از دیگری بدون آن که هدفی داشته باشم شلیک می‌شد و هر لحظه بر شدت طنین در داخل تالار می‌افزود زیرا هنوز انعکاس صدای انفجار گلوله قبلی تخفیف نیافته گلوله دیگری منفجر می‌گردید.

اکنون به طور یقین به خاطر ندارم که چند گلوله در داخل خزانه اسلحه وجود داشت ولی تصور می‌کنم پنج یا شش گلوله بیشتر نبود بعدها پروفسور به من گفت اگرچه شلیک آن گلوله‌ها در واقعه هولناکی که در تالار می‌گذشت تأثیری نداشت ولی ما را از ابتلاء به یک حالت بهت‌زدگی و جنون نجات داد زیرا انفجار ناگهانی گلوله‌ها اعصاب ما را به حرکت درآورد و وحشت و اضطراب را تخفیف داد عجیب اینجا است که در همان حال من به خوبی دنباله وقایع را می‌دیدم.

مشکل است حوادثی را که در چند لحظه زود گذر و به سرعت رخ می‌دهد و اثراتی عمیق در دل و جان انسان باقی می‌گذارد طوری شرح داد که خواننده نیز آن حالات را درک کند معهذا من ناگزیرم با بیان ناقص خود آن حوادث را شرح بدهم.

وقتی که بر حسب اجبار و استیصال دست به اسلحه برده و لوله ده‌تیر را روی سنگ شفاف قرار دادم خورشیدبانو یک پای خود را بلند کرده بود که روی پله نهم بگذارد.

سیدرشید یا برادر دوقلوی او نیز در حالی که با چشمهای شرربار خود به او می‌نگریست از پله‌ها بالا می‌رفت شاید قصد داشت او را با تسلط روحی به کمینگاه مرگ بفرستد.

همان لحظه که من بر روی ماشه اسلحه فشار آوردم خورشیدبانو نیز بر پله نهم ایستاد و من عبور یکی از آن تیرهای چوبی و نوک تیز و مسموم را دیدم که بر سینه او نشست و صدای فریاد دلخراشی که توأم با انفجار گلوله شنیده شد از او بود.

بلافاصله خورشیدبانو به روی پله‌ها درغلطید و صدای قهقهه موحش و دیوانه‌واری با طنین انفجار گلوله در فضای تالار پیچید.

آن موجود وحشتناک که ما تصور می‌کردیم سیدرشید در شخصیت شرور یا برادر جنایتکار اوست بدون آنکه از شنیدن انفجار گلوله متوحش شده یا حتی سربرگرداند به قهقهه می‌خندید و عقب عقب از پله‌ها به زیر آمده از آنجا دور می‌شد.

منظرهٔ داخل تالار از چند لحظه قبل بیشتر وحشت‌آور بود چه به محض درهم شکستن آن سنگ شفاف نور شدید خاموش شد و تالار به وسیله نورهائی که از آن نقاط درخشان ساطع می‌شد روشنائی خفیفی داشت و در یک چنین روشنائی اشباه به خصوص مجسمه‌ها و تخت باعظمت شاپور و مجسمه باابهت او اسرارآمیزتر جلوه می‌کند.

ناگهان صدای قهقهه خاموش شد و بعد عرشی مخوف که بی‌شباهت به نعرهٔ حیوانات درنده نبود به گوش رسید و بلافاصله آن نعره به زوزهٔ سگی که آسیب

سخت دیده مبدل شد من که بی‌اختیار چشم به آن منظره دوخته بودم مشاهده کردم که آن موجود خطرناک به سرعت به طرفی فرار کرد.

تمام آنچه را که به تفصیل برای شما بیان می‌کنم در لحظاتی اندک واقع شد و پیش از آنکه به خود آمده بر اعصاب و افکار خود تسلط یافته بتوانم تصمیمی اتخاذ کنم شبحی سفیدپوش در گوشه تالار نمایان گشت که با شتاب به طرف پله‌های تخت می‌رفت.

ابتدا تصور کردم روح مرحوم عزیزالله خان برادر خورشیدبانو است که شاید به قصد نجات خواهرش ظاهر شده اما متأسفانه تأخیر کرده است ولی وقتی که آن شبح به پای پله‌های تخت رسید متوجه شدم که اشتباه می‌کنم زیرا آن شبح قدی بلندتر و اندامی درشت‌تر از عزیزالله خان داشت موی سر و ریش مانند پنبه سفید محاسنش تا روی شکم می‌رسید و موی سرش که پریشان بود دوشهایش را می‌پوشاند.

این موجود که نمی‌دانم کیست و بلکه باید بگویم نمی‌دانم چیست آیا روح است یا جسم است پیراهنی سفید و بلند و گشاد بر تن داشت و چنین به نظر می‌رسید که بر اثر پیری و عمری طولانی قدش اندکی منحنی شده و سر و شانه‌اش متمایل به جلو است.

هنوز قیافه و سیمای او کاملاً در نظرم نقش نبسته بود که او به بالای پله‌ها صعود کرده و جسم بی‌حرکت خورشیدبانو را که با وضعی اسف‌انگیز روی پله‌ها افتاده بود بر سر دست بلند کرده و با تأنی به طرف انتهای تالار رفت.

به خوبی معلوم بود که آن جسم لطیف و زیبا را به زحمت حمل می‌کند.

طولی نکشید که این منظره هم با پیچیدن آن موجود مرموز به پشت تخت از نظرم ناپدید شد.

من در مقابل سوراخ وسیعی که با شکستن سنگ شفاف ایجاد شده چنان بی‌حرکت ایستاده بودم که با سایر مجسمه‌های داخل تالار فرقی نداشتم فقط جهاز تنفس آرام آرام به کار همیشگی خود ادامه می‌داد و قلب ضربان خفیفی داشت.

دیگر التهاب و اضطرابی نداشتم زیرا مغزم چنین می‌اندیشید که تمام آن

وقایع رؤیایی بوده و حقیقت ندارد به علاوه به طوری که قبلاً گفتم وقتی ترس و وحشت و نگرانی و اضطراب بیش از میزان ظرفیت است دیگر انسان آن را احساس نمی‌کند.

اگر پروفسور دست بر شانه‌ام نمی‌گذاشت و مرا مخاطب قرار نمی‌داد شاید هرگز از آن حالت اغما به خود نمی‌آمدم.

اما انسان ساختمان عجیب و مرموزی دارد و این یک مشت گوشت و پوست و استخوان با قدرت روح خاصیت آهن و پولاد پیدا می‌کند.

کلمه خان نایب توأم با احساس فشار دست پروفسور که به شانه‌ام تکیه داد مرا به خود آورد و با خارج شدن از آن حال بهت‌زدگی مجدداً دچار وحشت و طپش قلب شدم زیرا به خاطر آوردم که خورشید بانو را از دست داده‌ایم و حتی جسد او را هم نمی‌توانیم پیدا کنیم.

گریه گاهی اعجاز می‌کند اشکهای گرمی که از دیدگان فرو می‌ریزد آتش شعله‌ور دل را فرومی‌نشاند و غم و اندوه را تسکین می‌دهد و غالباً در این قبیل مواقع گریستن اختیاری نیست.

من بدون آنکه به یاد داشته باشم پروفسور زبان فارسی نمی‌داند می گریستم و با بغضی شدید در حالی که کلمات را جویده ادا می‌کردم گفتم گناه مرگ خورشیدبانو به گردن من است اگر من اصرار نمی‌کردم او داوطلب راهنمائی و کشف اسرار نمی‌شد و در نتیجه دچار این حادثه نمی‌گردید اهمیت واقعه به تدریج در نظرم روشن می‌شد و لحظه به لحظه برغمم می‌افزود.

چگونه می‌توانستم بدون خورشیدبانو به قلعه مراجعت کنم جواب برادرش آنتوان را چه می‌گفتم اگر چه پروفسور خود ناظر و شاهد قضایا بود.

به خاطر آوردن این مطالب مرا در آستانه یک عکس‌العمل خطرناک قرار داد و امکان داشت که به کلی مشاعر خویش را از دست بدهم ولی پروفسور که مردی مجرب و دانشمند بود با فرو بردن نوک چاقو به بازو و پشت مرا از آن حالت نجات داد و از آن به بعد مرتباً با من صحبت می‌کرد البته از سخنان او مطلبی نفهمیدم.

پروفسور دستم را گرفته و با دست دیگر چراغ خود را برداشته از پله‌های

راهرو سرازیر شد من نیز مانند طفلی مطیع همراه او می‌رفتم تا وقتی که به محوطه واقع بین دو پله رسیدیم آنجا پروفسور دیوارهای اطراف محوطه را به من نشان داده و با اشاره به من فهماند که قطعاً راهرو از آنجا به داخل تالار موجود است من هم دیگر کمی بر اعصاب مسلط شده و نقشهٔ انتقامی هول‌انگیز در ذهن خود را برای سیدرشید طرح می کردم.

به این مناسبت می کوشیدم که فعلاً آن خاطرات تلخ و حوادث غم‌انگیز را از یاد برده راهی برای خروج از آن مکان پیدا کنم لذا وقتی که پروفسور دیوارها را به من نشان داد فهمیدم منظورش چیست و هر دو شروع به جستجو و کاوش کردیم زیرا قطعی بود که خورشیدبانو از همین پله اسرارآمیز به داخل تالار برده شده.

آن قدر مشت به دیوار کوبیدم تا از صدای آن متوجه خالی بودن پشت سنگها شوم که دستهایم به درد آمد.

شاید بیش از ده دقیقه ما مشغول این آزمایشات بودیم ناگهان پروفسور بی‌حرکت شده و گوش فراداشت.

من هم بر اثر توجه او متوقف شدم و چنین احساس کردم که از طرف راهرو و اطاق مخصوص سیدرشید صدای ضربانی به گوش می‌رسد.

پروفسور با دست به آن سمت اشاره کرد من هم با حرکت سر به او فهماندم که صدا را می‌شنوم پروفسور چراغ را برداشت و از پله‌ها بالا رفته از آن حفره نیز خارج شده داخل دهلیز مجاور اطاق سیدرشید شدیم اینجا دیگر صدای ضربات به خوبی شنیده می‌شد و معلوم بود کسی از خارج آن اطاق به دیوار می کوبد.

افکارم به قدری پریشان بود که به هیچوجه نمی‌توانستم تصمیمی اتخاذ کنم و با نگرانی به پروفسور می‌نگریستم و منتظر بودم ببینم او چه کار می کند.

پروفسور که بیشتر از من قدرت تسلط بر نفس داشت چراغ را روی کف اطاق قرار داده دستها را به شکل قیف در مقابل دهان گرفته چند بار با هرچه قوت که در سینه داشت فریاد زد و کلماتی گفت ولی تا چند لحظه انعکاس صدای او در آن اطاق مرموز شنیده شد و مجدداً صدای ضربات به گوش رسید.

از این که ضربات با فواصل معین ادامه داشت و گاهی نیز شدت می‌یافت استنباط می کردم که فریاد پروفسور به گوش کوبنده ضربات نرسیده و به همین مناسبت نیز اگر او هم فریاد زده سخنی بگوید در اطاق شنیده نمی‌شود.

قطعی بود که شخص یا اطلاع از وجود ما در آن اطاق آن ضربات را وارد می‌آورد تا ما را مستحضر سازد که در سری را بگشائیم اما متأسفانه خورشیدبانو که از رمز باز کردن آن در مطلع بود اکنون وجود خارجی نداشت و شاید بیش از یک ساعت بود که روح از بدنش پرواز کرده و به عالم جاویدان شتافته اگر ما می‌توانستیم آن در سری را بگشائیم پیش از آن که حفره و پلکان مارپیچ را کشف نموده و شاهد مناظر دلخراش تالار باشیم در را گشوده و از آنجا خارج می‌شدیم.

بر فرض که راه به جائی نمی بردیم لااقل از تماشای صحنه مرگ فجیع خورشیدبانو معاف می‌شدیم من احساس می کردم که تاب و توانائی را از دست داده و میل ندارم از آن محبس بیرون بروم.

گاهی نیز فکر می کردم ای کاش راهی به خارج پیدا نکنیم و ناچار در آن زندان بمانیم تا بمیریم.

زیرا مرگ خورشیدبانو لطمه بزرگی به روح و جان من وارد ساخته و مرا از زندگی مأیوس و بیزار کرده بود.

از آنجائی که انسان همیشه امید به آتیه دارد و من هم جوان بودم و به خصوص جوانی بهار زندگی است و حوادث چون رعد و برق و باران سیل آسا پدید آمده و به سرعت محو می‌شوند به خود نوید می‌دادم که آن مناظر را در عالم رؤیا و کابوس دیده‌ام.

یا این که سیدرشید این صحنه را در مقابل دیدگان ما ایجاد کرده تا دیگر به کلی از خورشیدبانو صرف نظر نموده او را مرده بپنداریم والاّ امکان ندارد با همه عشق و علاقه و پیوستگی روحی که از قرون و اعصار گذشته با خورشیدبانو دارد او را به قتل برساند.

این افکار اندکی مرا تسلی می‌داد ولی طولی نمی کشید که به یاد یادداشتهای خان بزرگ و کشفیاتی که تا حال کرده بودیم می‌افتادم و از به

خاطر آوردن این که خورشیدبانو تاکنون مکرر به دست سیدرشید به قتل رسیده دچار تشنج و طپش قلب می‌شدم و دلم می‌خواست در همان لحظه سیدرشید را یافته و با یک گلوله روح پلید و شوم او را هم از جسم کثیفش بیرون کنم.

صدای چند ضربت که در داخل اطاق منعکس شد رشته افکار پریشان مرا پاره کرد و دیدم پروفسور یکی از اشیاء سنگی اطاق را برداشته و به شدت به دیوار می کوبد.

صدای ضربات خارج که تخفیف یافته بود مجدداً بلند شد و فهمیدیم کوبنده آن ضربات که شاید مأیوس شده و قصد داشت برود امیدوار شده و دوباره به کوفتن مشغول شده است و مسلماً صدای ضرباتی را که پروفسور به دیوار می کوبد می‌شنود زیرا ما هم صدای ضربات او را می‌شنیدیم.

بدبختانه من و پروفسور نمی‌توانستیم با یکدیگر سخن گفته تبادل افکار کنیم و این موضوع بیشتر مرا رنج می‌داد.

پروفسور پس از آنکه چندبار به دیوار کوفت با دست به طرف دیوار اشاره کرده گفت سیدرشید.

نام سیدرشید در آن موقع در من اثر نامطلوبی داشت به حدی که بی‌اختیار با عرشی خشم آلود گفتم گمان می کنی سیدرشید است.

پروفسور با آنکه معنی این جمله را نفهمیده بود معذالک از کلمه سیدرشید استنباط کرد چه گفته‌ام و با سر نظریه مرا تأیید کرده لحظه‌ای چند به فکر فرورفت بعد به دقت به معاینه سنگهای دیوار پرداخت.

شاید یکبار دیگر گفته‌ام سنگ‌های دیوار و کف و سقف اطاق قطعاً یکپارچه نبود اما نمی‌دانم چگونه شکافها و درزهای قطعات را پوشانده بودند که به نظر یکپارچه می‌رسید و حتی با دقت هم نمی‌شد محل درزها را پیدا کرد.

ساعتی قبل نیز مدتی وقت خود را صرف یافتن رمز گشوده شدن در سری کرده اما به نتیجه نرسیده بودیم.

من هم برای این که کاری انجام داده باشم مجدداً به جستجو پرداختم پروفسور برای این که منطقه عمل را مشخص کند در آن قسمت که می‌دانستیم در سری وجود دارد با دست مستطیلی در فضای مجاور دیوار رسم نموده بعد آن

را به ۱۰ قسمت کرده یک قسمت را به من واگذار نمود و بعد در سهم خود مشغول تفحص گردید و ضمناً برای این که کوبنده ضربات را امیدوار کند چند ضربت به دیوار نواخت.

من دیگر سعی می کردم آن حالت یأس و بیزاری را از خود دور کنم زیرا آرزومند بودم در سری باز شود و سیدرشید به درون اطاق آید و من انتقام خون قربانیهای جنایات او به خصوص خورشیدبانو را از او بگیرم و تقریباً اطمینان داشتم آن شخص که به دیوار می کوبد سیدرشید است چه جز او دیگری از وجود آن اطاق مستحضر نبود و می‌اندیشیدم پس از آنکه در شخصیت شرور و جنایتکار خود بیچاره آن فرشته معصوم و زیبا را به قتل رسانده اکنون می‌خواهد خود را بی گناه جلوه دهد یا آنکه من و پروفسور را هم نابود سازد منتها چون خورشیدبانو در سری را از داخل بسته او نمی‌تواند از خارج در را بگشاید و ناچار با کوفتن ضربات ما را متوجه می کند که در را بگشائیم.

فکر انتقام از سیدرشید تا اندازه‌ای التهابم را فرونشاند و افکارم را جمع کرد و اندیشیدم که خورشیدبانو برای بستن در سری بیش از یک لحظه کوتاه وقت صرف نکرد حتی خم نشد و همچنین جستی نکرد لذا محلی که با فشار دادن یا چرخاندن آن در سری باز و بسته می‌شود در ارتفاع قد او قرار داشته.

وقتی که این فکر از خاطرم گذشت دیده بر هم نهاده و سعی کردم به یاد بیاورم که در آن موقع خورشیدبانو به کدام سمت دیوار متوجه شد اما درست به خاطرم نیامد و مشکوک بودم معهذا سهم خود را از دیوار به منطقه‌ای که محدود به ارتفاع از طول دست یا یک ذرعی کف اطاق بود کوچک کرده و با لمس دست و نگاه دقیق به آزمایش سنگها پرداختم.

پروفسور هم تقریباً یک چنین تصمیمی اتخاذ کرد ولی باز هم نتوانستیم به مقصود برسیم.

خشم و یأس بار دیگر بر وجودم مستولی شد و بی‌اختیار بر سکوئی که مقداری از اشیاء قیمتی و یک مجسمه متوسط بر روی آن نهاده بود نشستم و چون آن مجسمه مانع بود که به دیوار تکیه دهم از روی عصبانیت با قصد این که آن را به گوشه‌ای پرتاب کنم مجسمه را با هر دو دست گرفتم ولی به محض این که

به آن فشار دادم ناگهان احساس کردم که نور اطاق مضاعف شد.

پروفسور در حالی که یک حفره مربع شکل را بر دیوار بالای مجسمه نشان می‌داد چند کلمه بر زبان آورد و من وقتی آن حفره را دیده و متوجه شدم نور از آنجا داخل می‌شود بی‌اراده چند قطعه از مجسمه‌های کوچک سنگی را برداشته به طرف آن حفره پرتاب کردم.

خوشبختانه مجسمه‌ها بدون آنکه داخل حفره شده و سنگ شفاف را که موجب انعکاس نور می‌شد بشکنند به دیوار اصابت کرده بر روی سکو افتاد.

پروفسور دست مرا گرفته و مرا از ادامه این حرکت جنون آمیز منع نموده خود به طرف مجسمه‌ای که با فشار بر آن حجاب از روی نور برداشته شده بود رفت.

چندبار آن را به راست و چپ گردانده و در نتیجه این حرکات گاهی آن حفره مسدود و زمانی گشوده می‌شد ولی کوچک‌ترین اثری از باز شدن در سری به نظر نمی‌رسید.

قبل از آنکه از این آزمایش هم مأیوس شویم من متوجه شدم با حرکات مجسمه استوانه‌ای کوچک در کنار مجسمه و بر دیوار سکو نمایان گشته و ناپدید می‌شود آن را به پروفسور نشان دادم و پروفسور مجسمه را چرخاند و حجاب از روی حفره نور برداشته شد و آن استوانه هم از دیوار بیرون آمد.

پروفسور استوانه را در دست گرفته مشغول امتحان شد.

به محض این که استوانه را به طرف داخل دیوار فشرد مجسمه خود به خود چرخی زد و ضمن این که حفره نور مسدود می گشت در سری گشوده شد و قیافه پریشان و وحشت زده سیدرشید بر آستانه مدخل اطاق نمایان گردید.

• • •

ضمن مطالعه کتب مربوط به علوم غریبه و اسرار ارواح و بررسی عقاید علماء و دانشمندان مختلف به این نکته برخورد کردم که حتی حیوانات از این خواص برخوردارند و به خصوص سگ دارای قدرت روحی صرموزی است که وقایع و حوادث آینده را به خوبی تشخیص داده و حتی گاهی دیده شده است

که پس از مرگ نیز ظاهر می‌شود.

در این مورد سرگذشتهای متعددی که همه مستند به صورت مجلس و اظهارات اشخاص معتبر بود در کتاب امیل دلان درج شده است و برای این که بحث ما در خصوص ارواح و استمداد موجودات ذی روح ناقص نماند دو واقعه عجیب را به طور اختصار شرح می‌دهم:

آقای ژرژ سگی داشت که فوق‌العاده مورد علاقه‌اش بود و به خصوص طفل خردسال او استفان به قدری به میکی که نام سگ بود انس داشت که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد.

متأسفانه این حیوان مبتلا به بیماری علاج ناپذیری گشته با همه کوشش و فعالیتی که برای مداوایش کردند بهبودی حاصل نکرده و مرد.

مدتها خانواده ژرژ در غم فوت سگ عزیزشان عزادار بودند عاقبت به تدریج ژرژ و خانمش تسکین یافتند ولی استفان روز به روز غمگین تر می‌شد و هرگاه سگی نظیر میکی می‌دید به یاد او آه می کشید و داغش تازه می‌شد تا آنجا که به سختی بیمار شد و پدر و مادرش را متوحش ساخت.

هر گونه مداوائی درباره او مؤثر نشد ناگزیر او را نزدیک پزشک روانشناس بردند زحمات او هم بی‌نتیجه ماند و طفل روز به روز ضعیف‌تر و غمگین‌تر می گردید در حالی که پدر و مادرش چاره‌ای جز مشاهده حال نزار فرزند خود نداشتند.

ناگهان تغییری در وضع مزاجی طفل پیدا شد و کم کم تبسمی بر لبهای معصوم او پدیدار گشته و به سرعت رو به بهبودی نهاد و مجدداً به بازی و نشاط و زندگی عادی برگشت ولی غالب اوقات ساعتها به اطاق ناهارخوری می‌رفت و تک و تنها در آنجا به بازی مشغول می‌شد و در جواب پدر و مادرش که از او می‌پرسیدند چه علاقه‌ای دارد که تنها در اطاق غذاخوری به سر می‌برد می گفت:

چطور شما نمی‌دانید که میکی به خانه برگشته و پنهان از شما به اطاق ناهار خوری می آید.

البته پدر و مادر او مرگ میکی را از او مخفی داشته و گفته بودند فرار کرده است.

ژرژ و خانمش که از این حالت طفل و هذیان او بیشتر متوحش بودند مجدداً به پزشک مراجعه کردند و پزشک به آنها اطمینان داد به هر صورت همین توهم و خیال و تصور موجب بهبودی اوست.

مکرر ژرژ و خانمش طفل را تحت نظر گرفته ولی چیزی که مؤید ادعای او باشد ندیده بودند یک روز استفان به طرزی خطرناک در کنار نرده بالکن طبقه سوم عمارت ایستاده و به طرف پائین خم شده بود کوچکترین حرکت و غفلتی موجب می گردید که از آن ارتفاع بلند پرت شده و متلاشی شود.

چون هر گونه سر و صدا و تذکر و توجهی از پائین خطرناک بود ژرژ با قلبی مضطرب و پریشان به طرف اطاق دوید تا بلکه از داخل اطاق توجه استفان را به خود جلب کرده از کنار نرده بالکن دورش کند.

وقتی که در اطاق را گشود منظره‌ای بسیار عجیب و بهت آور مشاهده کرد او دید که میکی سگ خودشان که بیش از یک سال و نیم از مرگش می گذشت در آن اطاق جست و خیز کنان به این سوی و آن سوی می‌دود و شاید او هم از وضع خطرناک استفان ناراحت است عاقبت با یک جست بلند خود را به قاب دورسمائی که به دیوار اطاق آویزان بود زد و قاب عکس بر زمین افتاد و به صدای آن استفان متوجه داخل اطاق شده به سرعت در حالی که فریاد می‌زد میکی میکی از کنار نرده دور شد.

ژرژ با چشمان از حدقه خارج شده می‌دید که میکی و استفان در آن اطاق به دنبال یکدیگر می‌دوند.

ژرژ برای این که مجدداً طفل به بالکن نرود فوراً در اطاق را بست و با بستن در دیگر میکی هم مفقود شد و هر قدر او را جستجو کرد نیافت.

واقعه دیگر که مؤید استمداد این حیوان در اطلاع از آینده و سرنوشت انسان است این است که شخصی به نام ادوارد می گوید دوستی داشتم که مبتلا به سل بود اطباء تجویز کردند برای تغییر آب و هوا و استراحت به یکی از ییلاقات ایتالیا برود.

او سگی داشت به نام ژلا که طرف علاقه و محبتش بود ولی به علت اشکالات زیاد مسافرت نمی‌توانست او را همراه ببرد ناگزیر از من خواهش

کرد که موقتاً تا مراجعت وی از سگش نگاهداری کنم.

این حیوان فوق‌العاده باهوش و تربیت شده بود و شیرین کاریهای متعددی می‌دانست که می‌توانست مدتها انسان را به خود مشغول دارد.

به این مناسبت با کمال رضا و رغبت تقاضایش را پذیرفتم و پس از آنکه او را با قطار راه آهن بدرقه کردم سگ را که ظریف و کوچک بود در بغل گرفته به خانه آمدم.

وضع مزاجی دوستم بی‌اندازه بد بود و به همین مناسبت نیز به او تذکر داده بودند که فوراً به مناطق خوش آب و هوا و ییلاقی برود چند روز اول ژلا مهموم و مغموم بود ولی بعد به تدریج بر سر نشاط آمده خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید.

در همان ایام که شادمان بود کاغذی از دوستم رسید که نوشته بود آب و هوای ییلاق در وجودش مؤثر شده و به طرزی بی‌سابقه و سریع بهبودی حاصل کرده.

ژلا به قدری از خود نشاط و سرور نشان می‌داد که من بی‌اختیار متوجه شدم که او باهوش و استعداد حیوانی خود از حال صاحبش با خبر شده.

چهارماه از این مقدمه گذشت یک روز دیدم ژلا با قیافه‌ای حزن آلوده در گوشه‌ای لمیده و سر خود را روی دستها نهاده بسیار اندوهگین است هر قدر کوشیدم او را از حزن و اندوه خارج کنم موفق نشدم.

از آن روز مرتباً بر غمش افزوده می‌شد تا آنجا که دیگر از غذا خوردن هم امتناع ورزید ابتدا به تصور این که بیمار است او را نزد پزشک مخصوص حیوانات بردم هیچگونه بیماری در وجودش تشخیص نداد. ده روز بعد نیمه شب صدای زوزه دلخراش او به گوشم رسید بی‌اختیار از بستر برخاسته به اطاق پذیرائی رفتم زیرا ژلا عادت داشت که زیر یکی از مبلهای اطاق کوچک پذیرائی ما می خوابید و هنگامی که در غم و اندوه فرو می‌رفت از آنجا خارج نمی‌شد.

وقتی که به سراغش رفتم دیدم همچنان زیر مبل لمیده و با وضعی بسیار تأثرآور زوزه می کشد. چند دقیقه در کنارش نشسته او را نوازش کردم و عاقبت

برای این که تنها نباشد او را به اطاق خواب خود برد م حیوان با وفا و نجیب چون متوجه شد که ممکن است زوزه‌اش مرا ناراحت کند ساکت و خاموش شد.

دو روز بعد خبر فوت دوستم را شنیدم و عجب اینجا بود که درست همان نیمه شب که ژلا به زوزه کشیدن و اظهار تأثر پرداخت دوستم جان تسلیم کرده بود.

این چه استعداد و قدرتی است که سگ می‌تواند از حالات یک انسان در فواصل بسیار آگاه شود سلامت و مرگ او را در همان لحظاتی که اتفاق می‌افتد تشخیص دهد بر ما مجهول است ولی نظایر این وقایع بسیار رخ داده که صحت آن وقایع را دانشمندان قابل اعتماد تأیید نموده‌اند.

اگر تأمل و دقت کنید بدون آنکه دلیل و علتی بتوانید ذکر نمائید بعضی معتقدات نسبت به حیوانات دارید مثلاً از ناله جغد و آوای مرغ حق و همچنین زوزه سگ و غیره تفأل می‌زنید و از قدیم‌الایام این معتقدات وجود داشته.

البته این مسئله و فهم و حتی قبول آن کمی مشکل است اما در عین حال یک حقیقت انکارناپذیر است.

خوشبختانه یکی از خوانندگان محترم سرگذشتی از ظهور روح حیوان نقل کرده است که خود ناظر آن بوده و من در جای خودش آن را برای شما بیان می‌کنم.

پیش از آنکه در سری گشوده شود من به خود وعده می‌دادم به محض دست یافتن بر سیدرشید خشم و تنفر و انزجار خود را با ضربات مشت و لگد و سیلی بر سر و روی و سایر اعضاء بدن او فرود آورده و بدون ذره‌ای رحم و شفقت با زجر و عذاب او را وادار کنم که تمام اسرار را فاش ساخته و جسد خورشیدبانو را به ما واگذارد تا آن را که مدرک جرم و جنایت اوست به قلمه برده این مرد خطرناک و جانی دیوانه را تسلیم عدالت و چوبه دار کنیم.

اما اکنون که به مقصود رسیده و قیافه متوحش و پریشان و مهموم او را می‌دیدم از فرط بغض و کینه هرگونه حرکتی از من سلب شده بود خیره و خشمناک به او می‌نگریستم و می‌خواستم بدانم چه نقشه‌ای طرح کرده است.

سیدرشید به مجردی که قدم به داخل اطاق نهاد نظری به طرف دهلیز مخفی

افکنده فریاد زد خورشیدبانو. اگر سیدرشید نام خورشیدبانو را بر زبان نمی‌آورد شاید من از تصمیم خود نسبت به او تغییراتی می‌دادم اما چنین به نظرم رسید که او مبادرت به اجرای نقشه شیطانی خود و اغفال ما نموده لذا با تبسمی تلخ گفتم او در دهلیز مشغول خواندن نامه اعمال وحشتناک تو است.

با آنکه این جمله توهین آمیز و تمسخرآلود و لحن صدای من بسیار خشن و زننده بود معهذا دیدم که آثار سرور و شادمانی بر چهرهٔ سیدرشید نقش بست و با همه متانت و وقاری که داشت با یکی دو جست خود را به مدخل دهلیز رسانده و سر را به داخل دهلیز برد.

البته خورشیدبانو در آنجا وجود نداشت و من هم می‌خواستم به نوبه خود در مقابل نقشه‌های شیطانی او نقشی آزار دهنده بازی کرده و مثل گربه‌ای که موشی را به چنگ آورده است یا پلنگی که شکار را اسیر و در چنگال خود می‌بیند با او بازی کنم.

سیدرشید یک لحظه پس از آنکه سر را به داخل دهلیز برد و خورشیدبانو را ندید به طرف ما برگشت و در حالی که چهره‌اش را غبار اضطراب و نگرانی غم‌انگیزی فرا گرفته بود به من نظر افکند و به خوبی معلوم بود که با نگاه استفسارآمیز خود می‌پرسد پس خورشیدبانو کجا است.

راستی سیدرشید یک هنرمند فوق‌العاده زبردست به شمار می‌آمد و به قدری نقش خود را خوب ایفاء می‌کرد که من به تدریج مشکوک می‌شدم.

چند لحظه به سکوت گذشت و سیدرشید مثل این که می‌ترسد سؤالی کند مکرر لب‌ها را حرکت داد اما صدائی از دهانش بیرون نیامد.

با تأنی در حالی که به طرف او می‌رفتم گفتم مگر خورشیدبانو را در داخل دهلیز ندیدی.

سیدرشید از قیافهٔ ترسناک و چهرهٔ برافروخته من احساس وحشت کرده قدمی به عقب رفت ولی من چون شیری که به قصد درهم شکستن شکار حمله بردارد جستی زده و پشت گردن قطورش را گرفته پیش از آنکه مقاومتی کند سرش را مجدداً به داخل دهلیز برده گفتم مگر کوری بدبخت... آنجا است.

سیدرشید با چشمهای از حدقه خارج شده اطراف آن دهلیز کوچک را

نگریسته مثل این که برای اولین بار متوجه حفرهٔ سری شده است ندای حیرتی برآورده گفت آه این راه مخفی را هم پیدا کردید.

بعد با یک حرکت خود را از دست من نجات داده به طرف حفره دوید و سر و قسمتی از تنهٔ خود را داخل حفره نموده فریاد زد خورشیدبانو... خورشید

من که دیگر از این حرکات مسخره به جان آمده و به منتهای خشم و جنون رسیده بودم لگدی چنان محکم به پشتش نواختم که نتوانست تعادل خود را حفظ کند و با سر به داخل حفره افتاد و ناله دردناک او به گوش رسید.

پروفسور که به دنبال ما داخل دهلیز شده بود از این حرکت دیوانه‌وار من خشمگین شده دستم را گرفته و به شدت مرا به طرف دیگر دهلیز پرتاب کرده شتابان به کنار حفره آمد.

در این موقع سر و صورت ژولیده و خون آلود سیدرشید از حفره خارج شد پیشانیش مجروح گردیده و یک رشته باریک خون از آن جراحت بر گونه و ریش انبوهش دویده و سیمائی بسیار وحشتناک به او داده بود.

چشمهایش چون دو مشعل فروزان یا دو کاسه خون به رنگ سرخ درآمده و نگاهش ترسناک بود.

به محض این که سیدرشید سر را از حفره خارج کرد و پروفسور متوجه زخم پیشانی او شد دستمالی از جیب بدر آورده و آن را بر روی زخم قرار داد.

سیدرشید دست لرزان خود را بر آن دستمال گذارد تا از خونریزی جلوگیری کند.

پروفسور چند کلمه با او سخن گفت و نام مرا بر زبان آورد فهمیدم دربارهٔ من صحبت می‌کند و لابد به او می‌گوید که خان نایب خشمگین است.

سیدرشید بدون آنکه مرا از این حرکت ملامت کند با لحنی اندوهگین گفت خان نایب علت این حرکات ناروا چیست خورشیدبانو کجا است.

گفتم ای جنایتکار دیوانه از من می‌پرسی خورشیدبانو کجا است این بازی‌های کودکانه را کنار بگذار ما دیگر اغفال نمی‌شویم.

سیدرشید که هنوز روی اولین پله ایستاده و فقط سر و قسمتی از تنه‌اش از حفره بیرون بود گفت خان نایب فکر می‌کنم که شعور خود را از دست داده‌ای

خورشیدبانو همراه شما بود پس از چه کسی باید بپرسم که او کجا است.

برای اینکه نتواند جرم خود را انکار کند گفتم ابتدا بگو تو چگونه و چه وقت به اینجا آمدی.

سیدرشید جواب داد شب گذشته وقتی که مرا در پستوی مجاور اطاق آنتوان و خورشیدبانو تحت نظر گرفتید احساس می‌کردم نقشه‌ای دارید ولی هرگز به فکرم نمی‌رسید که می‌خواهید داخل دخمه شده و در جستجوی اوراق مفقود شده یادداشتها برآئید خورشیدبانو هم راهنمائی شما را به عهده گرفته است لذا بی‌خیال خوابیدم و صبح که شما را ندیدم از آنتوان پرسیدم کجا رفته‌اید.

ابتدا آنتوان نمی‌خواست در این مورد سخنی بگوید ولی چون شب به پایان رسیده و شما مراجعت نکرده بودید نگران شد و ناچار مرا از واقعهٔ مستحضر ساخت.

من که می‌دانستم روح شریر برادرم در دنبال اوست و ممکن است در این دخمه‌ها آسیبی به شما برساند شتابان داخل دخمه شده چون احتمال می‌دادم که خورشیدبانو شما را به این اطاق هدایت می‌کند مستقیماً به اینجا آمدم در سری از داخل بسته بود و تأیید می‌کرد که شما در داخل اطاق هستید و خورشیدبانو آن را بسته است لذا به کوفتن در مشغول شدم.

ادعای سیدرشید عجیب بود چنان به صداقت و اطمینان بخش سخن می‌گفت که من به شک افتاده گفتم سیدرشید تزویر و دروغ حدی دارد ساعتها است که تو در این دخمه‌های شوم قدم به قدم ما را تعقیب می‌کنی و خطراتی برای ما ایجاد کرده‌ای که جز به توفیق خداوند متعال رهائی از این خطرات امکان پذیر نبوده است عاقبت هم به مقصود رسیدی.

سیدرشید گفت خان نایب نمی‌دانم چه واقع شده است که تا این اندازه خشمگینی به هر صورت ابتدا به من بگوئید خورشیدبانو کجا است بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.

یک لحظه از خاطرم گذشت که طبق نظریه پروفسور و مفاد یادداشت‌های خان بزرگ سیدرشید در شخصیت شرور و جنایتکار خود مرتکب اعمالی

می شود و در شخصیت اصلی خویش مردی متین و نیکوکار و شرافتمند بوده چه بسا اصلاً به خاطر نمی آورد که مرتکب چه گناهانی شده لذا برای این که با مشاهده تالار مرمور و حفره‌ای که بر اثر شلیک گلوله در دیوار راهرو پله ها ایجاد گردیده بود قضایا را به خاطر آورده و بالاخره دست از حقه بازی بردارد گفتم اگر از چند پله پائین رفته و بعد به طرف بالا صعود کنی صحنه‌ای را که خود در تالار مجسمه ها ایجاد کردی به یاد خواهی آورد.

به شنیدن این جمله سیدرشید با صدائی خفه و لحنی وحشت زده گفت خدایا این چه بدبختی بزرگی است چگونه شما تالار مجسمه ها را دیده‌اید.

فریاد زدم بدبخت جائی برو ببین چگونه ما آن تالار شوم را یافته و شاهد منظره‌ای دلخراش بودیم.

سیدرشید در یک لحظه ناپدید شد و من نیز مضطرب شدم زیرا می اندیشیدم که ممکن است از راهی پنهانی که ما نتوانسته بودیم آن را کشف کنیم فرار کند.

به این مناسبت درصدد برآمدم به دنبال او داخل راه پله شوم اما پروفسور با هر دو دست مرا محکم در بازوان خود گرفته مانع شد.

متأسفانه من نمی توانستم منظور خود را به او بفهمانم و او که بیم داشت بر اثر خشم و تنفر آسیبی به سیدرشید برسانم پا خود از او آسیب ببینم نمی گذشت داخل حفره شوم در نتیجه کشمکشی بین ما تولید شد و قبل از آن که موفق شوم خود را از قید بازوان پروفسور خلاص کنم بار دیگر سر و کله سیدرشید از میان حفره نمایان شد ولی چهره‌اش به قدری افسرده و پریشان بود که در من اثر کرد.

به علاوه دیگر فکر می کردم که باید با تحقیق و پرسش به حقیقت امر واقف شد زیرا اگر سیدرشید مبادرت به قتل فجیع خورشیدبانو کرده بود چه اصراری داشت که به سراغ ما بیاید و چنانچه قصد داشت من و پروفسور را نابود کند تا حال اقدامی می کرد یا لااقل پس از آنکه مطمئن شد ما صحنه دلخراش مرگ خورشیدبانو را دیده‌ایم به جای این که مراجعت کند از همان راه سری که خورشیدبانو را به داخل تالار برده بود می رفت.

این مسائل که خود نمی توانستم جوابی قانع کننده برای آن بیابم پیشم مرا بر آن داشت که اندکی راه مسالمت در پیش گرفته بگذارم که خشم و غضب بر من مستولی شود معهذا به محض این که مجدداً سیدرشید در مدخل حفره نمایان شد گفتم چرا از راه سری فرار نکردی.

سیدرشید جواب داد مناسبت ندارد که فرار کنم آخر به من بگوئید چه حادثه‌ای رخ داده بیم دارم که فرصت از دست برود و خورشیدبانو دچار خطر گردد.

از این سخن خم و اندوه من افزون شد و گفتم سیدرشید ترا به خدا یک کلمه راست بگو آیا حقیقتاً برادری داری که جنایتکار است یا خود دارای دو شخصیت بوده و گاهی مبادرت به اعمال ناروا کرده بعد پشیمان می شوی.

سیدرشید در حالی که از حفره بیرون می آمد جواب داد خان نایب از این که درباره خورشیدبانو جوابی به من نمی‌دهی و خود نیز درصدد اقدامی نیستی امیدوارم و گمان می کنم که اطمینان داری خطری متوجه او نیست لذا از تو تمنا می کنم مرا قبلاً از حال او مستحضر کنی بعد قسم به ذات پروردگار هر چه بپرسی بدون کم و کاست توضیح خواهم داد.

اشک در چشمان من حلقه زد و گفتم همانطور که حدس می زنی دیگر خطری متوجه او نیست.

سیدرشید که خون زیادی از زخم پیشانیش رفته تمام لباسش را رنگین کرده بود از راهرو گذشته داخل اطاق شد و جعبه‌ای را گشوده یک حقه سنگی از آن بیرون کشیده و انگشت خود را با روغنی که در میان آن حقه بود آلوده نموده روغن را به روی زخم پیشانی گذاشت و دستمال را به روی زخم بسته این بار با پروفسور به گفتگو پرداخت.

بیش از چند دقیقه صحبت او با پروفسور به طول انجامید و من از چهرهٔ او تشخیص می دادم که پروفسور نیز از بیان وقایع خودداری نموده است.

سیدرشید که از پروفسور نتیجه نگرفته بود مجدداً متوجه من شده با لحنی التماس آمیز گفت خان نایب به من رحم کنید اگر سید احمد او را ربوده باشد به طور قطع دچار خطر می شود زیرا او جنونی خطرناک دارد و ممکن است

خورشیدبانو را به قتل برساند این لحظات قیمتی است و شما بیهوده وقت و فرصت را از دست می دهید.

دیگر شایسته نبود تأمل کنم درحالی که با دقت به چهرهٔ او می‌نگریستم گفتم سیدرشید اگرچه بغیر دارم دروغ می گوئی و نام بردن از سیداحمد نیز تزویر و حیله دیگری است که به کار می بری و ما از مفاد یادداشتهای خان بزرگ اطمینان حاصل کرده‌ایم که تو دارای دو شخصیت بوده و تاکنون مکرر خورشیدبانو را به قتل رسانده‌ای و در اولین صفحه کتاب زندگی خویش نیز این راز را فاش نموده و از خداوند خواسته‌ای که گناهانت را عفو کرده و ترا از بند این روح شریر و شخصیت جنایتکار نجات دهد معهذا برای این که شاید واقعاً در شخصیت اصلی اعمال گذشته را به یاد نمی آوری وقایع را برایت حکایت می کنم ولی مطمئن باش دیگر از تو دست بردار نخواهم بود.

سیدرشید که منتظر بود وقایع را بشنود وقتی که دید من به ذکر عقاید خود پرداخته‌ام سخنم را قطع کرده گفت بسیار خوب خان نایب هر تصمیمی دربارهٔ من داری اجرا کن ولی زودتر به توضیح وقایع بپرداز.

برای این که از تغییر قیافهٔ او پی به اسرارش برده و صحت و سقم اظهاراتش را کشف کنم وقایع را از ابتدای ورود به دخمه و گم کردن راه آغاز کردم اول حادثهٔ پرنده مرموز واقعی و گودال روغن مومیائی را شرح دادم ولی سیدرشید نگذاشت که به دنباله حوادث ادامه دهم سخنم را قطع کرده گفت خان نایب اگرچه دانستن این وقایع برای من مفید است و خواهم فهمید تا چه اندازه به اسرار این دخمه‌ها پی برده‌اید اما نگرانی و اضطرابم در خصوص خورشیدبانو مانع است که بتوانم تأمل و تحمل کنم بهتر است که از آخر شروع کنی.

چون توضیح حادثه مرگ خورشیدبانو و آن صحنهٔ وحشت‌انگیز جزء به جزء برایم مقدور نبود گفتم سیدرشید تو خود باید حدس زده باشی که خورشیدبانو در حفرهٔ مرموز واقع در دهلیز مفقود شد.

سیدرشید آهی رضایتمندانه کشیده گفت آیا مدتی از مفقود شدنش می گذرد؟

قیافه صادقانه سیدرشید تا اندازه‌ای مرا قانع کرد که حقیقتاً از آن جریان

مطلع نیست لذا گفتم تأمل کن قضیه به مفقود شدن خورشیدبانو خاتمه پیدا نمی کند.

سیدرشید گفت قطعاً شما هم آن حفره را کشف کرده و درصدد برآمدید از آنجا داخل تالار مجسمه شاپور بشوید ولی چون راه دهلیز را سیداحمد از آن سمت بسته نتوانستید در سری را بگشائید و بعد از پله ها صعود نموده از پشت سنگ نورافکن داخل تالار را دیده و آن سنگ را هم شکسته‌اید.

گفتم آری همینطور است ولی من آن سنگ را با شلیک چند گلوله شکستم زیرا صحنه‌ای دلخراش در مقابل دیدگان ما قرار داشت و خورشیدبانو با آنکه از خطر صعود از پله تخت شاپور مطلع بود تحت تأثیر موجودی جنایتکار که نمی‌دانم سیدرشید یا شخص دیگر است بالا رفت تا به پله نهم رسید.

یک لحظه مکث کردم تا اثر این توضیحات را در سیدرشید ببینم رنگ او به طوری پریده بود که چهره‌اش کاملاً سفید به نظر می‌رسید و دیده به دهانم دوخته سخنی نمی گفت.

عاقبت ناچار شدم دنباله مطلب را بیان کنم لذا گفتم آری سیدرشید بیچاره خورشیدبانو بالاخره قدم به پله نهم گذاشت و ثبری صفیر زنان بر سینه‌اش نشست صدای قهقهه جنون آمیز آن حیوان موذی توأم با فریاد دلخراش خورشیدبانو و شلیک گلوله یک باره در فضای تالار منعکس شد.

سیدرشید به شدت می‌لرزید و صدای به هم خوردن دندانهایش شنیده می‌شد من یک بار دیگر سکوت کردم. لحظه‌ای چند سیدرشید لرزان و مبهوت به من نگریست عاقبت پس از آنکه چند بار زبان خود را به دور لبهای خشک و سوزانش کشید گفت خان نایب خداوند شما را مکافات دهد که موجب مرگ آن ناکام شدید آیا جسد او را هم برد یا هنوز در تالار باقی است.

گفتم او به شنیدن انفجار شلیک گلوله ناپدید شد ولی شبحی سفید پوش که به نظر می‌رسید پیرمردی معمر است ناگهان در تالار ظاهر شده و جسم بی جان خورشیدبانو را در آغوش کشیده از تالار خارج کرد.

از این سخن پارقه امیدی در چهرهٔ بی‌رنگ و چشمان بی‌فروغ سیدرشید درخشیده گفت خان نایب آیا می‌توانی بگوئی بین ظاهر شدن آن شبح

صفیه‌پوش و درخفیدن خورشیدبانو چقدر فاصله بود.

گفتم تمام این وقایع شاید در مدتی کمتر از یک دقیقه رخ داد.

سیدرشید ابتدا به سجده درآمد و بیش از چند لحظه در حالی که به شدت می گریست کلماتی اداء کرد که من نام خدا را مکرر شنیدم بعد برخاسته گفت جان نایب پنج دقیقه در اینجا تأمل کنید امیدوارم خداوند تعالی با نظر مرحمت خود ما را از تحمل غم جانکاه مرگ خورشیدبانو معاف کرده باشد.

من که دیگر نمی‌توانستم سیدرشید را از دست بدهم با لحنی خشن گفتم این هرنمائیها دیگر در من اثر ندارد و ترا آزاد نمی گذارم.

سیدرشید گفت قسم به ذات پروردگار که به زودی مراجعت می کنم.

گفتم برای این که به خورشیدبانو علاقمندم و او را چون خواهری مهربان دوست دارم و تو نیز روزنه امیدی در دل غمدیده‌ام ایجاد کردی حاضرم پنج دقیقه بلکه ده دقیقه و یک ساعت ترا همراهی کنم و به هر کجا که می گوئی بیایم البته چون این دخمه های اسرارآمیز حفره‌ها و گودالها و درهای سری دارد دستت را به دست خود می‌بندم تا موفق به فرار نشوی.

سیدرشید عرشی کرده گفت این مهملات چیست که می گوئی من در ظرف پنج دقیقه می‌روم و مراجعت می کنم متأسفانه مأذون نیستم که ترا همراه خود ببرم سپس به طرف در اطاق به راه افتاد.

من که می‌دیدم سیدرشید قصد رفتن دارد به سرعت ده‌تیر را از جلد خارج کرده و لوله آن را به طرف او گرفتم و گفتم اگر قدم از قدم برداری با جان خود باری کرده‌ای.

سیدرشید یک لحظه حیره به من نگاه کرده گفت جان نایب سماجت نکن اگر مطمئن نبودم که تو از غرض علاقه به خورشیدبانو خشگمین شده و چنان رفتاری ناپسند با من در پیش گرفتی سزایت را می‌دادم من اگر قصد فرار داشتم هرگز نزد شما نمی آمدم.

گفتم اگر در فکر غریب و اغفال ما نیستی چرا نمی گذاری همراهت بیائیم.

گفت من به جائی می‌روم که جزو اسرار مقدس دخمه شاپور است و هرگز نمی‌توانم شما را همراه ببرم لجاجت نکن به زودی برمی گردم و امیدوارم با

مژدهٔ نجات خورشیدبانو شما را شاد و مسرور کنم.

قبول این مطلب برای من که مرگ آن موجود عزیز را به چشم دیده بودم آسان نبود لذا گفتم محال است بگذارم بروی مگر آنکه دستت را به دست خود ببندم و همراهت بیایم.

سیدرشید نظری خشمگین به من افکنده هر دو دست خود را به جلو آورده گفت بسیار خود هر کار می کنی زود بکن.

من با دست چپ در جیبهای خود جستجو می کردم شاید چیزی پیدا کنم که بتوانم با آن دست سیدرشید را به دست خود ببندم ولی ناگهان سیدرشید ضربتی به دست راست من که اسلحه را در آن دست داشتم نواخت و من بی‌اختیار به ماشه فشار دادم.

• • •

این هم سرگذشت عجیبی است که در نوع خود بی‌نظیر می باشد و ما چون به نویسندهٔ آن اعتماد داریم آن را جزو شواهد قضایای روحی منظور کرده نظریه دانشمندان را درباره تجسد روحی حیوانات تأیید می کنیم.

آقای بیاضی می‌نویسد چند سال قبل هیئتی از اداره راه برای بازدید جاده بین یزد و شیراز مأمور شده و به اتفاق به طرف ابرقو حرکت کردیم.

دو نفر از اعضاء هیئت که یکی از آنان مهندس بود به شکار علاقه فراوان داشتند به همین مناسبت مسافرت ما به کندی انجام می گرفت و گاهی اتفاق می‌افتاد که دو یا سه روز در یک نقطه اقامت می کردیم و در اطراف آن به شکار می پرداختیم.

مهندس شکارچی بی‌بدل و بهتر است که بگویم قسی‌القلبی بود چه اگر یک گله آهو مصادف می‌شد با نهایت سنگدلی می خواست تا آخرین آهو را شکار کند حتی به مادر و بچه رحم نمی کرد.

در حوالی ده‌شیر شکار کوهی فراوان وجود داشت و چون کمتر اتفاق می‌افتاد که آقای مهندس موفق به یک شکار در کوه شود از این فرصت و پیشامد استفاده نموده تقاضا کرد که یک روز در ده‌شیر مانده و برای شکار به کوه برویم.

کوهستان آن منطقه بسیار صعب‌العبور بود و به فراری که می گفتند پلنگ زیاد هم داشت اگرچه من به این قبیل شکار میل و رغبتی زیاد نداشتم معهذا برای خاطر آقای مهندس موافقت کردیم و شب را با کسب اطلاع از پیرمردی که شکارچی بود گذرانده سحرگاه برای شکار آماده شدیم.

متأسفانه با خوشبختانه من بدل دردی بی‌سابقه دچار شده نتوانستم بروم و مراجعت کردم برای این که پیرمرد شکارچی و راهنما نیز دارای تفنگی مرتب باشد تفنگم را به او سپردم.

با آنکه قرار بود تا ظهر بیشتر وقت خود را تلف نکرده برگردند و پس از صرف ناهار در پی انجام مأموریت برویم معهذا ظهر گذشت از مراجعت آنان خبری نشد.

تا نزدیک غروب من فکر می کردم که لابد شکاری به دست نیاورده و همچنان به دنبال شکار می گردند یا در کمین نشسته‌اند.

ولی به محض این که آفتاب رو به افول گذاشت دلم به شور افتاد زیرا تأخیر آنها بی‌سبب نبود. به تدریج هوا تاریک شد و قلق و اضطرابم افزون شد.

عاقبت طاقت نیاورده با یکی دو نفر از اهالی ده به سراغ شکارچیان رفتیم.

طولی نکشید که به آنها مصادف شدیم و من در اولین نظر مشاهده کردم مهندس همراه آنها نیست به تصور این که کمی عقب مانده با تمسخر گفتم لابد آقای مهندس آن قدر شکار کرده که نمی‌تواند شکارها را حمل کند و نه قادر است که از آنها دل برکند.

شکارچی پیرمرد با لحنی تأسف آمیز گفت بیچاره آقای مهندس مفقود شد و هر قدر به دنبالش گشتیم او را پیدا نکردیم.

این خبر غیرمترقبه چون ضربت شدیدی مغز و اعصابم را تکان داد با وحشت و اضطراب چگونگی را پرسیدم.

شکارچی پیرمرد که کمتر از دیگران پریشان خاطر بوده و اندکی بر اعصاب خود تسلط داشت گفت رفقای شما در کوه‌های مختلف در کمین شکار بودند و من برای گرداندن شکار رفتم بدبختانه جز یک بز کوهی شکار دیگری دیده نمی‌شد او را به طرف کومه‌ها راندم وقتی که مطمئن شدم شکار از راهی

می‌رود که بالاخره از مجاورت یکی از کومه‌ها می گذرد چون خسته بودم برای رفع خستگی نشستم.

شاید نیم ساعت نگذشته بود که صدای بسیار خفیفی شنیدم و دانستم در نقطه‌ای خیلی دور به شکار تیراندازی شده لذا برخاسته به طرف کومه‌ها رفتم.

قرار بود ظهر برگردیم و حالا بیش از یک ربع ساعت به اذان ظهر نداشتیم رفقا یک یک از کومه‌ها بیرون آمدند اما از مهندس خبری نبود یکی گفت او را دیده که به دنبال همان بز کوهی می‌رفته هر قدر فریاد زده او را صدا کردیم جوابی نشنیدیم ناچار ردپای او را پیدا کرده مسافتی روی رد رفتیم بدبختانه رد هم کور شد.

چون من صدای انفجار گلوله را شنیده بودم یقین داشتم او به طرف شکار تیراندازی کرده اما هر قدر سعی کردم به خاطر بیاورم سمت صدا از کدام طرف بوده مقدور نشد.

خلاصه تا نزدیک غروب وقت ما به تجسس تلف شد چون در شب امکان نداشت به جستجو ادامه دهیم مراجعت کردیم تا اگر آقای مهندس خود برنگشته باشد فردا عده‌ای را کمک گرفته به کوه برویم شب بسیار ناگواری گذراندیم و من می‌توانم بگویم که ابداً به خواب نرفتم.

مشکل است که انسان بتواند یکی از دوستان نزدیک خود را در وضعی مجهول گذاشته و برود. روز بعد بیش از بیست نفر از رعایا را کمک گرفته به راهنمائی شکارچی به کوه رفتیم برای این که کاملاً کوه را بازدید و تجسس کرده باشیم هر دو نفر از یک سمت حرکت کردیم. من و آن شکارچی پیرمرد با هم بودیم او در بین راه توضیح می‌داد بزکوهی که روز قبل به طرف کومه‌ها رانده شده چهار قلم و سینه و پیشانیش سفید و بقیه بدنش حنائی رنگ و به اندازه یک گوساله بوده قطعاً آقای مهندس از یک چنین شکاری دل نکنده و بدون توجه به اضطراب و تشویش ما هنوز در دنبال اوست.

مسلماً من نمی‌توانستم باور کنم که مهندس حتی شب را در کوه گذرانده باشد که بزی را شکار کند و فکر می کردم حادثه بدی برایش رخ داده و بیشتر می‌اندیشیدم که شاید دچار پلنگ یا حیوان درنده دیگری شده.

آن روز تا نزدیک عصر اثری از گم شده نیافتیم و چون بی‌اندازه خسته بودیم روی سنگی نشسته چشم به اطراف دوختم تا بلکه اثری به دست آورم.

ناگهان شکارچی در حالی که با دست نقطه‌ای را به من نشان می‌داد گفت ببین آقا این همان بزکوهی است که دیروز به طرف کومه‌ها راندیم.

در امتداد دست او نگریسته با کمال تعجب مشاهده کردم یک بز کوهی با همان نشانی که قبلاً شکارچی پیرمرد توصیف کرده و در پنجاه قدمی ما ایستاده.

شکارچی قنداق تفنگ را به شانه تکیه داد تا او را هدف قرار دهد ولی شکار چند خیز برداشته و کمی دورتر متوقف شد.

پیرمرد تفنگ را به حال اول برگردانده با حیرت گفت اولین بار است که می‌بینم یک بز کوهی شکارچی را دیده و مانند روباه از او دور شده و بعد مراقب شکارچی می‌شود.

پیرمرد فوراً در تعقیب شکار برآمد و من هم همراه او حرکت کردم به محض این که به تیررس رسیدیم و شکارچی تفنگ را آماده تیراندازی نمود بز کوهی مجدداً با چند جست و خیز از آنجا دور شد و با وضعی حیرت‌انگیز متوقف گردیده به سوی ما می‌نگریست.

این عمل بیش از پنج بار تکرار شد و ما اکنون به جای بسیار خطرناکی رسیده بودیم.

شکار ما را به دنبال خود از آنجا به محل خطرناکتر دیگری کشاند و عاقبت از سراشیب تندی پائین آمدیم و بز کوهی اکنون در سی چهل قدمی ما بر روی سنگی ایستاده بود و با وضعی اسرارآمیز ما را به سوی خود دعوت می‌کرد.

پیرمرد شکارچی دیگر جرأت نداشت قدمی پیش بگذارد و در حالی که زیر لب دعا می‌خواند بر خود می‌لرزید گفتم چرا از تعقیب او بازماندی.

گفت آقا فکر می‌کنم او غول بیابانی یا از ما بهتران است که به این صورت درآمده و ما را با تسحر به دنبال خود می‌کشاند قطعاً مهندس بیچاره هم گرفتار او شده.

من چون معتقد به این مطالب نبودم گفتم این خیال واهی است غول بیابانی

معنی ندارد.

شکارچی گفت آقا هرگز امکان ندارد یک بز کوهی این گونه با شکارچی بازی کند سالها است من در این کوه شکار می‌کنم و چنین چیزی ندیده‌ام.

این بار من برای این که به او بفهمانم غول بیابانی وجود ندارد به طرف شکار نشانه روی کردم باز هم او چند جستی زده از نظر ناپدید شد.

به دنبالش رفتم پیرمرد هم برای این که دیگر از تنهائی می‌ترسید همراه من آمد از چند صخره سخت عبور کردیم آبی گوارا ولی قلیل از شکاف سنگ می‌گذشت چند کفی آب نوشیدیم و من دیدم بز کوهی این دفعه بیش از بیست قدم با ما فاصله ندارد.

به سرعت تفنگ را به شانه تکیه داده به سوی او نشانه روی کردم ولی پیش از آنکه گلوله شلیک شود دیدم شکار افتاد.

به تصور این که اشتباه می‌کنم به شکارچی پیرمرد گفتم آیا می‌بینی او در کنار سنگی افتاده.

جواب داد آری آقا حال دیگر یقین دارم که او موجودی اسرارآمیز است.

اگر چه من هم به تدریج تسلیم نظریه او می‌شدم معهذا بسم‌الله گویان پیش رفتم هر قدر نزدیکتر می‌شدم بز کوهی بیشتر نمایان می‌شد.

وقتی که به کنارش رسیدم با کمال تعجب دیدم خون آلود است و گلوله‌ای به شکمش اصابت کرده و مدتها است جان سپرده.

چنان دچار وحشت شدم که دندانهایم به یکدیگر سائیده می‌شد من که به طرف او شلیک نکرده بودم.

وقتی وحشت من به منتها درجه رسید که مشاهده کردم کمی دورتر از جسد آن بز کوهی مهندس برو در افتاده و انگشتانش در جوی باریک آب فرار دارد.

خود را به او رسانده پس از آن که فهمیدم زنده است خوشحال شدم به زحمت با پاشیدن آب سرد و مالش بدن او را به حال آوردیم با حرص و ولع آب فراوانی نوشید.

خواستیم او را حرکت بدهیم قادر نبود زیرا زانوی راستش ضرب دیده و

استخوان قلمش شکسته بود عاقبت به زحمت او را به طرف ده حمل کردیم خوشبختانه به زودی بهبودی حاصل کرد.

او می گفت که شکار را در همان محل زده و از نگاه او به وحشت و اضطراب دچار شده برای این که سرش را از تن جدا کند به سمت او می‌رود سنگی از زیر پایش درغلطیده به زمین می‌افتد پایش می‌شکند بقیه راه را تا کنار چشمه برای نوشیدن آب خزیده رفته بالاخره هم به آب نرسیده بیهوش می‌شود و در آخرین لحظات استغاثه کرده و از خداوند نجات خود را می‌خواهد.

من آن روز نمی‌توانستم فکر کنم و بفهمم چگونه آن بز کوهی بر ما ظاهر شد و اکنون احساس می‌کنم که روح آن حیوان ما را به طرف صیاد خود هدایت کرده است.

البته با همه خشم و عصبانیتی که داشتم نمی‌خواستم سیدرشید را به قتل برسانم زیرا گذشته از این که وجود او برای کشف اسرار ضرورت داشت وظیفه من ایجاب می‌کرد که او را به عدالت تسلیم کرده و به محکمه بسپارم به علاوه در آخرین لحظات گفتگو مثل این که به نجات خورشیدبانو امیدوار بود معذالک انگشتانم بی‌اختیار بروی ماشه اسلحه فشرده شد خوشبختانه جز صدای خشک ماشه صدای دیگری شنیده نشد زیرا من بر اثر آن وقایع به خاطر نداشتم که تمام گلوله‌های ده‌تیر را به تالار مرموز شلیک کرده‌ام و اکنون گلوله‌ای در لوله یا خزانهٔ اسلحه وجود ندارد.

سیدرشید صدای خشک چکیدن ماشه اسلحه را شنید و اطمینان حاصل کرد که من در قصد خود نسبت به او باقی هستم لذا پیش از آنکه به خود آید مشتی محکم به زیر چانه و مشت دیگری به شکمم نواخته با جست و خیزی که از او بعید می‌نمود فرار کرد و من با آنکه سخت دچار درد و رنج بودم دیدم که در سری اطاق بسته شد.

اگرچه سر و صورتم از ضربت مشتی که به چانه‌ام نواخته بود بی‌اندازه درد می‌کرد اما صدمه‌ای که به شکمم وارد آمده بود بیشتر مرا آزار می‌داد و در واقع از پا انداخته بود.

به حدی که نتوانستم طاقت بیاورم و پس از آنکه یکی دو قدم بی‌اختیار به

جلو و عقب رفتم در حالی که دستها را روی شکم قرار داده و به آن فشار می‌دادم به کف اطاق درغلطیدم و بدون شرم و خجالت از پروفسور ناله را سردادم.

پروفسور به من نزدیک شد و در صدد برآمد که با من کمک کند با آنکه از درد به خود می‌پیچیدم از یاد تعقیب آن جانی خطرناک غافل نبوده یک دست خود را به طرف در سری دراز کرده به او فهماندم که برود در را باز کند.

او متوجه اشارهٔ من شده برای گشودن در سری رفت من هم به زحمت خود را به آن سمت کشاندم اما پروفسور هر قدر کوشش کرد نتوانست در را بگشاید.

به تدریج دردم ساکت می‌شد و بیش از چند دقیقه نگذشته بود که توانستم برخاسته و حرکت کنم. هر قدر درد تخفیف می‌یافت اضطراب و عصبانیتم شدت پیدا می‌کرد.

اضطرابم از آن جهت بود که می‌اندیشیدم سیدرشید ما را غافلگیر نموده و فرار کرد دیگر به دست آوردن او امکان پذیر نیست.

به هر صورت به مجسمه‌ای که با حرکت دادن آن استوانه از دیوار خارج می‌شد نزدیک شدم پروفسور هنوز مشغول آزمایش بود.

با حرکت مجسمه استوانه از دیوار خارج می گشت ولی دیگر هر قدر بر روی آن فشار می‌دادیم به طرف داخل فرو نمی‌رفت و در نتیجه در سری باز نمی‌شد و معلوم بود که سیدرشید پس از خارج شدن در سری را از آن سمت بسته و ممکن نیست بتوانیم آن را باز کنیم.

دردی آزار دهنده و کشنده که بالاتر از همه دردها بود بر سایر آلام ما افزوده شد و آن گرسنگی بخصوص عطش بود زیرا وحشت و نگرانی اشتها را از بین می‌برد اما عطش را زیاد می‌کند.

حلقم به قدری خشک شده بود که احساس می‌کردم آتشی در گلو دارم در تمام دهانم یک قطره بزاق پیدا نمی‌شد.

این احساس ترس و وحشتم را افزون کرد و بر خلاف گذشته که آرزومند بودم در آن اطاق مرموز جان سپرده و از اندوه مرگ خورشیدبانو و خجالت

شکست و از دست دادن آن فرشته معصوم رهائی یابم اکنون می ترسیدم آری به قدری می ترسیدم که دیگر درد جانه و شکم را حس نمی کردم.

مردن از گرسنگی و تشنگی بسیار سخت است ساعت ها و بلکه روزها انسان رنج می برد و زجر و عذاب می بیند آه خدایا این چه حادثهٔ شومی است؟

رفتار پروفسور مرا بیشتر به وحشت و یأس دچار کرد زیرا دیدم پس از آنکه تلاش و کوشش او برای گشودن در سری نتیجه نداد مثل اشخاص مأیوس و ناامید از همه جا تن به قضا داده با حالت تسلیم و رضا روی سکو دراز کشید و دیده فروبست.

انسان با همه عظمت و جلال و جبروتی که دارد موجودی زبون و بیچاره است زیرا احتیاج به غذا و آب دارد اگر یک شبانه روز شکم را سیر نکند و آب به او نرسد برای تحصیل آن از همه چیز می گذرد دوستی محبت عاطفه انسانیت رحم و مروت وظیفه شناسی و تمام صفات دیگر تا وقتی در انسان وجود دارد که شکم سیرباشد.

اما موقعی که گرسنگی و تشنگی غلبه کرد دیگر هیچکس و در هیچ مقامی نمی تواند ادعا کند که در آن حال نیز پای بند به ملکات اخلاقی و فضایل انسانی است.

صحیح است که می گویند هنگام مرگ کلیه وقایع و حوادث زندگی در مقابل نظر انسان و در مخیله او می گذرد و حتی اتفاقات زمان کودکی را به خاطر می آورد.

وقتی توجهم به گرسنگی و تشنگی جلب شد و فهمیدم که حاضرم برای تحصیل یک لقمه نان و یک جرعه آب ولو به سیدرشید کرنش نموده دست و زبان استغاثه دراز کنم به خاطرم آوردم داستان کوچکی که پدرم در این مورد برایم تعریف کرده بود.

شاید تصور کنید که ذکر آن داستان کوچک که مربوط به قضیه نیست در اینجا موردی ندارد ولی برای این که وقت شما را به توصیف وضع خود تلف نکنم به ذکر آن می پردازم گذشته از این که بهترین توضیح برای حالت ما محسوب می شود شما هم اگر این داستان را نشنیده باشید از آن لذت می برید

و تصدیق می کنید که حقیقتاً انسان موجود ضعیفی است.

فکر نمی کنم در هیچ زبان و ملتی به اندازهٔ زبان و ملت ما نکته سنجی و داستان وجود داشته باشد. به خاطر دارم سالهای متمادی در ایام طفولیت پدرم برای من و یک برادر و دوخواهرم قصه می گفت و یک بار هم قصهٔ خود را تکرار نمی کرد.

قصه می گفت اما یک دنیا پند و منطق و تعلیم و راهنمائی در آن قصه ها وجود داشت. این قصه ها هر یک درسی آموزنده و مفید بود که در مغز ما نقش می بست.

یک روز فقیری به در خانه ما آمد چندبار طلب کمک نمود اتفاقاً کسی متوجه او نشد زیرا هر کسی به کار خود سرگرم بود و من که در کنار حوض آب به شستن دست و رو مشغول بودم فکر می کردم پس از آنکه جوابی نشنید می رود ولی دیدم به در فشار داد و اتفاقاً در باز بود مردی ژنده پوش و نحیف بی پروا داخل خانه شده بدون آنکه متوجه من باشد بعد از چندلحظه سرگردانی در حیاط گویا محل آشپزخانه را تشخیص داد و به سرعت به آن طرف دوید.

من فریاد زدم پدر و مادر و برادر و سایر اهل خانه بیرون دویدند. با مشاهده آنان تشجیع شده چوبی برداشته به داخل مطبخ رفتم تا آن گدای دزد را تأدیب کنم.

پدرم وقتی از ماجرا مطلع شد ممانعتم کرد و آن گدا را نواخته پس از آنکه سیرنمود و مبلغی پول به او بخشید روانه‌اش کرد.

گفتم پدرجان تو او را تشویق کردی که یک دزد خطرناک شود.

پدرم لبخندی زده گفت فرزند آیا موافق هستی که یک شبانه روز ترا گرسنه بگذارم تا تصدیق کنی که حق با من بوده.

با غرور و تکبر جواب دادم آری.

پدرم با تبسم گفت بسیارخوب اکنون حکایتی برایت تعریف می کنم بعد این آزمایش را به عمل بیاوریم. من بی اندازه میل داشتم که پدرم این امتحان را درباره‌ام انجام دهد و به خود نوید می دادم که تحمل نموده و روسفید خواهم شد اما در عین حال روی علاقه کودکی می خواستم آن داستان را بشنوم.

پدرم گفت در قدیم سلطانی بود که پسری بسیار مؤدب و رئوف و کریم داشت این پسر به قدری زیبا و خوش قلب و با محبت بود که همهٔ مردم او را دوست داشتند وزیر سلطان هم پسری داشت ولی این پسر دارای آن مکارم اخلاق نبود و طبعی سرکش داشت.

روزی بین سلطان و وزیرش بر سر اخلاق و صفات فرزندان اختلاف روی داد سلطان معتقد بود که پسرش ملکی است به صورت انسان تا آن اندازه که رنج را به خود در راحت دیگران می پسندد.

بحث و گفتگو طولانی شد و وزیر از سلطان چهار روز مهلت خواست تا عملاً خلاف منطق او را ثابت کند.

در این چهار روز فرزند سلطان و وزیر مفقودالاثر بودند و وزیر به سلطان نوید می داد که روز چهارم فرزندش را به او تسلیم می کند.

چهار روز گذشت و وزیر سلطان را به محوطه‌ای برد که دیواری بلند داشت و آن دو پسر در داخل آن محوطه بودند فرزند وزیر در گوشه‌ای آرام نشسته بود و فرزند سلطان مانند درندگان گاهی به او حمله‌ور می شد و قصد هلاکش می کرد ولی پسر وزیر از خود دفاع می نمود.

وقتی که سلطان آن حالت وحشیانه و درندگی را از فرزندش دید مغموم شد و علت را سئوال کرد وزیر جواب داد این دو پسر را چهار روز است که در داخل این محوطه مسدود نگاه داشته‌ام یک گرده نان به فرزند تو دادم و چهار گرده نان به فرزند خود.

اکنون که می بینی فرزند من با همه شرارت و شیطنت آرام در گوشه‌ای نشسته برای آن است که تا اندازه‌ای شکمش سیر بوده و هنوز شاید مقداری نان داشته باشد.

فرزند حلیم و سلیم‌النفس و رئوف تو از گرسنگی به حالت سبعیت درآمده و می خواهد دوست جانی و مشفق خود را از هم دریده و طعمه خویش سازد.

من این داستان را شنیدم و از بیم آن که مبادا نتوانم تحمل کنم و حرکاتی وحشیانه از من سرزند دست پدرم را بوسیده و از او معذرت خواستم او هم دیگر درصدد تجدید پیشهاد برای آزمایش من برنیامد.

اما پس از گذشت سالیان دراز اکنون وصمی پیش آمد که من خود را در مرحله یک جان آزمایش خوف آوری می دیدم.

بر من خرده نگیرید اگر بگویم با به خاطر آوردن این داستان از روی امید نظری به پروفسور که هم چنان برسکو دراز کشیده و شاید در خواب بود افکندم.

شما هم مانند من انسانی هستید که با همه عجب و غرور و احساسات و عظمت در مقابل شکم زبون و بیچاره‌اید.

می گویند وقتی که به شیطان امر شد به آدم سجده کند او به آدم نزدیک شده و پس از آنکه وی را به دقت نگریست دست بشکمش نهاده گفت این موجود به واسطه داشتن شکم و شهوت قابل ستایش نیست و من به زودی می توانم از این راه بر او غلبه کرده و گمراهش کنم.

چنانچه در روایات مختلف شنیده و خوانده‌اید عاقبت نیز شیطان از طریق شکم و شهوت بر آدم غالب شد و تا دنیا باقی است شیطان از راه شکم و شهوت بر انسان غالب و چیره است.

دیگر فکر اسرار دخمه شاپور و حتی حورشیدبانو و سیدرشید از سرم بدر رفته افکارم در این نقطه متمرکز بود که چگونه باید از آن زندان خارج شد اگر چند ساعت دیگر به همین منوال بگذرد گرسنگی و تشنگی مرا از پای انداخته و قادر به حرکت نخواهم بود.

به خاطر آوردن داستانی که پدرم درایام طفولیت برایم تعریف کرده بود در من تولید دو احساس متضاد نمود فکر می کردم آیا حق دارم در آخرین لحظات یأس و ناامیدی و اجبار مانند حیوانی درنده پروفسور را درهم شکسته و طعمه خویش سازم.

در این فکر آزار دهنده نفرتی کشنده در خود احساس می کردم و روی خود را از جانب پروفسور برمی گرداندم تا او را نبینم اما این افکار شیطانی چنان مرا احاطه کرده بود که هرچه سعی می کردم خود را از ادامه این فکر بار دارم ممکن نمی شد.

عاقبت با ناله‌ای دلخراش و به صدای بلند روح پدرم را مخاطب قرار داده گفتم پدرجان این چه داستانی خوف آور بود که برایم نقل کردی آیا می بینی از

به خاطر آوردن آن چگونه دچار رنج و اندوهم.

من چنان با پدرم صحبت می کردم که گوئی در مقابلم ایستاده و به سخنانم گوش می دهد زیرا گذشته از این که در حالتی شبیه به اغما بودم با مشهودات عجیب و غیر قابل انکار خود در دخمه شاپور یقین داشتم که روح پدرم ناظر اعمال من است و سخنانم را به خوبی می شنود.

به زودی اطمینان پیدا کردم که اندیشه‌ام نابجا نبوده زیرا با گفتن این کلمات آرامش خاطری یافتم و پروفسور که صدای ناله و سخن گفتن مرا شنید برخاسته نظری به من افکند و سپس به طرف کوله پشتی خود که در گوشه آن اطاق گذارده بود رفته و از میان آن جعبه کوچکی بدر آورده ابتدا دو قرص سفیدرنگ به من داد و اشاره کرد آن را به دهان بگذارم.

هر دو قرص را یک باره در دهان گذارده و متوجه شدم معجونی از شکر و نعنا است.

مکیدن آن قرصهای نعنا حالت فرح و انبساطی در من ایجاد کرد که به کلی آن افکار پریشان از مخیله‌ام دور شد.

پروفسور دو قطعه نان و بیسکویت هم در دستم گذاشت که آنها را نیز بلعیدم خود او هم یک قرص نعنا و دو قطعه بیسکویت به دهان گذاشت سپس در جعبه را گذاشته و آن را در میان کوله پشتی قرار داد.

چندبار تصمیم گرفتم از او بخواهم که مقدار بیشتری از آن نانهای بیسکویت به من بدهد ولی عزت نفس و غرور مانع شد به علاوه فکر می کردم نباید در مصرف آن نانها افراط به خرج داد زیرا ممکن است تا چند روز به کارمان آید.

بدیهی است در ظرف چند روز می‌توانستیم بالاخره راهی به خارج پیدا کنیم.

در چهره و قیافه پروفسور آثار اضطراب و نگرانی مشاهده نمی‌شد و من متعجب بودم که او تا چند اندازه بر نفس خود تسلط دارد.

برای این که شاید در سری گشوده شود چون دیگر اندکی از مرارت تشنگی و گرسنگی نجات یافته هوش و حواسم به جا آمده بود به طرف مجسمه

رفتم و به آزمایش پرداخته نتیجه‌ای حاصل نشد و به خاطرم رسید با چند گلوله سنگ شمامی را که در داخل حفره قرار داشت و نور از آن ممکس می‌شد شکسته و آن استوانه را هم به ضرب گلوله به داخل فشار دهم.

به این امید خزانه ده‌تیر را از گلوله پر کردم ابتدا مجسمه را چرخاندم تا استوانه از دیوار بیرون آمد و در عین حال حفره نور آشکار شد آنگاه کمی از دیوار فاصله گرفته و لوله ده‌تیر را به طرف آن نگاه داشته به محض این که نشانه روی کردم پروفسور به شتاب دستم را گرفته در حالی که ابرو در هم کشیده بود چند کلمه بر زبان راند.

فهمیدم که با شکستن حجاب نور موافق نیست.

به سمت استوانه اشاره کرده سپس اسلحه را به او نشان دادم سر خود را به شدت چندبار به علامت نفی حرکت داد.

گفتم آخر باید تلاشی برای خارج شدن از این مکان نمود.

پروفسور لبخندی زده در حالی که مکرر نام سیدرشید را بر زبان جاری ساخت با ایما و اشاره به من حالی کرد که معتقد است سیدرشید مراجعت می کند بعد ساعت خود را به من ارائه داده انگشت روی عقربک دقیقه شمار نهاده یک جمله فرانسه توأم با ایما و اشاره را دو سه مرتبه با کلمات واضح و با تأنی اداء کرد.

به قدری در این بیان مهارت به خرج داد که من با فهمیدن کلمه پانزده دقیقه و شنیدن نام سیدرشید و اشارهٔ او به خارج دانستم می گوید بیش از پانزده دقیقه نیست که سیدرشید رفته و احتمال می دهد که او مراجعت خواهد کرد ما باید هنوز صبر کنیم.

تنها وسیله‌ای که می توانست مرا به صبر و شکیبائی وادارد همان صحبت کردن با او بود پروفسور هم متوجه این نکته شده مرا به خود مشغول داشت.

اما به هر صورت اضطراب و نگرانی از آتیه نمی گذاشت که آرام باشم بار دیگر که به ساعت او نظر افکندم نیم ساعت گذشته بود.

نیم ساعت دیگر هم تأمل کردم پس از آن با اشاره دست و بردن نام سیدرشید به پروفسور گفتم او مراجعت نخواهد کرد و ما اگر اقدامی برای

خروج از این محبس نکنیم از گرسنگی و تشنگی خواهیم مرد.

البته من حق داشتم نگران باشم چه در خارج جز آنتوان کسی نبود که به فکر ما باشد اسفندیارخان را نمی‌توانستم به حساب بیاورم زیرا او بسیار جبون بود و به محض این که از مراجعت مأیوس می گشت شاید با عجله به ایتالیا می‌رفت تا نامزد و معشوقه خود را ببیند.

وکیل باشی و افراد هم مسلماً برای نجات ما تلاش می کردند ولی آنها هرگز موفق نمی‌شدند به داخل این دخمه‌های مرموز راه یافته و این اطاق را کشف کنند.

به تدریج آثار نگرانی در چهرهٔ پروفسور هم مشاهده می‌شد ولی موافقت نمی کرد که با شلیک گلوله سنگ شفاف یا استوانه را درهم بشکنم و معتقد بود این کار نتیجه ندارد.

فکر دیگری به خاطرم گذشت و آن این بود که باروت تعدادی از فشنگها را خالی کرده سپس با حرکت دادن مجسمه استوانه را به داخل دیوار ببرم به این ترتیب حفرهٔ کوچکی به اندازهٔ قطر استوانه ایجاد می‌شد و می‌توانستیم باروتها را در آن جای داده خود به داخل راهرو مجاور اطاق رفته باروت را به وسیله فتیله آتش بدهیم و با فشار انفجار آن آلات و ابزاری را که موجب باز و بسته شدن در سری می گردند خراب کنیم.

امید موفقیت در این طریقه بیشتر بود لذا سعی کردم با ایما و اشاره مقصود خود را به پروفسور بفهمانم او نیز نظریه مرا تأیید کرد ولی صفحه ساعت را به من نشان داده انگشت خود را یک دور به دور صفحه گرداند و بعد کلمه یک ساعت را که خوب فهمیدم بر زبان آورد.

متوجه شدم می گوید یک ساعت دیگر تأمل کنیم.

برای این که مخالفتی نکرده باشم پذیرفتم اما چون یقین داشتم یک ساعت که سهل است شاید دیگر مطلقاً سیدرشید قدم به این اطاق نگذارد و حتی به سراغ اجساد ما هم باید موجودی فشنگ خود را شمرده وقتی که دیدم چهل تیر فشنگ دارم شادمان شدم و تصمیم گرفتم ابتدا باروت ده فشنگ را خالی کرده به کار برم اگر موفق نشدم بیست فشنگ دیگر را خالی کرده و با آن فنرها و

آلات محرکه در سری را ویران سازم.

لذا از فرصت استفاده کرده درصدد خالی کردن فشنگها برآمدم و در همان لحظه اول متوجه شدم که این کار آسان نیست و بیرون آوردن گلوله از پوکه فشنگ به زودی میسر نمی‌شود.

بیش از پنج دقیقه تلاش کردم و عاقبت در حالی که دستم مجروح شده بود توانستم گلوله یکی از فشنگها را برداریم چون مسلم بود این کار با فقدان وسیله مدتی به طول می‌انجامد به پروفسور پیشنهاد کردم که او هم با من کمک کند.

پروفسور از روی بی‌مبالاتی شانه ها را حرکت داده در کنار من نشست و یکی از فشنگها را برداشته مشغول عمل شد.

پیش از آنکه فشنگ دوم خالی شود همانطور که سر به زیر افکنده مشغول تلاش بودم صدای سیدرشید را شنیدم که گفت جان نایب اگر سعی می کنی آرام باشی و دیوانگی نکرده مرا به زحمت دچار نکنی داخل شوم.

این صدا و کلماتی که بیان شد امید و هیجانی در من ایجاد کرد که از وصف آن عاجزم به سرعت سربلند کرده دیدم در سری به اندازه عبور یک نفر باز شده و سیدرشید در مدخل آن قرار دارد.

مراجعت سیدرشید که هرگز به گمان و تصور من نمی گنجید بسیار عجیب بود و بار دیگر مرا در تشخیص وضع او دچار تردید نمود و می‌اندیشیدم اگر واقعاً گناهکار بود چه ضرورت داشت که به نزد ما برگردد او می‌توانست ما را در این اطاق آن قدر بگذارد تا از گرسنگی و تشنگی بمیریم و او را آسوده بگذاریم.

سیدرشید که مرا مبهوت و خاموش دید گفت آیا اجازه می‌دهی داخل شوم.

گفتم سیدرشید اینجا خانهٔ تو است و ما باید برای داخل و خارج شدن اجازه بگیریم.

سیدرشید قدم به درون اطاق نهاده ابتدا چند کلمه به فرانسه با پروفسور صحبت کرد از تبسمی که بر لبان پروفسور دیدم فهمیدم خبر و مژده خوشی به او داده لذا بیتابانه گفتم سیدرشید آیا جسد خورشیدبانو را یافتی.

سیدرشید جواب داد آری جان نایب اگر چه علاقمند بودم در مقابل زحمت و

عذابی که بر من روا داشتی و مدتها مرا در انتظار اطلاع از واقعه گذاشتی ترا از شنیدن مژده جانبخشی محروم کنم ولی از آنجا که می‌دانم واقعاً به خورشیدبانو علاقمندی و به علاوه جوانی وطبیعه شناس هستی از این تصمیم می گذرم به طرزی بسیار روشن سخنان او نوید می‌داد که خورشیدبانو نمرده و در قید حیات است زیرا چهره سیدرشید نیز خندان بود و فروغ شادی و سرور در چشمانش می‌درخشید لذا گفتم متأسفانه نتوانستی از تصمیم خود منصرف شوی و اکنون مدتی است که مشغول مقدمه چینی می باشی.

سیدرشید گفت بیم دارم قبول نکنی که خورشیدبانو زنده است.

با آنکه من از سخنان او این نکته را حدس می‌زدم معهذا چنان یکه خوردم که بی‌اختیار بازوان او را گرفته در حالی که به شدت تکانش می‌دادم گفتم سیدرشید مبادا قصد داشته باشی که بی‌جهت و به دروغ ما را امیدوار کنی اگر چنین خیال بیرحمانه‌ای داشته باشی سوگند یاد می کنم که ذره‌ای رحم و شفقت درباره‌ات روا ندارم.

سیدرشید گفت خان نایب مطمئن باش دروغ نمی گویم آنتوانت زنده است.

اگرچه سیدرشید روی نام آنتوانت تکیه کرد و آن را به جای کلمه خورشیدبانو به کار برد ولی من متوجه منظورش نشدم و چون می‌دانستم خورشیدبانو همان آنتوانت است توجهی به این مطلب نکرده گفتم آیا آن مناظر وحشتناک و هول انگیز را ما در عالم رؤیا دیدیم.

سیدرشید جواب داد خیر خان نایب تمام آن حوادث مو به مو واقع شده و شما در عالم هشیاری و بیداری حقایق را مشاهده کرده‌اید.

گفتم پس چرا او را همراه خود نیاوردی.

جواب داد او فعلاً نمی‌تواند حرکت کند.

فهمیدم که مجروح است لابد بر خلاف اندیشه ما نوک تیر چوبی آلوده به سم نیست لذا دیگر درصدد ادامه این سؤالات برنیامده چوناً بی‌اندازه مشتاق بودم که خورشیدبانو را ببینم گفتم حال که او قادر به حرکت نیست ما را نزد او هدایت کن.

سیدرشید نظری از روی تردید به من افکنده گفت خان نایب برای این که

این محبت را از تو دریغ نکنم به اصرار اجازه گرفتم که تو و پروفسور را نزد خورشیدبانو ببرم اما شرایطی دارد.

گفتم اگر منظورت این است که ما اسرار این مکانها را فاش نکنیم مطمئن باش زیرا هم اکنون بیشتر از رموز و اسرار دخمه کشف شده است.

سیدرشید گفت به هر صورت اگر مایل باشی نزد آنتوانت بیائی باید اولاً اسلحه خود را به من تسلیم کنی ثانیاً بگذاری که چشمت را ببندم.

این پیشنهاد تا اندازه‌ای عجیب و ظن آور بود چگونه من می‌توانستم بدون اسلحه و چشم بسته خود را به شخصی که هنوز به طور قطع هویت و صفاتش روشن نیست تسلیم کنم از کجا که او نقشهٔ شیطانی دیگری نداشته باشد.

سیدرشید که به تردید من پی برد گفت خان نایب هرگونه افکار ناروا را از خود دور کن من قصد بدی درباره تو و پروفسور ندارم اگر خیال سوئی داشتم هرگز نزد شما مراجعت نمی کردم و می گذاشتم آن قدر در این قفس سنگی بمانید تا از گرسنگی و تشنگی جان بسپارید.

بعد اشاره به فشنگی که گلوله آن را خارج کرده بودم نموده گفت به وسیله انفجار باروت هم امکان ندارد کوچکترین صدمه‌ای به این بنا وارد آید زیرا یک کوه با عظمت بر روی این اطاق قرار دارد و هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را تکان بدهد.

گفتم سیدرشید اکنون به تو اطمینان دارم زیرا می‌دانم در شخصیت اصلی خود مردی متدین و با وجدان و شرافتمندی اما بیم دارم ناگهان گرفتار شخصیت و روح شریر خود شده ما را که همچنان چشم بسته در اختیارت هستیم به قتل برسانی.

سیدرشید تبسمی کرده جواب داد خان نایب اندیشه شما در این باره صحیح نیست و من سوگند یاد می کنم که دارای دو شخصیت نیستم و کسی را که شما هنگام وقوع جنایات می‌بینید برادر من است که جنون ادواری دارد.

گفتم بارها این مطلب را تکرار کرده و گفته‌ای که در زمان شاپور برادرت رقیب تو بوده و مبادرت به جنایاتی نموده و اکنون نیز همانطور که روح تو به دنیا باز گشته روح برادرت هم به دنیا آمده تا آن وقایع را تکرار کند ولی

من با آنکه یقین دارم روح خورشیدبانو در جسم آنتوانت حلول کرده و این مسئله انکار ناپذیر است و همچنین روح عزیزالله خان را هم به چشم دیده‌ام معهذا نمی‌توانم قبول کنم که تو با همین شکل و قیافه در زمان شاپور بوده‌ای و برادرت هم همیشه به دنبال تو به دنیا باز می گردد.

سیدرشید تبسمی کرده جواب داد خان نایب من اکنون به تو گفتم آن شخص برادر من است و جنون ادواری دارد و نامش نیز سیداحمد می باشد.

از آن جهت می‌خواهم اسلحه را از دست تو بگیرم که مبادا در راه با او مصادف شده و به قتلش برسانی و چشمت را می‌بندم تا راه را تشخیص ندهی اگر با چنین شرایطی حاضری نیم‌ساعت طول نمی کشد که در کنار آنتوانت خواهی بود.

نمی‌دانم چه سری بود که سیدرشید دیگر نام خورشیدبانو را بر زبان نمی آورد و او را آنتوانت خطاب می کرد. یک لحظه این فکر در من ایجاد شد که علتش را سؤال کنم اما منصرف شدم زیرا بدیهی بود که خورشیدبانو همان آنتوانت است.

گفتم آیا پروفسور را هم پیش آنتوانت می بری؟

جواب داد آری اگر تو با این ترتیب موافقت نکنی من او را خواهم برد زیرا قبول کرده است که چشمش را ببندم.

لحظه‌ای چند به پروفسور نگریسته با ایما و اشاره از او دربارهٔ پیشنهاد سیدرشید نظر خواستم لبخندی زده با سر به من اشاره کرد که تسلیم شوم معهذا احتیاط به خرج داده فشنگها را از خزانه اسلحه خارج نموده آن را به دست سیدرشید دادم.

سیدرشید گفت خان نایب کاری عاقلانه کردی زیرا با ملاقات آنتوانت بر بسیاری از رموز و اسرار واقف می‌شوی به علاوه در سر راه من به طرزی انکارناپذیر به شما ثابت می کنم که دارای دو شخصیت نیستم و آن که شما می‌بینید برادر من است.

لحظه‌ای بعد چشم بسته دستم در دست سیدرشید قرار داشت و بدون آنکه بدانم کجا می‌روم و چه خواهم دید همراه او می‌رفتم.

پروفسور نیز دست دیگر مرا گرفته بود و به دنبال من می آمد.

چراغ و کوله پشتی او در اطاق سنگی باقی ماند.

بیش از چند دقیقه که راه پیمودیم و چند بار از پله هائی پائین و بالا رفتیم سیدرشید متوقف شد من هم ایستادم و احساس کردم که او به گشودن دستمالی که بر روی چشمان من قرار داشت مشغول است.

گفتم آیا می‌خواهی چشم ما را بگشائی؟

جواب داد آری خان نایب من وعده داده بودم که برادرم را به شما نشان بدهم.

چون مطمئن شدم که می‌خواهد دستمال را از مقابل دیدگان ما به کنار زند با او کمک کردم طولی نکشید که پروفسور هم دستمال را از روی چشم برداشت.

تاریکی مطلق حکمفرما بود و ما حتی نمی‌توانستیم هیکل یکدیگر را تشخیص بدهیم.

سیدرشید چراغ مرموز را روشن ساخته نور باریک آن را متوجه دیوار کرد و بر سنگی فشار آورد ناگهان حفره‌ای نورانی در دیوار پدیدار گشت.

سیدرشید گفت اکنون می‌توانید داخل آن محوطه را ببینید و برای اینکه حتی صدای او را بشنوید روزنه را هم باز کرده‌ام.

من و پروفسور در کنار آن حفره قرار گرفته نظر به داخل آن محوطه دوختیم منظره‌ای رعب‌انگیز و وحشت آور اعضای بدنم را به لرزه درآورد.

محوطه یا بهتر است که بگوییم گودالی بسیار وسیع و عمیق بود که شکل هندسی منظمی نداشت تمام دیوارها و حتی سقف آن سنگ ولی چنین به نظر می‌رسید که آن گودال عظیم را طبیعت به وجود آورده و بعد انسانهائی فعال خواسته‌اند در آن تصرفاتی بکنند زیرا فقط بعضی از قسمتهای دیوار را صاف کرده و در آن حجاری نموده اشکالی به وجود آورده بودند بقیه ناهموار و کج و معوج بود.

از سقف نامنظم این محوطه که شاید بیش از بیست ذرع ارتفاع داشت به فاصله شش هفت ذرع یک صفحه فلزی که چهار گوشه‌اش را با زنجیرهای قطور

به سقف بسته بودند آویزان بود که انتهای هر یک از زنجیرها از سقف گذشته و مجدداً در فاصله ده متر از سوراخی عبور نموده و داخل آن محوطه شده و با مسافتی پائین‌تر از محاذات صفحه فلزی در هوا معلق بود چهار منبع نور پا از آن سنگهای شفاف که در اطاق سیدرشید و همچنین تالار مجسمه‌ها وجود داشت در چهار سمت این محوطه به کار برده بودند که فضای آنجا را مانند روز روشن می‌ساخت در یک چنین مکانی که اصولاً تماشای آن به تنهائی هول‌انگیز بود موجود خطرناک و خشمگین چون ببری درنده که او را در قفس کرده باشند می‌غرید و از سمتی به سمت دیگر جستن می‌کرد و گاهی مشتهای گره کرده خود را به دیوار ناصاف می‌کوبید و زمانی چنان نعره می‌کشید که فضای آن محوطه به لرزه درمی‌آمد.

اگر آن سنگهای قطور میان ما فاصله نبود آن قدر جرأت نداشتیم که با خیال آسوده به تماشای او بپردازیم.

متوجه شدم که سیدرشید توانسته است آن قاتل دیوانه را گرفته و در چنین محبس محکمی زندانی کند معهذا همانطور که به داخل محوطه نگریسته و سعی داشتم به دقت شکل و قیافه این شخص را دیده و بدانم با سیدرشید چه اختلافاتی دارد گفتم سیدرشید آیا اطمینان داری که از اینجا نمی‌تواند خارج شود.

سیدرشید جواب داد آری خان نایب اینجا تنها مکانی است که او قادر به خروج از آن نیست گفتم به چه ترتیب داخل این مکان می‌توان شد.

جواب داد خوشبختانه این مکان هیچگونه مدخل و مخرجی ندارد لذا احمد نمی‌تواند از قوای مرموز خویش برای پائین در یا سوراخ و مخرجی استفاده کند.

گفتم منظورت از قوای مرموز چیست؟

جواب داد او روشن بینی عجیبی دارد به خصوص وقتی که هوش و حواسش به جا باشد اگر اشراق تصور نکرده و باور کنید چنانچه چشم به این نقطه بدوزد با اینکه دیواری فطور بین ما و او فاصله است به خوبی ما را می‌بیند.

از این جواب لحظه‌ای مبهوت شده و حتی یکه خورده به تصور اینکه واقعاً چشمان شرربار احمد به من دوخته شده است از مقابل آن روزنه به کنار آمدم و

گفتم سیدرشید اگر این مکان مدخل و مخرجی ندارد چگونه او را وارد این محوطه کرده‌ای فهم این مطلب آسان نیست.

گفت خدا می‌داند که این گودال چگونه و در چه زمانی به وجود آمده است در زمان شاپور که آن را بر حسب اتفاق کشف کردند خواستند راهی به داخل آن پیدا کرده و بدانند به کجا مربوط است و چه چیزهائی در آن نهفته شده ولی موفق نگردیدند.

عاقبت در سقف آن که دارای دو طبقه است یعنی سقف اول در زیر سقف بلند دیگری قرار دارد و این خود از عجایب است چند سوراخ یافتند سوراخ وسط را به زحمت وسیع کرده ویک صفحه فلزی را که گوشه‌های آن به زنجیرهای طویل و محکم بسته شده است، از آنجا عبور داده و زنجیرها را پس از آنکه از حلقه‌هائی گذراندند از سوراخهای دیگر به داخل محوطه آویزان نمودند و به این ترتیب صفحه متحرکی بوجود آمد که اشخاص در آن صفحه قرار گرفته و صفحه را به وسیله زنجیر به طرف کف محوطه می‌فرستادند.

با تعجب گفتم پائین بردن و بالا کشیدن این صفحه با آن زنجیرهای سنگین قدرتی خارق‌العاده می‌خواهد و شاید چهارصد بازوی توانا و قوی بتواند این عمل را انجام دهد.

جواب داد اتفاقاً موقعی که از این صفحه استفاده می‌کردند فقط یک نفر کافی بود که آن را به آسانی حرکت داده هر چند بار که بخواهد صفحه را پائین و بالا ببرد.

گفتم سیدرشید این مطلب دیگر قابل قبول نیست.

جواب داد مسلماً پس از اطلاع از چگونگی این مطلب غیرقابل قبول و تصور را باور می‌کنید و اگر فرصت شد دستگاهی که به آسانی این صفحه و زنجیرها را به حرکت درمی‌آورد به شما نشان خواهم داد گفتم این دستگاه چیست و کجا است.

جواب داد این دستگاه عبارت از یک چرخ طیار و دندانه‌داری است که به چهار چرخ شبیه به خود ارتباط دارد آن چرخها نیز دارای دندانه‌های بلند و محکم بوده وقتی که به گردش در می‌آیند به تدریج دندانه آنها داخل

سوراخهای زنجیر شده در عین حال که کم کم زنجیرها را به طرف پائین یا بالعکس به سمت بالا می‌کشاند از لغزیدن و سقوط صفحه جلوگیری می‌کند.

یکبار دیگر محو و مبهوت عظمت و بزرگی تمدن و صنعت نیاکان خود شده موقتاً اوضاع حاضر را از یاد برده علاقمند شدم آن دستگاه عجیب را که مظهر دانش و قدرت پیشینیان ما است ببینم لذا گفتم سیدرشید آیا او را هم به این وسیله داخل محوطه کرده.

سیدرشید جواب داد خان نایب فکر نمی‌کنم که اکنون این دستگاهها به خوبی کار کند زیرا قرنها است که بلااستفاده بوده ولی مادام که من در این دخمه‌ها هستم چرخها را با روغن مخصوص آلوده کرده از زنگ زدن آن جلوگیری می‌کنم.

گفتم پس چگونه او را به قعر گودال فرستادی.

جواب داد نمی‌دانم خان نایب زیرا من او را داخل این گودال نکرده‌ام.

گفتم در صورتی که تو او را دستگیر ننموده و داخل گودال نینداخته‌ای پس چه کسی این عمل را انجام داده است. جواب داد شاید ارواح گذشتگان این موجود خارق‌العاده و دیوانه را در چنین زندانی محبوس ساخته‌اند.

سیدرشید برای این که مرا از ادامه این سئوالات بازدارد گفت خان نایب آیا به چشم می‌بینی که این موجود حرکت می‌کند فریاد می‌زند می‌غرد و حتی اگر نزدیک بودی می‌دیدی که دستهایش بر اثر چنگ و مشت زدن به دیوارهای ناهموار خون آلود است.

گفتم آری می‌بینم او واقعاً یک انسان مستقل و یک وجود جداگانه است.

گفت آیا دیگر اطمینان داری که من دارای دو شخصیت نیستم و گاهی شرور و جانی نشده به جنایت نمی‌پردازم و خورشیدبانو را هم مکرر به قتل نرسانده‌ام.

گفتم با آنکه در این دخمه‌ها همه چیز عجیب و خارق‌العاده است و انسان نمی‌تواند به فهم یک مطلب اطمینان حاصل کند معهذا ناچارم که سخنان ترا باور کنم زیرا در حالی که تو اکنون در کنار من ایستاده‌ای و با من سخن می‌گوئی و من می‌توانم اعضاء بدنت را لمس کنم موجودی عیناً شبیه به تو و با

انه‌ک اختلافی که در قوز پشت دارد در مقابل دیدگان ما است و حرکت می‌کند و حتی صدای او به گوش می‌رسد و من تصدیق می‌کنم که همین موجود را در تالار مجسمه دیدم.

سیدرشید گفت من هم به شما اطمینان می‌دهم که او وجود مستقلی است یعنی یک انسان است. گفتم سیدرشید با این وصف توضیحات تو درباره اینکه زمان شاپور برادری داشتی که او هم عاشق خورشیدبانو بود و به واسطه شکست در عشق جنایتکار شد و اکنون روح او در جسم دیگری شبیه به تو حلول کرده و به دنیالت آمده است تا قضایای گذشته را تکرار کند افسانه به نظر می‌رسد.

سیدرشید آهی کشیده گفت خان نایب من به شما گفتم که او برادر دوقلوی من است و راست گفته‌ام اکنون بیائید برویم بیم دارم او شما را در پشت این روزنه دیده و در نتیجه با قوای مرموز خویش در شما تلقیناتی بکند که اسباب زحمت شود.

این مطلب به جای آنکه مرا دچار وحشت کرده از آنجا دور شوم حس کنجکاویم را برانگیخت و گفتم جگونه او می‌تواند با تلقین و قوای مرموز خود ما را دچار زحمت کند.

سیدرشید جواب داد بهتر این است برویم ابتدا شما آنتوانت را دیده از طرف او خاطر جمع شوید بعد سر فرصت صحبت کنیم و امیدوارم بسیاری از رموز و اسرار را برایتان روشن کنم خوشبختانه یکی از بزرگترین وظایف شما که دستگیری قاتل بود انجام شد و دیگر جنایتکاری وجود ندارد که از او بیم داشته باشیم.

گفتم سیدرشید جنایتکار وجود دارد و اکنون در داخل این حفره مشغول فعالیت است که خود را خلاص کند و عاقبت هم ما ناگزیریم که او را از حفره بیرون آورده تسلیم عدالت کنیم.

گفت او با آنکه دارای قوای خارق‌العاده است نخواهد توانست از این گودال خارج شود زیرا چنانچه گفتم هیچگونه مدخل و مخرجی در این محوطه وجود ندارد تا او با روشن بینی و هوش مرموز خود آن را کشف کند.

سیدرشید یکبار دیگر گفت خان نایب بیائید برویم بعد از این هم

می‌توانید به کنار این روزنه آمده و به تحقیقات خود ادامه دهید.

گفتم می آماده‌ام اگر باید بقیه راه را نیز چشم بسته برویم چشمم را ببند.

پیش از آنکه سیدرشید مبادرت به بستن چشم من کند پروفسور که هنوز از آن روزنه به داخل گودال می‌نگریست چند کلمه سخن گفت و من متوجه شدم که سیدرشید با نگرانی و اضطراب مرا به کنار زده خود در مقابل روزنه ایستاد.

با احساس اینکه قطعاً حادثه جالب توجهی رخ داده من هم به زحمت خود را در وسط سیدرشید و پروفسور جای داده چشم به داخل حفره دوختم.

اتفاقاً گمانم درست بود و واقعه بسیار دیدنی و بهت انگیز در داخل حفره رخ می‌داد به این معنی آن موجود مرموز که سیدرشید مدعی بود احمد برادر دوقلوی اوست اکنون در اواسط دیوار حفره با وضعی بسیار خطرناک به برجستگیهای سنگ چسبیده و در تلاش بود که بالا برود.

او چالاکتر از یک میمون یا یک گربه یک لحظه کمین می گرفت و یکی از برجستگیها را انتخاب نموده سپس یکدست خود را به طرف آن برجستگی دراز کرده بعد یکپای خود را به دیوار تکیه داده اندام درشت خویش را اندکی بالا می کشید و به این ترتیب مانند مار بر دیوار می‌خزید.

در همان چند لحظه که من و سیدرشید از پشت روزنه داخل حفره را تماشا می کردیم دیوانه جنایتکار و اسرارآمیز بیش از یک ذرع بالا رفته و تقریباً در فاصله مساوی بین سقف و کف گودال قرار داشت.

چون سیدرشید درباره روشن بینی و قوای مرموز او مکرر صحبت کرده بود هراسان شده گفتم اگر به این سرعت بالا برود طولی نمی کشد که به سقف خواهد رسید.

سیدرشید با لحنی اطمینان بخش گفت بر فرض که به سقف هم برسد نمی‌تواند از آنجا خارج شود زیرا چسبیده به دیوار پا به فاصله‌ای اندک سوراخ و روزنی در سقف وجود ندارد و او هم هرگز نمی‌تواند به سقف آویزان شده و تا کنار صفحه فلزی بیاید.

سیدرشید پس از این جواب از کنار روزنه دور شد و گفت امیدوارم عمرش به آخر رسیده و ناگهان پرت شده شما و ما را خلاص کند.

من به خوبی متوجه مفهوم آرزوی او شدم زیرا خود نیز تصدیق می کردم که دستگیری و تسلیم او به مقامات مربوط عالی از اشکال نیست و شاید اصلاً سیدرشید حاضر نشود که او را به ما تسلیم کند در این صورت بهتر این بود که واقعاً بر اثر حادثه‌ای جان بسپارد تا وظیفه من هم پایان پذیرفته باشد.

ضمن اینکه با سیدرشید سخن می گفتم با دیدگان نگران و مضطرب به حرکات او می‌نگریستم ناگهان توجهم به او جلب شده و از سخن گفتن بازایستادم زیرا او دوبار پی در پی لغزید و نزدیک بود پرت شود ولی عاقبت دستها را به یکی از برجستگیها قلاب کرده و خود را نگاهداشت.

بازوانی بسیار پرزور و قوی و عضلاتی آهنین می‌خواهد که آن جسم سنگین را مدتها در هوا معلق نگاهدارد و یا با اتکاء مختصری بالا بکشاند.

سیدرشید اگرچه چهره‌ای گشاده و گونه هائی خوشرنگ و پیشانی صافی داشت ولی به طوری که قربان نوکر مقتول خان اظهار می کرد بایستی بیش از هشتاد و بلکه نود سال داشته باشد قطعاً برادر او هم که با وی به دنیا آمده همین قدر سن دارد و در یک چنین سن و سالی بعید به نظر می‌رسد که انسان هر قدر هم سالم و قوی بنیه باشد بتواند مبادرت به چنان کاری کند.

برادر سیدرشید آن قدر روی دیوار خزید و به تدریج خود را بالا کشید تا به سنگی که برآمدگی نسبتاً وسیعی داشت رسیده و بر روی آن نشست و معلوم بود که دیگر خسته شده است.

سیدرشید گفت خان نایب مدتی است به تماشای حرکات جنون آمیز او مشغول هستید وقت بیهوده می گذرد بیائید برویم من میل ندارم شاهد و ناظر پرت شدن و مرگ او باشم اگرچه آرزومندم با مرگ خود ما را راحت بگذارد.

گفتم من هم طالب چنین تماشائی نیستم اما بیم دارم او به طریقی که بر ما مجهول است موفق شود که از این محبس و زندان مستحکم خارج گردد و دوباره شما و ما را به زحمت دچار کند عقیده‌مندم در اینجا بمانیم تا از عاقبت اقدام او مستحضر شویم.

سیدرشید گفت او اکنون در حال جنون به سر می‌برد و خطر را تشخیص نمی‌دهد موقعی که طفل و خردسال هم بود هرگاه که دچار جنون می‌شد از

درختهای بلند و قطور بالا می‌رفت بدون آنکه احساس ترس کند بالاخره نیز یک روز پرت شد و ستون فقراتش یا یک پای او شکست اکنون هم تا آنجا که در بازو قدرت دارد بالا می‌رود یا سقوط می کند یا به خود آمده همان طور که بالا رفته پائین می آید.

در این موقع پروفسور که با صبر و شکیبائی و به دقت آن منظرهٔ عجیب و حیرت آور را تماشا می کرد سخنی گفت سیدرشید که از کنار روزنه دور شده بود به عجله مجدداً جای خود را اشغال کرده یا آنکه به قول خودش میل نداشت ناظر سقوط برادر جنایتکارش باشد با دقت به مشاهدهٔ عملیات حیرت‌انگیز او پرداخت.

راستی که اعمال آن دیوانه حیرت‌انگیز بود و همین اعمال ثابت می کرد که او شعور و اراده و عقل ندارد و خطر را تشخیص و تمیز نمی‌دهد.

طولی نکشید که صحنه‌ای اضطراب آور در مقابل دیدگان ما ایجاد شد و آن صحنه به قدری تماشائی بود که من نفس را در سینه حبس کرده و تمام قوای خود را در چشمها متمرکز ساخته و در عین اضطراب و وحشت از تماشا لذت می‌بردم زیرا به هیچ قیمتی امکان ندارد کسی بتواند چنان وضعی برای تماشا آماده کند.

آن موجود خارق‌العاده و مرموز پس از آنکه چند لحظه بر روی برجستگی سنگ نشسته و رفع خستگی کرد پای خود را آویخته بود جمع کرده بر روی سنگ قرار داد و روی دو پا نشسته به حالت کمین و خیز درآمد چون به هیچوجه نمی‌توانستم به منظورش پی ببرم می‌اندیشیدم که قصد دارد با یک خیز خود را از بالا به زیر انداخته هلاک سازد.

کمین او برای جستن چنان واضح و آشکار بود که تردیدی در آن نداشتیم اما او یک فکر یکری داشت که هرگز یک چنین فکری به خاطر ما نمی‌رسید.

عاقبت پس از آنکه چند بار در محل خود جابجا شد و وضع خود را به ترتیبی که می خواست درآورد در حالی که مانند یک شناگر ماهر دو دست را به جلو داده بود خیز برداشت.

ما هر سه نفر در یک لحظه ندائی از تأسف و تأثر توأم با اضطراب

برآوردیم و منتظر بودیم که صدای سقوط و درهم شکستن استخوانهای او را با فریاد دلخراش وی بشنویم.

من از فرط تأثر دیده بر هم نهاده و حتی به سرعت گوشهای خود را گرفتم اگر چه او موجودی خطرناک و جنایتکار بود و ما هم آرزومند بودیم بمیرد و با مرگ خود به حواشی وحشتناک که پی در پی رخ می‌داد خاتمه دهد ولی به هر صورت اعصاب و قلبمان نمی‌توانست بدون تأثر آن حادثه را تحمل کند.

یک لحظه گذشت و من دیگر مطمئن شده بودم که جنایتکار و برادر شریر سیدرشید در قعر گودال به صورت تودهٔ گوشتی خون آلود درآمده و از این پس خطری برای ما و به خصوص خورشیدبانو وجود ندارد و من می‌توانم در گزارش خود به مقامات مافوق قاتل را معرفی نموده و بنویسم که او یا دست خویش عدالت را درباره خود اجرا کرده است.

بیشتر خوشحالیم از این جهت بود که بعد از این فرصتی شایسته و مغتنم دارم که به کشف بقیه رموز و اسرار پردازم لذا دستها را از گوشها برداشته و چشم گشوده دهان باز کردم تا به سیدرشید بگویم برویم ولی چون اشخاص برق زده بر جای خود خشک شدم زیرا این جنایتکار...

* * *

در این کتاب نامی از روشن بینی بردیم و برای این که ذهن خوانندگان محترم در این باره اندکی روشن شود توضیحاتی می‌دهیم:

در علوم غریبه دو مرحله غائی و نهائی وجود دارد که آن روشن بینی و روشن شنوائی است به این معنی اشخاصی که قدم در این راه نهاده و به سر منزل مقصود می‌رسند آنچه را که بخواهند از آینده و گذشته می‌بینند و می‌شنوند حجابهای طبیعی از قبیل کوهها و دیوارها و غیره و همچنین فواصل زمانی و مکانی به هیچوجه نمی‌تواند مانع دیدن و شنیدن آنان بشود.

این قبیل اشخاص حتی قدرت آن دارند آنچه را که خود می‌بینند به دیگران نشان بدهند و صدائی را که می‌شنوند به گوش دیگران برسانند.

اگر به خاطر داشته باشید خاطره‌ای را چندی قبل درج کردیم و گفتیم که

یک مرتاض هندی در حالی که در هندوستان بود در یک لحظه خانواده نویسنده را در تهران و در اطاق خودشان دیده و او را از حالشان مستحضر ساخته حتی چون هنوز تردید داشت آن منظره را به او نشان داد.

این روشن بینی است.

شاید شنیده باشید یکی از نوابغ علوم غریبه که تصور می کنم میرداماد بود غالب اوقات شکایت می کرد که سر و صدای مسگران کاشان مانع از استراحت و مطالعه او می شود و همه تعجب می کردند در صورتی که او در اصفهان است و بین اصفهان و کاشان فرسنگها فاصله است چگونه صدای مسگری از کاشان به گوش او رسیده مزاحمش می شود.

به هر صورت این مراحل عجیب و بهت آور وجود دارد و از لحاظ علمی نیز می توان دلایلی بر صحت آن اقامه کرد زیرا علماء و دانشمندان معتقدند که مغز انسان خواص الکتریکی داشته و مرتباً الکترون از آن ساطع می گردد.

همه می دانیم که رادیو و تلویزیون از قدرت برق استفاده کرده صدا را از فواصل بعید منتقل می کند و اجسام را از مسافتی دور در دستگاه تلویزیون منعکس می نماید بعید نیست که یک چنین قوای مرموزی در انسان وجود داشته باشد و کسانی که با ریاضت روح خود را تقویت کرده قدم از عوالم مادی و جسمی بیرون می گذارند از این خواص استفاده کنند.

تاریخ از جادوگرانی نام می برد که آینده را در جامهای آب یا گویهای بلورین نشان می دادند و همچنین گذشته اشخاص را به همان وسیله به معرض ظهور در می آوردند هم اکنون زنی هشتاد ساله در امریکا وجود دارد که به خوبی از عهدهٔ این کار برمی آید این زن دوشیزهٔ باکره‌ای است که ازواج نکرده و سرگذشتی عجیب دارد.

پدرش یک تاجر ایتالیائی بود که ورشکست شد و برای اینکه بتواند مجدداً به تجارت خود رونق بدهد راه سفر بسوی دنیا در پیش گرفت با زن و دخترش به امریکا رفت.

او سرمایه‌ای اندک داشت و می بایستی با نهایت صرفه جوئی و اقتصاد زندگی کند تا از سرمایه‌اش برای خرید و فروش استفاده کند.

به این مناسبت درصدد برآمد خانه‌ای ارزان و مناسب اجاره کند و برای این منظور مدتی وقت صرف نمود و در ضمن جستجو عمارتی بسیار باشکوه دید که غیرمسکون بود و به طوری که دلال اظهار می کرد کسی جرأت نداشت در آن عمارت سکنا بگیرد زیرا همه معتقد بودند که ارواح در آن ساختمان سکونت اختیار کرده و رفت و آمد دارند.

تاجر ایتالیائی که عقیده به ارواح نداشت و از طرفی می دید اجاره این خانه باشکوه بسیار ارزان است و صاحبش حاضر است در مقابل تعمیر و مرافقت آن عمارت را به وی واگذار کند تأمل نکرده همان روز کلید ساختمان را گرفته و شخصاً نظارت کرد تا آن را تمیز نمودند.

سه اطاق را هم میله کرده مشغول کار شد ولی مطلقاً درباره آن عمارت و موضوع ارواح سخنی با زن و فرزند خود به میان نیاورد که ذهن آنها مشوب شود.

چند شبی بدون وقوع حادثه گذشت ولی یک شب تاجر ایتالیائی که در اطاق خود مشغول محاسبه بود صدای زنگ در را شنید با تعجب از اینکه در آن موقع چه کسی به سراغ وی آمده است برای باز کردن در رفت ولی کسی را ندید.

آن شب مکرر این قضیه تکرار شد و او فهمید که قضیه ارواح صحت دارد ممهذا این مطلب را هم از زن و فرزند خود که دختری بسیار زیبا و طناز بود مخفی داشت اما شب بعد موقعی که در کنار میز شام نشسته بودند دیدند که بشقابها و کارد و چنگال در هوا حرکت می کنند و مثل آن است که شخصی آنها را جابجا می کند بدون آنکه آن شخص دیده شود.

عجب اینجا بود که غذاها با بشقابها به مقابل دختری زیبای ایتالیائی گذارده می شد.

بدیهی است از این واقعه ترس بر این خانواده مستولی شد آن شب پس از آنکه اهل خانه به خواب رفتند پدر برخاسته به اطاق دختر می رود و می بیند فرانی نورانی براطراف بستر دخترش در حرکتند وحشت زده برمی گردد.

روز بعد دختر به پدر تکلیف می کند که تمام سرمایه خود را پوست بخره

تاجر که می دانست قیمت پوست روز به روز در تنزل است استکاف می کند و عاقبت بر اثر اصرار دخترش نصف سرمایه خود را پوست می خرد و پس از یک ماه قیمت پوست به چندین برابر ترقی می نماید.

از آن به بعد اختیار خرید و فروش اجناس به عهدهٔ دختر گذارده می شود و طولی نمی کشد که سرمایه هنگفتی به هم می زند.

هر قدر پدر اصرار می کند که دختر را از آن روشن بینی را فاش سازد حاضر نمی شود و همچنین به تمام خواستگاران خود جواب رد داده همچنان باکره می ماند.

هم اکنون نیز این پیرزن هشتاد ساله که زمانی دختری طناز و دلربا بوده در همان خانه اسرارآمیز سکونت دارد و به خوبی آینده و گذشته را می بیند.

فکری عجیب اندیشیده و با همان خیز خود را به یکی از زنجیرهای چهارگانه که به سقف آویزان بود رسانده و با هر دو دست به آن آویخته شد.

هنوز ما نمی دانستیم چه نقشه‌ای دارد و فکر می کردیم که بر اثر جنون مبادرت به این اعمال می کند به خصوص من دیگر اطمینان داشتم که او به طرزی اجتناب ناپذیر و قطعی هلاک خواهد شد زیرا تا وقتی که بر دیوار می خزید می توانست مراعات کرده به قصر گودال برود ولی حال این فرصت را هم از دست داده بود برای این که امکان نداشت دوباره زنجیر را رها کرده به دیوار بچسبد.

بیچاره سیدرشید هم به مقصود او پی نبرده و گفت تماشای این منظره جز وحشت و اضطراب چه نتیجه‌ای دارد او بالاخره باید به مکافات اعمال گذشته‌اش مرگی فجیع را توأم با یأس و اندوه و استقبال کرده مدتها با مرگ دست به گریبان باشد.

ضمن آنکه سیدرشید سخن می گفت من می دیدم که آن موجود عجیب بر اثر ثقل سنگینی و همچنین پرش خود زنجیر را بسوسان درآورده مانند اطنابی که طناب بسته و بر آن ایستاده و یا نشسته آنقدر به جلو و عقب متمایل می شوند تا به تدریج بر حرکت طناب در فضا افزوده شده و اوج بگیرد.

احمد برادر سیدرشید هم همانطور که به زنجیر آویخته بود با نوسان زنجیر که ابتدا اندک بود پاها را جمع کرده و باز می نمود به این واسطه کم کم قوسی را که زنجیر می پیمود بزرگتر می شد.

دیگر سیدرشید هم برای رفتن اصرار نمی کرد زیرا منظره مردی که با قیافه وحشتناک بر زنجیری گران آویخته و در یک ارتفاع بیست متری در فضای نورانی گودال بازی خطرناک و عبرت انگیزی می کند بی تماشا نیست و انسان هر قدر که تمایل به دیدن چنین مناظری نداشته باشد لااقل می خواهد ببیند عاقبت بازیگر چه می شود.

گذشته از این در مخیله هر سه نفر ما یک فکر آزاردهنده و موذی به طور مبهم خودنمائی می کرد و می اندیشیدیم اگر چند دقیقه دیگر حرکت نوسانی زنجیر که لحظه به لحظه بر اثر تلاش احمد برادر سیدرشید و همچنین لنگر سنگینی خود زیادتر می شد ادامه پیدا کند انتهای آن به صفحه فلزی که در وسط سقف آویزان بود می رسد یا به حدی نزدیک می شود که احمد می تواند با یک حرکت سریع زنجیر را رها نموده و خود را روی صفحه قرار دهد.

چنانچه او موفق می شد خود را به صفحه برساند از آن محبس عجیب خلاص می گردید و آزاد می شد چه به طوری که سیدرشید قبلاً توضیح داده بود اصولاً آن صفحه برای آن می ایستادند و صفحه به طرف پائین گودال حرکت می کرد.

پس اگر کسی بر روی صفحه ایستاده باشد می تواند از همان دهانه سقف خارج شود.

آه خدایا یک چنین شخصی را می توان دیوانه و بی شعور دانست.

سیدرشید یا کسان دیگری که دارای عقل و شعور بودند و حتی قوائی خارق العاده و مرموز داشتند به تصور اینکه امکان فرار از آن گودال میسر نیست او را در چنین مکانی افکندند اما او با همه بی شعوری چنان راه فراری پیدا کرد که عقل در آن متحیر می ماند.

اگر چه سیدرشید می گفت او روشن بین است و قوائی اسرارآمیز دارد که هنگام ضرورت همه چیز را حتی در پشت حجاب قطوری می بیند ولی این اقدام

تهور و زور بازو و اعتماد به نفس لازم دارد خزیدن از دیواری بلند در حالی که جز برجستگیهای مختصر و ناهموار دستگیره و جای پائی ندارد جستن به طرف زنجیری که بیش از هفت هشت ذرع از دیوار دور است. معلق شدن در فضا به امید آنکه شاید یک لحظه زنجیر در حرکات نوسانی خود به صفحه فلزی برسد و او به آن صفحه چسبیده نجات یابد مطالبی است که به گفتن آن آسان می آید.

دیگر برای ما ابهامی وجود نداشت و به طرزی صریح و روشن منظورش را فهمیده بودیم.

من با مشاهده آن همه جرأت و جسارت تقریباً یقین داشتم به مقصود می رسد اما سیدرشید امیدوار بود که برادرش قبل از وصول به صفحه فلزی خسته شده به قعر گودال سرنگون می‌شود زیرا هنوز زنجیر آن قدر اوج نگرفته بود که به صفحه نزدیک شود به همین واسطه هم اقدامی نمی کرد و می خواست تا آخرین لحظه ناظر آن صحنه باشد.

تلاش و کوشش سیداحمد بی‌نتیجه نماند و آنقدر سعی کرد تا عاقبت زنجیر به صفحه نزدیک شد یکبار یکی از دستها را آزاد گذاشت تا به لبه صفحه بگیرد اما زنجیر به سرعت به عقب برگشت.

هر قوس را زنجیر بیش از نیم دقیقه می‌پیمود زیرا سنگینی و طول قوس هم زیاد بود وقتی که زنجیر به طرف دیوار برمی گشت خاطر ما اندکی آسوده می‌شد و زمانی که به سوی صفحه می آمد ضربان قلب ما شدت می‌یافت و سیدرشید غرشی از خشم برمی آورد.

به خصوص وقتی که احمد یک دست به طرف صفحه دراز کرد سیدرشید بی‌اختیار فریاد کوتاهی برآورد ولی بعد خاموش شد چه برادرش نتوانسته بود صفحه را بگیرد.

من چون یقین داشتم که بالاخره او موفق می‌شود و در یکی دو حرکت دیگر خود را به صفحه می‌رساند به محض این که زنجیر به طرف دیوار برگشت گفتم سیدرشید برای جلوگیری از خروج او اگر اقدامی میسر است معمول کن وگرنه دچار زحمت می‌شویم و اگر این جنایتکار جسور و متهور از زندان خود خلاص شود بار دیگر امنیت جانی همهٔ ما به خطر می‌افتد.

قبل از آنکه جرأت و جسارت و تهور اورا ببینم از اقدامات و عملیات او بیمناک بودم حال که دیگر اعتراف می کنم از وحشت برخود می‌لرزیدم.

سیدرشید خواست جوابی بگوید ولی در این موقع زنجیر به طرف صفحه می آمد لذا سکوت اختیار کرد و منتظر بود که این بار هم احمد مأیوس و ناامید دستش به صفحه نرسد.

ولی من متوجه بودم که احمد این بار موفق می‌شود زیرا به خوبی دیدم وقتی که زنجیر به طرف دیوار می‌رفت او به زحمت پاهای خود را به سمت بالا جمع نموده و به محض این که به دیوار نزدیک شد هر دو پا را چون فنر بار کرده محکم به دیوار کوفت در این صورت حرکت زنجیر در مراجعت شدیدتر می‌شد لذا به عجله گفتم سیدرشید فرصت از دست می‌رود اگر می‌توانی اقدامی بکن.

گویا سیدرشید هم متوجه شد که ممکن است این بار برادرش به صفحه برسد به خود حرکتی داد که برود ولی در همان لحظه دیدیم زنجیر آزاد شده و چون دیگر سنگینی و تلاش احمد بر آن فشار نمی آورد با قوس کوچکی به حرکت خود ادامه داد.

احمد با هر دو دست به صفحه فلزی چسبیده و می کوشید تا با زور بازوان تنه خود را بالا کشیده بر روی صفحه قرار بگیرد.

سیدرشید چنان به عجله و سرعت از کنار ما رد شد که به من تنه زد و یک لحظه مرا از کنار دریچه دور نمود در حالی که دردل با خدای خود راز و نیاز کرده و استغاثه می‌نمودم که سیدرشید به موقع رسیده از خروج و آزادی آن موجود خطرناک جلوگیری کند مجدداً به کنار دریچه آمدم.

پیش از آنکه چشمم به محاذات روزن برسد صدای فریاد کوتاه و حیرت آلود پروفسور را شنیدیم وقتی که توانستم صفحه را ببینم دیدم احمد یکپای خود را نیز به کناره صفحه تکیه داده و با این ترتیب بدیهی است که خواهد توانست بر روی صفحه قرار بگیرد.

مثل اینکه او هم به کلی خسته شده بود زیرا همانطور که یک پا بر لبه صفحه داشت اندکی مکث نمود و بعد تمام قوای خود را جمع کرده پای دیگر

و بقیه تنه را بر روی صفحه قرار داد و به همان حال باقی ماند.

به خوبی کلیه حالات او را تشخیص می‌دادم و می فهمیدم اکنون که به منظور رسیده اعصاب و اعضایش از تلاش و فعالیت باز ایستاده و یکباره احساس کوفتگی و خستگی می کند.

سر احمد در کنار صفحه قرار داشت و بی حس و حرکت افتاده بود از این پیشامد کمی امیدوار شدم زیرا می‌اندیشیدم که سیدرشید به موقع رسیده و نمی گذارد برادرش از جسارت و تهور خود نتیجه بگیرد لابد به طریقی مدخل و دهانه سقف را مسدود می کند.

اما این امید هنوز روشن نشده خاموش گردید چه به خاطرم رسید که سیدرشید می گفت برادرش قوائی مرموز و روشن بین دارد هرگونه در سری را کشف می کند در این صورت مسدود ساختن دهانه آن گودال کافی برای اطمینان از محبوس بودن وی نیست مگر آنکه سیدرشید او را مجدداً به قعر گودال فرستاده سپس زنجیرها و حتی صفحه فلزی را یا آنکه بیش از بیست الی بیست و پنج ذرع از کف گودال فاصله دارد جمع کند تا دیگر او هیچگونه وسیله‌ای برای خروج نداشته باشد

لحظاتی که توأم با تشویش و اضطراب و وحشت است به کندی می گذرد و هر دقیقه‌اش ساعتی به نظر می‌رسد.

از خدا می خواستم پیش از آنکه احمد رفع خستگی کرده از جا برخاسته از آن زندان خلاص شود سیدرشید رسیده و مانع شود.

خوشبختانه گویا او هم که دیگر به آزادی خود اطمینان داشت درصدد بر نمی آمد که کار خود را به انتها رسانده خارج گردد شاید هم آن قدر خسته بود که نمی‌توانست حرکت کند.

ولی به زودی معلوم شد که افکار ما دربارهٔ او صحیح نبوده و او فقط لحظات اول را برای رفع خستگی به آن حالت بوده و بعد در کمین به سر می‌برده است.

اسرار دخمه شاپور و آن وقایع حیرت آور و در عین حال وحشت‌انگیز برای من که ناظر آن بودم سراسر خاطرات فراموش نشدنی است ولی در میان

این خاطرات نیز صحنه‌های برجسته‌ای جلوه گری می کند که در محیله من نقش بسته و غالباً بی‌اختیار درنظرم مجسم می‌شوند.

بیم و امید شادی و اندوه وحشت و آرامش خاطر و بیشتر از همه این احساسات حیرت و تحسین در تمام مدتی که در این مأموریت بودم با من همراه بودند و من امروز می‌توانم به جرأت بگویم دو چیز است که می‌تواند انسان را در سخت ترین شرایط به ادامه فعالیت وادارد.

یکی وظیفه و دیگری عشق است.

اگر من وظیفه را مقدم بر عشق نوشتم دلیل آن نیست که حقیقتاً وظیفه را بر عشق ترجیح می‌دهم چون عمر جوانی خود را در خدمت سربازی توأم با امور قضائی به سر برده‌ام بنا به عادت اول از وظیفه نام بردم.

ابتدا زحمات طاقت فرسا و خطرات وحشت آور و وقایع و حوادث را فقط به منظور اجرای وظیفه و انجام تکلیف تحمل می کردم ولی بعد یک عشق شورانگیز و حقیقی و خالی از شائبه شهوت و نفس بر وظیفه‌ام اضافه شد و زنجیر محبت برگردنم افتاده مرا به آن اسرار پیوند داد اگر گاهی می‌اندیشیدم که با کشف جسد عزیزالله خان مأموریتم خاتمه یافته رخت از آن وادی خطرناک و موحش بیرون برم محبت خورشیدبانو مانع می‌شد به خصوص پس از مشاهده صحنهٔ مرگ فجیع او احساس کردم که راستی این محبت و علاقه به حدی است که حاضرم عمر و حیات و زندگانی خود را در راه نجاتش نثار کنم.

نمی خواهم غلو کرده و خود را آنقدر وظیفه‌شناس معرفی کنم که بگویم صرفاً برای انجام وظیفه تا این اندازه فعالیت نموده و خطر را استقبال می کردم نه.

در این وقایع آن دو چیز که گفتم انسان را در سخت‌ترین شرایط به تحمل مصائب وامی‌دارد با هم توأم شده بود.

به این مناسبت برجسته ترین خاطره تلخ و شیرین من از اسرار دخمه شاپور مشاهده صحنه رقت آور مرگ خورشیدبانو و بعد مژدهٔ نجات او بود.

دومین خاطره‌ای که هرگز آن را فراموش نمی کنم حوادث رعب‌انگیزی بود که در محبس برادر سیدرشید گذشت.

اینجا همه احساسات متضاد از بیم و امید و وحشت و غیره در یک لحظه

زنجیر نگاه داشته قادر است که با یکی دو مشت پولادین قویترین اشخاص را مغلوب کند.

اتفاقاً نظرم صائب بود و دیدم سیدرشید با احتیاط به طرف او پیش می‌رود به قدری هیجان داشتم و در بیم و امید به سر می‌بردم که نمی‌توانستم آرام بگیرم بی‌اختیار بازوی پروفسور را گرفته می‌فشردم.

پروفسور هم می‌لرزید و معلوم بود او که از مشاهده وحشت‌انگیزترین وقایع صبر و شکیبائی و متانت خود را از دست نداده اکنون دچار ترس و هیجان گردیده.

غلبه سیدرشید بر برادرش برای ما یک امر حیاتی بود یعنی اگر سیدرشید غالب می‌شد و آن موجود خطرناک را به قعر گودال برمی‌گرداند گذشته از اینکه به تمام حوادث پایان می‌داد و برای ما امنیت جانی فراهم می‌نمود ما هم نجات می‌یافتیم.

ولی اگر خدای نخواسته آن جنایتکار مخوف به وجود سیدرشید پی برده و باهوش و جسارت عجیبش بر او فائق می‌شد ما نیز باید به مرگی فجیع تن در دهیم.

سیدرشید ده‌تیر مرا گرفته و مرا خلع سلاح کرده بود و وقتی که از یک سرباز اسلحه‌اش را بگیرند مثل آن است که پنجه‌های پولادین و دندانهای تیز شیر را کنده باشند او دیگر قدرت و جرأت خود را از دست می‌دهد و نمی‌تواند با حوادث مقابله کند زیرا اتکاء سرباز به اسلحه است.

علاوه بر این ما را چشم بسته به مکانی آورده بود که نمی‌دانستیم کجا است و بدون او قادر نبودیم قدم از قدم برداریم.

اگر به راه می‌افتادیم به طور قطع در دهلیزها و دخمه‌های مرموز سرگردان شده از گرسنگی و تشنگی که مجدداً حمله‌ور شده بود جان می‌سپردیم.

موقعی که این افکار پریشان و اضطراب آور برای من پیش آمد پشیمان شدم چرا سیدرشید را اغوا کردم که برای جلوگیری از خروج برادرش برود.

آنچه که ما اکنون بیشتر به آن احتیاج داشتیم وجود سیدرشید بود که ما را از آن دخمه‌ها بیرون ببرد.

خطر فقدان سیدرشید از خلاصی برادرش بیشتر جلوه می‌کرد.

تنها یک روزنه امید در افکار تیره و تار من می‌درخشید و می‌اندیشیدم که سیدرشید هم مانند او قوی است و قوای مرموز دارد به علاوه برادرش اکنون خسته و فرسوده است اگر هم به‌وجود سیدرشید پی برده با او گلاویز شود تاب و مقاومت نمی‌آورد و مغلوب می‌شود.

سیدرشید اکنون در یک قدمی برادرش قرار داشت چون دو دست را به جلو داده و کمی خم شده بود یقین کردم قصد دارد با یک حرکت او را به قعر گودال پرتاب کند خوشحال شدم زیرا اگر مهر و محبت برادری او را از چنین خیالی بازمی‌داشت امید نجاتش به خطر می‌افتاد.

برادرش نیز همانطور بی‌خیال در کناره صفحه دراز کشیده و چنین نشان می‌داد که متوجه حضور شخص دیگر نیست.

سیدرشید آخرین قدم را برداشت ضربان قلب من به حدی بود که صدایش را به خوبی می‌شنیدم. یک لحظه فقط یک لحظه زود گذر بین یأس و امید و بلکه حیات و ممات ما بیشتر فاصله نبود.

اگر در زندگی شما لحظاتی به این حساسی و خطرناکی پیش نیامده باشد لااقل دقایق پر اضطراب و توأم با بیم و امید را گذرانده و می‌دانید که در این لحظات انسان چنان گیج و مبهوت و مسلوب الاراده است که اگر توپ زیر گوشش خالی کنند متوجه نمی‌شود.

طپش شدید قلب ضربان بی‌اندازه شقیقه‌ها و هیجان اعصاب به حد خطرناکی می‌رسد و چنانچه شخص دارای قلبی قوی و اعصابی محکم نباشد چه بسا از گردش سریع و ناگهانی خون دچار سکته شده یا بر اثر هیجان عصبی عقل و شعور خود را از دست می‌دهد.

من چند دقیقه پیش موقعی که احساس می‌کردم برادر سیدرشید با آن پرش دیوانه وار و جسورانه به کف گودال سقوط خواهد نمود گوشها را گرفته و چشم را بسته بودم تا صدای فریاد دلخراش او را نشنیده و منظره سقوطش را نبینم.

البته در این عمل حس ترحم و تنفر از مشاهده وضع ناگوار دیگران بی‌دخالت نبود اما اکنون نمی‌توانستم دیده بر هم گذاشته آن صحنه را نبینم

زیرا چنانچه گفتم آن واقعه ارتباط مستقیم با سرنوشت و آینده ما داشت لذا مانند پرنده‌ای که مسحور چشمان شوربار مار یا افعی شود بدون آنکه مژه بزنم به صفحه فلزی که اکنون صحنه نبرد و مبارزه نیکی با بدی و خیر با شر بود می‌نگریستم.

عاقبت سیدرشید آخرین قدم را برداشت و با آنکه یک لحظه در اقدام خود مرده ماند بالاخره دستها را به جلو برد تا برادر خود را با یک حرکت به قعر گودال سقوط دهد اما غفلتاً احمد به سرعت برق غلطی زد و با تمام تنه به دو پای سیدرشید اصابت نمود.

چون سیدرشید منتظر چنین حرکتی نبود نتوانست تعادل خود را حفظ کند به روی او افتاد.

چند لحظه آن دو بدون آنکه برخیزند به کشمکش پرداختند بعد یکی از آنها برخاست و به طرف سوراخ دهانه سقف دوید اما آن دیگری به چابکی پایش را گرفت و مجدداً بر صفحه افتاد.

بدبختی اینجا بود که هر دوی آنها لباسی نیره رنگ دربرداشتند شاید برادر سیدرشید برای اینکه بتواند خود را به جای او معرفی کند همیشه سعی داشت لباسی عیناً شبیه لباس او بپوشد.

به این جهت وقتی که آن دو با هم گلاویز شدند دیگر ما نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم که کدام یک سیدرشید است، چه به طوری که خوانندگان محترم می‌دانند از حیث شکل و قیافه و اندام و حتی ریش و سبیل و سایر خصوصیات آن دو برادر مانند سیبی بودند که دو نصف شده باشند.

فقط مختصر اختلافی ستون فقرات و لنگیدن پای احمد موجب شناختن او می‌شد که آن هم در چنان وضعی غیرقابل تمیز و تشخیص بود.

به این واسطه وقتی که دو حریف بعد از مختصر جدال برخاستند و به جان یکدیگر افتادند ما سیدرشید را از برادرش تمیز نمی‌دادیم.

هر دوی آنها در واقع یک تصمیم داشتند و آن تصمیم این بود که حریف خود را به کنار صفحه رسانده او را به قعر گودال سرنگون کنند.

گاهی یکی بر دیگری غالب می‌شد و او را تا کنار صفحه می‌راند ولی آن

دیگری که خطر مرگ را نزدیک می‌دید به تمام قوا کوشیده و حریف را به عقب رانده تا می‌توانست به طرف وسط صفحه کشیده می‌شد.

بیش از چند دقیقه نیز مسابقه زور آزمائی برای کشیدن حریف به کنار صفحه ادامه داشت و چون نتیجه‌ای حاصل نشد یکی از آنان با مشتهای گره کرده به آن دیگری حمله برد تا او را به ضرب مشت از پا درآورد و چنان مشتها را به سرعت بر سر و روی و سایر اعضاء بدن حریف فرود می آورد که احتمال می‌رفت به زودی او را زبون و مغلوب نماید.

از مشاهده آن مشت زنی ماهرانه نور امیدی در دلم تابیدن گرفت و حدس زدم کسی که مشت می‌زند سیدرشید است زیرا موقعی که در اطاق مرموز او بودیم و من قصد داشتم او را با تهدید اسلحه متوقف ساخته نگذارم از اطاق خارج شود چنان به سرعت و ماهرانه مشتهای سنگین و پرقدرت به چانه و شکمم کوفته بود که یا دو مشت از پا درآمدم.

اینک آن واقعه را که بیش از ساعتی از آن نمی گذشت به خاطر آورده یا خود گفتم این سیدرشید است که مشت می‌زند و از آنجا که ضربت مشتهای او را چشیده بودم امیدوار بودم که برادر خود را مغلوب می کند.

اگر چه این دلیل قطعی نبود معهذا برای اینکه سیدرشید را به پروفسور شناسانده و اضطرابش را کمی تسکین دهم با دست چپ سر او را به طرف خود برگردانده و با دست راست در روشنائی مختصری که از آن روزنه به خارج می‌تابید مشت را گره کرده چندبار تکان دادم.

متأسفانه بر اثر عجله و شتاب و اضطرابی که داشتم یکبار هم مشت من با گونه پروفسور تصادف کرد و فریادش بلند شد.

اما حس کردم که منظورم را فهمیده است.

در این موقع غرش خوفناکی شنیده شد من که امیدوار بودم این نعره سهمگین از حلقوم برادر سیدرشید خارج شده و انشاءالله به آخرین لحظات مقاومت خود رسیده پروفسور را رها کردم و دیدگان را در مقابل روزنه قرار دادم.

چند لحظه توجه من به پروفسور و دیده برگرفتن از روزنه موجب شد که

سیدرشید را گم کنم زیرا اکنون هر دو حریف به مشت زدن مشغول بودند.

و هر ضربتی که بر یکی وارد می آمد نعره‌ای از درد می کشید و آن صدای موحش در فضای گودال منعکس شده طنین می‌افکند. مشتها یکی پس از دیگری و بسرعت برق رد و بدل می‌شد و با هر مشتی فریادی برمی‌خاست و هنوز طنین وحشت آور فریاد قبلی خاموش نشده نعره دیگر با آن توأم می‌شد.

صداها و انعکاس آن با یکدیگر مخلوط شده تولید همهمه و ولوله ترسانده‌ای کرده بودند.

چون بار دیگر سیدرشید را گم کرده بودم دیگر احساس مغلوبیت یا غلبه یکی از آن دو حریف بر دیگری در من تولید وجد و سرور نمی کرد چه نمی‌دانستم غالب کیست سیدرشید است یا برادر جنایتکار اوست.

عاقبت یکی از آن دو فرصت یافته لگدی به شکم دیگری نواخت که او با هر دو زانو بر صفحه نشست ولی به محض این که خواست لگدی دیگر به او بزند به سرعت روی صفحه دراز کشیده و در عین حال یک پای او را که بر آن ایستاده بود گرفته به سوی خود کشید. در نتیجه او هم درغلطید. قطعاً هر دو بی‌نهایت خسته شده بودند چه پس از آنکه بر صفحه فلزی درغلطیدند تا چند لحظه بی حرکت بودند.

با آنکه من بدون فعالیت جسمی مانند مجسمه در کنار روزنه ایستاده بودم معذالک از فرط بیم و تشویش بدنم خیس عرق شده بود و قطرات درشت آن از بن موهایم می چکید و مثل این که در معرض بارانی سیل آسا قرار گرفته باشم از سر و رویم عرق جاری بود.

ابتدا توجهی به این وضع نداشتم اما چون عرق در گوشه چشمانم جریان داشت و مانع می شد که بتوانم پلکها را باز کنم ناچار با آستین لباس مرتباً عرق پیشانی را پاک می کردم.

خدایا به ما رحم کن سیدرشید را از چنگال برادر شرورش نجات بده این جمله و استغاثه ورد زبانم بود و آهسته آن را مکرر تکرار می کردم.

طولی نکشید که یکی از دو حریف کف دستها را به صفحه نهاده سر و تنه خود را بلند نموده متوجه آن دیگری شد.

در این موقع حریف دیگر هم از او تقلید کرد و چند لحظه خیره به هم نگریستند و حتی با یکدیگر صحبت کردند زیرا صدای صحبت آنان بدون آنکه کلمات مفهوم باشد شنیده می‌شد.

ناگهان حریفی که رویش به طرف ما بود با یک خیز از جا برخاست و هم در آن جهان لگدی به شانه دیگری نواخت که بر صفحه فلزی نقش شد و مجدداً با هم گلاویز شدند.

معلوم بود که به زودی نبرد و مبارزه پایان می‌یابد و یکی از آن دو حریف مغلوب می گردد و حتی به خوبی مغلوب را تشخیص می‌دادم و می‌دیدم که با آخرین قوای خود تلاش می کند.

آرزومند بودم که او برادر سیدرشید باشد.

گمانم به خطا نرفت و با دو ضربت که حریف از چپ و راست به کله‌اش فرو کوفت چندلحظه مثل اشخاص مست حرکات بی‌اراده کرده به رو به صفحه فلزی افتاد و دیگر برنخاست.

حریف غالب سر و سینه را به شدت حرکت می‌داد و معلوم بود که با دهان و بینی هوا را می‌بلعد سپس به حریف مغلوب نزدیک شده در کنار او زانو زد و پس از آنکه مطمئن شد دیگر قادر به حرکت نیست برخاسته از شکاف دهانه سقف خارج شد.

صحنه مبارزه پایان یافته یکی مغلوب و دیگری از میدان خارج گردیده بود لذا دیگر در آنجا منظره‌ای وجود نداشت که توجه ما را جلب کند.

مثل اینکه من و پروفسور هر دو یک فکر داشتیم پشت به روزن کرده و رو به طرف دهلیز ایستادیم و با آنکه تاریکی و ظلمت شدید بود معذالک سعی می کردیم بلکه اطراف خود را ببینیم.

موقعی که سیدرشید از کنار ما رفت حتی سمت حرکت او را تشخیص ندادیم هنگام آمدن نیز چشممان بسته بود به این واسطه اصلاً نمی‌دانستم که آن معبر از مقابل یا از سمت چپ یا از سمت راست ما ادامه دارد.

یک احساس باطنی به من می گفت که دچار وضع وخیمی شده‌ایم و آنکه مغلوب گردیده بر صفحه فلزی افتاده است سیدرشید می‌باشد.

سعی می کردم این خیال و گمان شوم را از خود دور کنم اما آن حس باطنی مرا آزار می‌داد و دلایلی منطقی برایم اقامه می کرد و می‌اندیشیدم اگر سیدرشید بر برادرش غالب شده باشد او را به حال خود رها نمی کند مگر آنکه او مرده باشد.

چنان سختی برادر سیدرشید مانع بود که قبول کنم بر اثر ضربت چند مشت و لگد ما را از شر خود آسوده کرده باشد لذا احتمال می‌دادم آنکه از دهانه سقف بیرون رفت احمد برادر سیدرشید بوده.

در این صورت تکلیف من و پروفسور معلوم نبود یک لحظه هم از خاطرم گذشت که سیدرشید پس از غلبه بر برادر از پرت کردن او به قعر گودال منصرف شده شاید از آنجا خارج شده است که طناب یا وسیله دیگری یافته و جسم بیهوش او را به وسیله طناب به قعر گودال نقل دهد.

وقتی که در افکار خود به اینجا رسیدم مجدداً نظری از روزنه به صفحه فلزی افکندم جز جسم یکی از آن دو برادر که همچنان بر کف صفحه افتاده بود چیز دیگری مشاهده نمی‌شد.

غفلتاً صدای غرشی خشم آلود به گوش رسید و من بدون آنکه متوجه باشم چه حادثه‌ای رخ داده به طرفی که پروفسور ایستاده بود کشیده شدم و چون این حرکت و کشش غیرعادی بود نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم و به روی پروفسور افتادم.

پیش از آنکه به خود آمده و حرکتی کنم صدای آن غرش مخوف نزدیک شد و لحظه‌ای بعد هیکلی درشت با سرعت از کنار ما عبور کرد.

جای شک و شبهه نبود که احمد برادر جنایتکار سیدرشید بر او چیره شده و بار دیگر آزادانه قدم در دخمه‌های اسرارآمیز شاپور نهاده خدا می‌داند با همه خشم و غضبی که دارد و از غرشهای خشم آلود او پیدا بود که به منتهای جنون رسیده چه اعمالی مرتکب شود.

پس از آنکه احمد از کنار ما رد شد و دیگر صدای او به گوش نمی‌رسید مطمئن شدیم از آن حدود دور گردیده و خوشبختانه بر اثر خشم یا توجه به افکاری وحشت آور ما را ندیده و وجودمان را در آن دهلیز احساس نکرده و

همچنین فهمیدم به محض اینکه صدای غرش او شنیده شد پروفسور مرا از مقابل روزنه که اندکی روشنائی آن به داخل دهلیز می‌تابید به عجله کنار کشیده تا مبادا در نور آن نقطه دیده شوم ای کاش در اطاق مرموز سیدرشید همچنان محبوس بودیم زیرا آنجا روشن بود و ما می‌توانستیم اطراف خود را ببینیم به علاوه در کوله پشتی پروفسور مقداری قرص نمنا و نان بیسکویت وجود داشت که لااقل چند روز ممکن بود به وسیله آن زنده بمانیم.

گذشته از این امیدی به کشف رمز گشودن در سری داشتیم و این امید تا مدتها ما را خوشدل نگاه می‌داشت.

بدبختانه هیچ یک از ما آن امیدواریها را نداشتیم، نمی‌دانستیم به کدام طرف حرکت کنیم گرسنگی و از آن مشکلتر تشنگی به وضعی خطرناک مرا به طرف ضعف و بی‌حالی سوق می‌داد مختصر رطوبتی که در سلولهای بدنم بود به شکل عرق از تنم خارج شده و احساس می‌کردم که از عطش می‌سوزم.

فکر اینکه خورشیدبانو زنده است و در انتظار ما می‌باشد و من در کمال یأس و ناامیدی باید از دیدار مجدد او چشم بپوشم درد و رنجی غیرقابل تحمل بود.

من دیگر آدمی نبودم که اراده داشته باشم و تعقل کنم و چاره‌ای بیاندیشم تنها امید ضعیفی که داشتم این بود که سیدرشید از ضربت مشتهای برادرش نمرده و پس از چند دقیقه یا ساعتی بعد به هوش آمده به سراغ ما بیاید.

اما پروفسور اعصابی محکمتر از پولاد داشت و مثل این بود که اصولاً حس ناامیدی و یأس در او وجود ندارد.

چندلحظه بعد از دور شدن آن جانی مشهور پروفسور از جا برخاست و کمک کرد تا من نیز بر روی دو پا ایستاده‌ام سپس به روزن نزدیک شده نظری به داخل آن افکند و بعد در روشنائی مختصر آن روزن دست خود را به طرف جیب دراز کرده ضمن اینکه آهسته می‌غرید با دست دیگر گوش خود را نشان داد.

البته من آنقدر پریشان خاطر بودم که مقصودش را درک نمی‌کردم ولی پس از آنکه دستم را گرفته مرا به آن سمت که نشان داده بود کشید فهمیدم

می‌گوید صدای غرش برادر سیدرشید را از آن طرف شنیده و احتمال می‌دهد که راه وصول به سقف گودال از آن طرف است.

وقتی که پروفسور مرا به آن طرف کشید من معتقد شدم که سمت را اشتباه نمی‌کند زیرا صفحه فلزی نیز در داخل گودال به امتداد همان سمت قرار داشت.

چند گامی آهسته و با احتیاط در حالی که دست به دیوار گرفته بودیم پیش رفتیم غفلتاً به خاطر آوردم که چراغ مرموز سیدرشید را در جیب دارم.

از یاد آوردن این موضوع چنان خوشحال شدم که گوئی عالمی را به من بخشیده‌اند زیرا در روشنائی امید به یافتن راه بود.

البته راهی که به طرف سقف گودال می‌رود ما اگر سیدرشید را نجات می‌دادیم می‌توانستیم امیدوار به نجات خود باشیم. به سرعت چراغ را از جیب پدر آورده آن را روشن کردم صدای یک نواخت آن چراغ دلکش‌تر از الحان موسیقی به گوشم می‌رسید.

پروفسور که متوجه چراغ شد از شادی دو کف دست را به هم کوفته و چراغ را از دست من گرفته نور آن را به تدریج متوجه اطراف کرده به اندازه یک ذرع و شاید اندکی بیشتر وسعت دارد و راه فرعی دیگری از آن منشعب نمی‌شود.

دیگر تأمل جایز نبود بر سرعت قدم افزودیم طولی نکشید که به انتهای دهلیز رسیدیم.

اینجا دچار شک و تردید شدیم زیرا در طرفین دهلیز دو راه وجود داشت سمت راست راهروئی به همان عرض و در سمت چپ پلکانی دیده می‌شد.

مشاهده پلکان تردید ما را رفع نمود زیرا می‌دانستیم که سقف گودال بلندتر از مکانی است که ما در آن ایستاده‌ایم مسلماً این پله‌ها مستقیماً یا با مختصر انحرافی به سقف گودال منتهی می‌گردد.

دلیل دیگر رفع تردید ما این بود که گودال در همان سمت چپ قرار داشت.

از پله‌ها بالا رفتیم اگر چه برخلاف تصور ما پله مارپیچ بود و در انتهای آن دهلیز دیگری قرار داشت که طولانی به نظر می‌رسید ولی چون هیچ راه

دیگری دیده نمی‌شد ناگزیر آن دهلیزها را طی کرده و عاقبت به پلکانی دیگر رسیدیم.

بالای پله‌ها کاملا روشن بود و من تصویر کردم که نور داخل گودال از دهانه سقف آنجا را روشن کرده لذا به عجله از پله‌ها بالا رفتم و ناگهان با منظره عجیبی روبرو شدم.

وقتی که وارد محوطه بین دو سقف آن گودال عظیم سنگی شدم چشمم به دستگاههای عجیب و چرخهای بزرگ و کوچک افتاد که مؤید ادعای سیدرشید بود و چنین به نظر می‌رسید که آن صفحه فلزی که با چهار زنجیر قطور به سقف اتصال داشت به وسیله همان چرخها به حرکت درآمده و در گودال پائین و بالا می‌رفت.

تعجب و حیرت پروفسور کمتر از من نبود و او با دیدهٔ تحیر به آن دستگاههای منظم که مسبب یک تمدن عالی در قرون و اعصار قدیم بوده می‌نگریست.

البته آن همه عجایب نتوانست بیش از چند لحظه ما را مشغول دارد زیرا برای سیدرشید نگران بودیم و اگر نمی‌توانستیم او را به هوش آورده از مرگ نجات دهیم مسلم بود که امکان نداشت از آن دهلیزها و راهروهای مرموز بتوانیم خارج شویم.

به این مناسبت من و پروفسور به کنار سوراخ سقف آمده و با یک جست بر روی صفحهٔ فلزی پریده به طرف جسم بیهوش سیدرشید دویدیم.

خوشبختانه زودتر از آنچه که انتظار داشتیم سیدرشید به هوش آمد و به محض این که چشم گشود و من و پروفسور را در کنار خود دید تبسمی بر لب آورده از من خواست تا در جیب بغلش جستجو کرده و حقه کوچکی را بیرون آورده به او بدهم.

ابتدا من با نظر شک و تردید به او می‌نگریستم زیرا حقیقتاً امکان نداشت از لحاظ چهره و قیافه و حرکات صورت بین او و برادرش فرق گذاشت اما جراحتی که بر پیشانی داشت و اکنون آن زخم مجدداً باز شده و خون از آن جاری بود تردید مرا مرتفع ساخت و به تفحص در جیب‌های او مشغول شدم.

پروفسور هم دستمالی از جیب بدر آورده ضمن این که مرتباً با سیدرشید سخن می‌گفت خون از سر و روی وی می‌سترد.

طولی نکشید که یک حقهٔ چوبی مانند انفیه دان در جیب بغل سیدرشید یافته آن را به وی ارائه دادم.

سیدرشید به علت کوفتگی اعضاء بدن قادر به حرکت نبود و حتی به سختی سخن می‌گفت وقتی که آن حقه چوبی را به او نشان دادم شادمان شده گفت خان نایب خداوند و ارواح پاک نیاکان ما که در این مکان مرموز وجود داشته و مراقب ما هستند شما را راهنمائی نمودند که مرا از یک مرگ حتمی نجات دهید زیرا احساس می‌کنم که بی‌اندازه فرسوده شده‌ام.

بدبختانه ما در آنجا هیچگونه وسیله و حتی دسترسی به آب نداشتیم که جرعه‌ای به او نوشانده یا کمی به صورتش بپاشیم به این مناسبت گفتم سیدرشید اگر می‌دانی که در این حوالی آبی وجود دارد مرا راهنمائی کن تا بتوانیم آبی برایت فراهم کنیم.

سیدرشید جواب داد اتفاقاً آبی بسیار گوارا و روانبخش در همین نزدیکی موجود است اما هر قدر نشانی بدهم امکان ندارد بتوانی محل آن را پیدا کنی و من هم اکنون احتیاج به آب ندارم چون نمی‌توانم دستها را حرکت داده و برخاسته بنشینم با احتیاط در حقه را بازکن در میان آن چند حب خاکستری رنگ وجود دارد یکی از آنها را به دهان من بگذار.

من به چابکی چند بار در حقه را به چپ و راست پیچانده و بالاخره آن را گشودم و یکی از حبها را به دهان سیدرشید گذاشتم.

لحظات با اضطراب و نگرانی شدید می‌گذشت زیرا سیدرشید گفته بود که قادر به حرکت نیست و حتی نمی‌تواند دستها را به حرکت درآورد در این صورت معلوم نبود بتواند از جا برخاسته و ما را به خارج آن دخمه‌های وحشتناک هدایت کند بدون او هم خروج ما صورت نمی‌پذیرفت و همانطور که در خصوص یافتن آب گفته بود با نشانی و راهنمائی لفظی نیز بعید به نظر می‌رسید که راه به جائی ببریم اکنون پروفسور سر و روی او را تا اندازه‌ای تمیز کرده و دستمال را به پیشانی وی بسته بود.

در روشنائی پر نور آن محوطه می دیدم که به تدریج فروغی در دیدگان و رنگی به چهره و گونه پریده رنگ سیدرشید ظاهر می شود.

گاهگاهی صدای دهان او را که مشغول مکیدن آن حب بود می شنیدم و با دیدگانی مضطرب و نگران به او نظر دوخته بودم.

ناگهان سیدرشید حرکتی کرده هر دو دست را ستون بدن ساخته در جای خود نشست اما این حرکت را نوأم با ناله‌ای جانگداز انجام داد و آثار دردی شدید بر سیمایش آشکار بود.

به عجله دست دراز کردم تا با او کمک کنم گفت خان نایب بگذار خود به تدریج بر اعصاب و اعضاء خسته و کوفته‌ام مسلط شوم مطمئن باش این حب قدرت معجزآسائی دارد و تا لحظه‌ای دیگر موقتاً مرا از هر درد و رنجی آسوده می‌سازد و خواهم توانست شما را از این دخمه بیرون برم.

چند لحظه دیگر گذشت عافیت سیدرشید همت کرده از جا برخاست ولی یک دست خود را به شانه من تکیه داده گفت خان نایب شال کمر مرا باز کن و ده‌تیر خود را که در لابلای آن پیچیده‌ام بردار.

من دیگر با نظر احترام به سیدرشید می‌نگریستم و کمترین نگرانی از او نداشته می‌دانستم همه اندیشه های ناروای ما درباره این مرد عالیمقام غلط و اشتباه بوده و او با فداکاری قابل ملاحظه زندگی خویش را وقف نگاهداری آثار جاویدان نیاکان ما نموده لذا به او گفتم سیدرشید قرار بود من بدون اسلحه همراه تو باشم آیا از این تصمیم منصرف شده یا آنکه آن را فراموش کرده‌ای.

سیدرشید تبسمی کرده جواب داد خان نایب فراموش نکرده‌ام که قرار بود شما را چشم بسته و بدون اسلحه به مکانی که آنتوانت در آنجا است راهنمائی کنم ولی من اسلحه را از آن جهت از تو گرفتم که مبادا تحت تأثیر قرار گرفته و به طرف برادرم شلیک کنی حال احساس می کنم که این وجود خطرناک باید نابود شود چه خطرات وجود او از اندازه گذشته.

به علاوه من دیگر نمی‌توانم شما را بدون اسلحه در معرض خطر بگذارم در این صورت ده‌تیر خود را بردار و حتی آن را مسلح نموده آماده به کار داشته باش و چنانچه به این جانی دیوانه مصادف شدیم و ناگزیر از شلیک شدی به شو

اجازه می دهم که او را هدف قرار دهی.

پیشنهاد سیدرشید و اینکه مرا در قتل برادر خود مجاز و مختار می‌دانست و تأکید می کرد که هنگام ضرورت به طرف وی شلیک کنم می‌رساند که ما به سهولت نمی توانیم از آنجا خارج شویم و قطعاً سیدرشید پیش‌بینی می کند که برادرش دامی در سر راه ما می گستراند.

وقتی که این افکار از محیطه‌ام گذشت گفتم سیدرشید آیا تصور می کنی که برادرت در کمین ما باشد.

سیدرشید همانطور که به شانه من تکیه داده بود به طرف سوراخ وسط سقف و مخرج آن محل به راه افتاده به جای جواب پرسید چه مدت از فرار او می گذرد.

گفتم مدتی بسیار اندک زیرا پس از آنکه تو سقوط کردی و او از این مکان خارج شد به عجله و دیوانه‌وار از راهروئی که من و پروفسور آنجا بودیم گذشت و طولی نکشید که ما با نور چراغ مرموز تو در دالان حرکت کرده خوشبختانه به اینجا راه یافتیم.

سیدرشید جواب داد در این صورت فرصت داریم زیرا مسلماً او به طرف اقامتگاه آنتوانت می‌رود و به این زودی در فکر من نخواهد بود.

این بار دوم بود که نام آنتوانت را از سیدرشید می شنیدم و ضمن اینکه متعجب بودم چرا او دیگر کلمه خورشیدبانو را بر زبان نیاورده و او را آنتوانت خطاب می کند از این اظهار عقیده دچار وحشت شده گفتم سیدرشید در صورتی که برادر دیوانه و جنایتکار تو به سراغ خورشیدبانو می‌رود شایسته است که در رفتن عجله کنیم زیرا ممکن است به او آسیبی برساند.

سیدرشید با لحنی اطمینان بخش جواب داد آنتوانت در تحت حمایت هیربد است و هیچ قدرتی نمی تواند کمترین آسیبی به او برساند پروفسور که از گفتگوی طولانی ما بی حوصله شده بود لحظه‌ای چند با سیدرشید صحبت کرد و چون اکنون در کنار مخرج قرار داشتیم من با یک جست بالا رفته دست سیدرشید را گرفتم پروفسور هم کمک کرد تا آن هیکل سنگین و رشید را بالا کشیدم.

سیدرشید در دهانه آن سوراخ وسیع نشسته پاها را به طرف پائین آویزان کرده نظری تحسین آمیز به آن چرخهای با عظمت افکنده گفت خان نایب دیگر شما تا اندازه‌ای به اسرار دخمه شاپور محرم شده‌اید و شاید اکنون حدس می‌زنی که من چه وظیفه مهمی در این دخمه اسرارآمیز دارم.

توجه من به سخنان فعلی سیدرشید جلب شده و می‌اندیشیدم هیربد کیست که سیدرشید می گوید هیچ قدرتی نمی‌تواند بر او فائق آید لذا گفتم آری سیدرشید اگر چه هنوز یکی از هزاران معمای این دخمه ها را کشف نکرده‌ام اما می‌دانم که تو مأمور حفاظت این اسرار هستی حال اگر ممکن است به ما بگو هیربد کیست و اقامتگاه خورشیدبانو کجا است.

سیدرشید جواب داد چون به حضور آن مرد مقتدر و محترم می‌رسی و اجازه داده است که شما را به آنجا هدایت کنم ضرورت ندارد اکنون توضیحاتی بدهم همین قدر می گویم او همان پیرمردی است که در تالار مجسمه‌ها او را دیدی و آنتوانت را نجات داد.

از شوق دیدار این مرد محترم و این که بر بسیاری از رموز واقف شده و مهمتر از همه دیده‌ام به جمال خورشیدبانو روشن می‌شود و او را صحیح و سالم می بینم دامنه سخن را کوتاه کرده و زیر بغل سیدرشید را گرفته گفتم پس برخیز و عجله کن تا زودتر از این مکان برویم چه در عین حال ممکن است برادرت مراجعت کرده و اسباب زحمت شود. سیدرشید همچنان که هنوز به چرخها و آن دستگاهها می‌نگریست گفت آری خان نایب باید زودتر رفت و هیربد را از فرار آن جانی دیوانه مستحضر سازیم چه یقین دارم که هیربد او را در حبس زندانی محبوس ساخته است.

سیدرشید برخاست دیگر او احتیاج به کمک نداشت و خود می‌توانست حرکت کند پروفسور گویا میل داشت در اطراف آن چرخها توضیحاتی بخواهد و در حالی که با دست به آن دستگاهها اشاره می کرد سخنانی گفت.

چون من این مطلب را احساس کردم سخنش را قطع کرده به سیدرشید گفتم اگر فرصتی دست داد بـه اینجـا آمده و به کمک شما اطلاعاتی از کیفیت این دستگاهها کسب خواهیم کرد حال بهتر است که برویم.

سیدرشید هم پروفسور را قانع کرده به راه افتادیم وقتی که از پله ها صور نموده به دالان رسیدیم سیدرشید اندکی توقف کرده گفت صلاح نیست از همان راهی که برادرم رفته ما هم برویم به علاوه من احتیاج به آشامیدن آبی خنک و گوارا دارم چه بسا که شما هم تشنه باشید.

راستی من هم احساس تشنگی شدید می کردم و به شنیدن این مطلب بدون تعارف گفتم آری سیدرشید اگر به آبی دسترسی پیدا کنیم بسیار به موقع است.

سیدرشید جواب داد خوشبختانه همانطور که گفتم آبی گوارا در این نزدیکی وجود دارد و ما حتی می‌توانیم از همان مجرای آب به مقصد برسیم.

او ضمن این که سخن می گفت از دالانی که روبروی پله قرار داشت و عمود بر دهلیزی بود که ما قبلاً از آنجا گذشته بودیم روان شد.

طولی نکشید که در روشنائی باریک چراغ مرموز دیدم به انتهای دهلیز رسیده‌ایم و دیواری از سنگ حجاری شده در مقابل ما است سیدرشید به دیوار نزدیک شده و بر روی یکی از برجستگی ها فشار داد بلافاصله صدای مهیبی به گوش ما رسید و این صدا به قدری شدید بود که مرا دچار وحشت نمود.

مثل این که سیدرشید متوجه اضطراب و ترس من شده بود گفت خان نایب این صدای ریزش آب است که از ارتفاعی بیش از چهل ذرع می‌ریزد پس از آن این مطلب را به زبان فرانسه به پروفسور تذکر داد تا از او رفع وحشت کند بعد در دالانی تنگ و فوق‌العاده مرطوب به راه افتادیم.

بعد از آن که داخل آن دالان شدیم سیدرشید در مرموز آن را بست و گفت هر قدر جلوتر برویم صدای ریزش آب شدیدتر می‌شود و برای این که به گوش شما صدمه نرساند می‌توانید سوراخ گوشهای خود را با دست بپوشانید.

تذکر سیدرشید به جا بود زیرا حقیقتاً صدای ریزش آب که لحظه به لحظه شدت می یافت و در آن دالانهای تنگ و مسقف می‌پیچید دیگر به قدری شدید بود که در من دوران سر تولید می کرد ناچار چراغ مرموز را که در دست داشتم به سیدرشید دادم و با هر دو دست گوشهای خود را گرفتم.

از آن به بعد دیگر نمی‌توانستیم صحبت کنیم چه صدای ما در غلغله و آشوب آبشاری مهیب محو می‌شد ناگهان سیدرشید ایستاد و نور چراغ را در

اصراف به گردش درآورد و منظره‌ای بس شگفت‌انگیز در برابر دیدگان ما ظاهر گردید.

آبی شاید به قطر بیش از چهار ذرع از ارتفاعی بسیار بلند و با فشار در استخر نسبتاً وسیعی می‌ریخت و کفی سفیدرنگ سطح آن استخر را فراگرفته و آب با امواجی خروشان از یک سمت استخر در نهری سرازیر شده و به سرعت به سمت نامعلومی جریان داشت.

آن محوطه و استخر و حتی نهری که در یک قسمت آن قرار داشت یک پارچه سنگ بود و من به قوه تصور می‌اندیشیدم که آن استخر هم یک گودال سنگی عظیمی مانند همان گودال سنگی است که قبلاً دیده بودیم.

سیدرشید در کنار استخر زانو زده چند کف آب نوشید و من که از شدت تشنگی می‌سوختم چند بار تصمیم گرفتم مثل او زانو زده آب بنوشم ولی هربار که اندکی دست را از روی لاله گوش برداشتم غرش مهیب آبشار در مغزم ولوله افکند و ناچار محکم دستها را بر سوراخ گوش فشردم.

سیدرشید که متوجه این نکته بود با اشاره دست به من و پروفسور فهماند که در کنارش بنشینیم و وقتی که ما هم زانو زدیم او دو کف دست خود را مانند کاسه‌ای بزرگ پر از آب کرده به ما نوشاند و این عمل را چند مرتبه تکرار کرد تا من و پروفسور هم سیراب شدیم.

نمی‌دانم آن آب چه خاصیتی داشت که من با نوشیدن آن در خود احساس قوت و قدرتی عجیب می‌کردم.

همین قدر متوجه شدم که با نوشیدن آن آب گوارا و به قول سیدرشید روانبخش سیلی از نشاط و قدرت در بدنم جریان یافت و حرارتی مطبوع اعصابم را فرا گرفت و این حرارت کم کم شدت پیدا کرد و پیشانی و گونه‌ام از عرق خیس شد.

هنوز میل داشتم چند کف دیگر از آن آب بنوشم ولی سیدرشید برخاست و از حاشیه نهر به راه افتاد ما نیز به دنبال او حرکت کردیم.

پیش از پنجاه قدم نرفته بودیم که راه به طرف چپ پیچید و وقتی که داخل آن راه شدیم احساس کردم صدای آبشار به حد قابل ملاحظه‌ای تخفیف یافته و

آن نهر بزرگ هم دیده نمی‌شود بلکه جوئی کوچک از وسط معبر ما می‌گذرد.

پس از آن که مکرر دست را از گوشها برداشته و به سرعت به گوش فشار دادم فهمیدم که دیگر صدای آبشار آزاردهنده نیست لذا یکباره هر دو دست را آزاد کرده در کنار جوی آب زانو زدم ولی سیدرشید به عجله شانه‌ام را گرفته مرا بلند نمود و سر را نزدیک گوش من آورده به صدای بلند که بشنوم گفت زیاد نوشیدن این آب برای کسی که به آن عادت ندارد زیان آور است و او را دچار ضعف و بی حالی می کند.

چون به سخنان او اعتماد داشتم با حسرت از نوشیدن آب منصرف شدم و دوباره به حرکت درآمدیم طولی نکشید که پس از گذشتن از چند پیچ و خم به محوطه مدوری رسیدیم که در وسط آن حوضی وجود داشت و آب جوی در آن حوض داخل می گردید.

سیدرشید به سکوئی که در یک سمت آن محوطه دیده می‌شد نزدیک گردید و چند لحظه در کنار سکو و بر دیوار تکیه داده مشغول عملیاتی بود.

بعد با لحنی مضطرب و صدائی لرزان گفت یعنی چه هر قدر سعی می کنم مدخل مرموز این مکان گشوده نمی‌شود.

پیش از آن که به مفهوم وحشتناک سخنان او پی برم ناگهان صدای قهقهه ترس آوری در آن فضا منعکس گردید.

این صدا به قدری خالی از ذهن بود که ابتدا تشخیص ندادم صدای قهقهه خنده انسانی است لذا متوجه سیدرشید شده گفتم شاید در رمز گشودن در سری اشتباه می کنی.

سیدرشید بدون این که متوجه باشد بی‌محابا طریقه گشودن آن در مخفی را برای ما افشاء می کند در حالی که برجستگی کروی شکلی را در دست گرفته بود جواب داد طرز باز کردن این در آسان تر از آن است که من دچار اشتباه شوم زیرا به محض این که این برجستگی به طرف راست پیچیده شود کلونی که در آن سمت وجود دارد به کنار می‌رود و در به خودی خود باز می‌شود اما اکنون نمی‌دانم چه واقع شده که این گوی سنگی حرکت نمی کند.

در این موقع بار دیگر آن صدای قهقهه وحشتناک در آن فضا و لوله افکند

و این بار من به خوبی احساس کردم که شخصی از روی تمسخر می‌خندد.

سیدرشید هم که متوجه این قهقهه شده بود از روی وحشت نظری به اطراف افکنده به عجله از سکو دور شده به ما گفت به دنبالش حرکت کنیم.

او شتابان از همان راهی که آمده بودیم باز می گشت و پیش از این که به منطقه آبشار برسیم بازویش را گرفته گفتم سیدرشید چه اتفاقی رخ داده آن صدای قهقهه چه بود که شنیدیم چرا مضطرب و هراسان بازمی گردی.

سیدرشید که می‌دید تا توضیحات کافی ندهد دست از او بر نمی‌دارم جواب داد تصور می کنم احمد برادر جنایتکار و دیوانه‌ام زودتر از آنچه که فکر می کردم مراجعت نموده و چون در راه با من برخورد ننموده دانسته است که از این سمت قصد خارج شدن دارم و به عجله خود را به پشت آن در رسانده و کنون آن را طوری بسته است که من نتوانم از این سمت در را بگشایم و صدای قهقهه خنده هم از اوست متأسفانه او اکنون به وجود شما هم پی برده و ممکن است وضع خطرناکی پیش بیاورد.

از این اطلاع سخت مضطرب شده گفتم حال قصد داری چه کار کنی.

سیدرشید جواب داد باید با سرعت از همان راهی که آمده‌ایم بازگردیم شاید احمد توجهی به آن در نداشته باشد لذا ضرورت دارد که شما هم خود را برای مقابله با این دیوانه آماده سازید خطر معمولاً انسان را محتاط می کند و هوش پنهانی را برمی‌انگیزد تا انسان بتواند خود را حفظ کند.

من هم اکنون ترس و وحشت را از خود دور کرده برای این که دستهایم آزاد باشد دستمال خود را پاره کرده و سوراخ گوش‌ها را با پارچه مسدود ساخته و بقیه دستمال را طوری به سر خود بستم که گوشهایم در آن قرار گرفت و ده‌تیر را از جلد خارج کرده آن را مسلح و آماده تیراندازی نموده به دنبال سیدرشید که همچنان به طرف آبشار می‌دوید روان شدم.

بیچاره پروفسور هم با آن که از گفتگوی ما مطلبی درک نکرده ولی متوجه بود که وقایع خارق‌العاده‌ای رخ داده پشت سر من می آمد.

عاقبت راهی را که آمده بودیم شتابان طی کرده از کنار آبشار گذشته به دالانی که منتهی به در خروجی می‌شد داخل گشتیم چند لحظه بعد سیدرشید در

انتهای دالان متوقف گردید.

بر اثر اضطراب و همچنین دویدن قلبم به شدتی ضربان داشت که احساس ناراحتی می کردم.

سیدرشید نور چراغ را متوجه نقطه‌ای که باید بر آن فشار بیاورد نموده سخنانی بر لب آورد ولی من که گوش‌های خود را بسته بودم صدایش را نشنیدم.

چشمم به دست سیدرشید دوخته شده بود و در دل با خدای خود راز و نیاز کرده آرزومند بودم آن در گشوده شود ولی انتظار و امیدم بیهوده بود چه سیدرشید چندبار بر آن نقطه فشار آورد و سپس با یأس و ناامیدی سر را به حرکت درآورده مجدداً به طرف آبشار به راه افتاد.

بدبختانه صدای آبشار نمی گذاشت که ما با یکدیگر صحبت کرده از تصمیم سیدرشید مستحضر شویم و چون چهرهٔ او هم در تاریکی قرار داشت از روی قیافه‌اش هم نمی‌توانستم به حالت روحی او پی ببرم بار دیگر از کنار آبشار گذشته به پیچ معبر آنجائی که نهر بزرگ در دل سنگهای صخره ناپدید گردیده و جوئی کوچک آغاز می گردید رسیدیم.

سیدرشید یک لحظه در آنجا توقف کرده خیره به جریان سریع آب که به دیوار سنگی تصادم کرده و در زیر آن ناپدید می گشت نگریسته سپس از پیچ معبر گذشته ایستاد و به من اشاره کرد که گوش خود را باز کنم.

من به عجله دستمال را از سر باز کرده و پارچه را از سوراخ گوش برداشتم سیدرشید با صدائی که بتوانم بشنوم گفت بدبختانه احمد همه راهها را مسدود نموده تا ما نتوانیم از این محوطه خارج شویم و امکان ندارد به هیچ وسیله یکی از این درها را گشود فقط یک راه وجود دارد که آن هم من به تنهائی می‌توانم از آنجا عبور کنم و ...

سخنش را قطع کرده گفتم سیدرشید اکنون موقع پنهان داشتن بعضی مطالب نیست ما را هم از همان راه که خود می‌روی از این مکان خارج کن و مطمئن باش که ما فعلاً توجهی به رموز و اسرار شما نداریم.

سیدرشید ابرو درهم کشیده جواب داد اگر راهی بود که تو و پروفسور هم بتوانید از آنجا عبور کنید مضایقه نمی کردم وقتی که من از آن راه می‌روم

خواهید دید که امکان ندارد شما بتوانید از آن استفاده کنید.

گفتم در این صورت تکلیف ما چیست و ما چگونه می توانیم تنها در این مکان بمانیم.

سیدرشید جواب داد من خود را به خطر می‌افکنم که شاید شما را نجات دهم.

کلمه شاید و به خطر افکندن در من سخت مؤثر افتاد و بیش از پیش مضطرب شدم ولی سیدرشید نگذاشت افکار پریشانم ادامه پیدا کند و گفت تو و پروفسور با احتیاط به انتهای این دالان و آن محوطه رفته منتظر باشید اگر توانستم زنده از این مکان بیرون بروم قطعاً بر این دیوانه بدبخت غالب شده و در را به روی شما می گشایم.

لحن یأس آلود سیدرشید که توأم با اگر و شاید بود مرا چنان به بیم و هراس افکند که درصدد برآمدم از رفتنش جلوگیری کنم و گفتم سیدرشید فعلاً که خطری متوجه ما نیست و اگر برادرت ظاهر شود یا چند گلوله به زندگیش خاتمه می دهم عقیده‌مندم ساعتی چند تأمل کنیم تا بلکه اشخاص مقتدری که در این دخمه‌ها هستند به کمک ما بیایند.

سیدرشید از روی تأثر و تأسف سر را به حرکت درآورده گفت خان نایب هر لحظه تأخیر به قیمت جان ما تمام می‌شود و قطعاً هیربد هم از وقایع مستحضر نمی‌شود و یقین دارم احمد خود را به او نشان نداده زیرا اگر هیربد می فهمید که احمد از آن زندان عجیب خلاص شده او را دنبال می کرد و چون هیچ مطلبی از او پوشیده نمی‌ماند متوجه حرکات او می‌شد.

گفتم این راه خطرناک کجا است آن را به من نشان بده شاید بتوانم همراه تو بیایم.

سیدرشید دستم را گرفته مرا تا ابتدای پیچ راه آورده چون صدای آبشار به شدت شنیده می‌شد با دست اشاره به گردابی عمیق و کف آلود که در مقابل دیدگانم قرار داشت نمود.

پیش از آن که از مقصودش آگاه شوم سیدرشید سر به گوش من گذارده دستور خود را تکرار کرد سپس با همان صدای بلند چند کلمه هم با پروفسور

صحبت نموده بعد به سرعت لباس از تن خارج کرده آبگاه از حفه چوبی که مانند انفیه دان بود یک حب دیگر بیرون آورده و به دهان گذاشت و بعد لباسهای خود را درهم پیچیده آن را به کناری نهاد.

هنوز من به خود نیامده بودم که سیدرشید خود را با سر به میان گرداب پرتاب کرد.

یک فریاد کوتاه و وحشتناک در یک لحظه از دهان من و پروفسور بیرون جست و من حتی حرکتی به جلو کردم تا از این حرکت دیوانه‌وار جلوگیری کنم اما دیگر سیدرشید وجود نداشت.

من اکنون در یک دست دهنیر و در دست دیگر چراغ مرموز را داشتم و انگشتانم بی‌اختیار بر روی فنر چراغ فشار می‌داد و دستم می‌لرزید و نور باریک و سبز رنگ چراغ بر روی امواج خروشان می‌لغزید.

لحظاتی چند چشمان از حدقه خارج شده‌ام بر سطح آب خیره شد و منتظر بودم سیدرشید سر از آب بیرون کند اما این انتظار طولانی شد و چون مأیوس شدم سر را به طرف پروفسور برگرداندم دیدم او نیز مانند من مبهوت و مضطرب به سطح آن نگران است.

هیکل سیدرشید پس از آن که در گرداب غوطه‌ور گردید در یک لحظه از نظر ناپدید شد و دیگر اثری از او مشاهده نکردیم و چون آثاری از وی ظاهر نبود تقریباً اطمینان حاصل کردم که با جریان آب از آن محوطه خارج گردیده زیرا بدیهی بود که آن همه آب از مسر و خروجی عبور می کند.

اما بیم من از آن بود که مبادا آن مرد با شهامت و عجیب در آب خفه شود برای این که کوچکترین منفذی در اطراف گرداب دیده نمی‌شد.

عاقبت پروفسور که بیشتر از من به نجات امیدواری داشت و کمتر دچار یأس و بدبینی می گردید بازوی مرا گرفته و به سمت دهلیزی که منتهی به محوطه مدور می گردید اشاره کرد.

به خاطر آوردم که سیدرشید منظور خود را به او هم گفته و اینک پروفسور می گوید که برویم و کنار آن محل را از نظر می گذراندم تا عاقبت‌گیر نشویم و تصمیم داشتم به محض این که قیافه آن جنایتکار وحشی را دیدم به سوی او

شلیک کرده خود و دیگران را از شر وجودش آسوده سازم.

با این ترتیب تا آن محوطه رفتیم پروفسور در کنار در سری و مقابل سکو ایستاد و من اندکی دورتر متوقف شدم و همچنان نور چراغ در دست لرزانم به اطراف گردش می کرد و برای این که خود را مشغول کنم درصدد بودم حفره یا سوراخی در دیوار و سقف آن محل پیدا کنم چه می‌اندیشیدم که قطعاً چنین حفره یا سوراخی باید وجود داشته باشد زیرا اگر سوراخی آن محوطه را به خارج متصل نمی ساخت امکان نداشت که صدای قهقهه جانی را آنگونه آشکار و شدید بشنویم.

پیدا کردن یک چنین حفره‌ای بسیار مشکل می‌نمود برای اینکه دیوار و سقف آن مکان گذشته از این که دارای حجاریها و اشکال گوناگون بود ناهموار به نظر می‌رسید و به واسطه نور باریک آن چراغ سایه‌های عجیبی بر دیوار و سقف تولید می گشت و نمی توانستم تشخیص بدهم آن لکه‌های سیاه که دیده می‌شود سایه برجستگیها است یا آن که حفره‌ای است.

این توجه و اشتغال هم مرا از اضطراب و تشویش نجات نمی‌داد و من در عین حال که به دقت تمام همه جا را می‌نگریستم فکر می کردم اگر سیدرشید در آب خفه شده یا به دست برادرش به قتل برسد تکلیف ما چیست.

برای چندمین بار به مرگ از گرسنگی تهدید می‌شدیم اگر چه خوشبختانه آبی روان بحش بطور فراوان دردسترس ما قرار داشت ولی اکنون ساعتها بود که غذا نخورده بودیم و گرسنگی به حدی رسیده بود که بیم و وحشت هم از بروز آن جلوگیری نمی کرد.

موقعی که در اطاق مرموز سیدرشید محبوس شدیم انتظار داشتیم که بالاخره سیدرشید به سراغمان می آید به علاوه آنجا در کوله پشتی پروفسور مقداری نان بیسکویت وجود داشت که می‌توانست ساعتها ما را زنده نگاهدارد اما اینک گذشته از آن که هیچگونه خوراکی نداشتیم تنها امیدمان یعنی سیدرشید هم دچار خطری اجتناب ناپذیر شده بود و اگر او از میان می‌رفت دیگر کسی وجود نداشت که از سرنوشت ما آگاه بوده برای نجاتمان اقدام کند.

از آنجائی که انسان هیچوقت حاضر نیست امید به زندگی را از دست

بدهد ناگهان به یاد آن پیرمرد محاسن سفید که سیدرشید می گفت هیربد است و مرد مقتدر و با دانشی است افتادم و به خود نوید دادم که ممکن است آنتوانت او را از وجود ما آگاه کند و او درصدد یافتن ما برآمده و بالاخره به آنجا بیاید در این صورت از برادر دیوانه سیدرشید هم کاری ساخته نبود.

وقتی که افکارم به اینجا رسید ناگهان احساس کردم پروفسور دست به طرف من دراز کرده و بازویم را فشرد به محض این که سر را به طرف او برگرداندم با دست اشاره به سوی در سری کرد.

نور چراغ را متوجه در سری کرده دیدم آن گوی سنگی که سیدرشید می گفت به وسیله چرخاندن آن در گشوده می‌شود به چپ و راست پیچانده می‌شود و معلوم است که از آن طرف کلون را به حرکت درآورده‌اند.

بی‌اندازه شادمان شدم و جلو رفتم تا آن گوی سنگی را که گرفته و با سیدرشید که فکر می کردم مشغول باز کردن کلون است کمک کنم ولی پروفسور ممانعت کرده در حالی که لباس خود را به من نشان می‌داد اشاره به دهلیز کرد و فهمیدم می گوید بروم لباسهای سیدرشید را بیاورم.

حق با او بود قطعاً سیدرشید احتیاج به لباسهای خود داشت و ما بایستی قبلاً آن را با خود آورده باشیم به سرعت به طرف گرداب دویده در ضمن راه اسلحه را در جلدش جای دادم تا بتوانم لباسهای او را برداشته بیاورم.

رفتن و برگشتن من شاید بیش از یک دقیقه به طول نیانجامید وقتی که به کنار در سری مراجعت کردم شکافی به اندازهٔ هیور یک آدم معمولی در دیوار احداث شده و نمیرغ سیدرشید از آن شکاف دیده می‌شد.

به عجله لباس را به دستش دادم و او بدون آن که از کنار شکاف رد شود به پوشیدن لباس مشغول شد سپس دست خود را به سوی من دراز کرده چراغ را از دستم گرفت و اشاره کرد که از آنجا بیرون برویم.

ابتدا من و بعد پروفسور از آن شکاف گذشته وارد محوطه‌ای شدیم که دو راه از آنجا منشعب می گردید سیدرشید از راه سمت چپ به راه افتاد.

در این لحظه ناگهان از خاطرم گذشت مبادا به دام احمد گرفتار شده باشیم ولی خیلی زود از این خیال منصرف شدم زیرا گذشته از این که او لباسی

بر تن نداشت دستمالی هم به سرش بسته بود و من خوشحال بودم که این علامت برای تشخیص سیدرشید از برادرش وجود دارد.

خیلی میل داشتم چندلحظه سیدرشید در نور چراغ قرار گرفته او را به خوبی بشناسم اما چراغ در دست او بود و نور آن نمی‌توانست اطراف وی را روشن کند.

به هر صورت می‌اندیشیدم که فعلاً از آن مکان مرموز و مسدود نجات یافته‌ایم و قطعاً او ما را به جائی هدایت می‌کند.

با آن که شکی نداشتم که سیدرشید است معهذا همانطور که به شتاب به دنبال او می‌دویدم ده‌تیر را از جلد خارج کرده آماده کرده بودم تا اگر واقعه‌ای رخ دهد از خود و پروفسور دفاع کنم.

بیش از چند دقیقه طول نکشید که به انتهای آن دهلیز رسیده دیدم پلکانی مارپیچ مثل همان پلکانی که در راه سقف گودال سنگی مشاهده کرده بودم وجود دارد.

سیدرشید قدم به پله نهاده و برای اولین بار به عقب برگشت تا ببیند آیا ما هم می‌آئیم یا نه.

گفتم سیدرشید یک لحظه توقف کن و به ما بگو چه واقع شد و چگونه بر آن جنایتکار فائق آمده و موفق شدی در سری را بگشائی و اکنون به کجا می‌رویم.

سیدرشید در حالی که به شدت نفس می‌زد و کلمات را جویده ادا می‌کرد جواب داد خان نایب اینجا محل توقف نیست ما باید از سقف گودال گذشته و هر چه زودتر به اقامتگاه هیربد برویم تا از شر این دیوانه جانی نجات پیدا کنیم.

او ضمن این که سخن می‌گفت چند پله بالا رفته بود من و پروفسور هم ناگزیر از او متابعت کردیم ولی من همچنانکه می‌رفتم به سخن ادامه داده گفتم یا احمد چه کار کردی.

سیدرشید جواب داد او را به دنبال خود به بالای گودال سنگی کشانده و بعد با یک حرکت به روی صفحه فلزی پرتش کردم تصور می‌کنم از آنجا هم

غلطیده و به داخل گودال افتاده باشد به هر حال اکنون این موضوع را تحقیق می‌کنم.

در خاتمه اظهارات او به انتهای پلکان رسیده خود را در محوطه بین دو سقف گودال سنگی و در مقابل دستگاه عظیم چرخها دیدم.

این محوطه از نور شدیدی که در داخل گودال سنگی وجود داشت اندکی روشن بود و من یقین داشتم در آن روشنائی اندک سیدرشید را کاملاً مورد دقت قرار داده و اطمینان حاصل کنم اشتباه نکرده‌ایم.

اما سیدرشید به محض این که وارد آن محوطه شد به طرف سوراخ گودال دویده سر و سینه خویش را به سوی داخل گودال خم نمود و ناگهان فریادی کوتاه برآورد.

چون قبلاً گفته بود که برادرش را به روی صفحه فلزی پرت کرده و احتمال می‌دهد که از روی آن صفحه نیز لغزیده و به داخل گودال افتاده حدس زدم که تصورش صحیح بوده لذا بی‌اختیار من هم به طرف سوراخ سقف دویده نظر به روی صفحه فلزی دوختم.

پروفسور نیز از من تقلید کرده به گمان این که در آنجا واقعه قابل ملاحظه‌ای رخ داده است به کنار سوراخ آمد.

باید بگویم از لحظه‌ای که سیدرشید در سری را گشوده و ما را از آنجا نجات داده بود تا آن موقع یک کلمه با پروفسور سخن نگفته بود و پروفسور ناچار به دنبال من می‌آمد.

البته بر روی آن صفحه فلزی چیزی دیده نمی‌شد و من سعی داشتم اندکی به جلو خم شده بلکه بهتر اطراف صفحه را دیده از علت فریاد کشیدن سیدرشید مستحضر شوم ولی هنوز یک دور تمام آن صفحه فلزی را از مدنظر نگذرانده بودم که با فشاری شدید به روی آن صفحه پرتاب شدم.

بلافاصله پس از آن که بر روی صفحه افتادم احساس کردم که پروفسور هم در کنارم افتاده است.

البته من قادر نیستم تمام وقایعی را که در یک لحظه زود گذر اتفاق افتاد در یک جمله کوتاه شرح بدهم همین قدر می‌توانم بگویم که صدای افتادن جسم من

و پروفسور بر آن صفحه فلزی و صدای قهقهه جنون آمیز توأم با انفجار سه گلوله پی در پی با هم در آن فضا منعکس گردید.

زیرا من در حین سقوط غفلتاً متوجه شدم در چنگال آن جانی بیرحم و دیوانه گرفتاریم و او از شباهت خود به سیدرشید استفاده کرده ما را به آن ترتیب به دام افکنده است لذا به محض این که بر روی صفحه فلزی قرار گرفتم بی‌اراده لوله اسلحه را که همچنان در دست داشتم به طرف بالای گودال گرفته شلیک کردم.

اگر چه این اقدام بسیار احمقانه و خطرناک بود و امکان داشت که بیچاره پروفسور را هدف گلوله سازم معهذا چنانچه گفتم بی‌اراده و اختیار مبادرت به این عمل کردم.

پیش از آن که از جا برخیزم یا طنین انفجار گلوله و قهقهه آن دیوانه خاموش شود صدای یک نواختی مانند کشیده شدن زنجیر به گوش رسید.

درست در همان لحظه از جا برخاستم تا با یک جست از سوراخ بالا بروم زیرا صفحه فلزی با سقف آن قدر ارتفاع داشت که ما مکرر از آن بالا و پائین رفته و سیدرشید را نجات داده بودیم و به همین مناسبت نیز در نتیجه سقوط و افتادن به روی صفحه فلزی صدمه‌ای ندیده بودم اما موقعی که برخاستم متوجه شدم که ارتفاع صفحه به کنار سوراخ سقف بیش از حد معمولی است معهذا اگر دست دراز می‌کردم می‌توانستم لبه سوراخ سقف را گرفته و با قوت بازو خود را بالا بکشانم.

متأسفانه وقتی که آن دو قدم را پیموده و به محاذات لبه سوراخ رسیدم دیگر دستم به سقف نمی‌رسید زیرا صفحه فلزی به تدریج به طرف قعر گودال در حرکت بود و آن صدای یکنواخت هنوز شنیده می‌شد.

دیگر به خوبی می‌فهمیدم که صفحه فلزی لحظه به لحظه از سقف دور می‌شود و حتی دانستم که آن صدای یکنواخت نیز از دستگاههای چرخ طیار است که کار می‌کند و صفحه را به طرف پائین می‌برد.

آه چه زود اعمال شده و به دام افتاده بودیم هنوز فکر می‌کردم که آن شخص که ما را دچار چنین مهلکه‌ای کرده سیدرشید است و بار دیگر از رفتار

او سوءظن حاصل کرده و می‌اندیشیدم شاید او هم مانند برادرش مبتلا به جنون است زیرا بعید به نظر می‌رسید که احمد بتواند از تحت بودن سیدرشید آگاه شده و خود را به آن صورت به ما نشان دهد.

بعد به فکرم رسید که احمد قطعاً در آن محوطه آبشار مراقب اعمال ما بوده و دیده است که سیدرشید لخت شده و از راه گرداب فعلی خارج شدن و همچنین دستمال را به پیشانی خود را به شکل او درآورده و ما را اغفال نموده است.

خدایا این جانی دیوانه از جان ما چه می‌خواهد و به چه منظور می‌خواهد ما را به قعر آن گودال بفرستد.

این افکار ترس آور ممکن بود مرا هم دیوانه کند لذا به خود حرکتی داده درصدد چاره جوئی برآمدم و سر را به طرف سقف گرفته گفتم سیدرشید این حرکات دیوانه‌وار چیست.

از گفتن این جمله منظوری داشتم و فکر می‌کردم شاید احمد درصدد جواب دادن برآمده و یک لحظه بر کنار گودال نمایان شود و در همان لحظه با چند گلوله به زندگیش خاتمه دهم. این تصمیم صرفاً از خشم و تنفر نبود بلکه جنبه دفاع و چاره جوئی هم داشت.

اگر می‌توانستم او را مجروح و مقتول کنم قطعاً حرکت صفحه فلزی متوقف می‌گردید زیرا مسلم بود که یک نفر باید آن چرخها را به گردش درآورد.

اگر صفحه فلزی متوقف می‌شد چون هنوز فاصله بعیدی از سقف دور نشده بودیم می‌توانستم یکی از زنجیرها را گرفته بالا بروم.

اما حریف هم مردی باهوش و در عین دیوانگی در اعمال خود بسیار ماهر و استاد بود بدون آن که در کنار سوراخ دیده شود با قهقهه جواب داد خان نایب ساعتی قبل من در آن سوراخ برای شما نمایش می‌دادم اکنون شما نمایش می‌دهید و من تماشا می‌کنم ولی به هر صورت وضع شما کاملاً مساعدتر است چه بر روی صفحه فلزی قرار دارید که چهار زنجیر آن را به سقف متصل می‌کند و شما می‌توانید به کمک بازوان خود یکی از زنجیرها را گرفته بالا بیائید.

من تجاهل کرده گفتم سیدرشید شاید خواب می‌بینی چگونه ساعتی قبل در

این گودال بودی.

احمد یکبار دیگر به قهقهه خندید جواب داد خیر خان نایب من خواب نمی‌بینم و در بیداری است حال برای این که بی جهت خود را دچار زحمت نکنی می گویم پس از آن که سیدرشید احمق را مغلوب ساخته و خشمگین از اینجا خارج شدم و شتابان از کنار تو و آن اجنبی عبور کردم در انتهای دهلیز هوش پنهانی مرا متوجه حضور شما ساخت و لحظه‌ای چند درنگ کردم تا اضمینان حاصل کنم کسی در تعقیبم نیست.

اتفاقاً نور چراغ شما را دیدم و با احتیاط مراجعت کرده از تمام قضایا مستحضر شدم وقتی که شما داخل در محوطه آبشار شدید ابتدا در سری را از پشت بسته بعد چون می‌دانستم که سیدرشید قصد دارد از راه دیگر شما را به اقامتگاه هیربد برساند به آن طرف شتافتم و پیش از آن که به آنجا برسید آن در را هم بستم از آن به بعد مراقب کلیه اعمالتان بودم زیرا من هرگاه اراده کنم حتی از پشت سنگهای ضخیم هم می‌توانم آنچه را که می‌خواهم ببینم.

وقتی که سیدرشید به گرداب جست مانند او لخت شده و دستمالی به پیشانی بسته در سری را گشودم و شما را از آنجا نجات دادم.

صدای یکنواخت زنجیرها شنیده می‌شد و صفحه فلزی همچنان با حرکت بطئی خود راه قعر گودال را طی می کرد پروفسور که فهمیده بود در دام برادر سیدرشید گرفتار شده‌ایم بی حرکت تقریباً نزدیک به لبه آن صفحه فلزی نشسته به داخل گودال می‌نگریست.

از این که حریف خود را نشان نمی‌داد سخت خشمگین بودم و عاقبت فریاد زده گفتم منظورت از این اعمال وحشیانه چیست و چرا می‌خواهی ما را در این گودال محبوس کنی.

ناگهان احساس کردم که صفحه فلزی از حرکت باز ایستاد و غرشی مخوف از بالای گودال به گوش رسید من که چشم به سوراخ دوخته و منتظر بودم یک لحظه آن دیوانه را دیده و با شلیک چند گلوله او را به سزای اعمالش برسانم دیدم در حالی که یک میله آهنی در دست دارد سر خود را به داخل گودال خم کرد.

به سرعتی غیرقابل تصور دستم را به طرف او دراز کردم درست در همان لحظه که به ماشه اسلحه فشار می‌دادم پروفسور فریادی خشم آلود برآورده به طرف من جست و ضربتی به دستم نواخت.

چهار تیر پیاپی شلیک شده بود اما هیچیک از آن گلوله‌ها به هدف اصابت نکرد زیرا پروفسور با ضربتی که به دستم وارد آورد لوله اسلحه را از امتداد هدف دور ساخته بود.

رفتار عجیب پروفسور بیشتر موجب خشم من گردید و غرش کنان بدون آن که متوجه باشم او زبان فارسی نمی‌داند چند ناسزا به زبان آورده گفتم بی‌شعور اکنون جای رحم و شفقت نیست چرا نگذاشتی او را به سزایش برسانم.

پروفسور در حالی که تبسمی بر لب داشت با دست اشاره به سقف کرده گفت سیدرشید من به قدری مستأصل و پریشان بودم که منظورش را درک نمی کردم ولی خوشبختانه در همان لحظه صدائی از بالا گفت خان نایب نزدیک بود مرا به قتل رسانده و خود نیز از گرسنگی در قعر این گودال جان بسپاری.

لحن این صدا در من اثر کرد و متوجه شدم توقف صفحه فلزی و صدای غرشی که از بالای سوراخ شنیدم بی علت نبوده ممکن است سیدرشید ناگهان رسیده و با احمد گلاویز شده و صفحه را از حرکت بازداشته مبس سر خود را از سوراخ به داخل گودال خم نموده تا وضع ما را تشخیص بدهد و من بدون توجه به این وقایع به طرف او شلیک کرده‌ام.

قیافه متبسم پروفسور افکار مرا تأیید می کرد اما من دیگر نمی‌توانستم به زودی تسلیم آن افکار شوم لذا گفتم سیدرشید اگر تو هستی پس چرا صفحه را بالا نمی کشی؟

در این موقع مجدداً صدای یکنواخت زنجیرها برخاست و متوجه شدم که صفحه به حرکت درآمده ولی همچنان به سمت پائین می‌رود.

نظری خشم آلود به پروفسور افکنده گفتم می‌بینی که بر اثر حماقت و بی‌شعوری خود ما را به زحمت دچار کردی و این دیوانه پست فطرت در نهایت بی‌رحمی با ما شوخی می کند.

پروفسور که سخنان مرا نمی‌فهمید اما از حرکت صفحه به سمت پائین

گودال متعجب بود و او هم به نوبه خود نظری به سقف انداخته با بردن نام سیدرشید چند کلمه سخن گفت.

بار دیگر صدای سیدرشید به گوشم رسید گفت خان نایب متوجش نباش متأسفانه صفحه را نمی‌شود از بین راه باز گرداند و زنجیر آن باید تا انتها باز شود آنگاه چرخ را در عکس حرکت اولیه به گردش درآورد لذا فعلاً شما همچنان به سمت قعر گودال می‌روید.

دیگر کاری از من ساخته نبود و ناگزیر تسلیم قضا و قدر و سرنوشت خود شده یا آن صفحه فلزی به قعر گودال می‌رفتم و می‌اندیشیدم اگر آن شخص سیدرشید نباشد و واقعاً پس از رسیدن صفحه به قعر گودال ما را بالا بکشد چه مرگ جانگدازی در انتظار ما است.

عاقبت صفحه فلزی در ارتفاع کمی از کف گودال متوقف شد و سیدرشید گفت خان نایب اکنون باید شهامت به خرج داده چند لحظه از صفحه فرود آئید تا صفحه سبک شده و چرخ ها حرکت اولیه را انجام دهند.

سیدرشید عین این کلمات را به زبان فرانسه به پروفسور گفت و من با نهایت حیرت دیدم که پروفسور بی‌پروا از صفحه به زیر آمد ولی با هر دو دست انتهای یکی از زنجیرها را گرفته و آماده است تا اگر صفحه ناگهان به طرف بالا کشیده شود به روی آن بجهد.

اما من دچار سوءظن شده نزدید داشتم از صفحه به زیر آیم سیدرشید مثل این که وضع پروفسور را می‌دید گفت خان نایب مطمئن باش من سیدرشیدم و به طوری که شنیدی با پروفسور نیز صحبت کردم و او متقاعد شده از صفحه به زیر آمد.

برادرم زبان فرانسه نمی‌داند به علاوه تو می‌توانی به زیر آمده و مانند پروفسور یکی از زنجیرها را بدون آن که بر آن فشار آوری در دست بگیری به محض این که احساس کردی صفحه به طرف بالا کشیده می‌شود بر روی آن قرار گیری عجله کن من فقط منتظرم که صفحه سبک شود و حرکت اولیه چرخها انجام گیرد.

همچون محکوم به اعدامی که جز رفتن به پای دار علاج دیگری ندارد از

صفحه به زیر آمدم ولی اسلحه را در جلدش قرار داده با هر دو دست زنجیر را گرفته بودم.

به محض این که پای من به زمین رسید صفحه حرکت کرد و سیدرشید فریاد زد اکنون می‌توانید بر روی صفحه قرار بگیرید.

پیش از آن که سخن او به پایان برسد من و پروفسور با یک جست بر روی صفحه پریدیم و صفحه در میان صدای یکنواخت زنجیرها و چرخ طیار که به خوبی شنیده می‌شد صعود می کرد.

از این که صفحه به طرف بالا رانده می‌شد اندک آرامشی در خود احساس کرده تقریباً مطمئن شدم که سیدرشید به موقع رسیده ما را از مهلکه نجات داده است.

به نظر من حرکت صفحه فوق‌العاده به کندی انجام می گرفت و هر دقیقه بر من سالی می گذشت و بیم داشتم مبادا هنوز گرفتار جنون آن جانی دیوانه باشیم و او قصد دارد با ما تفریح کرده و ما را در بیم و امید بگذارد.

اما بالاخره این مرحله نیز پایان یافت و صفحه به محل اولیه خود رسیده متوقف گردید و صدای یکنواخت نیز خاموش شد و سیدرشید در حالی که لخت بود بر کنار سوراخ نمایان شده دستش را به طرف من دراز کرده گفت خان نایب خوشوقتم که عاقبت شما را از چنگال احمد نجات دادم در حالی که مجدداً اسلحه را به دست داشتم و خیره به سیدرشید می‌نگریستم کمی دورتر از او از صفحه به سقف جستم.

سیدرشید گفت شاید هنوز در تشخیص هویت من تردید داری برای این که مطمئن شوی به تو می گویم پس از آن که مرا در روی همین صفحه به هوش آوردید از تو خواستم که در جیب بغل من تفتیش کرده حقه‌ای چوبین را یافته و یک حب از داخل آن درآورده در دهانم بگذاری.

این نشانی مرا به هویت سیدرشید مطمئن ساخت و گفتم چگونه دانستی که ما در این گودال گرفتار برادرت هستیم و به چه ترتیب از آن گرداب نجات یافتی.

سیدرشید جواب داد خوشبختانه از گرداب به زودی خلاصی شدم اما احتیاط

از این دیوانه مرا وادار کرد که راه دور و درازی در پیش گرفته و چون احتمال می‌دادم او در کنار در سری کمین کرده است به سمت در مربوط به دهلیز آبشار رفتم و از آنجا داخل در محوطه آبشار شده وقتی که به محوطه مدور رسیدم شما را بدیدم و متوجه شدم در سری باز است لذا اطمینان حاصل کردم احمد شما را اغفال کرده ابتدا تصور می کردم شما را از این نقطه خارج کرده باشد اما خوشبختانه چون از مجاورت سقف گودال می گذشتم صدای یکنواخت چرخها را شنیده فوراً متوجه شدم که چه نقشه شومی برای شما طرح کرده است بی درنگ به این مکان آمده و اهرمی آهنین را که سر راه یافته بودم برداشته به محض ورود به طرف او هجوم بردم.

گویا احمد احساس کرد که بدون ذره‌ای رحم و شفقت آن میله آهنین را بر مغزش خواهم کوفت عرش گنان فرار کرد و من به جلدی درهای طرفین این محوطه را بسته و با فراغت خاطر به نجات شما مشغول شدم.

سیدرشید ناچار شد عین این مطالب را یکبار هم به زبان فرانسه برای پروفسور تکرار کند و سپس گفت متأسفانه اکنون لباس ندارم.

من فوراً نیم تنه نظامی خود را از تن خارج کرده به او دادم او هم بدون تعارف پوشید زیرا از سرما و همچنین برهنگی معذب بود.

حال ما دیگر چراغ هم نداشتیم چه آن چراغ مرموز را احمد با خود برده بود سیدرشید اندکی تأمل نموده گفت برای این که دیگر با احمد روبرو نشویم باگریز شما را از راهی می‌برم که در آنجا یکی دیگر از آثار شگفت‌انگیز و اسرار بهت آور دخمه شاپور را می‌بینید.

چون بی اندازه گرسنه و در عین حال متوحش بودم گفتم سیدرشید اعصاب من به قدری فرسوده و خسته است که به اندک سخنی خشمگین شده و ناراحت می‌شوم سعی کن به زودی ما را به جائی برسانی تا لحظه‌ای چند فارغ از وحشت و اضطراب استراحت کنیم!

سیدرشید جواب داد خود نیز متوجه این نکته هستم و به محض این که به اقامتگاه هیربد رسیدیم در امنیت کامل بوده و می‌توانید پس از ملاقات آنتوانت هر قدر که مایل باشید استراحت کنید در پایان این نوید سیدرشید به طرف

دهلیزی که از آنجا به همراه احمد داخل آن محوطه شده بودیم به راه افتاد و پس از آن که مدخل را گشود گفت چون در تاریکی حرکت می کنیم بهتر است دست یکدیگر را بگیریم تا از هم جدا نشویم من به حوبی از وضع راه اطلاع دارم و جلو می روم شما هم بدون آن که احتیاج به روشنائی داشته باشید به دنبال من خواهید آمد.

با این ترتیب بیش از نیم ساعت در دهلیزها در حرکت بودیم و من احساس می کردم که مرتباً به طرف بالا می رویم.

عاقبت به محلی رسیدیم که سیدرشید متوقف شده و با ملامسه دست سوراخی را گشود و ناگهان نوری ملایم از آن سوراخ تابیدن گرفت.

سیدرشید سر را داخل آن سوراخ کرده پس از آن که چند لحظه به تماشای آن محوطه مشغول بود گفت اکنون می توانیم از این معبر بگذریم.

سیدرشید حرکت دیگری کرد و بر اثر اقدام او آن سوراخ مسدود گردیده و شکافی بازشد و ما به دنبال او از آن شکاف گذشته وارد غرفه‌ای شدیم که از تماشای آن به کلی وضع و موقعیت خود را از یاد بردم.

در مقابل ما فضائی وجود داشت که انتها و سقف و کف آن دیده نمی‌شد و من نمی‌فهمیدم از آنجا به چه طریق عبور خواهیم کرد.

سیدرشید که متوجه حیرت من و پروفسور بود سمت خود را به طرف یکی از زوایای آن غرفه تغییر داد و ما هم از او تبعیت کردیم و من دیدم در آن گوشه غرفه یک پلکان سنگی و کم عرض وجود دارد و آن اطاقک با یک حلقه آهنین و قطور به سیمی ضخیم آویزان شده.

سیدرشید با دست به آن اطاقک اشاره کرده گفت ما می‌توانیم در آن محوطه جای گرفته و با یک حرکت به آن سمت برویم البته آن طرف هم که اکنون به چشم دیده نمی‌شود چنین غرفه‌ای وجود دارد و آن غرفه به اقامتگاه هیربد و مقصد ما بسیار نزدیک است و اصولاً جزو ساختمان اقامتگاه هیربد به شمار می‌رود.

چون سیدرشید می‌دانست که ما از توضیحات او مطلبی استنباط نمی کنیم به آن زاویه نزدیک شد و پس از چند لحظه صدای یکنواختی برخاست من که چشم

به آن اطاقک دوخته بودم دیدم از جای خود حرکت کرده و درفضای مقابل غرفه اندکی پیش رفته و مجدداً به جای خود برگشت.

وقتی که در امتداد حرکت اطاقک می‌نگریستم متوجه شدم آن سیم ضخیم که از میان حلقه آهنین عبور کرده تا آنجا که چشم می‌بیند در آن فضا امتداد دارد.

سیدرشید پس از آن که یکبار حرکت اطاقک را آزمایش نمود گفت اکنون سوار شوید تا برویم و خود جلوتر از ما از پله‌ها بالا رفته داخل اطاقک شد.

پروفسور مثل این که اصولاً وحشتی ندارد در دنبال سیدرشید رفت و سیدرشید به من که هنوز در انتهای پله ایستاده و مردد بودم گفت خان نایب این یک نقاله ساده‌ای است که روی سیمی ضخیم لغزیده و به آن سمت می‌رود البته یک سیم قطور دیگر که به دور چرخی دندانه‌دار پیچیده شده و آن چرخ به آهستگی حرکت می کند از سرعت آن و لغزیدنش ممانعت به عمل می آورد و شما بیش از چند دقیقه بر آن سوار نخواهید بود نترسید هر چه زودتر بیائید برویم. برای من مشکل بود که حبس و ترس به خرج داده از سوار شدن بر آن اطاقک خودداری کنم اما باطناً وحشت داشتم و یک احساس باطنی دلم را به شور افکنده می‌اندیشیدم که خطری بزرگ متوجه ما است.

چون دلیلی نداشتم و سیدرشید مرتباً تأکید می کرد که اطاقک آماده حرکت است وقت را تلف نکنم ناچار تن به قضا داده از پله‌ها بالا رفته در کنار پروفسور جای گرفتم و سیدرشید با فشاری که به دسته اهرمی داد اطاقک را به حرکت درآورد ولی هنوز بیش از چند قدم از غرفه دور نشده بودیم که ناگهان صدای وحشتناک قهقهه دیوانه‌واری در فضا طنین افکند و اطاقک متوقف گردید و از حرکت بازماند.

من آهنگ این صدا را به خوبی می شناختم زیرا چند بار دیگر آن را شنیده بودم و می‌دانستم این برادر جنایتکار و دیوانه سیدرشید است که مجدداً فرصتی یافته و این بار هر سه نفر ما را یکجا در وضعی به چنگ آورده که دیگر امکان فرار و نجات نداریم.

از فرط اضطراب و وحشت چنین احساس می کردم که با پتکی آهنین بر مغزم می کوبند و قلبم با ضربانی شدید و غیرعادی مثل تلمبه پرقوتی خون را به سرعت به طرف سر و صورتم می راند.

زیرا سرم داغ شده بود و گونه‌هایم به قدری سوزان بود که در یک لحظه عرقی را که بر آن نشسته بود بخار کرده و آن بخار جلوی چشمانم مانند ابر حرکت می کرد.

بی‌اختیار به طرف حجره‌ای که از آنجا داخل اطاقک شده به راه افتاده بودیم نظر افکندم به امید آن که شاید اشتباه می کنم و برادر سیدرشید در آنجا وجود ندارد.

البته من در واقع خود را گول می‌زدم چه قطعی بود که در چنگال آن اهریمن اسیریم و زندگی و مرگ ما در اختیار و ارادهٔ اوست.

این امیدواری ضعیف نیز مبدل به یأس گردید و هیولای ترسناک احمد در کنار دستگاه نقاله دیدم که با یکدست دسته اهرم را گرفته تا اطاقک را از حرکت باز دارد و تبر زرینی کوچک ولی پولادین که تیغه سنگین و تیز آن در نور شدید آن مکان برق می‌زند در دست دیگرش دیده می‌شود.

بر من مسلم شد که او قصد دارد با شبرزین سیم قطوری را که اطاقک روی آن لغزیده و اینک بین زمین و آسمان در فضا معلق است پاره نموده و به زندگی نکبت بارمان خاتمه دهد.

یکی از خصائص انسان این است که حتی در آخرین لحظات حیات و در دامان عزرائیل هم امید به زندگی داشته خیال نمی کند که هلاک می‌شود و به همین دلیل است که هرگز از فعالیت باز نمی‌ماند.

در یکی از جنگهای با اشرار به خاطر دارم که گلوله شکم یکی از افراد ما را مثل آن که با چاقو بریده باشند دریده بود و مقداری از محتویات شکم آن نفر از آن شیار خارج شده و او از بیم مرگ با هر دو دست آن بریدگی را محکم گرفته بود تا روده‌هایش بیرون نریزد.

اما در همان حال وقتی که لباسش را از تنش خارج کردیم تا موقتاً جراحتش را دوخته و پانسمان کرده بلکه او را به جائی برسانیم و از مرگ نجات

باید می گفت که در جیبش مبلغی پول دارد و از من تقاضا می کرد که پولش را حفظ کرده و پس از معالجه به او باز گردانم.

السته من آن روز تعجب داشتم که چگونه او مرگ حتمی خود را فراموش کرده و در فکر پول است پول چیزی است که فقط به کار زندگی می آید لابد او هنوز به زنده بودن خود امیدوار است.

آن بیچاره ساعتی بعد جان سپرد و من گاهی که این خاطرهٔ تلخ را به یاد می آورم تبسمی تمسخر آمیز بر لبانم نقش می بست و به خود می گفتم انسان تا چه اندازه خام و ضعیف است که در دم مرگ هم از علاقه مادی دنیوی دست بر نمی دارد.

اما در آن لحظه که خود در کام مرگ قدم گذارده بودم دچار همین حالت شده و برای نجات از خطر به هر خیال و اندیشه پوچ متوجه و متوسل می گردیدم با این که یقین داشتم حریف رشته حیات ما را با چند ضربت نیز و سقوط آن اطاقک قطع خواهد نمود چون امید دیگری نبود سر پیش برده به زیر اطاقک می نگریستم تا ارتفاع نه گودال را دیده و بدانم آیا ممکن است اطاقک پس از سقوط سالم مانده و ما نیز صدمه نبینیم.

بدبختانه این امید هم به زودی به یأس مبدل شد زیرا با همه نور شدیدی که در آن مکان وجود داشت کف آن گودال عمیق دیده نمی شد و بدان می‌مانست که آن شکاف تا انتهای کرهٔ زمین ادامه دارد.

نگاه من به طرف برادر سیدرشید و بعد متوجه به قعر گودال بیش از یک ثانیه به طول نیانجامید و هنوز طنین قهقهه او به کلی محو نشده بود که با لحنی تمسخرآلود گفت رشید تصور کردی که می‌توانی از چنگال من بگریزی خوشبختانه با آن دو احمق خودخواه یکجا گیر افتادی و لحظه‌ای بعد روحت مانند سایر ارواح سرگردان در این دخمه‌های مرموز به پرواز درمی آید اما برحذر باش که دیگر به سراغ خورشیدبانو نیائی.

من ناگهان متوجه سیدرشید شدم در حالتی که آثار یأس و اندوه از چهره‌اش نمایان بود با خشم و غضب می غرید و با دیدگان شرربار به طرف برادرش می‌نگریست.

پروفسور که در همه مخاطرات متانت و شهامت به خرج داده و خم به ابرو نیاورده بود اکنون از شدت ترس و وحشت می لرزید.

سیدرشید گویا می کوشید تا با نگاه خیره و توجه روحی بر اراده برادرش تسلط پیدا کند زیرا قیافه‌اش به وضعی غیرعادی درآمده و هر دو کف دست را به طرف او دراز کرده گفت احمد از این جنایت بیهوده بپرهیز دست ناپاک تو به دامن خورشیدبانو نخواهد رسید بر فرض که ما را هلاک کنی هیرید ترا به مجازات می‌رساند و نمی گذارد که قصد ناپاک تو انجام بگیرد.

پس از این گفته سیدرشید انگشتان را به طرزی ترس آور به حرکت درآورده چند بار بر دستها را به جلو و عقب برد تا بلکه بر اراده آن دیوانه مسلط شود ولی احمد با قهقهه گفت بی جهت به خود زحمت نده هیچگاه قادر نخواهی بود که بر قدرت و ارادهٔ من تسلط یابی استاد هم تصور می کند که من در گودال سنگی محبوسم لذا پس از آن که شما را به قعر این شکاف فرستادم خورشیدبانو را ربوده به مراد دل می‌رسم مطمئن باش اکنون مشاعرم مختل نیست و قبل از وصال درصدد قتل او برنمی آیم.

سیدرشید با همه وحشت و اضطراب با لحنی محکم و بی تزلزل جواب داد اگر مشاعرت مختل نیست به خوبی می‌توانی معنی سخنان مرا درک کنی پس بدان که هرگز به وصال خورشیدبانو نخواهی رسید زیرا مکرر ثابت شده است به محض این که او را به چنگ می آوری دچار جنون شده و به جای آن که به مقصود شوم خود برسی بی‌اختیار او را به بالای پله‌های تخت میرانی تا به قتل برسد.

چند بار این عمل را تا حال تکرار کرده هنوز چند ساعت از آخرین ملاقات تو با خورشیدبانو نمی گذرد که به همین ترتیب درصدد قتل او بودی اگر استاد نرسیده بود دیگر خورشیدبانو در این جهان وجود نداشت در این صورت بیهوده و عبث مرتکب جنایت نشو او متعلق به تو نیست چنانچه صدبار دیگر هم ارواح ما به این دنیا بازگردد تو به انجام این منظور بلند توفیق حاصل نمی کنی.

از این سخن احمد مثل این که دچار تردید شد چند لحظه تأمل کرد بعد

با لحنی خشم آلود گفت من آنقدر می کوشم تا عاقبت یکبار از وصال او کامیاب شوم و بر فرض که این دفعه هم نتیجه نگیرم لااقل او را به عزای تو می نشانم و نمی گذارم تو با او کامیاب باشید.

سیدرشید گفت برادر مگر تو سوگند یاد نکرده و قول نداده بودی که بعد از این عشق آلوده و ناپاک خود را نسبت به زنی که متعلق به برادر تو است از دل بیرون کرده با محبتی بی آلایش و برادرانه او را دوست بداری و در کنار ما زندگی کنی احمد ما وظایف مقدسی به عهده داریم چگونه تو حاضری پشت پا به این تکالیف آسمانی زده به متابعت از نفس اماره و شهوات حیوانی برادر خود را با دو نفر بی گناه دیگر به قتل برسانی که زن او را به طریق نامشروع تصاحب کنی در حالی که با قتل ما هم این آرزوی ناپاک تو برآورده نمی‌شود.

احمد همانطور که با دست چپ دسته اهرم را گرفته بود که اطاقک به حرکت خود ادامه ندهد با دست تبرزین را بالا برده گفت خداوند چنین خواسته است که من با همه قدرت و تسلط بر نفس در این مورد بی‌اراده و بی‌اختیار باشم و سرنوشت تو این است که به دست من مقتول شوی.

پیش از آن که احمد ضربت تبرزین را بر سیم قطور فرود آورد سیدرشید با لحنی اطمینان بخش گفت احمد اشتباه می کنی سرنوشت من آن نیست که به دست تو مقتول شوم زیرا در زمان شاپور هم تو نتوانستی نقشه خود را اجرا کنی و هربار هم که روح ناپاکت به دنیا بازگشت دنباله اقدامات اولیه را گرفتی اما شکست یافتی.

لحن اطمینان بخش سیدرشید و کلمات متین او در احمد اثر کرد به حدی که با اضطراب و نگرانی به اطراف نظر افکند تا بداند آیا واقعاً ممکن است راهی جهت نجات او موجود داشته باشد چون هیچگونه موجباتی برای نگرانی ندید گفت رشید خوشبختانه این بار موفقیت دارم و تو نیز اطمینان داشته باش که دیگر هیچ واقعه خارق‌العاده‌ای رخ نداده و معجزی ظاهر نمی‌شود که تو را از مرگ حتمی نجات دهد.

از سخنانی که بین سیدرشید و برادرش مبادله می‌شد نور امیدی در دل من تابیدن گرفت و فکر می کردم شاید وضعی پیش آید که احمد از خیال گسیختن

سیم و به هلاکت رساندن ما منصرف شود اما احمد در پایان صحبت خود دست راست خویش را با تبرزین به طرف عقب خم کرد تا بتواند با تمام قوا ضربتی کاری بر سیم قطور وارد آورد، و با همان یک ضربت سیم را قطع کند من که می‌دیدم دیگر کار از کار می گذرد فریاد زده گفتم احمد صبرکن من برادرت را وادار می کنم که از خورشیدبانو صرفنظر کرده او را به تو واگذار کند.

این پیشنهاد مؤثر افتاد و موقتاً مرگ ما را به تأخیر انداخت احمد دست خود را با تبرزین پائین آورده منتظر بود که بداند برادرش در مقابل این پشنهاد چه عکس‌العملی نشان می دهد.

سیدرشید غرشی خشم آلود برآورده زیرلب گفت خان نایب چنین امری امکان پذیر نیست زیرا من با خورشیدبانو علاقه و پیوستگی روحی دارم و بر فرض که اکنون سقوط کرده جسمم هزار قطعه شود روحم باقی مانده و لذت عشق را درک می کند چه بسا بار دیگر به دنیا باز گردم.

آهسته گفتم سیدرشید من و پروفسور چه گناهی داریم که باید ناکام تن به مرگ بدهیم به علاوه آنتوانت معصوم و بی گناه بعد از تو و ما چه سرنوشتی پیدا می کند برادرت همانطور که گفت از غفلت آن پیرمرد که استاد یا هیربدش می‌خوانید استفاده کرده او را می‌رباید و یا به قول تو مشاعرش مختل شده وی را به قتل می‌رساند با این که به منظور ناپاک و پلید خود می‌رسد.

سیدرشید گفت خان نایب می گوئی چه کار کنم.

با صدائی پست و به طوری که احمد نشنود گفتم فعلاً تسلیم شو و او را امیدوار کن تا از این وضع خطرناک نجات یابیم.

پیش از آن که سیدرشید جوابی بدهد احمد غرش کنان گفت اگر تصور کرده‌اید که ممکن است مرا اغفال کنید اشتباه محض است و من بی جهت در هلاک شما تأمل می کنم.

او همانطور که سخن می گفت مجدداً تبرزین را بالا برده و حتی تنه خود را به طرف عقب خم نموده نعره‌ای مهیب برآورد که چون غرش رعد در آن فضا پیچید و تبرزین را به شدت بر سیم فرود آورد من با تسلیم و رضا دیده فرو بسته منتظر بودم در یک لحظه از ارتفاعی که اندازه آن معلوم نبود سقوط کرده و جان

از مهلکه نجات پیدا کنند.

احمد با لحنی خشم آلود گفت این احمقها از حد خود تجاوز کرده و بیش از آنچه که انتظار می‌رفت مزاحم من شده‌اند و حتی خواستم آنها را موقتاً در گودال سنگی محبوس کنم تو نگذاشتی اکنون دیگر چاره‌ای نیست و باید با سرنوشت خود بسازند زیرا امکان ندارد که برای نجات آنها اطاقک را به اینجا بیاورم.

سیدرشید جواب داد راه سهل و مطمئن برای نجات آنها وجود دارد به این معنی که من قول می‌دهم خود را در اختیار تو بگذارم.

احمد با قهقهه خنده گفت اگر راست می‌گوئی و حاضری برای نجات یاران خود فداکاری کنی خود را از اطاقک به قعر گودال بیانداز پس از آن که تو به سرنوشت خود رسیدی من آنها را نجات می‌دهم.

سیدرشید گفت به دو علت نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم یکی آن که مطمئن نیستم تو به قول خود وفا کنی دیگر آن که این عمل جبه خودکشی دارد و من هرگز چنین اقدامی نخواهم کرد و اگر بنا است بمیرم باید دستهای تو به این جنایت آلوده باشد.

احمد بار دیگر شمشیر را به حرکت درآورده و ضربتی با تمام قوا بر سیم زد که این بار اطاقک پس از آن که چند لحظه مرتعش شد کمی نیز به عقب رفت و من به طور محسوس دانستم که مقداری از آن سیم قطور بریده شده زیرا لبه شمشیر در سیم فرورفته بود.

سیدرشید باز آغاز سخن کرد تا به ترتیبی او را متقاعد کند ولی احمد دیگر به سخنان او گوش نمی‌داد و با اندک تلاشی شمشیر را از سیم جدا نموده و آن را یکی دو مرتبه به عقب و جلو حرکت داد تا لنگر پیدا کرده و با ضربت سوم کار را تمام کند.

باید بگویم که آن اطاقک محوطه کوچکی بود که ما سه نفر تقریباً در آغوش یکدیگر قرار داشتیم و من احساس می‌کردم که پروفسور به کلی تاب و توان را از دست داده و به من تکیه نموده است من هم دیگر میل داشتم آن لحظات وحشت آور و غیرقابل تحمل زودتر بگذرد و از رنج و وحشت خلاص

بسیارم.

اما احساس کردم که آن اطاقک به لرزه درآمد لذا دیده گشودم و متوجه شدم احمد موفق نشده است با یک ضربت سیم را قطع کرده و ما را با آن اطاقک به قعر گودال سقوط دهد.

این پیشامد نمی‌توانست ما را امیدوار نماید زیرا شمشیر پولادین در دست احمد که مردی قوی هیکل و زورمند بود می‌درخشید و مسلم بود که او آنقدر با لبه تیز شمشیر به سیم می‌کوبد تا آن را قطع کند و اکنون هم آماده شده بود تا ضربت دوم را فرود آورد.

سیدرشید که می‌دید برادرش در عزم خود راسخ است نظری که حکایت از یک دنیا یأس و خشم و تنفر می‌کرد به من و پروفسور افکند.

نمی‌دانم پروفسور به او چه گفت که سیدرشید فریاد زد احمد تأمل کن شاید بتوانیم با هم توافق حاصل کرده ترا از ارتکاب جنایت مهیبی باز داریم.

احمد که شمشیر را آمادهٔ وارد آوردن ضربت دیگر کرده بود آهسته فرود آورده گفت رشید چگونه می‌توانیم با هم توافق حاصل کنیم من اطمینان دارم گذشته از این که تا زنده هستی نمی‌گذاری که من حتی از دیدار خورشیدبانو بهره‌مند شوم پس از مرگت هم روحت مزاحم من خواهد شد در این صورت چاره‌ای نیست لااقل تو باید بمیری تا من از رنج حسادت آسوده شوم. از سخنان منطقی احمد استنباط می‌شد که در حال حاضر دچار اختلال مشاعر و جنون نبوده از روی عقل و اندیشه صحبت می‌کند.

سیدرشید جواب داد منظورم از توافق این نیست که درصدد اغفال تو باشم یا از خورشیدبانو صرفنظر کرده برای نجات خود از مرگ او را به تو واگذار کنم و همانطور که خود گفتی مطمئن باش بعد از مرگ هم او را رها نمی‌کنم و بلکه در عالم روح بهتر می‌توانم از اقدامات بیشرمانه تو جلوگیری کنم.

احمد گفت پس منظورت چیست و چه می‌خواهی بگوئی.

سیدرشید جواب داد قطعاً منظور اصلی تو من هستم و تصمیم داری مرا نابود کنی در این صورت این دو نفر که همراه من هستند گناهی ندارند اگر واقعاً مشاعرت به جا است مرتکب این جنایت نشو و موافقت کن که این دو نفر

شویم اطاقک سقوط کرده و سرنوشتمان پایان یابد.

چهرهٔ ملیح و زیبای آنتوانت را در مقابل دیدگان خود مجسم کرده و سعی داشتم با تجسم اندام رعنا و قیافه دوست داشتنی او مرگ را شیرین استقبال کنم.

دیگر به احمد نگاه نمی‌کردم بلکه به طرف سقف آن گودال نگریسته و توجه به خدا داشتم در عین حال به طرزی معجزآسا آنتوانت را با چهره‌ای متبسم و شادمان و به طور آشکار و بدون ابهام می‌دیدم.

پیش از یک لحظه گذشت ولی اتفاقی رخ نداد و ضربت سوم فرود نیامد اگرچه من درصدد نبودم دیگر به قیافهٔ اهریمنی احمد نظر دوخته بدانم چرا ضربت را وارد نمی‌آورد ولی سیدرشید مرا بی‌اختیار متوجه کرد که از تماشای منظره مجسم شده آنتوانت منصرف گردیده به طرف حجره نظر اندازم زیرا او آهسته و با لحنی شادمان گفت نجات یافتیم دیوانه گرفتار شد.

وقتی که من کلمه نجات را از دهان سیدرشید شنیدم بدون آن که به دلیل و علت آن پی ببرم امیدوار و شادمان شدم زیرا می‌دانستم که سیدرشید تا مطمئن نباشد چنین با لحن اطمینان‌بخش نمی‌گوید نجات یافتیم و دیوانه گرفتار گردید.

پیش از آن که متوجه منظور او شده و به علت نجات خود پی ببرم او همچنان که در کنارم ایستاده بود آهسته به پهلویم نواخت و گفت جان نایب چند لحظه دیگر همت کن.

از این حرکت ناگهان به یاد ده‌تیر مسلح که بر کمر داشتم افتادم و نمی‌دانم چرا تا آن موقع هیچیک از ما به فکر استفاده از این سلاح نبودیم.

بی‌اراده و اختیار دست به اسلحه برده و آن را از جلد چرمی خارج ساختم و دست را بالا برده لولهٔ ده‌تیر را متوجه آن جنایتکار کردم.

ولی سیدرشید به عجله دستم را گرفته گفت جان نایب محتاج به استفاده از اسلحه نیست مگر نمی‌بینی او در حالی که شمشیرین را آمادهٔ فرود آوردن دارد مانند مجسمه سنگی بر جای خود خشک شده.

واقعاً همینطور بود و من که اکنون به خوبی احمد را می‌دیدم متوجه بودم که او کوچکترین حرکتی ندارد لذا تصور کردم بر اثر جنون با حالات عجیب

دیگری که علتش بر ما مجهول است به چنان وضعی درآمده و ممکن است چند لحظه دیگر از آن حالت بدر آمده و مجدداً اقدام به نابودی ما کند به علاوه بر فرض که احمد مدتها به همان حال باقی بماند برای ما چه نتیجه‌ای داشت ما بایستی با آزاد شدن اطاقک به آن سوی گودال برویم یا لااقل این مسافت محتصر را به جلو رفته به حجرهٔ اولی برگردیم.

به این مناسبت گفتم سیدرشید اگر می‌توانی از این دقایق و لحظات قیمتی استفاده کرده فکری برای نجات یافتن از این خطر بکن زیرا ممکن است به زودی برادرت از این بهت بیرون آمده اقدامات خود را از سر بگیرد و اگر همین ضربت شمشیرین را فرود آورد سیم قطع گردیده و ما به گودال نیستی سرنگون می‌شویم.

سیدرشید با لحنی غرورآمیز جواب داد جان نایب از احمد دیگر کاری ساخته نیست و ما به طور قطع و مسلم نجات یافته‌ایم مثل این است که تو هنوز هیربد را در داخل حجره ندیده‌ای.

با این سخن اندکی سر را به طرف مدخل حجره برگرداندم اگر چه در اولین نظر چیزی ندیدم ولی بعد منظره‌ای بسیار جذاب و مؤثر دیدم.

پیری با محاسن و موی بلند سفید در حالی که یک پیراهن گشاد و سفید بر تن داشت در مدخل حجره ایستاده و یک دست خود را به طرف احمد که پشتش به او بود دراز کرده بود.

این اندام که از فرق سر تا نوک پا یک پارچه سفیدرنگ بود در نور شدید آن محوطه مانند شبحی آسمانی یا هیکل مرموزی که در میان مه و ابرهای متراکم دیده شود به نظر می‌رسید.

برای شناختن آن فرشته نجات دهنده محتاج به توضیحات سیدرشید نبودم زیرا یک بار دیگر او را در تالار مجسمه‌های کمانددار دیده بودم اما نمی‌فهمیدم چرا او نیز حرکت نمی‌کند.

آهسته گفتم سیدرشید علت این که او هم بی‌حرکت ایستاده چیست آیا بیم دارد به احمد نزدیک شود.

سیدرشید جواب داد هیربد از کسی نمی‌ترسد ولی اکنون وضع دقیقی

پیش آمده احمد با یک دست اهرم دستگاه را دارد و به همین واسطه ما در این مکان متوقف شده‌ایم و با دست دیگر تبرزین را برای فرود آوردن آماده گرفته و هیربد با قوای مرموز خویش او را بی حرکت ساخته و ناچار باید ابتدا برای جلوگیری از رها شدن رشته اهرم اقدامی معمول دارد بعد به فکر او باشد.

متأسفانه احمد هم دارای قوای عجیبی است که به زودی کاملاً محسور نمی‌شود.

من مات و متحیر به آن منظره می‌نگریستم و متعجب بودم این قدرت چیست که می‌تواند با یک حرکت دست دیوانه خشمگین و مقتدری مانند احمد را از حرکت بازداشته و در اختیار خود بگیرد.

از اظهارات اخیر سیدرشید بار دیگر دچار اضطراب شدم و می‌اندیشیدم اگر آن پیرمرد یک لحظه غفلت کند و قوایش بر احمد چیره نباشد مجدداً دچار مخاطره خواهیم شد به این واسطه گفتم سیدرشید بگذار با یک گلوله به حیات این جانی دیوانه خاتمه داد هیربد را هم از شر او خلاص کنم.

سیدرشید همانطور که مچ دستم را در دست خود می‌فشرد گفت خان نایب این عمل دیوانگی محض است و صدای نابهنگام گلوله او را از حال بهت بیرون آورده بر فرض که تبر را فرود نیاورد ناگهان دست از اهرم برداشته فرار می‌کند و سرنوشت ما معلوم نیست چه خواهد شد.

گفتم خدا کند که او دست از اهرم بردارد زیرا ما به آنسوی گودال می‌رویم و به مقصود می‌رسیم.

سیدرشید مثل این که از پر حرفی من ناراضی و معذب بود با لحنی که آثار بی‌حوصلگی از آن نمایان بود جواب داد خان نایب پس از وارد آمدن ضربات تبر که مقداری از سیم نقاله بریده شده حرکت اطاقک با سرعتی که دارد حالی از خطر نیست اندکی تأمل کن و مطمئن باش هیربد بر او فائق می‌شود و مسلماً ما را نجات می‌دهد و هم اکنون به خوبی احساس می‌کنم که هیربد به سوی او می‌رود.

سیدرشید درست می‌گفت من هم می‌دیدم که آن پیرمرد روحانی و نورانی همانطور که یک دست خود را به طرف احمد دارد با احتیاط به او نزدیک

می‌شود.

اگر چه این لحظات به سرعت سپری می‌شد ولی هر ثانیه آن به نظر من سالی می‌رسید و آرزومند بودم هر چه زودتر تکلیفمان معلوم گردد و از آن حالت خوف ورجا نجات یابیم.

عاقبت هیربد به کنار احمد رسید و با دست راست خود که آزاد بود دسته اهرم را گرفت.

سیدرشید آهی عمیق کشید و من به حوبی صدای این تنفس شدید را شنیدم اما دیگر نمی‌توانستم با او سخن بگویم زیرا تمام حواسم متوجه هیربد و احمد بود.

هیربد با آن دستی که هنوز به طرف احمد دراز بود دسته تبرزین را هم گرفت و با یک حرکت از دست او خارج ساخت آنگاه به فعله چرخ طیار را به گردش در آورد و اطاقک آهسته روی سیم لغزیده به طرف حجره به راه افتاد ولی وقتی که در بالای سطح حجره قرار گرفت مجدداً از حرکت بازماند.

در این موقع صدای فریاد دردناکی به گوش رسید و احمد مانند سگی که ضربت سنگی دیده باشد ناله کنان از داخل حجره فرار کرد.

هیربد دیگر نمی‌توانست توجه خود را به او معطوف دارد چه اگر یک لحظه از مراقبت آن دستگاه غفلت می‌ورزید معلوم نبود چه بر سر ما خواهد آمد.

برای اولین بار صدای بم و نافذ آن پیرمرد روحانی را شنیدم با کلماتی که من برای فهمیدن آن دچار اشکال می‌شدم گفت هرمز زیر پای شما سطح حجره قرار دارد از اطاقک فرود آی و کمک کن تا یارانت نیز به زیر آیند چه اگر حلقه اطاقک در برید گی سیم فرو رود آن را قطع می‌کند و دوباره بستن سیم کار مشکلی است. سیدرشید با یک جست بر سطح حجره پرید من هم به دنبال او با آخرین قوت و قدرتی که در خود سراغ داشتم از اطاقک به داخل حجره جستم.

سیدرشید پس از آن که از اطاقک بیرون جست دست به طرف پروفسور دراز کرده و چند کلمه با او سخن گفت. پروفسور هم بالاخره به کمک سیدرشید از آن اطاقک نجات یافت.

وقتی که انسان از یک خطر بزرگ که در آن قرار داشته نجات پیدا می‌کند تازه در خود احساس وحشت و هراس می‌کند و من به مشابعت از این خاصیت بعد از خلاص شدن چنان می‌لرزیدم که نمی‌توانستم تعادل خویش را حفظ نموده بر سر پا بایستم.

هیربد که متوجه این نکته بود نظری محبت آمیز و ملایم به سوی من افکنده اگر چه لبهای او را نمی‌دیدم زیرا در پشت انبوه موی سپید ریش و سبیلش پنهان بود. اما از حرکت محاسن و عضلات صورتش احساس می‌کردم تبسم می‌کند.

از نگاه و تبسم او چنان آرامش خاطری در خود یافتم که هیچگاه دارای چنین نشاطی نبودم وحشت گرسنگی و تشنگی و بهت و حیرت از جسم و جانم رخت بربسته نشاط و سروری بی‌اندازه حس می‌کردم.

سیدرشید که هیربد او را هرمز خطاب کرده بود بعد از آن که به سمت هیربد دویده در مقابلش زانو زد و دست لاغر و استخوانی او را گرفته لحظاتی چند بر دیده و صورت کشید من هم از این حرکت به خود آمده در کنار سیدرشید زانو زدم و آن دست دیگر هیربد را گرفته بوسیدم.

هیربد هر دو دست خود را آزاد ساخته بر سر من و سیدرشید کشید در این موقع پروفسور هم که تحت تأثیر وقایع و آن منظره بود موفق شد با بوسیدن دست هیربد از او اظهار تشکر کند.

هیربد چند کلمه آهسته زیرلب سخن گفت که من از آن چیزی نفهمیدم سپس از وسط من و سیدرشید گذشته با سرعتی که از اندام نحیف او بعید به نظر می‌رسید از آنجا خارج گردید.

با خروج او بار دیگر دچار وحشت و اضطراب شده گفتم سیدرشید این مرد مقدس و بزرگوار چرا ما را تنها گذارده و چنین شتابان رفت.

سیدرشید که از جا برخاسته بود جواب داد خان نایب دیگر خطری متوجه ما نیست هیربد به عجله رفت تا مبادا احمد از این فرصت استفاده کرده به سراغ آنجا برود.

گفتم ای کاش ما را هم به همراه می‌برد حال که این آلت نقاله خراب شده چگونه می‌توانیم به آنسوی گودال برویم و خود را به محلی که آنجا

است برسانیم.

سیدرشید جواب داد در این مورد نگران نباش زیرا راه دیگری وجود دارد که می‌توانیم به آن سوی گودال برویم من که از فرار احمد خشمگین بودم گفتم چرا این مرد بزرگوار گذاشت که آن جانی خطرناک فرار کند.

سیدرشید نظری از روی عتاب و شماتت به من افکنده جواب داد خان نایب این مرد بزرگوار نمی‌تواند عواطف خود را فدای اغراض ما نماید.

از این جواب درشت فهمیدم که سخنی بی‌مورد گفته‌ام لذا در مقام پوزش برآمده گفتم سیدرشید مصیبتها و بلاهائی که برما گذشته اعصاب مرا تحریک نموده امیدوارم مرا عفو کنی اکنون اگر باید ما را به مکان آنتوانت راهنمائی کنی ما حاضریم.

پروفسور در این مدت که من و سیدرشید به گفتگو اشتغال داشتیم با علاقه و اشتیاقی فراوان مشغول مطالعه دستگاههای نقاله بود و من از مشاهده توجه و اشتغال او متعجب شدم زیرا مثل آن بود که هرگز اتفاق بدی رخ نداده و ما در محلی امن و محفوظ برای تماشا آمده‌ایم.

سیدرشید که متوجه نگاه حیرت بار من بود گفت پروفسور اعصابی قوی دارد زیرا او نیز تا اندازه‌ای از قدرت تسلط روحی و اراده برخوردار است.

بعد از همان راهی که هیربد رفته بود حرکت کرد و چون مجدداً به راهنمائی او داخل دهلیزهائی اسرارآمیز شده بودیم برای این که مبادا ناگهان با احمد روبرو شده و گرفتار خشم او گردیم ده تیر را آماده برای تیراندازی در دست داشتم و مصمم بودم با استفاده از اجازه‌ای که سیدرشید سابقی قبل درمورد برادرش داده و به همین مناسبت اسلحه را به من مسترد داشته بود به محض این که او را دیدم به سویش شلیک کنم.

ولی خوشبختانه دیگر با او مواجه نشدیم و من با توجهی که به اطراف خود داشتم نفهمیدم چه مدت در راه بودیم تا این که نوری دایره‌وار به نظرم رسید این نور از بالا بر پله‌ای تابیده بود.

وقتی که سربلند کردم سوراخی کره و نسبتاً وسیع دیدم و دانستم آن نور آفتاب است که از آن سوراخ بر پله افتاده.

دیدن نور آفتاب که می‌رساند ما از آن دخمه پر اسرار و وحشتناک خارج شده‌ایم در من شوق و نشاطی ایجاد کرد و در دل شکر خدا را به جای آوردم اما ناگهان به خیالم رسید که به چه مناسبت سیدرشید ما را از دخمه‌ها بیرون می‌برد مگر قرار نبود به سراغ آنتوانت برویم... آیا آنتوانت را به خارج دخمه برده‌اند.

گویا پروفسور هم همین‌طور فکر می‌کرد زیرا با سیدرشید به سخن گفتن پرداخت و یکی دوبار نام آنتوانت را بر زبان آورد.

سیدرشید پس از آن که به او جواب داد به من گفت خان نایب هیربد که هرگز نظرش خطا نمی‌کند شما و پروفسور را مردانی شایسته تشخیص داده و اجازه داده است که قدم به خانه او بگذارید امیدوارم مراقب رفتار خود باشید و بدانید که اکنون در میدان و بلکه مرکز اسرار دخمه شاپور هستید.

او بدون این که منتظر جواب باشد از پله‌های سنگی که به وسیله نور آفتاب روشن بود و برق می‌زد بالا رفت ما هم به دنبال او حرکت کردیم.

طولی نکشید که به فضای آزاد رسیدیم و چشم من به آسمان افتاد اما اطراف نوده سنگهای عظیم وجود داشت که ممکن نبود کسی بتواند بدون وسیله از آن سنگها بالا برود و در واقع آنجا هم یکی از آن گودالهای بزرگ سنگی بود منتها سقف نداشت.

سیدرشید سنگ بزرگی را که قالب سوراخ معبر بود به وسیله اهرمی که در کنارش قرار داشت سر دهانه سوراخ قرار داده گفت به این ترتیب فعلاً دیگر احمد نمی‌تواند از دهلیز خارج شود آنگاه راه دیگری را گشوده من و پروفسور از آنجا که مانند یک راهرو کم عرض بود گذشتیم و چند لحظه بعد در اطاق کوچکی مربع شکل بودیم.

این اطاق هم مانند سایر ساختمانهای دخمه بسیار لطیف ولی اسرارآمیز بود دیوارها و سقف آن را سنگهای صیقلی تشکیل می‌داد و به قدری براق بود که مثل آینه می‌درخشید و عکس انسان در آن می‌افتاد.

در یک گوشه اطاق بستر مطبخی دیده می‌شد که آنتوانت یا قیافه بسیار دلگرفته و زیبا بر آن آرمیده و موی خوشرنگ و پریشانش حالی بی‌اندازه دلربا

به او داده بود.

دوشیزه‌ای شاید ده یا دوازده ساله که به طرز ایرانیان قدیم لباس پوشیده بود در کنارش نشسته و دست او را در دست داشت.

آنچه که به نظر من عجیب می‌آمد وجود این دوشیزه خردسال بود که می‌رساند غیر از سیدرشید و هیربد موجودات و انسانهای دیگری هم در آنجا زندگی می‌کنند.

غرق در این افکار بودم که صدای پروفسور مرا به خود آورد و او بی‌اختیار گفت خورشیدبانو.

ابتدا تصور کردم منظورش آنتوانت است اما دیدم با قیافه‌ای فوق‌العاده متعجب و حیرت زده در حالی که آن دوشیزه را نشان می‌دهد به او می‌نگرد.

تا آن وقت من بنابر عادت خود از شرم و حیا به آن دوشیزه و به خصوص به صورت او نظر نیافکنده بودم اما اکنون بی‌اختیار با اشاره و پروفسور متوجه سیمای آن دوشیزه شدم و یکباره احساس کردم در مقابل مجسمه‌ای که قبلاً بر دیوار اطاق سیدرشید دیده و چنین می‌اندیشیدم که آن نقش را از زمان کودکی آنتوانت برداشته‌اند دیدم.

راستی عجیب بود خدایا دیگر با چه اسراری مواجه خواهیم شد آیا این دوشیزه هم یک خورشیدبانو است.

لحظه‌ای چند بی‌پروا به چهره معصوم آن دوشیزه و بعد به صورت زیبای آنتوانت که دیده بر هم نهاده و شاید در خواب بود نگاه کردم.

مثل آن بود که آنتوانت چند سال کوچکتر شده تنها فرق غیر محسوسی که آن دو با هم داشتند رنگ صورت بود زیرا آنتوانت پوستی کاملاً سفید داشت و حال آن که دوشیزه اندکی سبزه و گندمگون به نظر می‌رسید.

بار دیگر رشته افکارم را صدای سیدرشید از هم گسیخت و او خطاب به آن دوشیزه گفت مهربانو آیا خواهرت تازه خفته.

مهربانو با صدائی که دلکش‌تر از نوای فرشتگان بود جواب داد او بیدار است ولی چون بی‌تابی می‌کرد هیربد او را آرام نموده.

پس از این جواب آن دوشیزه که مهربانو نامیده شده بود از جا برخاست و

بدون آن که کوچکترین نظری به طرف من و پروفسور بیفکند به سیدرشید گفت هیربد به من دستور داده است پس از حضور شما از اینجا خارج شوم و همچنین گفته است که تو می‌توانی خواهرم را بیدار کرده با او سخن بگوئی.

مهربانو چون سایه‌ای از نظر ما ناپدید شد و مثل این بود که در شکافی از دیوار فرو رفت.

من چشم خود را مالیده و مکرر مژه می‌زدم تا یقین کنم که در خواب نیستم و آنچه می‌بینم در بیداری است و هر بار برای آزمایش به طرف آنتوانت نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم اگر واقعاً در هشیاری و بیداری آن مناظر و وقایع را می‌بینم قطعاً اسرارش مهمتر از وقایع و حوادث مرموز داخل دخمه شاپور است.

پس از آن که مهربانو به آن ترتیب از اطاق خارج شد و پیش از خروج خود به سیدرشید گفت که طبق دستور هیربد می‌تواند آنتوانت را از خواب بیدار کند سیدرشید در حالی که با دیدگان مشتاق به چهرهٔ ملیح و زیبای آنتوانت که اکنون جلوه‌ای خاص داشت می‌نگریست به بستر او نزدیک شد. من فکر می‌کردم که تا لحظه‌ای دیگر مژه‌های بلند آنتوانت که به واسطه روی هم افتادن پلک چشمان درهم ریخته بود گشوده می‌شود و بار دیگر رنگ و حالت سحرآمیز مردمک دیده‌اش را می‌بینم و یک نگاه محبت‌آمیز او همهٔ خستگی و ناراحتی و عذاب را از جسم و جانم دور می‌سازد اما نمی‌دانم به چه مناسبت سیدرشید ناگهان از بیدار کردن آنتوانت منصرف شده و چند کلمه با پروفسور سخن گفت آنگاه او نیز از همان راهی که مهربانو رفته بود از اطاق بیرون رفت.

من وقتی به خود آمدم که سیدرشید از اطاق خارج شده بود لذا بی‌اختیار و بدون آنکه متوجه باشم پروفسور مطالبم را نمی‌فهمد با حیرت به او گفتم سیدرشید کجا رفت.

پروفسور گویا از نام سیدرشید و حالت تعجب من که هنوز به محل خروج او می‌نگریستم مطلورم را فهمید و برای این که جوابی به من داده باشد چندبار دهان را گشود و در حالی که دندانها را به هم می‌زد با دست اشاره به دهان خود نموده بعد با خنده با دو کف دست به مالش شکم خود پرداخت.

اشارات پروفسور به قدری صریح و روشن بود که یقین داشت من فهمیده‌ام ولی من چنان بی‌حوصله و حواس‌پرت بودم که افکارم در یک مطلب متمرکز نمی‌شد و اعتراف می‌کنم تا وقتی که سیدرشید مراجعت نکرد مقصود پروفسور را نفهمیده بودم.

خوشبختانه مراجعت سیدرشید زیاد به طول نیانجامید و موقعی که به اطاق آمد سفره‌ای زیر بغل و سینی کوچکی در دست داشت که در آن سینی یک کاسه گلی مملو از ماست و یک طرف اسفناج پخته دیده می‌شد.

پروفسور به مشاهدهٔ سیدرشید سینی را از دست او گرفته بر زمین نهاد و سیدرشید سفره‌ای را که زیربغل داشت گسترده و چند قرص نانی را که در سفره بود در اطراف آن چیده به من گفت خان نایب مطمئناً بسیار گرسنه هستید بهتر آن است لقمه نانی صرف کنید تا حواستان جمع شود زیرا انسان تا زمانی که گرسنه است نمی‌تواند به خوبی فکر کند و حتی قادر به فهم مطالب نیست.

از این گفته که مطابق با حقیقت بود متبسم شده گفتم آری سیدرشید حق با تو است کما این که پروفسور با اشارات صریح به من نشان داد که تو در پی آوردن طعام رفته‌ای ولی من نتوانستم معنی آن اشارات را بدانم.

پروفسور بدون تعارف در کنار سفره نشسته به خوردن مشغول شد من هم که با دیدن نان و ماست و اسفناج پخته به یاد شکم گرسنهٔ خود افتاده بودم به او تأسی کردم ولی سیدرشید پس از گستردن سفره و تعارف با ما مجدداً به طرف خارج اطاق حرکت کرد.

این بار گفتم سیدرشید کجا می‌روی ما را تنها نگذار.

سیدرشید جواب داد پس از ساعتها رنج و وحشت آبی گوارا لازم است که عطش شما را فرو نشاند یک لحظه بیشتر غیبت نمی‌کنم.

عاقبت سیدرشید کوزه آبی نیز به آن سفره ساده افزود و خود نیز در کنار ما نشسته به خوردن پرداخت اکنون دیگر من جرأت نداشتم با همه عشق و علاقه و محبتی که برادرانه نسبت به آنتوانت داشته و از ملاحت چهره و سیمای او لذت می‌بردم به او نگاه کنم زیرا ممکن بود تولید سوء تفاهم کند ولی پروفسور که

مقید به این افکار نبود دیده به طرف آنتوانت دوخته مرتباً با سیدرشید سخن می گفت.

بالاخره من نیز بی تاب شده گفتم سیدرشید چرا در بیدار کردن آنتوانت تأمل کردی آیا غلتی خاص وجود دارد که تو بخواستی او را بیدار کنی یا آن که خدای نخواسته بیدار کردن او برایش خطر دارد سیدرشید با تبسمی که حکایت از صفای روح او می کرد جواب داد خان نایب اگر بیدار کردن او خطرناک بود هرگز هیربد اجازه نمی داد او را بیدار کنم و هیچگونه علت خاصی هم وجود ندارد.

گفتم دراین صورت چرا بیدارش نکردی؟

سیدرشید جواب داد مهربانو گفت او بی تابی می کرد هیربد آرامش کرده معنی حرف او این است که آنتوانت در بیداری رنج می برد و من نخواستم او را دچار زحمت کنم به علاوه ضرورت داشت شما هم غذائی صرف کنید به این مناسبت از بیدار کردنش منصرف شدم.

گفتم آیا قصد نداری پس از خاتمه صرف غذا هم او را بیدار کنی.

سیدرشید جواب داد خان نایب عمده این بود که شما از سلامتی آنتوانت مستحضر شده او را ببینید چه اصرار داری که بیدارش کنم.

گفتم خورشیدبانو باید بعضی وقایع را توضیح داده به ما بگوید چگونه به چنگ اجمه گرفتار شد و اجمه با او به چه ترتیب رفتار کرد شاید قسمتی از رموز با این توضیحات کشف گردد.

البته من علاقمند بودم آنتوانت دیده گشوده با ما سخن بگوید تا از صدای دلکش و نگاه ناهد و دلربای او لذت ببرم و به او بگویم تا چه اندازه برای خاطر او نگران و متوحش بوده و چه وقایع وحشتناکی را تحمل کرده‌ام اما دلایل من برای بیدار کردن او به قدری بی‌مایه و سست بود که سیدرشید لبخندی زده گفت خان نایب گذشته از این که با بیدار شدن او هیچگونه اسراری کشف نمی گردد و آنتوانت توضیحاتی ندارد که بگوید اصولاً تمام وقایع و خاطرات وحشتناک دخمه را از یاد برده و حتی یک صحنه از همهٔ آن حوادث را به یاد ندارد.

از این ادعا دست من که به لقمه نان به طرف دهان حرکت کرده بود مانند چوب خشکی بی حرکت شد با دهان و چشم باز مبهوت و حیران چند لحظه بدون آن که سخنی بگویم به سیدرشید می نگریستم.

سیدرشید در دنباله صحبت خود گفت آری خان نایب او دیگر خورشیدبانو نیست.

عاقبت بر بهت خود غالب شده گفتم سیدرشید شاید همه این حوادث و وقایع ناگوار یا لااقل آنچه را که مربوط به خورشیدبانو است در عالم رؤیا و تصور و خیال دیده‌ایم چگونه ممکن است او همه این خاطرات را که بیش از چند ساعت از وقوع آن نمی گذرد از یاد برده باشد.

سیدرشید آهی کشیده جواب داد مقدر این بود که من با تحمل این همه مصائب خورشیدبانو را از دست بدهم.

این اظهار آن قدر مبهم و مرموز بود که نتوانستم به منظور سیدرشید پی ببرم و گفتم مقصودت چیست در صورتی که خورشیدبانو صحیح و سالم در مقابل ما در بستر آرمیده و تو می توانی او را از خواب بیدار کنی چگونه او را از دست داده‌ای.

سیدرشید جواب داد خان نایب همانطور که گفتم او آنتوانت است و دیگر خورشیدبانو نیست گفتم سیدرشید من از فهم این مطلب عاجزم.

سیدرشید جواب داد به زودی خواهی فهمید منظورم چیست قدری تأمل کن.

خوشبختانه پروفسور با سیدرشید مشغول گفتگو شد و من فرصت یافتم در اطراف اظهارات او اندکی تفکر کنم اگرچه به خوبی معنی سخنان او را فهمیده بودم اما نمی توانستم باور کنم یک دوشیزه فرانسوی ناگهان به زبان محلی پارسی سخن گفته و خاطراتی را از چند دور حیات قبلی به یاد آورده به طوری انکار ناپذیر از ادوار گذشته صحبت کند بعد در اندک مدتی عملاً همه آن خاطرات را از یاد برده حتی حوادثی را که خود در آن شرکت داشته و هنوز در جریان آن وقایع قرار دارد فراموش نماید.

گویا پروفسور هم در این زمینه با سیدرشید سخن می گفت زیرا مکرر نام خورشیدبانو و آنتوانت را بر زبان جاری ساخت.

بالاخره چند لقمه نان ما را سیر کرد و هر یک جرعه‌ای چند آب نوشیدیم سپس سیدرشید با تبسمی محزون به من نظر افکنده گفت خان نایب حوادثی که بر این زن ستمدیده گذشت برای او طاقت فرسا است و هیربد برای جلوگیری از خطر چنین صلاح دیده است که او به کلی این حوادث را فراموش کند لذا شما دیگر با خورشیدبانو مواجه نیستید.

گفتم به هر صورت از تو تمنا می کنم چنانچه خطری متوجه وی نیست او را بیدار کنی.

سیدرشید که تصمیم گرفته بود این منظور را انجام دهد دیگر به من جوابی نگفت و به طرف بستر آنتوانت رفته در کنار او زانو زد و دست لطیف و مرمرین او را در دستهای خشن خود گرفته در حالی که خیره به دیدگان بستهٔ آنتوانت می‌نگریست به نوازش وی پرداخت.

طولی نکشید که آثار جنبش و حرکتی در پلک چشمان آنتوانت ظاهر شد و پس از آن که چند بار مژه زد دیده گشود.

من که نزدیک سیدرشید ایستاده و چشم به صورت آنتوانت دوخته بودم متوجه شدم که او جز به سیدرشید نگاه نمی کند و به طور واضح و آشکار معلوم است که من و پروفسور را نمی‌بیند زیرا ابداً توجهی به ما نداشت و من می‌اندیشیدم بر فرض که آنتوانت تمام آن وقایع را از یاد برده باشد لااقل پروفسور را که با او مسافرت کرده و به این حدود آمده است باید بشناسد لذا قطعی است که تحت تأثیر نگاه سیدرشید قرار داشته فعلاً متوجه اطراف خود نیست.

سیدرشید چند کلمه به زبان فرانسه با آنتوانت سخن گفت پس از آن آنتوانت مردمک دیده را به گردش درآورده ابتدا به من و بعد به پروفسور نگریسته تبسمی شیرین بر لب آورد.

من بی‌اختیار گفتم خورشیدبانو خدا را شکر که تو را سلامت می‌بینم امیدوارم درد و المی نداشته باشی آنتوانت حیرت زده به من نگاه می کرد و پس از آن که سخنم به پایان رسید نگاه مبهوت خود را متوجه سیدرشید نمود و سیدرشید ابتدا آهسته به من گفت خان نایب خواهش می کنم نام خورشیدبانو را

دیگر بر زبان نیاورید زیرا ممکن است موجب به خاطر آوردن حوادث شود و این هشیاری برای او حالی از خطر نیست من از بیم این که مبادا آن موجود زیبا واقعاً دچار خطر شود سکوت اختیار کردم.

اما پروفسور به آنتوانت نزدیک شده با او به سخن گفتن پرداخت و آنتوانت نیز با لهجه شیرین و صدای دلکش خود به او جواب می داد.

بیش از چند لحظه آن دو به گفتگو مشغول بودند و من با شنیدن نام آنتوان برادر آنتوانت احساس می کردم که درباره او صحبت می کنند.

سیدرشید وقتی که پروفسور با آنتوانت صحبت می کرد به من گفت خان نایب او اکنون گمان می کند در حادثه‌ای صدمه دیده و پس از مدتی بیهوشی به هوش آمده.

گفتم آیا اسفندیارخان و من و سایر کسانی را که در قلعه دیده نمی‌شناسد.

سیدرشید جواب داد چرا همهٔ ما را می‌شناسد اما حوادث دخمه را به یاد نمی آورد.

گفتم ای کاش که من هم مانند او این خاطرات تلخ و ناگوار و اسرار موحش را فراموش می کردم حال که به عنایت خداوند از آن همه مخاطرات نجات یافتیم آیا میل نداری تا آنجا که ممکن است ما را از این اسرار آگاه سازی این پیرمرد نورانی و مقتدر کیست مثل آن است که خانواده‌ای در این مکان زندگی می کنند سیدرشید تو را به خدا بگو چرا هر چه زن می بینم از جسد مرده و نقش بر دیوار و مجسمه و زنده همه به شکل خورشیدبانو هستند این دوشیزه جوان که او را مهربانو نامیدی و لحظه‌ای قبل در این اطاق بود آیا یک وجود زنده و یک آدم واقعی است یا آن که به نظر ما چنین رسیده.

چنان مرتب سؤال می کردم که سیدرشید مجال جواب دادن نمی یافت و با کمال حوصله گوش می داد بالاخره گفت خان نایب کمی صبر و حوصله داشته باش هیربد می آید و آنچه را که صلاح بداند به شما می گوید.

گفتم سیدرشید ضرورت دارد که ما هر چه زودتر به قلعه بازگشته یاران را از سلامتی خود مطلع سازیم زیرا ممکن است وکیل باشی یا اسفندیارخان و آنتوان مضطرب گشته دست به اقداماتی بزنند و از روی بی صبری و بی تابی

بعضی شاهکارهای صنعتی دخمه را با انفجار باروت خراب کنند.

سیدرشید از این سخن متوحش شده جواب داد آری خان نایب در این مورد حق با شما است و باید هر چه زودتر اقدام نمود.

گفتم حال که با من هم عقیده هستی از هیربد تقاضا کن ما را به زیارت خود مفتخر نموده و اجازه دهد که به قلعه بازگردیم.

پیش از آن که سیدرشید جوابی بگوید هیربد از همان راه که مهربانو و سیدرشید رفت و آمد کرده بودند وارد شد و من و پروفسور به احترام او از جای برخاستیم.

هیربد که از سیمایش معلوم بود اندیشناک است با سر تعارفی کرده مستقیماً به طرف آنتوانت رفت و پس از آن که در کنارش نشست چند کلمه با سیدرشید صحبت کرد که من جز چند کلمه که نتوانستم آنها را با یکدیگر ربط داده و مفهومش را به دست آورم گفتگو نمود.

سیدرشید به زبان فرانسه با آنتوانت سخن گفت و بعد مطالب او را جهت هیربد ترجمه کرد و من فهمیدم که واقعاً آنتوانت به کلی خاطرات خورشیدبانو را فراموش کرده و دیگر نمی‌تواند پارسی صحبت کند به این جهت هیربد به وسیله سیدرشید با او سخن می گوید.

بعد از این که گفتگوی هیربد با آنتوانت به پایان رسید نظری ملایم به طرف او افکنده دستی به پیشانی وی کشید و من با نهایت حیرت و تعجب دیدم که آنتوانت دیده بر هم نهاد و در حالی که تبسمی زیبا بر لب داشت خوابش برد.

سیدرشید این بار با عباراتی که من به خوبی می‌فهمیدم به هیربد خطاب کرده گفت پدر بزرگوار خان نایب معتقد است که هر چه زودتر باید به قلعه بازگردند تا مبادا یاران آنها مضطرب شده و در جستجوی آنان مبادرت به اقداماتی کنند که به صنایع دخمه صدمه و زیانی وارد آید.

هیربد نگاه خود را متوجه من نموده گفت خان نایب درست می گوید لازم است که دوستان شما از اضطراب و نگرانی خارج شوند در این صورت بروید و پس از آن که خیال آنها را آسوده ساختید به اینجا باز گردید.

سیدرشید مثل این که در مقابل دستور هیربد اصلاً نباید سخنی گفت از جا برخاست و به من اشاره کرد که برخیزم و همراه او بروم.

از خاطرم گذشت مبادا دیگر نتوانم به آن پیرمرد مقدس دست یابم شاید او می خواهد به این وسیله خود را از شر کنجکاوی و سؤالاتم آسوده نموده مرا به قلعه بازگرداند بدیهی است در صورتی که سیدرشید مرا به قلعه رسانده خود بدون اطلاع بازگردد ممکن نیست که من بتوانم مجدداً به آنجا راه یابم به این مناسبت خواستم سخنی بگویم اما گوئی آن پیرمرد تمام افکار مرا بهتر از خودم خواند زیرا پیش از آن که یک کلمه سخن بر زبان بیاورم گفت خان نایب سیدرشید شما را به اینجا باز می گرداند و پروفسور همینجا منتظر بازگشت شما خواهد بود این که موافقت کردم شما همراه سیدرشید بروید برای آن است که یاران شما در اظهارات او تردید خواهند نمود.

البته دیگر شایسته نبود سخنی بگویم و حتی از این خیال باروا شرمنده شده سر به زیر افکنده گفتم آیا اجازه می‌دهید آنتوان برادر آنتوانت و اسفندیارخان را همراه بیاورم.

هیربد جواب داد آنتوان از اسب افتاده و پای راستش صدمه دیده قادر به حرکت نیست اسفندیارخان هم مطلقاً علاقه‌ای به اسرار دخمه شاپور نداشته و به محض این که از سلامتی شما و میهمانانش مطمئن شود این حدود را ترک نموده و به اروپا مراجعت می کند به علاوه او برخلاف پدر و پدربزرگش نباید از این اسرار آگاه شود.

در مقابل آن مرد بزرگوار سر فرود آورده با سیدرشید از اطاق خارج شدم و گفتم آیا بهتر این نیست که از طریق عادی و معمولی یعنی بدون آن که داخل دخمه شویم به طرف قلعه برویم.

سیدرشید جواب داد خان نایب اگر بخواهیم از روی همین کوهها به طرف قلعه برویم گذشته از این که راهی وجود ندارد باید مدتها راه‌پیمائی کنیم و تصور می کنم هیربد هم احساس می کرد که افراد شما زیاده از حد مضطرب و مشوشند و ضرورت دارد از راهی نزدیک هرچه زودتر خود را به قلعه برسانیم.

گفتم سیدرشید این دهلیزهای تاریک و راهروهای مخوف با وجود برادر

جایدگار تو بی خطر نیست و ممکن است وقایعی پیش آید که ما اصلاً نتوانیم به قلعه برسیم.

سیدرشید تبسمی کرده جواب داد خان نایب دیگر نباید از احمد بیمناک باشید بیائید برویم. من با سیدرشید بار دیگر قدم به داخل دخمه نهادم و به زودی ثابت شد که حق با من بوده است.

وقتی که من با سیدرشید به منظور مراجعت به قلعه خان قدم به درون نقبهای اسرارآمیز و مخوف نهادم از او پرسیدم از کدام راه می رویم آیا از تالار مجسمه‌های کماندار عبور خواهیم کرد یا از کنار آن گودال عظیم و مخوف می گذریم.

سیدرشید جواب داد خان نایب اگر بخواهیم از آن طریق برویم راهمان طولانی می شود خوشبختانه از اینجا دهلیزی وجود دارد که به قلعه شاپور منتهی می گردد یعنی به زودی به آن صخره سنگی کوچک که اولین بار در کنار لوح آن با اسرار دخمه آشنا شدید خواهیم رسید.

چون تاریکی و ظلمت غلیظ مانع بود که من یک قدمی خود را تشخیص بدهم برای این که بتوانم با اطمینان خاطر قدم برداشته سیدرشید را هم گم نکنم با دست چپ دامن قبای او را گرفته بودم و با آن که سیدرشید با لحنی اطمینان بخش گفته بود از خطر برادر جنایتکارش در امان خواهیم بود معهذا قبضه ده‌تیر مسلح و آماده به تیراندازی را در دست راست می فشردم و حاضر بودم به محض این که احمد را در سر راه خود ببینم او را حتی‌المقدور مجروح ساخته دستگیرش کنم.

زیرا بالاخره دستگیر نمودن قاتل سرایدار خانه سیدرشید و قربان نوکر قدیمی خان از وظایف من، خاصه آن که احتمال می دادم که خان بزرگ و عزیزالله خان پدر اسفندیارخان هم به دست همین شخص و به طرز مرموزی به قتل رسیده‌اند و خورشیدبانو دخترخان بزرگ نیز به وسیله او مقتول شده بود.

اگرچه سیدرشید صریحاً در این خصوص مطالبی بر زبان نیاورد اما من با دیدن صحنه‌ای که برای آنتوانت در تالار مجسمه های کماندار رخ داد و سایر اوضاع و احوال مطمئن بودم احمد قربانیان خود را به آن تالار کشانده و آنها

را با قوای مرموز خویش مجبور می کند از پله های تخت شاپور بالا روند و به محض این که قدم به پله نهم یا دهم می گذارند تیری از چله کمان آن مجسمه ها رها شده و مختصر خراشی به پشت آن قربانی وارد می آورد و هلاکش حتمی است.

کما این که اگر هیربد نرسیده بود آنتوانت زیبا هم به یک چنین سرنوشت شومی دچار گردیده بود شاید احمد در حال جنون از این اقدام لذت می برد و به همین مناسبت آن اشخاص را یکی یکی به تالار مجسمه ها برده و هدف تیر بلا قرار داده است.

ضمن آن که بی‌اراده همراه سیدرشید می‌رفتم غرق در این افکار بودم و ناگهان به خاطرم رسید از فرصت استفاده کرده اطلاعاتی از سیدرشید کسب کنم لذا گفتم سیدرشید در صورتی که هیربد و شما می‌دانید که احمد تاکنون مرتکب قتلهای متعددی شده خان بزرگ و عزیزالله خان و خورشیدبانو و این اواخر سرایدار خانه تو و قربان را به قتل رسانده است چرا او را آزاد گذارده‌اید چرا به مجازات یکی از این قتلها او را نابود نکرده‌اید آیا فکر نمی کنید گناه بقیه آن قتلها به گردن شما است.

سیدرشید جواب داد خان نایب احمد در قتل خان بزرگ و عزیزالله خان گناهکار نیست و حتی نباید مرگ آن دو را قتل تصور کرد زیرا آنها جهت مشاهده خصوصیات مجسمه شاپور شخصاً از پله های تخت بالا رفته و مرگ را ندانسته استقبال کرده‌اند.

از این جواب به یاد اظهارات پروفسور در تالار مجسمه‌ها افتاده گفتم شاید حق با تو باشد ولی چون نامی از خورشیدبانو دختر خان بزرگ نبردی چنین معلوم می شود که احمد در قتل او بی گناه نیست و شاید همانطور که آنتوانت را به پای آن مجسمه کشانده خورشیدبانو را هم او به عبور از پله های تخت وادار نموده.

سیدرشید جواب داد خان نایب ممکن است همین طور باشد.

گفتم آیا در این که قربان و سرایدار را احمد به قتل رسانده است شکی داری.

سیدرشید جواب داد متأسفانه در این مورد تردید ندارم.

گفتم پس چرا او را تسلیم عدالت نمی کنید.

سیدرشید جواب داد خان نایب گذشته از این که بعد از هیربد او مقام اول را در اسرار دخمه شاپور دارد جگونه ممکن است او را تسلیم عدالت نموده یعنی به شما تحویل بدهیم که با خود به شهر ببرید شما هم بر سبیل اتفاق با این اسرار آشنا شده‌اید هرگز امکان ندارد هیربد رضایت دهد که احمد از این دخمه‌ها خارج شود و در نتیجه اسرار دخمه آشکار گردد.

گفتم چرا خود عدالت را دربارهٔ او اجرا نمی کنید و می گذارید زنده بماند و به این قبیل جنایات ادامه دهد سیدرشید عرشی کرده جواب داد هیربد به محض اطلاع از این قضایا چنانچه دیدی او را در مکانی که امکان نداشت تصور شود که می‌تواند از آنجا بیرون بیاید محبوس ساخت متأسفانه او با قدرت عجیب خود از آن زندان خلاص شد.

گفتم حال درباره او چه تصمیم دارید.

سیدرشید جواب داد نمی‌دانم هیربد با او چه کار کرده است.

دهان گشودم تا سؤال دیگری بکنم ناگهان صدائی محزون به گوشم رسید و مثل آن بود که عده‌ای با هم یک سرود حزن آور را می خوانند.

سیدرشید به شنیدن این صدا متوقف شد و من که دچار وحشت و اضطراب شده بودم گفتم چه کسانی در این مکان مرموز سرود می خوانند.

سیدرشید مثل این که میل نداشت در این باره سخن بگوید به راه افتاد و احساس می کردم بر سرعت قدم افزوده و به سرعت می‌رود تا زودتر از آن حدود دور شویم.

حس کنجکاوی من از شنیدن آن صدا که لحظه به لحظه بلندتر و واضحتر به گوش می‌رسید تحریک شده با تمام قوا دامن قبایش را کشیده و او را متوقف ساخته گفتم سیدرشید چرا سعی می کنی که مرا از وقوف بر حقایق محرومم سازی این صدا چیست.

سیدرشید جواب داد خان نایب تا اکنون در مجاورت معبد هستیم لابد چند تن از کودکان در آنجا طبق رسم و آئین سرود آتش می خوانند.

گفتم مگر در این جا کودکانی هم زندگی می کنند.

جواب داد آری خان نایب تو خود یکی از آنها را که مهربانو است دیده‌ای.

گفتم سیدرشید حال که از مجاورت معبد می گذریم تمنا دارم لحظه‌ای تأمل کنی تا من این منظرهٔ روحانی و به خصوص کودکان را ببینم.

سیدرشید جواب داد خان نایب ما باید هر چه زودتر خود را به قلعه رسانده افراد شما را از انتظار و نگرانی خارج کنیم هیربد که قبول کرده است تو و پروفسور به مکانش بروید قطعاً این اسرار را نزد شما فاش می کند.

گفتم سیلی نقد به از حلوای نسیه است من تا این کودکان را در حال سرود خواندن نبینم قدم از قدم برنمی دارم در صورتی که هیربد اجازه داده است ما از اسرار آگاه شویم چرا مخالفت می کنی.

سیدرشید جواب داد آخر وقتمان بیهوده تلف می شود.

گفتم این صدا کاملاً از نزدیک شنیده می‌شود و معلوم است که معبد سر راهمان قرار دارد لذا وقتمان بیهوده تلف نمی گردد.

عاقبت سیدرشید موافقت کرد و پس از آن که چند قدم در راهی سر بالا رفتیم روزنه‌ای که از آن روشنائی به خارج می‌تابید به نظرم رسید و بی‌اراده به سمت آن روزنه رفته و سر پیش بردم در اولین نظر متوجه شدم همان معبد است که دوبار دیگر آن را دیده بودم.

چندتن که به علت بعد مسافت وضعشان تشخیص داده نمی‌شد به فاصله کمی از ستون ایستاده و از بالای آن ستون آتشی خوشرنگ شعله می کشید و آن اشخاص دست‌ها به طرف شعله گرفته و سرود می خواندند.

سیدرشید که در کنار من خم شده و از گوشه آن روزنه نگاه می کرد ناگهان فریادی کوتاه برآورده و بلافاصله دستم را گرفته گفت خان نایب کاهی است بیا برویم.

من که در واقع به وسیله سیدرشید کشیده می‌شدم در حال دور شدن از روزنه آخرین بار به ستون آتش نظر افکندم و چنین به نظرم رسید که احمد برادر سیدرشید در پای ستون دو زانو بر زمین نشسته و هر دو دست را به طرف سقف بلند کرده است.

لحظه‌ای چند متحیر بودم و وقتی به خود آمدم به زحمت سیدرشید را متوقف ساخته گفتم آیا احمد را در پای ستون دیدی؟

سیدرشید جواب داد خیر خان نایب احمد آزاد نیست که در معبد باشد.

گفتم به طور قطع خود او بود بگذار داخل معبد شده اطمینان حاصل کنیم زیرا ممکن است برادر جنایتکار تو به آن اشخاص که می گوئی اطفال خردسالند صدمه برساند.

سیدرشید که بار دیگر به راه افتاده بود جواب داد خان نایب اشتباه کردی بی‌جهت وقت را تلف نکن بر فرض که احمد در معبد باشد به آنها صدمه نمی‌رساند.

من به اطراف خود نظر افکندم تا آن روزنه را یافته و به دقت به درون معبد نگاه کنم اما اثری از روزنه دیده نمی‌شد و فهمیدم که سیدرشید در آن چندلحظه بهت و حیرت مسافتی مرا از روزنه دور کرده است تا نتوانم دوباره آن را پیدا کنم.

گفتم سیدرشید من نمی‌توانم بدون آن که اطمینان حاصل کنم از معبد بگذرم در این صورت سماجت نکن.

جواب داد خان نایب اگر حضور ما در قلعه فوریت نداشت هرگز هیربد دستور نمی‌داد به عجله خود را به قلعه برسانیم توقف در این مکان ممکن است موجب بروز حوادثی شود حال که اصرار داری بدان که من هم احمد را دیدم اما مطمئن باش او اکنون به حال عادی است و یک مرد متدین و نیکوکار و حتی با قدرت چون هیربد به شمار می آید صلاح نیست آرامش خاطر و تعادل روحی او را بر هم زنیم بگذار با دعا و مناجات خویش سرگرم باشد.

از این سخن بیشتر متعجب و کنجکاو شده اصرار داشتم که لااقل از دور مراقب او باشیم اما سیدرشید موافقت نکرد و مرا متوجه ساخت که تأخیر در رسیدن به قلعه خطرناک است و قول داد هنگام مراجعت از همان راه آمده و مرا در کنجکاوی خود آزاد بگذارد.

چون سوگند یاد کرد که احمد و آن سرود خوانان بیش از چند ساعت دیگر در آن محل باقی خواهند ماند و حتی ممکن است احمد دیگر از ستون

آتش جدا نشود ناچار قبول کردم و مجدداً با او به راه افتادم.

همانطور که سیدرشید گفته بود طولی نکشید که به در سری رسیدیم و به محض این که سیدرشید در را گشود چشمم به وکیل باشی و دو نفر از افراد افتاد که با چشمان حیرت زده و خسته به ما می‌نگریستند.

وکیل باشی باور نمی کرد مرا همراه سیدرشید می‌بیند و تصور می‌نمود شاید روح من است به این سبب نزدیک شده و مکرر مرا لمس کرد.

گفتم وکیل باشی چرا متحیری؟

وکیل باشی که مرا مانند برادری مهربان دوست داشت بی‌اراده گریستن آغاز کرده و در همان حال گریه گفت خان نایب ای کاش قدم به این قلعه شوم و یکبار نمی گذاشتم یک شبانه روز است که از فرط اضطراب و تشویش قرار و آرام ندارم.

برای این که خاطرش را تسکین داده باشم گفتم بحمدالله به خیر گذشت و آنچه را که می خواستیم به دست آوردیم.

وکیل باشی با تعجب گفت پس آن زن و مرد فرنگی کجا هستند.

جواب دادم آنها در جای امنی هستند و من آمده‌ام تا شما را از نگرانی خارج کنم.

لحظه‌ای بعد به راهنمائی سیدرشید داخل نقبی که به خانه او و بالنتیجه به قلعه و اطاق‌های خان متصل و مربوط می گردید شدیم و طولی نکشید که به قلعه رسیدیم.

حیرت من وقتی به منتهی درجه رسید که دیدم واقعاً آنتوان پایش شکسته و بر روی تختی چوبی خوابیده و ناله می کند.

چون سیدرشید زبان فرانسه می‌دانست با آنتوان به گفتگو مشغول شد و اصفندیارخان و حبیب‌الله و مادرش مرا سؤال پیچ کردند.

من به طور اختصار به آنها گفتم سیدرشید مطلقاً گناهی ندارد و آنچه درباره برادر خود گفته حقیقت محض است به زودی اسرار دخمه شاپور که قسمت اعظم آن برای ما کشف شده آشکار می گردد و بعد برای این که پاورعلیخان را در جریان بگذارم شرح مفصلی به او نوشتم و تذکر دادم جسد

عزیزالله خان که در غار شاپور مفقودالاثر شده بود به دست آمده و قاتل سرایدار و فرمان هم شناخته شده تحت تعقیب قرار دارد.

چون بیشتر مراجعه اسفندیارخان به مقامات موجب سر و صدا و غوغا بود او را هم وادار کردم که شرحی مبنی بر اظهار تشکر و قدردانی از زحمات مأمورین بنویسد هر دو نامه را به وسیله افرادی که از کازرون به کمک ما آمده بودند فرستادم و فقط وکیل باشی و پنج نفر از افراد را نگاه داشتم.

اسفندیارخان که از این وقایع بی اندازه ناراحت بود تصمیم داشت آن قلعه و متعلقات اطرافش را به حبیب‌الله و مادرش بخشیده فوراً به ایتالیا مراجعت کند ولی من به او گفتم یکی دو روز دیگر تأمل نماید تا آنتوانت و پروفسور هم به قلعه بیایند و همه با هم از آنجا برویم.

اسفندیارخان با اکراه و از روی اجبار این پیشنهاد را پذیرفت من که عجله داشتم به زودی مراجعت کرده با علاقات هیربد بر اسرار آگاه شده ضمناً تکلیف احمد را معلوم کنم به سیدرشید گفتم دیگر کاری نداریم و می‌توانیم برگردیم.

سیدرشید با مقداری روغن و دارو که همراه آورده بود آنتوان را راحت کرده مجدداً به راه افتادیم و من به وکیل باشی سپردم که دیگر درصدد تعقیب ما برنیاید و همانجا در قلعه منتظر ما باشد غافل از این بودم که ممکن است بار دیگر دچار خطر شویم.

* * *

یک واقعه حیرت‌انگیز را که در ردیف حوادث واقعی است و دانشمندان انجمن روحی فرانسه و اسپانی آن را تأیید کرده‌اند برایتان نقل می کنم:

آقای الیرت کارمند سفارت فرانسه در اسپانیا می گوید با زن و دختر یازده ساله خود که نامش ویولت بود تابستان را با اجازهٔ دولت اسپانی به گردش در دامنه جبال پیرنه پرداختم.

ویولت با آن که بیش از یازده سال از سنش نمی گذشت گاهی مانند یک زن دنیا دیده اظهار عقیده می کرد و بیانات او همه را مجذوب می ساخت حتی بعضی اوقات از خوراکهائی صحبت می‌نمود و طرز پخت و طبخ آنها را توضیح

می‌داد که من و مادرش مبهوت می شدیم و مادرش یکی دو بار به اظهارات او توجه کرده و با او کمک کرد تا همان خوراکهائی را که می گفت آماده کند.

اتفاقاً این خوراکها بسیار مطبوع بود.

همه از اطلاعات و معلومات این طفل تعجب داشتند و معتقد بودند آتیه درخشانی دارد.

آن سال هم بر حسب اصرار او ما تصمیم به گردش در دامنه رشته جبال پیرنه گرفتیم.

وقتی که به یکی از کنت نشینهای قدیمی اسپانی رسیدیم ویولت مثل این که سالها در آن حدود زندگی کرده از وضع آنجا برایمان نقل می کرد و پیش از آن که به مکانی برسیم او آنجا را توصیف می‌نمود و موقعی که به آن مکان می‌رسیدیم با کمال تعجب می دیدیم آنچه را که ویولت بیان کرده با حقیقت وفق می دهد و یک سر سوزن اختلاف ندارد.

به تدریج من و مادر ویولت از پیشگوئی های او دچار اضطراب و نگرانی شدیم و احساس می کردیم که ویولت دچار یک نوع انقلاب روحی است.

مسافرت ما غالباً با اسب و به تفریح انجام می گرفت روزی که ما سه نفر به قلعه قدیمی کنت ماژوری برویم ویولت بی‌اندازه اظهار بشاشت و شادمانی می کرد و قدم به قدم آن ناحیه را پیش از آن که ببینیم برایمان وصف می کرد.

این توضیحات مقدمتاً در حدود طبیعت بود بعد کم کم به آنجا رسید که قبل از دیدن امکان نداشت کسی بتواند نشانی بدهد مثلاً او می گفت نرسیده به قلعه استخری وجود دارد که در شمال آن چهار درخت نارون در چهار زاویه یک سطح مربع شکل موجود است و آن سطح مشرف به استخر می باشد.

این نشانی بدون یک ذره اختلاف صحیح بود من ناچار شدم از ویولت توضیح بخواهم که چگونه می‌تواند وضع آنجا را قبل از دیدن بیان کند.

ما در همان سطح مربع شکل ایستاده و با حیرت به آب استخر نظر دوخته منتظر جواب ویولت بودیم که کنت ماژوری با اطلاع از ورودمان به عنوان استقبال و میهمان نوازی به آنجا آمد.

ویولت که در مغز خود پی جوابی می گشت که به ما بگوید به مشاهده

کنت ماژوری که پیرمردی در حدود هفتاد سال بود فریاد کوتاهی برآورده بی‌اختیار گفت مالومی.

کنت ماژوری که با چهرهٔ گشاده و متبسم به طرف ما می آمد به شنیدن این کلمه بر جای خود خشک شد و نظری حیرت آلود به ویولت افکند و مثل این که به کلی ما را فراموش کرده است به سوی او رفته گفت طفلم این کلمه را که هیچگونه معنائی ندارد از کجا آموخته و به چه مناسبت آن را بر زبان آوردی ویولت در حالی که خود را به آغوش کنت می‌انداخت جواب داد مالومی آیا ژانت کوچک خود را فراموش کرده‌اید.

نمی‌دانم چه اندیشه‌ای از خاطر کنت گذشت که نگاهی غضب آلود به من و مادر ویولت افکند و آنگاه ویولت را از آغوش خود جدا ساخته بدون تعارف به طرف قلعه مراجعت نمود.

من از این حرکت بی رویه ویولت خشمگین شده چون احساس می کردم کنت از رفتار او ناراحت شده به منظور عذرخواهی به طرفش دویدم.

کنت با لحنی محزون گفت به نظرم با اطلاعاتی که از خانواده من دارید به وسیله این طفل می خواهید مرا دچار شکنجه روحی کنید.

با لحنی اطمینان بخش سوگند یاد کردم که چنین نیست بعد توضیح دادم که چگونه ویولت آن حدود را ندیده وصف کرده و ما با تعجب از نشانی صحیح او درباره استخر و درختهای نارون آنجا ایستاده از وی توضیح می خواستیم بعد گفتم آیا کلمه مالومی و بقیه اظهارات ویولت در خانوادهٔ شما مسبوق به سابقه‌ای است که ما را چنین خشمگین ساخته.

پیش از آن که کنت جوابی بگوید ویولت گفت آری پدرجان مالومی نامی است که ژانت کوچک یعنی کنتس ماژوری بر او نهاده و همیشه هنگامی که تنها بودند کنتس او را مالومی خطاب می کرده کنت از این اظهارات بر خود لرزید و در حالی که چشمانش از حد معمول فراختر شده بود با صدائی که در گلویش می شکست گفت او راست می گوید ولی نمی دانم این مطالب را از کجا دانسته.

ویولت با تبسم قدمی به کنت نزدیک شده و دستهای کوچک خود را به گردن آن پیرمرد حلقه زده گفت مالومی درست به من نگاه کن من ژانت

کوچک همسر تو هستم.

کنت از این ادعا چنان یکه خورد که بی‌اختیار به عقب جست من که دیگر از رفتار ویولت شرمنده و خشمگین شده بودم با لحنی خشن و زننده گفتم ویولت فوراً از کنت عذرخواهی کن ویولت همچنان با تبسم لحظه‌ای چند آهسته با کنت سخن گفت. کنت که نمی‌توانست اعصاب خود را از لرزیدن بازدارد با نگاهی حیرت زده و مبهوت به من گفت او مطالبی بیان می کند که جز من و کنتس که بیست سال قبل مرحوم شده کسی از آن اطلاع ندارد و من چنین تصور می کنم که روح کنتس با زبان این طفل خردسال با من سخن می گوید.

ویولت سعی می کرد ثابت کند که همان کنتس ماژوری است و به این مناسبت توضیحات مفصلی از وضع داخلی قلعه و زندگی کنتس بیان می کرد که همه مورد تأیید کنت ماژوری بود و او دیگر یقین حاصل کرد که روح کنتس به زبان ویولت با وی گفتگو می کند.

کنت ماژوری پس از آن که متوجه شد مزاح و ریشخندی در بین نیست پذیرائی شایانی از ما به عمل آورد و لحظه‌ای از ویولت جدا نمی‌شد و مرتباً از گذشته کنتس از او می پرسید.

ناگهان لحظه‌ای سکوت کرده گفت ویولت آیا می‌دانی که کنتس اسناد خانوادگی ما را قبل از مرگش کجا گذاشته اگر این مطلب را درست معلوم کنی شکی نیست که روح کنتس در جسم تو حلول نموده است.

ویولت جواب داد اگر به خاطر داشته باشی در کنار لانه طاووسها عمداً قلم از کار ایستاد و جان سپردم اتفاقاً پیش از آن که به آنجا بروم پاکت بزرگی که دفترچه خاطراتم با اسناد فامیلی در آن بود برداشته و به باغ رفته بودم تا یادداشتهای روز خود را در آن بنویسم زیرا آن روز بین من و تو مشاجره و گفتگوئی درگرفته بود و من می خواستم در دفترچه خاطرات خود از تو گله و شکایت کنم.

پس از آن که خاطرات روزانه را نوشتم دفترچه را در پاکت نهاده برای رفع دلتنگی به لانه طاووسها رفتم وقتی که قلم از کار ایستاد پاکت از دستم در حفره کوچکی که نزدیک لانه سمت چپ بود افتاد. ویولت به قدری مثبی در خصوص

مرگ خود سخن می گفت که نزدیک بود دیوانه شوم. گفت که فوق‌العاده به بعضی آن پاکت علاقمند بود به طرف لانهٔ خراب شده طاووسها دوید ما هم همراهش رفتیم دیوانه توده سنگ و آجری را که روی هم انباشته شده بود نشان داد و گفت همین جا است گویا بعد از من توجهی به طاووسها نکرده و لانه‌ها را هم خراب کرده‌اید. گفت مانند اشخاص دیوانه آجرها و سنگها را کنار می‌زد عاقبت در حفره‌ای که زیر آن توده سنگ و آجر وجود داشت پاکت به دست آمد.

استاد جانواد گی گفت و دفترچه خاطرات گفتش در آن بود حتی عباراتی که دیوانه می گفت در آن نوشته است عیناً صحیح بود.

دانشمندان روحی فرانسه و اسپانی به اتفاق یکدیگر این واقعه را با دقت تحقیق نموده و صورت مجلسی تهیه نموده و صحت آن را امضاء کرده‌اند.

آنها معتقد شدند که روح گفتش ماژوری بار دیگر در جسم دیوانه به این دنیا برگشته است.

* * *

پیش از آن که به بیان دنباله سرگذشت عجیب خویش پرداخته شرح بدهم که چگونه بر اثر غفلت و سهل‌انگاری من در مراجعت از قلعه به آن دخمه‌های اسرارآمیز واقعه خوف آوری برایم رخ داد که نزدیک بود جان بر سر این غفلت بگذارد و به سایر قرنایان ملحق شوم باید مقدمه مختصری را به نظر شما برسانم تا مرا مورد ملامت قرار ندهید و نگوئید با علم و اطلاع از چگونگی و مخاطرات آن دهلیزهای مرموز چرا جهالت و غفلت گریبانگیرم شد.

معمولاً انسان تا وقتی از خطر پرهیز می کند که با آن خو نگرفته باشد همه میدانیم شیر یا پلنگ یا سر و سایر حیوانات درنده خطرناک هستند و یک آدم عاقل هرگز بی‌محابا به طرف یکی از آنها نمی‌رود اما در عین حال انسانی را می بینید که شیری را رام نموده و با او در یک قفس جای می گیرد و آن حیوان سبع و خطرناک را به بازی وامی‌دارد.

این انسان به آسانی موفق به رام کردن آن حیوان نشده مکرر به کمک شلاق و ضربات چماق و غیره با تحمل خطر آتش خشم و غیظ آن حیوان را فرونشانده و خود را مقتدرتر از آنچه که هست به او نشان داده و اکنون با آن

خطر خو گرفته و با رام کردن او در صورت خشمگین شدن اعتماد دارد یا بدبازی را می بیند که چوبی بلند به دست گرفته و در ارتفاعی سرسام آور بر روی طنابی که تعادل ندارد راه می‌رود و به اقسام حرکات خطرناک می پردازد.

البته او هم روز اول مانند شما از رفتن به روی یک چنین طنابی وحشت داشت ولی به تدریج به این کار عجیب عادت کرد اگرچه در هر حال انجام آن حرکات برای او هم خالی از خطر نیست اما او دیگر بیم و هراسی ندارد و به خود متکی است و فکر می کند با یک لحظه کم و زیاد کردن سنگینی و وزن چوبی که در دست دارد تعادل خویش را بر روی طناب حفظ می کند.

وقتی که سخن از جنگ به میان می آید جهنمی در نظر شما مجسم می شود که از هر طرف باران گلوله های مرگ‌زا در آن جهنم می بارد.

غرش توپها و موتور هواپیماها و تانکها دل شیر را می‌لرزاند چگونه ممکن است سرباز که یک انسان عاقل است و می‌داند که اگر یکی از آن گلوله‌ها که حقیقتاً شدیدتر از بارانی سیل آسا فضای میدان جنگ را فرا گرفته به بدن او اصابت کند جان خواهد سپرد با جرأت و جلادت و جسارت در یک چنین منطقه‌ای که مرگ با هوای آن توأم و مخلوط است پیش می‌رود ... می‌ایستد ... می نشیند ... حریف را هدف گلوله خود قرار می‌دهد یا یکی از سربازان زخمی را به دوش کشیده او را به پست امدادی می‌رساند.

مگر اعصاب و مغز انسان از پولاد است که در چنان وضعی پرآشوب و بلا هنوز می تواند وظیفه خویش را انجام دهد.

آن سرباز هم ابتدا چون شما می‌اندیشید که به محض ورود به میدان جنگ بی حس و حرکت نقش بر زمین شده قادر نخواهد بود قدم از قدم بردارد ولی خطر او را شجاع می کند و به تدریج با آن محیط خو می گیرد و بر اثر همان خو گرفتن و نهراسیدن از خطر گاهی بی‌احتیاطی کرده مرتکب اعمالی می شود که در حال عادی و معمولی نام آن را اگر دیوانگی و جنون نگذارند تهور خواهند گذاشت.

من هم دیگر با آن دخمه مرموز و خطرناش خو گرفته بودم زیرا در همان دخمه‌ها مکرر دچار خطر شده و نجات یافته بودم.

کثرت رفت و آمد از آن دهلیزها و وجود مرد مقتدر و شریف مانند هیربد و همچنین امید به کمک و مساعدت سیدرشید که همراهم بود مرا بر آن داشت که قدم جرأت و جسارت پیش گذاشته مبادرت به اقدامی کنم که خودم تصدیق دادم این اقدام یک جنون غرور و خودپسندی بوده است.

سیدرشید قصد داشت همانطور که بی سرو صدا به قلعه رفته بودیم نزد هیربد باز گردیم حتی برای این که مبادا بار دیگر با گذشتن از کنار معبد فیل یاد هندوستان کرده و من به خیال داخل شدن در معبد بیفتم پس از آن که وارد قلعه شاپور شده و از در سری گذشتیم راه دیگری در پیش گرفت.

من چون مکرر در این دهلیزها رفت و آمد کرده بودم با آن که تاریک و ظلمانی بود از سمت و جهت حرکت تشخیص دادم سیدرشید از آن راه که آمده بودیم نمی رود لذا گفتم سیدرشید مگر بنا نبود در مراجعت مرا آزاد بگذاری تا داخل معبد شده آن سرود خوانان را ببینم.

سیدرشید در حالی که همچنان پیش می‌رفت و من در دنبالش حرکت می کردم جواب داد خان نایب چه شد که این مطلب را متذکر شدی هنوز که به معبد نرسیده‌ایم و من ترا از دخول به آن منع نکرده‌ام.

گفتم سیدرشید من اکنون آن قدر شعور و تشخیص دارم که بدانم راه دیگری در پیش گرفته‌ای و این همان دهلیزی نیست که به معبد منتهی می گردد.

سیدرشید که منتظر نبود من در آن ظلمت و تاریکی این مطلب را متوجه شوم یک لحظه مکث نموده گفت خان نایب حق با تو است خوب تشخیص داده‌ای هوش و فراست تو قابل تحسین است.

گفتم سیدرشید آیا تصمیم داری که برخلاف قول و وعدهٔ خود رفتار کنی تو سوگند یاد کرده‌ای.

سیدرشید جواب داد خان نایب سوگند یاد کردم که احمد و سرود خوانان تا مراجعت ما در معبد خواهند بود و من ترا از دخول به معبد مخالفت نکنم اکنون هم می گویم که به طور قطع آنها در معبد هستند و من نیز ترا از دخول به معبد منع نخواهم کرد منتها راه حلی پیدا کرده‌ام و آن این است که از راه معبد ترا عبور ندهم.

گفتم سیدرشید این عمل تو یک نوع خدعه و فریب است و من انتظار نداشتم که این گونه رفتار کنی.

سیدرشید جواب داد خان نایب اگر منظورت کشف اسرار معبد و دخمه است که قسمت اعظم آن را به چشم دیده‌ای و آنچه را که به نظرت مجهول می‌رسد و به کشف آن علاقمندی هیربد برای تو آشکار خواهد ساخت و من هم بنوبه خود حاضرم اگر به توضیحاتی نیازمند باشی شرح بدهم در این صورت چه ضرورت دارد که بار دیگر با وجود احمد در معبد به آنجا داخل شوی.

بی‌اراده و برخلاف تصمیم خود گفتم سیدرشید منظور من از دخول به معبد همانا مواجه شدن با احمد است سیدرشید متوقف شد و در تاریکی متوجه شدم که به سمت من برگشت و با لحنی بهت آلود گفت خان نایب این تصمیم از عقل و احتیاط فرسنگها دور است با چه جرأت تو می خواهی در مقابل احمد عرض اندام کنی مگر قدرت مرموز او را ندیدی.

آیا فراموش کردی به چه ترتیب از آن گودال عظیم خارج شد آیا از یاد بردی که با هوش پنهان خود به سرعت دانست که ما در آن حدود هستیم و به مقابلمان شتافت و آن همه خطرات را ایجاد کرد.

من با آن که در قوای مرموز و قدرت تسلط روحی دست کمی از او ندارم نمی‌توانم با وی برابر شوم باز هم بی‌اراده گفتم سیدرشید من اسلحه‌ای در دست دارم که بر همه این قوا تفوق و برتری دارد یعنی با فشاری اندک بر روی ماشه آن احمد را با همه قدرت جهنمی او به لاشه‌ای تبدیل می کند.

سیدرشید که بار دیگر به راه افتاده بود گفت خان نایب از این خیال و اندیشه خام درگذر من به هیچوجه نمی‌توانم موافقت کنم که تو به پای خود چنین خطری را استقبال کنی اگر احمد با دیدن تو مجدداً جوشش گل کرده و درصدد آزارت برآید آن اسلحه که در دست داری آهن پاره‌ای بیش نیست.

چون یقین داشتم که سیدرشید عاقبت به هیچ کیفیت موافقت نخواهد کرد که از طرف معبد رفته و اجازه بدهد من با احمد روبرو شوم سکوت اختیار کردم تا حواس خود را جمع نموده بلکه بتوانم موقعیت خویش را در آن دهلیزها تشخیص داده شخصاً راه معبد را پیدا کنم.

غفلت من در همین غرور و اتکاء به تشخیص و اسلحه بود چون مکرر در آن دهلیزها دچار خطر شده و نجات یافته بودم دیگر وحشتی نداشتم و چون تا آن موقع خود قدرت مرموز را احساس نکرده و نمی دانستم چیست به مفهوم جواب سیدرشید پی نبردم و می اندیشیدم روبرو شدن با احمد هیچ خطری ندارد به محض این که خواست اقدامی کند با یک گلوله گرم به حیاتش خاتمه می‌دهم مگر احمد از آن اقدامی عظیم الجثه که در گودال روغن معطر او را کشتم خطرناکتر است.

قصد من چه بود باید بگویم که من با احمد چه کار داشتم.

من اطمینان داشتم که هیربد و سیدرشید هیچگاه احمد را به ما تسلیم نمی کنند و من خود باید برای دستگیری وی اقدام کنم.

من صریحاً به یاورعلی خان نوشته بودم هویت قاتل قربان نوکر قدیمی خان و سرایدار منزل سیدرشید کشف شده و قاتل تحت تعقیب من است بعد از این ادعای صریح نمی توانستم بگویم که قاتل دارای قوای مرموزی بوده و باید در دخمه اسرارآمیز شاپور آزاد باشد و شاید بعد از این هم به اعمال خود ادامه بدهد.

من تا آن روز در جنگها شرکت کرده و دستجات مختلف اشرار و قاچاقچیان را مغلوب و منکوب نموده و در همه مأموریتها توفیق داشته ام چگونه اکنون در مقابل یک قاتل اظهار عجز کنم.

یاور علی خان چون شخصاً ناظر و شاهد این وقایع و حوادث نبوده آن را افسانه فرض می کند و قطعاً با قهقهه خنده خواهد گفت خان نایب ترس و وحشت تو را دیوانه کرده است یا وجود یک عده افراد مسلح چگونه نتوانستی یک قاتل دیوانه را دستگیر ساخته یا لااقل عدالت را دربارهٔ او اجرا کرده و به زندگیش خاتمه دهی.

قاتل هر که باشد مستحق مجازات است من وظیفه دارم احمد یا لااقل اثر را به ماموق خود یاورعلی خان تحویل داده آنگاه مأموریت خود را خاتمه یافته تلقی کنم و بهترین فرصت هم پیش آمده و من در دهلیزهای اسرارآمیز و نزدیک معبد هستم اگر از این فرصت استفاده نکرده و نزد هیربد بروم صحیح است که

او تصمیم دارد بعضی از اسرار را آشکار سازد اما هرگز احمد را به من تسلیم نخواهد نمود لذا من باید از این فرصت استفاده کرده خود را به معبد برسانم و به محض این که با احمد روبرو شدم لوله ده‌تیر را به سینه‌اش نهاده با عرض جرم بگویم اگر کمترین مقاومتی نموده کوچکترین حرکتی کنی به قتل خواهی رسید.

البته احمد از خطر این سلاح آگاه است و ناچار تسلیم می‌شود آنگاه دستش را محکم بسته و حتی چشم و دهانش را هم ببندم و او را از دهلیزها خارج نموده به دست وکیل باشی بسپرم و دستور بدهم بلافاصله او را به یاورعلی خان تحویل دهند.

این کار چنان به نظرم آسان آمد که در انجام آن عزم جزم کردم و به همین واسطه حواس خود را جمع نمودم تا بدانم در کجا هستم و به چه ترتیب می‌توانم سیدرشید را اغفال کرده و به معبد راه یابم.

سکوت و پیروی من از سیدرشید موجب شد که او تصور کند از تصمیم خویش منصرف شده‌ام لذا گفت خان نایب امیدوارم صلاح اندیشی من در تو مؤثر شده باشد.

چون می خواستم او را اغفال کنم جواب دادم آری سیدرشید من دیگر تصمیم دارم از هیربد بخواهم که تکلیف احمد را معلوم کند در این صورت راه را طولانی نکن.

سیدرشید گفت خوشوقتم از این که عاقبت به صلاح خود پی بردی در این صورت ما می‌توانیم از راهی نزدیکتر برویم.

برای این که به او مجال فکر کردن ندهم گفتم پس عجله کن تا زودتر برسیم.

سیدرشید که مطمئن شده بود من دیگر در خیال مواجه شدن با احمد نیستم یک لحظه توقف نموده آنگاه به طرف راست پیچید و طولی نکشید که من احساس کردم وارد فضای وسیعی شدیم و چون این فضا کمی معطر بود و عطر آن به مشامم آشنا می آمد تشخیص دادم که در زیرزمین مجاور معبد هستیم و این همان مکانی است که اجساد شش گانه در آنجا بر روی سکوئی قرار دارد و

این عطر هم از روغنی است که اجساد را با آن آلوده نموده‌اند.

از این خیال شادمان شدم از آنجائی که قضا و قدر و سرنوشت باید واقع شود موجباتی فراهم شد که موقتاً از دست سیدرشید هم نجات یافتم.

به این ترتیب وقتی که داخل آن فضا شدیم و از عطر روغنها فهمیدم که در اطاق اجساد شش گانه هستیم و آن اطاق در مجاورت معبد قرار دارد به خاطر آوردم اولین باری که قدم به آنجا نهادم آنتوانت که خاطرات ادوار گذشته زندگی خود را به خاطر آورده و همراه سیدرشید بود با یک حرکت روشنائی خوشرنگی ظاهر کرد که من در آن روشنائی به خوبی توانستم اجساد را ببینم.

اینک برای این که از تشخیص خود مطمئن شده راهی برای رسیدن به مقصود پیدا کنم گفتم سیدرشید از این عطر مست کننده که در فضا منتشر است استنباط می کنم در مکانی هستیم که اجساد شش گانه را به من نشان دادی آیا حدس و گمانم صحیح است.

سیدرشید جواب داد خان نایب بار دیگر هوش و فراست شما را تحسین می کنم گمان شما به خطا نرفته.

گفتم مگر از اینجا راهی برای رسیدن به مکان هیربد وجود دارد.

سیدرشید جواب داد آری خان نایب از این اطاق راهی بسیار نزدیک به مکان هیربد موجود است که او همیشه از این راه به معبد رفت و آمد می کند و سایرین هم برای آمدن به معبد از این دهلیز استفاده می نمایند.

با آن که سیدرشید نامی از معبد برد من توجهی به آن نکرده گفتم سیدرشید اکنون که اتفاقاً به اینجا آمدیم میل دارم بار دیگر اجساد شش گانه را ببینم آیا ممکن است آن روشنائی مرموز را برافروزی.

سیدرشید جواب داد آری خان نایب بدون آن که منتی بر تو بگذارم هم اکنون این فضا را روشن می کنم زیرا ضرورت دارد که کلون در سری دهلیز را بگشایم.

با لحنی حیرت زده گفتم مثل آن است که برخلاف سایر دهلیزها در تاریکی نمی توانی در سری را بگشائی.

سیدرشید جواب داد این اطاق سه راه دارد یکی از آنجا که داخل شدیم و

یکی آن دهلیز که باید اکنون داخل آن شویم این دو در علاوه بر رمز گشودن و بستن از داخل کلونی دارد که اگر کسی در این اطاق باشد می‌تواند کلون درها را بسته مانع شود از این که دیگری سرزده وارد گردد.

گفتم راه سوم کجا است.

جواب داد راهی است که به پایه ستون آتش در معبد می‌رود.

در این هنگام اطاق روشن شد و من بر روی سکوئی که در یک سمت آن اطاق قرار داشت اجساد شش گانه را دیده و بار دیگر از حیرت شباهت اجساد خورشیدبانو بر خود لرزیدم.

سیدرشید برای گشودن کلون در سری رفت و تصور می کرد من سرگرم تماشای اجسادم اما از زیرچشم متوجه او بودم و دیدم چگونه کلون را باز کرد.

یک لحظه بعد سیدرشید گفت خان نایب بعد از این هم فرصت داری که به طیب خاطر عجایب این دخمه‌ها را ببینی اکنون بیا برویم.

من به طرف او که در ابتدای راه سری قرار داشت حرکت کردم وقتی که نزدیک او رسیدم سیدرشید به راه افتاد و من قدم را کوتاه کردم تا او چند قدم از مدخل در سری دور شد و به محض این که به در رسیدم با یک حرکت سریع آن را به طرف خود کشیده و با چنان سرعتی کلون را انداختم که سیدرشید موفق نشد از بسته شدن در جلوگیری کند.

خوشبختانه او نمی توانست از خارج اطاق روشنائی را قطع کند و من به عجله به طرف در ورودی دویده کلون آن را هم بستم و با خیال آسوده به طرف سوراخی که به داخل پایه ستون آتش راه داشت رفتم آنجا لحظه‌ای مکث نموده و با تلقین به نفس به خود جرأت دادم سپس از آن راه خود را به معبد رساندم.

خوشبختانه مدخل ستون آتش به طرف معبد باز بود و من به خوبی پشت فوزدار احمد را که همچنان زانو زده و دست به سوی سقف بلند کرده بود می دیدم.

چون موقع رفتن هم او را به همان حال دیده بودم ابتدا تصور کردم مجسمه‌ای از سنگ است که حرکت نمی کند ولی به زودی تشخیص دادم که خود احمد است.

اکنون که در آستانه موفقیت قرار داشتم قلبم به شدت می طپید.

• • •

ضمن مطالعه حوادث و وقایع مربوط به ارواح سرگذشت حیرت انگیزی دیدم که راستی هم خوفناک و تأثرآور بود و هم شیرین اگر چه این سرگذشت وقتی شیرین است که به تفصیل نوشته شود ولی سعی می کنم در عین اختصار مطالب اساسی آنرا به نظر شما برسانم:

نویسنده که به جهانی خود را معرفی نکرده و از نام خویش به علامت اختصاری A یاد می کند می گوید دوستی داشتم که از ایام کودکی با هم بودیم انس و الفت زمان خردسالی به تدریج با مرور زمان به علاقه و محبتی بسیار صمیمی و برادرانه مبدل شده بود.

می توانم ادعا کنم که ما بیش از دو برادر تنی به یکدیگر محبت داشتیم اما مشکلات زندگی و به اصطلاح خودمان روزگار غدار نمی گذارد که دوستان و برادران همیشه با هم باشند من یک آژانس تبلیغاتی را اداره می کردم و برای فراهم کردن مشتری غالباً به این شهر و آن شهر می دوم.

دوستم که یک مهندس عالیمقام بود در مکزیک شغل مهم و پر درآمدی داشت.

پس از سالها مفارقت و دوری یکبار بر حسب اتفاق در مادرید به ملاقات هم نایل شدیم و ای کاش این دیدار صورت نمی گرفت زیرا مقدمه این واقعه دلخراش شد.

او برای انجام کارهای خود و من برای جلب مشتری به مادرید رفته بودیم چند روزی به خوبی با هم گذراندیم و از گذشته های شیرین صحبت کردیم من هنوز همسر اختیار نکرده بودم.

اما او دوسال قبل با الیزا ازدواج کرده و در تمام این مدت از او سخن می گفت معلوم بود که به همسر خود بی نهایت علاقمند است و آرزو داشت که مرا با او آشنا کند تا بدانم الیزا چقدر خوشگل و زیبا و دوست داشتنی است.

عاقبت دوستم که عجله و شتاب داشت و نمی توانست بیش از آن فراق الیزا

را تحمل کند کارهای خود را سرانجام داده با طیاره حرکت کرد من تا فرودگاه همراه او بودم متأسفانه چند دقیقه از پرواز هواپیما نگذشته بود که خبر سقوط آن منتشر شد.

وقتی به مریضخانه برای عیادتش رفتم آخرین دقایق زندگی را می گذراند.

او به زحمت نامه مختصری نوشته و آن را به من داده گفت تقاضا می کنم این نامه را به الیزا برسانی و در زندگی یار و مددکار او باشی زیرا جز من هیچکس را ندارد.

نمی توانم شما را با شرح غم و اندوه خود متأثر کنم چون دوستم توصیه کرده بود که به زودی این تقاضا را انجام دهم دو روز پس از مرگ او به طرف بلژیک پرواز کردم.

در کنار جنگلی بسیار مصفا و ساحل آبشاری که یک آبشار خوش نما از کوه به سمت آن جاری بود باعجله ای فوق العاده دلربا و تمیز و عمارتی کوچک داشت.

وقتی که وارد اطاق الیزا شدم احساس کردم که زیبائی او حتی بر طبیعت غالب است اعتراف می کنم که با یک نظر مفتون صورت باریک و کشیده و چشمان درشت و شهلا و نگاه مرموز و سخنگوی او شدم ولی به خود نهیب زده سر به زیر افکندم و نمی دانم به چه ترتیب ماجرای مرگ نابهنگام همسرش را برای او بیان کردم.

و کاغذ او را به دستش دادم.

آن روز و آن شب آلیزا نتوانست آن نامه را بخواند زیرا حالتی بسیار افسرده و مبهوت داشت ولی به تدریج از نوازش های من و سخنان تسلیت بخشم آرام شد.

من هم اصرار نداشتم که او نامه را بخواند و با آن که بایستی هرچه زودتر مراجعت کرده به کار خود بپردازم یک قوه مجهول و علاقه باطنی مانع بود که الیزا را ترک کنم البته من به خود می گفتم که به مناسبت توصیه دوستم باید او را دلداری داده و در زندگی یار و مددکارش باشم اما حقیقت غیر از این بود من الیزا را دوست داشتم و بالاخره برای این که هم به آرزوی خود رسیده و هم

از او نگاهداری کنم در دنباله مذاکراتی طولانی به او پیشنهاد کردم اکنون که کسی را ندارد با من زندگی کند.

خوشحانه متوجه شدم که سبت به من بی مهر نیست پیشنهادم را پذیرفت و من شاد و خرم آن شب را به سر آوردم روز بعد در قیافه اش آثار اندوه و اضطرابی تازه یافتم هرقدر کوشش کردم علتش را بدانم موفق نشدم.

یک هفته بعد پس از آن که به کارهای دوست ناکامم سر و صورتی دادیم با هم آن کلبه عشق را ترک کردیم.

یک سال تمام از آن تاریخ گذشت او در اتخاذ تصمیم برای قبول همسری من مردد بود با این که مطمئن بودم مرا دوست دارد نمی دانستم چرا از ازدواج وحشت دارد.

عاقبت مرور زمان وحشت و اضطراب او را هم از بین برد و یک روز قرار شد با هم نزد کشیش برویم.

از اینجا ببعد بحث و سرگذشت غم انگیز ما آغاز می گردد الیزا با شادمانی و سرور تکیه به بازوی من داده در مقابل کشیش ایستاده بود به محض این که خطبه عقد پایان یافت و من او را در آغوش گرفتم تا ببوسم دیدم رنگ از چهره اش پریده و فریادی وحشتناک کشیده بیهوش شد.

تا یک ماه در بیمارستان بود پزشک معتقد بود که لطمه ای روحی به او وارد آمده خود او هم در این خصوص اظهاری نمی کرد.

به همت پزشکان بهبودی حاصل کرد و برای تغییر آب و هوا او را به کنار دریا بردم ولی دیگر از نزدیک شدن به من و حتی بوسیدنم ابا و امتناع داشت سعی و کوشش من در تسکین خاطر او به نتیجه رسید و بار دیگر جرأت کرده او را در آغوش کشیدم ولی این بار حادثه ای دلخراش رخ داد و یک هفته الیزا بیمار و متوحش بود.

ناچار به یک پزشک روحی مراجعه کردیم و الیزا با لحنی غم انگیز به من گفت شوهرم هنگام نزع از من خواست که به عهد و سوگند خود موقع ازدواج پایدار بوده پس از او همسری انتخاب نکنم مدتی مقاومت کردم و چون به تو علاقمند بودم عاقبت مقاومتم درهم شکست و همسری ترا پذیرفتم اما هر

بار که برای بوسیدن به من نزدیک می شوی شوهرم را با قیافه ای خشمگین و عتاب آمیز بین خود و تو حایل می بینم.

پزشک معتقد بود که او دچار یک انقلاب روحی است و باید به تدریج این قضیه را فراموش کند دو سال کار و یار خود را رها کرده او را به جهانگردی و مسافرت بردم.

عشق و علاقه الیزا چنان در دل و خاتم ریشه دوانده بود که نمی توانستم یک لحظه بدون او باشم در این مدت حتی یک بار سخن از دوستم به میان نیامد.

یک شب که دیگر تاب و توان از دست داده بودم با افراط در نوشیدن نوشابه به سوی او رفتم زیرا تقریباً مطمئن بودم که آن توجه روحی وی را آسوده گذاشته است اما به مجردی که آغوش گشودم ناگهان به نظرم آمد که دوستم با تبسمی محزون و قیافه ای عتاب آمیز بین من و او ایستاده. در این موقع الیزا فریاد زد او را می بینی او را می بینی. نمی دانم چه بر من گذشت و آن شب را چگونه به روز آوردم اکنون سالها از آن شب شوم می گذرد من مکرر برای آزمایش این که آیا واقعاً روح دوستم بین من و الیزا حایل است یا آن که دچار توهم شده ام به سوی او رفتم ولی هر بار روح او را دیدم. من و الیزا زن و شوهریم اما مانند خواهر و برادر با یکدیگر رفتار می کنیم و حق نداریم حتی یکدیگر را ببوسیم.

الیزا چند مرتبه پیشنهاد کرد که از قید همسری وی آزاد شده زن دیگری برگزینم اما نمی توانم. نمی توانم. زندگی ما بسیار غم انگیز است.

• • •

روبهم رفته از رزنگی و ابتکار خود که توانسته بودم سیدرشید را اغفال کرده و در آن مکان مخوف و مرموز مستقلاً مبادرت به انجام وظیفه ای بسیار مشکل نمایم در خود غروری آمیخته به شهامت و سرافرازی احساس می کردم و وقتی که احمد برادر جنایتکار او را در دو قدمی خود مشاهده کردم در حالی که دهنهر آماده به تیراندازی را در دست داشتم شادمان شدم.

خوشبختانه از آن اشخاص یا اطفال که سرود می خوانند اثری دیده نمی شد و اینک سکوت و ابهتی رعب انگیز در معبد حکمفرما بود.

پیش از آن که سنگ متحرک ستون آتش را حرکت داده و احمد را ببینم می‌اندیشیدم که آن اشخاص یا اطفال اگر حضور داشته باشند قطعاً به مساعدت او قیام می کنند و کار من مشکل می‌شود زیرا مقدور نبود که آنها را هدف گلوله قرار دهم در صورتی که اگر احمد کوچکترین حرکتی برخلاف دستور من می کرد تصمیم داشتم با شلیک چند گلوله به حیات او خاتمه داده و عدالت را درباره‌اش اجرا کنم.

از شما چه پنهان بی‌میل نبودم که به این ترتیب از شر نگاهداری او آسوده شوم چه تحویل او به وکیل باشی و امزامش به کازرون ممکن بود صورت نپذیرد و احمد با قوای مرموز خویش بار دیگر مرتکب جنایتی گردیده و فرار اختیار نماید.

از طرف هیربد و سیدرشید خیالم راحت بود و فکر می کردم آنها مرا از این عمل ملامت نخواهند کرد برای این که احمد واقعاً وجهه‌ی خطرناک به شمار می آمد.

به این خیال بر ترس و وحشت خود غالب شده و به خود گفتم فقط چند دقیقه صبر و شهامت ترا به مقصود می‌رساند مبادا از نزدیک شدن به این مرد جنایتکار متوحش شوی سیدرشید در تعریف و توصیف قوای مرموز او مبالغه کرده و هرگز او قادر نیست در مقابل سلاح آتشین که می‌تواند در یک ثانیه ده گلوله در مغز و قلب او جای بدهد مقاومت کند.

پشت احمد به طرف من بود و او هر دو دست را به طرف سقف معبد بلند کرده مانند مجسمه‌ای از سنگ دو زانوی خویش را به زمین تکیه داده بود.

من بایستی به سرعت تصمیم خود را به مرحله عمل درآورده احمد را تسلیم نموده پس از آن که دستهایش را بستم و امکان فرار را از او سلب کردم با تهدید به قتل وادارش کنم که از نزدیکترین راه از دهلیزها خارج شده به قلعه شاپور برود.

از آن به بعد خود می‌توانستم راه را پیدا کنم.

اگر معطل می‌شدم مسلماً سیدرشید که متوجه منظورم شده بود از راههای دیگری که قطعاً به معبد منتهی می گردید خود را به آنجا می‌رساند و شاید

مانع اقدامات من می گردید یا لااقل هیربد را مطلع می ساخت و یا این که در سر راهم قرار می گرفت و بالاخره بیکار نمی‌نشست.

به این جهت به محض این که به خود جرأت دادم با لحنی خشن و تهدیدآمیز گفتم احمد بدون آن که از جای خود حرکت کنی هر دو دست را به پشت سر بیاور و مواظب باش که ده گلوله در خزانه اسلحه و لوله آن موجود است و به مجردی که کوچکترین نافرمانی بدنت را سوراخ می کند.

صدای من در گنبد مقعر معبد به وضعی هراس‌انگیز طنین می‌افکند و کلماتی را که شمرده ادا می کردم تکرار می‌شد ولی انعکاس آن کلمات در هم تولید یک صدای وحشت آور نموده بود که من خود از آن به هراس اندر شدم.

اما دیده از احمد برنمی گرفتم و متوجه بودم که حرکتی به منظور فرار از او سر نزند.

هنوز طنین صدای من پایان نیافته بود که یار دیگر با خشم و غضب گفتم مگر نمی‌شنوی اگر فوراً دستورم را اجرا نکنی شلیک خواهم کرد مطمئن باش منتهای آرزوی من این است که با سرپیچی و نافرمانی تو رفع تکلیف از من شده و وظیفه‌ام را انجام دهم.

دستهای احمد ابتدا به پهلو آویخته شد من که سعی داشتم به او مجال فکر کردن ندهم فریاد زدم دستها را به عقب بیاور اگر یک لحظه درنگ کنی انگشت من به ماشه فشار می‌دهد.

احمد هر دو دست خود را به پشت تکیه داد من که دیگر تشجیع شده و اطمینان داشتم به خوبی از عهدهٔ او برمی آیم از سوراخ ستون آتش بیرون آمده قدم به معبد نهادم و با دست چپ بند چرمی باریک و بلند و محکمی را که دارای چند سوراخ و یک سگک بود از کمر گشوده به او نزدیک شدم.

ابتدا لوله اسلحه را به پشت او فشرده گفتم مواظب باش یک حرکت خفیف به زند گیت خاتمه می دهد آنگاه با همان دست چپ با آن بند چرمی حلقه‌ای درست کرده یک دست وی را از حلقه گذرانده و به شدت دنباله بند را کشیدم پس از آن که حلقه چرمی مچ دست او را محکم گرفت بقیه آن را به دور مچ دست دیگرش پیچیده به این ترتیب دستهایش را از کار انداختم.

بعد گفتم بدون آن که روی خود را به طرف من برگردانی از معبد بیرون برو باید از نزدیکترین راه از نقبها خارج شده به قلعه برویم.

احمد حتی یک کلمه سخن نگفت با تأنی از جا برخاست و به پشت ستون آتش پیچیده به طرف انتهای معبد به راه افتاد وقتی که به دیوار رسید گفتم اندکی تأمل کن.

چون فکر می کردم ممکن است دهلیزها باریک باشد و صلاح نیست من چسبیده به او حرکت کنم زیرا ممکن بود ناگهان با پاهای زورمند خویش ضربتی بر من وارد آورده و در همان حال کمر خم نموده از اصابت گلوله هم در امان بماند و به این وسیله فرار نموده بر فرض هم که مرا به قتل نرساند در راههای سری و محوف نقب‌ها مرا سرگردان بگذارد لذا بهتر آن دانستم که دامن قبای بلندش را به دست بگیرم تا نتواند از من جدا شود و در عین حال از او دور باشم.

احمد این دستور را هم اجرا کرد و همانطور که پشتش به من بود در کنار دیوار ایستاد و من دامن قبای او را به دست آورده گفتم اینک اگر در سری در این مکان وجود دارد آن را باز کن ضمناً بدان که من لحظه‌ای قبل از قلعه به دهلیزها داخل شدم گذشته از این که سمت و جهت قلعه را می‌دانم یقین دارم که از اینجا تا انتهای دهلیزی که مستقیماً به قلعه شاپور می‌رود بیش از چند دقیقه راه نیست چنانچه راه دیگری در پیش گیری و قصد داشته باشی که مرا در این دهلیزها سرگردان کنی یا حیات خود بازی کرده‌ای.

هنوز من آخرین کلمه را تمام نکرده بودم که واقعه بسیار ترسناکی رویداد که به کلی مرا منقلب کرد به این معنی که دیدم احمد در نهایت آسانی و بدون اشکال یکی از دستهای خود را به جلو برد و با فشار آوردن به یکی از برجستگیهای سنگی که در مقابلش بود دری را گشود.

از فرط وحشت چون اشخاص صاعقه زده بر جای خود خشک شده بودم یکی دو بار مژه زدم و با چشمهای از حدقه خارج شده به دستهای او نگریستم در کمال حیرت دیدم که هر دو دست او در تسمه چرمی قرار دارد به عجله دامن قبایش را رها کرده و به آزمایش تسمه چرمی پرداختم همچنان محکم به

هر دو دستش پیچیده بود و امکان نداشت او بتواند یک دست خود را آزاد کند.

پس چگونه دستش را به جلو برد و در سری را گشود حتماً می اشتباه دیده‌ام شاید خیال و وهم چنین به نظرم آورد که یک دست او آزاد شده حرکت کرد.

اگر دست او حرکت نکرد در سری به چه ترتیب گشوده شد به علاوه من با دو چشم خود دیده بودم که انگشت احمد بر روی یکی از برجستگیها فشار آورد.

ترس و وحشت بر من غلبه کرده در کار خود مردد بودم یک لحظه در وقایع گذشته مرور نموده و سخنان سیدرشید را به خاطر آورده اندیشیدم که آن وجود خارق‌العاده و خطرناک را چگونه تا قلعه برسانم اگر او آن قدرت را دارد که چنین آسان و بدون زحمت یک دست خویش را از تسمه چرمی نجات داده و به کار اندازد لابد به موقع از هر دو دست خویش استفاده می کند.

بار دیگر به اتکاء اسلحه به خود جرأت داده دامن قبایش را گرفته گفتم احمد اکنون که دانستی مقصودم چیست حرکت کن چنانچه گفتم اگر بیش از ده دقیقه حرکت ما در دهلیزها به طور انجامد تو را هدف قرار خواهم داد تصور نکنی که خود در این دهلیزها سرگردان می‌مانم سیدرشید از ماجرا آگاه است چه بسا هیربد را هم مطلع ساخته آنها به زودی به سراغ من خواهند آمد.

سکوت هراس‌انگیز احمد بیشتر مرا آزار می‌داد اما جرأت نمی کردم با سخن گفتن بیش از آن توجه خود را از او معطوف بدارم.

یک لحظه بعد در ظلمت و تاریکی غلیظی فرو رفتیم ولی من دامن قبای او را به دور دست چپ پیچیده و گاهی آن را به طرف خود می کشیدم تا از وجود شکار خویش مطمئن شوم.

به هیچوجه به اطراف نگاه نمی کردم زیرا گذشته از این که در تاریکی نمی‌توانستم چیزی ببینم ضرورت داشت که همه حواسم متوجه او باشد.

با آن که تصمیم داشتم من هم ساکت بوده و خود را مطمئن نشان دهم معهذا وحشت و اضطراب مرا وادار به صحبت کرد و ضمناً می‌اندیشیدم که به او مجال ندهم تا با افکار پلید و شیطانی خود راهی جهت فرار یا نابود کردن

من میاندیشد.

به این مناسبت گفتم احمد امکان هر گونه مقاومت و فرار از میان رفته درصدد بیانش که جمله‌ای به کار بری زیرا به ضرورت تمام می‌شود چه همانطور که گفتم به محض کمترین سوءظنی خود را مکلف می‌دانم که به ماشه اسلحه فشار داده همه را از شر وجود تو آسوده کنم.

کشتن تو برای من جرم نیست بلکه اجرای عدالت است زیرا تو علاوه بر جنایتهائی که نسبت به خان بزرگ و عزیزالله خان و خورشیدبانو مرتکب شدی که همهٔ آنها به دست تو مقتول شده‌اند بیچاره قربان پیرمرد و همچنین سرایدار خانه سیدرشید را به قتل رسانده‌ای.

اگر قتل خان و خانواده‌اش به طرزی مرموز صورت گرفته قتل قربان و سرایدار خانه سیدرشید اسرارآمیز و قابل تردید نیست.

با آن که سیدرشید معتقد است که تو در حال جنون میادرت به این اعمال می کنی معهذا من خود را مجاز می‌دانم که چنین دیوانه خطرناکی را برای همیشه آسوده کنم.

یک لحظه مکث کردم تا بلکه احمد سخنی بگوید اما در آن لحظه متوجه شدم که او متوقف شده و من هم ایستاده‌ام لذا گفتم احمد پیش برو چرا توقف کردی.

احمد حرکتی نکرد و من دامن قبای او را به طرف خود کشیده مطمئن شدم جسم او در یک یا دو قدمی من وجود دارد و حتی در مقابل کشش قبای خود مقاومت می کند.

این بار با لحنی خشن گفتم شاید تصمیم گرفته‌ای که در همین مکان به مجازات مرسی فوراً حرکت کن وگرنه قسم به ذات پاک خداوند شلیک می کنم.

بار هم احمد حرکتی نکرد برای این که به تهدید خود جنبه قطعی داده و در صورتی که او واقعاً نخواست دستورم را اجراء کند خود را در قتل او مجاز و ناچار بدانم گفتم احمد تا سه شماره می شمارم چنانچه با آخرین شماره به راه نیفتادی خون تو به گردن خودت می باشد.

در پایان این جمله یکبار دیگر دامن قبای او را کشیدم و مثل این که

سواری برای به حرکت درآوردن اسب دهانه را کمی کشیده آنگاه آن را سست می کند پس از آن که مقاومت او را احساس کردم دامن قبا را شل کرده شماره یک را اداء کردم.

از لحاظ این که تصور نکند در اجرای تصمیم خود تردید دارم شمارهٔ دو را هم بلافاصله بر زبان آوردم اما جزئی حرکتی احساس نکردم.

بی اختیار وحشتم به منتها درجه رسید زیرا می‌اندیشیدم به چه مناسبت احمد در سکوت مطلق و کمال اطاعت تسلیم شد و تا آنجا هم بدون هیچ نافرمانی و عدم اطاعتی آمد حال چه واقعه‌ای رخ داده و چه نقشه شیطانی از مخیله این مرد عجیب و مرموز گذشته که با این مصاحبت متوقف شده و از جای خود حرکت نمی کند ناگهان موضوع آزاد شدن یک دست او را به خاطر آوردم و از ترس این که مبادا تعلل و مسامحه موجب خطری گردد عدد سه را هم با صدائی لرزان و مرتعش گفتم.

اگرچه باطناً میل داشتم احمد را زنده تسلیم مقامات قضائی نموده و بلکه اسراری که ممکن بود سیدرشید و هیربد از فاش کردن آن خودداری کنند به وسیله او کشف کنم معهذا ترس از قدرت مرموز او مرا بر آن داشت که بی محابا به طرفش شلیک کنم.

بعضی اعمال و انجام آنها به طوری عادت می‌شود که محتاج به تفکر نیست مثلاً برای راه رفتن هرگز کسی فکر نمی کند که کدام پا را جلوتر حرکت داده و قدمها را به چه مسافتی برداشته و طوری راه برود که همه قدمهایش مساوی باشد این عمل به قدری تکرار شده که جزو طبیعت و عادت گردیده و بدون فکر انجام می‌شود.

کسی که سالها با اسب سر و کار داشته و بیشتر اوقات خود را به سواری گذرانده برای به حرکت درآوردن یا متوقف ساختن یا منحرف نمودن جهت حرکت احتیاج به فکر ندارد.

برای یک سرباز هم نیراندازی و رعایت سمت و موقعیت و وضع هدف تقریباً عادتی است که به سرعت و بدون تفکر انجام می گیرد.

چون می‌دانستم احمد در دو قدمی مقابل و پشت به من ایستاده و دامن

قبایش در دستم بود دست راستم را با اسلحه طوری گرفته بودم که درست از پشت سر به محاذات قلب او قرار داشت در این صورت وضع هدف مشخص بود دیگر روشنائی و تاریکی و هدف گیری تأثیری نداشت و من مطمئن بودم که اولین گلوله او را از پا می‌اندازد معهذا از فرط اضطراب و تشویش سه گلوله پی در پی شلیک کردم.

انفجار مهیب گلوله ها تولید صدائی وحشتناک کرد و من در خلال آن طنین ترس‌انگیز سه صدای دیگر شنیدم و با همه نگرانی و خوف فهمیدم که آن سه صدا از برخورد گلوله به جسمی است که به آن شلیک کرده‌ام و مثل این بود که گلوله ها به جسم سختی برخورده و از تصادم با آن صدای خشکی برخاسته باشد.

این استنباط چنان مرا متوحش ساخت که بی‌اختیار دست خود را با اسلحه کمی بالاتر و پائین‌تر حرکت داده دو گلوله دیگر شلیک کردم تا اگر گلوله های اول اشتباهاً از بالای شانه پاسر احمد عبور کرده به دیوار سنگی برخورد نموده است آن دو گلوله کارش را بسازد اما آن دو گلوله هم همچنان مانند گلوله های اول مثل آن که به جسمی سخت اصابت نموده صدائی خشک داشت.

وحشت من بیشتر از آن جهت بود که احمد مطلقاً حرکت نکرد و حتی ناله‌ای برنیاورد چنانچه یکی از گلوله ها به او اصابت کرده بود قطعاً پایستی به زمین درغلطد بدیهی است اگر به زمین می‌افتاد من با در دست داشتن دامن قبای او به خوبی این واقعه را احساس می کردم.

بر فرض آن قدر قوی باشد که چند گلوله کارش را نسازد و حرکتی نکند لااقل از ضربت گلوله احساس درد و رنج نموده ناله و فریادی می کشد.

این افکار به سرعت برق از مخیله‌ام گذشت و هنوز طنین آخرین گلوله در فضای آن محل که تشخیص می‌دادم وسیع است محو نشده بود که بقیه فشنگهای موجوده در خزانه ده‌تیر را به سمت او شلیک نمودم.

نیراندازی اخیر من تابع هیچ قاعده و احتیاط حتی هدف گیری نبود و اعتراف می کنم که صرفاً بر اثر وحشت و ترس انجام گرفت چه با آن که

فشنگها تمام شده بود معذالک من بی‌اراده هنوز به ماشه ده‌تیر فشار می‌دادم و به خیال خود تیراندازی می کردم.

و لوله‌ای رعب‌انگیز از انفجار گلوله ها ایجاد شده و بوی باروت به مشام می رسید و من وقتی که متوجه شدم دیگر فشنگی در خزانه اسلحه وجود ندارد همه شهامت و شجاعت خود را از دست دادم.

اگرچه در قطار چرمی که به کمر داشتم فشنگ موجود بود اما جرأت نداشتم دامن قبای حریف را رها کرده و یکی یکی فشنگ از قطار بیرون کشیده مجدداً خزانه اسلحه را پر کنم زیرا به محض این که دامن قبای او را آزاد می گذاشتم ممکن بود فرار کرده در گوشه‌ای پنهان شود.

در آن لحظات اضطراب آور نمی‌توانستم فکر کنم کسی که ده گلوله از دو قدمی به طرف او شلیک شده و قطعاً یک یا دو گلوله به او اصابت کرده و کوچکترین ناله‌ای برنیاورده است آن قدر قدرت دارد که با یک حرکت دامن قبای خود را از دستم کشیده و بگریزد.

البته امکان ندارد که بتوانم آنچه را که در آن لحظات بر من گذشت وصف کنم از لحظه‌ای که عدد سه را بر زبان آورده و پس از آن به شلیک پرداخته بودم تا آن موقع که فهمیدم دیگر فشنگی در خزانه نیست شاید کمتر از یک دقیقه می گذشت و هنوز طنین انفجار در گوشم آوای اسرار آمیز و وحشتناکی داشت که ناگهان صدای قهقهه‌ای محوف بلند شد و من بی‌اختیار با تمام قوت دامن قبای احمد را به طرف خود کشیدم و در همان حال لوله ده‌تیر را به دست گرفته و قبضه سنگین آن را محکم بر فرقش کوفتم. این ضربت به قدری شدید بود که ده‌تیر از دستم به گوشه‌ای پرتاب شد.

این بار هم احساس کردم که در مقابل ضربت جسم سختی وجود دارد شاید احمد بر اثر واقعه مرموزی یکباره تبدیل به سنگ شده بود.

اگر این تصور حقیقت داشته باشد پس آن صدای قهقهه چیست.

دیگر کاری از من ساخته نبود و نمی‌دانستم چگنم عملتاً چند روزنه در فضا به نظرم رسید و تقریباً بلافاصله نوری خیره کننده آنجا را روشن ساخت و من با ترس و تعجب مشاهده کردم که در تالار مجسمه های کمان دار هستم.

* * *

یکی از دوستان سرگذشتی واقعی و یک حادثه حقیقی را که دارای پرونده است برای ما تعریف کرده‌اند که راستی عبرت‌انگیز است.

او می گوید من سالها پیش یکی از اعضاء برجسته پلیس بودم و به مناسبت استعداد مرموزی که داشتم در اغلب اتفاقات موفقیتهای شایانی به دست می آوردم که موجب جلب توجه اولیاء امور بود به همین واسطه بیشتر حوادث بغرنج را به من مراجعه می کردند.

آنچه که هادی من در کشف جنایات و سرقتها به شمار می‌رفت همان استعداد مرموز بود و من بدون آن که جهت و دلیلی برای اقدامات خویش داشته باشم بی‌اراده تصمیم به کاری می گرفتم و به تدریج آن تصمیم منتهی به کشف جرم می گردید.

یک روز رئیس مرا احضار کرده و با حالتی مضطرب گفت مقدار قابل ملاحظه‌ای از جواهرات از منزل یکی از رجال شب گذشته سرقت شده است و تو باید با تمام وسایل ممکنه کوشش نموده جواهرات مسروقه را پیدا کنی.

من با کمال حیرت به دستور او گوش می دادم زیرا همه می‌دانستند که من در کشف جنایات و به خصوص موضوع قتل در امور دیگر مداخله نمی کنم البته به از نظر آن که سایر امور را کوچک و دون شأن خود می‌دانستم بلکه به مناسبت توجه قلبی و روحی و شاید اثر اجرای عدالت فعالیتم در امور جنائی به نتیجه می‌رسید لذا گفتم آقای رئیس من هرگز در کشف اموال مسروقه و دستگیری سارقین اقدامی نکرده و در این قبیل امور کمترین تجربه و ممارستی ندارم بهتر این است کار را به کاردان مراجعه فرمائید کسان دیگری هستند که همه سارقین این شهر را می‌شناسند و...

رئیس نگذاشت صحبت خود را تمام کنم و گفت تاکنون اتفاق نیفتاده است که در انجام کاری موفق نباشی و چون به استعداد و هوش و لیاقت تو اطمینان کافی دارم و از طرفی این موضوع مهم است باید فوراً اقدام کنی.

من نمی توانستم برای او توضیح داده و بگویم در کشف جنایات یک قوه

مرموز و باطنی مرا رهبری می کند و چه بسا در مسائل دیگر بتوانم از این استعداد استفاده کنم.

هر قدر سعی کردم از این خیال منصرف شود قبول نکرد زیرا صاحب اموال مسروقه یکی از رجال مقتدر بود و اداره جدیت داشت که در اندک مدتی با کشف جواهرات او را ساکت کند عاقبت ناچار پذیرفته و گفتم به هر صورت به هم قطاران دیگر هم که در این امور ممارست دارند دستور بدهید درصدد کشف اموال و دستگیری سارق باشند.

رئیس گفت اگرچه با مداخله تو روز به پایان نرسیده توفیق حاصل می‌شود ولی از مراجعه به دیگران ضرری نخواهیم کرد بعد فهرستی از اموال با توضیح کامل مشخصات جواهرات به من داد و من برای این که وقت را بیهوده تلف نکنم بلافاصله از اداره خارج شده سوار درشکه شدم و دستور دادم مرا به خیابانی که منزل مالیاخه آنجا بود برساند.

ضمناً فهرست جواهرات و مشخصات آن را از نظر می گذراندم از توضیحاتی که در اطراف جواهرات نوشته شده بود دانستم که بسیار قیمتی است و اگر به زودی کشف و به صاحبش مسترد نشود صاحب جواهرات که مردی با نفوذ است برای اولیاء پلیس مزاحمت ایجاد می کند.

ضمن فهرست از مدالی نام برده شده بود که به شکل دل ساخته شده در وسط آن فیروزه‌ای بیضی شکل و درشت بوده دوره آن طلا است و بر آن طلا سیر تعدادی الماس و عقیق نشانده‌اند و زنجیر این دل گرانبها به پروانه‌ای که از مفرغ ساخته شده متصل است که آن پروانه هم مرصع بوده و آن دل را روی شاخکهای خود دارد.

ذوق و سلیقه شاعرانه سازنده این جواهر که دلی را روی شاخک پروانه‌ای نصب کرده مرا به خود مشغول داشت و فکر می کردم به چه مناسبت دل را با یک سنگ قیمتی قرمز رنگ نساخته تا به رنگ خون نمایش بدهد.

این نظریه و نقص ذوق سازنده جواهر چنان مرا تحت تأثیر قرار داده بود که می‌اندیشیدم اگر انشاءالله جواهرات را کشف کردم موقعی که به صاحب آن تحویل می دهیم او را متوجه این انتقاد کرده بگویم بهتر این است آن فیروزه آبی

رنگ را برداشته به جای آن جواهر دیگری که قرمز رنگ باشد نصب کند. با این افکار به خانه آن شخص رسیدم.

عمارت محلل او در یکی از خیابانهای شمالی و مصفا واقع شده بود از تحقیقات داخلی مطلب مهمی دستگیرم نشد و مأیوس بودم از این که بتوانم به زودی برگه‌ای به دست آورده و سر کلافه را پیدا کنم.

نزدیک غروب آن روز در پیاده رو مشجر نزدیک منزل آن شخص در کنار جوی آب قدم می زدم و سعی داشتم افکارم را متوجه استعداد مرموز خود کرده الهام بگیرم ناگهان در مقابل خود زنی بسیار زیبا دیدم که چادر سیاه خود را بر دوش رها کرده و با تبسم به من نگاه می کند.

زیبائی خیره کننده به خصوص سفیدی خوش رنگ صورت و جلوه زلف انبوهش بی‌اراده مرا جلب کرد و با همه شرم و حیا نتوانستم از او نظر برگیرم.

نگاهم از موی و روی او لغزنده به گردن و سینه معطوف گردید احساس کردم که قلبم به شدت می‌طپد و از فرط حیرت و اضطراب چشم و دهانم بازمانده زیرا بر گردن مرمرین او گردن بندی دیدم که در انتهای زنجیرش پروانه‌ای داشت و دلی به شاخک آن پروانه نصب شده بود.

چون مشخصات آن دل به مناسبتی که عرض کردم کاملاً به ذهن سپرده بودم به طرزی اطمینان بخش دانستم که این گردن بند یکی از همان جواهرات مفقود شده است و بدان می‌ماند که این زن با اصرار در مقابل من ایستاده و می‌خواهد مرا متوجه گردن بند خود کند.

حقیقت این است که ابتدا باور نمی کردم چنین معجزی رخ دهد لذا چند بار مژه زده و مجدداً به سینه او توجه کردم جای شک نبود که زنی در مقابلم ایستاده و یک چنین گردن‌بندی هم بر گردن دارد وقتی که آن زن مطمئن شد که متوجه وی شده‌ام به راه افتاد و من که نمی‌دانستم چه کار کنم به دنبالش حرکت کردم طولی نکشید که به در خانه آن شخص رسیدیم از آنجا هم رد شدیم و دو خانه بالاتر آن زن یک لحظه در کنار در متوقف شده و بار دیگر سیه و گردن خود را در معرض نگاه مبهوت من قرار داده بعد وارد خانه شد.

تا یکی دو ساعت بعد مبهوت بودم و نمی‌دانستم این زن کیست و به چه

مناسبت در مقابلم ظاهر شده و چنان واضح و آشکار مرا متوجه گردن بند مسروقه در گردن خود نموده اگر او سارق جواهرات یا یکی از بستگان سارق است چرا این گونه بی‌احتیاطی می کند.

عاقبت به فکرم رسید که زن علاقمند به خودنمائی است لابد پس از به دست آوردن چنین جواهری هوس دارد آن را به اشخاص نشان بدهد.

با تحقیقی که به عمل آوردم معلوم شد آنجا خانه مرد محترمی است که هرگز گمان سرقت به او نمی‌رود و اصولاً عنوان کردن این مطلب اسباب زحمت است.

ناچار شبانه به منزل رئیس رفته و به او گفتم که به این خانه مشکوکم و یقین دارم برگه جواهرات مسروقه در آنجا کشف می‌شود موافقت کرد که به هر بهانه باشد با یک پاسبان داخل خانه شده و اقدامات خود را دنبال کنم.

روز بعد یک مطلب سیاسی را که رئیس به من تذکر داده بود عنوان کرده داخل خانه شدم صاحبخانه و خانمش که زنی جذاب بود بی‌اندازه متوحش به نظر می‌رسیدند.

هر قدر جستجو کردم زنی را که شب قبل دیده بودم نیافتم و بر اثر تفتیش به زیرزمینی رفتم که مقداری ذغال در یک گوشه‌اش ریخته بودند.

صاحبخانه که همراه ما بود اصرار داشت که در آنجا چیزی که جالب توجه باشد وجود ندارد.

پاسبان همراه من نمی‌دانست اصل موضوع چیست چون در اطراف ذغال تعدادی کوزه چیده بودند توجه او را جلب کرد و به طرف توده ذغال‌ها رفته با دست آنها را زیر و رو کرد طولی نکشید که فریادی برآورده گفت این پارچه چیست؟

صاحبخانه به قدری متوحش شد که نتوانست خودداری کند و بر زمین نشست وقتی که نزدیک شدم و ذغال‌ها را کنار زدیم دیدم خاک زیرزمین کنده است و گوشه چادر نمازی از زمین بیرون آمده.

احساس کردم جنایتی واقع شده فوراً با تلفن رئیس را مستحضر کردم و آن گوشه زیرزمین را حفر کردیم جسدی بیرون آمد که در چادر نمازی پیچیده

شده و به عجله آن را آنجا دفن کرده بودند.

وقتی که چادر نماز را از صورت جسد به کنار زدم بی‌اختیار عریادی بر کشیدم زیرا همان زنی بود که غروب روز گذشته دیده بودم منتها گردنبندی به گردن نداشت.

مسلماً از خاطرم گذشت که آن زن را دیشب کشته‌اند تا دیگر چنین خودنمائی نکرده و گردنبند مسروقه را به این و آن نشان ندهد.

تحقیقات شروع شد ما علاوه بر قتل آن زن جواهرات مسروقه را می‌خواستیم ولی صاحبخانه سوگند یاد می‌کرد که از جواهرات خبری ندارد و آن زن کلفت آنها بوده و دو شب قبل ضمن آن که با وی مشغول معاشقه بوده خانم سر رسیده و از شدت غضب گلدان سنگی را که روی بخاری اطاق بوده به طرف او پرتاب کرده گلدان به پشت سرش اصابت نموده و در گذشته است ناچار برای این که رازشان فاش نشود او را در گوشه زیرزمین دفن کرده‌اند.

معاینات پزشکی هم تأیید می‌کرد که بیش از چهل و هشت ساعت از مرگ آن زن گذشته ولی من نمی‌توانستم خود را قانع کنم زیرا شب گذشته به چشم خود او را دیده بودم که چنین گردنبندی هم بر گردن داشت. ادعای من برای اولیاء امور حجت بود زیرا جسدی را هم کشف کرده بودم آن شخص را تحت فشار قرار دادند خوشبختانه دو روز بعد صاحب اموال مسروقه خبرداد که همهٔ جواهراتش کشف شده و تقاضا کرد این موضوع را مسکوت بگذاریم چه رسانیده جواهرات از بستگان نزدیک خودش بوده. من به اصرار تقاضا کردم جواهرات مکشوفه را ببینم و اطمینان حاصل کنم با این تقاضا موافقت شد و من با حیرت عین آن گردنبند را نزد صاحبش دیدم. چون دیگر شکی نبود که جواهرات آن مرد یا زنش ندزدیده‌اند چنین نتیجه گرفتم که روح مقتوله با آن وضع بر من که استعداد روحی دارم ظاهر شد تا محل دفن خود و جنایت خائم را آشکار کند.

روشنائی شدیدی که پس از تاریکی مفرط بر آن فضا چیره شد چنان چشم مرا خیره کرد که ناچار دیده فرو بستم زیرا بیم آن می‌رفت که بر اثر آن روشنائی قوه بینائی خود را از دست بدهم.

من هنوز نمی‌دانستم چه واقعه‌ای رخ داده آیا احمد مجروح شده یا به وضعی اسرارآمیز با آن همه مراقبت و احتیاط از چنگم گریخته ولی همین قدر مطمئن بودم که تا آن لحظه حیات دارم و کسی درصدد آزارم نیست.

وقتی که انسان چشم فرو می‌بندد افکارش جمع می‌شود و احساس می‌کند که بهتر می‌تواند در حوادث و قضایا بیندیشد اما این خاصیت در حالتی عادی به دست می‌آید نه در آن موقع که من از فرط نگرانی و تشویش مستأصل شده تن به قضا و قدر داده بودم.

عاقبت پس از چند لحظه که چشم فرو بسته بودم تا آن روشنائی شدید به بینائیم لطمه وارد نیاورد به تدریج دیده گشودم و چون می‌دانستم در تالار مجسمه‌های گماشتگان هشتم نورامیدی در دلم تابیدن گرفت زیرا به خوبی از وضع آن تالار مطلع بودم.

لذا ابتدا درصدد برآمدم بدانم احمد چه شده و به کجا رفته و چگونه ده گلوله ده‌تیر که از یک یا دو قدمی به طرف او شلیک کردم مؤثر نشده است.

به این خیال نگاه مبهوت و وحشتزده خود را متوجه اطراف آن تالار وسیع و با ابهت کردم ناگهان متوجه شدم که خودم در چند قدمی سه مجسمه سیدرشید و برادرش و آن دیگری قرار دارم.

اگرچه پشت آن مجسمه‌ها به من بود ولی چون یک بار به دقت آن سه مجسمه را دیده بودم یقین داشتم که آن مجسمه‌های سنگی به شکل آن دو برادر است و حتی اکنون آن مجسمه دیگر را هم می‌شناختم و می‌دانستم از هیربد است اما تعجب من بیشتر از این بود که قبائی پاره شده بر سر یکی از این مجسمه‌ها افکنده بودند.

خیالی به خاطرم گذشت که از آن خیال علاوه بر بهت و حیرت با همه تشویش و اضطراب خنده‌ام گرفت و حقیقتاً این پیشامد مضحک بود چه می‌اندیشیدم که احمد در تاریکی مرا به اینجا کشانده و بعد با کمال مهارت و استادی قبا از تن خود خارج کرده و آن را به سر مجسمه گیر داده و خود فرار کرده است و من ده فشنگ اسلحه خود را به آن مجسمه سنگی شلیک کرده‌ام.

هر چه در اطراف این خیال فکر می‌کردم بیشتر مضمحل می‌شدم زیرا

گذشته از این که قبای احمد بر روی مجسمه قرار داشت اکنون به خاطر می‌آوردم که احساس می‌کردم گلوله‌ها مثل این که به جسم سختی تصادف می‌کند صدای خشکی از آنها شنیده می‌شد.

معهذا آن دوقدم را پیموده به مجسمه نزدیک شدم و مشاهده کردم که چند نقطه آن قبا را گلوله که از نزدیک به آن اصابت کرده سوزانده و آثار اصابت گلوله در مجسمه به خوبی نمایان است و حتی یکی از گلوله‌ها که به گوشه آرنج مجسمه اصابت کرده مقداری از آن را درهم شکسته.

دیگر به طرزی انکار ناپذیر فهمیدم چگونه احمد از چنگم فرار کرد فقط یک مسئله فهمش مشکل بود که به چه ترتیب احمد دستهای از پشت بسته خویش را گشوده آن هم به نظر من برای او اشکالی نداشت چه قبل از ورود به تالار مجسمه‌ها دیده بودم که او به آسانی یک دست خویش را آزاد کرده و با آن در سری را گشود.

راستی اگر در شرایطی غیر از آن موقع و محل قرار داشتم از این شاهکار استادانه که در نهایت مهارت انجام گرفته بود لذت برده و با آن که مغلوب شده بودم حریف را تحسین کرده و بی‌اختیار به قهقهه می‌خندیدم اما وحشت و اضطراب مانع بود و من در عین حال که به این قضیه فکر می‌کردم نگاهم متوجه اطراف بود تا مبادا غفلتاً مورد حمله احمد قرار گیرم.

پس از آن که به دقت همه گوشه و کنار تالار را از نظر گذرانده و تا اندازه‌ای اطمینان حاصل کردم خطری وجود ندارد با تصور این که قطعاً احمد بعد از اعمال من گریخته و مرا تنها گذارده است جرأتی یافته از محل خود حرکت کردم تا در جستجوی یکی از چند در سری که آنجا وجود داشت برآیم.

ترس من صرفاً از طرف احمد بود وگرنه از سرگردان شدن در آن تالار و نقبها بیم و هراسی نداشتم چه مطمئن بودم که سیدرشید به دنبالم خواهد آمد و هیربد را هم مطلع خواهد ساخت و آنها با اطلاعات کافی که از این دخمه‌ها دارند در اندک مدتی مرا پیدا می‌کنند.

به امید یافتن یکی از آن درهای سری به طرف دیواری که روبروی سه مجسمه واقع شده بود حرکت کردم و به خاطر آوردم اولین باری که قدم به آن

تالار نهادم آن مجسمه‌ها درست در مقابل ما بود در این صورت در سری که به دهلیز مجاور معبد گشوده می‌شود در امتداد روبروی آنها است.

وقتی که به دیوار رسیدم چند لحظه با نظر دقیق و کنجکاو برجستگیها و فرورفتگیهای نقش‌های عجیب دیوار را از نظر گذرانده بعد درصدد آزمایش برآمدم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که بار دیگر صدای قهقهه وحشت‌انگیزی در فضای تالار منعکس گردید. حریف مقتدر و مرموز و حسابنکار در یکی از زوایای آن تالار مخفی شده و ناظر اعمال من است.

خوف و وحشت چنان بر من مستولی شد که به سرعت پشت خود را به دیوار تکیه دادم و سعی کردم بدانم صدای قهقهه دیوانه‌وار او را از کدام سمت شنیده‌ام ولی متأسفانه موفق نشدم زیرا در آن فضا صدا طوری می‌پیچید که امکان نداشت حساسترین گوشها بتواند تشخیص بدهد که سمت صدا از کجا است.

عیب مطلب اینجا بود که من خلع سلاح شده بودم و از فرط اضطراب ده‌تیر خود را به سر مجسمه کوفته و آن را از دست داده بودم.

اینک تأسف داشتم که چرا قبل از حرکت به طرف دیوار ده‌تیر را برنداشتم و با فشنگ گذاری در خزانه آن خود را آماده مقابله با هر خطری نکردم.

وقتی که به این خیال افتادم با نظر در جستجوی ده‌تیر برآمدم متأسفانه ده‌تیر در پشت مجسمه‌ها افتاده بود و من در آن محل که ایستاده بودم نمی‌توانستم آن را ببینم لذا تصمیم گرفتم به سرعت به پشت مجسمه‌ها دویده اسلحه را به چنگ آورم.

پیش از آن که قدم بردارم صدائی بم و نافذ گفت خان نایب ضرورت ندارد برای برداشتن سلاح خود زحمت جستجو را متحمل شوی من آن را به تو باز می‌گردانم.

این صدا به قدری به گوشم آشنا بود که بی‌اختیار گفتم سیدرشید این تو هستی که سخن می‌گوئی.

برای سومین بار صدا قهقهه بلند شد و آن صدا گفت خان نایب گویا

فراموش کرده‌ای که من از هر حیث حتی از لحاظ صدا و آهنگ کلمات با برادرم شباهت دارم.

این تذکر مرا متوجه ساخت که اشتباه کرده‌ام اما آن لحظات به قدری عجیب می گذشت که من فرصت نداشتم در اطراف آنچه که می بینم و می شنوم فکر کنم.

زیرا با آن که احمد سخن می گرفت محل او را تشخیص نمی‌دادم و او را نمی‌دیدم و پیش از آن که از بهت و حیرت خارج شوم آن صدا گفت خان نایب ده‌تیر خود را بردار این اسلحه زیرپای تو است.

من ابتدا بی‌اختیار و بی‌اراده خم شدم اما ناگهان به خاطرم رسید که احمد قصد تحقیر و مزاح با من دارد چه ده‌تیر من در پشت مجسمه ها افتاده بود چگونه ممکن است زیرپای من باشد.

به این خیال به محض این که خم شدم منصرف گردیده به حال اول برگشتم.

آن صدا گفت خان نایب چرا از برداشتن اسلحه منصرف شدی تو اکنون آرزومند بودی که به قیمت بیمی از عمر خویش آن را به دست آوری.

راستی که مغز و اعصاب انسان باید از پولاد باشد که در مقابل آن همه عجایب و غرائب از بین نرود احمد به چه ترتیب و با چه قدرت مرموزی افکار درونی مرا می خواند آیا این که سیدرشید می گفت آن مرد حسابتکار روشن بینی دارد و همه چیز را حتی از ورای سنگهای ضخیم می بیند حقیقت دارد.

آن صدا گفت شاید باور نمی کنی که اسلحه تو در زیر پایت وجود دارد برای این که اطمینان حاصل کنی پای راست خود را قدری به جلو حرکت بده.

من با همه قدرت خود کوشیدم که در مقابل آن مرد مرموز مقاومت کرده خود را زبون نشان ندهم لذا دستور او را انجام ندادم اما سر را کمی به جلو خم کردم تا ببینم آیا راست می گوید و ده‌تیر آنجا افتاده است.

به محض این که چشمم متوجه زمین شد ترسی آمیخته به شوق به من دست داد زیرا دیدم واقعاً ده‌تیر درست در امتداد پای راستم قرار دارد.

به سرعت خم شده ده‌تیر را برداشتم و دست به طرف قطار فشنگ بردم تا چند فشنگ بدر آورده اسلحه را آماده کنم اما از این خیال منصرف شدم زیرا

دیگر به طرزی انکارناپذیر متوجه شده بودم که در مقابل احمد ده‌تیر سلاحی نیست که بتوان به آن متکی بود مگر چند لحظه قبل دامن قبای او را در دست نداشتم و همین ده‌تیر با ده فشنگ در دستم نبود.

مگر این ده‌تیر را در پشت مجسمه ها نینداخته بودم چگونه اکنون زیر پای من افتاده بود در حالی که از دیوار تا محل مجسمه ها بیش از ده بلکه پانزده قدم فاصله وجود داشت.

از اینها گذشته آیا حریف تا آن اندازه احمق است که در صورت احساس خطر خود اسلحه مرا به این ترتیب به من تسلیم می‌نماید قطعاً او اطمینان دارد که من نمی توانم این اسلحه را بر علیه او به کار برم لذا بهتر این است که من هم شهامت و شجاعت به خرج داده به آن مرد مرموز نشان بدهم که از او بیم و هراسی ندارم.

با این تصمیم به جای آن که فشنگ در خزانه ده‌تیر قرار دهم آن را در جوف قاب که به کمرم بسته بود گذاشتم.

اتفاقاً این حرکت همانطور که می‌اندیشیدم در احمد مؤثر افتاد و این بار با لحنی که آثار تمسخر و تحقیر در آن نبود گفت آفرین خان نایب مثل این که فهمیده‌ای دیگر نباید متانت را از دست بدهی.

این اظهار احمد مرا تشجیع کرد و سعی کردم همه حواس خود را جمع نموده از جهت و سمت صدا محل او را تشخیص بدهم ولی احمد افکار مرا مثل این که در روح و جانم نفوذ دارد می‌خواند زیرا گفت خان نایب برای تشخیص محل من ممکن نیست با گوشهای خود موفق شوی من درست روبروی تو هستم.

بار دیگر ترسی آمیخته به خشم بر من مستولی شد چه خود را کاملاً زبون و مغلوب می‌دیدم و حریف مانند آن که با کودکی بازی می کند با من رفتار می‌نمود.

روبروی من آن سه مجسمه قرار داشت و به طوری که قبلاً گفته‌ام مجسمه هیربد در وسط بود دو مجسمه شبیه به یکدیگر که یکی از آنها سیدرشید و دیگری همین احمد بود در طرفین هیربد واقع شده بودند.

جز آن سه مجسمه چیزی دیگر در آن امتداد به نظر نمی‌رسید لذا از

خاطرم گذشت که شاید احمد در پشت یکی از آن مجسمه ها پنهان شده.

به محض این که چنین اندیشه‌ای به من دست داد آن صدا گفت خان نایب نمی‌دانم چرا ذهن روشن تو تاریک شده و نمی‌توانی حتی مرا ببینی امیدوارم ترس و وحشت بر تو غالب شده باشد به من نگاه کن.

چشمم ناگهان به مجسمه سنگی احمد افتاد یک لحظه به نظرم رسید که دیدگان آن مجسمه حرکت می کند و تبسمی نیز بر لبهایش نقش بسته است.

دیگر تاب و توانم به انتها رسید و فریاد زدم ای جنایتکار دیوانه ممکن است با قوای مرموز خود بر من هم چیره شده و مرا نیز به قربانیان دیگر خود ملحق سازی ولی مطمئن باش در مقابل تو زبون نمی‌شوم.

احمد گفت خان نایب اگر چه تو مکرر درصدد برآمدی مرا به قتل برسانی و من حق دارم تلافی کنم اما اکنون چنین قصدی ندارم و اگر داشتم تا حال به فجیع‌ترین وضعی آن را انجام می‌دادم.

خوشبختانه بر اثر آن سؤال و جواب شهامت خود را بازیافته اندیشیدم صحبت با احمد را ادامه بدهم بلکه سیدرشید یا هیربد برسند و مرا از آن مهلکه که دچار آن بودم نجات دهند.

احمد گفت خان نایب بی جهت به خود زحمت طرح نقشه نده من افکار تو را بهتر از خودت می‌خوانم همه درهای سری تالار مجسمه از داخل بسته شده سیدرشید حتی هیربد نخواهند توانست قدم به درون این تالار بگذارند.

این امید هم مبدل به یأس شد و من بیشتر از آن جهت به طرزی دیوانه وار خشمگین و متوحش شده بودم که حقیقتاً آن موجود اسرارآمیز مثل این که در وجود من قرار دارد آنچه را که در خاطرم می گذشت به خوبی می‌فهمید چگونه امکان داشت با چنین قدرت مرموز و نفوذی مقابله کنم لذا دیگر تن به قضا داده گفتم احمد حیف نیست که با این قدرت و اقتدار و روشن بینی دست به جنایت آلوده می کنی.

احمد خرشی کرده گفت خان نایب دست من هرگز به جنایتی آلوده نیست و بدبختانه تو و دیگران آن قدر فهم و شعور ندارید که حقیقت را تشخیص بدهید.

البته این ادعا به قدری عجیب بود که موقتاً همه احساسات دیگر مرا تحت الشعاع قرار داد و با صدائی که در گلویم می‌شکست و نمی‌توانستم کلمات را به خوبی ادا کنم گفتم احمد یک بار دیگر آنچه را که بیان داشتی تکرار کن.

احمد با لحنی محکم و اطمینان بخش گفت خان نایب قطعاً از ادعای من حیرت کرده‌ای و حال آن که ابداً تعجبی ندارد و سیدرشید به هر ترتیب که دلش خواسته است ذهن شما را در اختیار گرفته بزرگترین دلیل بی گناهی من این است که هیربد به هیچوجه راضی نشد مرا به تو تسلیم کند با نابود سازه اینجا مکان مقدسی است و تمام کسانی که در این مکان مقدس زندگی می کنند باید پاک و منزه باشند اگر یکی از ساکنین این دخمه آن قدر سیه قلب و بد عمل باشند که مبادرت به چند فقره قتل نمایند بدون ذره‌ای ترحم نابود می گردند.

من خیره به طرف آن مجسمه ها می‌نگریستم و اینک به خوبی تشخیص می‌دادم که مجسمه احمد با من سخن می گوید اگر چه بعد از مشاهده آن همه عجایب دیگر از مشاهده آن مجسمه که سخن می گفت وحشتی نداشتم معهذا گفتم احمد فصلی تازه و اسراری مرموزتر از آنچه که تا حال دیده و شنیده‌ام به میان آورده‌ای آیا بهتر این نیست خود را آشکار کنی تا من هم مجال و فرصتی داشته باشم که در اطراف سخنان تو فکر کنم.

ناگهان دیدم آن مجسمه حرکتی کرد ولی بدون آن که از نظر محو شود و یا به جلو و عقب برود احمد مانند شبحی از آن جدا شد و چند قدم به سوی من آمده گفت خان نایب حق با تو است برای این که افکارت جمع باشد باید در محیطی آرام و خالی از وحشت صحبت کنیم.

برای من مقدور نیست بتوانم احساسات خود را در آن لحظات وصف کنم و بگویم جدا شدن مرموز احمد از مجسمه تا چه اندازه مرا مبهوت نمود زیرا آنچه که اکنون می دیدم از همه حوادث گذشته عجیب‌تر بود و من می‌اندیشیدم احمد وجودی بسیار خارق‌العاده است.

او که افکار مخفی مرا می‌خواند و چنین اسرارآمیز در مجسمه سنگی داخل شده و از آن جدا می گردد به هر کاری که اراده کند قادر است.

با این قدرت اسرارآمیز آیا احتیاج به قتل قربان یا سرایدار خانه برادرش دارد اگر وجود این اشخاص مزاحم اعمال او بود می‌توانست با یک اشاره آنها را ساکت نماید.

شک و تردیدی در دلم راه یافت و فکر می کردم همه کشفیات ما که به قیمت تحمل صدمات و مواجه شدن با خطرات به دست آمده متزلزل گشته.

می اندیشیدم اگر احمد قاتل نیست پس چه کسی مرتکب آن فجایع شده تا گهان صحنه‌ای که منجر به مجروح شدن آنتوانت گردید به نظرم آمد و بی اراده گفتم احمد متأسفانه با همه قدرت و نفوذی که تو می‌توانی در روح و جان دیگران داشته باشی و افکار آنان را به هر طریق که بخواهی تغییر بدهی معهذا حقیقت هیچگاه مکتوم نمی ماند.

احمد گفت خان نایب اگر بنا باشد من در مصاحبه با تو از قوای مرموز خویش استفاده کنم نتیجه‌ای حاصل نمی شود لذا تصمیم دارم مانند یک فرد عادی با تو گفتگو کنم اکنون بگو این حقیقت چیست که مکتوم نمی‌ماند و تو به همان دلیل در اظهارات من تردید داری.

گفتم احمد من و پروفسور از راهروی مجاور اطاق مخصوص سیدرشید ناظر اعمال تو درباره آنتوانت بودیم و می‌دیدیم که تو با قوای مرموز خویش او را مجبور کردی که قدم به پله های تخت شاپور بگذارد اگر هیپنوتیزم به کمک آنتوانت نمی‌شتافت قطعاً آن دختر بی گناه به قتل می‌رسید.

احمد تبسمی کرده جواب داد خان نایب آیا حقیقتی را که کشف کرده‌ای همین است.

گفتم آری احمد مگر این حقیقت کافی برای رد اظهارات تو نیست.

احمد جواب داد خیر خان نایب.

با تعجب گفتم اگر تو آنتوانت را با قوای مرموز به دام مرگ نکشاندی پس چه کسی مرتکب این عمل گردید.

احمد با لحنی محکم جواب داد سیدرشید.

نمی دانم تحت چه تأثیری بی‌اختیار به قهقهه خندیدم و گفتم احمد از عقل و درایت و دانش و قدرت تو بعید است که متوسل به چنین حیله بچه گانه‌ای

پشوی خوشبختانه بین تو و برادرت وجه امتیازی وجود دارد که به آن وسیله کاملاً شناخته می شوید.

احمد با تبسم گفت خان نایب آن وجه امتیاز چیست؟

گفتم گویا فوزپشت و لنگی پای خود را فراموش کرده‌ای.

احمد با لحنی تند گفت خان نایب این داستان را سیدرشید جعل کرده است تا همهٔ شما را اغفال کند و چون به شما تلقین کرده است که من فوزی در پشت دارم و پایم می‌لنگد مرا به این حال می‌بینید درصورتی که حقیقت ندارد.

بیش از آن که جواب بگویم احمد در مقابل من به راه افتاد و در حالی که پشت به من کرده بود گفت اکنون دیدهٔ حقیقت بین خود را بگشا و ببین آیا فوزی در پشت من وجود دارد یا آن که لنگی در پاهایم به نظرت می‌رسد.

هر قدر دیده را فراختر کردم کمترین برآمدگی در پشت او ندیدم و او اکنون دیگر کوچکترین تفاوتی با برادرش سیدرشید نداشت.

احمد پس از آن که چند بار در مقابل من عبور کرد متوقف شده گفت خان نایب حتی فوز پشت مجسمه مرا هم سیدرشید با تلقین به نظر شما رسانده است حال که تحت تأثیر سخنان او نیستی نگاه کن ببین آیا در پشت مجسمه من فوزی وجود دارد؟

ضرورت نداشت به آن مجسمه نگاه کنم زیرا یقین داشتم که آن مجسمه را طبق دلخواه احمد خواهم دید لذا بدون آن که متوجه آن شوم گفتم احمد برای من قابل قبول نیست که سیدرشید مبادرت به این قتلها کرده و گناه آن را به گردن تو افکنده باشد زیرا او عاشق دلباختهٔ خورشیدبانو است و از قرنها پیش او را می‌پرستد چگونه...

احمد سخنم را قطع کرده گفت خان نایب من هم مانند او عاشق و دل باختهٔ خورشیدبانو هستم و هرگز یک عاشق دلباخته معشوقهٔ خود را هلاک نمی کند.

با هر دو دست شقیقه خود را گرفته بودم که از شدت ضربان رگ شقیقه‌هایم پاره نشود.

احمد که مرا ساکت دید گفت خان نایب من هرگز نمی‌خواستم این راز

جانگاه را فاش کنم و بگویم به چه علت سیدرشید زن عزیزتر از جانش را به قتل رسانده و به قتل عام خان و خانواده‌اش پرداخته اما اکنون ناگزیرم زیرا می‌بینم که او ناجوانمردانه مرا متهم ساخته و خود آزادانه به اقدامات خویش مشغول است.

آه خدای مهربان این چه راز مخوفی است و چه خواهم شنید برای این که مبادا از افشاء آن راز منصرف شود گفتم احمد آن راز چیست و چه دلیل وجود دارد که سیدرشید مبادرت به این اعمال می کند؟

احمد دهان گشود.

* * *

سالن بزرگ سخنرانی دانشگاه لیون پس از شش ماه تعطیل مجدداً افتتاح شد زیرا پروفسور استاد روانشناسی که مردی با ذوق و خوش قریحه و شیرین زبان بود شش ماه قبل بر اثر سکته قلبی درگذشت و پس از او دیگر کسی نمی‌توانست توجه مستمعین را جلب کند.

پروفسور در علم الروح ید طولائی داشت و ضمن سخنرانیهای خود سرگذشت های حقیقی با ذکر مشخصات و مدارک نقل می کرد و سخنان او که با کلماتی شمرده و متین ادا می‌شد در شنونده اثری عمیق به جا می گذاشت.

بعد از او دیگر کسی برای شنیدن و یا سخنرانی به آن سالن که در زمان پروفسور همه‌ای لااقل دو شب برپا بود قدم ننهاد.

عده زیادی که با اشتیاق طالب استماع مطالب و مسائل مربوط به ارواح بودند در شبهای سخنرانی همه کارهای خود را رها کرده و در آن سالن اجتماع می کردند.

در میان مستمعین هرگونه اشخاصی از پیر و جوان و زن و مرد دیده می‌شد حتی یکی دو تن اطلیع که از هر دو پا فلج بودند با صندلیهای چرخدار خود در آن سالن حاضر می‌شدند.

گاهی اتفاق می‌افتاد که همه گوشه و کنار سالن اشغال شده و دامنه جمعیت بکریدورها نیز کشیده می‌شد.

این همه اشتیاق و التهاب فقط از آن جهت بود که پروفسور با بیانی ساده و

دلچسب در خصوص ارواح سخن می گفت البته بعضی اوقات هم سرگذشتهای او به قدری وحشت‌انگیز بود که جمعی از شنوندگان مرتعش شده و زنانی که تاب و توان شنیدن وقایع مدهش را نداشتند ضعف می کردند.

با این حال شبهای معهود به سالن می آمدند.

آن شب هم ازدحامی عجیب در باغ دانشگاه وجود داشت و همه کسانیکه شنیده بودند پس از شش ماه تعطیل امشب سالن مجدداً افتتاح می شود برای دیدن استاد جدید و شنیدن سخنان او به طرف دانشگاه هجوم آورده و منتظر بودند درهای سالن گشوده شود تا به درون بروند.

هیچکس نمی‌دانست که این استاد جدید کیست اشخاص کنجکاوی که تحقیق به عمل آورده بودند می گفتند روز گذشته رئیس دانشگاه نامه مرموزی دریافت داشته که در آن نامه قید شده است که یک پروفسور علم‌الروح که با پروفسور مرحوم سابقه دوستی داشته حاضر است که سالن سخنرانی او را اداره کند و امشب نیز من باب نمونه سخنرانی خواهد کرد چنانچه اولیاء دانشگاه و مردم او را شایسته دانستند آنگاه خود را معرفی می‌نماید.

چون اولیاء دانشگاه می دانستند که عده زیادی از شاگردان پروفسور مرحوم و مردم به این قبیل سخنرانیها علاقه وافری دارند این پیشنهاد مرموز را پذیرفتند و اعلان کردند که سالن در این شب با سخنرانی یک استاد مجهول‌الهویه مفتوح می گردد.

رئیس دانشگاه و سایر استادان نیز التهابی داشتند که این پروفسور را شناخته و از میزان معلومات او آگاه گردند.

عاقبت زمان انتظار به سر رسید درهای سالن گشوده شد جمعیت شوق آلود و ملتهب سیل آسا به طرف سالن هجوم بردند.

بیش از نیم ساعت صدای رفت و آمد و غلغله و جابجا شدن مردم در فضای سالن منعکس بود و هم زحمات مأمورین انتظامات در حفظ سکوت به هدر می‌رفت.

ناگهان چراغهای سالن یکی پس از دیگری خاموش شد ابتدا چند لحظه تاریکی مفرط حکمفرما بود.

خاموش شدن چراغ که نشانه شروع سخنرانی بود چنان سکوتی در سالن برقرار کرد که حتی صدای نفس اشخاص شنیده نمی شد.

یکی از متنفذین که در کنار رئیس دانشگاه نشسته بود آهسته از او پرسید آقای رئیس یا آن که پروفسور تقاضا کرده است پس از انجام سخنرانی خود را معرفی کند معهذا شایسته بود که شما و هیئت مدیره دانشگاه به پاس احترام او به استقبالش می‌رفتید و لااقل شخصاً او را به پشت تریبون و صحنه هدایت می کردید.

رئیس دانشگاه جواب داد البته من چنین وظیفه‌ای داشتم ولی پروفسور در نامه خود ذکر کرده است که این تشریفات انجام نشود و او خود به موقع به صحنه خواهد آمد.

آن مرد متنفذ لبخندی زده گفت آیا تصور نمی کنید آدم شوخی به این ترتیب با همهٔ ما مزاح کرده باشد.

رئیس دانشگاه با لحنی متین جواب داد من هم ابتدا چنین خیالی کردم ولی نمی دانم چه اثری در نامه مرموز این شخص وجود دارد که بی‌اختیار پیشنهادش را پذیرفتم.

پیش از آنکه آن شخص سخنی دیگر بگوید نورافکنهای متقاطع صحنه روشن شد و شبح مردی بلند بالا که شنل سیاهی بر دوش داشت در کنار تریبون به نظر رسید.

طرز ورود و همچنین وضع صحنه و روشنائی آن به قدری جالب بود که موج جمعیت در بهت و سکوت غرق گشت.

عجب اینجا بود که فقط اندام پروفسور که در شنل سیاه پیچیده شده بود دیده می‌شد و سر و روی او به واسطه تقاطع نورهای شدید نورافکنها قابل رؤیت نبود.

پروفسور با وضعی اسرارآمیز پیش آمد و با اشاره دست یکی از مستمعین را به بالای صحنه خواند.

آن شخص که یکی از اساتید بود این دستور را اجرا کرد.

وقتی که به بالای صحنه رسید پروفسور کاغذی به دست او داد و آن شخص

پس از قرائت آن کاغذ با لحنی که آثار اضطراب و وحشت از آن نمایان بود گفت پروفسور مدعی است که خود با ارواح ارتباط دارد و برای اثبات این موضوع آماده است به سؤالات اشخاص جواب بگوید پس از آن که این آزمایش به عمل آید آنگاه به سخنرانی خود خواهد پرداخت.

طرز سؤال این است که سؤال کننده سؤال خود را در نامه‌ای نوشته و آنرا در جیب خود می گذارد و به صحنه می آید پروفسور جواب را به او تلقین می کند که خود بنویسد.

همه می خواستند سؤال کنند ولی عاقبت به پیشنهاد رئیس دانشگاه چند نفر انتخاب شدند که دو تن از آنها از شاگردان قدیمی پروفسور مرحوم بودند.

اولین نفر که به صحنه رفت به اشاره پروفسور به طرف تخته سیاهی که روبروی تماشاچیان نهاده بودند هدایت شد و گچ را برداشته شخصاً بدون آن که از خود اراده و اختیاری داشته باشد جواب خود را نوشت.

اگر چه این یک مسئله خانوادگی و سؤال خصوصی بود معهذا سؤال کننده عین سؤال را که قبلاً نوشته در جیب خود داشت به دیگران نشان داد.

عده‌ای اظهار کردند که سؤال کننده تحت تأثیر قرار گرفته بدیهی است جواب سؤال خود را می نویسد.

به این سبب پروفسور وضع را تغییر داده و شخصی را به انتخاب هیئت مدیره دانشگاه مأمور نوشتن جوابها کرد این دیگر قابل تردید و انکار نبود زیرا آن شخص که به هیچوجه نمی‌دانست چه سؤال شده است چنان به طور دقیق و صریح و روشن جوابها را می‌نوشت که موجب حیرت همگی شده بود.

آنچه که بیشتر بر اهمیت مجلس و اهمیت موقع می‌افزود این بود که پروفسور مانند شبحی در یک گوشه ایستاده مطلقاً سخن نمی گفت و با اشاره دست دستورات خود را صادر می کرد و هنوز هیچکس حتی کسانی که به صحنه رفته و تقریباً به او نزدیک شده بودند چهرهٔ او را ندیده بودند.

بالاخره نوبت به یکی از شاگردان قدیم پروفسور مرحوم رسید وقتی که او سؤال خود را نوشته و در جیب گذاشته قدم به صحنه نهاد همه دیدند که پروفسور از جای خود حرکت کرد و یک لحظه قسمتی از نورافکنها خاموش شد

و وضع تقاطع نور از میان رفت.

ناگهان ابتدا فریادی در صحنه به گوش رسید و آن شخص سؤال کننده نقش بر زمین شد بعد چند فریاد کوتاه از صفوف اول مستمعین به گوش رسید.

آنگاه بقیه نورافکنها نیز خاموش شد.

وقتی که چراغهای سالن را روشن کردند از پروفسور اثری دیده نمی‌شد و شاگرد قدیمی پروفسور که به هوش آمده بود علت آن واقعه را توضیح داده گفت:

پروفسور مرحوم در یک مجلس خصوصی با چند تن از شاگردان محرم خود شرط کرده بود که برای اثبات روح و اعمال منتسبه به آن پس از مرگ سعی می کند که بر آنها ظاهر شود.

من چون دیدم این استاد به خوبی جواب سؤالها را می گوید پرسیدم پس چرا روح پروفسور بر ما ظاهر نمی گردد.

او به جای جواب چهرهٔ خویش را به من نشان داد و من به طرزی انکار ناپذیر پروفسور مرحوم را شناختم و معلوم شد که روح پروفسور به شهادت عدهٔ زیادی از مردم آن شب در سالن سخنرانی ظاهر گردیده است.

کسان دیگری که در صفوف مقدم نشسته بودند به خوبی روح آن مرحوم را شناختند و در این مسئله دیگر هیچگونه شک و تردیدی وجود نداشت.

این نکته که می گویند در ناامیدی بسی امیدها است افسانه و بی‌اساس نیست حقیقت دارد معمولاً نکته ها و اندرزها را کسانی برای ما به یادگار گذارده‌اند که خود آن مطالب را با تحمل مشقتها و محرومیتها و تجربیات تلخ و هراس‌انگیز به دست آورده‌اند.

همین جمله کوتاه و ساده(در ناامیدی بسی امیدها است) گوهر گرانبهائی است که در سخت‌ترین شدایید و در غرقاب یأس و نومیدی افکار تیره و تار و محیط ظلمانی هر گرفتاری را روشن می کند و حرارت امید سستی و رخوت یأس را از میان می برد و صبر و متانت و فعالیت جانشین تسلیم و رضا و نومیدی می گردد و بالنتیجه انسان از گرفتاری نجات پیدا می کند.

از این که باصطلاح معروف حاشیه رفتم از خوانندگان عزیز عذر می‌طلبم و

متذکر می‌شوم که تاریخ و سرگذشت حتی داستان و افسانه باید دارای نتیجه هم بوده و آموزنده باشد از این جهت ضرری ندارد که چند لحظه هم وقت شما صرف خواندن این قبیل مطالب شود.

دوستی دارم که جوانی فعال و در کار شجاع و با شهامت بود به همین مناسبت همیشه مشاغلی بالاتر از درجات خود داشت اتفاقاً مورد بی‌مهری رؤساء قرار گرفت و او را به محلی مأمور کردند که دون شأن او و برای وی جفت آور بود علاوه بر این فقط یک اطاق کوچک و کاه گلی در یک بیابان بی آب و علف و چند بن امنیه ابواب جمعی و تمام زندگی او را تشکیل می‌داد.

زندگی در آن محل به قدری سخت بود که آن افراد را هم هر ماه یکبار تعویض می کردند.

دوست من برای این که بتواند آن وضع ناگوار را تحمل کند روی یک صفحه کاغذ با خط درشت جملهٔ معروف(این نیز بگذرد) را نوشته و در مقابل تختخواب سفری به دیوار ناهموار الصاق نمود و سه ماه تمام با اثر معجزآسای آن بدون این که یأس و ناامیدی و خشم و کینه به خود راه دهد و یا متانت را از دست داده به این و آن متوسل شود به خدمت خود ادامه داد.

عاقبت روزی فرمانده مربوطه برای دیدن روزگار بد او به عنوان سرکشی به آنجا رفت و مشاهده کرد که آن جوان با کوشش و فعالیت در حالی که از خانه و خانواده و اجتماع و لذایذ دنیا و بالاخره همه چیز محروم بوده در آن گوشه دورافتاده خدماتی شایان انجام داده.

وقتی که به اطاق کار که کاشانه زندگی او هم بود داخل شد و در فضای نیم تاریک چشمش به آن صفحه کاغذ و آن جمله گرانبها افتاد در خود احساس احترام کرد و به طرزی شایسته خطای خود را جبران نمود.

امیدوارم خوانندگان محترم که سرگذشت پرحادثه و عبرت‌انگیز مرا می‌خوانند لااقل از این یک نتیجه برخوردار شوند و هرگز در هولناکترین حوادث و مشکلترین پیشامدها چراغ روشنی بخش امید را با تندباد یأس فرو نشکسته و این ستاره درخشان را در پس ابر تیره نومیدی از نظر دور ندارند و مطمئن باشند امید انسان را از مهالک نجات می‌دهد.

من در تالار مجسمه های کماندار که هنوز تعدادی تیرهای زهرآلود در کمانهای آنها دیده می شد در جنگال دیوانه حنایتکاری که دارای قدرتی مرموز بود گرفتار بودم با آن که ده تیری همراه داشتم نمی توانستم از آن استفاده کنم زیرا آن جانی مقتدر بر اعصاب و اراده ام تسلط داشت.

تنها امید من این بود که سیدرشید به دادم برسد و هیربد را مطلع ساخته و با قدرت آن پیرمرد نیکوکار که بر احمد تفوق داشت مرا برهاند.

اما این امید را هم احمد مبدل به یأس کرده گفته بود که همه درهای مرموز تالار را از داخل بسته واحدی حتی هیربد نمی تواند به آنجا داخل گردد.

اتفاقاً این ادعا نیز به زودی ثابت شد زیرا سر و صدائی در داخل تالار منعکس گردید و من به خوبی دانستم که از خارج ضربائی به سنگهای ضخیم می کوبند.

احمد وقتی که این صداها را شنید نظری شرربار به من افکنده گفت خان نایب این سیدرشید است که برای محروم نمودن تو از کشف اسراری مدهش به اینجا آمده خوشبختانه چنانچه گفتم همه درهای مرموز از این سوی بسته است و او نخواهد توانست به منظور برسد. من با همه اضطراب و تشویش در کلمات و عبارات و سخنان او دقت می کردم تا به درستی معنی و مفهوم آن را دریابم و در عین ترس و علاقه به نجات میل داشتم سیدرشید نتواند به زودی داخل تالار گردد زیرا همانطور که احمد گفته بود من در آستانه کشف یک راز مهیب قرار داشتم و به چشم خود دیده بودم که احمد قوزی در پشت ندارد و هنگام راه رفتن نمی لنگد.

او مدعی بود که حنایتکار نیست و آن حنایات به دست سیدرشید صورت گرفته و هنگامی که می خواست دراین باره توضیحاتی بگوید ناگهان سر و صدای ضربائی که از خارج به دیوار تالار می کوفتند بلند شد عاقبت به خود جرأت داده گفتم احمد من یک مأمور نظامی هستم که به منظور کشف قضیه مفقود شدن عزیزالله خان قدم به این دخمه اسرارآمیز گذاشته و خواهی نخواهی با اسرار این مکان مواجه و روبرو شدم و لابد تصدیق می کنی که جز انجام وظیفه خود نظر دیگری نداشته سابقه دوستی و دشمنی با تو و برادرت ندارم تا

حال تو متهم به همه این جنایات بوده و هستی اگر واقعاً دلایلی داری که سیدرشید مرتکب این اعمال گردیده و تو را در مظان اتهام قرار داده صریح و روشن آن دلایل را بیان کن و مطمئن باش با آن که من یک آدم معمولی و عادی هستم و مانند شما قوا و قدرت مرموز ندارم پا روی حق نمی گذارم و عادلانه قضاوت می کنم.

در این موقع سر و صداها قطع شد و من که به دقت به احمد می نگریستم متوجه شدم که از این سکوت بیشتر متوحش شده است.

بدون این که به من حواس بگوید بشتاب یک دور همه دیوارهای تالار را مورد معاینه قرار داده سپس نزدیک من آمده گفت خان نایب اول باید مطلب مهمی را برای تو فاش کنم تا بدانی به چه علت سیدرشید مبادرت به این اعمال نموده و با همه عشق و علاقه‌ای که به خورشیدبانو داشته و دارد او را با تمام کسانش به قتل رسانده. من همه دقت و حواس خود را جمع کردم تا از این علت به درستی با خبر شوم.

احمد گفت همه آنچه را که در مورد سرگذشت عجیب ما از قرون و اعصار گذشته شنیده‌ای حقیقت دارد.

در زمان شاپور مردی مرموز و مقتدر در دل این کوهها به جستجوی آبی روانبخش و چشمه حیات که زندگی جاویدان می دهد پرداخت و شاپور که از منظور او مطلع بود همه گونه وسایل تسهیل کاوش و جستجوی او را فراهم نموده برای شکافتن سنگها و راه یافتن به چشمه جاویدان کارگران و صنعتگران ماهر در اختیارش گذاشت.

هرمز و برادرش نیز که از شاگردان آن مرد مرموز بودند شب و روز با او در انجام مقاصدش فعالیت می کردند.

عاقبت این همه صنایع بدیع که قسمتی از آنها را دیده‌ای به دست آنها ایجاد شد و به جای چشمه حیات و آب زندگی آتش اسرارآمیز و مقدس کشف گردید که هنوز پس از قرنها وجود دارد و این نور شدید که می بینی از انعکاس آن آتش مقدس بر روی صفحاتی نوراتی در همه زوایای این دخمه ها و غارها و نقبها منعکس می گردد برای محفوظ ماندن اسرار حنایتها در این دخمه مدهش

واقع شد که چون خود در حجرات دوازده گانه آثار بعضی از این جنایات را دیده‌ای سخنی از آن نمی گویم.

بار دیگر چند لحظه صدای ضربائی به گوش رسید من که التهاب داشتم هر چه زودتر احمد به ذکر مطالب اساسی بپردازد گفتم احمد شمه‌ای از این وقایع را می دانم بهتر است که اصل مطلب را بیان کنی.

احمد تبسمی کرده گفت خان نایب صبور باش تذکر این مطالب ضرورت دارد زیرا علت واقعی خیانت سیدرشید بسته به این مطلب است.

گفتم احمد بیم دارم که فرصت از دست برود و...

احمد سخنم را قطع کرده گفت فرصت از دست نمی رود و بر فرض که هیربد بتواند داخل تالار شود من در حضور او این راز را فاش می کنم زیرا دیگر شایسته نیست خاموش باشم. ابتدا می اندیشیدم که برای اغفال من داستانی جعل کرده و می خواهد به این وسیله خود را بی گناه جلوه دهد ولی وقتی که گفت دیگر شایسته نیست خاموش باشد و میل دارد در حضور هیربد اسرار را فاش کند یکه خوردم واحساس کردم که راستی اسراری وجود دارد که شاید تا حال هیربد هم از آن بی اطلاع بوده لذا با بی تابی گفتم احمد هر طور صلاح می دانی به سخن گفتن ادامه بده.

احمد گفت منظور اصلی کاوش و جستجو در این کوهها به دست آوردن چشمه آب زندگی بود و در نتیجه این جستجو چنانچه گفتم آتش مرموز و مقدس کشف شد و حتی آبی نیرویخش نیز یافتیم که بسیار گوارا است و عمر را طولانی می کند. روغنی اسرارآمیز به دست آوردیم که خواص بسیاری دارد نسوج و پوست بدن انسان را از فساد حفظ می کند.

هرمز اندیشه های اهریمنی در دل می پروراند و فکر می کرد استاد آن چشمه آب زندگی را یافته و آن را از نظر دیگران مستور و مخفی داشته به این سبب خشمگین بود و می کوشید با بر اسرار و رموز استادش واقف گردد در همان ایام نیز عاشق و دلباخته خورشیدبانو دختر یکی از مغان شد.

اولین خیانتش این بود که آن مغ و خانواده‌اش را از اسرار مطلع ساخت و آنها را در اسرار دخمه شرکت داد و بعد درصدد قتل شاپور برآمد.

چون شاپور در این تالار به تخت می نشست و صنعتگران و کارگران محلی را به حضور می پذیرفت یکی از آنان را اغفال کرد و بر آن داشت تا به شاپور حمله برد.

هرمز به آن صنعتگر گفته بود که برای مخفی ماندن اسرار به دستور شاپور همه کارگران دخمه به قتل می رسند و حتی اجساد عده‌ای از یاران او را هم به وی نشان داده بود.

آن مرد نیز وقتی که در این تالار به حضور آمد با خنجری آخته به سوی شاپور تاخت ولی استاد ما که حاضر بود با قدرت مرموز خویش مانع از اجرای مقاصد وی گردید و بعد طرح این مجسمه های کماندار را ریخت و با مهارت ابزار و آلاتی بین مجسمه ها و پله های تخت قرار داد که هر کس قدم به پله های نزدیک تخت بگذارد مورد اصابت تیرهای زهرآلود قرار گیرد.

با حیرتی زایدالوصف گفتم احمد شاپور چگونه برآن تخت جلوس می کرد.

احمد جواب داد از زیر آن مجسمه که اکنون بر تخت می بینی راهی وجود دارد که بدون خطر می توان به بالای تختگاه رفت.

گفتم احمد اگرچه ممکن است هرمز به مناسبت آن چشمه حیات راه جنایت در پیش گرفته باشد اما این مسئله چه ارتباطی با خورشیدبانو دارد.

احمد جواب داد برادر هرمز نیز عاشق و دلباخته خورشیدبانو شد و به همین واسطه از افشاء جنایتهای هرمز که همسر او بود خودداری کرد ولی هرگز قدمی از جاده عفاف خارج ننهاده دست هوس به طرف خورشیدبانو دراز نکرد.

متأسفانه استاد در این گیرودار درگذشت و قدرت مطلق در این دخمه ها به هرمز رسید.

هرمز درصدد برآمد همه کسانی را که از اسرار دخمه آگاهند از میان بردارد و ابتدا از پدر خورشیدبانو شروع کرد و بدون آن که خود را نشان بدهد او را بر آن داشت که به این تالار آمده و از پله های تخت شاپور بالا برود و در نتیجه مورد اصابت تیر زهرآلود قرار گرفته جان سپرد.

هرمز در ظاهر اظهار تأسف و تأثر کرد و جسد او را مومیائی نموده چنین وانمود کرد که از آن واقعه متأسف است برادرش که از جنایات او به جان آمده

و بیم داشت روزی خورشیدبانو هم به آن سرنوشت گرفتار گردد تصمیم گرفت او را از وقایع مطلع سازد و با وی قدم به این دخمه‌ها گذاشت.

هرمز که مراقب آن دو بود با تصور این که خورشیدبانو به او خیانت کرده و به برادرش وصال داده مبتلا به جنون خشم گردید و چون خورشیدبانو هم از وی تنفر داشت او را نیز به همین وسیله به قتل رساند.

استاد قبل از مرگش چون چشمه آب زندگی را نیافته بود نقشه‌ای تنظیم کرد که منظورش را دیگران تعقیب نموده به نتیجه برسند و چند تن از مردمان اصیل و شریف را برگزیده برای آنها در خارج دخمه مکان کوچک و کافی ساخت و آنها سوگند یاد کردند که از اجتماع کناره گرفته در همانجا زاد و ولد کنند و حافظ این دخمه باشند لذا آنها را از اسرار آگاه نمود.

هرمز که دچار جنون غرور و خودپسندی شده می‌خواست همه آنها را هم به قتل برساند اما خوشبختانه توفیق نیافت برادر هرمز یک چندی از غم و اندوه مرگ خورشیدبانو گوشه‌نشینی اختیار کرد بعد که دامنه جنایات هرمز توسعه یافت ناچار به مخالفت با او برخاست عاقبت او هم به قتل رسید و هرمز که از آب گوارا و مرموز می‌نوشید و بدن خویش را با روغن سحرآمیز آلوده می‌ساخت عمری طولانی یافت و بعدها دختری از هیربد رئیس گروه محافظین دخمه به وجود آمد که شباهتی زیاد به خورشیدبانو داشت و هرمز تصور می‌کرد روح خورشیدبانو در جسم او حلول کرده به این جهت عشقی آمیخته به اضطراب و نگرانی به او پیدا کرد مهذا آن دختر را به نکاح خود درآورد و نامش را هم به خورشیدبانو مبدل نمود ولی یک روز او را هم با یکی از محافظین جوان در دخمه‌ها دید و به گمان آن که با آنجوان ارتباط نامشروع دارد وی را با همان طریق مرموز مقتول ساخت.

هرمز که عشقی آتشین نسبت به خورشیدبانو داشت جسد او را هم مومیائی کرده در کنار سایر اجساد گذاشت و چون معتقد بود که روحش بار دیگر به دنیا بازمی گردد و از طرفی جسمش به کلی فرسوده شده بود به امید بازگشت گوشه‌ای اختیار کرد تا جان سپرد.

احمد در این موقع آهی کشیده گفت خان‌نایب آنچه که برایت نقل کردم

افسانه نیست و مانند اظهارات سیدرشید خالی از حقیقت نمی‌باشد.

خوشبختانه هرمز کلیه این وقایع را به رشته تحریر در آورده و کتاب او هم اکنون نیز موجود است اگر به خاطر داشته باشی تو با آن پروفسور و آنتوانت در تعقیب دو برگ از یادداشتهای خان بزرگ به اطاق مخصوص سیدرشید رفتید و در آنجا کتاب مرموز او را یافتید.

سیدرشید که مانند من و همه ساکنین این دخمه از کلیه اسرار آگاه بوده و خط اجداد خود را به خوبی می‌خواند کتاب هرمز را ترجمه کرده و در واقع از روی آن کتاب حوادث وقایع فرون گذشته را تجدید می‌کند گذشته از این که دیگر از احمد ترس و واهمه‌ای نداشتم با حیرت و تحسین به او می‌نگریستم و می‌اندیشیدم که این موجود عجیب در عین حال سنم کشیده و زجر دیده است به علاوه میل داشتم هر قدر می‌خواهد سخن بگوید زیرا سخنان او به کلی اساس افکار مرا در اسرار دخمه شاپور منقلب و متزلزل می‌ساخت به این مناسبت بی‌اراده و بی‌اختیار گفتم احمد تو و سیدرشید کیستید آیا همان هرمز و برادرش هستید که مجدداً قدم به این جهان گذارده‌اید.

احمد با تبسمی تلخ جواب داد خان نایب من و سیدرشید دو برادر نوأم هستیم که متأسفانه مانند هرمز و برادرش به یکدیگر شباهت کامل داریم.

گفتم آخر کجا بدنیا آمده‌اید و از کدام خانواده هستید چگونه به این جا راه یافتید.

احمد جواب داد ما هر دو فرزند هیربد هستیم در همینجا قدم به عرصه گیتی نهاده‌ایم سیدرشید مرا در نظر پدرم موجودی خطرناک جلوه داده و اتفاقاً با پیدا شدن خان بزرگ و خورشید بانو دخترش یکبار دیگر اعمال گذشته تکرار شد و من برای جلوگیری از جنایات برادرم با او به مبارزه پرداختم سیدرشید از موقعیت استفاده کرده گناهان خویش را به گردن من انداخت.

در حالی که از فرط حیرت و بهت صدا در گلویم می‌شکست گفتم احمد ابتدا به من بگو آیا واقعاً روح هرمز و برادرش در جسم شما دو برادر حلول کرده خان بزرگ هم همان مغ است که در زمان شاپور بوده و خورشید بانو دختر او نیز همان خورشید بانوی عصر شاپور است.

احمد با دست اشاره به سه مجسمه که هنوز قبای او بر روی یکی از آنها دیده می‌شد کرده گفت خان‌نایب این مجسمه‌ها در عصر شاپور ساخته شده و تصور می‌کنم جوابی قطعی و غیرقابل انکار است.

دیدگان حیرت‌زدهٔ من چند لحظه بر روی آن مجسمه‌ها لغزید و چنین به نظرم رسید که واقعاً آنها جان دارند و به روی من تبسم می‌کنند و من به طرزی صریح می‌دیدم که هیربد با سیدرشید و احمد در مقابلم ایستاده‌اند.

پیش از آنکه به خود آیم احمد گفت سیدرشید قبل از یافتن خورشید بانو دختر خان بزرگ چون با خواندن کتاب هرمز یقین داشت روح خورشید بانو بار دیگر به دنیا باز می‌گردد با اجازه پدرم به جهانگردی پرداخت و با این عنوان که به تمدن جهانیان آشنا شده و از آنها برای تعقیب افکار پیشینیان استفاده کند سفرهای متعددی به اقطار دنیا رفت و عجب اینجا است که بالاخره در همین نزدیکی مطلوب خود را یافت و همه این افکار را او در مغز خان بزرگ رسوخ داد.

دختر خان بزرگ اگر چه شباهت کامل به خورشید بانو داشت و عاقبت هم به سرنوشت او دچار شد ولی مطلقاً خاطراتی از گذشته به یاد نداشت و من معتقد نیستم که روح خورشید بانو در جسم او حلول کرده باشد زیرا در خود هیچگونه احساس عشق و تمایلی نسبت به او نمی‌دیدم.

گفتم احمد در مورد آنتوانت نظرت چیست؟

احمد جواب داد قطعی است که روح خورشیدبانو دختر خان بزرگ در جسم او حلول کرده زیرا او خاطره دوره گذشته زندگی خویش را به یاد آورده و اطلاعاتش در باره این دخمه‌ها محدود به اطلاعاتی است که خورشید بانو دختر خان بزرگ داشت.

گفتم پس روح خورشید بانو همسر هرمز که در زمان شاپور بوده به این دنیا باز نگشته است.

احمد به طرزی وحشتناک به قهقهه خندید و پس از آن غرشی برآورده گفت خان‌نایب دنیا پر از حوادث شگفت‌انگیز است سیدرشید دچار یک انقلاب روحی و عذاب وجدانی گردیده و این مکافات برای او کافی است.

گفتم از کدام مکافات سخن می‌گوئی.

جواب داد از بازگشت روح خورشیدبانو همسر هرمز چون به منظورش پی‌نبرده بودم گمان کردم جنونش گل کرده و هذیان می‌گوید ولی مثل این که از خیالم آگاه شد گفت خان‌نایب روح خورشید بانو معبود و همسر هرمز درجسم دختر سیدرشید حلول کرده.

دهان باز کردم تا بپرسم دختر سیدرشید کیست ناگهان صدای ضربتی شدید در فضای تالار منعکس شده و مثل اینکه صفحه بلور کلفتی را شکسته باشند تا چند لحظه طنین داشت و به دنبال آن صدائی بم و نافذ گفت:

احمد دیوانگی را کنار بگذار مبادا به خان‌نایب آزاری برسانی او مأمور دولت است و عده زیادی از نظامیان او هنوز در این حدود هستند چنانچه آسیبی به وجودش برسد همه این یادگارهای قیمتی و گرانبها را زیر و رو کرده و عاقبت ترا به مکافات خواهند رساند.

این صدای سیدرشید بود و از سخنانش بطور خوبی استنباط کردم که از گفتگوی من و احمد مستحضر نشده و نمی‌داند که او قسمت مهمی از اسرار را نزد من فاش کرده و به همین واسطه در صدد برآمده است که با پند و اندرز و تهدید مرا از چنگال احمد نجات دهد.

یک مطلب دیگر از ظهور سیدرشید و سخنانش بر من معلوم گردید و آن این بود که احمد به راستی همه درهای مرموز و مدخلهای اسرارآمیز تالار را مسدود کرده و سیدرشید چون نتوانسته است به هیچ وسیله داخل تالار گردد ناچار یکی از سنگهای نازک و شفاف را که منعکس کننده نور بوده شکسته و از آنجا سر بدر آورده است.

وقتی که سیدرشید به سخن خود پایان داد احمد نظری تحقیرآمیز به او افکنده گفت سیدرشید من به خان‌نایب صدمه و آزاری نرسانده و قصد اذیت او را هم نداشته و ندارم این او است که تحت تأثیر مهملات تو می‌خواست مرا به اتهام قتل و جنایت دستگیر کند.

هنگامی که احمد صحبت می‌کرد من در چهرهٔ سیدرشید خیره شده بودم تا ببینم سخنان او چه تأثیری در وی می‌کند زیرا من هنوز مرده بودم و نمی‌دانستم

آیا احمد راست می گوید یا اینکه داستانی جعل کرده و می خواهد برادر خود را در مظان اتهام قرار دهد.

سیدرشید از این سخن غرشی کرد و در حالی که چهره‌اش بر افروخته بود گفت احمد عاقبت هیربد را ناچار می کنی که برخلاف میل قلبی و باطنی خویش تصمیمات سختی در باره‌ات بگیرد در سری مربوط بمعبد را بگشا و او را آزاد کن و پی کار خود برو منهم از خان‌نایب تقاضا می کنم این وقایع را ندیده انگاشته از تعقیب تو صرفنظر کند.

احمد چنان به قهقهه خندید که صدای خنده‌اش به طرزی وحشتناک در آن تالار منعکس شد و من به بیم و هراس دچار شدم.

سیدرشید بار دیگر لب به سخن گشود و گفت احمد شایسته نیست که زحمات نیاکان ما را به هدر داده خود را نیز به کشتن دهی نصیحت مرا بپذیر او را آزاد کن.

احمد با لحنی که حالی از تمسخر نبود جواب داد سیدرشید دیگر دیر شده است زیرا اکنون خان‌نایب بر بسیاری از اسرار آگاه است و به خوبی می‌داند قاتل کیست.

سیدرشید این بار نظری شرربار به من انداخت و گفت خان نایب آیا داستان دیگری احمد جعل کرده وبرای تو بیان داشته است و تو نیز تحت‌تأثیر سخنان او قرار گرفته‌ای.

وضع مشکلی برای من پیش آمده بود و نمی‌توانستم حقیقت را تشخیص داده و تصمیمی اتخاذ کنم.

بطور قطع یکی از آن دو برادر جنایتکار بودند.

سیدرشید مدعی بود که روح هرمز در جسد وی حلول کرده و روح برادرش هم در جسم احمد بدنیا باز گشته و چون برادرش عاشق خورشیدبانو بوده و به مراد دل نرسیده عشقش مبدل به کینه و خشم گردیده و مرتکب آن همه فجایع شده است.

احمد اینک اسرار مدهشی را فاش ساخته و به من گفته بود که سیدرشید با خواندن کتاب هرمز دیوانه‌وار در پی خورشید بانو افتاده و با یافتن دختری شبیه

او در خانواده خان بزرگ ماجرائی را که در اعصار و قرون گذشته در این دخمه‌ها رخ داده تجدید نموده و آنها دو برادر توأم و پدرشان همان پیرمردی است که هیربدش می‌نامند لذا من به هیچ ترتیب نمی‌توانستم حقایق را تمیز بدهم.

اکنون از هر دوی آنها بیم داشتم به آن سبب گفتم سیدرشید احمد به میل و رضای خود مطالبی اظهار کرده و حقیقت این است که تا اندازه‌ای مرا مشکوک نموده.

سیدرشید با لحنی خشم آلود گفت خان‌نایب او با قدرت مرموز خویش بر اراده تو مسلط شده و ترا وادار کرده است که سخنانش را حقیقی پنداری.

گفتم به هر صورت برای تشخیص حق از باطل یک راه اساسی وجود دارد و اگر شما دو برادر قبول کنید این راه را انتخاب می کنم.

سیدرشید گفت خان نایب تصور نمی کردم در حقیقت آنچه که تا حال دیده و شنیده‌ای تردید پیدا کنی مگر تو خود او را در آن گودال سنگی ندیدی.

مگر هم او نبود که چند بار قصد قتل ما را داشت و اگر من نرسیده بودم تو و پروفسور را در آن گودال سنگی سرنگون می کرد.

مگر او با شبرزینی به سیم قطور اطاقک متحرک حمله‌ور نشد تا با پاره کردن آن سیم ما را هلاک کند و چنانچه هیربد مداخله نکرده بود من و تو و پروفسور با پرت شدن در مغاکی عمیق قطعه قطعه شده بودیم.

احمد با خاطری آرام و لحنی ملایم گفت سیدرشید دیگر افسون تو کارگر نیست زیرا من نمی گذارم بر روح و عقل این جوان وظیفه‌شناس مسلط شده هر چه را که اراده می کنی بر او بقبولانی البته من تصدیق می کنم که مرتکب این اعمال شدم ولی من جانی و قاتل نیستم و بر اثر خشم از رفتار تو و پدرم ناچار مبادرت به اینکارها کردم در صورتی که گناه قتل سرایدار خانه تو و قربان نوکر قدیمی خان به گردن من نیست.

سیدرشید مثل این که متوحش شده باشد با لحنی التماس آمیز گفت احمد ما امیدوار بودیم که تو دیگر به خود آمده‌ای و جنون وحشت آورت مبدل به آرامش شده اما...

احمد سخن او را قطع کرده گفت سیدرشید امید و آرزوی شما به حقیقت پیوسته تا حال من دیوانه بودم که فکر می کردم برای حفظ اسراری که مربوط به قرون و اعصار پیش است و همان اسرار موجب شده است که این همه قتل و جنایت رخ بدهد خاموش نشستم و حال به خود آمده حقایق را آشکار می کنم.

برای شما بهتر این بود بگذارید من همچنان دیوانه بمانم.

سیدرشید گفت بسیار خوب احمد بالاخره قصد داری این مأمور دولت را هم به قتل رسانده و کاری کنی که نظامیان او این همه بدایع و صنایع را نابود کنند.

احمد با لحنی تحقیرآمیز جواب داد سیدرشید خان نایب جوان با هوشی است دیگر اغفال نمی‌شود و فریب نمی‌خورد.

سیدرشید در حالی که همه قوای خود را در چشمها متمرکز کرده و با قیافه‌ای خوف‌انگیز به احمد می‌نگریست به من گفت خان‌نایب اکنون که او حاضر نیست ترا آزاد کند از اسلحه خود استفاده کن.

چند لحظه سکوت برقرار شد چون من جوابی ندادم سیدرشید به تصور اینکه می‌اندیشم پس از کشتن احمد چگونه از آن تالار رهائی خواهم یافت گفت برای ما هم بهتر این است که عدالت در همینجا اجرا شود و او تسلیم مقامات نگردد لذا تو می‌توانی او را به قتل برسانی و یکی از درهای سری را گشوده از تالار خارج شوی من محل و طرز گشودن در سری را به تو می آموزم.

باز چند لحظه گذشت و سکوت برقرار بود من اکنون نمی‌خواستم از احمد جدا شوم زیرا او با دلایلی نسبتاً منطقی مطالبی گفته بود که ضرورت داشت به حقیقت آن پی برم به علاوه می‌خواستم بدانم دختر سیدرشید کیست که روح خورشید بانو در جسم او حلول کرده.

سیدرشید گمان کرد که جرأت اقدام به قتل احمد را ندارم یا اصولاً نمی‌خواهم مرتکب قتل بشوم به این جهت گفت حال که در قتل او تردید داری من با قوای مرموز خود با او مقابله کرده نمی گذارم مانع اقدامات تو بشود و در ضمن محل در سری را به تو نشان می‌دهم آنرا بگشا و داخل معبد شو تا از شرش ایمن باشی.

احمد که با تحقیر و تمسخر به قیافه آشفته و ملتهب سیدرشید می‌نگریست یک لحظه دیده از او بر گرفته به سرعت به طرف دیوار مقابل شتافته با یک حرکت درسری را گشوده و خود اندکی از آن دور شده گفت خان‌نایب سیدرشید تصور می کند که من با قدرت مرموز و برخلاف میل خودت ترا اینجا نگاهداشته‌ام ولی او نمی‌داند که کشف حقایق ترا پای بند نموده.

حال این در مرموز باز است و تو می توانی به آزادی از آنجا خارج شوی.

سیدرشید به عجله و شتاب گفت خان نایب خارج شو و بلافاصله در مرموز را ببند این در هم مانند در معبد که تو آن را به روی من بستی کلونی دارد...

سیدرشید ناگهان ساکت شد زیرا می‌دید که من از جای خود حرکت نمی کنم.

چند لحظه بعد گفت شاید تحت تأثیر قوای مرموز او قرار داری و نمی‌توانی از جای خود حرکت کنی.

گفتم سیدرشید احمد راست می گوید من تحت تأثیر حقایق قرار دارم و اکنون مایل نیستم قبل از کشف اسرار و شنیدن بقیه سخنان احمد که تو آن را ناقص و ناتمام گذاشتی از اینجا بروم.

سیدرشید گفت خان نایب تصور نمی کردم منکر محسوسات نیز باشی تو خود مکرر او را در حال ارتکاب جنایت دیده‌ای شنیدن سخنان او چه ثمری دارد.

گفتم سیدرشید تو به قدری از سخنان او وحشت داری که نمی گذاری صحبت کند در حالی که من به خوبی استنباط می کنم که او جانب تو را رعایت کرده نامی از تو به میان نمی آورد اگر راست می گوئی تأمل کن تا من راه حل خود را بیان کنم.

احمد تبسمی بر لب رانده در سری را مجدداً بست و گفت سیدرشید بیم دارد که راه حل تو موجب کشف حقایق شود.

سیدرشید جواب داد حقایق مکشوف است منتها هیربد راضی نمی‌شود جنایتکار را تسلیم عدالت کند زیرا به اسرار مقدس دخمه شاپور توهین است.

گفتم سیدرشید خوشبختانه راه حل من این مشکل را هم آسان می کند.

سیدرشید گفت خان نایب این راه حل چیست و چرا تو اصرار داری که به داستان سرائی او ترتیب اثر بدهی.

گفتم سیدرشید باور کن که من در تشخیص و تمیز شما دوبرادر عاجزم زیرا این شخص هم که می گفتی برادر تو است و با قوزی که در پشت دارد و هنگام راه رفتن می لنگد از تو تمیز داده می شود اکنون نه قوز دارد و نه می لنگد و...

سیدرشید سخنم را قطع کرده گفت خان نایب او با قدرت تسلط روحی چنین به نظرت آورده که قوز ندارد و نمی لنگد.

گفتم بر فرض که چنین باشد تو چرا مخالفت می کنی که من به طرزی که خود می خواهم در کشف اقدام کنم.

سیدرشید با بی حوصلگی گفت بسیار خوب منظورت چیست؟

گفتم بگذار احمد هر چه می خواهد منتها با ذکر دلیل بگوید و تو نیز در رد اظهاراتش هر چه می دانی بیان کن تا من بتوانم درباره او قضاوت کنم.

سیدرشید با لحنی خشمگین جواب داد جز آنچه که تا حال دیده و شنیده‌ای مطالب دیگری برای گفتن وجود ندارد آنچه او گفته است هذیان است.

گفتم سیدرشید شخص دیگری نیز وجود دارد که من از سیمای ملکوتی او به صفای باطنش پی برده و به او ایمان دارم این شخص هیربد است که احمد مدعی است پدر شما است عقیده‌مندم این مرد محترم و سالخورده را به اینجا هدایت کرده و در حضور او سخنان خود را بگوئید.

سیدرشید گفت خان نایب ضرورت ندارد که هیربد به اینجا بیاید تو اگر دچار غرور و خودخواهی نشده درصدد دستگیری احمد برنیامده بودی اکنون مدتها بود که بر بقیه اسرار آگاه شده و از اطلاعات و اظهارات هیربد برخوردار می گشتی اینک هم می توانی نزد او بروی.

گفتم سیدرشید عدالت حکم می کند که تو و برادرت در حضور پدرتان بنشینید و ادعای خود را شرح بدهید. سیدرشید لحظه‌ای چند تأمل نموده گفت خان نایب تصدیق کن که عقل و شعور خود را از دست داده‌ای مگر در همین ناله هیربد آنتوانت را از چنگال مرگی فجیع که احمد مسئول آن است نجات

نبخشید و تو و پروفسور به چشم خویش آن ماجرا را ندیدید.

احمد این بار با خشم فریاد زد ای جنایتکار خودخواه تو از عواطف و احساسات پدرم نسبت به فرزندانش و همچنین تعصب او درباره اسرار دخمه تا این اندازه سوء استفاده می کنی که او را به ظلم و ستم وامی داری آنتوانت را تو در این ناله می خواستی به قتل برسانی زیرا گذشته از اینکه در مقام فاش کردن اسرارت برآمده بود تصور می کردی قلباً به خان نایب تعلق خاطر دارد.

ای پست فطرت جانی بیچاره خورشیدبانو دختر خان بزرگ را تو به مشابهت از همین حسادت کشتی.

سیدرشید که معلوم بود سعی می کند خشم و غضب خود را مستور بدارد گفت احمد موقعی که تو این بیچاره‌ها را در دخمه گیر آورده بودی من در قلعه عزیزالله خان بودم و خان نایب هرگز این ادعای مهمل و عجیب را قبول نخواهد کرد.

احمد زهر خنده‌ای زده گفت سیدرشید اشتباه می کنی خان نایب عاقل تر از آن است که حقیقت به این آشکاری را تشخیص ندهد.

اگر خان نایب پی در پی دچار حوادث نشده و در همان موقع اندکی فکر می کرد به طرزی انکارناپذیر این حقیقت را درمی یافت و می فهمید دست جنایتکار تو کتابچه اسرارت را از آن مکان مرموز برداشت زیرا این کتاب که تو به تقلید از هرمز عملیات خویش را در آن نوشته و حتی مانند او در اولین صفحه برای گناهان غیرقابل غفران خود طلب عفو و پوزش کرده‌ای حقایق را روشن می کرد.

آری تو موضوع قوز و لنگیدن را در ذهن همه حتی پدرم تلقین کردی تا هر وقت مرتکب جنایتی می شوی آن را به گردن من بگذاری.

پس از آن که پدرم آنتوانت را نجات داد به همین منظور درصدد نجات خان نایب و پروفسور برآمدی و موجب شدی که پدرم مرا در آن گودال سنگی محبوس کند.

اما حق همیشه بر باطل غلبه می کند من به طرزی معجزآسا از آن گودال نجات یافتم و از روی خشم و غضب درصدد قتل تو و همراهانت برآمدم ولی تو

نمی دانی که چرا پدرم اجازه داد در معبد به عبادت بپردازم.

اینک رنگ از چهرهٔ سیدرشید پریده و در آن نور و روشنائی شدید به خوبی می دیدم که عضلات صورتش منقبض شده و لبش می لرزید.

احمد خود را آرام کرده خطاب به من گفت خان نایب خوشبختانه شما اولین صفحه کتاب او را دیده‌اید و اکنون که این مطلب را متذکر شدم تصدیق خواهی کرد که من در ربودن کتاب او نفعی نداشته‌ام.

نمی دانم چه نقشه و خیال اهریمنی از خاطر سیدرشید گذشت که با لحنی ملایم گفت احمد من بی جهت سعی می کردم که خان نایب را از وسوسه های تو نجات بدهم که دنباله صحبت به اینجا کشیده و تو او را تا این اندازه تحت تأثیر قرار داده‌ای پیشنهاد او را لازم و ضروری می دانم.

چون من به این نکته اهمیت می دادم گفتم احمد حال که برادرت موافقت می کند تو نیز آماده شو تا در حضور هیربد این مطالب فاش شود.

احمد با لحنی قاطع و محکم جواب داد خان نایب من خود در چنین اندیشه‌ای بودم و حاضرم که نزد پدرم برویم.

سپس احمد به طرف در سری به راه افتاد تا آن را بگشاید و با هم از آنجا خارج شویم ولی سیدرشید گفت احمد شایسته نیست در حضور آنتوانت و سایر ساکنین دخمه چنین سخنانی به میان آید حال که موافقت می کنی هیربد را به اینجا هدایت کن تا دور از دیگران به آزادی سخن بگوئیم!

احمد نظری خیره و دقیق به چهرهٔ رنگ پریده سیدرشید افکنده جواب داد برای من فرق نمی کند برو و از پدرم تقاضا کن به اینجا یا معبد یا هر جای دیگری که تو میل داری بیاید.

سیدرشید گفت تو می دانی که من از راهی دور و دراز توانسته‌ام به اینجا آمده و این سنگ را شکسته با شما سخن بگویم و مدتی طول می کشد تا به مکان هیربد برسم و حال آن که تو می توانی در چند لحظه از معبد گذشته او را مطلع سازی.

احمد چند لحظه دیگر خیره سیدرشید را نگریسته گفت بسیار خوب سیدرشید من خود به سراغ پدرم می روم بعد تبسمی کرده خواست از در مرموز

بگذرد. من که الشهاب داشتم در خصوص دختر سیدرشید و حلول روح خورشیدبانو در جسم او توضیحاتی از احمد بپرسم گفتم احمد با یک کلمه آنچه را که به علت ورود ناگهانی سیدرشید ناتمام گذاشتی تکمیل کن و بگو دختر سیدرشید کیست.

سیدرشید غرشی برآورد ولی به زودی خاموش شد زیرا احمد جواب داد خان نایب تا چند لحظه دیگر بر همه این رموز آگاه می شوی اکنون به تو سفارش می کنم اسلحه خود را فشنگ گذاشته آماده دفاع از خود باش و سعی کن در چشمان این مرد جنایتکار نظر نکنی.

احمد در پایان این جمله از در مرموز گذشت و سیدرشید با لحنی ملایم گفت خان نایب او دیگر نخواهد آمد در را ببند و سپس دری را که زیر مجسمه وجود دارد گشوده به اطاق مخصوص من بیا تا از آنجا نزد آنتوانت برویم.

مثل این که توصیه و سفارش احمد در من اثر کرده زیرا بیم داشتم به چشمان سیدرشید بنگرم لذا بدون آن که به طرف او نگاه کنم ده‌تیر فشنگ از قطار بیرون کشیده و همه آنها را در خزانه اسلحه و یکی را هم در لوله جای داده ضامن اسلحه را بستم.

سیدرشید بار دیگر گفت خان نایب در انتظار مراجعت او نباش او جرأت ندارد نزد هیربد برود خوشبختانه نمی دانم چه فکری از خاطرش گذشت که از قتل تو منصرف شد در سری را ببند و بیا برویم.

قوه‌ای مرموز و اسرارآمیز مرا به طرف در سری کشاند و آن را بستم اما برخلاف اصرار سیدرشید کلونش را از داخل آزاد گذاشتم تا اگر کسی بخواهد از آن طرف در را باز کند بتواند.

بعد به طرف سیدرشید برگشتم عمداً چشمم به چشم او افتاد.

چنین به نظرم رسید که دو گوی آتشین می بینم زیرا در همان لحظه نور شدید ناله خاموش شد و دو شعله سرخ فام دیدگان او سرخ‌تر جلوه گر گردید.

اینک فقط ستارگانی که در مجسمه شاپور و تخت با عظمت او وجود داشتند می درخشیدند اما من با جذبه و کششی نامرئی به طرف آن دو گوی

آتشین محدّب شده و احساس می کردم اعصابم به تدریج سست می شود و در عالمی از رؤیا فرو می روم.

در همان حال صدای ملایمی در گوشم طنین افکند.

آن صدا گفت جان نایب آنتوانت ترا دوست دارد تو نیز او را می پرستی او آرزومند است یکی از این گوهرهای نایاب را که بر پیکر مجسمه زینت داده به عنوان یادگار مسافرت خود داشته باشد اکنون که کسی متوجه تو نیست و بر فرض هم که باشد تو با زحمات و مشقاتی که متحمل شده‌ای حق داری که یکی از این گوهرها را تصاحب کنی. لحظه‌ای بعد صدای شیرین آنتوانت که به لهجه محلی صحبت می کرد به گوشم رسید او هم مرا تشجیع و تشویق می کرد که بروم و یکی از آن اشیاء درخشان را که بر پیکر مجسمه نصب شده بردارم.

من به کلی فراموش کرده بودم که نور مقدس از زیر تخت و مجسمه تابیده و سوراخهائی را که در پلکان و تخت و مجسمه وجود دارد چنان درخشان و مانند گوهری فروزان نشان می دهد.

حتی از یاد برده بودم که لحظه‌ای قبل احمد و سیدرشید در آن تالار مشاجره می کردند و احمد رفته است که هیربد را به آنجا بیاورد تا در حضور او سخن بگویند.

جز ندای دل و برآوردن آرزوی آنتوانت به هیچ چیز نمی اندیشیدم و به خاطر نداشتم که بالا رفتن از آن پله های خطرناک چه عاقبت وخیمی دارد.

گوئی طنابی به گردنم افکنده‌اند و مرا به سوی پله های تخت می کشانند.

اگرچه از قدرت تسلط روحی مطالبی شنیده و حتی حوادثی به چشم دیده بودم اما تا آن لحظه خود شخصاً این قدرت را احساس نکرده و نمی‌دانستم چیست.

همه ذرات وجودم به سوی تخت شاپور کشیده می شد و صدای دلنواز آنتوانت در گوشم طنین افکن بود شوری در دلم به پا شده و بی‌اختیار به طرف تخت رفته قدم به پله ها گذاشتم.

فرق است بین آن که انسان بی‌خبر و به طور ناگهانی و غیرمترقبه دچار حادثه‌ای شود یا این که با علم و اطلاع و احساس خطر قدم به میدان حوادث

بگذارد.

وقایعی که بی خبر و غفلتاً پیش می آید هر قدر خطرناک باشد کمتر قلب و مغز و اعصاب انسان را تحت تأثیر قرار می دهد.

چون من ضمن شرح این ماجرا و سرگذشت بیشتر به روشن شدن حقایقی درباره علوم غریبه و ارواح و تأثیر قوای تسلط روحی نظر داشته و کوشیده‌ام که با ذکر وقایع حقیقی و مستند به دلایل تا آنجا که ممکن است خوانندگان محترم را از راز قوای مرموز آگاه سازم ناگزیر از توضیح این مطلب می باشم.

قطعاً شما شنیده یا دیده و یا در کتب و مقالات خوانده‌اید که انسان بر اثر ریاضت و تقویت قوای روحی دارای قدرتی فوق‌العاده شده و می تواند اراده خود را بر دیگران تحمیل کند.

این قدرت سالها در پرده مرموز ابهام مستور بود ولی در قرن اخیر تحت عنوان هیپنوتیزم و مانیه‌تیزم آشکار شد و عده‌ای به تعلیم و تعلم آن پرداختند.

ولی آنچه که اکنون در دسترس ما است مقدمه بسیار ناچیز و کوچکی است از حقیقت زیرا مرتاضین و کسانی که در این راه متحمل ریاضت شده‌اند می‌توانستند اراده خود را حتی بر غیر ذی‌روح یعنی جمادات نیز تحمیل نمایند.

چون ممکن است این مطلب به نظرتان بعید یا اغراق بیاید یک واقعه تاریخی را که شاهد و دلیل دارد ذکر می کنیم تا به اهمیت و عظمت قدرت انسان البته انسانی که جسم و ماده را به دور افکنده و به دنبال روح و اراده رفته است پی ببرید.

در یک کتاب انگلیسی حادثه عجیبی را که برای امپراطور انگلستان جد ملکه فعلی در هندوستان رخ داد خواندم.

این کتاب مستند به یادداشتهای رئیس تشریفات سلطنتی انگلستان است که در مسافرت همراه امپراطور بوده او می نویسد قطار سلطنتی در یکی از ایستگاهها برای آبگیری متوقف شد.

چون مدت توقف نسبتاً طولانی بود امپراطور که کمی خسته به نظر می رسید از قطار پیاده شده به گردش در ایستگاه پرداخت.

برای این که کسی مزاحم نباشد مأمورین انتظامی محوطه ایستگاه را تخلیه

کرده بودند ولی ناگهان یک هندی ژولیده که از فرط لاغری به اسکلت مبدل شده و پوست سیاه و چروکیده‌اش که با روغن چرب شده بود منظره بسیار مهوعی به او می داد درست در همان نقطه که امپراطور با جلال جبروت قدم می زد پیدا شد.

راستی منظره‌ای بسیار بدیع بود امپراطور با البسه رسمی و نشانهای پر زرق و برق با قیافه و اندامی فوق‌العاده جذاب در مقابل مردی کثیف و لاغر که بوی عفن روغن تنش مشام را آزار می داد و لباسش منحصر به یک تکه پارچه برای مترخورت بود قرار گرفته بود.

دیگر مأمورین نمی توانستند آن هندی فقیر را از مقابل امپراطور برانند زیرا امپراطور که مردی بی‌تکبر و رئوف بود به مشاهدهٔ آن قیافه ژولیده و ترحم‌انگیز به طرف او حرکت کرد.

بوی آزاردهنده‌ای که از اسکلت این شخص متصاعد می شد امپراطور را در دو قدمی او متوقف کرد.

امپراطور خطاب به آن هندی گفت آیا زبان انگلیسی می دانی.

آن هندی بدون آن که لب گشاید با سر جواب مثبت داد.

امپراطور با لحنی محبت آمیز گفت آقا آیا بهتر آن نیست که لااقل سالی یکبار به حمام رفته و خود را تمیز کنید تصور نمی کنم در این سرزمین که خداوند نعمتهای فراوان و بی‌اندازه به آن بخشیده فقر و مذلت تا آن اندازه باشد که مردمش نتوانند لباسی برای خود تهیه کرده یا از نظافت محروم باشند.

خوشبختانه هوای هند گرم است و در آب رودخانه هم می‌توانید خود را نظیف کنید.

آن هندی نظر تحقیرآمیز به امپراطور افکنده بدون آن که جوابی بگوید از آنجا دور شد و به گوشه‌ای رفته چهار زانو نشست.

امپراطور که از وضع آن مرد متعجب بود از فرماندار هند پرسید آیا واقعاً مردم این سرزمین تا این اندازه فقیر و بی‌بضاعت هستند.

فرماندار جواب داد او مرتاضی است که از دنیا گذشته و به ریاضت مشغول است.

امپراطور گفت راستی تحمل این کثافت و ژولیدگی ریاضتی غیرقابل تحمل است.

عاقبت آبگیری لکوموتیو به پایان رسید همراهان امپراطور در جاهای خود مستقر شدند.

امپراطور نیز به قطار مخصوص خود سوار شد.

ولی با آن که هیچگونه نقصی در لکوموتیو دیده نمی‌شد قطار حرکت نمی کرد.

واقعه بدی بود همه متخصصین و مأمورین فنی به عجله و شتاب مشغول بازدید لکوموتیو گشتند همه چیز درست بود جز این که لکوموتیو از جای خود حرکت نمی کرد.

تعجب و حیرت به حد استیصال رسیده بود دیگر نمی‌دانستند چه کنند.

یکی از رجال هند خود را به قطار سلطنتی که امپراطور در آن نشسته و با خشم و ناراحتی منتظر به راه افتادن قطار بود رفته و در جواب امپراطور که مرتباً علت حرکت نکردن قطار را می پرسید گفت شخصی که امپراطور چند لحظه با او سخن گفته و او را رنجیده خاطر ساخته است مرتاض است و به طور قطع لکوموتیو به ارادهٔ مقتدر او از جا نمی جنبد.

امپراطور نظری به خارج افکنده و در امتداد دست آن رجل هندی چشمش به همان هندی ژولیده و کثیف افتاد که روبروی لکوموتیو چهارزانو نشسته بود.

آیا می توان قبول کرد که این اسکلت کریه‌المنظر دارای چنان قدرتی باشد که ارادهٔ خود را بر یک مشت آهن و پولات تحمیل کند ... هرگز.

اما نیم ساعت دیگر گذشت و ترن به راه نیفتاد رئیس تشریفات به عرض رساند که هیچگونه نقصی در لکوموتیو وجود ندارد و حرکت نکردن آن رمزی است که همه را متحیر نموده.

امپراطور که سخت کنجکاو شده بود از آن رجل هندی پرسید چگونه باید مرتاض را راضی کند که آنها را آزاد بگذارد.

او جواب داد که امپراطور باید با رفع توهین رضایت خاطر وی را جلب نماید.

امپراطور ناچار از قطار پیاده شد و با شک و تردید نزد آن مرتاض رفت و به او گفت آقا من به شما توهینی نکردم و با تصور این که یک مرد عادی و معمولی هستید به شما اندرز دادم که به حمام بروید حال اگر مایل نیستید خود را نظیف کنید مختارید و خواهش می کنم پوزش مرا بپذیرید.

تبسمی لبهای چروکیده و سیاه و ترک خورده آن موجود عجیب را از هم گشود و دو سه بار دست خود را به طرف لکوموتیو حرکت داد.

ناگهان لکوموتیو که کار می کرد به حرکت درآمد و به امپراطور و همراهانش ثابت شد که این قدرت خارق‌العاده و مرموز حقیقت دارد.

ابهت و جلال و قدرت معنوی و مرموز اسکلتی کثیف با اتکاء به تسلط روح بر عظمت امپراطور سرزمینی که آفتاب در امپراطوری او هیچگاه غروب نمی کند مسلط است.

منظورم از شرح این واقعه آن بود که بدانید بر اثر ریاضت انسان می‌تواند ارادهٔ خود را بر جمادات نیز تحمیل کند.

یک مطلب دیگر که برای بسیاری از طالبان این قدرت مجهول است این است که بدانید آیا کسی که تحت تأثیر قوای مرموز قرار گرفته و بی‌اراده مرتکب اعمالی می شود و نمی‌فهمد یا آن که می‌فهمد ولی چاره‌ای جز اجرای دستور آمر ندارد.

من به خوبی می‌توانم در این باره اظهار نظر کنم زیرا چنانچه گفتم تحت تسلط روحی و تحمیل اراده سیدرشید بی‌اختیار قدم به پله تخت شاپور گذاشتم در حالی که قبلاً می‌دانستم که عبور از آن پله ها خطرناک است و اگر قدم به پله نهم بگذارم نیزهٔ دلدوز و زهرآلود از کمان یکی از آن مجسمه های کماندار به سویم پرتاب شده و مرا هلاک خواهد نمود.

در آن لحظه که قدم به پله اول گذاشتم ابتدا تحت تأثیر ندای مرموزی که در قلب خود می‌شنیدم به این فکر بودم که بروم و یکی از آن گوهر را برداشته به آنتوانت تقدیم کنم.

اما به تدریج به خاطر آوردم که در پیکر آن مجسمه و تخت شاپور گوهر یا جواهری نصب شده بلکه روزنه هائی است که نور مقدس از آن می‌تابد.

حتی موضوع خطر عبور از پله ها نیز به یادم آمد و ناگهان متوقف شدم.

گویا توقف من در پنه اول یا دوم به نظر سیدرشید رسید و او بر فعالیت تسلط روحی خود افزود زیرا من احساس می کردم که بی‌اراده به طرف تخت رانده می‌شوم.

اینک به خوبی می‌دانستم که رسیدن به پله نهم و قدم نهادن به آن با مرگ قطعی من توأم خواهد بود به این سبب فعالیت مقاومتی در من به وجود آمد و سعی می کردم خود را از تأثیر آن قدرت مجهول و مرموز که مرا بی‌اراده به چنگال مرگ می کشاند دور کنم. اما موفق نمی شدم در نتیجه این مقاومت حرکت به کندی انجام می گرفت.

چون به خوبی به خاطر داشتم که خطر از پله نهم به بعد وجود دارد پله سوم و چهارم و بالاخره ششم و هفتم و هشتم راهم خواهی نخواهی طی کردم و به خود وعده می‌دادم که با همه قوا مقاومت نموده قدم به پله نهم نخواهم گذاشت لذا در پله هشتم بار دیگر متوقف شدم.

از دل و جانم فغان و غوغائی بلند بود و خیال می کردم فریاد می‌زنم دست از من بردار من می‌دانم قدم نهادن بر این پله با مرگ توأم است. من قدم به آن پله نخواهم گذاشت.

اما همه این فریاد و فغان خیالی بود سکوت محض و وحشت آور تالار مجسمه را فراگرفته و کوچکترین صدائی به گوش نمی رسید.

ولی این فریاد مرموز را سیدرشید می شنید و از توقف من متوجه شده بود که با قدرت وی مقاومت می کنم به این جهت او نیز بر فعالیت خویش افزود.

غفلتاً احساس کردم که با همه مقاومت پای راستم بی‌اختیار بلند شد و به طرف پله نهم حرکت کرد.

اگر چه مشکل و بلکه محال است بتوانم آنچه را که در آن لحظه بر من گذشته است بیان کنم ولی همین توضیحات ناقص نیز سدی است که مدلل می‌دارد کسی که تحت تأثیر تسلط روحی قرار گرفته قوه دراکه را از دست نمی‌دهد و می‌فهمد حتی گذشته را به خاطر می آورد اما ارادهٔ خود را در اختیار ندارد.

بسیار اتفاق افتاده است کسانی که تحت تأثیر هیپنوتیزم به امر عامل یا آمر مبادرت به عملی نموده و مأمور بوده‌اند که صحنه عملیات را فراموش کنند موقعی که در عالم هشیاری بار دیگر آن صحنه را دیده‌اند کلیه اعمال خود را به خاطر آورده‌اند یعنی امر عامل در آنها بی‌اثر بوده است.

به هر صورت من در آن حالت می‌فهمیدم که قدم به آسانه مرگ می گذارم اما در عین حال نمی‌توانستم از حرکت پای خود جلوگیری کنم.

مثل آن بود که قدرتی عجیب پایم را بلند کرده و از پله‌ای به پله دیگر می گذارد.

یکی دیگر از رموز و اسرار این قدرت آن است که به محض انحراف توجه کسی که تحت تأثیر قرار دارد اثر آن قدرت زائل می‌شود.

یعنی اگر صدائی شدید و ناگهانی برخیزد کسی که هیپنوتیزم شده به خود می آید و هشیار می‌شود.

من هم به این وسیله نجات یافتم.

درست موقعی که پای راستم به طرف پله نهم بلند شد فریادی وحشتناک و خوف آور چون غرش رعد در آن تالار طنین افکند و پای راست من در کنار پای چپ روی پله هشتم قرار گرفت.

تا چند لحظه به کلی مبهوت بودم و به خاطر نمی آوردم کجا هستم و دچار چه حادثه‌ای شده‌ام.

غفلتاً نوری شدید تالار را روشن کرد و من به مشاهده مجسمه هراس‌انگیز شاپور که اینک در نزدیکم قرار داشت متوجه موقعیت خود شدم.

در این هنگام صدائی گرم و مهربان گفت خان نایب مواظب باش قدم به پله نهم نگذاری بعد با لحنی آمرانه گفت برزند پائین بیا.

من همانطور که بی‌اراده از پله ها بالا رفته بودم پائین آمدم.

هیربد با قیافه متکوئی حویش در مقابلم ایستاده و نظری محبت آمیز به دیدگانم افکند و بعد آهسته دست لرزان خود را به گونه‌ام کشیده گفت برزند هشیار شو.

با این حرکت و سخن مثل این که پرده‌ای از برابر چشمان من برداشته

باشند همه وقایع چند لحظه قبل را به خاطر آورده با نگرانی به آن سمت که سیدرشید سر از پشت دریچه بدر کرده بود نگریستم ولی او را ندیدم احمد برادر سیدرشید که متوجه نگاه من شده بود گفت خان نایب فکر و حیله او کارگر نشد و نقشه‌اش نقش برآب گردید به همین سبب فرار نمود زیرا دیگر مشتش باز شد.

هنوز بر من مجهول بود که آیا این شخص احمد برادر سیدرشید است یا خود اوست لذا گفتم سیدرشید ترا به خدا مرا از این وادی سرگردانی نجات بده احمد کجا رفت چگونه شما از وضع من مستحضر شدید.

آن شخص که احمد برادر سیدرشید بود جواب داد خان نایب همانطور که قبلاً به تو گفتم سیدرشید با خواندن کتاب هرمز مبادرت به این اعمال نموده و در آخرین لحظه نیز وقتی که متوجه شد من پرده از اسرارش برداشته و قضایا را نزد تو فاش کرده‌ام با پیشنهاد تو موافقت کرد و منظورش این بود که مرا به دنبال پدرم بفرستد و با تحمیل اراده ترا وادار کند از پله های تخت بالا رفته گرفتار تیر زهرآلود شوی.

به این ترتیب رازش مکتوم می‌ماند و باز هم می‌توانست پدرم را اغفال کرده و بگوید احمد خان نایب را به قتل رسانده است خوشحتانه من متوجه منظور او بودم و برای این که پدرم در حین ارتکاب جنایت سیدرشید را دیده و به حقایق پی ببرد چنین وانمود کردم که مقصود وی را نفهمیده‌ام و به شتاب نزد پدرم شتافته او را به طرف تالار هدایت کردم.

بعد احمد به من گفت آیا می‌توانی به خاطر بیاوری که در حین بالا رفتن از پله ها ناگهان در خود احساس مقاومت نموده و متوقف شدی و حتی از خطر نیز آگاه گشتی.

با حیرت و تعجب گفتم آری من با آن که متوجه عواقب وخیم و شوم بالا رفتن از پله ها بودم به سوی آن می‌رفتم و به طوری که اظهار کردی این احساس مرا وادار به فعالیت نمود ولی فعالیتم نتیجه نداشت.

احمد گفت من و پدرم همه قوای خود را به کار می بردیم تا در تو قوه و قدرت مقاومت تولید شود و همین اقدام موجب شد که با رسیدن ما به تالار تو از

آسیب و گزند محفوظ ماندی.

به محض این که از در سری گذشته و ترا در آستانه خطر دیدم فریادی نیز برآوردم تا اثر تسلط اراده سیدرشید خنثی شده و تو به خود آئی.

من مات و مبهوت به هیربد می‌نگریستم و منتظر بودم از دهان آن پیرمرد روحانی و ملکوتی سخنی بشنوم.

هیربد با دیدگانی که حکایت از شرم و اعتذار می کرد به احمد می‌نگریست و وقتی که متوجه من شد گفت خان نایب او راست می گوید او همان احمد است که تصور می کردید جنایتکاری دیوانه بوده و اشخاص را به قتل می‌رساند خوشوقتم که با مداخله شما و وقایعی که رخ داد این راز تأثرآور و عبرانگیز نیز فاش شد و من به حقیقت پی بردم.

با حیرت گفتم ای مرد مقدس و شریف چگونه تو با همه قدرت و تسلط روحی و برتری که نسبت به فرزندانت داری تاکنون در اشتباه بوده و نمی‌دانستی کدام یک از آن دو جنایتکارند.

هیربد تبسمی محزون بر لب رانده جواب داد خان نایب متأسفانه در اسرار قدرت مرموز و خارق‌العاده نکته مجهولی وجود دارد و آن نکته این است که انسان نمی‌تواند گذشته و آینده خود و فرزندانش را بشناسد البته کسانی که به مراحل نهائی این علم و دانش رسیده‌اند شاید این مشکل برای آنان وجود نداشته باشد ولی من هنوز به آن پایه نرسیده‌ام.

گفتم حال که شما هم حسن این حوادث بر راز شگفتی واقف شدید جای آن دارد که مرا به طور واضح و صریح از اسرار دخمه شاپور مستحضر سازید.

هیربد لبخندی زده جواب داد فرزند اصول این اسرار را از سیدرشید و احمد شنیده‌ای تصور نمی کنم دیگر نکته مجهولی باقی مانده باشد.

گفتم حقیقت این است که من هنوز نمی‌دانم آیا واقعاً روح کسانی که در اعصار گذشته در این دخمه‌ها اقداماتی نموده‌اند به دنیا بازگشته یا آن که فقط کتابی از هرمز باقی مانده و سیدرشید با خواندن آن کتاب چنین غوغائی به پا کرده.

هیربد گفت بسیار خوب فرزند اگر چه من قصد داشتم بیش از آنچه که به

چشم دیده‌ای مطلبی را فاش نکنم اما اکنون وجود تو موجب کشف راز بزرگی شد و من به طور قطع گناهکار را تشخیص داده‌ام از خطا و بگرانی نجات یافتم به این جهت حاضرم ترا بر کلیه اسرار واقف سازم ولی یک شرط دارد و آن این است که سوگند یاد کنی این اسرار را محترم شمرده و در زمره نگاهداران راز دخمه شاپور درآئی.

من که در خود احساس غرور و شعف می کردم با عزمی راسخ و قلبی پاک گفتم ای پدر محترم و مقدس معظمش باش به عظمت این دخمه‌ها و نیاکان خود سر تعظیم فرود آورده چون بنده‌ای کوچک مطیع بوده به این افتخار مباهات می کنم.

احمد که معلوم بود کمی مضطرب است گفت پدرجان از سیدرشید نباید غفلت کرد بیم دارم به آنتوانت و پروفسور یا به فرزندان ما صدمه و آسیبی برساند.

هیربد جواب داد فرزند از این جهت مشوش نباش زیرا به مهرآفرین دستور دادم پس از این که ما وارد نقب شدیم دریچه را از خارج مسدود کند در این صورت او نمی‌تواند از نقبها بیرون برود.

احمد نفسی به آسودگی کشیده گفت به هر حال بهتر این است نزد آنان برویم.

هیربد در حالی که به راه افتاده بود جواب داد بسیار خوب فرزند خان نایب هم سخت خسته شده است برویم ما اکنون دو کار در پیش داریم یکی آن که خان نایب را به گروه نگاهداران راز ملحق ساخته و تشریفات این کار را انجام داده بعد او را از اسرار مطلع کنیم.

دیگر این که این موجود ملعون را به دست آورده تکلیفش را معلوم نمائیم.

وقتی که به دنبال آن دو مرد عجیب به راه افتادم آهسته به احمد گفتم در خصوص دختر سیدرشید تاکنون سخنی نگفتی تمنا دارم مرا از این راز مطلع سازی.

احمد جواب داد:

خان نایب دختر سیدرشید مهربانو است و تصور می کنم تو او را یک بار

در مسکن پدرم دیده باشی.

هیربد از جلو و من و احمد به دنبال او می‌رفتیم همه جا آن نور شدید و مرموز فضا را روشن می ساخت وقتی که احمد سخنش را به پایان رساند ما داخل معبد شده بودیم.

هیربد به طرف پایه ستون آتش می‌رفت که از آنجا گذشته داخل تالار مجاور معبد شود.

من به شنیدن جواب احمد چنان یکه خوردم که بی‌اختیار متوقف شدم و از خاطرم گذشت یا احمد اشتباه می کند یا من عوضی شنیده‌ام زیرا مهربانو اگرچه شباهتی غیرقابل تصور با خورشیدبانو داشت معذالک من نمی‌توانستم قبول کنم که او دختر خورشیدبانو خواهر عزیزالله خان و عمه اسفندیارخان باشد زیرا مهربانو دختری دوازده الی چهارده ساله به نظر می‌رسید در صورتی که بیش از بیست سال از مرگ خورشیدبانو می گذشت.

در موضوع مرگ خورشیدبانو و تاریخ تولد آنتوانت خواهر آنتوان پروفسور که عشق و علاقه غریبی به حل این مشکلات داشت تحقیق کافی نموده ما را هم از نتیجه تحقیقات خود مستحضر ساخته بود چه ما یقین داشتیم روح خورشیدبانو دختر خان بزرگ در جسم آنتوانت حلول کرده و به دنیا بازگشته.

این مسئله برای ما جای شک و تردید باقی نمی گذاشت برای آن که آنتوانت با قدم نهادن به درون دخمه‌ها خاطرات زندگی قبلی خود را به یاد آورده به همین سبب خود را همسر سیدرشید می‌دانست.

آنچه که راه هر گونه شک و شبهه را مسدود می‌ساخت این بود که آنتوانت به فصاحت با زبان محلی و پارسی سخن می گفت در این صورت چگونه من می‌توانستم باور کنم مهربانو دختر خورشیدبانو و سیدرشید است.

چون بعید به نظر می‌رسید که احمد دروغ گفته باشد اندیشیدم که شاید پس از مرگ خورشیدبانو سیدرشید زن دیگری اختیار کرده و مهربانو فرزند آن زن است با این خیال گفتم احمد آیا سیدرشید بعد از خورشیدبانو زن دیگری گرفته.

احمد جواب داد نه خان نایب مهربانو دختر خورشیدبانو و نوه خان بزرگ

است.

گفتم مهربانو دختری ده دوازده ساله به نظر می‌رسد و حال آن که خورشیدبانو بیش از بیست سال قبل فوت نموده.

احمد با تبسمی معنی دار جواب داد برخلاف تصور شما مهربانو بیست و پنجسال دارد.

فکر کردم شاید من در نظر اول متوجه خصوصیات مهربانو نشده‌ام و به همین واسطه تصمیم داشتم این بار که او را دیدم در بشره و چهره‌اش دقیق شوم ولی احمد در دنبال کلام خود گفت انشاءالله به زودی در حلقه نگهبانان اسرار دخمه شاپور داخل شده و به راز طول عمر ساکنین این دخمه پی می‌بری اگر مادر او هم زنده بود اکنون به نظر شما زنی بیست ساله جلوه می کرد.

گفتم احمد تا اندازه‌ای از خاصیت آب گوارا و روغن معجزآسائی که در این دخمه‌ها وجود دارد مستحضرم اما نمی‌دانم آیا به راستی آنها موجب طول عمر می‌شوند اگر چنین باشد قاعدتاً بایستی اطفال شما زودتر از حد معمول رشد کرده و یک طفل ده ساله حوالی لااقل بیست ساله جلوه کند.

احمد جواب داد خان نایب اتفاقاً حقیقت درست برخلاف تصور و گمان شما است هر قدر رشد و نمو و بالاخره حیات و زندگی سریع پیش برود به همان نسبت فساد و مرگ زودتر به سراغ انسان می آید.

اکنون وارد تالار مجاور معبد شده بودیم و من با مشاهده اجساد شش گانه سکوت اختیار کرده و برای چندمین دفعه خیره و مبهوت به آنها می‌نگریستم.

هیربد در کنار سکوی اجساد زانو زد و با لحنی تأثرانگیز به خواندن اورادی مشغول شد سپس متوجه یکی از اجساد سه گانه خورشیدبانو که در انتهای سکو قرار داشت شده مثل این که با شخصی زنده صحبت می کند به او گفت فرزند چرا هربار که خواستم از روح تو حقیقت را سئوال کنم از من روی پوشیده و اسرار مرگ خود را مکتوم داشتی.

من موقع را مغتنم شمرده گفتم ای مرد محترم آیا اراده نمی کنی که مرا از هویت این اجساد آگاه کنی.

هیربد چند لحظه سر به گریبان تفکر فروبرد سپس نظری به من افکنده

گفت فرزند عمده اسرار دخمه شاپور بر تو فاش شده قسمتی از آن را سیدرشید به مقتضای موقع برای تو بیان داشته و بقیه را هم احمد شرح داده است و من نمی‌دانم کدام نکته بر تو مجهول مانده است تا در آن خصوص سخن بگویم.

گفتم من درباره آنچه که تا حال شنیده‌ام مشکوکم زیرا سیدرشید که معلوم شد عنصری نابکار است قطعاً حقایق را منقلب نموده و هر چه را که به نفع خود می‌دانسته گفته است به علاوه خود شما در تالار مجسمه های گماندار وعده دادید که مرا از اسرار آگاه خواهید نمود.

هیربد جواب داد آنچه که سیدرشید و احمد برای تو گفته‌اند استخوان بندی اسرار دخمه را تشکیل می‌دهد و من مطلب مهمی ندارم بر آن اضافه کنم منظورم از این که گفتم پس از دخول به جرگه نگهبانان کلیه اسرار نزد تو روشن می‌شود این بود که رموز دانش و بینش را به تو بیاموزم و ترا بر سر طول حیات نگهبانان آگاه سازم.

این وعده و نوید چنان در من مؤثر افتاد که با شور و شعف در مقابل آن پیرمرد نورانی زانو زده و گفتم اگر لایق چنین موهبتی عظیم باشم از این پس زندگی خود را وقف خدمتگزاری این استان با عظمت خواهم نمود اما هنوز حقیقت امر بر من مجهول است و نمی‌دانم آیا واقعاً روح هرمز در جسم سیدرشید حلول کرده و داستانی را که درباره این دخمه‌ها ذکر نموده صحیح است یا خیر آیا این سه جسد که هر سه شبیه به یکدیگرند متعلق به یک روح می‌باشند و آن روح خورشیدبانو است که در زمان شاپور می‌زیسته آیا خان بزرگ همان معی است که او هم در زمان شاپور بوده.

هیربد گفت فرزند این مطلب را هم احمد برای تو فاش کرده.

گفتم میل دارم ولو به اختصار همه این مطالب را از زبان شما بشنوم.

هیربد لختی اندیشیده سپس گفت فرزند هرمز نامی که در زمان شاپور می‌زیسته از خود کتابی باقی گذاشته و کلیه وقایع آن زمان را در کتاب خ-ره ذکر نموده و حقیقت این است که در زمان شاپور شخصی به نام مانی که مردی فوق‌العاده و دارای دانش مرموز موبدان و مهربدان بوده گمان می کرده است که در دل این کوهها آب زندگی و حیات جاودانی وجود دارد لذا شاپور را بر آن

داشت تا در این حوالی قلعه‌ای عظیم بنا نهاد و خود با عده‌ای به شکافتن کوه و جستجوی آب زندگی پرداخت.

این همه بدایع عجیب که در این دخمه‌ها می‌بینی بر اثر همان کاوش و جستجو ساخته و پرداخته شد اگر چه مقصود اصلی حاصل نگشت اما او شعله جاویدان و آتش مقدس را در این کوهها یافت که هرگز خاموش نمی‌شود و منبع آن نیز مرموز و مجهول است.

بعد از این آتش برای روشن ساختن دهلیزها و گودالها استفاده نموده به وسیله سنگهای مخصوصی که خود از راز آن آگاه بود نور آتش را به همه جا منعکس نمود و بر روی این سنگ‌های منعکس کننده نرده‌هائی آویخت که با یک حرکت می‌توان آن حجاب را به کنار زد و تو خود چندبار روشن و خاموش شدن نور را در تالارها و معبد و سایر نقاط دیده‌ای.

هرمز و برادرش که توأم بدنیا آمده و شباهت تامی به یکدیگر داشتند از شاگردان خاص مانی بوده و تا آنجا که امکان داشت دانش او را فرا گرفته و چون آن دو برادر در صنعت سنگتراشی و مجسمه سازی سرآمد زمان بودند با استاد خود در همه کارها یاری و مساعدت می کردند.

عاقبت هرمز عاشق خورشیدبانو دختر معی شد و با وی ازدواج کرد و در نتیجه آنها را هم در اسرار دخمه شرکت داد و به این ترتیب به عهد و پیمان خود خیانت کرد.

از آب گوارائی که مانی یافته بود به آنها نوشاند و روغن مقدس و مرموز به آنها بخشید تا بدن خود را چرب کنند و از آن برای طول عمر استفاده نمایند.

برادر هرمز نیز به خورشیدبانو دل باخت و بین آنها ماجرائی به وجود آمد و بالاخره هرمز که بر اثر قتل های متعدد دچار جنون قتل شده بود به تصور این که خورشیدبانو با برادرش سر و سری دارد او را به وسیله تیر زهرآگین بر تخت شاپور مقتول ساخت چندی بعد پدر و برادرش را هم کشت.

متأسفانه این اسرار مقدس آلوده به خونهای بی گناه است زیرا هرمز برای این که کارگران رموز دخمه را فاش نکنند یا به حقایق پی نبرند وقتی که کار یک عده تمام می‌شد آنها را در دخمه‌ای زنده به گور می کرد.

استاد هرمز چند تن از موبدان مورد اعتماد را برگزید تا نگهبان این دخمه‌ها باشند و دنباله جستجوی او را بگیرند ولی هرمز پس از مرگ استادش راه جستجو را بر آنها مسدود نمود و در اواخر عمر به وضعی دلخراش می گذراند.

بعد از هرمز و برادرش نگهبانان دخمه برای خود محل مسکونی دربالای کوه ساختند و در همانجا زندگی می کردند البته پسران بعد از پدران جانشین آنها می شدند.

فرزندان نگهبانان تحت تعلیم پدران قرار گرفته به کلیه رموز آگاه می گشتند و عمر آنها نیز به علت نوشیدن از آب گوارائی که آن را دیده‌ای و استعمال روغن معجزآسائی که اثر آن اکنون در برابر دیدگانت قرار دارد و پس از سالهای متمادی هنوز پوست و گوشت این اجساد را با طراوت نگاه داشته عمری طولانی داشتند.

در این دخمه‌ها مکان مرموزی وجود داشت که هیچ یک از نگهبانان دخمه آن مکان را نمی‌شناختند تا وقتی که خداوند به من دو پسر توأم عنایت فرمود و من با شوق و ذوقی مفرط به تعلیم و تربیت آنان همت گماشتم و آنچه می‌دانستم به آنها آموختم یکی از آن دو پسر سیدرشید و آن دیگری احمد است.

داستان اسرار دخمه شاپور در بین نگهبانان و ساکنین دخمه چندان مهم نبود لذا به اختصار درباره آن با فرزندان خود سخن می گفتند.

سالها گذشت سیدرشید و احمد بزرگ شده و با عشق و علاقه درصدد نگاهداری این صنایع و همچنین جستجوی آب زندگی برآمدند و کار من فقط تعلیم فرزندان بود.

یک روز سیدرشید با وضعی پریشان و مضطرب نزد من آمده گفت پدر جان تو به طور قطع از رموز بانی این دخمه آگاهی و می‌دانی چگونه باید دنباله جستجوی مانی را گرفته به آب حیات پی برد..

من از این سخن تعجب کردم و از او پرسیدم چه دلیلی او را به این مطلب راهنمائی کرده است.

سیدرشید من و احمد را با خود به تالار مجسمه‌های گماندار آورده و پس

از آن که روشنائی مرموز را به تالار منعکس نمود.

سه مجسمه‌ای را که مربوط به مانی و دو شاگردش بود به ما نشان داده گفت پدر جان درست دقت کن ببین آیا این مجسمه به ما شباهت ندارد.

من با حیرت و تعجب گاهی به مجسمه‌ها و زمانی به خود و فرزندانم نگریسته تصدیق کردم که شباهت کاملی بین ما موجود است معهذا متوجه منظور او نشدم و گفتم شباهت با این مجسمه‌ها چه فکری در تو ایجاد کرده است.

سیدرشید جواب داد پدرجان دیگر جای کتمان اسرار نیست روح مانی در تو حلول کرده همچنین روح هرمز و برادرش هم در جسم من و احمد ظاهر شده در این صورت تو می‌توانی با اندکی توجه آنچه را که سابقاً نتوانستی انجام دهی اکنون به پایان برسانی گفتم فرزند من احساس نمی کنم که چیزی از گذشته به خاطر داشته باشم.

سیدرشید با لحنی پیروزمندانه جواب داد خوشبختانه من چنین احساسی دارم و اعمال خود را در زمان گذشته به خاطر می آورم و به همین وسیله بر مکان مرموزی راه یافته و کتابی را که سابقاً نوشته بودم یافته‌ام.

بعد برای این که ادعای خود را ثابت کند ما را به اطاق مخصوصی برد که تا آن موقع ندیده بودیم و کتاب هرمز را که یافته بود به ما نشان داد.

بدیختی ما از آن روز آغاز شد زیرا سیدرشید که مانند همه ساکنین و نگهبانان دخمه به خط و املاء نیاکان خود آشنا بود آن کتاب را با دقت خواند و چون تصور می کرد روح هرمز در وی حلول کرده درصدد تجدید عملیات او برآمد.

هیربد در اینجا مکثی کرده بعد اولین جسد مرده را که شبیه خان بزرگ بود به من نشان داده گفت او عموی من است بعد از پدرش ریاست نگهبانان را به عهده داشت.

دختر او مهرآذر نامزد احمد بود یک روز سیدرشید به من مراجعه کرده گفت پدرجان روح خورشیدبانو زن هرمز در جسم مهرآذر حلول کرده و او حقاً به من تعلق دارد زیرا من هرمز شوهر سابق او هستم.

ابتدا سخت با او مخالفت کردم ولی او همهٔ ما را به مکان مرموز دیگری

هدایت کرد و جسد مومیائی شده زنی را به ما نشان داده گفت این خورشیدبانو عیال هرمز است که من به راهنمائی کتاب هرمز و یادآوری خاطرات گذشته محل جسدش را کشف کردم راستی که مهرآذر با آن جسد به قدری شبیه بودند که اگر در کنار یکدیگر قرار می گرفتند کسی نمی توانست آنها را تمیز بدهد این مسئله موجب اختلافاتی شد که عاقبت با گذشت و بزرگواری احمد فیصله یافت مهرآذر به سیدرشید تعلق گرفت ولی طولی نکشید که جسد او را در تالار مجسمه یافتیم و سیدرشید ادعا کرد احمد از روی کینه و جسد او را به قتل رسانده و احمد مدعی بود که سیدرشید با تصور باطل به مهرآذر و او مشکوک شده عیال خویش را مقتول ساخته.

چندی بعد پدر مهرآذر هم به سرنوشت دخترش گرفتار شد و جسد آنها را سیدرشید مومیائی کرده در کنار جسد خورشیدبانو قرار دارد.

چون کار به مرحله خطرناکی کشیده بود فکر جهانگردی را در سیدرشید ایجاد کردم و او در باطن برای این که خورشیدبانو را جستجو کند سالها در اقطار جهان به گردش پرداخت.

ما هم خوشحال بودیم که دیگر وقایع ناگواری رخ نمی‌دهد اما ناگهان سیدرشید پیدا شد و با غرور و شادمانی گفت ارواح خورشیدبانو و پدرش به دنیا بازگشته‌اند و در همین نزدیکی هستند.

جان بزرگ و دخترش خورشیدبانو را با تلقین و اصرار به دخمه آورده و به طوری که می بینی واقعاً آنها هم شباهت عجیبی به گذشتگان داشتند.

با ورود خورشیدبانو به دخمه بار دیگر مبارزه پنهانی بین او و احمد درگرفت و عاقبت خورشیدبانو و جان بزرگ و عزیزالله خان به قتل رسیدند.

بدبختانه من هر قدر کوشیدم تا با تحقیق و حتی به وسیله قوای مرموز به حقیقت پی ببرم موفق نشدم و تصدیق می کنم که تحت تأثیر سیدرشید قرار گرفته احمد را گناهکار می‌دانستم.

چند سالی گذشت و سیدرشید گاهی از جهانگردی خسته شده به دخمه باز می گشت تا این که واقعه اخیر پیش آمد و تو به خوبی این حوادث را می‌دانی.

آنچه مسلم است این است که روح خورشیدبانو دختر خان بزرگ در جسم

آنتوانت حلول کرده و همچنین مهربانو دختر سیدرشید خاطرات بسیاری از گذشته نقل می کند که با وقایع مطابق است و ما معتقدیم که روح خورشیدبانو عیال هرمز در جسم او ظاهر گردیده ولی ادعای سیدرشید درباره این که او هرمز است دلیل قانع کننده‌ای ندارد جز این که او به طرزی اسرارآمیز کتاب هرمز را یافته و خود را موظف می داند که اعمال او را تکرار کند.

هیربد که از تذکار حوادث شوم و وحشت‌انگیز متأثر شده بود گفت خان نایب اکنون هویت این اجساد بر تو معلوم شد خوشحتانه من هم به بی گناهی احمد پی بردم.

گفتم اکنون درباره سیدرشید چه تصمیم داری.

هیربد با لحنی مصمم جواب داد دیگر وجود او خطرناک است چون ما نمی‌توانیم دست به خون بیالائیم او را در گودال سنگی محبوس نموده و از استفاده آب گوارا و روغن مقدس محروم می کنیم.

گفتم ممکن است همانطور که احمد از گودال خارج شد او هم بتواند خود را خلاص کند.

هیربد تبسمی محزون بر لب رانده جواب داد با آن که از خراب کردن صنایع و بدایع نیاکان متأثر می شوم ناگزیر صفحه متحرک را از کار انداخته زنجیرها را قطع می کنم تا دیگر مفری برای او باقی نماند.

گفتم با آنتوانت که قطعی است روح خورشیدبانو در او حلول کرده چه باید کرد.

هیربد جواب داد فرزند او گذشته خود را از یاد برده و می‌تواند سعادتمند زندگی کند اکنون بیائید برویم زیرا پروفسور از غیبت ما نگران می‌شود.

هیربد در سری تالار اجساد را گشود و ابتدا با فشار بر روی سنگی نور مرموز تالار را خاموش کرد و بعد قدم به دهلیز گذاشتیم چند لحظه سپری شد و دهلیز همچنان خاموش بود.

ناگهان هیربد با لحنی مضطرب گفت احمد نمی‌دانم چرا نور مرموز دهلیز روشن نمی‌شود.

احمد خود را به هیربد رسانده و به جستجو پرداخت چون نتیجه‌ای نگرفت

گفت شاید حجاب نور خراب شده بهتر این است از نور تالار اجساد استفاده کنیم.

با این سخن احمد مجدداً داخل تالار اجساد شد ولی هر قدر کوشید دیگر آنجا هم روشن نشد.

هیربد که سخت در تشویش بود گفت فرزند ممکن است سیدرشید از انعکاس نور به این قسمت جلوگیری کرده باشد فعلاً زودتر خود را به خارج برسانیم.

هیربد از جلو و من به دنبال او احمد نیز پشت سر من به عجله و شتاب از دهلیزها گذشته به پلکان رسیدیم پیش از آن که هیربد دریچه را کنار زند غرشی مهیب برخاست و مثل این که زلزله سختی حادث شده باشد زمین زیر پای ما به سختی تکان خورد.

این تکان به قدری شدید بود که من بی‌اختیار بر زمین نقش بستم سه صدای مهیب متوالیاً به گوش رسید.

هیربد دریچه را گشوده با احمد کمک کرد و مرا به خارج حمل کردند.

وقتی که در روشنائی خارج نظر به چهرهٔ هیربد افکندم بر خود لرزیدم زیرا غباری از غم و تأثر چهرهٔ نورانی او را فرا گرفته بود.

هیربد با لحنی آمرانه و در عین حال محزون گفت خان نایب بلادرنگ با کمک پروفسور آنتوانت را به قلعه اسفندیارخان ببرید زیرا سیدرشید درصدد خراب کردن این آثار برآمده.

خواستم سخنی بگویم هیربد نظری تند به من افکنده گفت جای گفتگو نیست وقت می گذرد فوراً بروید تا من و احمد بلکه بتوانیم این دیوانه بدبخت را آرام کنیم.

هیربد پس از این سخن به شتاب داخل اطاق سنگی شد و چندبار اعضاء بدن آنتوانت را که هنوز در بستر آرمیده بود لمس کرد.

آنتوانت مثل این که از خوابی گران بیدار شده باشد در جای خود نشست هیربد به احمد گفت راه نزدیک عبور از کوه را به خان نایب نشان بده.

من که می‌دانستم موقع مقتضی نیست آنها را از اقداماتشان بازدارم گفتم

من چگونه باید به اینجا بازگردم.

هیربد در حالتی که به طرف دریچه می‌رفت جواب داد پس از آنکه پروفسور و آنتوانت را به قلعه رساندی و دیگر صداهای مهیب به گوشت نرسید و اطمینان حاصل کردی که این کوهها خراب و ویران نشده از همین راه که می‌روی مراجعت کن. پروفسور که مبهوت به ما می‌نگریست به اشاره من به راه افتاد آنتوانت هم مثل این که نیروئی مرموز او را می کشاند همراه ما می آمد.

وقتی به قلعه رسیدیم هوا تاریک می‌شد دوبار دیگر زمین لرزید و صدای مهیبی به گوش رسید و هربار من نظری به آن سمت که دخمه‌ها واقع شده بود افکنده اثری از ویرانی ندیدم.

تا نیمه شب مکرر زلزله آن سرزمین را می‌لرزاند و ساکنین قلعه اسفندیارخان متعجب بودند زیرا برای اولین بار آن صداهای مهیب را شنیده و لرزش زمین را احساس می کردند.

من مختصری از وقایع را برای اسفندیارخان بیان کردم تا پروفسور را درجریان بگذارد ولی به او توصیه کردم که حتی‌المقدور در حضور آنتوانت سخنی از حوادث به میان نیاورند.

روز بعد پروفسور را قانع کردم که به منظور نجات آنتوانت با آنتوان که هنوز پایش معالجه نشده بود از آنجا بروند و برای تسکین حس کنجکاوی او قول دادم که از نتیجه او را مستحضر کنم.

اسفندیارخان هم که علاقه داشت هر چه زودتر به ایتالیا بازگردد حبیب‌الله برادرش را در امور قلعه و دارائی پدرش مختار کرده همراه پروفسور و آنتوان و آنتوانت حرکت کرد.

من با همه نگرانی و اضطراب ساعتی چند خوابیدم و طرف عصر یکه و تنها سوار اسب شده تا آنجا که ممکن بود سواره و بعد پیاده از همان راه که به قلعه آمده بودم به مسکن هیربد بازگشتم.

آن مرد روحانی و مقدس ساعات آخر عمر خود را می گذراند.

وقتی که چشمش به من افتاد شادمان شد و به مهربانو که به پرستاریش مشغول بود دستور داد ما را تنها بگذارد.

مهربانو با چشمانی اشکبار از بستر هیربد دور شد و هیربد گفت خان نایب متأسفانه سپهرشید موفق شد دخمه‌ها را خراب کرده و آتش مقدس را برای همیشه خاموش کند.

اخمه هم جان بر سر این کار نهاد و در زیر خروارها سنگ مدفون شد کنیه ساکنین بی گناه که در معبد جمع شده بودند کشته شدند من هم به طوری که می بینی در آستانه مرگ قرار دارم.

تنها کسی که باقی ماند مهربانو است.

دهان گشودم تا سخنی بگویم هیربد به زحمت دست لاغر و استخوانی خود را بلند کرده به من اشاره کرد که خاموش باشم آنگاه نفسی کشیده گفت فرزند به من الهام شده بود که این وقایع حادث می شود گویا ارواح پاک نیاکان ما از اعمال این فرزند ناخلف خشمگین شده و تصمیم گرفتند برای این که دیگر نظیر این وقایع رخ ندهد این آثار محو و نابود گردد به هر صورت مهربانو را به تو می سپارم.

شوقی نرس آلود اعضاء مرا به لرزه درآورد زیرا مهربانو گذشته از این که شاهش حسنی به آنتوانت داشت روحاً دختری پاک و در حقیقت فرشته‌ای بود اما یادآوری این نکته که روح حورشیدبانو در جسم اوست مرا دچار وحشت کرد گویا هیربد به این نکته پی برد زیرا تبسمی کرده گفت فرزند من از قوای مرموز خود برای آخرین بار استفاده کرده به او دستور می‌دهم گذشته را از یاد ببرد.

من در حالتی بودم که دیگر نمی‌توانستم یک کلمه سخن بگویم.

هیربد مهربانو را به بالین خود فراخواند و دستهای لطیف او را در دست گرفته چند لحظه خیره به چشمهای او نگریست و در همان حال به او گفت فرزند از تو تقاضا می کنم گذشته را فراموش کرده سعی کن که موجبات سعادت شوهرت را فراهم کنی.

کلمه شوهر در گوش و جان من غوغائی برپا کرد.

هیربد دست مهربانو را در دست من گذاشته گفت خان نایب من اطمینان دارم که پیشنهادم را می‌پذیری هر چه باشد او زیباتر و شایسته‌تر از آنتوانت

است و همچنین به اعتماد به قلب پاک تو در خصوص او سفارشی نمی کنم جسد مرا در همین اطاق سنگی بگذارید و در آن را بسته بروید فقط تقاضا می کنم تا وقتی که دارای فرزندی نشده او را به این حدود نیاورید.

کوزه کوچکی گلین در گوشه اطاق بود هیربد به آن اشاره کرده گفت فرزند این کوزه محتوی روغن مقدس و تنها جهیز اوست.

هیربد یک لحظه بعد دیده فرو بست مهربانو دیگر گریه نمی کرد و با ابهت و متانتی که شایسته او بود هیربد را به وصی مخصوص در اطاق قرارداده دست مرا گرفت و از آنجا خارج شدیم.

موقعی که در سنگی را برای همیشه می بست گفتم مهربانو کوزه روغن...

پیش از آن که سخنم را به پایان برسانم نگاهی نافذ به دید گانم افکند و بدون آن که جواب بگوید در را بست.

ده سال با سعادت زندگی کردیم او خوشحال بود که صاحب فرزند نمی‌شود و از من خواست تا زنی دیگر اختیار کنم ولی من نمی‌توانستم چنین بی‌احترامی به او روا دارم در این مدت حتی یک کلمه از آن حوادث سخن نگفت.

مثل این که مرگ خود را پیش بینی کرده بود با آن که در تهران بودیم از من خواست سفری به حدود قلعه شاپور برویم همانجا دیده از جهان فروبست.

من اکنون دارای فرزندانی متعدد هستم اما هر لحظه که به یاد آن ایام می‌افتم سیمای فرشته آسای مهربانو در نظرم مجسم می شود.

پایان ا. م ـ زمانی